آثار البلاد و اخبار العباد

تصنیف

زکریا بن محمد بن محمود قزوینی

ترجمه با اضافات از

جهانگیر میرزا قاجار

به تصحیح و تکمیل

میرهاشم مُحَدِّث

١-٧٣٠٧٣-٣

آثار ال... ...ار العباد

...یف
...بن محمود قزوینی

ترجمه با اضافات از
جهانگیر میرزا قاجار

به تصحیح و تکمیل
میرهاشم مُحَدّث

۷۴۳

ر ن۲/۸۱۰
۳/۹

بسم الله الرحمن الرحيم

٢٧٠

آثارالبلاد و اخبارالعباد

تصنیف
زکریابن محمدبن محمود قزوینی

ترجمه با اضافات از
جهانگیر میرزا قاجار

به تصحیح و تکمیل
میرهاشم مُحدّث

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۷۳

قزوینی، زکریا بن محمدبن محمود
آثارالبلاد و اخبارالعباد
ترجمه با اضافات از جهانگیر میرزاقاجار
به‌تصحیح و تکمیل میرهاشم محدّث
چاپ اول: ۱۳۷۳
آماده‌سازی: واحد تولید امیرکبیر
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۰۵۹-۰
ISBN 964-00- 0059 - 0

تقدیم به همسر بردبارم
شهرزاد سپاهیان

فهرست مندرجات

اقلیم ثانی از ص ۱۱۹ تا ۱۹۰

الابلق ـ اجأوسلمی ـ ارام ـ بحرین ـ بدر ـ تبت ـ تکناباد ـ جاجلی ـ جزیرهٔ برطاییل ـ جزیرهٔ جابه ـ جزیرهٔ سقطری ـ جزیرةالسلامط ـ جزیرهٔ سیلان ـ جزیرةالشجاع ـ جزیرةالقصر ـ حجاز ـ حجر ـ خط ـ خیبر ـ رحابطان ـ زغر ـ زویله ـ سند ـ سومنات ـ صنف ـ صیمور ـ طائف ـ طیفند ـ عدن ـ فاس ـ فیصور ـ قبا ـ قزدار ـ قشمیر ـ قمار ـ کلبا ـ کله ـ کنزه وقران ـ کولم ـ مدینهٔ یثرب ـ مشقر ـ مغمس ـ مراکش ـ مکه ـ ملتان ـ ملیبار ـ منی ـ مندورفین ـ مندل ـ منصوره ـ مهیمه ـ نجران ـ الندهه ـ هند ـ یثرب ـ یمامه.

اقلیم ثالث از ص ۱۹۱ تا ۳۴۰

ابرقوه ـ ابسوج ـ ابیار ـ اجر ـ اخمیم ـ ارجان ـ اردن ـ اریحا ـ اسکندریه ـ اسیوط ـ اصطخر ـ افریقیه ـ افیق ـ انصنا ـ انطاکیه ـ انطرطوس ـ اورمالجوز ـ اهواز ـ ایله ـ بامیان ـ بدا ـ براق ـ بشمور ـ بعلبک ـ بلقاء ـ بلینا ـ بلرم ـ بنارق ـ بنزرت ـ بیت‌لحم ـ بیت‌المقدس ـ بلاد بربر ـ بیضاء ـ تاهرت ـ تدمر ـ تستر ـ تلمسان ـ تنس ـ تونس ـ تیه ـ جابیه ـ جاشک ـ جالطه ـ جزیرهٔ تنیس ـ جزیرة الجساسة ـ جزیرة الکنیسه ـ جفار ـ جنابه ـ جور ـ جیرفت ـ جیزه ـ حلب ـ حمص ـ حوران ـ حیره ـ خبیص ـ خربةالملک ـ خلیل ـ دارا ـ دارابجرد ـ دمشق ـ دمندان ـ دمیاط ـ دندره ـ دورق ـ دورقستان ـ دیر ابی‌هور ـ دیر اتریب ـ دیر ایوب ـ دیر سمعان ـ دیر طورسینا ـ دیرالطیر ـ دیر نهیا ـ رصافه ـ رقاده ـ زکندر ـ سابور ـ سبته ـ سجستان ـ سخا ـ سدوم ـ سمنود ـ سنجل ـ سنون ـ سوبله ـ سیراف ـ سیرجان ـ سیلون ـ شام ـ شرشال ـ شطا ـ شعب بوان ـ شیراز ـ صعید ـ صفت ـ صفین ـ صقلیه ـ صور ـ طبرستان ـ طبریه ـ طرسوس ـ عباسه ـ عریش ـ عزاز ـ عسقلان ـ عسکر مکرم ـ عکه ـ عین‌جاره ـ عین شمس ـ غریان ـ غزه ـ غوطه ـ فارس ـ فرغانه ـ فسطاط ـ فیروزآباد ـ الفیوم ـ قادسیه ـ قاهره ـ قبرس ـ قریهٔ صاهک ـ قریهٔ عبدالرحمن ـ قفط ـ قلعةالنجم ـ قیروان ـ قیس ـ کابل ـ کاریان ـ کازرون ـ کدال ـ کرد فناخسرو ـ کرکویه ـ کرمان ـ کفرطاب ـ کفرمنده ـ کفر نجد ـ کلز ـ کوزا ـ کوفه ـ لاذقیه ـ اللجون ـ ماردین ـ ماسبدان ـ مجانه ـ محجه ـ مدین ـ مرسی‌الخرز ـ مرقب ـ مریسه ـ مریوط ـ مزه ـ مصر ـ مطریه ـ

معرةالنعمان ـ مکران ـ ملیانه ـ منبج ـ منف ـ منیة هشام ـ موته ـ مورجان ـ مهدیه ـ نابلس ـ ناصره ـ نفزاوه ـ وادی‌الرمل ـ وادی موسی ـ وادی النمل ـ واقصه ـ ودان ـ هجر ـ هرات ـ هندیجان ـ هندیان ـ هیت ـ یابسه ـ یاقد ـ یزد.

اقلیم رابع از ص ۳۴۱ تا ۵۶۷

آبه ـ آذربایجان ـ آرشت و ناشقین ـ آمل ـ ابله ـ ابهر ـ ابیورد ـ اربل ـ اردبهشتک ـ اردبیل ـ ارسلان کشاد ـ ارومیه ـ استوناوند ـ اسفجین ـ اسفرایین ـ اشتروین ـ اصفهان ـ افشنه ـ الموت ـ ایذج ـ ایراوه ـ ایلابستان ـ بابل ـ بالس ـ بدخشان ـ برقعید ـ بروجرد ـ بسطام ـ بصره ـ بغداد ـ بغشور ـ بلاد دیلم ـ بلخ ـ بلد ـ بلور ـ بنان ـ بوشنج ـ باخرز ـ بیهق ـ تبریز ـ تهران ـ جاجرم ـ جبال ـ جبل ـ جرباذقان ـ جرجان ـ جرجرایا ـ جزیره ـ جوهسته ـ جوین ـ جیلان ـ حضر ـ حصن‌الطاق ـ حلوان ـ حویزه ـ حیره ـ حیزان ـ خاوران ـ خراسان ـ خرقان ـ خوار ـ خواف ـ خوست ـ دامسیان ـ دامغان ـ داوردان ـ دور ـ دوراق ـ دیاربکر ـ دیرالجب ـ دیرالجودی ـ دیر حزقیل ـ دیرالخنافس ـ دیر سعید ـ دیرالعذاری ـ دیرالقیاره ـ دیرکردشیر ـ دیر متی ـ دیر مرتوما ـ دیر مرجرجیس ـ رأس‌العین ـ رحبةالشام ـ رودبار ـ رودراور ـ رویان ـ ری ـ زاوه ـ زراعه ـ زز ـ زنجان ـ ساباط ـ سامرا ـ ساوه ـ سبران ـ سرجهان ـ سرخس ـ سلماس ـ سمیرم ـ سناباد ـ سنجار ـ سهرورد ـ شادیاخ ـ شاه‌دز ـ شکمبه ـ شهرزور ـ شهرستان ـ شیز ـ صیمره ـ طالقان ـ طاهریه ـ طبرستان ـ طبس ـ طرابلس ـ طرق ـ طروز ـ طمغاج ـ طرزک ـ طوس ـ طیب ـ طیزناباد ـ عانه ـ عبادان ـ عبدالله‌آباد ـ عراق ـ عزان ـ عقرقوف ـ غرشستان ـ غریان ـ غزنه ـ غور ـ فراهان ـ فم‌الدبل ـ فنک ـ قاشان ـ قرمیسین ـ قزوین ـ قصران ـ قصرشیرین ـ قم ـ کران ـ کرخ ـ کرکان ـ کسکر ـ کشمر ـ کندر ـ کنگور ـ کوثا ـ لنبان ـ لیخواست ـ ماذران ـ ماذروستان ـ ماهاباذ ـ ماوشان ـ مدائن ـ مروالرود ـ مرو ـ مشان ـ مطیره ـ موصل ـ میسان ـ ناووس‌الظبیه ـ نسا ـ نخشب ـ نصیبین ـ نصیرآباد ـ نعمانیه ـ نهاوند ـ نهروان ـ نیشابور ـ نینوا ـ واسط ـ ورجند ـ هرات ـ همدان ـ یل ـ یمکان.

اقلیم خامس از ص ۵۶۸ تا ۶۵۴

آمد ـ ابروق ـ اران ـ ارزنجان ـ ارزن‌الروم ـ ارطانه ـ ارمینیه ـ ارمیه ـ اشبونه ـ اشبیلیه ـ

پیشگفتار مصحح

یکی از کتب بسیار مهم و ارزنده‌ای که تاکنون دربارهٔ جغرافیای جهان (یا هفت‌اقلیم) نوشته شده، آثارالبلاد و اخبارالعباد است.

مؤلف این اثر، دانشمند بزرگ ایرانی، عمادالدین زکریاءبن محمدبن محمود قزوینی است که درحدود سال ۶۰۵ ﻫ.ق. در قزوین بدنیا آمد؛ سپس برای کسب علم و معرفت به دمشق رفت و نزد علمای آنجا، علم و ادب آموخت. در سنهٔ ۶۵۰ ﻫ.ق. قاضی حله شد و بعد از دو سال با همان سمت، به‌واسط انتقال یافت و در مدرسهٔ الشرابی نیز تدریس می‌نمود و تا هنگام فوت در این شغل باقی بود. قزوینی به‌سال ۶۸۲ وفات یافت و جنازه‌اش از واسط به بغداد حمل و در شونیزیه[1] مدفون گردید[2].

زکریای قزوینی، مردی خوش‌خط و آشنا به شعر و تاریخ و جغرافیا و معانی و الفاظ و علوم طبیعی بود. وی را ازجهت وسعت اطلاعات و فقدان فکر علمی با پلینی[3] مقایسه کرده و او را پلینی قرون وسطی[4] خوانده‌اند. او با بسیاری از جهانگردان، مراوده داشته و آثار آنها را خوانده یا از مشاهدات ایشان بهره برده است. از ابوربیع سلیمانی ملتانی نقل‌قول کرده و از میان آثار او به افریقای میانه، راه برده؛ همچنین از ابراهیم طرطوسی اندلسی و احمدبن عمر عذری (متوفی حدود

---

۱. شونیزیه مقبرة ببغداد، بالجانب الغربی، دفن فیها جماعة کثیره من‌الصالحین (معجم البلدان).

۲. حوادث‌الجامعة و التجارب‌النافعة فی‌المائة السابعة، ص ۴۳۳.

۳. پلین یاپلینی پلینیوس (Pelinyus)، دانشمند طبیعی و نویسندهٔ رومی. مهمترین تألیف وی، تاریخ طبیعی است در ۳۷ جزء. وی به‌هنگام آتشفشان وزوو، از بخار گوگرد خفه شد.

۴. دائرة‌المعارف فارسی، تحت عنوان قزوینی.

۴۷۷ هـ. ق.) که بعد از مشاهدهٔ برخی شهرهای فرانسه و اروپای میانه، بدرود حیات گفتند مطالبی نقل کرده[1]؛ نیز به گفته‌های مسعربن مهلهل و ابن‌فقیه استناد نموده و خود را از شاگردان اثیرالدین ابهری می‌داند[2].

در باب مذهب مؤلف، اختلاف است. بعضی، او را شافعی دانسته‌اند درحالیکه علامهٔ فقید، شیخ آغابزرگ طهرانی در اثر جاودانهٔ خود ـــ الذریعه ـــ کتاب وی را در عداد کتب شیعه ضبط نموده‌اند و به‌تبع ایشان، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی و دائرةالمعارف تشیع با «علامهٔ شیعی» از وی یاد کرده‌اند. نمی‌دانم ملاک مؤلفین محترم دائرةالمعارف تشیع از شیعه قلمدادکردن قزوینی چه بوده؟ درحالیکه قزوینی در سراسر این کتاب، هرجا از مولای متقیان، حضرت علی‌بن ابیطالب ـــ علیه السلام ـــ نام برده، به «رضی‌الله عنه» و «کرم‌الله وجهه» اکتفا نموده و مترجم هم، همه‌جا او را از اهل تسنن معرفی کرده. مؤلف روضات‌الجنات نیز وی را از «اعاظم علمای اهل سنت و از محدثین و حفاظ آنان» می‌داند[3]. به‌هرحال، چون این قلم، صلاحیت ورود به حوزهٔ مذهب را ندارد به همین اشاره بسنده شد.

قزوینی خود را از اولاد انس‌بن‌مالک می‌داند و در دو جای کتاب حاضر، به این نسبت اشاره می‌کند؛ به‌این‌ترتیب: «او (ابوحاتم محمودبن حسن قزوینی) از فرزندان انس‌بن مالک و پسرعموی من بود»[4] و «شیخ ابوالقاسم بن هبةالله کمونی، دانشمندی پرهیزگار و زاهد، از فرزندان انس‌بن مالک بود. این پیر، جد پنجم من است»[5].

ازاین دانشمند بزرگ، دو کتاب بجا مانده، عجائب‌المخلوقات و غرائب الموجودات؛

---

۱. جهانگردانِ مسلمان در قرون وسطی، تألیف دکتر زکی محمدحسن، ترجمه و پاورقی از عبدالله ناصری طاهری، مرکز نشر فرهنگی رجاء، تهران، ۱۳۶۶، ص ۱۰۴.

۲. ص ۶۱۷ کتاب حاضر و ص ۵۳۶ متن عربی، چاپ بیروت و ص ۳۶۰ متن عربی، چاپ ووستنفلد.

۳. روضات‌الجنات، چاپ دوم، ص ۲۹۹.

۴. ص ۴۳۶ چاپ بیروت، ص ۲۹۳ چاپ آلمان، ص ۵۰۷ همین ترجمه.

۵. ص ۴۳۷ چاپ بیروت، ص۲۹۳ چاپ آلمان، ص ۵۰۸ همین ترجمه. البته این کار سابقه دارد. دربارهٔ تبدیل نسب ولائی به نسب نژادی، نگاه کنید به دکتر مصطفی جواد، مقاله‌ای دربارهٔ «جاوانیان در عراق» و «خاندان ورامی» در مجلهٔ علمی عراق، ج ۴، بخش اول، ص ۸۴ تا ۱۲۱ و مانند آن است اشعری الولاءهای قم که پس‌از چند نسل، خود را اشعری‌النسب قلمداد کردند. (طبقات اعلام‌الشیعه، قرن ششم، ص ۳۲۷).

دیگر، آثارالبلاد و اخبارالعباد.

کتاب آثارالبلاد در سال ۶۷۴ نوشته شده[1]؛ درحالیکه از عمر مؤلف آن، حدود هفتادسال گذشته بوده است.

کتاب، دارای سه مقدمه و هفت عنوان دربارهٔ هفت اقلیم است:

مقدمهٔ اول دربارهٔ نیاز به پدیدآوردن شهرها و روستاها است.

مقدمهٔ دوم دربارهٔ خواص بلاد و دارای دو فصل می‌باشد: فصل یکم دربارهٔ تأثیر بلاد در ساکنان آن و فصل دوم دربارهٔ تأثیر بلاد در معادن، گیاهان و جانداران است.

مقدمهٔ سوم دربارهٔ اقلیمهای زمین است.

پس از این سه مقدمه، مؤلف اقالیم هفتگانه را زیر عناوین مختلف بررسی می‌کند و «بلاد» آن را به‌ترتیب حروف الفبا شرح می‌دهد. این بلاد، شامل نواحی، سرزمینها، مناطق جغرافیایی، کشورها، استانها، شهرها، شهرکها، روستاها، جزایر، کوهها، دژها، ساختمانها و آثار تاریخی می‌گردد که در میان همهٔ اینها، بسیاری از جاها واقعی است و برخی داستانی و افسانه‌ای مانند «جزیرهٔ زنان» در چین. نویسنده به‌هنگام یادکردن از هر مکان تاریخی، مطالب بسیاری دربارهٔ آنان به میان می‌آورد: روایات جاهلی، سنن و آداب، عالمان، ادیبان، شاعران برخاسته از آن بلاد و اشعار سروده دربارهٔ آن سرزمین، داستانهای محلی، احادیث نبوی، قنوات، فراورده‌های صنعتی وکشاورزی، پرندگان و وقایع.

روی‌هم‌رفته در این کتاب، اطلاعات جغرافیایی، ادبی، تاریخی و علمی فراوانی گردآوری شده است. آثارالبلاد حاوی گزارشهایی دربارهٔ تعدادی از شاعران ایرانی بزرگ و نام‌آور است که از آن میان می‌توان اوحدالدین کرمانی، صدرالدین خجندی، رشیدالدین وطواط، انوری، فردوسی، حکیم عمرخیام، ناصرخسرو،

---

۱. مرحوم سعید نفیسی، در کتاب تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی مرقوم فرموده‌اند: آثارالبلاد را نخست در ۶۶۱ به‌پایان رسانیده و در ۶۷۴ روایت دومی از آن انتشار داده». (ج ۲، ص ۷۳۲). ولی من این مطلب را در جای دیگری ندیدم. به‌هرحال چه روایت اول و چه روایت دوم این کتاب باشد، تاریخ تألیف، همان ۶۷۴ است.

نظامی گنجوی و خاقانی شروانی را نام برد[۱].

امکان دارد خواننده، با خواندن بعضی مطالب کتاب، آنها را خرافه و افسانه بپندارد ولی باید توجه داشت که آثارالبلاد و کتبی امثال آن، آیینهٔ تمام‌نمای فرهنگ جوامع زمان خود بوده‌اند و قزوینی از بزرگترین دانشمندان دورهٔ خود بحساب می‌آمده. قبول کنیم همینطور که پذیرفتن باورهای مردمان هفتصدسال پیش در نظر ما افسانه و خرافه است هفتصدسال دیگر هم اعتقادات و باورهای امروز ما را افسانه خواهند پنداشت. وانگهی شاید خود قزوینی هم پاره‌ای از این مطالب را قبول نداشته ولی از بیانشان خودداری نکرده و آنها را با «العلم عندالله» و «العهدة علی‌الراوی» نقل نموده است.

اما مترجم این کتاب، جهانگیرمیرزا، پسر سوم عباس‌میرزا نایب‌السلطنه است که در سال ۱۲۲۵ هـ. ق. متولد[۲] و در ۱۸ ربیع‌الاول سال ۱۲۵۰ با تحریک و اغوای میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، به امر برادر صلبی خود، محمدشاه قاجار، کور شد و به‌سال ۱۲۶۹ در سن چهل‌وچهارسالگی در خوی وفات کرد.

جهانگیرمیرزا در زمان حیات پدر، طرف مهر و محبت مخصوص او بود و چون جلادت و بیباکی و کفایت داشت، از همان جوانی به حکومت خوی و سلماس و به فرماندهی لشکریان مقیم آن حدود، منصوب گردید و مکرر در جنگ باکردان یاغی و متعرضین عثمانی، فایق و فاتح آمد و در دورهٔ دوم جنگهای ایران و روس شرکت داشت و پس‌از ختم این جنگها به سرحدداری حدود اردبیل و طالش و سواحل بحرخزر و حفظ قلعهٔ اردبیل نامزد گردید.

پس‌از رسیدن خبر مرگ فتحعلی‌شاه که در اصفهان (به‌تاریخ ۱۹ جمادی‌الثانیهٔ ۱۲۵۰، واقع شد) و حرکت محمدشاه از خراسان به تبریز، جهانگیرمیرزا به استقبال شاه تازه شتافت؛ ولی محمدشاه قبل‌از آنکه به تبریز برسد، چون خود مردی

۱. برگرفته از دائرةالمعارف بزرگ اسلامی.

۲. استاد فقید، مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مقدمهٔ تاریخ نو (ص ۱) مرقوم فرموده‌اند: «تاریخ تولد جهانگیرمیرزا بدست نیامد ولی چون او، پسر سوم نایب‌السلطنه است لابد بعد از سال ۱۲۲۲، شاید دو سه سالی پس‌از آن تاریخ بدنیا آمده باشد». تاریخ بالا را به‌نقل از کتاب شرح حال رجال ایران (ج ۱، ص ۲۸۴) آوردم.

بی‌تصمیم و ضعیف‌النفس و دهن‌بین بود، به تحریک و اغوای چندتن که به ادعای مؤلف، (یعنی مؤلف تاریخ‌نو که جهانگیرمیرزا باشد)، بزرگترین ایشان، میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام بوده؛ در ۱۸ ربیع‌الاول سال ۱۲۵۰ در منزل باغمیشهٔ تبریز، جهانگیرمیرزا و خسرومیرزا و دو برادر کوچکتر ایشان، احمدمیرزا و مصطفی‌قلی‌میرزا را، محبوس نمود و به قلعهٔ اردبیل فرستاد.

میرزا ابوالقاسم قائم مقام، کمی بعد، یعنی پس‌از آنکه محمدشاه را به این تصمیم واداشت، اسماعیل‌خان قراجه‌داغی فراشباشی را برای کورکردن جهانگیرمیرزا و خسرومیرزا به اردبیل فرستاد و او نیز، در شب پانزدهم رجب ۱۲۵۰، این دو جوان رشید را کور کرد و ایشان به همان حال نابینایی در قلعهٔ اردبیل در حبس ماندند. پس‌از یک‌سال وشش‌ماه، یعنی بعد از آنکه میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام به‌قتل رسید، محمدشاه نسبت به این دو برادر نابینای خود بر سر شفقت آمد و اجازه داد که ایشان را محترمانه به تویسرکان بفرستند و در آنجا، آزادانه زندگانی کنند و از دولت مواجب و تیولی داشته باشند.

جهانگیرمیرزا و خسرومیرزا، بقیهٔ مدت عمر محمدشاه را در تویسرکان و ملایر بسر می‌بردند و جهانگیرمیرزا بیشتر زندگانی خود را به تحصیل علوم عربی و ادبی می‌گذراند.

پس‌از آنکه ناصرالدین‌شاه به‌سلطنت رسید وگرفتاریهای اول دورهٔ پادشاهی او به تدبیر وکفایت امیرکبیر رفع گردید، این وزیر، ناصرالدین‌شاه را بر آن داشت که دو عم نابینای خود را به طهران بخواهد و مثل سابق، فرماندهی دهد. ایشان در شوال ۱۲۶۶ به طهران آمدند و جهانگیرمیرزا، بار دیگر در خوی، فرمانروایی و فرماندهی یافت.

در اوایل ماه رجب ۱۲۶۹، جهانگیرمیرزا از ناصرالدین‌شاه اجازه گرفت که به زیارت مکهٔ معظمه و ادای حج عازم شود. به‌همین‌نیت، با عدهٔ زیادی از حجاج عراق و فارس و آذربایجان، در دوازدهم شعبان به خوی وارد شد. در این سفر، پسر و زنش نیز با او بودند. جهانگیرمیرزا در تبریز، ناخوش بود و به همان حال ناخوشی، راه خوی پیش‌گرفت، چون به «زرآوه» منزل اول خوی رسید، به رعاف مبتلی گردید

و آنقدر از بینی‌اش خون آمد که به‌حال غش افتاد. او را به‌تبریز منتقل کردند؛ ولی معالجه سودی نبخشید و در رمضان ۱۲٦۹ فوت شد. نعشش را به قم بردند و در عمارتی که خود در حیاتش ساخته بود، به‌خاک سپردند[۱].

گویا پس از فوت وی، باز خانواده‌اش مجبور به اقامت در همان قلعهٔ تویسرکان شدند؛ چون چهل‌سال بعد، محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه در یادداشتهای روزانهٔ خود (۲٦ ذی‌الحجهٔ ۱۳۰۹) چنین می‌نویسد: «امروز به قلعهٔ شاهزاده‌ها (در تویسرکان) که از اولاد جهانگیرمیرزاابن عباس‌میرزا، (نایب‌السلطنه) هستند رفتم. سی‌وپنج‌سال قبل، (۱۲۷۷ هـ.ق.) با پدرم که از سلطانیه، به حکومت عربستان می‌رفتم، این قلعه راکه در تویسرکان است دیده بودم؛ همان شاهزاده‌ها، بحمدالله زنده بودند، مگر سلطان‌سلیم‌میرزا (پسر بزرگ جهانگیرمیرزا). مدتی آنجا بودم. بسیار مردمان خوبی هستند و مبادی آداب و فاضل و عالم. در این قلعه، صد و چهل نفر ذکوراً و اناثاً از آقا و خانم و کنیز سکنی دارند. املاک مختصر و معاش منظمی دارند. یک به غروب مانده در قلعه را می‌بندند، اول طلوع آفتاب، باز می‌کنند. به‌قدری زندگی سادهٔ خوشی دارند که آرزو کردم کاش من هم جزء اینها بودم. رئیس طایفه، حاجی حسین‌میرزا، پسر جهانگیرمیرزا است که هفتادسال دارد»[۲].

باری، جهانگیرمیرزا، چهار کتاب ارزنده از خود به‌جای گذاشت: یکی تاریخ‌نو[۳]، دیگری همین ترجمهٔ آثارالبلاد، سومی کتابی در عروض[۴]، و بالاخره، چهارمی طرائف‌الظرائف[۵]. مترجم در همین کتاب، دوبار به کتاب دیگر خود، تاریخ‌نو اشاره می‌کند[٦]. آفرین بر همت این شاهزاده که با وجود کوری و داشتن رنج غربت و تبعید

---

۱. مقدمهٔ تاریخ‌نو، به قلم عباس اقبال آشتیانی. نیز رجوع شود به تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه تبریز، ص ۳۸ و حقایق‌الاخبار ناصری، وقایع سال ۱۲٦۹ و روزنامهٔ وقایع اتفاقیه، شماره‌های ۱۱٦ و ۱۲۷.
۲. شرح حال رجال ایران، ج ۱، ص ۲۸۵.
۳. این کتاب در سال ۱۳۲۷ شمسی، توسط استاد فقید، عباس اقبال آشتیانی، تصحیح و به‌وسیلهٔ کتابخانهٔ علی‌اکبر علمی چاپ شد.
۴. فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی، تألیف دانشمند بزرگوار، آقای احمد منزوی، ج ۳، ص ۲۱٦۲.
۵. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ملی تهران، نگارش آقای عبدالله انوار، ج ۱، ص ۴۳۳.
٦. صفحات ۵۹۷ و ٦۰۲ ترجمهٔ حاضر.

به ترجمهٔ چنین کتابی همت گماشته است.

اما درمورد ترجمهٔ آثارالبلاد:

متأسفانه تاکنون آثارالبلاد و اخبارالعباد با همهٔ جامعیت و معروفیتش به فارسی، ترجمه و چاپ نشده[۱]. آشنایی من با این ترجمه به‌سال ۱۳۶۲ برمی‌گردد که به‌مناسبت همکاری در تصحیح مرآة‌البلدان گاه و بیگاه مجبور به مراجعه به این کتاب بودم و چون ترجمه را از هرنظر جالب دیدم، درصدد تصحیح آن برآمدم.

ترجمهٔ جهانگیرمیرزا از آثارالبلاد، مانند بقیهٔ کتبی که در زمان قاجار ترجمه شده، ترجمه‌ای آزاد است و مترجم بطوری که گفته خواهد شد، غیراز مواردی چند، در برگرداندن این متن از زبان عربی به فارسی، سعی کرده امانت را حفظ کند و باوجودی که خود ادعاکرده: «اگرچه در ترجمهٔ این اقلیم، (اقلیم ششم) و سایر اقالیم تحت‌اللفظ و هو بهو، ترجمه نمی‌شود؛ لیکن ماحصل معنی به تحریر آمده است»[۲] اما به غیر از مواردی معدود، بقیهٔ ترجمه با متن هماهنگی دارد.

مترجم، هرجاکه لازم دانسته اطلاعاتی به کتاب افزوده که موجب اعتبار بیشتر آن شده؛ درعوض به‌این‌بهانه که «مترجم این سخنها و کرامات راکه صاحب آثارالبلاد از احوال مشایخ صوفیه و علمای تسنن، می‌نویسد، از قلم می‌اندازد و به ترجمه نمی‌آورد زیراکه دروغ و بی‌فایده است»[۳] چندین قسمت را ترجمه نکرده. به‌هرجهت برای‌اینکه خواننده، ترجمهٔ کتاب آثارالبلاد را بطور کامل در دست، داشته باشد، این قسمتها ترجمه و به کتاب افزوده شد؛ منتها هم اضافات مترجم و هم کمبودهایی که ترجمه شد، با دونوع علامت[۴] متفاوت در کتاب، چاپ شد؛ تا محدودهٔ کار جهانگیرمیرزا، نشان داده شود. ازجملهٔ نکاتی که وی به‌بهانهٔ فوق، از ترجمهٔ آنها خودداری کرده، مطالبی است که قزوینی دربارهٔ ابن‌عربی و سهروردی

---

۱. البته زمانی که مشغول تصحیح این کتاب بودم، ترجمهٔ گزیده‌ای از آثارالبلاد، توسط مترجم محترم، شادروان عبدالرحمن شرفکندی (هه‌ژار)، به زیور چاپ آراسته شد (مؤسسهٔ علمی اندیشهٔ جوان، ۱۳٦٦). مترجم محترم، شهرهای امروزی ایران را از این کتاب ترجمه کرده‌اند. آیا بهتر نبود که ایشان، همان محدودهٔ جغرافیایی وسیع آن زمان را درنظر می‌گرفتند؟ و آیا این‌کار، مهر تأیید زدن برتجربهٔ استعماری کشورها نیست؟

۲. کتاب حاضر، صفحات ۲۷۲، ۲۸۲، ٦۹۱.

۳. کتاب حاضر، ص ٦۴۷

۴. اضافات مترجم با ( ) و اضافات من با [ ] نشان داده شد.

و خیام و ... نگاشته بوده است.

در متن عربی کتاب، پس‌از ذکر نام خلفای سه‌گانه، «رضی‌اللهعنه» آمده؛ درحالیکه مترجم، آنها را به فحش و ناسزا تبدیل نموده است. این کلمات توهین‌آمیز، هنگام چاپ حذف شد.

دیگر اینکه جهانگیرمیرزا، چند بار به سنی‌بودن زکریای قزوینی، به‌این‌ترتیب اشاره می‌کند: «صاحب آثارالبلاد چون در مذهب شافعی است...»[1] و «چون صاحب کتاب آثارالبلاد، از اهل تسنن است...»[2] و «چون صاحب آثارالبلاد، در مذهب، اشاعره است...»[3] و «صاحب آثارالبلاد، سنی‌ای است متعصب...»[4] و «صاحب آثارالبلاد، چون سنی است...»[5] و «صاحب‌کتاب، چون قزوینی است و سنی‌مذهب است...»[6] و «صاحب آثارالبلاد، به‌جهت اینکه، از اهل سنت و جماعت بوده...»[7].

ترجمهٔ این کتاب، در سال ۱۲۶۸ هـ.ق. یک‌سال قبل‌از فوت مترجم، و درحالیکه وی کور و در تویسرکان بوده، صورت‌گرفته؛ و او خود، در پانزده مورد به این تاریخ، صراحتاً اشاره می‌کند[8] و محل ترجمه را تویسرکان می‌نویسد ولی در یک‌مورد می‌گوید: «مترجم در این سنه (۱۲۶۸)، به‌عزم مجاورت در آن بقعهٔ متبرکه، (حضرت عبدالعظیم)، سکنی گرفته است»[9]. در دوجا هم، تاریخ هزار و سیصد و بیست و سهٔ هجری دیده می‌شود[10]؛ درحالیکه مترجم، پنجاه و چهار سال قبل از آن، فوت شده است. احتمالاً این تواریخ؛ توسط بازماندگان مترجم یا صاحبان بعدی نسخه، افزوده شده است.

چون ترجمهٔ آثارالبلاد، چند صباحی پس‌از عزل میرزاتقی‌خان امیرکبیر از صدارت عظمی، انجام‌گرفته، مترجم بخاطر خوش‌خدمتی، از بی‌انصافی در حق این مرد بزرگ و قائم‌مقام، فروگذار نکرده است[11].

تاکنون فهرستهای موجود، چهار ترجمه از آثارالبلاد به‌زبان فارسی معرفی

---

۱. همین کتاب، ص ۲۸۲. ۲. ترجمهٔ آثارالبلاد، ص ۱۱۵ و ۲۶۲ و ۲۷۲ و ۴۳۹.
۳. ترجمهٔ حاضر، ص ۳۲۰. ۴. ترجمهٔ حاضر، ص ۴۶۱. ۵. کتاب حاضر، ص ۵۰۲.
۶. همین کتاب، ص ۵۰۴. ۷. ترجمهٔ آثارالبلاد، ص ۵۱۵.
۸. همین کتاب صفحات ۱۹۰ و ۲۴۱، ۲۴۳، ۳۴۰، ۳۴۴، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۸، ۴۰۰ دو بار، ۵۲۲، ۵۶۴، ۵۸۵. ۹. کتاب حاضر، ص ۴۵۱.
۱۰. صفحات ۵۶۷ و ۶۵۴ از ترجمهٔ آثارالبلاد. ۱۱. ص ۵۰۱ همین کتاب.

کرده‌اند که هیچکدام چاپ نشده و عبارتند از:

۱ـ بحرالبلدان.

۲ـ ترجمهٔ آثارالبلاد به قلم جهانگیرمیرزا (کتاب حاضر).

۳ـ سیرالبلاد تألیف محمد مرادبن عبدالرحمن. فیلمی از این ترجمه در کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران، به‌شمارهٔ ۱۲۱۷ هست.

۴ـ تحفةالعجایب از علی طاهری یا طانیری که ترجمهٔ گزیده‌ای از آثارالبلاد است[۱].

روش تصحیح:

از ترجمهٔ جهانگیرمیرزا، تنها نسخهٔ منحصری دراختیار من بود[۲] که اصل آن به‌شمارهٔ ۲۴۳۹ در کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران نگهداری می‌شود. خط این کتاب، نستعلیق و کاتب نسخه، حاجی یحیی‌میرزا به‌گواهی برادر او، ابراهیم ــ فرزند سلطان سلیم‌میرزا ــ است که در یکم ذی‌الحجه، ۱۳۲۲ هـ.ق. کتابت شده است[۳]. ترجمهٔ کتاب از اقلیم اول شروع می‌شود و ترجمهٔ سه مقدمهٔ مؤلف را ندارد. از آخر نیز، حدود دو صفحه ناقص است. تعداد صفحات نسخه، ۵۸۸ صفحه می‌باشد.

اینجانب پس‌از استنساخ، آن را با متن عربی آثارالبلاد، چاپ بیروت، مقابله کردم و در یکی از جلساتی که برای کسب فیض، خدمت استاد محترم، جناب آقای دکتر علینقی منزوی رسیدم، این موضوع را با ایشان در میان گذاشتم. آن بزرگوار فرمودند: کاش شما ترجمه را با متن عربی چاپ ووستنفلد هم مطابقت می‌کردید. بنابراین تصمیم گرفتم نسخه‌ای از چاپ آلمان پیداکرده، دوباره ترجمه را ازسر تا ته

---

۱. فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۶، صفحات ۳۹۳۶، ۳۹۶۸.

۲. جناب آقای محمدتقی دانش‌پژوه، مقاله‌ای دربارهٔ آثارالبلاد و ترجمه‌هایش نوشته‌اند که در مجلهٔ آینده (سال ششم، صفحات ۲۶۴ و ۴۱۹) چاپ شده است. هم ایشان و هم شادروان عباس اقبال آشتیانی، (در مقدمهٔ تاریخ‌نو، ص د) دو نسخه از این کتاب نشان داده‌اند که دومی در کتابخانهٔ دولت (سلطنتی) نگاهداری می‌شود؛ ولی با تمام تلاشی که بعمل آوردم، برمن معلوم نشد که سرانجام این کتابخانه چه شد؟ بنابراین بهیچوجه به نسخهٔ دوم دسترسی نیافتم.

۳. فهرست نسخه‌های خطی، ج ۶، ص ۳۴۹۳.

با آن مقایسه کنم، که البته پس‌از مقابله، معلوم شد توفیر چندانی با یکدیگر ندارند. یافتن نسخهٔ آلمان به‌نظرم آسان آمد؛ اما پس‌از مراجعه به کتابخانه‌های عمومی مختلف و سؤال از محضر دانشورانی که گمان می‌رفت این چاپ را داشته باشند، مرا ناامید و مأیوس کرد، چون هرچه بیشتر گشتم، کمتر یافتم؛ تا مطلع شدم که نسخه‌ای در کتابخانهٔ مجلس سنای سابق هست. پس‌از مراجعات مکرر حضوری و تلفنی و توسل به واسطه‌های مختلف که حدوداً بیش‌از هشت‌ماه طول کشید، بالأخره، رئیس محترم و دانشمند آن کتابخانه که همیشه محبتشان شامل حالم بوده، به این بهانه که «کاغذ کتاب، ناخنی است!!»، از دادن فتوکپی یا عکسی به اینجانب خودداری کردند.

از آن گفتم این بیتهای بلند   که تا شاه گیرد از این کار پند
دگر شاعران را نیازارد او   همان حرمت خود نگهدارد او
که شاعر چو رنجد. . . . .

پس‌از قطع‌امید از دستیابی به نسخهٔ چاپی مجلس سنا، باز ازپا ننشستم و اینبار شنیدم که در کتابخانهٔ بنیاد دائرةالمعارف اسلامی، نسخه‌ای از این چاپ هست. به دانشمند محترم، شادروان جناب آقای احمد طاهری عراقی، مراجعه و تقاضای فتوکپی یا عکس آن را نمودم. ایشان با نهایت مردانگی و بزرگواری اجازه فرمودند تا من این کار را از روی کتابی که کاغذ آن ناخنی بود انجام دهم! به‌هرحال برای ریاست محترم کتابخانهٔ مجلس سنای سابق، طول عمر همراه باکمی سعهٔ صدر بیشتر و برای جناب آقای طاهری عراقی، غفران و آمرزش آرزو دارم.

مشکلات اساسی و لاینحل این کتاب و ترجمهٔ قسمتهای ترجمه نشده، به کمک دریای وسیع علم و دانش و محبتهای بی‌شائبهٔ استاد گرانمایه جناب آقای دکتر علینقی منزوی حل شد. چگونه می‌توانم از این همه لطف و جوانمردی تشکر کنم. هربار که مزاحمشان می‌شدم، با لبی خندان و رویی باز، اوقات گرانبهایشان را دراختیارم می‌گذاشتند. از خداوند منان، سلامتی و طول عمر ایشان را خواهانم.

مقدمهٔ چاپ بیروت بی‌ارزش است، ولی درعوض، مقدمه‌ای راکه ووستنفلد بر کتاب آثارالبلاد نوشته بسیار ارزشمند می‌باشد، لهذا به درخواست اینجانب، جناب آقای دکتر عبدالکریم گلشنی ــ استاد محترم دانشگاه تهران ــ آن را ترجمه نمودند

که به‌نام مبارک خودشان زینت‌بخش این کتاب است. از ایشان کمال تشکر را دارم.

از ریاست محترم مرکز پژوهشهای وقت مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر جناب آقای مسجدجامعی و دوستان عزیزم آقای سیدمهدی سیاهپوش و آقای سیدجلیل شاهری لنگرودی نیز نهایت تشکر و سپاس را دارم که در راه ترویج و نشر کتب ارزنده، سعی کافی بعمل می‌آورند و زیبائی و نفاست این چاپ، ثمرهٔ کوشش آنان است.

شماره‌های کنار هر اسم جغرافیایی، شمارهٔ صفحات دو چاپ بیروت و آلمان است؛ تا هرکس که مایل باشد بتواند بسهولت هر سه چاپ را باهم مقایسه کند. رمز «ب» نشانهٔ بیروت و رمز «و» نشانهٔ ووستنفلد است.

واپسین سخن، عرض معذرت است از ائمهٔ ادب که اگر در این کار، نواقصی می‌بینند ــ که حتماً هست ــ بحساب بضاعت مزجاة من بگذارند و همانطور که سیرهٔ مرضیهٔ ایشان است، یادآوری بفرمایند تا احیاناً اگر این کتاب تجدید چاپ شد، چاپهای بعد، منقح‌تر و پاکیزه‌تر باشد.

میرهاشم محدث

تهران، فروردین‌ماه ۱۳۶۸

از فردیناندووستنفلد

ترجمهٔ دکتر عبدالکریم گلشنی

مقدمه
برکتاب آثار البلاد قزوینی

مجمع عمومی انجمن آسیایی آلمان، در چهارمین اجلاس خود، دوم اکتبر ۱۸۴۶ در شهر ینا (Jena)[۱] پیشنهادهای مرا دربارهٔ تصحیح و نشر کتاب کیهان‌نگاری «KOSMOGRAPHIE» قزوینی به‌اتفاق آراء تصویب کرد و مبلغ قابل توجهی برای تهیهٔ مقدمات و هزینه طبع آن اختصاص داد. من همانگونه که وظیفه دارم تا با تقدیم صمیمانه‌ترین تشکرات، احساس عمیق خود را از این بابت به انجمن ابراز نمایم، همانقدر لازم می‌دانم برای چاپ این نخستین اثری که با تلاش و توان همه‌جانبهٔ خاورشناسان آلمان، عرضه شده است، از بذل هیچ کوششی دریغ نورزم و آن را به بهترین وجه، در دسترس مشتاقان قرار دهم.

اطلاعات اندک ما، در باب مؤلف این کیهان‌نگاری، ازطریق مطالعه و نقد کتاب منتخبات ادب عرب، اثر سیلوستر دوساسی (۱۸۳۸-۱۷۵۸)[۲] بدست آمده است؛ و همراه

---

۱. شهری است در شمال شرقی آلمان، بر کرانه رود زال؛ که کتابخانه و دانشگاه آن، بخاطر داشتن کتب خطی و قدمت تاریخی، شهرت جهانی دارد؛ و بزرگانی همچون شیلر، هگل، فیخته و شلیگل در دانشگاه این شهر، تدریس کرده‌اند.

2. Chrestomathie Arabe, ou extraits de divers écrivains Arabes, tant en prose qu'en Vers à l'usage des éléves de l'école Spéciale des langues orientales Vivantes; par A.J Silvestre de Sacy. II. éd. Corr. et augm. Paris 1826. 3 Vol.; Tome IV Anthologie grammaticale arabe. Paris 1829.

[این عنوان از کتاب آلمانی Arabische Grammatik، لایپزیک ۱۹۴۸؛ ص ۲۲۲ اقتباس شده است. م.]

با دیگر منابع کمکی موجود، مطالبی نیز، جداگانه به آنچه که او شخصاً دربارهٔ خود آورده بود، اضافه شد؛ که بعد در [نشریه] «GGA» مدون و منتشر گردید[۱]. استنتاج دوساسی پیرامون نام حقیقی قزوینی، که نسخه‌ها در این باره نوسان دارند؛ و این حدس او (همانجا، ص ۴۴۶) که نویسنده‌ای بنام محمد قزوینی، کتاب را شروع کرده و شخص دیگری موسوم به زکریای قزوینی ـ احتمالاً پسری از محمد ـ همان کتاب را تکمیل نموده است؛ با آنچه که دست‌نویسهای مورداستفاده‌ام گواهی می‌دهند، نمی‌تواند مطابقت داشته باشد. کل کتاب کیهان‌نگاری، توسط یک فرد، یعنی همان مؤلف واقعی، نگاشته شده است و یقیناً در اصل، شامل یک جلد اما در دوبخش عمده و با عناوین زیر، تدوین یافته بود؛ بخش نخست، «عجایب‌المخلوقات»، و بخش دوم، «عجایب‌البلدان»، زیرا گاهگاه در یک قسمت از کتاب، اشاراتی به مطالب بخش دیگر آن رفته است؛ لیکن چون بخش دوم بتدریج پرحجم گردید، مؤلف خود را ناگزیر دید تاکل کتاب را در دو مجلد تدوین کند و هنگامی‌که پس‌ازگذشت سالی چند، نیاز به تجدیدنظری در آن یافت، آنگاه جلد دوم را عنوان ویژه آثارالبلاد[۲] نام نهاد. من تصحیح متن کتاب را با همین جلد [بخش] دوم شروع کردم، زیرا هم محتوای آن برایم سهلتر می‌نمود و هم در اوان کار، فرصت مناسبی دست داد و دو نسخهٔ خطی از این بخش به‌دستم رسید که مورداستفادهٔ من قرار گرفت؛ بطوریکه حتی نتوانستم انتشار کتاب را آنقدرها به‌تأخیر اندازم، تا بخش اول از طبع خارج شود.

متن حاضر کتاب، از روی مقابله و نقد علمی چهار نسخهٔ خطی، تهیه و تدوین گردید و توضیحات مربوط به موارد اختلاف نسخه بدلها، که من آنها را با حروف a، b، c، d مشخص نموده‌ام، به‌ترتیب معکوس باین‌شرح است:

d ـ نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی برلین و جزء مجموعهٔ «Diez» به‌شمارهٔ ۱۳۳ در قطع ربعی (Quant) که گواهی‌های زیر [به‌زبان فرانسوی] برروی آن نوشته شده است:

---

1. Gőtt. gel. Anz. (Gőttinger Gelehrte Anzeigen) [Gőttingische g elehrte Anzeigen = (GGA)] 1848. St. 35. 36

۲. این عنوان آثارالبلاد، در داخل متن هیچیک از نسخه‌ها دیده نمی‌شود؛ اما بجز روی صفحات، عنوان فقط در مقدمهٔ نسخهٔ C، آنهم در حاشیهٔ صفحهٔ 4i، قید شده است.

این دستنویس، از آثار قزوینی و باعنوان شگفتیهای مناطق مختلف [عجایب‌البلدان]، شامل غرایب طبیعی و جغرافیایی است، که از روی دستنویسهای دیگر استنساخ شده و از مشرق‌زمین آورده شده است.
صحت و اصالت نسخه، مورد تصدیق اینجانب است.

پاریس، ۱۹ مه ۱۸۱۰

سیلوستر دوساسی

استاد زبانهای عربی و فارسی و عضو انستیتو

من باکمال مسرت، گواهی همکار عالیمقام خود را شهادت می‌دهم.

ل. لانگله L. Langlès

عضو انستیتو و استاد [زبان] فارسی

کاتب این نسخه، کسی جز میکائیل (میشل) صباغ نیست، و اصل آن با مشخصات زیر St. Germain–des–Prés Nr. 397 در پاریس نگهداری می‌شود و تحت‌عنوان عجایب‌البلدان، چاپ اول این بخش از کیهان‌نگاری را دربر می‌گیرد. کتابت متن، در سطرهای بزرگ و بطور واضح، انجام پذیرفته، ولی از آنجاکه در هر سطر تعداد زیادی حروف، با جوهر غلیظ و قلم کلفت نوشته شده و برخی از آنها براثر اختلاط با یکدیگر، بکلی ازبین رفته است، ازاین‌نظر، نمای ظاهری متن، ترکیب جالب و مطلوبی ندارد. این نسخه، خالی از اغلاط نیست و اسامی توصیفی آبادیها و اماکن در ابتدای عبارات، اغلب افتادگی دارد. نسخه d، فاقد هرگونه تصویر است.

دستنویسهای سه‌گانهٔ دیگر، یعنی نسخه‌های a, b, c، شامل چاپ دوم کتاب و به‌شرح زیر است:

c ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ هرتسوگ شهر گوتا Gotha[1]، به شمارهٔ ۲۳۴ در قطع ربعی،

---

۱. گوتا از شهرهای جمهوری دموکراتیک آلمان، در کشور سابق تورینگن، قسمت مرکزی آلمان است که محل تولید محصولات سبک و سنگین صنعتی است. از ۱۱۸۹م. سابقه دارد. در ۱۴۸۵ به شاخه‌ای از خاندان وتین، انتقال یافت و در ۱۶۴۰، کرسی دوک‌نشین ساکس گوتا شد. از قدیم از

۱۷۰ ورق، درواقع نسخهٔ زیبایی نیست؛ ولی واضح و در کل، صحیح کتابت شده است؛ کاتب در پایان نسخه، خود را رکن‌الدین‌بن‌تاج‌الدین‌بن محمدبن هرةالحسینی معرفی کرده و پاکنویس آنرا در صبح روز سه‌شنبه، ۹ رمضان سال ۹۱۱ هـ.ق. /۴ فوریه ۱۵۰۶ به‌اتمام رسانده است.

مشق هذاالکتاب العبد بامر والده و رسمه رکن‌الدین‌بن تاج‌الدین‌بن محمدبن هرةالحسینی و فرغ من تسویده بکرة نهار الثلثاءالتاسع من شهر رمضان من شهور سنة احدی عشر و تسعمایة.

همانگونه که پیداست، نویسنده، پس‌از اتمام رونویسی کتاب، بار دیگر آنرا بدقت مطالعه و بازنویسی نمود؛ زیرا جای‌جای نسخه، اصلاحاتی را با پاک کردن کلمات و یا اضافه‌نمودن بعضی افتادگیها در کنار آن نشان می‌دهد، بطوریکه متن با این تصحیحات مجدد، حالت بهتری به‌خود گرفته است. اما گاهگاه، تصحیح بعضی غلطهای فاحش نیز، بخاطر بی‌اطلاعی کاتب، ازنظر، دور مانده و آنها را در متن با علامت ۲ در بالا و سه نقطه (∴) درکنار، مشخص نمود، درحالیکه همهٔ آنها باکمک نسخه‌های دیگر کتاب، بسهولت قابل‌اصلاح بود. متأسفانه‌کاتب، به‌زبان فارسی آشنایی نداشت و از اینرو، تمام جملات و حکایاتی که واژه‌ها و لغات فارسی در آن دیده می‌شد، رها کرده است؛ این نکته به‌روشنی از اینجا معلوم می‌گردد که وی، چندین‌بار کلمه‌های آغازین این‌قبیل عبارات را، ابتدا نوشته بود، لیکن بعدکه وجود مفردات فارسی، در بین آنها، برایش مسلم گردید، همه را دوباره از قلم انداخت؛ به‌روایت بعضی افسانه‌های مقدس، مسامحه کرد. درهرحال نسخهٔ c بهترین نسخه‌ایست‌که من از آن سود بردم.

b ـ نسخهٔ متعلق به مجموعهٔ شخصی آقای دکتر جان‌لی، اهل هارت ول، Hartwell، نزدیک آیلسبورگ Aylesburg مرکز بوکینگهام‌شایر Buckinghamshire، در ۱۷۲ ورق و قطع بزرگ با ظاهری قشنگ که به‌مرور، آسیب فراوان دیده و زمانی، زینت‌بخش کتابخانهٔ شخصی امیر یا حاکمی بوده است. سطرهای صفحات، بزرگ و سرفصلها و

مراکز تحقیقات جغرافیایی و صنایع چاپ و انتشار بوده است. سالنامهٔ گوتاکه مرجعی معتبر در شرح احوال خاندانهای سلطنتی و اشراف اروپاست، از ۱۷۶۴ تا جنگ جهانی دوم، در این شهر، چاپ می‌شد (دائرةالمعارف فارسی).

کلمات آغازین هر جمله با خط زیبا و درشت ثلث نوشته شده و عنوان هر دو صفحهٔ نخست و صفحهٔ آخری با نقش‌ونگار و زروزیور تذهیب یافته است. متأسفانه بسیاری از نقطه‌های حروف منقوط آن، افتادگی دارد و با اینکه خطهای اصلی تک‌تک کلمات، به‌استثنای بسیار محدود، با نسخهٔ پیشین ما (c) تطبیق می‌کند، اما مزیت این نسخه، بیشتر در کامل‌بودن و قدمت آنست؛ چون کاتب آن محمدبن مسعودبن محمد همدانی، از روی دستنویس شخص مؤلف کتاب، که تاریخ ذوالحجه ۶۷۴ هـ.ق. /مه ۱۲۷۶ م. را داراست، استنساخ نموده و عصر جمعه[۱] ۲۵ ذوالقعده ۷۲۹ / ۲۱ سپتامبر ۱۳۲۹، تحریر آن را به‌پایان برده است.

فرغ من تحریر هذاالکتاب‌العبد الضعیف‌الراجی ـ محمدبن مسعودبن محمدالهمدانی ـ فی‌الجمعة آخر النهارالسابع و العشرین من شهر ذی‌القعدةالمبارکة لسنة تسع و عشرین و سبعمایة الهجریة من نسخة مکتوبة بخط المصنف زکریا بن محمدبن محمودالقزوینی رحمةالله رحمة واسعة المورخة بذی‌الحجة سنة اربع و سبعین و ستمایة.

a ـ نسخهٔ کتابخانهٔ لیدن [هلند] به شمارهٔ ۱۷۱۰ (۵۱۲)، در ۵۷۲ صفحه، با قطع ربعی کوچک، به‌امضای شخصی بنام عبدالسلام‌بن عبدالعزیزبن محمد نوشته شده؛ و روز شنبه ۱۷ جمادی‌الثانی ۹۳۰ برابر با ۲۱ آوریل ۱۵۲۴، از کتابت آن فراغت یافته است.

فرغ من تحریر هذاالکتاب‌العبدالضعیف‌النحیف عبد من عباد الله تعالی ـ عبدالسلم بن عبدالعزیزبن محمد ـ فی یوم السبت‌السابع عشر من الشهرالمبارک جمادی‌الاخر سنة ثلثین و تسعمایه.

* * *

یک مقایسهٔ دقیق [بین دو نسخه a و b] نشان می‌دهد که دستنویس a می‌بایست از روی دستنویس b، استنساخ شده باشد. برای اثبات درستی این ادعا، صرفنظر از شباهتهای کلی، بین دو نسخه، کثرت غلطهای چشمگیر و افتادگی نقطه‌های کلمات که در هر دو متن بطور یکنواخت مشاهده می‌شود، قراین و دلایل فراوان دیگر نیز وجود دارد؛ مثلاً براساس چاپ نسخهٔ ما، صفحه ۲۵۰، سطرهای ۱۸ تا ۲۰ در هر دو نسخه، دو مقاله

---

۱. در متن عربی ۲۷ ذی‌القعده (السابع والعشرین من شهر ذی‌القعده) و در مقدمهٔ آلمانی ۲۵ ذوالقعده (25. Dsul-Ca'da) آمده است. م.

بطور یکسان در یک مطلب، خلط شده است به‌نحویکه کلمه‌ها و جملات بین ینبت به و من بلاد، افتاده‌اند؛ (همانگونه که اویلن بروک Uylenbruck در Iracae Pers. descript. صفحهٔ ۳۳، سطر ۱، بازگو کرده است)، نیز در هر دو نسخه، صفحهٔ ۱۵۷، سطرهای ۲۳ و ۲۴ مطالب بین جمیع و قدم بکلی حذف شده است. بنابراین هرگونه توجیهی در این باب که فی‌المثل شاید هر دو نسخه از یک نسخهٔ سومی استنساخ شده باشد، به این دلیل مردود است؛ چون نسخهٔ b رونویسی است از متن دستنویس شخص مصنف کتاب و علاوه‌برآن، قرائن و نشانه‌های دیگر، بازنویسی نسختین را از روی هم کاملاً آشکار می‌سازد: مثلاً صفحهٔ ۱۰۳، سطرهای ۲ تا ۴ و ۲۱ و ۲۲ کلمه‌ها و عباراتی از ومصر تا یوم و از عظیمان تا الصنم، فقط در متن a، از قلم افتاده است، درصورتیکه کاتب نسخهٔ b، این دومورد را، که درست یک سطر تمام از صفحه را دربر می‌گیرد، بکلی رها کرده است. همچنین چندین بار دیده شده که در نسخهٔ b یک حرف الف در ابتدای سطر، که بعد در حاشیهٔ متن، بوسیلهٔ خط قرمزی پنهان و مستور مانده و کاملاً غیرقابل رؤیت گشته بود به‌همین‌جهت در نسخهٔ a بکلی کنار گذاشته می‌شود. از اینرو مشخص می‌گردد که کاتب نسخهٔ a همانقدر سواد داشت که می‌توانست فقط اصل متن را استنساخ نماید، اما در مقابل به‌زبان فارسی آشنا بود و بعضی نقطه‌های افتادهٔ کلمات و واژه‌های فارسی را در متن a، به‌درستی درجای واقعی آنها قرارداد، لیکن وقتیکه، همین اصلاح را خواست در متن عربی انجام دهد، بجای تصحیح، همان مقدار غلطهای فاحش از خود، بجای نهاد. در پایان کتاب، حدوداً از آخر اقلیم پنجم، مطالب زیادی را به‌اختصار آورده و برخی را نیز بکلی از قلم انداخته است. اینکه خواندن متن نسخهٔ a و همینطور نه کمتر از آن، نسخهٔ b تا چه‌حد دشوار و مشکل می‌نمود خوانندگان می‌توانند فقط با مقایسهٔ جاها و مطالبی که اویلن‌بروک، در همان اثر خود، از نسخهٔ a به‌طبع رسانده است، ملاحظه نمایند.

آقای فن دورن Von Dorn، مشاور فرهنگی، [یکی از آثار جدید خود بنام] جغرافیای قفقاز[1] را از راه لطف برای من فرستاد، که در آن چهارده مقاله دربارهٔ بلاد قفقازیه، مأخوذ از کتاب قزوینی، نسخهٔ پطرزبورگ، درج شده و همگی مربوط به اقالیم پنجم و ششم است. بدبختانه این منبع کمکی، که در جاهای مناسب کتاب حاضر،

1. B. Dorn, Geographica Caucasia. St. Petersburg 1847.

می‌توانستم از آن بهره‌بگیرم، موقعی به‌دستم رسید که تصحیح و چاپ کتاب، تقریباً تا اواخر اقلیم پنجم به بعد پیش رفته بود وگرنه چند نمونه از سبک نوشتار ارائه‌شده در کتاب را مرجحاً می‌آوردم ــ نمونه‌ای از یک قطعهٔ آن، قبلاً در کپنهاگ به‌طبع رسیده بود[۱] و من تاکنون نتوانستم آن را ببینم.

مأخذ دیگری که فقط چندمورد ــ آنهم برای سنجش نهائی متن عربی کتاب ــ از آن استفاده کردم، رسالهٔ تلخیص‌الآثارالبلاد قزوینی[۲] از عبدالرشیدبن صالح [بن نوری] الباکوئی [درگذشته ۱۰۱۲ ق. / ۱۶۰۳ م.] است که De Guignes در یادداشت‌های خود، ترجمهٔ فرانسوی آن را اطلاع داده است[۳]. پرسشهای فراوانی که اینکه جزء ضمائم رسالهٔ تلخیص‌الآثار باکویی بشمار می‌آید و تاکنون فقط از روی حدس وگمان به آنها پاسخ داده شده و یا اصلاً بلاجواب مانده است، در چاپ فعلی کتاب منقح حاضر حل شده است.

آنچه که درارتباط با دو چاپ این کتاب می‌توان گفت، اینست که چاپ دوم، که اینک در دست شما خوانندگان قرار دارد نه‌فقط بقدرکافی افزایش یافته، بلکه در بعضی قطعات آن کاملاً تغییراتی داده شده است: مثلاً مقدمهٔ کتاب تا ابیات صفحهٔ چهار در چاپ نخست حتی نصف آن هم درج نشده و اصولاً بکلی با یک سبک و تلفظ دیگری تصنیف شده است. علاوه برآن، حمدنامه سنتی، ستایش پروردگار و صلوات پیامبر، در آغاز اقالیم جداگانه افتادگی دارد. در مقابل، در چاپ حاضر، عنوان هراقلیم به یکی از سیارات تخصیص داده شده است؛ مثل الاقلیم‌الاول لزحل، الاقلیم‌الثانی للمشتری و غیره. همچنین مقدمه‌های ویژهٔ هر اقلیم، تغییر یافته است که من لازم نمی‌بینم درباب این تغییرات در اینجا توضیح بیشتری داده شود؛ چون کلاً اهمیت چندانی ندارد. اما ذکر این نکته فوق‌العاده مهم است که متن چاپ اول از روی دستنویس مورخ، سال ٦٦١ هـ.ق. /۱۲٦۳ م. و متن چاپ دوم، از نسخهٔ مورخ ٦٧۴/ ۱۲۷٦ نوشته شده است.

---

۱. Specimen ex Alkazwini regionum mirabilibus. Hafniae 1790 (نمونه‌ای منتخب، از عجایب‌البلدان قزوینی، هافنیه ۱۷۹۰)

۲. همان مأخذ.

۳. همان مأخذ.

درباب اختلاف نسخه بدلها، من خود را با آن نسخه‌هایی محدود و محصور می‌کردم که یا معنی و مفهوم دیگری عرضه می‌داشت یا شک و تردیدی بمن دست می‌داد که نحوه قرائت بطرز صحیح آنجا وجود داشت. نقطه‌های افتاده در دو نسخهٔ a و b را تقریباً هیچوقت موردتوجه قرار ندادم؛ براین‌اساس، بندرت یک مطلب تکراری خاص دیده می‌شود که در هر سطر، اکثر کلمات، بدون نقطه باشد.

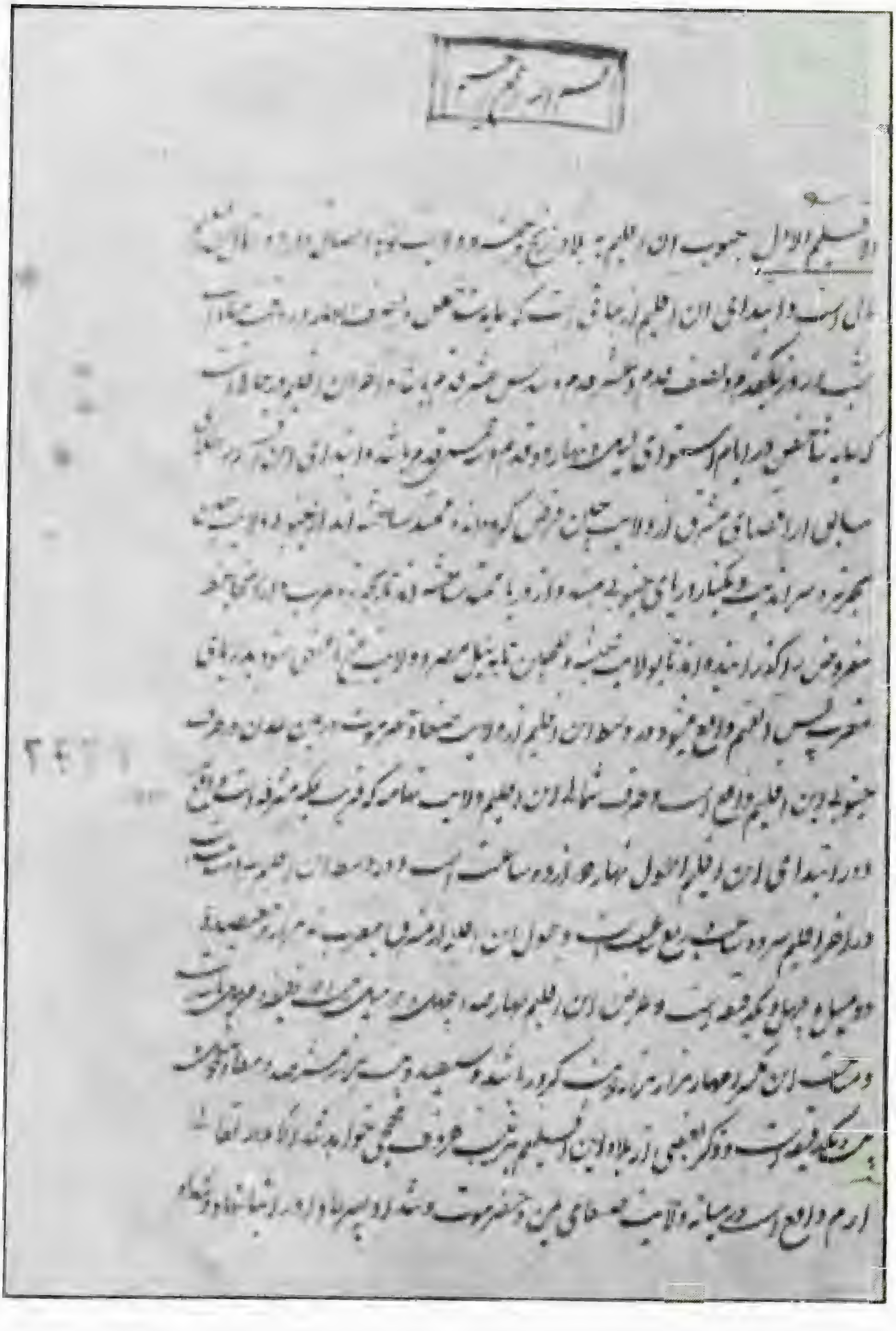
نکتهٔ گفتنی در پایان اینست که اندکی دربارهٔ اسلوب نگارش مؤلف گفته شود. دراین‌خصوص، توضیح کوتاهی می‌توان داد، زیرا در اینجا موضوعی مطرح می‌شود که در وضع فعلی منابع ادب عرب معاصر، هنوز نمی‌توان یک داوری اساسی نمود. با تمام سادگی نگارش که مؤلف هیچوقت خود را در تنگنای ادوار تکلف و تصنع گم نکرده است، بنظر می‌رسد قزوینی بعنوان یک غیرعرب که کتاب را با زبان غیرمادری خود نگاشت، در ساختمان عبارات و ربط جملات گاهگاه دچار خطا و لغزش شده است؛ اشتباه کلی او بیشتر در بعضی موارد پیرامون ساختار دستوری جمله است که مثلاً مؤنث متمم را با فعل مقدم مذکر، بدون قاعده و اجازه ربط می‌دهد و آن‌را بطور وسیع استعمال کرده و حتی مخصوصاً در کاربرد پسوند، بعضی بیدقتی و اشتباه واقعی از خود، بجای نهاده است. اینکه این قبیل اشتباهات را نمی‌توانیم به‌حساب کاتبان بنویسیم، از این جهت است که نسخهٔ b مستقیماً از دستنویس شخصی مؤلف استنساخ شده است و اعادهٔ همان غلطها ــ که پاره‌ای از آنها، به‌عنوان اغلاط مشهوره، خود یک قاعده و دستور شده است ــ به‌آسانی قابل تأمل نیست؛ اگر آنها همچنان در متن اصلی نبودند، بخشی و یا اکثر آنها که تعداد قابل‌ملاحظه‌ای بطور جنبی در بخش نخست یافت شده‌اند که من پنج نسخهٔ خطی را توانستم با همدیگر مقایسه کنم و تحقیقاً درهمه‌جا، آن اشتباهات و بی‌توجهیها تکرار می‌شوند. من از هیچ کوششی برای تصحیح این غلطها دریغ نورزیدم و ظاهراً تردید دارم که چنانچه یک سیستم عملی درپیش گرفته شود، انتقادکنندگان، با این ملاحظات بتوانند خود، تفاوت بگذارند بین آنچه که موارد مطروحه از مؤلف است و یا آنچه که ناشر و مصحح کتاب برعهده گرفته است.

تصاویری که در سه نسخهٔ a ، b ، c تقریباً شبیه همدیگر هستند، آنچنان باهم

پیوند دارند که انسان تصور می‌کند امکان یا ضرورتی وجود داشته تا آنها از روی هم ترسیم گردد.

فردیناند ووستنفلد

گوتینگن، ژانویهٔ ۱۸۴۸





الاقلیم الرابع



از کتاب آثار البلاد

همدان آن شهریست مشهور از ولایت جبال گویند که بنای آن شهر را همدان ابن فلوج ابن سام ابن نوح علیه السلام گذاشته در کتب فرس مسطور است که همدان بزرگترین شهرهای جبال بوده چهار فرسنگ در چهار فرسنگ آبادانی داشته و آب و هوای خوش دارد و جای تخت پادشاهان بوده

متن کتاب

[پس از ستایش خداوند، بگونه‌ای که او را خرسند سازد، چنین گوید: این بنده زکریابن محمدبن محمود قزوینی که خداوند به‌فضل خود، او را دربر گیرد، من در این کتاب آنچه را از فراورده‌های لطیف خداوندی و شگفتیهای حکمت که در سرزمینها و بندگان خدا، نهفته است دانستم یا شنیدم یا دیدم گرد آوردم.

زمین، توده‌ای ساده با اجزایی همگون است؛ و به‌تأثیر خورشید در آن و فرودآمدن باران برآن و وزیدن بادها به آن، چیزهای شگفت‌انگیز در آن پدید آمده است. در هر بخش از این زمین، خاصیتی ویژه هست که در جز آن نیست. بخشی از آن، سنگ خارا شده و برخی دیگر، شنزاری نرم و آزاد و بعضی گلزاری شوره‌ور که هریک از آنها را، حکمتی دل‌انگیز است. در سنگ خارا گوهرهای گرانبها، همچون یاقوت و زبرجد و جز آن پدید آید. گِل آزاد، گیاه و میوه و کشتزار، به رنگهای شگفت‌انگیز و گونه‌ها و مزه‌ها و بویهای گوناگون فراهم سازد. در شوره‌زار نمکها و زاجها با ویژگیهای مختلف پدید آید. همچنین انسان، حیوانی است با همانند خود درحد و جنس و فصل، همگون. ولی از لطف خدا، آثار گوناگون پدید آید: یکی دانشمند و محقق، دیگری عابد و پرهیزکار و سه‌دیگر، هنرمندی ماهر گردد. دانشمند با علم خود به مردم سود رساند، عابد از عبادت خود به مردم برکت دهد و هنرمند با هنر خود، فایده رساند.

من در این کتاب دربارهٔ هر شهر، ویژگیهای شگفت‌انگیز صنعت خدا را در آن یاد می‌کنم و اختصاصات بندگان هر شهر راکه خدایشان به‌آن امتیاز داده است یادآوری می‌نمایم. پس این کتاب همنشینی نیکوست که داستانهای حیرت‌آور از صنایع الهی را، به‌یاد تو می‌آورد و ترا به احوال گذشتگان و اخلاق نیکوی آنان و

آداب و سنن گذشته، آشنا می‌سازد. خصوصیات هر شهر را، آنچنان به‌تو می‌نماید که گویا آن را دیده باشی. اخبار بزرگان را چنان برای تو گوید، مانند اینکه با ایشان نشسته باشی. همنشینی بی‌زبان و داستانسرایی نیک‌اندیش است. ترا به نیکی دستور می‌دهد و از بدی و طغیان، دور می‌سازد. هرکس از این کتاب، سود برد و مرا به‌نیکی یاد کند، خداوند او را در عداد نیکان بشمار آورد و پایهٔ او در جهان آینده والا دارد. از خدا می‌خواهم که از طغیان قلم یا سهو و فراموشی من، درگذرد که او بر همه‌چیز تواناست و به‌گذشت و بخشش شایسته است.

اینک برای ورود به اصل مطلب، سزاوار است چند مقدمه را بیان دارم.

مقدمهٔ اول

نیازی که انگیزهٔ ساختن شهرها و دیه‌ها شد

بدان که خداوند، انسان را چنان آفریده است که نمی‌تواند مانند دیگر حیوانات، به‌تنهایی زندگی کند؛ چون ناگزیر از همزیستی با دیگری می‌باشد و بدینگونه است که جامعه پدید می‌آید که فراهم‌کردن خوراک و پوشاک بسته به آن است؛ زیرا که این دو، متوقف بر مقدمات بسیار است که هیچکس نمی‌تواند به‌تنهایی، همه را انجام دهد. یک‌تن تنها نمی‌تواند کشت کند؛ زیرا که نیازمند وسایل است و آن وسایل، نیازمند نجار و درودگر، نیازمند آهنگر است. آدمی چگونه می‌تواند پوشاک خود را تهیه کند که خود آن، منوط به کشتکاری و حلاجی و ندافی و ریسندگی و بافندگی و فراهم‌کردن وسایل این کارهاست، پس، حکمت پروردگاری، مقتضی پدیدآوردن جامعه گردید و به هر قشری، دستور کار او را الهام نمود، تا آن وسیله را فراهم سازد؛ تا هریک از این گروهها از دیگری سود برد؛ چنانکه در نانوائی که نان پخته می‌شود، خمیرگیر، خمیر می‌کند، آسیابان، گندم را آرد می‌کند؛ کشتگر، درو می‌کند؛ درودگر، وسیلهٔ شخم می‌سازد، آهنگر، وسایل نجاری را می‌سازد. همچنین، هنرها یکی به دیگری پیوند دارد و چون همهٔ آنها گردهم آیند، جامعه پدید آید و اگر یکی از این گروهها نابود شوند، صورت اجتماع برهم می‌خورد؛ چنانکه هرگاه تن آدمی، برخی از اعضاء را ازدست بدهد، سازمان

زندگی او، برهم می‌خورد.

اینک این جامعه اگر در بیابانی پدید آید، افرادش از گرما و سرما و باد و باران رنج می‌برند و اگر با چادر و خرگاه، خود را پنهان دارند، ازدست دزد و دشمن درامان نخواهند بود و اگر تنها، دیوار به دور خود کشند و دروازه نهند ـ چنانکه در دیهها که سور ندارند، دیده می‌شود ـ از هجوم یاغیان درامان نباشند. پس خداوند متعال، ساختن بارو وکندن خندق و نهادن فصیل، به‌ایشان آموخت؛ پس شهرکها و شهرستانها و دیه‌ها و دیرها، پدید آمد.

پادشاهان گذشته، هنگامیکه می‌خواستند شهری بنیان نهند، با حکیمان، رایزنی می‌نمودند. این دانشمندان، بهترین سرزمین و سودمندترین جای را در آن مکان و بلندترین جایگاه را درکرانهٔ دریا وکوهستان و وزشگاه باد را برمی‌گزیدند که برای بهداشت مردم آن شهر، نیک باشد. ایشان از مردابها و جزیره‌ها و زمینهای پست که پدیدآرندهٔ درد و پیری است، پرهیز می‌کردند. سپس برای آن شهر دژ و بارو برای جلوگیری از دشمن می‌ساختند و برای آن سور، چند دروازه می‌نهادند که مردم درآمدوشد، گرفتاری نداشته باشند و از هر دروازه که به‌کار ایشان نزدیکتر است، آمدوشد کنند. و برای این شهرک، قهندز می‌ساختند که نشیمنگاه پادشاه شهر و باشگاه گردآمدن مردمان باشد. در شهرهای اسلامی، مسجد و جامع و بازار و خان وگرمابه و اصطبل اسبان و شتران و آغل گاو وگوسفند می‌ساختند و باقی زمینها را برای خانه‌سازی ساکنان می‌نهادند. بیشتر آنچه پادشاهان ساخته‌اند، چنین شرایطی را دربر دارد و مردمش را تندرست و زیباروی و خوش‌خوی و دارندهٔ اندیشهٔ درست و خردمند می‌بینیم و چون آن را باکسانی که جایگاهشان اینچنین درست نباشد، مانند دیلمیان وگیلها وکردان و ترکمانان وکرانه‌نشینان دریا مقایسه‌کنیم، ایشان را بدخو وکم‌خرد و با قیافه‌های ناجور می‌یابیم.

هر شهر درپی گوناگونی آب و هوا و خاکش ویژگی مخصوصی دارد و حکیمان برای هریک طلسمهای شگفت‌انگیزی نهاده‌اند و در هر شهر، کانها و گیاهان و حیوانات مخصوصی هست که در دیگر شهرها نباشد و مردم هر ناحیه، ساختمانهای حیرت‌انگیز پدید آرند و مردمانی برتر از مردم دیگر در دانش و خوی و هنرها

پدید آیند. در این کتاب، ویژگیهای هر سرزمین را چنانکه به ما رسیده است، یاد خواهیم کرد.

مقدمهٔ دوم

ویژگیهای هر شهر

و این در دو بخش خواهد بود:

بخش نخست

تأثیر هر شهر در ساکنانش

حکیمان گفته‌اند: زمین به خاور و باختر و جنوب و شمال تقسیم شود. هرجا که تابش آفتاب بینهایت باشد، بد است؛ زیرا که گرمای زیاد، سوزنده است؛ حیوانات می‌سوزند و گیاه نمی‌روید. و به هر زمین که آفتاب نتابد ــ برعکس تابش زیاد ــ نیز بد است. آنچه خیلی به‌طرف شمال باشد، بد است زیرا که سرما در آنجا بسیار است و حیوانات نتوانند زندگانی کنند و آنجا که به‌طرف جنوب نزدیک باشد نیز بد است که بسیار گرم است و سرزمین آنجا سوخته است؛ چون همیشه آفتاب بر آن می‌تابد. پس آن بخش از زمین که زندگی‌پذیر است، اندک است و آن، از میانهٔ اقلیم سوم و اقلیمهای چهارم و پنجم می‌باشد و مردم بیرون از آنها، در رنجند و به عذاب، خو گرفته‌اند. نیز گفته‌اند: سرزمینهای گرمسیر، منافذ بدن راگشاد کند و نابودکنندهٔ نیرو و زبون‌کنندهٔ حرارت غریزی و سست‌دارندهٔ روان است. ساکنان آنجا ضعیف و دلهایشان ترسان و نیرویشان کم و هاضمه‌شان بیمار است.

مساکن سردسیر، تن را سخت می‌کند و منافذ آن را می‌بندد و برحرارت غریزی می‌افزاید؛ پس تن مردم آن سامان، سخت است و ایشان شجاع، پرنیرو و دارای دستگاه گوارش نیکو هستند. زیراکه سرمای بیرون بدن موجب فشرده‌شدن حرارت غریزی در درون آن است.

سرزمینهای مرطوب، نه تابستانشان سخت گرم است و نه زمستانشان سخت سرد شود. مردم آنجا نرم‌خو و نرم‌پوستند و زودتر با محیط اخت شوند و در ورزشها، زودتر خسته شوند.

زمینهای خشک، منافذ بدن را ببندد و خشکی بیفزاید. تابستانش گرم و زمستانش بسیار سرد است. مغز مردم آن سامان خشک، ولی نیروی ایشان تند و تیز باشد.

در سنگستانها، در تابستان هواگرم و در زمستان سرد است و مردم آن سخت‌تن و بدخو و خودبین و مستبد و در جنگ شجاعند.

مساکن نیزار و مرداب، همان حکم مساکن مرطوب را دارد و بدتر از آن است که گفتیم.

بخش دوم

اثر شهرها در شکل کانها، نباتات و جانداران آن

کان زر پدید ناید، جز در بیابانهای شنزار و کوههای سست، کان سیم و مس و آهن و سرب پیدا نشود، مگر در سنگزارهای آمیخته با خاک نرم. کان گوگرد نباشد جز در سرزمینهای آتشین، (آتشزا)[۱]، و جیوه پدید نیاید جز در خاکهای آبدار، و نمک یافت نشود مگر در شوره‌زارها، زاجها پدید نیایند مگر در خاکهای گس (تند

۱. مقصود، زمینهای آتشفشانی است.

و تیز)، قیر و نفت یافت نشود مگر در زمینهای روغنی و چرب. سنگهایی که دارای ویژگی هستند، کانها و انگیزهٔ پیدایش آنها راکسی جز خداوند تعالی نداند.

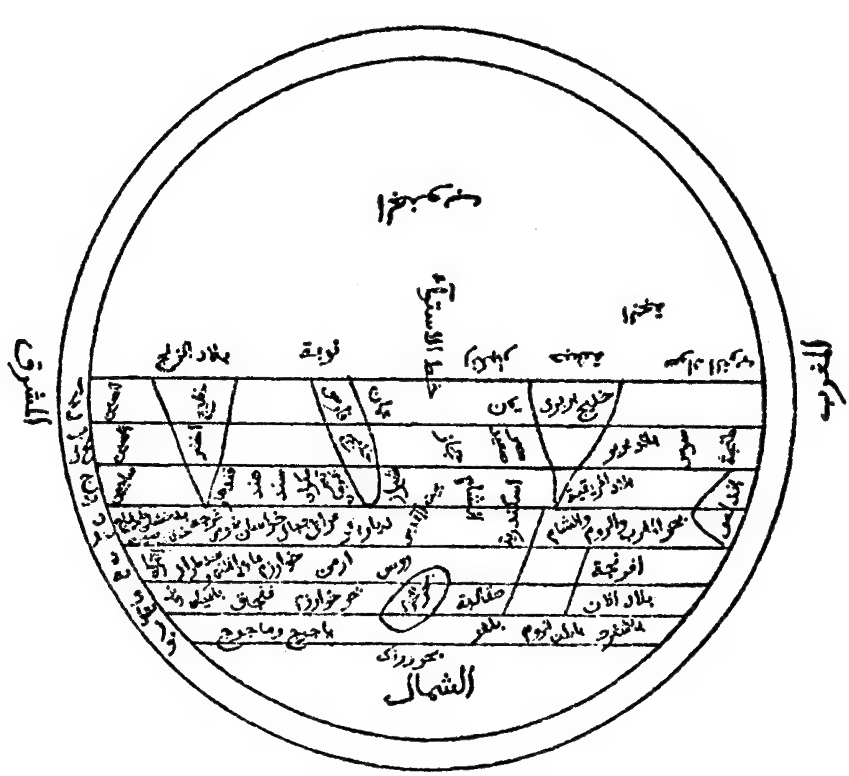
از گیاهها، نخل و موز جز در سرزمینهای گرمسیر نروید و همچنین است بالنگ، نارنج، انار، لیمو. اماگردو و بادام و پسته نمی‌روید جز در سرزمینهای سردسیر. نی در کرانهٔ رودها و همچنین چنار و مغیلان در زمینهای سخت و بیابان خشک رشد می‌کنند. قرنفل نروید جز به جزیره‌ای در سرزمین هند و نارگیل و فلفل و زنجبیل نروید جز در هند. همچنین است ساج، آبنوس و ورس که نروید جز در یمن. زعفران در سرزمین کوهستانی روذراور و نی نهاوندی در زمین نهاوند بعمل آید و ترنجبین برخاشاکها، در خراسان فرو نشیند.

از حیوانات، پیل زاده نشود، جز در جزیره‌های دریای جنوب. عمر آن در هند، بیشتر از عمر این حیوان در جاهای دیگر است. و ناب (دندانهای نیش فیل) در هند، درازتر از جاهای دیگر شود. زرافه فقط در حبشه متولد می‌شود وگاومیش، جز در سرزمینهای گرمسیر نزدیک آب زاده نشود و در اماکن سردسیر، زندگی نتواند. گورخر عانه، مانند شهر خود، در هیچ‌جا جفت‌گیری نکند و در غیر شهر خود، ناگزیر باید سمش را کوتاه کنند. سنجاب و سمور و آهوی مشک‌زا جز در کشورهای شمال خاوری نباشد. کرکس و باز و عقاب، جز بر سر کوههای بلند، جوجه نکنند. شترمرغ و سنگخوار، جز در بیابان، جوجه نگذارند. اردک و مرغابیهای دیگر، جز در نهرها و مردابها و نیزارها، جوجه نکنند. فاخته‌ها و گنجشکها، جز در ساختمانها تخمگذاری نکنند. بلبلها و چکاوکها، جز در باغستان، تخم نگذارند و کبک فقط در کوهستان تخم گذارد. حکم کلی این است و خلاف آن، کمیاب خواهد بود.

مقدمهٔ سوم

اقلیمهای زمین

ابوریحان خوارزمی گوید: اگر چنین فرض کنیم که دایرهٔ معدل‌النهار، کرهٔ زمین را به دونیم بخش کند، یکی از دو نیمه را جنوبی و دیگری را شمالی نامند. پس هرگاه دایره‌ای فرض کنیم که از دو قطب زمین و معدل‌النهار درگذرد و زمین را قطع کند، کرهٔ زمین به چهار بخش: دو چهاریک جنوبی و دو چهار یک شمالی خواهد بود. چهار یک شمالی که از آب بیرون است، ربع مسکون نامیده می‌شود و این ربع، شامل دریاها، جزیره‌ها، نهرها، کوهستانها، بیابانها و شهرها می‌شود. جز آنها قطعه‌ای که در زیر قطب شمال است از بسیاری سرما و انباشته‌شدن یخها، نامسکون است. گویی فرشی است از خاور به باختر به درازا و از جنوب به شمال از پهنا، گسترده شده از این‌رو درازا و پهنای جغرافیایی نقطه‌های آن گوناگون است. درازترین و پهناورترین آنها، اقلیم نخست باشد که طول آن از خاور به باختر نزدیک سه‌هزار فرسنگ و پهنای آن از جنوب به شمال نزدیک صدوپنجاه فرسنگ است. کوتاهترین اقلیمها ازحیث درازا و پهنا اقلیم هفتم است که طول آن از خاور به باختر نزدیک هزار و پانصد فرسنگ باشد و پهنای آن از جنوب به شمال نزدیک پنجاه فرسنگ است. دیگر اقلیمها نیز با یکدیگر اختلاف دارند که صورت آن در تصویر صفحهٔ بعد آمده است:



این بخش‌بندی واقعی نیست، بلکه خطهایی وهمی است که جهانگردان گذشتهٔ مامانند فریدون نبطی، اسکندر رومی و اردشیر پارسی پس‌از سفر به ربع‌مسکون، جهت مشخص‌کردن مرز کشورها، برای خود فرض کرده‌اند و چون از اقلیمهای هفتگانه بگذریم، راهپیمایی در دریاهای گود و کوههای بلند و پرتگاههای دشوار که سرما و گرمای آن سخت متغیر است و تاریکی در بخش شمال، زیر مدار بنات‌النعش (هفت‌اورنگ) که سرما بسیار سخت است، زیرا که شش‌ماه از سال زمستان و شب و آسمان سخت تاریک و آب منجمد است. دربرابر اینجا، در بخش جنوب، زیر مدار سهیل، همهٔ شش‌ماه تابستان، روز است و هوا گرم و آتشین و سوزنده، در آنجا نیز نه گیاه هست نه حیوان.

در سوی باختر، دریای محیط، مانع ازگذشتن است؛ زیرا به‌سبب تلاطم امواج،

گذشتن از آن ممکن نیست.

در سوی خاور نیز، دریا و کوههای بلند هست. پس چون نیک بیندیشی، این هفت اقلیم، همگی آدمیان را درمیان گرفته‌اند و مردم از باقی کره، آگاهی ندارند. اینک ما دانسته‌هایی را که از یک‌یک این سرزمینها در آن اقلیمها بدست آورده‌ایم، به‌ترتیب حروف الفبا می‌آوریم و خدا، توفیق‌دهنده است.]

[بسم الله الرحمن الرحیم]

الاقلیم الاول

جنوب آن اقلیم به بلاد زنج و حبشه و ولایت نوبه اتصال دارد و شمال آن، اقلیم ثانی است و ابتدای آن اقلیم، از جایی است که سایهٔ شاخص در نصف‌النهار، در وقت مساوات شب و روز، یک قدم و نصف قدم و عشر قدم و سدس عشر قدم باشد. و آخر آن اقلیم، در جایی است که سایهٔ شاخص در ایام استوای لیل و نهار، دو قدم و سه خمس قدم باشد. و ابتدای این اقلیم را حکمای سابق از اقصای مشرق از ولایت چین فرض کرده‌اند و ممتد ساخته‌اند؛ از جنوبی ولایت چین به جزیرهٔ سراندیب و به‌کنار دریای جنوبی هند، و از دریا، ممتد ساخته‌اند تا به جزیرهٔ عرب و از آنجا خط مفروض راگذرانیده‌اند تا به ولایت حبشه و همچنین تا به نیل مصر و ولایت یمن تا منتهی شود به دریای مغرب. پس به آن قسم، واقع می‌شود در وسط این اقلیم، از ولایت صنعا و حضرموت. و زمین عدن در طرف جنوبی این اقلیم واقع است و طرف شمالی این اقلیم، ولایت تهامه که قریب به مکهٔ مشرفه است، واقع شده.

و در ابتدای این اقلیم، اطول نهار دوازده ساعت است و در وسط این اقلیم، سیزده ساعت است و در آخر اقلیم سیزده ساعت و ربع ساعت است. و طول این اقلیم، از مشرق به مغرب، نه هزارو هفتصدو [هفتادو] دو میل و چهل و یک دقیقه

است و عرض این اقلیم، چهارصد و چهل‌و دو میل‌و بیست‌و دو دقیقه‌و چهل ثانیه است و مساحت این، مکسراً چهار هزار هزار و دویست کرور باشد و سیصدوبیست هزارو هشتصدو هفتادو دو میل‌و بیست‌و یک دقیقه است. و ذکر بعضی از بلاد این اقلیم، به‌ترتیب حروف تهجی خواهد شد، انشاءالله تعالی.

۱۵ ب

۹ و ارم [ذات العماد]

واقع است در میانهٔ ولایت صنعای یمن و حضرموت. و شداد ــ پسر عاد ــ او را بنا نهاد. و شداد، پادشاهی بود بی‌دین و داد و به رسولان زمان خودکافر شده، ایمان نیاورد. چون صفت بهشت و عمارات و بساتین و انهار آن را چنانکه مشهور است از زبان انبیا شنید، خواست که برای خود، به صفات مذکوره، بهشتی بنا نماید. صدنفر از معتمدان خود را برگزیده و به‌دست هریک، هزار نفر کارگر از هر صنف سپرده و حکم نمود که بهترین زمینها را در زمین به من معین نمایید. پس‌از اختیار زمین ارم، جمیع مایحتاج را حاضر ساخته و طرح آن خیال را با دست مهندسان کشیده و به جمیع عمال خود، در روی زمین حکم نمود که جمیع جواهرات و طلا و نقره، هرچه در ولایت او باشد جمع‌آورده، درکار آن بنا مصروف نمایند و خرمنهای طلا و نقره و جواهر در آن مملکت، مثل کوهها جمع شده؛ از نقره و طلا، خشتها ساخته شده و شهر را به خشت طلا و نقره بنا نهادند و دیوارهای آن شهر را به نگینهای مروارید و یاقوت و زبرجد و انواع جواهرات، مرصع ساختند و غرفه‌ها، بالای غرفه‌ها بنا نهادند و ستونهایی که ضرور بود، چنانکه نوشته‌اند از زبرجد و یاقوت ترتیب دادند و از چهل فرسنگی آن شهر، نهر آبی جاری ساختند که همه‌جا پوشیده از زیرزمین می‌آمد و درکنار شهر ظاهر می‌شد و از این نهر جداول در میان کوچه‌ها و بازارها و خانه‌ها جاری ساختند وکنار انهار را به صحایف طلای احمر، مزین نمودند و عوض ریگ، در میان نهر آب، جواهرات سرخ و سبز و زرد، ریخته و درکنار انهار و جداول، درختان از طلا ساخته و میوه‌ها برای آن درختان از جواهرات نصب نمودند. و دوازده فرسخ طول و عرض برای شهر قرار دادند و

حصار شهر را مرتفع و عالی ساختند و سیصد هزار قصر که اندرون و بیرونی آن عمارات همه به جواهر مرصع شده بود، بنا نهادند. و در کنار این نهر، برای شداد، قصری عالیتر از همهٔ قصور ساختند که مشرف بود برجمیع قصور، به‌سوی صحرا. و دروازهٔ آن شهر را از طلا و جواهر ساختند و ارتفاع خانه‌ها و دیوار آن شهر را سیصد ذراع قرار دادند. و خاک زمین آن شهر را از مشک و زعفران ترتیب نمودند. و در بیرون شهر، برای لشکریان صدهزار خانه از طلا و نقره بنا نهادند و پانصدسال به تعمیر این شهر پرداختند. خدای تعالی هود پیغمبر را بر شداد فرستاد. در آن زمان هفتصدسال از سلطنت شداد گذشته بود. هرقدر که جناب رسالت‌مآبی، شداد را دعوت نمود بجز کفر و ضلال چیزی نیفزود. حضرت هود ـ علیه‌السلام ـ او را از عذاب خدای تعالی، ترسانیده و به زوال مملکتش وعید دادند.

در این هنگام شداد را خبر دادند که بنای بهشت به‌انجام رسیده و شداد در کمال خرمی با سیصدنفر از اقوام و عشایر و خواص خود سوار شده، روانهٔ ولایت ارم گردید و مرثد نام پسر خود را به نیابت سلطنت گذاشته بود. گفته‌اند که مرثد به حضرت هود ایمان آورده بود.

چون شداد به یک منزلی شهر ارم رسید، عذاب خداوندی نازل شده، صیحه‌ای از آسمان رسیده، شداد و جمیع لشکریان او با جمیع سرداران و صنعت‌سازان و عمله و فعله هلاک شدند و دیاری در آن شهر باقی نماند. نعوذبالله من غضب‌الجبار. پس، حق تعالی آن شهر را ازنظر آدمیان پنهان نمود و هیچکس آن شهر را بعد از آن ندید؛ مگر شخصی در عهد معاویه که به عبدالله‌بن قلابه مشهور بود، چنانکه در روایات آمده و خلاصهٔ آن این است که عبدالله، روزی از صنعای یمن، به‌جستجوی شتر خود که گم شده بود، درآمد و همچنان می‌رفت تا به آن شهر رسید و از دیدن آن متحیر مانده، از مشک و زعفران و انواع جواهرات بقدر مقدور برداشته، به شام پیش معاویه آورد. به‌جهت طول زمان، تغییر در الوان جواهرات پیدا شده بود. معاویه کعب‌الاحبار را طلب نموده، حقیقت را از او سؤال نمود. کعب‌الاحبار صفت آن شهر را نموده، گفت که این شهر ارم است که حق‌تعالی او را در کتاب خود یاد فرموده است؛ چنانکه می‌فرماید: «ارم ذات العماد التی لم یخلق مثله فی‌البلاد». و کعب‌الاحبار گفته بود که هیچکس را ـ چنانکه در روایات

یافته‌ایم ــ راه به آن شهر نیست، مگر شخصی که موصوف باشد به صفاتی که آن صفات عبدالله‌بن قلابه بود. پس معاویه، عبدالله را چیزی داده، روانهٔ صنعایش نمود.

۱۸ ب

۱۱ و البجه

ولایتی است متصل به بلاد عیذاب[1] و در غربی آن ولایت، واقع است و معدن زمرد سبز در کوههای آن ولایت است و زمردی که از آن معادن حاصل می‌شود، آبدارتر و مرغوبتر از زمرد سایر معادن است. و خاصیت زمرد آن است که اگر زهرخورده و مسموم از او بخورد، مفید باشد و اگر به‌نظر افعی رسانند، دیدهٔ او کور شود و بریزد.

۱۸ ب

۱۱ و بکیل

از جزایر یمن است. در آن ولایت، نوعی از درخت هست که بعضی از اهل آن بلد آن اشجار را حیازت نموده و مانع از تصرف غیرند؛ مثل درخت بلسان که در ولایت مصر است و از این درخت، سمی جانگزا بدست می‌آید [که پادشاهان، بدان کشند. گویند بیشتر پادشاهان بنی‌شجاع و وزیران ایشان، بدین زهر کشته شده‌اند].

۱۸ ب

۱۱ و بلادالتبر

این ولایت از ولایات سیاهان است و در جنوبی ولایت مغرب است. ابن‌فقیه گوید که این ولایت، در غایت گرماست و اهل آن بلاد، در روز، در زیرزمینها زندگی نمایند و طلا در ریگزار این مملکت، چنان روید که گزر[2] در ولایت ما[3]. و اهل این بلاد، در اول طلوع آفتاب، از منازل خود بیرون آمده، طلا را از زمینهای

---

۱. در نسخهٔ ما: «عراب». از روی متن عربی تصحیح شد. ۲. گزر = هویج.
۳. در متن: «ولایت دیگر».

ریگ، حاصل می‌نمایند. و طعام این ولایت، ذرت و لوبیا است و لباس ایشان، پوست حیوانات است؛ خصوص پوست پلنگ که در آن ولایت، بسیار است. و از شهر سجلماسه ــ که ذکر خواهد آمد ــ تا این بلاد، سه‌ماه راه است و تجار، برای آوردن طلا، به‌زحمت بسیار، از سجلماسه تا این بلاد، خود را می‌رسانند. و برای اهل این بلاد، متاع تجار، نمک و چوب صنوبر و مهرهٔ دستبند و انگشترهای شیشه و حلقه‌های مس است و مرور تجار، از صحراهای گرم و بی‌آب است که در آن صحراها، باد سموم بسیار وزد و آب، پیدا نشود؛ مگر نوعی از آب که جز در جریان، مشابهتی به آب ندارد و هرچه آب بردارند، باد سموم آبها را بخشکاند و حفظ آب مقدور نیست؛ مگر چند روزی. و چنانکه صاحب آثارالبلاد نوشته است، در آب‌برداشتن، تجار حیله نمایند، به نوعی که شتران بسیار، بی‌بار همراه بردارند و آنها را تشنه نگاه دارند و در موارد آب، شتران را سیراب نموده، دهان شتران را محکم بندند و آب نیز همراه بردارند و به‌تعجیل در آن صحراهای بی‌آب، حرکت نمایند. بعد از چند روزی، [چون] آبهایی را که همراه دارند تمام شود، شترهای سیراب دهن‌بسته را یک‌یک و دودو کشته، از رطوباتی که در جوف آن شتران باقی است، زندگانی نمایند و به‌تعجیل رانند تا به مورد آب دیگر رسند و به این مشقت، آن بیابانها را طی نمایند تا به سرحد بلاد تبر رسند و چون اهل آن بلاد، انس با مردم ندارند، تجار هریک متاعهای خود را که آورده‌اند، علی‌حده علی‌حده گذارند و طبلهایی را که با خود دارند نواخته، آن قوم را از ورود خود اعلام دهند و خود یک منزل پس نشینند و اهل آن بلاد، از شنیدن صدای طبل، مستحضر آمدن تجار می‌شوند و طلا همراه آورده، در مقابل متاع هرکس طلایی می‌گذارند و مراجعت می‌نمایند. تجار، روزی دیگر به آن موضع می‌روند و طلاهایی را که در پهلوی متاعهای خود می‌بینند، برداشته و امتعه را گذاشته و طبلها را زده، عود می‌نمایند. و احدی از تجار نقل نکرده که از اهل آن بلد دیده باشد.

۲۰ ب

۱۲ و بلاد حبشه

زمینی است وسیع و خلیج بربر، در شمال این ولایت واقع است و جنوب این ولایت، بیابان است، و شرقی این ولایت، متصل به ممالک زنگبار است، و غربی این مملکت، بلادالبجه است که ذکر شد. از کثرت گرما، اهل این ممالک، سیاه‌چرده می‌باشند و مذهب نصرانیت دارند و اهل اسلام در آنجا بسیار کم است. زمینشان بسیار، ولیکن خراب است و شهرهای ایشان کم است؛ چراکه آب جاری در آن ولایت کمیاب و باران کم می‌بارد. گندم و ارزن در آن ولایت بعمل می‌آید و از فواکه موز و انگور و انار در آن ولایت می‌باشد.

(مترجم اوراق، موز را در لغت نگاه کرد. صاحب لغت می‌نویسد که:

میوه‌ای است مثل انگور خوشه دارد و هر خوشه‌اش، قریب به یازده عدد از آن میوه، برمی‌دارد.)

و لباس اهل حبشه، پنبه و پوست است. و از حیوانات عجیبه، در آن ولایت فیل و زرافه است و فیل را در آن ولایت صید می‌نمایند. و زرافه، حیوانی است که او را در فارسی «شترگاو پلنگ» می‌گویند و تولد این حیوان، از شتر و کفتار و از گاو کوهی است. سر این حیوان به سر شتر می‌ماند و سم و شاخ و دندانش به گاو می‌ماند و پوستش مثل پوست پلنگ و دست و پایش به دست و پای شتر می‌ماند و دمش چون دم آهوست و گردنش بسیار دراز و دو دستش درازتر از هر دو پای اوست.

صاحب آثارالبلاد می‌نویسد که طیماث حکیم نقل نموده که در جانب جنوب، نزدیک خط استوا، در تابستان از شدت گرما و شدت عطش، حیوانات مختلفه در کنار آبهایی که در آن ولا پیدا می‌شود، جمع می‌شوند و انواع مختلفهٔ حیوانات با یکدیگر جماع می‌نمایند و از آنها، حیوانات غریبه متولد می‌شود؛ مثل زرافه که آن از ناقهٔ حبشیه و گاو وحشیه و کفتار است. کیفیت تولد او، چنان است که کفتار با شیر ماده جمع شود و از او متولد شود حیوانی عجیب. اگر این مولود، مذکر باشد و باگاو

وحشی جماع کند، زرافه تولد نماید.

و اهل بلاد حبشه، نوعی از گاو را تربیت کرده، زین و لگام زده، سوار می‌شوند. و پادشاه این ولایت را «نجاشی» نامند، چنانکه سلطان روم را «قیصر» و پادشاه ایران را «کسری» و ملک چین را «خاقان» نامند. و از اهل حبشه است، ابرهه ـ پسر صباح ـ چون ذوالیزان، پادشاه یمن وفات یافت، نجاشی بر ولایت یمن مستولی شده، ابرهه را والی مملکت یمن گردانید. چون موسم حج نزدیک رسید و ابرهه دید که مردم یمن قصد طواف مکهٔ مشرفه نموده‌اند، از کیفیت آن پرسید. گفتند که: خانه‌ای است از سنگ بنا شده و مردم به زیارت آن می‌روند. ابرهه گفت که، من نیز خانه‌ای برای خود و مردم بنا کنم که بهتر از او باشد. پس خانه‌ای در کمال زینت، از سنگهای رخام ملون بنا نهاده، به طلا و جواهر آراسته نموده و درهایش را از طلا ساخته و خادم بسیار برای خانه تعیین نموده، مردم را به حج آن خانه امر نمود و نام آن خانه را «قلّیس» نهاد و حقیقت حال را به نجاشی معروض نمود. عربی از طایفهٔ بنی‌مالک‌بن کنانه، انتهاز فرصت نموده، به بهانهٔ زیارت، خود را داخل آن خانه ساخت و شب در آنجا مانده، فرصت نگاه داشت و مسهل خورده، در و دیوار آن خانه را به اسهال خود، اندود نموده، بدر رفت.

(صاحب روضة‌الصفا شعری در این مقام نوشته:

از این دیار گذشتی و سالها بگذشت　　　هنوز بوی تو می‌آید از منازل ما)

و چون صباح، بوی این عمل بالا گرفت و دماغ ابرهه از آن پریشان شد و معلوم نمود که این عمل کار اعراب است، لشکرهای خود را جمع نموده، قسم یاد نمود که تا خانهٔ کعبه را خراب نکند، آرام نگیرد و به این عزم روانهٔ ولایت مکه گردید. دوازده فیل همراه داشت. چون قریب به مکه رسید، امر به غارت و تاراج نمود. ازجمله، دویست شتر از شتران عبدالمطلب ـ جد رسول(ص)ـ را لشکریانش به‌غارت بردند. [و ابرهه] کس به مکه فرستاده، پیغام داد که ما به مکه برای قتل نیامده‌ایم، بلکه منظور، تخریب خانهٔ مکه است؛ باید که اهل آن بلد، دست از مقابله و مقاتله بازدارند. عبدالمطلب که سید و سرور قوم بود، چون دانست که مقاتله ممکن نیست، اهل مکه را به جبال آن ملک فرستاد و خود به‌نزد ابرهه رفت. ابرهه

او را اذن ملاقات داد و چون عبدالمطلب مردی بود نیکوصورت و خوش‌اندام، ابرهه را در دل از او محبتی پیدا شده، در خاطر خود چنان قرار داد که اگر عبدالمطلب التماس عدم تخریب مکهٔ معظمه را فرماید، قبول نماید. عبدالمطلب اصلاً سخنی از خانهٔ کعبه و عدم تخریب آن به‌میان نیاورده، التماس شتران خود را نمود. ابرهه به او گفت که من از دیدن تو خرسند شدم و ترا مردی بزرگ پنداشتم و در دل داشتم که اگر التماس عدم تخریب خانهٔ کعبه را نمایی، از تو قبول نمایم و تو در آن باب که عمدهٔ مطالب دین تو و آبای تو بود سخنی نگفتی و از شتران خود که قلیل بضاعتی بودند، التماس نمودی. عبدالمطلب در جواب فرمود که من صاحب این شترانم و خانهٔ کعبه را صاحبی است بزرگ، بزودی حفظ خانهٔ خود را خواهد فرمود. ابرهه شتران او را پس داد. عبدالمطلب معاودت به مکه نموده و به خانهٔ کعبه رفته، حلقهٔ در را به‌دست گرفته، ابیاتی چند خوانده[۱]، خانه را وداع کرده، به‌گوشه‌ای از جبال مخفی شد و منتظر ظهور امر خداوندی نشست.

از آن طرف، ابرهه لشکریان را با اقبال به‌طرف خانهٔ کعبه رانده، قاصد هدم آن خانه گردید. حق‌تعالی ازطرف دریا، مرغان بسیار که آنها را «ابابیل» گویند، بر لشکر ابرهه مبعوث فرمود و با هر مرغی سه سنگ همراه بود، به اندازهٔ نخودی. یکی در منقار و دو، در پاها داشتند. چون به لشکر ابرهه رسیدند، بر بالای سر آن قوم ایستادند و سنگها را برایشان ریختند. به هریک از آن لشکریان که سنگی رسیدی، هلاک شدی. جمیع آن لشکریان هلاک شدند؛ مگر ابرهه، چنانکه حق تعالی می‌فرماید: و ارسل علیم طیراً ابابیل ـ ترمیهم بحجارة من سجیل ـ فجعلهم کعصف مأکول[۲]. پس، ابرهه خود را به نجاشی رسانیده، در حضور نجاشی ایستاده، کیفیت

۱.

جـروا جمیـع بلادهـم | والفیل کی یسبوا عیالک!
عمـدوا حمـاک بجهلهم | کیدا و ما رقبوا حلالک
لا هـم ان المـره یـه | ـنع حله فامنع حلالک
لا یغلبـن صـلیبهم | و محالهم ابداً محالک
ان کنـت تارکـهم و کـه | ..... ـبتنا فامر ما بدالک

۲. سورهٔ فیل، آیات ۳ تا ۵.

را معلوم می‌نمود که مرغی که موکل او بود، رسیده سنگی را که برای هلاک او، موکلان قضا، به آن مرغ سپرده بودند، برای او انداخت. (چنانکه صاحب روضة‌الصفا نوشته است: سنگ به مغز او رسیده، از سوراخ دبرش بیرون آمد و در همانجا هلاک شد).

و در همین سال، حضرت ختمی‌مآب ـ صلوات‌الله و سلامه علیه ـ متولد شدند. نجاشی‌ای که در زمان بعثت رسول، پادشاه مملکت حبشه بود [و نامش اصحمه بود]، به حضرت رسالت‌مآبی ایمان آورده، هدایا برای او می‌فرستاد و در روز وفات او که در حبشه واقع شد، حضرت ختمی‌مآب در مدینه، خبر وفات او را به اصحاب دادند و برای او نماز میت، با اصحاب در مدینه گزاردند.

۲۲ ب

۱۴ و بلادالزنج

وسعت آن مملکت، دو ماه راه است. یمن در شمالی این مملکت واقع شده و طرف جنوبش متصل به صحراست. و در شرقی این ولایت، مملکت نوبه واقع شده و غربش، متصل به ولایت حبشه می‌باشد. و اهل این مملکت سیاه و منسوبند به کوش‌بن کنعان‌بن نوح ـ علیه السلام ـ هوای آن مملکت، بسیار گرم است. و اهل این بلد، سیاهند به‌سبب کثرت حرارت آفتاب. بعضی دیگر گفته‌اند که سیاهی وجه ایشان به‌سبب نفرین نوح ـ علیه‌السلام ـ است که بر پسر خود، حام نمود.

و درآن بلاد، آب و درخت کمیاب است و چنانکه صاحب آثارالبلاد نوشته است: استخوان ماهی را به‌جای تیر بر سقف خانه‌های خود می‌اندازند.

[حکیمان، ایشان را اشرار مردم پندارند و از این‌رو ایشان را «مردم درنده» خوانند.] جالینوس حکیم ده خصلت برای ایشان نوشته: سیاهی رنگ، پیچش مو، پهنی دماغ، گندگی لب، شکاف دستها و پاهای ایشان، شادی بیجا، کمی عقل و خوردن گوشت یکدیگر. همچنین در جنگها، گوشت کشتگان را می‌خوردند؛ (چنانکه شیخ نظامی ـ علیه‌الرحمة ـ همین نقل را روایت می‌کند در اسکندرنامه:

چنان می‌خورد زنگی خام را   که زنگی خورد مغز بادام را)

و اکثر ایشان، برهنه هستند. و در آن ولایت، شادی فراوان و غم نایاب است و حکما سبب آن را چنان نوشته‌اند که: (در نزدیکی خط استوا واقعند). خونشان در نهایت اعتدال است. و دیگران گفته‌اند که سبب شادی ایشان، آن است که ستارهٔ سهیل، هر شب در آن ولایت طلوع می‌نماید و خاصیت آن ستاره، شادی است.

و عجایب این ولایت بسیار است: اول، زیادی طلا است. دیگر آنکه، هرکه داخل آن ولایت شود، جنگ را دوست شمارد. هوای آن ولایت در غایت گرمی است و مورث ناخوشی جرب است و غریب، تا از آن ولایت نرود، از ناخوشی جرب خلاصی ندارد. اگر زنجیان به بلاد دیگر روند، در آن ولا، به ایشان خوش گذرد و فربه گردند. و پادشاه ایشان را «اوقلیم» خوانند و سیصدهزار لشکر دارد. چنانکه صاحب آثارالبلاد نوشته است: زنجیان برگاو، سوار شوند و بر بالای او، زین و لجام زده، به مقاتله روند و اسب و استر و شتر ندارند. تابع دینی نمی‌باشند؛ بلکه به قانونی که پادشاه ایشان وضع نموده، معتقدند. و در ولایت ایشان، زرافه و فیل وحشی بسیار است.

[و آنان را عادات عجیبه‌ای است؛ از آن جمله، اینکه] پادشاه خود را نایب حق‌تعالی می‌دانند در روی زمین و هیچ عملی را نالایقتر از ظلم برای پادشاه نمی‌دانند. در ولایت ایشان، شرابی پیدا می‌شود که از نارجیل می‌گیرند و هرکه آن را خورد، دیوانه شود. و زنجیان، آهن را دوست‌تر از طلا دارند و حلی و زیور خود را از آهن سازند و گویند که خاصیت آهن آن است که شیطان از او فرار نماید و پوشندهٔ خود را دلیر سازد. و گاوی که ایشان سوار شوند، مسعودی، صفت آن گاو را چنان می‌نماید که چشم آن گاوان، در شدت سرخی است و به طریق شتر، در وقت بارکردن، می‌خوابانند و پس‌از بارکردن، مثل شتر با بار، برمی‌خیزد. و فیل را در آن ولایت، صید می‌نمایند و استخوانش را به ولایات دیگر برای تجارت می‌فرستند. طریق صید فیل در بلاد ایشان چنان است که درختی در ولایت ایشان به‌هم می‌رسد که برگ آن درخت را اگر به آب اندازند و فیل از آن آب بخورد، بیهوش شود و در آن حال فیل را صید نمایند و گوشت فیل را اکل نمایند و پوست و استخوانش را فروشند. صاحب آثارالبلاد نوشته است که دندان فیل در آن ولایت،

از پنجاه تا سیصدمن می‌باشد.

۲۴ ب

۱۵ و بلادالسودان

شمالش متصل به ولایت بربر و جنوبش اتصال به صحرا دارد و شرقش به ولایت حبشه و غربش متصل است به دریای محیط. قراء و قصبات بسیار دارد و هوایش به غایت گرم، و گیاه و علف ندارد؛ زیرا که آفتاب همیشه در سمت‌الرأس آنها نزدیک است. و از شدت گرما اهل آن بلاد، پوشاکی ندارند. بعضی از اهل بلاد، مسلمان و بعضی کافرند. و طلا در ولایت ایشان بسیار است و زرافه و کرگدن و فیل در آن بلاد، بسیار است و درختان بزرگ دارد؛ [که در سایر بلاد، یافت نمی‌شود].

صاحب آثارالبلاد گوید که علی جنحانی‌المغربی به‌من نقل نمود که ولایت سودان را مشاهده نمودم. و گفته بود که چون «کرم ارضه» در آن ولایت، بسیار است، به آن جهت اهل آن بلد، در زمین سکنی نمی‌نمایند و مساکن خود را در میان درختان عظیم که در آن ولایت به‌هم رسد، قرار داده‌اند. و گفته بود که کثرت کرم ارضه در آن ولایت به‌شدتی است که من در اول ورود به آن ولایت به پهلوی خوابیدم و چون بیدار شدم، نصف رخت من که به زمین چسبیده بود، ارضه خورده و ناچیز کرده بود. و هرچه اهل آن بلاد دارند، از اطعمه و اقمشه به زمین نمی‌گذارند و در بالای درختان حفظ می‌نمایند.

۲۴ ب

۱۵ و بلاد النوبه

در جنوبی مملکت مصر و شرقی و غربی نیل واقع است و اهل آن مملکت، همگی نصاری می‌باشند[۱]. و پادشاه ایشان را «کابیل» نامند و او را از نسل ملوک حمیر می‌شمارند. و در حدیث نبوی است که: «خیر سبیکم‌النوبة». و باز فرمود که

---

۱. متن عربی چنین است: «و اهلها امه عظیمة نصاری بعامتهم» و جهانگیرمیرزا، چنین ترجمه کرده: «و اهل آن مملکت، نصارای بعاقبه‌اند»

هر که برادری ندارد، اتخاذ برادر از اهل نوبه کند.

و از عادات اهل آن بلاد آن است که پادشاه‌پرست می‌باشند و بسیار تعظیم پادشاه خود را نگاه می‌دارند و گمان می‌نمایند که پادشاه ایشان طعام نخورد، الا شراب ذرت[۱] که با عسل آمیخته باشد. و طعام پنهان خورد. و اگر احدی از رعایا، براین سر، اطلاع یابد که پادشاه در خلوت اکل طعام می‌نماید، امنای دولت، آن رعیت را به‌قتل رسانند و نگذارند که سر فاش شود. و لباسهای فاخر پوشد و استیلای تمام بر مملکت خود دارد. اهل ولایت چنان گمان برند که زندگانی و مرگ و صحت بدن و مرض، درید قدرت کابیل است.

و در ایام مهدی ــ خلیفهٔ عباسی ــ حکایت ملک نوبه گفته می‌شد. حضار مجلس گفتند که محمدبن مروان به ولایت نوبه رسیده، ملک آن بلاد را دیده است. مهدی، محمد را احضار و از کیفیت، استفسار نمود. محمد معروض داشت که چون پدرم با ابومسلم مروزی در مصر قتال نمود و شکست در لشکریان ما افتاد، من فرار نموده، به ولایت نوبه رسیدم و خواستم که پادشاه آن ولایت را دیده، چند روزی در آن ولایت بسر برم. پادشاه به منزل من آمد. و او شخصی بود بلندبالا و سیاه‌چرده. من از خیمهٔ خود به استقبال او رفتم و التماس نمودم که به خیمهٔ من تشریف‌فرما شوند. ابا نموده و داخل خیمه نشد؛ بلکه در خارج خیمه، در بالای خاک نشست. از جهت این کار پرسیدم. ملک نوبه گفت که چون حق‌تعالی مرا پادشاهی در دنیا مرحمت فرموده، در مقابل شکر آن لازم است که با زیردستان خود تواضع نمایم و تکبر ننمایم. پس‌از این گفت‌وشنید محمد گوید که از من سؤال نمود که شما را چه بر آن داشته که شرب خمر می‌نمایید؟ و حال آنکه او در مذهب شما حرام است. جواب گفتم که ما شراب نمی‌خوریم؛ بلکه بعض از فساق اهل ملت ما شراب می‌خورند. پس، سؤال نمود که چرا جامهٔ دیبا پوشیده‌ای؟ و حال آنکه تلبس به آن لباس، در مذهب شما حرام است. جواب گفتم که سلاطین اکاسره که پیش از ما در آن مملکت پادشاه بودند، لباس دیبا می‌پوشیده‌اند؛ ما هم به‌سبب مشابهت به آن پادشاهان متلبس به این لباس شده‌ایم؛ تا هیبت و سطوت ما، در

---

۱. در ترجمه: «شراب رزه».

دلهای رعایاکم نشود! پس، پرسید چگونه حلال می‌دانید شما، اخذ اموال رعایا را بدون قانون شریعت خود و حال آنکه شما را در اخذ اموال آنها، استحقاقی نیست. جواب گفتم که این کار را ما نمی‌کنیم و راضی به این نمی‌شویم؛ بلکه بعضی از عمال بد فعال ما، مباشر اخذ اموال رعایا می‌شوند! پس از این جواب، سر خود را به زیر انداخته و مکرر این جواب را تکرار نموده، با خود می‌گفت: «عمال بدفعال ما می‌کنند! عمال بدفعال ما می‌کنند!». پس، سربلند کرده و خطاب به من نموده، گفت: خدای تعالی برشما غضبی نازل نموده که هنوز به منتهای خود نرسیده؛ می‌باید از ولایت من بیرون روید تا شئامت افعال بد شما، دامنگیر من نشود. پس، برخاست و موکلان بر من گماشت تا مرا از ولایت نوبه بیرون نمودند.

۲۵ ب

١٦ و تغاره

ولایتی است در جنوبی ولایت مغرب، نزدیک دریای محیط. صاحب آثارالبلاد گوید که روایت نمود به من، علی‌الجنحانی‌المغربی که داخل ولایت تغاره شدم و جمیع دیوار و خانه‌ها و درهای آن شهر، از صفایح نمک بود که بر صفایح نمک، پوست حیوانات گرفته بودند که خرد نشود و از هم نریزد. و روایت نموده بود که جمیع کنار این شهر، زمین نمک و شوره و معدن زاج است و هر حیوانی که در آنجا بمیرد و به‌صحرا اندازند، نمک شود. و در ولایت زنگبار[1] نمک پیدا نشود، تجار، به ولایت تغاره آمده، از ولایت تغاره، نمک به سایر بلاد برند و در ولایات دیگر، هر وقری را ــ که عبارت از صد من تبریز است ــ به صد دینار زر سرخ دهند.

و از عجایب اتفاق، آن است که با وجود اینکه زمین این ولایت شوره‌زار است، آبهایش شیرین و خوشگوار است و اهل این بلد، زرخرید و بندگان طایفه‌ای هستند از بربر که ایشان را «مسوفه» می‌نامند. و اهل تغاره، محکوم کنیزی هستند از کنیزهای آن طایفه. یعنی حاکم ایشان که در تغاره می‌نشیند، کنیزی است از کنیزان

---

۱. در متن عربی: «السودان».

مسوفه. کار اهل آن بلد آن است که در تمام سال، نمک جمع نمایند و سالی یکبار، کاروان عظیمی به‌آنجا آید و نمکهای جمع‌شده را به بهای تام خرند. پس از آن، حاکم آن ولایت، به‌قدر مخارج اهل آن بلد، تنخواه به ایشان داده و زاید را به ولایت بر رئیس و بزرگان خود می‌فرستد. و در آن ولایت، زراعتی و حیوانی نیست.

۲۶ ب
۱۷ و تکرور

شهری است بزرگ و مشهور، از جملهٔ بلاد سودان. علی‌الجنحانی‌المغربی نقل کرده که آن شهر را مشاهده نمودم. اهل آن بلد، مسلمانانند و کافران و پادشاهی و حکومت، به‌دست مسلمانان است. و زن و مرد ایشان برهنه می‌گردند؛ مگر اشراف مسلمانان که پیراهنی می‌پوشند به‌طول بیست ذراع و خدمتکاران، از اطراف و جوانب، راید پیراهن را با دست گرفته، برای اظهار جلال، در نزدیک آقای خود راه می‌روند و زنان کفار، برای حشمت و بزرگی، مهرهای عقیق و سلیمانی را سوراخ کرده، در رشته کشیده، با آن استخوانها، ستر عورت می‌نمایند.

و علی روایت نموده که زرافه در آن ولایت بسیار است. مثل گاو و گوسفند او را می‌دوشند و گوشتش را می‌خورند. و عسل و برنج و روغن در آن ولایت، در غایت ارزانی است. و در آن ولایت حیوانی است که او را «لبطی» نامند و از پوست او، سپرهای قیمتی سازند که هر سپری را به سی دینار دادوستد می‌نمایند و حربه به او کار نکند.

و علی، روایت کرده که من در شهر تکرور بودم که نوشته‌ای از سرحدداران رسید که سواد عظیمی در خارج سرحد پیدا شده. پادشاه به توهم آنکه لشکر بیگانه است با لشکریان خود از شهر بیرون رفتند. معلوم شد که فیل بسیاری است که از حد و حصر بیرون است و بر سر آب تکرور می‌باشند. پادشاه، لشکریان را حکم فرمود که تیرباران نمایند. علی گوید که تیر بر آن فیلها کار نمی‌کرد. فیلان، ساعتی مکث نموده، آب خورده معاودت نمودند.

۲۷ ب

۱۷ و جابرسا

شهری است در نهایت ولایت مشرق.

از ابن‌عباس مروی است که شهری است در اقصای مشرق، از برای خدای تعالی که او را «جابرس» گویند و شهری دیگر است از برای حق جل و علا، در اقصای بلاد مغرب که آن را «جابلق» گویند. روایت کرده که ساکنین جابرس از اولاد ثمود[1] و ساکنین جابلق از اولاد عاد ــ علی نبینا و آله و علیه‌السلام ــ اند. [و در هر یک از این دو باقیماندگانی از آن دو امت برجا مانده‌اند.] و از یهود روایت است که اولاد موسی ــ علی نبینا و علیه السلام ــ بعد از حرب بخت‌النصر که از او فرار نمودند به ولایت جابرسا رفتند و خدای تعالی، ایشان را به آن ولایت انداخت و کثرت ایشان در آن بلاد به‌مرتبه‌ای است که از شمار بیرون است.

از ابن‌عباس مروی است که حضرت نبوی ــ صلی‌الله‌علیه‌وآله ــ از جبرئیل ــ علیه‌السلام ــ در شب معراج، خواهش فرمود که قوم موسی را که در قرآن صفت آنها شده «و من قوم موسی امة یهدون بالحق و به یعدلون»[2] مشاهده فرمایند. جبرئیل عرض نمود که از اینجا تا آن مکان، شش‌سال راه‌رفتن و شش‌سال راه بازآمدن است و ریگی روان، فاصله است فی‌مابین و همیشه آن ریگ، مثل شیر در جریان است؛ مگر روزهای شنبه که آرام می‌گیرد. از حق‌تعالی درخواه تا اذن رفتن فرماید. حضرت رسول دعا فرمود و جبرئیل آمین گفت، حق‌تعالی اجابت فرمود. پس، براق چند قدمی برداشته، رسول ــ صلی‌الله علیه و آله ــ را به میان آن جماعت رسانید. پس، حضرت بر ایشان سلام فرمود. ایشان از حضرت پرسیدند که تو، چه کسی؟ فرمود: منم نبی امی. عرض نمودند: تو آنی که موسی به آمدن تو، بشارت داد و اگر امت تو از گناه اجتناب می‌نمودند، ملائکه با ایشان مصافحه می‌نمودند.

و از حضرت رسول ــ (ص) ــ روایت است که فرمود: قبرهای آن قوم را دیدم که در درب خانه‌های ایشان کنده شده. پرسیدم که این برای چیست؟ جواب دادند

---

۱. در ترجمه: «نمرود».　　۲. سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۵۹.

که برای آن است که هر صبح و شام، تذکار موت را از مشاهدهٔ این قبور نماییم و اگر چنین نباشد یاد موت نکنیم؛ مگر گاه‌گاه. حضرت سؤال فرمود: چرا خانه‌های شما در یک اندازه است و بلندی و پستی از هم ندارد؟ عرض نمودند: برای آنکه مشرف به خانهٔ هم نشویم و هوی را از یکدیگر مسدود نماییم. باز سؤال فرمودند که نمی‌بینم در میان شما حاکم و قاضی. عرض نمودند که ما خود انصاف از نفوس خود دهیم و احتیاج به دیگری در این باب نداریم. باز حضرت سؤال فرمود که بازارهای شما چرا خالی است؟ عرض نمودند که ما، همگی به اتفاق زراعت نماییم؛ به‌قدر حاجت از او برداریم و زاید را به دیگران گذاریم. باز حضرت سؤال فرمود که چیست که بعضی از شما را خنده‌کنان می‌بینم؟ عرض نمودند که کسی از ایشان مرده. فرمودند: خنده برای چیست؟ جواب دادند: بدان جهت که به توحید حق‌تعالی، وفات یافته. باز جمعی را دید که گریه می‌کنند؛ سبب گریه را پرسیدند. عرض نمودند که طفلی از ایشان متولد شده و حال او معلوم نیست که بر چه حال، این وفات خواهد یافت. حضرت سؤال فرمود که اگر پسری از برای شما متولد شود، چه کنید؟ عرض نمودند که به شکرانهٔ او، یک‌ماه روزه داریم. فرمود: اگر دختر باشد چه کنید؟ عرض نمودند که به شکرانهٔ او دوماه روزه می‌گیریم؛ زیرا که حضرت موسی ــ علی نبینا و آله علیه‌السلام ــ فرموده است که صبر بر دختر نمودن، افضل و اعظم‌تر است از صبر بر پسر. باز حضرت سؤال فرمود که در میان شما زنا واقع می‌شود؟ عرض نمودند: آیا می‌شود این کار، مگر آنکه آسمان بر او سنگ بارد و زمین او را فرو برد. حضرت فرمود که آیا سود و ربا در میان شما هست؟ عرض نمودند که کسی سود خورد که ایمان به رزاقی حق نداشته باشد. باز، حضرت سؤال فرمود که آیا ناخوشی در میان شما هست؟ عرض نمودند که نه گناه می‌نماییم و نه ناخوش می‌شویم. ناخوشی در میان امت شما می‌باشد که کفارهٔ گناهان ایشان گردد. باز حضرت سؤال فرمود که در میان شما، حیوانی درنده و گزنده می‌باشد؟ عرض نمودند: بلی یا رسول‌الله، ایشان بر ما گذرند و ما، برایشان گذریم ولیکن گزند به یکدیگر نرسانیم.

پس از این حضرت نبوی ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ عرض اسلام برایشان

فرمود و ایشان قبول شریعت نموده، در باب حج عرض نمودند که چگونه ممکن است برای ما و حال آنکه میانهٔ ما و مکه، مسافتی بسیار بعید است. ابن‌عباس روایت کند که حضرت دعا فرمود که زمین برای حاجیان ایشان، پیچیده شود و در موسم حج، با حاجیان به حج‌گزاری مشغول شوند.

۲۹ ب

۱۸ و جاوه

مملکتی است درکنار دریای چین، از ولایاتی که متصل است به ولایت هند. و از قراری که صاحب آثارالبلاد نوشته است، تجار در عصر ایشان ــ که قریب به ششصد هجری بود ــ از ولایات چین بجز ولایت جاوه، به ولایت دیگر چین نمی‌توانستند تردد نمایند؛ به‌جهت اختلاف کثیر در مذهب و دوری راهها، و عود جاوی و کافور و سنبل و قرنفل و بسباسه[۱] و غضایر[۲] چینی یعنی ادویه‌جات را تجار، از آن ولایت خرید نموده، به ولایات دیگر می‌برند.

۲۹ ب

۱۸ و جزایرالخالدات

و آن جزایر را «جزایر سعادات» نیز می‌نامند. و این جزایر در دریای محیط و زمینهای مغرب واقع است، و حکمای بسیار در آن مکان، مقام داشته‌اند، و طول اقالیم را حکما، از آن جزایر فرض نموده‌اند.

ابوریحان خوارزمی گوید که آن، شش جزیره است در میان دریای محیط که نزدیک به دویست فرسنگ است. و آن جزایر را برای آن جزایر سعادات [نامیده‌اند] که در صحراها و بیشه‌های آن جزایر، اقسام درختان میوه و انواع گلها، بدون کاشتن و تربیت‌نمودن، خودرو بعمل می‌آید. و عوض گیاه، گندم و جو و سایر حبوبات در آن زمین می‌باشد و از عوض خار، انواع ریاحین از سنبل و نرگس و

۱. بسباسه = گل درخت جوز بویا که سابقاً در تداوی، مورداستعمال داشته، رازیانه (معین).
۲. غضائر چینی = خاک رس چینی.

غیره می‌روید.

روایت کرده‌اند که در هریک از این شش جزیره، قدما، صورت انسانی از هفت‌جوش که هریک به‌قدر صد ذراع است، ریخته و در کنار جزیره نصب نموده‌اند، برای آنکه مسافرین دریا، به‌دیدن آن صورتها، راه راگم ننمایند و از آن صورتها نگذرند و نیز بدانند که پس‌از آن جزایر راهی و طریقی نیست.

۲۹ ب

۱۹ و جزیرةالرامنی

در میان دریای چین واقع است. محمدبن زکریای رازی گوید که در آن جزیره، جمعی برهنگان می‌باشند که کلام ایشان مفهوم نمی‌شود؛ زیراکه صدای ایشان، مثل صدای مرغ است. درازی قامت هریک، چهار وجب است. موهای ایشان نرم و سرخ است و از درختی به درختی دیگر جست‌وخیز می‌نمایند. و در آن جزیره، کرگدن و جاموش[1] بسیار است و جواهرات و بوهای خوش نیز، در آن جزیره بینهایت است. و در آن جزیره، درخت کافور و خیزران و بقم[2]، بسیار است و ریشهٔ بقم آن ولایت را خاصیت آن است که سمومات را نافع است و میوهٔ بقم به‌خرنوب[3] می‌ماند و طعمش شبیه است به‌طعم علقم[4].

ابن‌الفقیه گوید که مردانی هستند در آن جزیره، برهنه و بی‌معنی، و موی بسیار در بدن [زنان] ایشان هست که با آن موها، ستر عورت خود را می‌نمایند. و ایشان گروهی هستند بیشمار و خوراک ایشان میوهٔ درختان است. چون که کشتیها بدان جانب گذرد، ایشان قصد کشتیها نموده، به شناوری خود را به کشتیها رسانند و به تندی باد، شنا نمایند و عنبر در دهان گرفته، با صاحبان کشتی با آهن معاوضه کنند.

---

۱. جاموش = گاومیش.
۲. بقم = درختی از تیرهٔ پروانه‌واران که در ضخامت بافتهای آن، مادهٔ رنگینی به‌نام هماتین یا هماتوکسیلین وجود دارد که برای ساختن رنگ، استخراج می‌گردد (معین).
۳. خرنوب = درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران، شبیه به درخت گردو. میوه‌اش در غلافی دراز، شبیه باقلا، جای دارد. طعم آن شیرین است و از آن، رب سازند (معین).
۴. علقم = زیتون تلخ.

۳۰ب

۱۹و جزیرهٔ زانج

جزیره‌ای است عظیم از ولایت چین؛ متصل به‌بلاد هندوستان. در آن جزیره، اشیاء عجیبه بسیار است و پادشاهی دارند که او را «مهراج» نامند.

محمدبن زکریا روایت کند که خراج آن جزیره، هرروز دویست من طلا است و پادشاه از آن طلاها خشتها سازد و در کنار دریا به آب اندازد و خزینهٔ او، میان دریا باشد.

محمدبن زکریا نقل کند که درخت کافور در آن ولایت، بسیار عظیم باشد که صدنفر انسان را سایه اندازد. و چون کافور خواهند که از آن درختان گیرند، اعلای درخت را سوراخ نمایند و آب کافور از آنجا جریان یابد؛ به‌مقدار چند کوزه و پس از آن پایین‌تر از آن، در وسط شجره، سوراخی دیگر نمایند و کافور را قطعه‌قطعه، چون صمغ از آن درخت گیرند. و کافور همان صمغ درخت باشد. ولیکن برخلاف صمغ، در اندرون درخت است. و چون کافور از او گرفته شود، آن درخت خشک گردد.

ماهان‌بن بحر سیرافی روایت کند که در بعضی از جزایر زانج، گلهای رنگارنگ بسیار دیدم و از گل سرخ و کبود آن چیده، در میان چادر شبی گذاشته، خواستم که همراه خود از جزیره بیرون آرم. آتش در میان گلها افتاده، گلها سوخته، به چادرشب ضرری نرسید. از وجه آن سؤال نمودم. گفتند که در این گلها، منافع بسیار است ولیکن چون از جزیره بیرون برند و به‌هوای خارج رسد محترق گردد.

ابن‌فقیه گوید که در این جزیره، جمعی هستند به‌صورت انسان ولیکن به درندگان شبیه‌ترند، و به کلامی تکلم کنند که مفهوم نشود، و از درختی به درختی برجهند. باز ابن‌فقیه گوید که نوعی از گربه در آن جزیره به‌هم رسد که چون مرغ شب[۱]، صاحب پر می‌باشند که از گوش تا دم آنها کشیده شده. و در آن ولایت، قوچ و میش کوهی می‌باشد به بزرگی گاوکوهی و سرخ‌رنگ که نقطه‌های سفید در بدن آنها به‌هم

۱. مقصود خفاش است. در متن عربی: «خفافیش».

می‌رسد و دمشان چون دم آهو و گوشت ایشان ترش‌مزه می‌باشد. و در آن جزیره، حیوانی است که او را «زباد» نامند و او شبیه است به گربه و عطری را که زباد نامند، از او گیرند. و موش مشک (؟) که عرب «فارةالمسک» گوید، در آن جزیره به‌هم رسد.

و کوه نصبان در آن جزیره واقع است. در آن کوه، افعیهای بزرگ به‌هم رسد که گاو و گاومیش و فیل را فرو می‌برد. میمون سفید، در آن کوه به‌هم رسد [مانند گاومیش و قوچ و گونه‌ای دیگر، با سینهٔ سپید و پشت سیاه در آنجا هست.]

[و زکریاءبن محمدبن خاقان گوید در جزیرهٔ زانج] طوطی زرد و سفید و سرخ به‌هم رسد[1] که بهتر از طوطی معمولی تکلم نماید. و عجبتر آنکه زبانهای مختلفه را نیز از قراری که نوشته، متکلم می‌شود. طاوس سبز و منقش در آن جزیره می‌باشد. و حواری ــ که نوعی است از پرنده، کوچکتر از قمری ــ سفیدشکم و سیاه‌بال و سرخ‌پا و زردمنقار در آن جزیره به‌هم رسد که از ببغاء[2] فصیح‌تر تکلم نماید.

۳۱ ب

۲۰ و جزیره سکسار

این جزیره دور از آبادانی، در جنوب دریای محیط واقع است.

یعقوب‌بن اسحاق سراج روایت کند شخصی را دیدم که در روی او، جای زخم بسیار بود. از سبب آن جراحات پرسیدم. گفت که وقتی در کشتی نشسته بودم، پس، باد ما را انداخت به جزیره‌ای که مقدور نبود تجاوز از آنجا کنم. پس، در آن جزیره جمعی را دیدم که روی ایشان، به روی سگ می‌ماند و سایر بدن ایشان، به بدن انسان مشابهت داشت. یکی از آن طایفه پیش ما آمد و دیگران ایستادند و ما را به منازل خود بردند. در آنجا کله و استخوانهای آدمی، بسیار به‌نظر آمد. ما را به خانه داخل نمودند. در آن خانه، مردمان زنده بسیار دیدیم و هرروز برای ما طعام و میوهٔ

---

۱. در نسخهٔ ما چنین است: «میمون سفید در آن کوه به‌هم رسد و بسیار بزرگ می‌باشد و نوشته است که به بزرگی گاومیش به‌هم رسد، زرد و سفید و سرخ». چون جمله مبهم بود، از اصل عربی ترجمه شد.

۲. ببغاء = طوطی.

بسیار می‌آوردند. یکی از آن اشخاص که در آنجا بود به من گفت که طعام و میوه برای آن به ما می‌دهند که ما به‌حال آمده، فربه شویم، چون صاحب گوشت و فربهی شویم ما را ذبح نموده، گوشت ما را خواهند خورد. شخص راوی، گوید که من به این جهت که فربه نشوم، طعام کمتر می‌خوردم. روز بروز لاغرتر می‌شدم. رفقا را یکٔ یکٔ کشتند و مرا به‌سبب لاغری گذاشتند. من با آن شخص دیگر که مرا مخبر به این کار نمود، لاغر و ناخوش در آن مکان بودیم. روزی آن مرد ناخوش به من گفت که برای این جماعت سکسار، سه روز عید می‌باشد و جمیعاً به صحرا روند و فردا، روز عید ایشان است، اگر ترا میل به فرار باشد، ممکن است که فردا فرار نمایی و چون من ناخوش و زمینگیرم، نمی‌توانم همراهی نمایم.

راوی گوید که آن مرد ناخوش گفت که طایفهٔ سکسار، از عقب تو خواهند آمد و بوی ترا خواهند یافت؛ چنانکه سگٔ به بوی صید رود. اگر تو خود را در زیر درختی که آن را «کذا» گویند، پنهان نمایی، سکساران به آن درخت نزدیکٔ نشوند و دست از تو، بازکشند. راوی گوید که در روز عید ایشان، فرار نمودم و در وقت خستگی، در زیر آن درخت، پنهان می‌شدم. چون روز، نیم شد و سکساران به منازل خود آمدند ودانستند که من فرار نمودم، سر در عقب من گذاشتند. من خود را در زیر درخت کذا، پنهان نمودم. چون دانستند که من در زیر آن درخت پنهانم، از من مأیوس شده، معاودت نمودند.

راوی گوید که چون از آن سکساران خلاص شدم، به زمینی رسیدم که درختان میوه‌دار بسیار داشت و جمعی مردم را دیدم که در زیر آن درختان نشسته‌اند. من به ایشان، نزدیکٔ رفتم و در پهلوی یکی از ایشان نشستم و تکلم آغازکردم اما سخن ایشان را نمی‌فهمیدم. شخصی که پهلوی او نشسته بودم، مرا غافل ساخته، برگردن من جسته و دوپای خود را بر کمر من پیپچید. پاهای او، چون چرم و دوال، بی‌استخوان بود. هرچه خواستم که او را از گردن خود بیندازم، چنگل به روی من زده و روی مرا چنان که می‌بینی زخم نمود. ناچار تحمل حمل او را نمودم. او مرا به کنار درختان میوه‌دار می‌برد و از میوهٔ آن درختان خورده، به رفقای خود که نشسته بودند چیده، می‌انداخت و ایشان می‌خندیدند. مدتی بر این حال بودند؛ تا وقتی که

شاخ درخت به چشمان او خورده، چشمهای او را کور کرد و من فرصت نموده، قدری انگور در آنجا پیداکرده و در گودال سنگی او را فشرده و آب او را در آن گودال گذاشتم. پس از چند روزی، آب انگور، شراب شده، به خورد راکب خود دادم. پس‌از خوردن، اعضای او سست شده، دوال پای او را از گردن خود باز نمودم، او را انداخته و به حول خدای تعالی، ازآن ورطه، خلاصی یافتم و این زخمها، اثر چنگل آن دوال است که باقی مانده.

۳۲ب

۲۱و جزیرةالقصار

روایت کند یعقوب‌بن اسحاق‌السراج که از ولایت رومیه کسی را دیدم که روایت می‌کرد و می‌گفت: وقتی در کشتی نشسته، به تجارتی می‌رفتیم. اتفاقاً دریا طوفانی شده، کشتی ما را غرق ساخت و من در بالای تخته‌پاره‌ای ماندم و باد مرا به کنار جزیره‌ای رسانید. چون، بیرون آمدم، جماعتی را دیدم که قامت ایشان به قدر دو ذراع بود و اکثر ایشان یک چشم نداشتند[۱]. این جماعت، مرا پیش پادشاه خود بردند و پادشاه به‌حبس من امر فرمود. این اشخاص چیزی مثل قفس آورده، خواستند مرا داخل قفس نمایند. من قفس را شکستم. ایشان چون حال را چنین دیدند، مرا اطمینان دادند و در میان ایشان، زندگانی می‌کردم تا آنکه روزی دیدم که ایشان مستعد قتال و جدال شدند. ملاحظه نمودم، فوجی از مرغان سیاه را دیدم که بر منازل ایشان وارد شده و مزاحم ایشانند و به منقار، چشم این جماعت را معیوب می‌کنند ــ و یک چشمی بودن اکثر ایشان، از این جهت است ــ من سنگ و چوب برداشته، نوع مرغان را از میان این جماعت بیرون کردم. ایشان که این نوع دیدند، نهایت عزت به من نمودند و من پس از چندی به‌کنار دریا آمده، چند چوب به هم وصل نموده، به روی آن چوبها نشستم و باد، مرا به‌کناری رسانده، از آن مقام، نجات یافتم.

حکیم ارسطالیس در کتابی که احوال حیوانات را نوشته، تصحیح این مطلب را

---

۱. و اکثرهم عور، یکی از معانی عور، یک چشمان و معنی دیگر آن لخت و برهنه است.

نموده، گفته است که مرغان سیاه در ولایت خراسان هستند که در بعضی از اوقات سال، به ولایتی که در اقصی طرف ولایت مصر است می‌روند و در آنجا با جماعتی مقاتله می‌نمایند که قامت آن جماعت، به قدر دو ذراع است و اسم این جنس مرغ را که شبیه به کلاغ است، عرب «قرانیق» گوید. والله اعلم.

۳۳ب

۲۱و جزیرةالنساء

جزیره‌ای است در میان دریای چین و همهٔ اهل آن جزیره، زنان می‌باشند و مرد در میان ایشان پیدا نشود. و گفته‌اند که حمل ایشان از میوهٔ درختی است که در آن جزیره می‌باشد. و بعضی روایت کرده‌اند که مادهٔ حمل ایشان از باد است. علی‌التقدیرین بجز دختر، چیزی نزایند.

و حکایت کرده‌اند بعضی از تجار که وقتی کشتی ما غرق شد و مرا باد، بالای تخته‌پاره‌ای به جزیره‌ای رساند که همهٔ ساکنین آن جزیره زنان بودند. آن جماعت خواستند مرا به‌قتل رسانند. زنی از میان ایشان، مرا حمایت نمود و مرا به کنار دریا آورد و چوبی چند به هم وصل نموده، مرا بالای آن چوبها گذاشت و موج دریا مرا به ولایت چین رسانید. تاجر روایت کرده است که در زمین آن جزیره، طلای بسیار دیدم؛ چنانکه بعضی، مثل نی خیزران از زمین بالا آمده بودند. به بزرگ چین این را معلوم نمودم. کشتی‌یی چند، برای پیدا نمودن آن جزیره فرستاد. سه‌سال، کشتیها تفحص آن جزیره را نمودند، نیافتند.

۳۳ب

۲۱و جزیرهٔ واق‌واق

واقع در دریای چین است و متصل به جزیرهٔ زانج و به‌علامت ستارگان، کشتیها بدان موضع روند. و گفته‌اند که این جزایر، هزار و ششصد قطعه جزیره است. و بدین‌جهت، این جزایر را «واق واق» گویند که درختی بدین جزایر به‌هم می‌رسد که

میوهٔ آن شبیه است به زنان که گویا از گیسوان، از درخت آویزان شده است. و چون این ثمره، نزدیک به رسیدن شود، از این صورتها، صدایی شنیده می‌شود، شبیه به کلمهٔ واق واق. و مردم آن ولایت از آن صداها معانی فهم کنند و تطیر به آن نمایند.

محمدبن‌زکریای رازی گوید که طلا، درآن جزایر بسیاراست، چنانکه زنجیر و قلادهٔ سگان و بوزینگان خود را طلا سازند و تاروپود لباسهای خود را از طلا بافند.

روایت کند موسی‌بن مبارک سیرافی که من به جزیرهٔ واق‌واق رسیدم و پادشاه ایشان زنی بود و لباس نداشت و تاجی بر سر داشت و چهار هزار نفر دختر برهنه، به محافظت پادشاه مشغول بودند.

۳۴ب

۲۲و جوف

صحرایی است در زمین عاد، پر آب و گیاه و علفزار بسیار و خلق بیشمار داشته. گویند که بزرگی در آن ولایت بود، موسوم به حمار[بن مویلع] و پسران کارآمد داشته. روزی جمیع پسران او به شکار رفته بودند. صاعقه‌ای از آسمان به ایشان رسیده، جمیع پسران حمار را هلاک نمود. حمار به این سبب به خدای تعالی، کافر شده و اهل آن وادی را به کفر دعوت نمود و هرکه کافر نشد، به‌قتل رسانید و از غریب و راهگذر، هرکه را می‌دید می‌کشت تا آنکه کفر او، در میان عرب مثل شد؛ چنانکه گویند فلانی کافرتر از حمار است. [و حق‌تعالی پس از مهلت بسیار که به او دادند، آتش در صحرای جوف مسلط فرمودند که جمیع ساکنین آنجا را با آب و علف و گیاه سوزانید و هیچ چیز در آن صحرا نماند؛ مگر خاکستر][1]. و در میان عرب مثل است که: «اخلی من جوف حمار». و شاعر گوید:

ولشؤم البغی و الغشم قدیما ما خلا جوف و لم یبق حمار

یعنی به‌سبب ظلم و گمراهی بیش از این نه صحرای جوف ماند و نه پادشاهی حمار.

۱. فرایدالآل فی‌مجمع‌الامثال، ج ۱، ص ۲۱۲ (افست تهران).

۳۴ب
۲۲و حرث

زمینی است وسیع در ولایت یمن. باغات بسیار و آب و هوای خوب دارد. ذوحرث حمیری [که اسم او مثوب] و در میان عرب مشهور است از این ولایت است.

هشام‌بن محمد کلبی روایت کند که ذوحرث از ابنای ملوک بود و به سیاحت‌نمودن در ولایات، خوش داشته. وقتی در عالم سیاحت، به ولایت یمن می‌رسد و در آن ولایت به صحرایی پرآب و گیاه نزول می‌نماید و بسیار زمین خوش آب و هوا می‌بیند و در آن زمین کسی را نمی‌یابد. باز در آن زمین، چند فرسنگی طی می‌نماید تا می‌رسد به کنار چشمه‌ای که دور آن چشمه، نیزار بسیار ــ که جای شیر باشد ــ بود، و سه تل در کمال خوبی در کنار این چشمه واقع شده بود. در آنجا بتخانه‌ای ساخته بودند از سنگ؛ در غایت خوبی و در کنار آن بتخانه، استخوان بسیار از استخوانهای جانوران ریخته شده بود.

در این بین که ذوحرث با خدمتکاران خود مشغول به سیر و تماشا بودند، شخص قوی‌جثه‌ای را می‌بینند که مانند نری گشن[1] از دور می‌آید و مویهای خود را چون گیسوان بافته، به دوش و کمر خود ریخته و شمشیری در دست دارد، چون قطرهٔ آب. اسبان از دیدن آن جوان قوی‌هیکل، رمیده، گوشها را تیز کرده، از ترس شاشیدند. پس، نام آن را پرسیدم. اعتنا به جواب ننموده، رو به ما نهاد و به سواری که نزدیک او بود، رسید و شمشیری به کفل اسب چنان زد که اسب دو حصه شده و بر مغز فارس چنان زد که دوپاره گردید. ذوحرث بعد از دیدن این حال، سواران خود را فرستاد که بیست‌نفر پیادهٔ تیرانداز به نزد او آرند. پس، پیادگان رسیدند و پادشاه‌زاده، پیادگان را بر قله‌ها فرستاد و گفت که آن شخص را تیرباران نمایند و به سواران امر نمود که بعد از مجروح‌شدن او به تیر، بر او حمله نمایند. اسبان و سواران از هیبت آن شخص، نزدیک نمی‌توانستند رفت و هر تیر که به بدن او می‌رسید با

۱. در متن عربی «فحل‌المقرم» و در ترجمه: «نرمست».

دست خود آن تیر را از بدن خود کشیده و می‌شکست و خود را به یکی از سواران رسانیده، چنان شمشیر بر فرقش زد که تیزی شمشیر به زمین رسیده، اسب را نیز با سوار دوپاره ساخت.

شاهزاده را تاب نمانده، فریاد زد: چه کسی تو؟ آن شخص صدای مهیب چون رعد برآورده، گفت: نام من حرث است که ترس و بیم در دل من نیست، تو کیستی؟ ذوحرث گفت که نام من مثوب است. حرث گفت: حقیقت نام تو مثوب است؟ شاهزاده گفت: آری. پس شخص قوی بعد از شنیدن این سخن، قدمی چند پس رفته و با خود می‌گفت که مدت ما به‌سرآمد و ایام دولت ما سپری شد، از برای تو بود، ای مثوب، این ولایت ممنوع و محفوظ. پس از این سخنان نشست و شمشیر خود را بیفکند و تیرها را از بدن خود بیرون می‌کشید. پس، گفته شد به‌شاهزاده که این شخص تسلیم ما شد. شاهزاده گفت: نه چنین است، بلکه او را موت رسید. پس، آن شخص قوی به‌شاهزاده گفت از تو خواهش دارم مرا مدفون سازی و به‌روی درافتاده وفات نمود.

پس، راوی گوید که به نزدیک او رفتم و شمشیر او را خواستیم برداریم، کسی نتوانست از غایت سنگینی شمشیر را بردارد تا به شانهٔ خود رساند. پس، شاهزاده او را مدفون ساخت و مثوب را آن زمین خوش آمده، در آن سرزمین اقامت نمود و اسم آن زمین را حرث گذاشته و خود را ذوحرث نامید؛ یعنی صاحب ولایت حرث. و در یکی از آن تلها، سنگی یافتند که مضمون این کلمات در آن سنگ کنده شده بود: به‌نام تو بار خدایا که خدای گذشتگان و گذاشتگانی. تویی پادشاه بزرگ و خالق سترگ. پادشاهی دادی تو ما را در این مدت و محفوظ نمودی تو آبها و زمینها و خرمنها و خانه‌ها و قلعه‌های این ولایت را تا زمانی‌که قضای تو بر آن جاری شده بود. پس‌از آنکه مدت ما سر آمد، غالب خواهد شد براین ولایت، جوانی قوی‌بازو و تعمیر خواهد کرد این ولایت را و سالهای دراز در آن خواهد ماند و پس‌از آن او نیز خواهد گذشت، چنانکه دیگران گذشتند و هر قضایی خواهد رسید و هر انتظار کشنده شده، خواهد آمد و ناچار، موجود، مفقود و معمور مخروب خواهد شد.

۳۵ب

۲۳و حضرموت

ولایتی است در یمن، مشتمل بر دو شهر: نام یکی شبام و دیگری تریم و در نزدیک شرقی دریای عدن واقع است. بنای این شهرها بسیار قدیم است.

نقل است که مردی از اهالی حضرموت، کوزه‌ای در زمین یافت که میان او، پراز گندم بود و دانه‌های آن گندم، هریک به قدر بیضهٔ مرغی بود. خواست که حقیقت آن را از پیران سالخوردهٔ ولایت خود معلوم نماید. شخصی را به‌او نمودند در سن سیصدسالگی. نزد او رفته، او را بسیار افتاده و شکسته‌حال دید. آن شخص سیصدساله، آن مرد را به پدر خود که چهارصد سال داشت راهنمایی نمود. شخص حضرموتی به‌جهت سؤال کیفیت گندم به نزد شخص چهارصدساله رفته، او را باهوش‌تر و زیرک‌تر از شخص سیصدساله یافت و شخص چهارصد ساله، حضرموتی را به پدر خود، ارشاد نمود که در سن پانصدسالگی بود. حضرموتی گوید که به نزد شخص پانصد ساله رفتم. او را دیدم سلیم‌العقل و صحیح‌القوی و از پسر و نبیرهٔ خود زیرک‌تر. تعجب نموده، از وجه این کیفیت سؤال نمودم. گفت: نبیرهٔ مرا، زنی است بدخلق و سوءخلق در او، اثر کرده، او را بدان احوال انداخته است، و اما پسر مرا زنی‌است متوسط‌الاحوال، گاهی فرمانبری نماید و گاهی نافرمانی کند؛ بدان سبب پسرم بهتر از نبیره‌ام مانده است، و اما مرا، زنی است خوش‌خلق و فرمانبردار که هرگز نافرمانی نکند؛ بدان سبب من از هردوی ایشان نیکوتر و باهوش‌تر مانده‌ام. پس، حضرموتی گوید: از احوال گندم و کیفیت آن پرسیدم. گفت: این زراعت قومی است از گذشتگان که پادشاهان ایشان عادل و امنای ایشان امین و دولتمندان ایشان صاحب سخاوت و عوام ایشان با انصاف و خالی از ظلم بوده‌اند.

چنانکه روایت شده، در آن عصر، قاضی‌یی بود در ولایت حضرموت و از پادشاه آن ولایت، اجرت برای قضا و حکم می‌گرفت. چندسال گذشت و احدی به مرافعه، پیش قاضی نرفت. قاضی خدمت پادشاه رفته عرض نمود که مواجب و اجرت قضا بر من حلال نیست زیرا که احدی را در این ولایت احتیاج به مرافعه

نمی‌افتد. پادشاه، قاضی را فرمود که تو باید سرکار خود باشی، یمکن که حاجتی حادث شود. پس از مدتی دو نفر پیش قاضی به مرافعه آمده، یکی از آنها معروض نمود که زمینی از این شخص خریده‌ام و گنجی در آن زمین ظاهر شده، هرقدر به فروشندهٔ زمین می‌گویم که گنج خود را بردار، قبول نمی‌نماید؛ قاضی بفرماید تا صاحب زمین، گنج را بردارد و مرا از ذمهٔ خود برهاند. دیگری معروض داشت که ایهاالقاضی! من زمین و آنچه را که در او بوده فروخته‌ام و هرگز به مال غیر، تصرف نخواهم نمود. قاضی را تعجب افزود. از طرفین سؤال نمود که اولاد دارید یا نه؟ یکی گفت دختری دارم و دیگری گفت پسری قاضی دختر را به پسر نکاح نمود و گنج را به اولاد آنها داد. پس، این گندم و زراعت اهل آن زمان است.

و در ولایت حضرموت، قصر مشید می‌باشد که حق‌تعالی ذکر او را در قرآن مجید فرموده و آن، چنان است که چون صدبن عاد دید که بر قوم عاد از صرصرباد چه گذشت، قصری بنا کرد در غایت متانت در ولایت حضرموت و چنان محکم و مشید ساخت که باد را بر آن تسلطی نباشد. و این پسر عاد، چنان قوی بود که درختان را به‌قوت از ریشه کندی و بقدر خوراک بیست نفر از طعام طایفهٔ خودخوردی. و بسیار زن‌دوست بود و هفتصد نفر دختر باکره گرفته بود و اولاد بسیار از ایشان بعمل آورده و به‌سبب کثرت اولاد، بغی و عناد آغاز نهاد و کفرش بالا گرفت. و هرکه بر آن دیار از غربا می‌گذشت، مقتول می‌ساخت؛ تا آنکه حق‌تعالی صیحه‌ای فرستاده، او را با جمیع اولاد و اقوام او هلاک فرمود. و آن قصر خراب ماند. و مار بزرگی در آن قصر پیدا شد که احدی از ترس آن مار داخل آن قصر نتواند شد. و صدایی مثل صدای ناخوش و بیمار، از آن قصر شنیده می‌شود. و حق تعالی می‌فرماید: فکاین من قریة اهلکناها و هی ظالمة فهی خاویة علی عروشها و بئر معطله و قصر مشید[1]. و بئر معطله که در آیهٔ مبارکهٔ مذکور است، در ولایت عدن است که ذکر او را خواهیم نمود.

و قبر هود ــ علیه‌السلام ــ در ولایت حضرموت است. کعب‌الاحبار روایت

۱. سورهٔ حج، آیهٔ ۴۵.

نماید که در ایام خلافت عثمان [رضی‌الله‌عنه] در مسجد رسول ــ صلی‌الله علیه و آله ــ نشسته بودم. ناگاه شخص بلندبالایی از در درآمد و مردم متوجه او شدند. او پرسید که پسر عم رسول کیست؟ گفتند: کدامیک از بنی اعمامش را می‌طلبی؟ گفت: او که در ایام طفولیت به آن حضرت ایمان آورده. پس، اشاره به امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ نمودند. حضرت فرمود که از کجاست این مرد؟ شخص معروض داشت که از حضرموت یمن می‌باشد. حضرت فرمودند که می‌شناسی موضع درختان اراک و شجرهٔ سدرهٔ سرخ راکه آب از ایشان می‌چکد که از سرخی شبیه به‌قطرهٔ خون است؟ حضرموتی عرض نمود که گویا موضع قبر هود نبی(ع) را می‌فرمایید؟ حضرت فرمود: آری، اگر خبری داری بگو. عرض نمود که در ایام جوانی، با جمعی از اخوان برای زیارت قبر هود ــ علیه‌السلام ــ به کوه بلندی رفتیم که در آن کوه، غارهای بسیار بود و شخصی با ما بود که قبر هود (ع) را می‌دانست که در کدامیک از مغارهاست. ما را به جایی برد که دو سنگ عظیم به‌روی هم افتاده و شکافی فی‌مابین این دو سنگ می‌باشد که مرد بسیار لاغری می‌تواند ازآن شکاف به اندرون رود. از من لاغرتری در میان آن جوانان نبود. پس، به‌میان آن دوسنگ داخل شده و روانه شدم. ناگاه به‌فضایی رسیدم. دیدم تختی گذاشته شده بود و میتی بر آن تخت گذاشته‌اند و کفن براو پوسیده. دست بر بدنش رسانیدم. همچنان سخت و صلب بود که چشمهای درشت و ابروهای چسبیده، گشاده پیشانی، درازرخسار و بلندریش و سنگی در بالای سرش بود که در آن این کلمات بود:

«لااله‌الاالله، محمد رسول‌الله و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا، انا هودبن خلودبن عاد[1] رسول‌الله الی بنی عاد ابن عوض‌بن سام‌بن نوح جئتهم بالرسالة و بقیت فیهم مدة عمری فکذبونی، فاخذهم‌الله بالریح‌العقیم فلم یبق منهم احد و سیجیء بعدی صالح‌بن کالوح فیکذب الیه قومه فتاخذهم الصیحة».

حاصل سخن آنکه بعد از شهادت بر خدا و محمد رسول الله آنکه خدا حکم فرمود که عبادت کرده نشود، مگر خدا و نیکویی شود بر پدر و مادر. و من هود، پسر خلود پسر عاد نبی ــ علیه السلام ــ می‌باشم، به‌سوی بنی‌عادبن عوض‌بن سام‌بن

۱. در متن عربی: «هودبن الحلودبن عاد» و در تاریخ گزیده: «هودبن عبدالله‌بن ریاح‌بن حارث‌بن عاد».

نوح. به رسالت ایشان آمدم، تکذیب مرا کردند؛ پس، خدا باد عقیم برایشان فرستاد و همه هلاک شدند. و بعد از من، به ایشان خواهد آمد، پیغمبر صالح بن کالوح و تکذیب او را خواهند نمود و صدای آسمانی، ایشان را هلاک خواهد کرد. پس، حضرت علی ــ صلوات‌الله و سلامه علیه ــ شخص حضرموتی را تصدیق فرمودند.

و در ولایت حضرموت است چاه برهوت و آن چاهی است که حضرت ختمی‌مآب، خبر آورده که ارواح کفار و منافقین در آن چاه است. و آن چاهی است قدیم که قبل‌از اسلام کنده شده، در صحرایی که در میان وادی تاریک است. و مروی است از حضرت امیر ــ علیه‌السلام ــ حدیثی که مضمون او، این است: دشمن‌ترین بقعه‌های زمین در نزد حق‌تعالی، وادی برهوت است در ولایت حضرموت. در آن وادی، چاهی است که آبش سیاه و گندیده می‌باشد که جامی دهند در آن چاه، ارواح کفار را.

اصمعی روایت کند که وقتی از کنار وادی برهوت می‌گذشتم، بوی بسیار بدی که نزدیک بود به هلاکت من، استشمام گردید. بعد از چند روز، خبر رسید که یکی از عظمای کفار، وفات کرده است.

دیگری روایت کند که در کنار وادی برهوت خوابیده بودم. از اول شب تا به صبح این ندا را می‌شنیدم: یا دومه، یا دومه. به بعضی از اهل علم، این سخن را گفتم. گفتند: ملکی که موکل بر ارواح کفار است، نام او دومه است.

و در ولایت حضرموت است آبی که نامش «خنوثه» است. ابن‌فقیه گوید که آبی است در میانهٔ ولایت حضرموت و ولایت نوبه. هرکه از آن آب خورد مخنث گردد.

۳۸ب

۲۵و دلان و دموران[۱]

دو قریه‌اند در نزدیکی ولایت ذمار یمن. زنان آن دو قریه، در غایت حسن و جمالند و زناکار در میان ایشان بسیار است و غربا از خارج، برای همین عمل به آنجا

---

۱. در معجم‌البلدان: «ذموران».

می‌روند. و گویند که دلان و دموران، اسم دو پادشاه بوده که هردو برادر بودند و هریک، یکی از این قریه‌ها را بنا نهاده، و به اسم خود موسوم ساخت. و بسیار مایل به صحبت زنان بوده‌اند؛ از هرجا، زنی خوش‌جمال بود، مردم برای آن دو پادشاه از بلاد می‌آوردند و به این جهت زنان آن دو قریه، صاحبان جمال شده‌اند والا جمال در یمن گفته‌اند که چون ماهی است در خشکی. والله‌الموفق.

۳۹ب

۲۵و دنقله

شهری عظیم است در ولایت نوبه و در درازی رودخانهٔ نیل واقع است. هشت منزل درازی آن ولایت است و عرضش اندک است و پایتخت کابیل که پادشاه ولایت نوبه است، در آن شهر می‌باشد. و مذهب نصرانیت دارند. و از شدت حرارت، آب و علف در آن زمین نروید؛ با وجود این گندم و جو و ذرت و خرما نیکو عمل آید. و درخت خرما و درخت انگور و درخت مقل و درخت اراک در آن ولایت می‌باشد؛ و شبیه است به یمن. عوض خاک، گچ کار کنند در خانه‌ها و پوست پلنگ عوض جامه پوشند. و پلنگ در آن ولایت بسیار است. زرافه نیز در آن ولایت بسیار است. و نوع شتری در آن ولایت به‌هم رسد که کوتاه‌گردن و کوتاه‌پا می‌باشند.

۳۹ب

۲۶و ذات‌الشعبین

جزیره‌ای است در ولایت یمن.

محمدبن سائب گوید که مردی از طایفهٔ ذی‌الکلاع به من روایت نماید که سیلی به ولایت یمن آمد و جایی را بشکافت. سردابی ظاهر شد که تختی در آن سرداب گذاشته بودند و میتی بر آن تخت خوابیده و کفنهای طلا بر او پوشانیده بودند و پهلویش عصایی از طلا گذاشته بودند و بر سر عصا یاقوتی سرخ نصب نموده و لوحی در کنار میت گذاشته که در آن لوح، این مضامین مکتوب بود: «بسم الله، من پادشاه

حمیرم و نام من حسان، پسر عمرو، پادشاه بودم در زمانی که پادشاهی نبود؛ مگر خدا در زمان خرهید و چه‌چیز است هید؟ هید زمانی است که دوازده‌هزار پادشاه در آن‌زمان هلاک شد و من، آخر آن پادشاهانم و آمدم به ذات‌الشعبین تا از حوادث روزگار امان یابم. پس مرا هلاک کرد.

و گفته‌اند که معنی کلام آن است که وقتی که طاعون شیوع داشته و اکثر مردم هلاک شدند، حسان برای خوبی هوا به ذات‌الشعبین آمد، تا از طاعون محفوظ ماند. در آنجا به طاعون هلاک شد.

۳۹ب

۲٦و ذمار[۱]

ولایتی است در بلاد یمن.

ابوالربیع سلیمان زنجانی نقل کند که به ولایت ذمار رسیدم و در یک منزلی آن ولایت، شش ستون عظیم دیدم از سنگ رخام. در بالای چهار ستون از آن شش ستون، چهار ستون دیگر گذاشته بودند و در زیر آن ستونها، چهار چشمهٔ بزرگ جاری بود. و اهل آن ولایت گفته بودند که مقدور نیست فرورفتن در این آبها که در زیر ستونها هستند و هرکه فرو رود، هلاک شود. اهل آن ولایت را اعتقاد آن است که تخت بلقیس، همین ستونها می‌باشد.

۴۰ب

۲٦و سبا

شهری است که در نه منزلی صنعای یمن واقع است[۲]. سبابن یشجب‌بن یعرب‌بن قحطان بنا نهاد. شهری بسیار بامنفعت بوده و آب و هوای خوش داشته و حق‌تعالی وصف آن شهر را در قرآن مجید می‌فرماید: «لقد کان لسبا فی مسکنهم اية جنتان عن يمين و شمال کلوا من رزق ربکم واشکرواله بلدة طيبة و رب غفور»[۳]. پشه و

۱. در نسخهٔ ما: «ضمار».
۲. مدینة کانت بینها و بین صنعاء ثلاثة ایام.
۳. آیهٔ ۱۵ سورهٔ سبا.

مگس و هیچ جانور گزنده، در آن ولایت پیدا نمی‌شد.

مشهور است که دو کوه در ولایت سبا بوده که مابین این دو کوه، دو فرسنگ مسافت داشت و بلقیس که پادشاه آن ملک بود، سدی در میان آن دو کوه بسته و آب رودخانه‌ها و سیلها در آنجا جمع می‌شد و سوراخها در اعلی و اسفل سد گذاشته تا به‌اندازهٔ احتیاج، آب از آن سوراخها بردارند. پس، مردم را امر نمود که تعمیر آن ولایت را نمایند. مردم به عمارت مشغول شده، عمارات و باغات و زراعات به احسن وجه ساختند و حق‌تعالی وصف آن شهر را چنان که گذشت فرمود.

و ساکنین این شهر، دو طایفه بودند و بنی‌اعمام. طایفه‌ای از اولاد حمیر و طایفه‌ای از اولاد کهلان بودند و حمیر و کهلان برادر بودند. و سیزده پیغمبر حق‌تعالی بدین طایفه‌ها فرستاد؛ همه را تکذیب کردند و حق‌تعالی موشهای بزرگ بر سدی که بلقیس بسته بود مسلط فرمود.

روایت است که بزرگ طایفهٔ بنی‌کهلان، عمران‌بن عامر بود و طایفهٔ حمیر نیز بزرگی داشته‌اند. و در میان طایفهٔ بنی‌کهلان زنی بود کاهنه، طریفه نام. به عمران خبر داد که در این نزدیکی، سیلی عظیم به این ولایت خواهد آمد و جمیع ولایت را خراب خواهد ساخت. عمران با بعضی از خواص خود خفیةً به‌کنار سد سبا رفتند و موشهای بزرگ سرخ دیدند که سنگهای عظیم را که انسان نمی‌توانست بردارد، موشها از سد می‌کنند و به‌دور می‌اندازند. عمران دانست که سخن طریفه، راست است. پس، حیله‌ای اندیشید و به خواص خود گفت که ما را املاک بسیار در این ولایت هست؛ باید این راز را از بنی‌حمیر مخفی داریم و باغات و املاک خود را به ایشان فروخته، سر خود گرفته به جایی دیگر رویم. و به حارثه نام، برادرزادهٔ خود گفت که حیله آن است که چون فردا من در منزل خود قرار گیرم و اعیان و اشراف قوم جمع شوند، من کاری به تو رجوع فرمایم و تو از قبول آن امتناع بلیغ نمایی و من ترا به عصا خواهم زد؛ تو نیز باید در عوض، مرا به عصای خود زنی تا حیله تمام شود. حارثه گفت: یا عم! من این جرأت را از کجا آرم؟ عمران گفت: باکی نیست، مصلحت در آن است.

چون فردا شد، از قراری که مواضعه کرده بودند، حارثه با عمران منازعه آغاز نهاد و عمران اشاره به قتل حارثه نمود. شفیعان به شفاعت برخاستند و عمران را از سر قتل حارثه گذرانیدند. اما عمران سوگند خورد که در ولایتی که این نوع برای من اتفاق افتد، نخواهم ماند. طایفهٔ او نیز قسم خوردند که ما نیز نمی‌مانیم و جمیع باغات و مزارع و قرای خود را به‌معرض بیع درآوردند و بنی‌حمیر به قیمت گران، املاک بنی کهلان را خریدند. پس‌از رفتن بنی‌کهلان از ولایت سبا، سد سبا خراب شد و سیل‌عظیم آمده، جمیع آن مملکت خراب‌شد؛ چنانکه خدای تعالی می‌فرماید: فارسلنا علیهم سیل‌العرم و بدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط و اثل و شیء من سدر قلیل[1]. اهل سبا در ولایات متفرق شدند و هر نعمتی که زایل شود به این شهر مثال زنند چنان که عرب گوید: تفرقوا ایادی سبا.

و ایشان ده طایفه بودند [شش طایفه] در ولایت یمن رفتند و نام آن شش طایفه این است: کنده، اشعریون، ازد، مذحج، انمار و حمیر؛ و چهار طایفه دیگر به شام رفتند که اسامی ایشان این است: عامره، جذام، لحم و غسان. واقعهٔ خراب‌شدن ولایت سبا، بعد از رفع عیسی به آسمان، قبل‌از بعثت حضرت ختمی‌مآب ــ صلی‌الله علیهما و سلم ــ بود[2].

۴۲ ب

۲۷و سجلماسه

شهری است در جنوبی ولایت مغرب در کنار ولایت سودان؛ در آخر کوهی که موسوم است به «درن» که در ولایت بربر واقع است و اطراف آن صحرایی است که ریگستان است و نهر عظیمی از آن شهر جاری است و باغات بسیار دارد.

صاحب آثارالبلاد گوید که از اهل مغرب که سجلماسه را دیدند، روایت به من نمودند که دوازده فرسخ در دوازده فرسخ، مزارع آن شهر است ولیکن در هر سال، خمس این مزارع را کارند، اگر زیاده از این کارند و زراعت نمایند، محصول عمل

---

۱. آیهٔ ۱٦ سورهٔ سبا.

۲. وکانت هذه الواقعة بین مبعث عیسی و نبینا صلی‌الله علیهما و سلم.

نیاورند و ضایع شود. و انگور و خرما در آن ولایت بسیار است و بیست‌وشش قسم خرما در آن ولایت پیدا می‌شود. و زنان آن ولایت، صاحبان صنعت می‌باشند و پارچه‌های خوب بافند [و کارهای شگفت‌انگیز و زیبا دارند. ازارهایی برتر از قصب بافند که بهای هریک، سی تا چهل دینار رسد که بهای گرانترین قصب است[۱]، و از آنها عقارهایی سازند با رنگ‌آمیزیهای گوناگون و گرانبها.]

و اهل این ولایت، کثیرالمال و مکنت و ثروت می‌باشند؛ چرا که در سر راه قافله‌ای واقع است که به ولایت تبر که معدن طلا دارد می‌روند. و اکثر اهل این ولایت تبر، جرأت داخل‌شدن در آن صحرای بی‌آب و گرم می‌نمایند؛ چنانکه سابق از احوال آن صحرا و تجار نوشته شد.

۴۲ب

۲۸و سرندیب

جزیره‌ای است در دریای هرکند، در اقصی بلاد چین واقع است. محمدبن زکریا گوید که مساحت آن جزیره، هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ است. سه حاکم در آن جزیره می‌نشینند که هیچیک اطاعت آن دیگری را نمی‌کند.

از عادات اهل سراندیب آن است که اگر کسی گناهی کند، هفت درهم بی‌زیاد و کم از او جریمه گیرند. عادت دیگر آن است که اگر شخصی از دیگری طلب داشته باشد و عارض شود حاکم حکم کند که هرجا قرض‌دار را یابند، خطی بر دور قرض‌دار کشند و در میان همان خط، طلب گیرند و جرأت نکند قرض‌دار که از آن خط بیرون رود، و اگر اتفاقاً بیرون رود، سه برابر طلب گیرند، دو ثلث آن را حاکم بعنوان جریمه برگیرد و یک ثلث را به طلبکار رد کند. عادت دیگر، آن است که چون حاکم آن ولایت را وفات رسد، او را در میان تابوتی از عود و صندل گذارند و زن حاکم نیز خود را درمیان آن آتش اندازد تا هردو به‌یکبار بسوزند.

در آن جزیره، انواع عطریات [و ادویه‌جات][۲] و چوب عود و نارجیل به‌هم

---

۱. در ترجمه چنین است: «و پارچه‌های خوب بافند که هرچه پارچه بافند، قریب به سی‌دینار طلا قیمت به‌هم می‌رساند».
۲. انواع العطر و الافاویه و العود.

رسد و دابةالمشک[1] نیز در آن جزیره می‌باشد و معدن یاقوت و نقره و طلا در کوههای آن جزیره بسیار است و مروارید در کنار آن جزیره در میان دریا یافت شود.

از حضرت رسول ــ (ص) ــ مروی‌است که بهترین بقعه‌ای که شتران برای آن راهپیمایی کنند، مکه است و مسجد مدینه است و مسجد اقصی است و جزیرهٔ سراندیب. و این جزیره مهبط آدم ــ علیه‌السلام ــ است و جای پای مبارکش در آنجاست و آنچنان است که در سنگی، اثر یک پای مبارکش واقع است و هرشب، بدون اینکه ابری باشد، اثر برق و رعد در بالای آن سنگ، ظاهر است و هرروز برسبیل استمرار، باران برآن سنگ بارد تا جای قدم مبارکش را بشوید.

و گویند چون سیل از کوههای سراندیب برخیزد، یاقوت از آن کوهها آرد و الماس و بلور نیز در آن کوهها پیدا شود. و ساکنین آن جزیره در مذهب مجوس می‌باشند و اندکی نیز مسلمان در آن جزیره ساکنند. و اسبهای بسیار خوشگل در آن جزیره به‌هم رسد. و قسمی از قوچ کوهی در آن کوهها به‌هم رسد که ده شاخ دارد.

صاحب آثارالبلاد روایت نماید که شخصی از اهل سراندیب وارد قزوین گردید؛ نام او شیخ سدیدالدین سراندیبی بود [و اهل قزوین از او برکت می‌گرفتند]. و قاضی‌یی بود در قزوین که برخلاف ما انزل‌الله حکم نمودی و با اهل دیوان درساختی و عوام‌الناس، اکثراوقات از قاضی دلتنگ می‌شدند و برسرخانهٔ قاضی هجوم می‌آوردند. در این اثنا، شیخ سدیدالدین وارد قزوین شد و بنای اقامت در قزوین گذاشت. عوام به شیخ اعتماد تمام پیداکردند و به‌سبب شیخ، کار قاضی فاسد شده، دلتنگی بسیار از شیخ به قاضی می‌رسید. قاضی را تدبیری برای دفع شیخ بخاطر رسید. شیخ را مهمان نمود و تواضع و تکریم بسیار برای شیخ بجا آورد و در میان عوام به شیخ گفت که یا سدیدالدین! من شما را مردی دیندار و خداترس می‌بینم و یقین دارم که در اجرای اوامر و نواهی خدا، از ملامت هیچ ملامت‌کننده،

---

۱. و آن حیوانی است شبیه آهو. سالی یک بار در وقت مشخص، از دریا بیرون آید. آنها را صید نمایند. و چون ناف‌آنها مشک باشد تا در چین است بوی ندهد، چون به خارج برند، خوشبوی و معطر گردد. (رجوع شود به «الصین» در همین کتاب).

خوف ننمایی. پس، قاضی پیراهن کهنه و عمامهٔ پاره‌ای از خانه بیرون آورده، به تعظیم تمام به شیخ پوشانید و منصب احتساب شهر را به‌او داد و او را بر اسبی سوار کرده و شاگردان محتسب را به شیخ سپرده، شیخ را در آن منصب مستقل ساخت. هرکه از عوام قزوین، این حرکت را از قاضی شنیدند، تحسینی بلیغ به قاضی نمودند. پس از چند روز، خبر به شیخ دادند که در فلان زمین، مجلس شراب آراسته شده و جمعی به مناهی و ملاهی مشغولند. غضب از شنیدن این خبر بر شیخ مستولی شده، با اصحاب احتساب، رو بدان مکان آوردند و اصحاب شیخ با جماعت فساق و الواط دست به گریبان شده، اصحاب فسق بر جماعت شیخ، تعدی نموده، شیخ را نیز از قرار واقعه کوبیده، فرار کردند. شیخ با حال پریشان به‌مجلس قاضی آمده، شکایت اهل فسق را نموده، ماجرا را تقریر کرد. قاضی به هم برآمده، لعن بسیار بر اهل فسق نموده و توصیف بسیار از شیخ به‌زبان راند و به خدام خود، امر نمود که ببینید این ملاعین، چه کسان بودند؟ خدام قاضی، رفته، پس از ساعتی باز آمده، گفتند که اهل فسق را نشناختیم. شیخ سدید، این [بار نیز] به دلخوشی تمام، از خانهٔ قاضی بیرون رفت. پس‌از چندی، باز به شیخ خبر دادند که در فلانه باغ، مجلسی عظیم آراسته‌اند و شراب و کباب و سازنده و نوازنده و پسران امرد و زنان مجرد، در آن مجلس عظیم آراسته‌اند. شیخ را غضب بر غضب افزود و با عملهٔ احتساب، به تعجیل تمام، به آن باغ رفتند و خواستند که مجلس را به‌هم زنند. اهل مجلس با عملهٔ احتساب و شیخ، به‌جنگ برخاستند و شیخ را زخمی منکر زدند. شیخ حال را که چنان دید، به خانهٔ خود رفته، عمامهٔ کهنه و پیراهن شستهٔ قاضی را برداشته، به مجلس قاضی رفت و به قاضی گفت که شما این خلعت را به دیگری مرحمت فرمایید که از من این کار برنمی‌آید. قاضی گفت: معاذالله! یا شیخ، هرگز این‌کار نکنم و ترا و خود را از ثواب بازندارم. سراندیبی گفت: ای قاضی! من غرض شما را دانسته‌ام و مقصود شما را فهمیده‌ام. شما می‌خواهید که مرا در این ولایت، با دست غیر به‌کشتن دهید. مرحمت شما زیاد! این نوع مرحمتها را به دیگری فرمایید. از خانهٔ قاضی نیز بیرون رفته، در قزوین نماند.

۴۴ب

۲۹و سفاله

شهری است در آخر ولایت زنگبار و معدن طلا، در آنجا می‌باشد. به کیفیتی که در ولایت تبر نوشته شد، تجار بدان ولایت رفته و متاع برده، طلا از آنجا آرند. و طلای سفالی معروف است در خوبی میان تجار.

در آن ولایت، مرغی به‌هم رسد؛ نام او «حوای» و هرچه شنود از آدمیان، او را بعینه تلفظ نماید و از ببغا[1] بهتر تکلم نماید و یک‌سال بیشتر عمر نکند. و در آن ولایت، ببغای سرخ و سفید و سبز پیدا شود.

محمدبن جهم روایت کند که‌در آن ولایت، جمعی را دیدم که‌نوعی از مگس می‌خوردند و می‌گفتند که دافع درد چشم است. و در آن ولایت، درد چشم به‌هم نمی‌رسد.

۴۵ب

۲۹و سلوق

شهری است در ولایت یمن. ابن‌حایک گوید: شهری عظیم بوده و آثار قدیمه در آن شهر بسیار باقی مانده و از خرابه‌های آن شهر، پارچه‌های طلا و نقره پیدا کنند. و زره‌های بسیار خوب و محکم در آن ولایت می‌ساخته‌اند. و سگ ضاری[2] در آن ولایت به‌هم رسد و آن، چنان است که کفتار با سگ جمع شود و سگهای درندهٔ بی‌حیا عمل آید.

۴۵ب

۳۰و سمهر

ولایتی است در حبشه. گویند که در میان رود نیل واقع است. نیزه، بسیار خوب در آن ولایت سازند. و گفته‌اند که این نیزه‌ها را رود نیل از ولایات بعیده می‌آورد و اهل این قریه، آنها را از روی آب می‌گیرند و هرچه بدو کج دارد، می‌سوزانند و

۱. ببغا = طوطی.

۲. ضاری به‌معنی درنده. در متن: «ضواری».

خوبهای آن را راست و درست کرده، به ولایات دیگر می‌فرستند.

۴۵ب

۳۰و سندابل

شهری است عظیم و پایتخت ولایت چین است. نهری از وسط شهر گذرد و یک طرف رودخانه، عمارات و بیوتات پادشاهی است و طرف دیگر، مساکن رعیت می‌باشد.

مسعربن مهلهل روایت کند که داخل شهر سندابل شدم. یک شبانه‌روز راه، قطر آبادانی آن شهر است و ششصد طریق و جاده در آن شهر وضع شده که همهٔ این شوارع منتهی به خانهٔ پادشاه می‌شود. دیوار قلعهٔ این شهر، نود ذراع ارتفاع دارد و چنان ساخته‌اند که نهر عظیمی در بالای دیوار قلعه جاری است و به شصت قسم این نهر منقسم می‌شود و از هر جایی که آب پایین می‌ریزد، آسیابی ساخته‌اند که آن، آسیاب را می‌گرداند و بعد از آن، به زمین می‌ریزد. پس از آن، نصف آب به خارج شهر برای زراعات می‌رود و نصف دیگر، داخل شهر می‌شود و در جمیع کوچه‌ها جاری است. و در هر کوچه، دو نهر است: نهری که از آن آب بردارند و به مصارف خود برسانند و نهری دیگر که فضلات و زواید را بیرون می‌برد.

قرنفل و دارچینی و انواع ریاحین و بویهای خوش، در آن شهر به‌هم می‌رسد و جواهرات، مانند یاقوت و طلا در آن شهر بسیار و بیشمار است. و اهل آن ولایت، خوش‌سیما و خوش‌رؤیت و کوتاه‌قد و عظیم‌الرأس می‌باشند و حریر پوشند و از دندان فیل و استخوان کرگدن، حلی و زیور سازند. و اکثر درهای آن شهر، چوب آبنوس است. و اهل آنجا، در مذهب بت‌پرستی می‌باشند و مجوس و مانوی نیز در آن ولایت به‌هم رسد و مذهب تناسخ دارند. و پادشاه آن ولایت را «خاقان» نامند و موصوف است به عدل و سیاست. و از عادات او، آن است که زنجیری از طلای احمر ساخته، یک سر آن زنجیر در خارج منزل خاقان در میدان به میخی کوبیده شده و یک سر دیگر آن زنجیر را بر پایهٔ تختی که خاقان می‌نشیند، بسته‌اند. هر مظلومی که در ولایت به‌هم رسد، آمده در خارج، زنجیر را گرفته، حرکت می‌دهد.

خاقان مستحضر شده، به داد مظلوم می‌رسد. و باز برای همین امر، در هر روز [جمعه] سوار فیل شده به خارج تشریف می‌برند و مقرر شده که هرکه مظلوم باشد، در آن روز که خاقان بیرون رفته، مظلوم لباس سرخ پوشیده تا خاقان از دیدن مظلوم به‌سبب لباس، معین و معلوم نماید که عارض مظلوم است و به حقیقت آن رسد. [و هرکس از رعایای او، بدنیا بیاید یا بمیرد، در دفتر پادشاه ثبت آید؛ تا کسی از او پنهان نماند.]

و در سندابل بتخانه‌ای است عظیم و بتان بسیار در آن بتخانه گذاشته‌اند. و اهل آن ولایت، در جمیع صناعات ماهر و حاذقند. و ذبح حیوانات نکنند.

عادات حسنه، در میان رعیت و پادشاه بسیار است و در میان پدر و پسر نیز، احترامات حسنه و عادات نیکو دارند؛ چنانکه پسر در نزد پدر ننشیند و در راه‌رفتن، از او پیشتر نیفتد و با پدر در یک ظرف غذا نخورد.

ابن‌فقیه روایت کند که مذهب اهل چین تناسخ است و به نجوم اعتقاد دارند و درس از کتب نجوم خوانند. و زنا، در مذهب ایشان مباح و پسران امرد، برای لواطه نگاه دارند و این عمل از اوباش در نزد ایشان سرزند و اهل تمیز ایشان از عمل لواط اجتناب نمایند. و پادشاه را با رعیت قاعده آن است که هرچه صنعت خوب و نیکو از رعیت مصنوع و معمول شود، آن صنعت را پیش پادشاه برند و اگر پادشاه را خوش آید، از ایشان به‌قیمت گران بخرد والا به دیگران فروشند. و اگر عیبی در صنعت ببینند آن عیب را معین نموده، رفع عیب را نمایند.

روایت است که شخصی پارچهٔ حریری بافته و در غایت نیکویی آن را ساخته؛ به‌خدمت خاقان برد. جمیع اهل مجلس، آن صنعت را پسندیدند و خاقان خواست برای خزینه ابتیاع نماید. شخص معروض داشت که در این پارچه عیبی است عظیم که لایق خزینه نمی‌باشد. خاقان فرمود که کدام است؟ عرض نمود که در این پارچه، صورت طاوسی طرح نموده که به منقار، خوشهٔ موزی را برداشته. واضح است که طاوس را آن قوت و قدرت نیست که با منقار تواند خوشهٔ موز را بردارد. پس، اگر خاقان این پارچه را بخرد، وقتی برای ملوک خارج هدیه فرستد، عقلای مملکت خارج عیب گیرند و گویند که اهل چین را چندان ادراک نیست و نیافته‌اند که طاوس

را این قدر قوت نمی‌باشد که خوشهٔ موز را به منقار بردارد. خاقان و سایر اهل مجلس، تحسین او را نمودند.

۴۷ب

۳۱و الشحر

ولایتی است درمیان عدن و عمان و درکنار دریای‌عمان واقع است. و عنبرالشحری در آن ولایت یافت شود، به‌این‌سبب، آن نوع عنبر را عنبر شحری گویند. نیزار بسیار در آن ولایت می‌باشد و نسناس که نوعی است از حیوان که به نصف تن آدمی شباهت دارد، در آن ولایت به‌هم رسد.

شخصی از اعراب روایت کرد که وارد ولایت شحر شدم و در منزل یکی از رؤسا منزل نمودم و از کیفیت نسناس، از صاحب خانه پرسیدم. گفت: در ولایت ما بسیار است و ما او را صید کنیم و بخوریم. من خواهش نمودم که یکی برای من صید نمایید. صاحب منزل، غلامان خود را برای صید فرستاد و ایشان اسباب شکاری برداشته، رفتند. بعداز ساعتی بازآمدند؛ حیوانی را صید نموده بودند که مشابهت بسیاری به نصف تن آدمیان داشت و دست این حیوان از سینهٔ او بیرون آمده بود. عرب گوید: چون مرا دید، به من التماس بسیار نمود و خدا و پیغمبر را شفیع آورد تا او را خلاص سازند. هرچند غلامان اصرار کردند که به سخن او گوش مکن که او ترا فریب می‌دهد، من التفات به سخن غلامان نکرده، نسناس را خلاص نمودم و او به‌سرعت برق از میان ما بیرون رفت. صاحب‌خانه چون به منزل آمد و از کیفیت مستحضر شد، بخندید و به‌من گفت: او ترا فریب داده؛ فردا باهم به شکار می‌رویم، چون شب برسر دست درآمد، غلامان سگان را برداشته، عرب گوید: من نیز به اتفاق ایشان رفتم. چون نزدیک صبح شد، شنیدم که یکی به دیگری می‌گوید: یا ابا مجمران الصبح قد اسفر واللیل قد ادبر و القیض قد حضر فعلیک بالوزر. به فارسی آنکه ابومجمر! صبح ظاهر شد و شب به آخر رسید و صیاد حاضر گردید، پس برخیز و بگریز. و دیگری گفت: کلی و لا تراعی؛ یعنی بخور و نترس. چون، صاحب‌خانه این صداها را شنید به‌من گفت: این صدای نسناس است و سگها را سر

دادند و من ملاحظه می‌کردم و تماشا می‌نمودم که ناگاه دو سگ را دیدم که به یکی از آن حیوانات رسیدند و درکار گرفتن آن حیوان می‌باشند و آن حیوان، این ابیات را می‌خواند:

الـویـل لـی مما بـه دهانی — دهری من الهموم و الاحزان
قـفـا قلیـلا ایـهـاالکلـبـان — واسـمعا قـولـی و صـدقـانی
انکـمـا حیـن تـحـاربـانی — الفیتمـانی خـضـلا عـنـانی
لـوبـی شبـابی مـا ملکتمـانی — حتـی تـمـوتا او تـرکـتمانی

پس، سگان به او رسیده، او راگرفتند و ما بازگشتیم و صاحب‌خانه به عادتی که داشتند، ابامجمر راکباب کرده، خوردند. و ذکر خیر نسناس را در ولایت وبار مبسوطتر از این، خواهیم گفت؛ انشاءالله تعالی.

۴۸ ب
۳۱و شعب

کوهی است در ولایت یمن. در آن کوه، قصبات و دهات بسیار است و اهل آن ولایت را «شعبیون» گویند. و از اهـل آن ولایـت است ابـوعـمرو عامربن شراحیل‌الشعبی که مردی عالم و فاضل بوده و در عهد عبدالملک مروان قاضی بوده. عبدالملک او را به سفارت روم، نزد قیصر فرستاد. و چون، اهل اسلام از آن زمان به قیصر روم تعظیم نمی‌کردند، رومیان شعبی را از دری بسیار کوتاه و پست خواستند که خدمت قیصر برند تا در خارج گفته شود که رسول مسلمانان تعظیم قیصر نمود. شعبی این مطلب را دریافته، در وقت ورود از آن در پست از پشت، داخل شد. رومیان در ذکاوت او تعجبها نمودند. و چون قیصر او را به همهٔ آداب و کمال آراسته دید، از او پرسید که تو از خانوادهٔ سلطنت می‌باشی؟ شعبی گفت: نه، مردی هستم عرب. قیصر کتابتی به عبدالملک نوشت؛ مضمون آن که تعجب دارم از اهل مملکتی که شعبی در میان ایشان باشد و آن جماعت، اختیار سلطنت خود را به غیر او، تفویض نمایند. عبدالملک بعد از خواندن نامه به شعبی گفته بود که قیصر برمن حسد کرده و مثل تویی را نخواسته است که در درگاه من باشی و مرا تحریص

به قتل تو نموده. شعبی معروض داشته بود که قیصر، خلیفه را بزرگ شمرده و مرا که خدمتکار او هستم، این‌نوع توصیف نموده؛ زیرا که خلیفه را ندیده و فضیلت خلیفه را نیافته است. عبدالملک گفت: احسنت ای شعبی. همین سخن که معروض داشتی، در دل ما گذشت و تو از مافی‌الضمیر ما خبر داری.

نقل است که شعبی در محکمهٔ قضا نشسته بود. مردی با زن خود در محاکمه، پیش شعبی آمدند و زن در غایت جمال و حسن بود. زن تقریر مدعای خود کرد و از گوشهٔ چادر، رخسارهٔ خود را به شعبی نمود. شعبی به شوهر زن گفت که ترا محبتی می‌باید که مقابل به‌محبت این زن نماید. شوهر حال شعبی را دانسته، این دوبیت را خواند:

فتن‌الشعبی لما رفع‌الطرف الیها   فتنته بدلال و تخطی حاجبیها
قال للجوار قربها و قرب شاهدیها   فقضی‌جوراعلی‌الخصم‌ولم یقض علیها

شعبی گوید که چون به‌خدمت عبدالملک رسیدم، به من نگاه کرده خندید و گفت: فتن‌الشعبی لما رفع‌الطرف الیها. بعد ازآن، عبدالملک به‌شعبی گفت که به گویندهٔ این شعر که در حضور تو گفت، چه کردی؟ شعبی گوید: گفتم ای خلیفه! گویندهٔ شعر را به جهت اینکه احترام مرا، نگه نداشت، چوب‌کاری نمودم. عبدالملک بخندید و پسندید و دیگر هیچ نگفت.

نقل است شخصی شعبی را دشنام داد. شعبی به او گفت که اگر تو در این باب صادقی، خدا از تقصیر من بگذرد و اگر کافری، خدای تعالی از تقصیر تو تجاوز کند. [او در سال دویست و چهار، در سن هشتادودوسالگی درگذشت].

۴۹ ب
۳۲و شمخ

دهی است در ولایت یمن. از عجایب آن ولایت آن است که در آنجا کوهی است شکافته شده؛ هرکه به حلال متولد نشده، نتواند که در بالای آن کوه برآید.

صاحب آثارالبلاد گوید که شخصی از طایفهٔ بنی‌مراد به من گفت که من در ولایت شمخ، عامل زکات بودم. شخصی از اهل آن قریه به من گفت که اگر میل

داری می‌توانی عجایبی را که در این قریه هست تماشا کنی. گفتم: چرا. پس از آن، مرا به درهٔ کوهی برد. تیری در آن کوه دیدم که به کوه فرو رفته و بزرگتر از نیزهٔ این زمان بود و نقش‌ونگار داشت و در آن تیر نوشته شده بود:

الاهل الی ابیات شمخ بذی اللوی   لوی الرمل من قبل الممات معاد

بلاد بها کنا و کنا نحبها   اذالناس ناس و البلاد بلاد

و از آنجا مرا به کنار دریا برد. سنگی دیدم در لب دریا که موج دریا گاهی به آن سنگ می‌رسید و گاهی نمی‌رسید. در آن سنگ مکتوب بود که ای بنی آدم! عبادت کن پروردگار خود را و از خدای بترس و تعجیل در طلب رزق مکن؛ چراکه تو، به رزق خود پیشدستی نخواهی کرد و آنچه روزی نیست به آن نخواهی رسید. هرکه باور نکند این کلام را سر خود را به این سنگ زند تا شکافته شود.

۵۰ب

۳۲و شیلا

ولایتی است در اقصی بلاد چین، در غایت حسن و کمال. گویند که چون آب در آن ولایت به زمین پاشند، بوی عنبر مرتفع شود. [به‌سبب خوشی هوا و گوارایی آب و خوبی خاک، در آنجا دردمندی یافت نشود و مردمش زیباترین مردمانند و بیماری در آن کمتر یافت شود و گویند]: هرکه در ولایت دیگر ناخوش شود چون به شیلا ببرند، صحت یابد.

محمدبن زکریای رازی گوید که هرکه داخل آن ولایت شود، توطن در آنجا نماید؛ به‌سبب خوبی آب و هوا و کثرت میوه و ارزانی و وفور طلا و نقره.

۵۰ب

۳۳و صنعا

ولایتی است، پایتخت مملکت یمن است و آبی خوش و هوایی دلکش دارد. گزندگان از هیچ‌نوع در آنجا به‌هم نرسد. و خاکش بوی عنبر دهد. و اگر مریض از ولایت خارج آنجا رود، صحت یابد و حیوانات مریض [اگر] در علفزار آنجا

چرند، از مرض خلاص شوند و گوشت از خوبی هوا اگر یک‌هفته در آن ولایت ماند، فاسد نشود. بنای آن ولایت را صنعا ــ پسر ازال پسر عنیر پسر عابر پسر شالح ــ نموده است. به ولایت دمشق شام شباهت دارد؛ از کثرت آبها و زیادی باغها و انواع میوه‌ها.

محمدبن احمد همدانی گوید که در هر سال، دو بار زمستان و دوبار بهار و دوبار تابستان و دو بار پاییز در آن ولایت شود و این به‌سبب گردش آفتاب است.

عمران‌بن ابوالحسن گوید که شهری در ولایت یمن، از شهر صنعا بزرگتر نیست و آن شهری است که قریب به خط استوا واقع شده؛ هوایش معتدل و ساعات روز و شب باهم تفاوت و اختلاف نکنند و احتیاج به گرمسیر و سردسیر ندارند.

و از عجایب آن شهر، قصری است موسوم به «غمدان» که پادشاهان یمن که ایشان را تبابعه گویند بنا نهاده‌اند و گفته‌اند که بانی آن قصر، لیشرخ بن یحصب بوده. ابن‌کلبی گوید که آن قصر چهار طرف داشت: طرفی سفیدرنگ و طرفی سرخ و طرفی دیگر سبز و طرفی دیگر زرد. و در داخل این قصر، قصری دیگر بنا نهاده شده بود هفت‌مرتبه و مابین هر مرتبه، چهل ذراع فاصله بود. وقتی که آفتاب طالع شدی، سایهٔ این قصر از غایت ارتفاع به آبی رسیدی که مابین آن آب و این قصر سه میل مسافت بود. و در طبقهٔ بالا، مجلسی بنا شده بود از سنگ رخام رنگارنگ و سقف مرتبهٔ هفتم را از یک دانه سنگ رخام پوشانیده بودند، و در چهار گوشهٔ آن، چهار شیر از سنگ، تراشیده بودند به‌نحوی که هروقت باد بر آنها وزیدی، صدای شیر، از آنها ظاهر شدی. و خاصیت آن قصر چنان بود که چون چراغی در آن قصر روشن می‌نمودند، روشنی چراغ را دیوارهای قصر به خارج، چنانکه برق زند، ظاهر می‌ساختند. ذوجدن همدانی در تعریف آن قصر می‌گوید:

و غمدان الذی حدثت عنه — بناه مشیدا فی راس نیق
بمرمرة و اعلاه رخام — تحام لایعیب بالشقوق
مصابیح السلیط یلحن فیه — اذا امسی کتو ماض البروق
فاضحی بعد جدته رمادا — و غیر حسنه لهب الحریق

و امیة‌بن ابی‌الصلت در قصیده‌ای که مدح سیف ذی یزن راکند گوید:

فاشرب هنيئاً عليکَ‌التاج مرتفقا فی رأس غمدان دارامنکَ محلالا
تلکَ‌المکارم لا قعبان من لبن شیبا بماء فصارا بعد ابوالا

روایت شده است که عثمان عفان در ایام خلافت خود، حکم به تخریب قصر غمدان نمود. کهنه به‌او گفتند که خراب‌کنندهٔ قصر غمدان مقتول می‌شود. خواست که دوباره تعمیر غمدان نماید. معلومش ساختند که تعمیر آن را خراج ولایتها اکتفا نکند. در وقت خراب‌شدن قصر غمدان، چوبی پیدا شد که در آن نوشته شده بود: اسلم غمدان، هادمکَ مقتول! یعنی سالم بمانی تو ای غمدان، خراب‌کنندهٔ تو، کشته خواهد شد. و چون عثمان آن قصر را خراب نمود، پس‌از چندی کشته گردید و در ایوانی از ایوانهای آن قصر مکتوب بود:

صبرا الدهر نال منکَ فهکذا مضت الدهور
فرح و حزن بعده لاالحزن دام و لاالسرور

گویند که در ولایت صنعا، کلهٔ انسانی است به‌بزرگی گنبدی[۱]، و باز گویند که در آن ولایت، نوعی از گندم است که در یکَ غلاف، دو دانه به‌هم رسد؛ چون بادام و فندق، که در سایر بلاد چنین گندمی نیست. و گیاهی که موسوم است به ورس، در آن ولایت به‌هم رسد. و آن گیاه را یکَ دفعه زراعت نمایند؛ بیست سال باقی می‌ماند.

و کوهی که موسوم است به «شبّ» در ولایت صنعا است و آن کوهی است که در سر آن کوه آبی است که آن آب جاری شود در بالای کوه و به زمین نرسیده سنگَ شود. و شب یمانی سفید از همین آب است که منجمد شود و سنگَ شود. (محرر اوراق به‌عرض می‌رساند که مثل همین کوه، در ولایت خوی آذربایجان، در محال کره من لو (؟) تلی است مرتفع که بالای آن تل، چشمه‌ای است جاری که به زمین نرسیده آبها سنگَ شود. گویا مانند یخی است که در بعضی جایهای تل، مانند یخ ناودان در سنگَ بسته شده).

و قصر قلیس را که ابرهه ساخت و ذکر او گذشت، در صنعای یمن می‌باشد.

و باغ ضروان که ذکر او در قرآن مجید است، در چهار فرسخی صنعای یمن

---

۱. درحالی‌که متن عربی چنین است: «و من عجائب صنعاء ما ذکر انه کان بها قبة عظیمة من جمجمة رجل».

می‌باشد و حکایت او چنان است که مردی بود صالح و نیکوکار و باغی داشت که همه‌ساله زکات او را دادی و حق‌تعالی به‌این‌سبب، برکت بسیار به باغ داده بود. چون مرد صالح وفات یافت، پسران او قصد نمودند که به مساکین و فقرا، زکات ندهند. حق‌تعالی آن باغ را به آتش غضب خود سوزانید. چون، پسران مرد صالح به باغ رسیدند، گمان نمودند که راه باغ راگم کرده‌اند و این باغ از ایشان نیست. پس اعقل برادران گفت که این، به‌جهت نیت بدی است که از ما صادر شد. پس، همگی توبه نمودند و حق‌تعالی توبهٔ ایشان را قبول فرمود و باغی دیگر به‌ایشان عطا فرمود و این خبر در قرآن مجید وارد است. از این‌رو نامیده شده است، وادی ضروان و آن وادیی است بسیار شوم و سنگها در آن صحرا پیدا می‌شود بسیار تند؛ چون دندان سگ، و گیاهی در آن ولایت نیست. و مرغ چون نزدیک به آن وادی رسد، فرار کند و کناره گیرد و از بالای آن طیران نکند. گویند: سیصدسال آتش قهر خداوندی از آنجا مرتفع می‌شده است. والله اعلم.

۵۳ب

۳۵و الصین

به پارسی «چین» گویند و در طرف مشرق واقع است و درازی او از اقلیم اول است تا اقلیم ثالث. عرضش زاید بر طولش است. گویند که سیصد شهر در ولایت چین می‌باشد و دوماه راه طول آن ولایت است. [پرآب و درخت و زرخیز و پرمیوه است. از بهترین و زیباترین شهرهای خدا است.] و اهل آن ولایت، خوش‌سیما و از جمیع صناعات حاذق و ماهرند. [ولی کوتاه‌قد و بزرگ‌سر می‌باشند؛ لباس ایشان، از حریر و زینت آلاتشان استخوان فیل و کرگدن است] و اکثر اهل آن مملکت، چنانکه در احوال ولایت سندابل نوشته شد، بت‌پرست می‌باشند و به مذهب مجوس و مانویت‌اند [و به تناسخ باور دارند و پرستشگاههایی نیز دارند].

و از عجایب ولایت چین، هیکلی است مدور. مسعودی گوید که این هیکل، در اقصی بلاد چین است و هفت در دارد. در وسط این هیکل، قبه‌ای است عظیمةالبنیان

و مرتفع‌السقف[۱]. و در سر آن قبه، جواهری است درخشنده؛ [مانند کلهٔ گوساله] که جمیع اجزای هیکل از آن جواهر روشنی گیرند. و اکثر ملوک، طمع در اخذ آن جواهر نموده‌اند و ممکن نشده؛ به‌جهت اینکه ده ذرع به آن جواهر مانده، ممکن نیست که کسی تجاوز کند و هرکه بخواهد قدمی پیشتر گذارد، بمیرد. اگر چوبی یا آهنی دراز کنند که به آن جواهر رسد، ده ذرع به آن جواهر مانده، کج شود و اگر سنگی اندازند، از همان قدر راه برگردد. و هرکه قصد خراب‌کردن آن هیکل کند، بمیرد. در میان این هیکل، چاهی است گشاد و فراخ. هرکه سر به آن چاه فرو کند، به‌رو درافتد و به قعر چاه رود. در سر این چاه، شبیه به طوق حلقه‌ای است که در آن مکتوب است: «این چاهی است که مخزن کتب دنیاست و دانشهای آسمان و زمین در آن است و آنچه خواهد بود و خواهد شد در آن کتب، مکتوب شده. و در آن کتب مکتوب است، صورت خزاین زمین؛ لیکن برای کسی مقدور نیست که دسترسی به این کتب داشته باشد؛ مگر کسی که علم او مساوی با علم ما باشد. پس، هرکه به او رسید به امانت وی است و هر که نرسید، پس تسلیم کند که دانشش از دانش ما کمتر است». و این هیکل، در روی سنگی واقع است بسیار بلند، مانند کوهی و مشکل است کنده‌شدن آن سنگ و بنا نهادن در آن سنگ. هرکه به آن هیکل و قبه و چاه و سنگ نگاه کند، محبتی از آن مکان، در دل او افتد و نخواهد که چیزی از آنها [فاسد] شود.

و از عجایب چین، صاحب کتاب تحفة‌الغرائب نقل نموده که آسیایی است در آن ولایت که سنگ فوقانی او، ساکن و سنگ تحتانی او، متحرک است. چون گندم بر او ریزند، آرد و نخالهٔ گندم را منفرداً بیرون دهد؛ گویا که آرد بیخته شده و نخاله از او منفرد شده.

دیگر از عجایب، آن است که ولایتی در ولایت چین می‌باشد و اسطلخ آبی در آن ولایت می‌باشد. اهل آن ولایت و بلد در ایام باران، بر سر آن استخر روند و اسبی را در آن آب اندازند و از اطراف نگذارند که اسب بیرون آید. مادامی که اسب در میان آب است، باران در آن ولایت بارد. پس از آن، اسب را از آب بیرون

۱. در متن عربی: «عالیة‌السمک».

آرند و به قلهٔ کوهی که نزدیک آن آب است، برند و ذبح نمایند وگوشت او را مرغان خورند. اگر هر سال چنین نکنند، باران در آن ولایت نبارد.

و طلا و جواهر در آن ولایت بسیار است. گویند که معدن اینها، در کوهی از کوههای آن ولایت می‌باشد. و درختان غریبه و گیاهان عجیبه[1] در آن مملکت بسیار است؛ چون نیشکر و قرنفل و دارچینی که گویند در کوههای بلند آن ولایت به‌هم رسد که سیل از بالای کوه، قرنفل می‌آورد و رفتن در مکان قرنفل ممکن نیست. و مار و عقرب و سایر گزندگان در آن ولایت بسیار است. در تابستان ظاهر شوند و به درختان آن ولایات پیچیده و جا نمایند [و از برگها و میوه‌های درختان، بخورند] و در زمستان ظاهر شوند.

اهل چین، چنانکه مذکور شد، در صنعت، حذاقت بسیار دارند و هر صنعت که از ولایات خارج بدانجا آرند، نپسندند و عیب بدان گیرند و چنان گویند که اهل عالم کورانند؛ مگر اهل کابل[2] که یک چشم ایشان باز است! و در صورتگری و تصویرسازی به‌غایت قصوی رسیده‌اند؛ چنانکه تصویر انسان را در حالت خنده می‌کشند و در حالت گریه می‌کشند و در میان خندهٔ خجالت و خندهٔ شماتت و خندهٔ خوشحالی در تصویرات که می‌کشند، فرق ظاهر می‌نمایند. و چنانکه در سندابل مذکور شد، صنایع خود را پیش خاقان برند و هرچه از صنایع که پسندیدهٔ جمیع صناع بلد شد، برای خزینه، ابتیاع می‌نمایند. نقل است که شخصی حریری بافته و انواع نقوش در آن طرح نموده، سنبل بسیاری در آن دیبا منقش ساخته بود که گنجشگهایی چند، در بالای آن نشسته بودند. همهٔ صناع، آن پارچهٔ حریر را پسندیدند؛ مگر یک نفر که برآن عیب گرفت و گفت که چون گنجشگان بر سنبل زراعت نشینند، سنبلها کج شوند و مایل به زمین گردند و این صانع، سنبله‌ها را بدون میل و کجی بافته و این علامت بی‌ادراکی اوست. [پس، حاضران تصدیق کردند و از دقت نظر او در صنعت تعجب نمودند].

و در آن ولایت اعمی و فالج به‌هم نرسد و ناخوشیهای بد، کم است. و گربه در آن بلد، زادوولد نکند.

---

۱. در متن عربی: «اشجارالطیب».

۲. در ترجمه: «بابل».

محمدبن ابی‌عبدالله روایت کرده است که در بعضی از نیستان چین که در کنار دریا واقع است، نوع انسانی به‌هم رسد که شبیه به میمون است و پشم در تن دارد؛ چون پشم میمون. و چون بایستد، دستهایش به ساق پایش رسد و از درختی به درختی که ده ذرع فاصله داشته باشد، برجهد.

و دابةالمشک در آن ولایت به‌هم رسد. و آن، حیوانی است شبیه آهو. سالی یک بار [در وقت مشخص] از دریا بیرون آید و آنها را صید نمایند؛ [به‌آهو بسیار همانند است. او را ذبح کنند و خون نافهٔ او را که مشک باشد، برگیرند]. تا در چین است بوی ندهد و چون به خارج برند، خوشبوی و معطر گردد[1].

و ظروف چینی مشهور است. و آنچه در ولایت چین سازند، سفید و شفاف باشد و آنچه بدین ولایات آرند و به اسم ظروف چینی فروشند، عمل ولایت هند است که در شهر کولم سازند، دخلی به صنعت چین ندارد. و ظروف چینی را خاصیت آن باشد که اگر زهر در آن ریزند، مترشح شود و زهر را پس دهد.

متاع چین بسیار است. از آن جمله، طالیقون است، و آن، آهنی است مصنوع که در قیمت، بسیار گرانتر از نقره باشد. و پارچه‌هایی که موسوم است به «غمر» که از پوست سمندر سازند؛ از امتعهٔ چین است. و طاوسهای عجیب و اسبهای شکیل که مثل آنها، در سایر ولایات به‌هم نرسد، در چین می‌باشد.

۵۵ب

۳۶و ظفار

شهری است نزدیک شهر صنعای یمن و آن، پایتخت پادشاهان حمیر است. و جزع[2] ظفاری منسوب به این ولایت است.

روایت کرده‌اند که شخصی عرب، به ظفار آمد. چون به خدمت پادشاه رسید، پادشاه به‌زبان حمیری به‌او فرمود: ثب. یعنی بنشین. و به‌زبان عربی «ثب»، امر است از جستن، عرب چنان فهمید که پادشاه حمیر فرمود که ما به زبان عربی تکلم

---

۱. در ترجمه: «و آنها را صید نمایند و چون ناف آنها مشک باشد، تا در چین است بوی ندهد».

۲. جزع = مهرهٔ سلیمانی، مهرهٔ یمانی (معین).

نمی‌نماییم؛ هرکه داخل ظفار شود، باید به‌زبان حمیری تکلم کند و مثل شده در میان عرب که: من دخل ظفار حمر.

و در دیوار قلعهٔ ظفار به خط قدیم نوشته شده: روزی که بنا شد این شهر و این قلعه، گفته شد به این شهر و این قلعه که تو برای کیستی؟ شهر و قلعه در جواب گفتند که مدتی از برای حمیران می‌باشیم که نیکوکارند. پرسیده شد که پس‌از حمیران، برای چه کسان می‌باشید؟ گفتند: از برای حبشیان که اشرار و بدکارند. باز گفتند که بعد از اینها، برای چه کسان می‌باشید؟ گفتند: از برای قریش که تجارند. باز پرسیدند که بعد از آن، برای چه کس می‌باشید؟ گفتند: باز از برای حمیران. باز گفتند: پس از آنها، برای چه کسان می‌باشید؟ گفتند: حمیران چندان نمانند؛ پس از آن، هلاک به حمیران رسد از سیاهان، ایشان را به دریا اندازند و آتش در خانه‌های ایشان زنند.

و لبان که نوعی صمغ درخت است، در آن ولایت به‌هم رسد و آن، در کوهی می‌باشد که سه منزل در سه منزل طول و عرض آن کوه است. پادشاه برای خود ضبط نماید. و در فصل لبان مردم در آنجا روند و درختان را باکارد زخم نمایند و این صمغ مثل شیر از آن درختها بیرون آید و خشک شود.

۵٦ب

۳۷و عمان

مملکتی است درکنار دریای یمن و در شرقی هجر و مشتمل است بر شهرهای بسیار. مسمی شده به عمان‌بن بغان‌بن ابراهیم‌الخلیل ــ علیه السلام ــ. و خلیجی که در کنار این ولایت واقع است؛ به اسم این مملکت خوانده شود.

از پیغمبر ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ روایت است که بر هرکه تنگ شود روزی، بر اوست رفتن به عمان. و آن ولایتی است در کمال ارزانی و سهل‌المعونه؛ ولیکن بسیار گرم است و به‌گرمای آنجا مثل زنند.

صاحب آثارالبلاد نوشته که مذهب اهل آن ولایت در زمان ما، مذهب خوارج است که منسوبند به [عبدالله‌بن] اباض و این شخصی بود که در اواخر خلافت مروان

حمار، ظاهر شد و اختراع مذهب اباضیه نمود و کشته شد و شرش کم گشت[۱].

ابن‌اثیر در تاریخ خود نوشته که در سنهٔ سیصد و هفتاد و پنج هجری، مرغی بزرگتر از فیل از دریای عمان بیرون آمد. در بالای تلی که نزدیک دریا بود نشست و به صدای فصیح و بلیغ گفت: قد قرب! قد قرب! قد قرب! پس از آن، باز به دریا فرو رفت و دوروز دیگر باز آمده، همین کلمات راگفته، رفت و دیگر دیده نشد.

۵۷ب

۳۷و غانه

شهری است بزرگ در جنوبی ولایت مغرب؛ قریب به ولایت تبر. تجار، بدانجا روند و از آنجا به ولایت تبر داخل شوند و طلا تحصیل نمایند. بدین‌جهت طلا در آن ولایت بسیار است. و پلنگ بسیار در آن ولایت به‌هم رسد و اکثر اهل آن ولایت، پوست پلنگ پوشند.

ابوربیع ملتانی نقل کند که مابین سجلماسه و ولایت غانه، درختان بزرگ بسیار است و آن درختان به‌سبب کهنگی، پوسیده و گود می‌شوند و آب باران در گودیهای آن درختها مثل حوض جمع می‌شود و مترددین از آن آبها خورند. و اگر این آبها نبود تردد مشکل می‌شد. و مترددین، چوب جهازهای شترهای خود را از چوب صنوبر سازند؛ زیراکه اهل ولایت غانه، چوب صنوبر را دوست دارند و چنان باشد که اگر شتر بمیرد، چوب جهاز شتر را به‌قیمت شتر فروشند. والله‌الموفق.

۵۷ب

۳۸و غدامس

شهری است در ولایت مغرب؛ در جنوبی ضاربه در ولایت سودان. پوست غدامسی را از آن شهر آورند و بهترین پوستهای روی زمین می‌باشد و در نرمی، چون خز و سمور است.

و چشمه‌ای است در آن ولایت. از عجایب آن چشمه، آن است که آن چشمه به

---

۱. در ترجمه: «اختراع مذهب اباضیه نمود و معزول گردید».

اهل آن ولایت در زمان قدیم به قسمی معین شده که هرکه خواهد [زاید] از قسمت خود، آب برد، چشمه خشک شود و آب ندهد و به‌این‌جهت هیچکس زاید از قسمت خود نبرد. و اهل آن ولایت [بربر] و از مسلمانان صالحند[۱].

۵۸ب

۳۸و قاع

شهری است در میانهٔ ولایت عمان و حضرموت. از عجایب این ولایت، آن است که چون تجار از این شهر به عمان روند، صدایی در صحرا به‌گوش تجار رسد که فلان تاجر، فلان متاع آورد و به فلان قیمت خواهد فروخت. چون، به ولایت عمان رسند، متاع زیاده از آنچه در صحرا شنیده شده است به‌فروش نرود.

۵۸ب

۳۸و قلعةالشرف

قلعه‌ای است متین در ولایت یمن [نزدیک زبید]. گرفتن او اصلاً ممکن نیست؛ چراکه در میان کوه واقع است و به‌قدر یک‌روز و نصف، راه آن قلعه، چنان تنگ و تاریک می‌شود که بجز رفتن یک پیاده، ممکن نیست. و بعضی از راههای آن قلعه، نی و گِل است که اصلاً نتوان رفت. و بر این قلعه مستولی شد در زمانی، علی‌بن مهدی‌الحمیری حاکم بربر[۲] که سنهٔ پانصد و پنجاه هجری بود و غیر او، قهراً کسی این قلعه را نگرفته است.

۵۸ب

۳۸و کاکدم

شهری است در اقصی بلاد مغرب، در جنوبی دریای مغرب واقع است؛ نزدیک به ولایت سودان. و صنعت اسلحه‌سازی و اسباب حرب، در اهل آن شهر بسیار است و سپرهای خوب و نیزه‌های بسیار مرغوب سازند. و سپرهای آن ولایت، از پوست

۱. در ترجمه: «و اهل آن ولایت در مذهب اسلامند.»
۲. در متن عربی: «علی‌بن‌المهدی‌الحمیری‌المستولی علی زبید».

حیوانی باشد که او را «لمطی» می‌گویند که شبیه به آهو است؛ و لیکن بزرگتر از آهو می‌باشد. دباغت پوست آن حیوان را با شیر و پوست تخم شترمرغ نمایند و مدت یک‌سال، دباغت او، طول کشد و چنان سپری از او بعمل آید که هیچ حربه به‌او کار نکند و در قیمت به‌اندازهٔ سی دینار است.

فقیه علی‌الجنحانی[1] نقل کند که تلی در قرب ولایت کاکدم است که مردم آن ولایت گویند اگر کسی بر بالای تل رود، جن او را برباید. و شهر شهاب[2] در نزدیکی این ولایت، در ذکر شهر خواهد آمد. انشاءالله.

۵۹ب
۳۸و کله

شهری‌است در ولایت هند؛ درمنتصف [راه بین عمان و] چین واقع است و در زیر خط استوا واقع شده. خیزران در آن ولایت روید و از آنجا به سایر ولایات برند.

۵۹ب
۳۸و کنام

عبدالله‌بن عمروبن عاص گوید که او، ولایتی است در مابین هند و چین از عجایب دنیا. در آن شهر مناره‌ای است از مس. در بالای آن مناره، صورت مرغ آبی‌یی است، از مس ریخته شده. چون، روز عاشورا شود، آن مرغابی گردن خود را دراز نماید و پرهای خود را باز سازد و چندان آب از منقار، جریان نماید که کفایت زراعت ایشان تا سال آینده عاشورا نماید.

۵۹ب
۳۹و کوار

قصبه‌ای است از ولایت سودان؛ در جنوبی ولایت فزان واقع است. عین‌الفرس

---

۱. در ترجمه: «علی‌بن‌الفقیه الجنحانی».

۲. در متن عربی: «النحاس».

در آن شهر است. و قضیهٔ آن‌چنان است که عقبةبن عامر که مردی زاهد و عابد بود، به جنگ ولایت کوار رفت و در منزلی از منازل، عطش بر او و یاران او غالب شد. عقبه دو رکعت نماز نموده، از حق تعالی نجات خواست. ناگاه، اسب عقبه دستهای خود را به زمین زده، آبی از زیر دستهای آن اسب، جاری شد. عقبه، حکم به یاران نمود تا آنجا راکندند و آب زیاد شده؛ از آن مهلکه خلاص شدند.

۵۹ب
۳۹و لنجویه

جزیره‌ای است بزرگ در ولایت زنگبار، پایتخت پادشاه زنگیان است و بندرگاه آن ولایت است. از عجایب آن جزیره، آن است که نوع انگوری به‌هم رسد که در هر سال، سه‌بار ثمر دهد. [هر نوعی که تمام شود دیگری شروع می‌شود.]

۶۰ب
۳۹و مأرب

مملکتی است میانهٔ حضرموت و صنعا و درحین تحریر آثارالبلاد، چنین نوشته است که خراب بوده و سه قریه بیشتر، آباد نبوده و آن سه قریه را هم «دروب» گویند و هر قریه منسوب است به طایفه‌ای از ولایت یمن. و آب آن ولایت از ناحیهٔ سد، آید و به آن آب زراعت کنند و زراعت خود را یک بار آب دهند و زراعت سالی سه بار در آن ولایت چیده شود و ما بین هر زراعتی که چیده شود، دو ماه فاصله است. و سیل عرم در آن ولایت بود که حکایت آن، در شهر سبا گذشت.

۶۱ب
۴۰و مذیخره

قلعه‌ای است حصین در نزدیک ولایت عدن، بر بالای کوهی واقع است و یک

راه بیشتر ندارد و راه نیز بسیار سخت است. در میان آن قلعه، در قلهٔ کوه، چشمه‌ای است عظیم که چند قریه را آبیاری می‌کند.

اصطخری گوید: بلندی این کوه، بیست فرسخ است. در آنجا، آب و زراعات فراوان است و گیاه آن زمین «ورس» است. محمدبن فضل قرمطی بر آن قلعه، استیلا یافته و حکایت خروج او از ولایت یمن، در کتب تواریخ مشهور است.

٦١ب

۴۰و مرباط

شهری است در میان حضرموت و عمان و آن بندرگاه ولایت ظفار است. لبان که صمغی مشهور است، در آن ولایت به‌هم رسد و خاصهٔ پادشاهان است.

ساکنین آن ولایت، از طایفهٔ عرب و کم‌غیرت می‌باشند و آنچنان است که در آن ولایت، قانون است که شبها، زنان آن ولایت به خارج شهر روند و مردان نیز به خارج بلدروند و اجتناب از یکدیگر نمایند. و چنان باشد که مردی، مادر و خواهر و زن خود را با بیگانه ببیند و اعتنا ننماید، تجاوز نموده؛ با زن غیر نشیند. و این عمل در میان آن ولایت، رسم و قانون است.

صاحب معجم‌البلدان گوید که در جزیرهٔ قیس، مردی دیدم عالم و فاضل از ولایت مرباط. به او گفتم که از اهل ولایت شما، خبری به من رسیده و من او را باور نداشتم. درجواب گفت که گویا از حکایت شب‌نشینی که قانون ولایت ماست می‌گویی؟ گفتم: بلی راست است. گفت: به‌درستی که صحیح است و من قسم می‌خورم که این عمل قبیح است؛ ولیکن به این قانون، بزرگ شده‌ایم و قوهٔ منع این عمل را نداریم.

٦٢ب

۴۰و مسور

جزیره‌ای است در ولایت یمن، دهات بسیار و مزارع بیشمار دارد. از خواص آن ولایت، آن است که گندم و جو و ذرت در آن ولایت، بسیار زمان ماند و فاسد

نشود. نقل کرده‌اند که سی‌سال گندم در انبار مانده و متغیر نشده است.

٦٢ب
۴۰و مقدشو

شهری است در اول ولایت زنگبار، در جنوبی یمن، در کنار دریا واقع است. ساکنین آن ملک غربا می‌باشند و حاکمی ندارند و ریش‌سفیدان آن ولایت، امر آنجا را فیصل دهند. تجار، نقل نموده‌اند که ستارهٔ سهیل به قطب جنوبی، در نزدیک وسط آسمان در آن ولایت دیده شود و قطب شمالی، هرگز در آن ولایت مریی نشود. و گفته‌اند که در آن ولایت، به‌اندازهٔ ماه، جرمی دیده شود؛ مثل ابر که هرگز غروب نکند و از جای خود نجنبد و همیشه در آن مکان که دیده می‌شود، باقی است. و صندل و آبنوس و عاج و عنبر از آن ولایت به ولایات دیگر برند.

٦٢ب
۴۰و مقری

قریه‌ای است در یک‌منزلی شهر صنعا و معدن عقیق در آن قریه می‌باشد و بهترین عقیقهای یمن، در آن قریه پیدا شود. بعضی از عملجات معدن آنجا، گفته‌اند که سنگ عقیق پیدا می‌شود به وزن بیست من که مخلوط است به قیر و آن را بشکنند و پیش آفتاب گذارند و پس‌از آن، او را در میان کوره گذارند و با پشگل شتر، آتش روشن کرده، کوره را بدان سوزانند؛ تا آنکه عقیق از غیرعقیق، منفصل شود و غیرعقیق خاکستر شود.

٦٢ب
۴۱و مهره

ولایتی است در یمن.

ابن‌الفقیه گوید که در آن زمین، درختی است، چون ماههای حرام درآید ــ که آن ماه ذیقعده و ذی‌الحجةالحرام و محرم‌الحرام و ماه رجب است ــ از آن

درخت، آب جریان کند و حوضها و اسطلخها، پر شود و چون ماههای حرام بگذرد، آب از درخت قطع شود.

و شتر آن ولایت، در میان عرب مشهور است و شتر خوب را منسوب به آن ولایت نمایند. سلیمان‌بن عبدالملک به حاکم خود در ولایت یمن نوشت که از برای او، شتران مهریه ابتیاع نماید. عامل، هرچه جستجو کرد بدست نیامد. شخصی از ولایت بجیله، به‌نزد عامل آمده، بر شتری که سری بسیار بزرگ داشت سوار شده، او را قیمت نمودند. صاحب شتر گفت: نمی‌فروشم. پس، به او گفتند که نه شتر را از تو به غصب می‌گیریم و نه می‌گذاریم که از پیش ما بروی و در این باب به سلیمان می‌نویسیم؛ تا حکم او، درباب این شتر چه شود. صاحب شتر گفت که در میان شما، شتران بسیار خوب و اسبهای دونده، فراوان است. مرا بگذارید تا سوار شتر خود شده، او را بدوانم و شما نیز اسبان و شتران خود را بدوانید، اگر به شتر من رسیدید، من شتر را بدونِ قیمت به شما می‌دهم و الا فلا. پس، صدایی در گوش شتر خود زده بر شتر سوار شده و دیگران نیز، با او سوار شدند و شتر و اسبان را دوانیدند. هیچکس به صاحب شتر نرسیده، آن مرد، شتر خود را از میانه بیرون برد.

۶۳ب

۴۱و وبار

لیث روایت کند که وبار زمینی است [بین] ولایت یمن و کوههای یبرین از ولایات عاد. و چون، طایفهٔ عاد را حق‌تعالی هلاک فرمود، طایفهٔ جن در آن زمین ساکن شدند و آدمیان را در آنجا به آن زمین، راهی نیست.

اهل تواریخ گویند که آن مسمی است به وباربن ارم‌بن سام‌بن نوح ــ علیه‌السلام ــ. و این زمین، ما بین زمین شحر تا ولایت صنعاست. و سیصد فرسخ در سیصد فرسخ گفته‌اند.

احمدبن محمد همدانی [گوید] که زمین وبار زمینی بوده، پردرخت و پرگیاه و پرعلف، به انواع نیکوییها آراسته و طوایف بسیار در آن ولایت بوده و صاحبان مکنت و ثروت داشته. و قوی‌الجثه و عظیم‌البدن بودند؛ عصیان حق‌تعالی نمودند و

کفران او را کردند و حق‌تعالی، ایشان را مبدل به نسناس فرمود. و نسناس حیوانی است شبیه به نصف تن آدمی؛ چنانکه گویا از فرق تا پای انسانی را نیمه کرده‌اند که یک چشم و یک دست و یک پا، مانده. و این طایفهٔ نسناس، مثل حیوانات چرا می‌نمایند و علف می‌خورند. و این طایفهٔ نسناس، زراعاتی را که قرب ولایت وبار است، از زراعات اهل یمن و اهل شحر را فاسد می‌سازند. و اهل این ولایات، نسناس را صید می‌نمایند و سگان شکاری دارند که نسناس را می‌گیرد.

نقل نموده ابن‌الکیس نمری که در قافله‌ای بودیم، راه را گم کردیم به نیستانی افتادیم؛ در کنار دریا. ناگاه شخصی به نظر من درآمد، بلندبالا که نصف سر و یک چشم و یک دست و یک پا داشت. چون مرا دید، دویدن آغاز نهاد که از اسب تندرو، تندتر می‌دوید و می‌گفت:

فررت من‌خوف الشرارة فرا[۱] — اذلم اجد من‌الفرار بدا
قدکنت ایام الشبابی جلدا[۲] — فیها انااليوم ضعیف جدا

یعنی فرار می‌کنم از ترس اشرار و نیست چاره‌ای غیراز فرار. به‌درستی که در زمان جوانی جلد و چابک بودم، حال که ایام پیری است، ضعیف و ناتوانم.

اعتقاد اهل عرب آن است که سگان زمین وبار از طوایف جن‌اند. اگر انسان داخل آن زمین شود، خاک را برداشته، بر او پاشند تا برگردد و اگر اصرار نماید و عود نکند، یا دیوانه شود یا کشته شود یا در آن زمین، راه بر او گم شود، تاگمنام شده هلاک گردد. از روی همین اعتقاد، فرزدق شاعر گوید:

ولقدضللت اباک تطلب دارما — کضلال ملتمس طریق وبار
لاتهتدی به ابدا و لو بعثت به — بسبیل واردة ولا آثار

حاصل مضمون آنکه پدرت را گم کرده و در طلب او، کوشش می‌نمایی و او مثل گمشدهٔ ولایت وبار است که هرگز پیدا نشود؛ اگرچه وصف کنی او را به هر آینده و رونده‌ای.

و اعراب را چنان اعتقاد است که شتر حوشیه ــ که از بهترین شترهاست ــ از

---

۱. در متن عربی: «فررت من جور الشراة شدا».
۲. در متن عربی: «قدکنت دهراً فی شبابی جلدا».

شترهای زمین وبار که از طایفهٔ جن است بعمل می‌آید.

یکی از اهل یمن روایت کند که در میان گلهٔ شتران خود، شتری سفیدرنگ دیدم در کمال حسن. متعرض او نشدم؛ تا یکی از شتران ماده را آبستن کرد. پس‌از آبستن‌نمودن شتر، دیگر او را ندیدم، تا یک‌سال گذشت و از شتران من، اولاد بسیار خوب متولد شد. در سال دویم و سیم نیز، همان شتر سفید را دیدم که در میان شتران من است و شترهای من از او، اولاد آوردند. سال دیگر که میان شتران آمد، اولاد خود را برداشته و رفت. صاحب شتر گوید که من نیز از عقب آنها رفتم تا به زمین وبار رسیدم. و آن زمینی است بسیار وسیع و در آنجا شترهای حوشیه و گاو و خر و آهو و سایر حیوانات، زیاد از حد حساب و شمار به‌نظر آمد. و درختان خرمای بسیار در آن ولایت دیدم و خرمای تازه و کهنه زیر درختان ریخته بود و هیچ از آدمیان، کسی را ندیدم. صاحب شتر گوید که متحیر در کار خود بودم که شخصی از اهل جن پیش من حاضر شده، پرسید که در این مقام چه می‌کنی؟ حکایت خود را به او گفتم. او گفت: اگر عامداً در این ولایت آمده بودی، کشته می‌شدی و آن شتر سفید از شترهای ما است که میان شترهای تو، می‌آمده است و حال اولاد خود را از میان شتران تو آورده است. صاحب شتر گوید که آن جن، یک نفر شتر به‌من داد و تأکید بسیار در معاودت من نمود و من ترسان و لرزان بازگشتم. عرب گوید که شتران مهریه، از اولاد آن شتر می‌باشند.

۶۵ ب

۴۲ و ورور

قلعه‌ای است متین در کوههای ولایت صنعاء. خاصیت آن قلعه، آن است که هرکه مالک آن قلعه شود، دماغش معیوب بود و ادعای نبوت یا خلافت یا سلطنت نماید. عبدالله‌بن حمزه [زیدی] بر آن قلعه مستولی شد و ادعای امامت نمود و مذهب زیدیه داشت. خلق بسیار، بر او گرویدند. و گمان کرده‌اند که او پسر احمد پسر حسین پسر قاسم پسر اسماعیل پسر حسن پسر حسین پسر علی‌بن ابی‌طالب است. گویند که احمد را پسری نماند. و احمد، مردی فصیح و بلیغ بوده و کتب

بسیار در مذهب زیدیه تصنیف نموده است و این دو بیت را در وصف خود گفته:

لا تحسبوا ان صنعا جل مأربتی ولا ذمار اذا اشمت حسادی
واذکر اذا شئت تشجینی و تطربیی کرالجیاد علی ابواب بغداد

مضمون ابیات، آنکه صنعای یمن را جایی نیست که حساد برمن حسد برند؛ به‌این‌سبب، بلکه وقتیکه من اسبان لشکر خود را در دروازهٔ بغداد که دارالخلافه است بدوانم، آن زمان جای حسد حساد است.

۶۵ ب

۴۲و یمن

ولایتی است وسیع. ابتدای آن از عمان و انتهای آن تا نجران. در آن ولایت، سالی چهاربار، زراعت کنند و درختان ایشان، سالی دوبار میوه دهد. و چون، همیشه سبز است آن ولایت را «خضراء» نیز گویند. اهل آن ولایت، ممدوح به امانت‌اند. قال صلی‌الله علیه و آله و سلم: انی لاجد نفس‌الرحمن من صوب‌الیمن. اراد به نصرة الاوس والخزرج. و قال ایضاً: الایمان یمان و الحکمة یمانیة.

اصمعی گوید که چهار چیز مخصوص یمن است که در هیچ‌جا نیست: ورس، کندر، خطر و عقیق.

و ولایت عاد، در یمن بود. حق‌تعالی باد بر آن مملکت مسلط نموده، خراب ساخت و حال، زمین و ولایت عاد، در زیر تلهای ریگ مانده و معین است، و آیهٔ شریفه نیز دراین‌باب وارد است.

و در زمین عاد، دو قصر باقی است. و چنان گویند که چون معاویه، عبدالرحمن‌بن حکم را بر ولایت یمن والی ساخت، خبر آن دو قصر را به‌اوگفتند و چنان مذکور ساختند که گویا گنجی در میان قصرها پنهان است. عبدالرحمن را دیگ طمع به‌جوش آمده، با صد سوار، عازم تماشای آن دو قصر شد. چون، نزدیک دریا رسید، زمینی شوره‌زار و آثار چاه و عمارات قدیمهٔ بسیار و قصری متین از سنگ دید که در کنار دریا ساخته‌اند و در سنگی از آن قصر، ابیاتی چند به‌عربی مکتوب شده:

غنينا زمانا فی عراضة ذالقصر بعيش رخی غير ضنک ولا نزر
يفيض علينا البحر بالمد زاخرا و انهارنا بالماء مترعة تجری
خلال نخيل باسقات نواضر تأنق بالقسب المجزع و التمر
و نصطاد صيد البر بالخير و القنا و طوراً نصيدالنون من لجج البحر
و نرفل فی الخز المرقم تارةً و فی‌القزاحياناو فی‌الحلل‌الخضر
يلينا ملوک يبعدون عن‌الخنا شديد علی اهل‌الخيانة و الغدر
يقيم لنا من دين هود شرائعاً و يومن بالآيات و البعث و النشر
اذا ماعدو حل ارضا يريدنا برزنا جميعاً بالمثقفةالسمر
نحامی علی اولادنا و نسائنا علی‌الشهب‌والکمت‌المعانيق‌والشقر
نقارح من يبغی علينا و يعتدی با سيافنا حتی يولون بالدبر

از قصر اول به تماشای قصر ثانی رفته [و بین آنها چهار فرسخ مسافت بود]. در حوالی آن قصر نیز، آثار آبادی دید و آب دریا قدری از آن قصر را گرفته بود. در سنگی از آن قصر، این ابیات مکتوب بود:

غنينا بهذا القصر دهراً فلم يكن لنا همة الا التلذذ و القصف
يروح علينا كل يوم هنيدة من‌الابل يعشو فی‌معاطنها الطرف
و اضعاف تلك الابل شاء كانها من‌الحسن آرام او البقر القطف
فعشنا بهذا القصر سبعة احقب باطيب‌عيش‌جل‌عن‌ذكره‌الوصف
فجاءت سنون مجدبات قواحل اذا ما مضی عام اتی آخر يقفو
فظلنا كان لم تغن فی‌الخير لمحة فماتوا و لم يبق خف و لاظلف
كذلك من لم يشكر الله لم تزل معالمه من بعد ساحته تعفو

گفته‌اند که عبدالرحمن‌بن حکم پس‌از تماشای قصر، به جایی که خزینه و گنج نشان می‌دادند رفته، غواص برای بیرون‌آوردن خزینه به دریا انداخت و کوزه‌ای مسی که دهن او را با مس گرفته بودند، بیرون آورد. شکی نماند که در میان آن کوزه، مال است. و کوزه‌های بسیار به این طریق از دریا بیرون آوردند. سر یکی از کوزه‌ها را باز نمودند. جنی از میان آن کوزه بیرون آمد و گفت: ای پسر آدم، تا کی ما را حبس می‌نمایی؟! راوی نقل کند که ما را تعجب از این حال پدید آمد. ناگاه

ملاحظه نمودیم که سیاهی عظیمی از جزیره که قریب به ساحل بود، پیدا شد و خود را به آب دریا زدند. واهمه برما غلبه کرد و منتظر شدیم تا حقیقت معلوم شود. ناگاه دیدیم که میمون بسیاری، ازمیان دریا بیرون آمدند و یک میمون بسیار بزرگی که در گردنش لوحی از آهن بود، پیش آمده، لوح را به دو دست خودگرفته، به ما نمود. و آن میمونها فزع و جزع بسیار کردند. چون به لوح نگاه نمودیم، دیدیم که به خط سریانی نوشته‌اند به این مضمون که: این نوشته‌ای است از سلیمان‌بن داود ــ علیه السلام ــ بر میمونهایی که در این جزیره ساکنند و امان داده‌ام من این میمونها را از هر انس و جنی، و حکم نموده‌ام که مستحفظ شیاطینی باشند که در کوزه‌های مسینه محبوس نموده‌ام و به دریا انداخته‌ام و هرکه اذیت کند این میمونها را من از او، بری می‌باشم.

راوی گوید که عبدالرحمن خواست که‌این لوح را ازآن میمون گرفته، برای معاویه به شام فرستد. چون، میمونها این معنی را یافتند، به گرد ما، درآمده صداهای هولناک نمودند. بر عبدالرحمن و یاران، ترس غالب شده، لوح را رد نمودند و میمونها به جزیرهٔ خود رفتند و عبدالرحمن معاودت نمود.

دیگر از عجایب یمن، آن است که روایت کرد ابن‌فنجویه که در زمین عاد، صورت سواری است که از قدیم ساخته شده؛ در زمینهایی که آب آن زمینها شور می‌باشد. چون، ماههای حرام درآید، آب از آن تمثال جوشد، در غایت شیرینی و در جمیع ماههای حرام، آب از آن تمثال جوشد، چنانکه شاعر عرب گوید:

و بارض عاد فارس یسقیهم　　بـالـعین عـذبا کـالفرات‌السائح

و باقی این قصیده، در ذکر طلسمات مذکور خواهد شد.

و نیز از عجایب یمن، کوهی است و برفراز آن کوه چشمه‌ای است که آب از آن چشمه جوشد و به زمین نرسیده، منجمد گردد و آن کوه را «جبل‌الشب» گویند.

دیگر از عجایب یمن، کوهی است موسوم به «شبام» و در یک‌منزلی صنعا واقع است و بسیار صعب‌المسلک است و یک‌راه بیش ندارد و بالای کوه بسیار وسعت دارد و چند آبادی در بالای کوه واقع است. در اول راه این کوه، عمارات پادشاه یمن واقع شده و دروازه‌ای در سر راه این کوه گذاشته‌اند و کلید آن دروازه در نزد

پادشاه است. رعایایی که در بالای کوه زندگانی می‌کنند، بدون اذن پادشاه پایین نتوانند آمد. و آبهای آن کوه، در دره جمع می‌شود و سدی بر آن بسته‌اند و در وقت احتیاج، آب آن سد را به صنعا برده، زراعات را آب دهند.

و کوهی که موسوم است به «کوکبان» در ولایت یمن است و آنچنان است که دو قلعه در آن کوه ساخته شده است و هر شب، چون دو کوکب می‌درخشند. کسی نتواند به آن کوه برود. گویند که آن قصرها را جنیان ساخته‌اند.

از عجایب دیگر آنکه صاحب تحفةالغرائب نوشته که نهری است در ولایت یمن که از طلوع آفتاب تا غروب، آب آن نهر از مشرق به مغرب جاری شود و از غروب تا طلوع به‌عکس جریان پیدا نماید.

(محرر اوراق عرض می‌نماید که اگر خبر این نهر، راست باشد، ازقبیل جزر و مد دریاست).

و از عجایب یمن، گندمی است که او را «علس» نامند و آن گندم در جای هر گندم، دو گندم باشد؛ چون بادام و فندق دو مغز. [و آن طعام اهل صنعاست].

و ورس گیاهی است که در ولایت یمن باشد و او را کیسه‌ای باشد چون کیسهٔ کنجد. چون، یک‌سال زراعت کنند، بیست‌سال بردارند.

و موز نیز که میوه‌ای است شبیه به انگور، در آن ولایت بعمل آید.

و نوعی از گلابی در آن ولایت به‌هم برسد که هرکه دانه‌ای خورد، ده‌بار شکمش اطلاق کند و اگر دوبار خورد، بیست بار اطلاق کند و قس‌علی‌هذا. و از آن گلابی، شیره‌ای عمل آورند که اگر صاحب قولنج خورد، فی‌الحال صحت یابد.

و شمشیر بسیار خوب در آن ولایت سازند. و برد یمانی که پارچه‌ای است معروف، در آن ولایت بعمل آید. و میمونی که در ولایت یمن به‌هم رسد، بزرگتر از میمون سایر ولایات می‌شود و زودتر قبول تعلیم می‌نماید.

و در آن ولایت، جنی است موسوم به «غدار» که به انسان ملحق شود و انسان را دیوانه سازد و هلاک نماید. و چون، غدار به شخصی ملحق شود، اهل آن ولایت از آن شخص پرسند که منکوح است یا مذعور؟ اگر گویند: منکوح است، آن شخص کشته شود و اگر گویند: مذعور است، نجات یابد.

شافعی روایت کند که وارد یمن شدم. شخصی را در بازار دیدم که دو تن داشت؛ به این معنی که دو سر و چهار دست و چهار پا، مگر اینکه پهلوی این دو تن به‌هم متصل شده بود. این دو تن با هم حرکت داشتند، گاهی باهم منازعه می‌نمودند و گاهی مصالحه می‌کردند. شافعی گوید که پس‌از مدتی، باز به یمن رفتم و احوال آن شخص را پرسیدم. گفتند که یکی مرده و دیگری باقی است. گفتند که چون یک تن وفات کرد، با ریسمان محل اتصال این هردوتن را بستیم، آن دیگری پوسیده و افتاد. شافعی گوید که آن تن دیگر را دیدم که در بازار آمدوشد می‌کرد.

و اشخاصی که از یمن به هم رسیده و صاحبان کرامات بوده‌اند، از قراری است که نوشته می‌شود. چون صاحب آثارالبلاد، از اهل تسنن است، از احوالات مشایخی که در بلاد اسلام باشد، خواه سنی و خواه شیعی.

از جملهٔ مشایخ یمن، ابوعبدالرحمن طاوس‌بن کیسان‌الیمانی ازجملهٔ علما بود و نسل او، در قزوین بسیار است. صاحب آثارالبلاد نوشته که جد مادری من است و از کرامات ایشان نقل کرده؛ یکی آنکه روزی به نهر آبی گذشت که آن نهر به دهی از دهات خالصه می‌رفت. قاطر سواریش تشنه بود، نگذاشت که از آن نهر آب خورد، به‌جهت اینکه آب را شبهه‌ناک دانست. کرامت دیگر آنکه روزی از بازار می‌گذشت، کله‌ای چند دید و دندانهای گوسفند را ملاحظه نمود. دلش به‌هم برآمد و آن شب، چیز نخورد. سبب را پرسیدند. گفت که این کله‌ها را که دیدم، رئوس و وجوه اهل جهنم را به‌یاد آوردم؛ چنانکه در قرآن مجید منظور است: تلفح وجوههم النار و هم فیها کالحون[1]. یعنی می‌سوزاند رویهای ایشان را آتش و ایشان در آن روی، وهم‌کنندگانند.

کرامت دیگر نقل نموده که طاوس یمانی، چهل‌سال با وضوی نماز مغرب، نماز شام راگزارد.

از اعظم تابعین یمن است اویس قرنی و در مدح او، احادیث بسیار وارد شده است و احادیث را صاحب آثارالبلاد نقل نموده بود. محرر اوراق به‌اختصار کوشید. پیغمبر ــ صلوات الله و سلامه علیه ــ در حدیثی که صاحب آثارالبلاد نقل نموده،

---

۱. سورهٔ مؤمنون، آیهٔ ۱۰۴.

وصف اویس را می‌فرماید و یکی از اوصاف او را چنان بیان می‌فرماید که در زیر بازوی چپ او، سفیدی‌یی است درخشنده چون آفتاب. و پس از آن، از قراری که ابوهریره نقل نموده، پیغمبر به علی(ع) و عمر می‌فرماید که شما او راخواهید دید. و از قراری که ابوهریره روایت می‌کند به ایشان فرموده بود که هروقت او را دیدید، خواهش نمایید که خدای تعالی برای شما طلب آمرزش نماید. ابوهریره نقل کند که علی (ع) و عمر، بیست‌سال او را طلب نمودند و نیافتند؛ تا سال وفات عمر، رسید و در آن‌سال، عمر به‌اتفاق حضرت علی(ع) به‌مکه رفت و عمر بر سرکوه ابوقبیس برآمده، فریاد نمود که حاجیان یمن! اویس‌نامی در میان شما می‌باشد؟ شخص پیری برخاست و گفت: ما اویس را نمی‌شناسیم؛ مگر آنکه مرا برادرزاده‌ای است اویس‌نام، گمنام و کم‌مال، مایل آوردن به حضور خلیفه نیست و به شترچرانی مشغول است. عمر گفت: ما او را طالبیم؛ جای او را به ما بنما. پیر گفت که درمیان درختان اراک عرفات است. پس، حضرت امیر(ع) و عمر به عرفات رفته، او را دیدند که در زیر درختی ایستاده، نماز می‌کند و شتران، گرد او، چرا می‌نمایند. پس، حضرت علی (ع) و عمر به‌او سلام دادند. پس، جواب داد. پرسیدند که کیستی؟ مرد جواب داد که شترچرانم و اجیر مردم. نامش را پرسیدند. گفت: عبدالله. گفتند: اسمی را که پدر و مادرت گذاشته‌اند چیست؟ گفت: چه می‌خواهید از من؟ گفتند که رسول‌الله(ص) علامات ترا به ما نموده و بعضی را مشاهده نمودیم، حال آن روشنی درخشان راکه در زیر بازوی چپ داری، به ما بنما. پس، اویس، بازوی خود را بلند نموده، روشنی ظاهر شد. پس، حضرت امیرعلی(ع) و عمر پیش رفتند و اویس را بوسیدند و طلب استغفار و آمرزش از او نمودند. اویس گفت که من مخصوص نمی‌کنم به استغفار، خود را یا احدی از بنی‌آدم را بلکه به جمیع مؤمنین و مؤمنات که در بر و بحر عالم هستند، طلب آمرزش می‌نمایم. پس، اویس گفت: شما مرا شناختید؛ من نیز می‌خواهم شما را بشناسم. امیرالمؤمنین ــ علیه‌السلام ــ فرمودند که این شخص، عمر است و من علی‌بن ابی‌طالب می‌باشم. پس، اویس برخاسته سلام داد و دعا کرد. ایشان نیز او را دعا نمودند. پس، عمر گفت: ای اویس، در همین مکان باش تا من به مکه روم و از برای تو، جامه‌ای و عصایی بیاورم و وعده‌گاه من و

تو همین مکان است. اویس گفت: یا عمر! مرا با تو میعادی نیست؛ بعد از این، تو مرا نخواهی دید که بشناسی، مرا به جامه و زر احتیاجی نیست، آیا جامهٔ پشمینه، نبینی که من دارم؟ و چه دانی که در چه زمان، من آنها را پاره خواهم ساخت؟ و نمی‌دانی که مرا چهار درم از اجرت شترچرانی موجود است؟ و چه دانی که عمر من، کفاف کند که آنها را بخورم؟ یا عمر[1]! پیش روی من و تو، گردنه‌ای است بلند و صعب‌المسلک، از او نتوان گذشت؛ مگر به ریاضت و کم‌خوری و کم‌خوابی و لاغری.

چون عمر این جواب را شنید، با تازیانه‌ای که در دست داشت، به زمین زده، گفت: یا علی! بشنو سخن اویس را که چه می‌گوید، کاش عمر را مادرش نمی‌زایید و کاش مادرش نازاینده بود و با شوهرش نزدیکی نمی‌کرد تا عمر پیدا شود. پس، اویس گفت: یا عمر، تو به‌جای خود رو و من نیز به جای خود روم. پس، عمر به طرف مکه رفت و اویس شتران را به صاحبانش رسانده، ترک شترچرانی نموده، راه بندگی پیش گرفت.

روایت است که اطفال، سنگ به اویس زدندی و اویس التماس نمودی که سنگ را کوچکتر بیندازید تا ساق پایم زخم نشود و از نماز محروم نگردم.

عبدالرحمن‌بن ابی‌لیلی نقل کند که مردی از اهل شام در جنگ صفین ندا نمود که آیا در میان شما هست اویس قرنی؟ گفتم: آری می‌خواهی چه کنی؟ گفت که من از رسول ـ (ص) ـ شنیده‌ام که فرمود: اویس‌القرنی خیرالتابعین باحسان یعنی اویس قرنی، بهترین تابعین است در نیکوکاری. پس، اسب خود را دوانیده، از صف معاویه به صف امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ آمد.

و از ولایت یمن است وهب‌بن منبه و او عالم به اخبار پیغمبران و آثار گذشتگان بود و وعظ نیکو می‌نمود. و گفته است در کتابی دیدم که ملکی هرروز از آسمان چهارم ندا می‌کند: ای چهل‌سالگان! زراعتی هستید که نزدیک به درو، رسیده‌اید و ای پنجاه‌سالگان! چه زاد به معاد برای خود فرستادید و در این دار فانی، چه برای خود، ذخیره نهادید؟ ای شصت‌سالگان! عذری برای شما نمانده. کاش مردم

۱. در متن عربی: «یا امیرالمؤمنین».

مخلوق نمی‌شدند و چون مخلوق شدند، کاش دانستندی برای چه مخلوق شدند.

منعم‌بن ادریس، کرامتی نقل نموده که با وضوی مغرب، نماز صبح را ادا می‌نمود و چهل‌سال براین حال بود.

صاحب آثارالبلاد گوید: اخباری که ذکر شد، اخباراتی است از آنچه می‌دانستم، از اخبارات اقلیم اول. واللهالموفق.

اقلیم ثانی

بسم الله الرحمن الرحیم
والصلوة والسلام علی محمد و آله

اما بعد

بر رأی شریف مطالعه‌نمایندگان، مخفی نماند که چنین گوید صاحب آثارالبلاد در کتاب خود که به‌زبان عربی است:

ابتدای اقلیم ثانی مکانی است که سایهٔ شاخص در وقتی که روز و شب مساوی شود، دو قدم و ثلث خمس قدم باشد. و آخر اقلیم ثانی، جایی است که در وقت استوای شب و روز، سایهٔ شاخص در وقت ظهر، سه قدم و نصف عشر سدس قدم باشد. ابتدای این اقلیم را از مشرق گیرند و از چین مرور کند و به بلاد هند و سند رسد و از آنجا گذشته، به ملتقای بحر اخضر رسد و قطع کند زمین عرب را در سرزمین نجد و تهامه و بحرین[1]. پس از آن، دریای قلزم را قطع کرده، به نیل مصر رسد و از آنجا به زمین مغرب منتهی شود.

و در اول این اقلیم، اطول نهار، سیزده ساعت و نیم و یک ربع باشد و در وسط اقلیم، سیزده ساعت و نیم باشد. و طول این اقلیم، از مشرق تا به مغرب، نه هزار و سیصد و دوازده میل و چهل و دو دقیقه است. و عرض این اقلیم، چهارصد و دو میل و پنجاه و دو دقیقه است.

---

۱. در ترجمه: «و از زمین عرب گذرد، از ولایت نجد و تهامه و بحرین».

اما، احوالات ولایاتی را که در این اقلیم واقع است ذکر می‌نماییم؛ به‌نحوی که معلوم نموده‌ایم انشاءالله به‌ترتیب حروف تهجی:

۷۳ ب

۴۸و الابلق

قلعه‌ای است که مخصوص بود به سموئل ــ پسر عادیای یهودی ــ که عرب در وفا به سموئل، مثل زنند. چون بنای آن قلعه از سنگهای سفید و سرخ شده، موسوم به ابلق گردید. و این قلعه در میان ولایت حجاز و شام واقع است در بالای تلی و حال خراب است و آثار خرابی معلوم است. عادیای یهودی او را بنا نهاد.

حکایت آنکه عرب در وفا، به سموئل مثل زنند، آن است که چون پدر امرءالقیس که حجر کندی باشد، مقتول شد، امرءالقیس پناه به قیصر روم برد. در بین راه به قلعهٔ «ابلق‌الفرد» رسیده، او را قلعه‌ای محکم دید که سر به آسمان کشیده. در آن حین، اختیار آن قلعه در دست سموئل بود. امرءالقیس زره بسیار و مال بیشمار همراه داشت، به قلعه برده، به‌رسم امانت به سموئل سپرد و خود به روم رفت. [این خبر] به حرث‌بن ظالم‌الغسانی رسیده، لشکر به جانب آن قلعه کشید و مطالبهٔ اموال امرءالقیس را نمود. سموئل ابا از دادن امانات نمود. حرث پسر سموئل را که در خارج قلعه در شکارگاه بود، گرفته، به زیر قلعه آورد و به سموئل پیغام داد که یا امانات را باید داد یا از پسر باید دست کشید. سموئل جواب داد که به‌امانت خیانت نمی‌نمایم؛ درباب پسر بی‌گناه من، آنچه خواهی معمول‌دار. حرث، پسر سموئل را در پایین قلعه سربریده و خائباً و خاسراً بازگشت. به‌این‌سبب عرب در وفا به سموئل مثل زنند. چند شعری در این باب سموئل گفته:

بنی‌لی عادیا حصنا حصینا   و ماء کلما شئت استقیت
رفیعا تزلق‌العقبان عنه   اذا ما نابنی ضیم ابیت
و اوصی عادیا قد ما بان لا   تهدم یا سموئل مابنیت
وفیت بادرع الکندی انی   اذا ما خان اقوام وفیت

۷۴ب

۴۹و اجا و سلمی

دو کوهند در زمین حجاز و طایفهٔ طی در آن دو کوه مساکن دارند و مشحون‌اند به آب و درختان بسیار. و گویند که اجا، اسم مردی و سلمی هم اسم زنی بوده، به یکدیگر عشق داشتند. شوهر سلمی از این حال آگاه می‌شود. معروجه‌نام زنی، واسطهٔ این الفت بود. شوهر سلمی، قاصد قتل ایشان شده، اجا و سلمی گریختند. شوهر سلمی از عقب ایشان رفته، سلمی و اجا و معروجه را به‌قتل رسانید و هریک از این مواضع به اسم مقتولین موسوم گردیدند.

کلبی روایت کند که در آن ولایت، دماغهٔ کوهی بود سرخ در صورت انسانی و طایفهٔ طی، آن صورت را می‌پرستیدند تا زمان رسول ــ صلی‌الله علیه و آله ــ و حضرت رسول، امیرالمؤمنین را با صدوپنجاه سوار به آن طرف فرستاد. حضرت امیر ــ صلوات‌الله و سلامه علیه ــ آن صورت را شکسته و طایفهٔ طی را اسیر فرمود و با دختر حاتم به‌خدمت حضرت رسول (ص) آورد.

و ازطایفهٔ طی است ابوسلیمان داود [بن نصیر] طائی که از زهاد و عباد مشهور است، رحمه‌الله. سبب توبهٔ او را چنین‌گفته‌اند که زنی را دید درسر قبری ایستاده و این دو شعر را می‌خواند.

مقیم الی ان یبعث‌الله خلقه   لقاؤک لا یرجی و انت قریب
تزید بلی فی کل یوم و لیلة   و تبقی کما تبلی و انت حبیب

و از زهد او روایت کرده‌اند که چهارصد درهم از پدر میراث یافت و سی‌سال خرج خود را از آن چهار صد درهم می‌گذرانید. و گویند که چهل سال روزه گرفت و اهل و عیال او مطلع نبود؛ زیراکه سحرگاه چاشت از خانه بردی و در راه به فقرا دادی و شبانگاه به خانه معاودت نموده، افطار نمودی.

حفص‌بن عمرالجعفی روایت کند روزی داود طائی، آیهٔ عذابی را می‌خواند، محزون شد. تکرار آیه نمود حزنش به‌کمال رسیده به خانه رفت صبح او را مرده یافتند که در زیر سرش خشتی بود.

حبیب‌بن اوس شاعر که مشهور به ابی‌تمام است، از آن ولایت است. و او، افصح

شعرای عصر خود بود و گویند بعد از او، شاعری به آن فصاحت نیامده. و در عهد معتصم عباسی بوده است و قصیده‌ای در مدح معتصم ساخته که اول آن این است:

مافی‌وقوفک ساعة من بأس   تقضی ذمام الاربع‌الدراس

و در حینی که برای خلیفه می‌خواند به این بیت رسیده بود:

اقدام عمروفی سماحة حاتم   فی حلم احنف فی ذکاء ایاس

معنی آنکه در شجاعت، عمروبن عبدود و در سخاوت چون حاتم است و در حلم چون احنف است و در ذکاوت و زیرکی چون ایاس.

حضار مجلس خلیفه، انکار این سخن را نموده، به ابوتمام گفتند: سخن کوتاه کن و از این هذیانات مگو؛ زیراکه این اشخاص مفلوک چه کسانند و در چه عرضه‌اند که تو، خلیفه را به‌ایشان تشبیه نموده‌ای؟ ابوتمام ساعتی تأمل نموده، این دو بیت را انشاء نموده، خواند:

لا تنکروا ضربی له من دونه   مثلاً شرودا فی‌الندی و الباس
فالله قد ضرب الاقل لنوره   مثلاً من‌المشکاة و النبراس

حاصل مضمون آنکه انکار مرا ننمایید در اینکه اعلی را با دون تشبیه نموده‌ام؛ زیراکه حق‌تعالی نیز مثل نور خود راکه اعلی انوار است، به فانوس و چراغ تشبیه فرموده. خلیفه را از این جواب خوش‌آمده، ابوتمام را حاکم ولایت موصل نمود.

بحتری روایت کند که در مدح حاکمی، قصیده‌ای گفته بودم. چون خواندم، شخصی از حضار مجلس گفت که چرا حیا نمی‌کنی و قصیدهٔ مرا در حضور من به خود نسبت می‌دهی؟ و قصیده را تمام اعاده نمود. بحتری گوید که من چندان خجل شدم که نتوانستم اقامت نمایم، مراجعت نمودم. آن شخص مرا آواز داد و به‌نزد من آمده، مرا بوسید و گفت: قصیده از تست و من به سبب سرعت ذهن، او را حفظ نموده، اعاده نمودم. بحتری گوید که از نام او پرسیدم. گفت: ابوتمام طائی است.

حاتم نیز منسوب به آن ولایت است و در سخاوت به او مثل زنند. شاعر و شجاع بوده و به غلام خود، در شبی که بسیار سرد بود، این اشعار را برای افروختن آتش که قانون عرب است گفته بود؛ تا مهمانی در آن شب رسد.

اوقـد فـان الـلیل لـیل قـر   والـریـح یـا واقدریح صر

عسی یری نارک من یمر ان جائنا ضیف فانت حر

گویند که حاتم، سوای اسب و سلاح هیچ مال برای خود نگاه نداشتی. گویند که حاتم به جمعی گذشت. اسیری در آن میان بود، از حاتم پناه خواست. حاتم خود را به‌جای او، در مقام اسیر درآورد و اسیر را رها کرد و چندان در میان جمع ماند تا او را آزاد نمودند.

و از عجایبها، حکایت آن است که جمعی بر سر قبر حاتم نزول نمودند. شخصی بود که او را «ابوالخیبری» گفتندی. این شخص رو به قبر حاتم نموده، می‌گفت که ما را باید امشب مهمان نمایی. و منظور، استهزا بود. کاروانیان گفتند که چرا چنین می‌گویی؟ گفت که اعتقاد اهل طی آن است که حاتم نمرده؛ هرکه بر سر قبر او آید، او را مهمان کند. چون شب درآمد، ابوالخیبری را خواب ربوده، در خواب دید که حاتم با شمشیر کشیده آمد و شتر او را پی نمود و گفت شما را مهمان نمودم به گوشت این شتر! ابوالخیبری از هیبت این خواب، بیدار شد و بر سر شتر خود رفت، شتر خود را پی کرده دید. اهل قافله از خواب برخاستند و چون از کیفیت خواب او، مستحضر شدند به او گفتند که حاتم به خواهش تو، ما را مهمان نموده و به خوردن گوشت شتر او، مشغول شدند. چون کاروان حرکت نمود، ابوالخیبری را ردیف خود نموده بردند. پس از رفتن یک منزل راه، عدی‌بن حاتم را دیدند که شتری همراه دارد و می‌آید و از احوال ابوالخیبری می‌پرسد. کاروانیان ابوالخیبری را به او نمودند و او، شتر را به ابوالخیبری داده، گفت: پدرم دوش در خواب به من گفت که ابوالخیبری در سر قبر من، خواهش مهمانی نمود، ما شتر او را کشته‌ایم و کاروانیان را بدان گوشت، مهمان نمودیم؛ تو باید شتری به ابوالخیبری برسانی تا در عوض شتر او باشد و اشعاری چند در خواب خوانده بود که آن اشعار این است:

اباالخیبری و انت امرؤ حسود العشیرة شامها
لماذا عمدت الی رمة بدویة صخب هامها
تبغی اذاها و اعسارها و حولک غوث و انعامها
و انا لنطعم اضیافنا من الکوم بالسیف نعتامها

و هم در این معنی، ابن‌داره شاعر، در وصف عدی‌بن حاتم گوید:

ابوک ابوسفانةالخیر لم یزل / لدن‌شب‌حتی‌مات فی‌الخیرراغبا
به‌تضرب الامثال فی‌الناس میتا / و کان له اذکان حیا مصاحبا
قری قبره‌الاضیاف اذ نزلوا به / و لم یقر قبر قبله قط راکبا

۷۷ب
۵۱و ارام

شهری است در زمین هند. صاحب تحفةالغرایب گوید که هیکلی است در آن ولایت و در میان آن هیکل، بتی است خوابیده. در بعضی از اوقات سال، صدایی از او شنیده شود و ایستاده به‌نظر آید. چون این امر واقع شود، اهل آن بلد، دلیل کنند بر ارزانی و فراوانی در آن سال. و اگر چنین نکند، علامت قحطی و گرانی دانند.

۷۷ب
۵۱و بحرین

ولایتی است میان بصره و عمان و درکنار دریا واقع است. در دریایی هم که در کنار آن ولایت است، مروارید بدست آید که احسن انواع مروارید است. صاحب آثارالبلاد نوشته است که مروارید را در میان صدف، از دریا درآرند و تا به بحرین نرسانند، خلقت مروارید در میان صدف کامل نشود و هیچکس از پادشاهان را چنین مداخلی نیست. هرکه در بحرین نشیند، کبد او باد کند و شکمش بزرگ شود و شاعر گفته است:

ومن سکن‌البحرین یعظم طحاله / و یعظم فیها بطنه و هو جائع

و نوعی از خرما در آنجا به‌هم رسد که اگر کسی شراب او را بخورد، چون عرق نماید، پیراهن او سرخ شود؛ گویا به‌سرخی رنگ زده‌اند.

و مذهب قرامطه از آن ولایت شیوع یافت و رؤسای این مذهب، ابوسعید و ابوطاهرنامی بوده‌اند، مخالفت با مذهب اسلام کردند و حجاج بیت‌الله را کشتند و کعبه را غارت کردند. خروج این طایفه، در سنهٔ دویست و هفتاد و پنج هجری بوده، در زمان معتمدبن متوکل عباسی. و حجرالاسود را از دیوار خانهٔ کعبه کندند و به

میان طایفهٔ خود بردند.

(محرر اوراق گوید که در روضة‌الصفا مسطور است که حجر را شکستند و در میان طوایف، تقسیم نمودند و الحال، شکسته‌شدن حجر نیز مشهود است).

القصه، خلیفهٔ عباسی، عباس‌بن عمروالغنوی را با لشکر بسیار، بر سر ایشان فرستاد و ایشان همهٔ آن لشکر راگرفته به‌قتل رساندند و عباس را اسیر نمودند. بعد از آن، او را رها کردند تا خبر سطوت آن جماعت را به اهل اسلام رساند. حجرالاسود سالها در میان آن جماعت ماند تا زمان خلافت المطیع بالله، و مطیع او را به بیست‌وچهار هزار دینار سرخ از آن جماعت خریده به‌جای خود آورده، نصب نمود.

صاحب آثارالبلاد نوشته که یکی از علمای قرامطه با یکی از علمای اهل اسلام مباحثه می‌نمود. گفت: عجب از عقل مسلمانان دارم که مال بسیار دادند و سنگی را خریدند و احتمال ندادند که ما غیر آن سنگ را به‌ایشان داده‌ایم و اصل را نگاه داشته‌ایم. عالم مسلمان گفته بود که ما را در شناختن حجر، علامتی است که حجرالاسود را چون به‌آب اندازند، فرو نرود و در بالای آب ایستد. به این علامت دانستیم که حجر معاوضه نشده.

۷۸ب

۵۱و بدر

موضعی است میان مکه و مدینه. و جنگ بدر که حضرت رسول (ص) با مشرکان فرمودند در آن ولایت و زمین واقع شده و ملائکه در آن جنگ به استمداد لشکر اسلام آمدند و جن و انس در آن زمین حاضر شدند. چاهی است در آن سرزمین که نعش مشرکین را حضرت رسول در آن چاه انداخت. حضرت رسول برسر چاه رفته، فرمودند: یا عتبه یا شیبه آیا یافتید خبری را که خدا وعده فرموده بود به شما؟ اهل اسلام عرض کردند که آیا این کشتگان می‌شنوند آنچه را که می‌فرمائید؟ حضرت قسم یاد نمودند و فرمودند که شما، شنواتر از اینها نیستید؛ مگر آنکه آن کشتگان به‌جواب‌گفتن قادر نیستند.

۷۹ب
۵۲و تبت

ولایاتی است قریب به چین و طرف دیگر آن، متصل به هند. یک‌ماه راه، طول آن ولایت است. شهرهای بسیار دارد و خواص بسیار در آب و هوا و کوه و صحرا و درخت و گیاه در آن ولایت هست. چون بدن در آن ولایت قوت گیرد و بدین‌سبب شادی در اهل آن ولایت، بسیار است. هیچ غم و اندوه به اهل آن ولایت نرسد و همیشه خندان و شادانند. نوشته‌اند که حیوانات نیز در آن ولایت در حالت سرور و خرمی می‌باشند. [مردمش خوش‌طبع و بشاشند و به خوشگذرانی مایلند؛ تا آنجا که به‌دنبال هر تفریحی می‌روند]؛ حتی اگر کسی از اهل آن ولایت، وفات کند، چندان حزن و غم و اندوه بر اقوام و عشایر او، راه نیابد.

از عجایب آن ولایت، معدن کبریت احمر است که او را «کیمیا» نامند.

کوه موسوم به «سم» در این ولایت است و خاصیت آن کوه، آن است که هر که به آن کوه نظر کند یا گذر کند نفسش تنگ شود، پس از آن بمیرد یا گنگ و لال شود.

و آهوی مشک در آن ولایت به‌هم رسد و آن، حیوانی است شبیه به آهو، مگر اینکه دو دندان در آن آهو به‌هم رسد چون دو دندان خوک. و نافهٔ این آهو، مشک است. و چون به صحرای تبت، سنبل چرا نماید، نافهٔ این آهو خوشبوتر از نافهٔ سایر ولایات باشد. و این آهو را کسی متعرض نشود. و نافه را خود این آهو اندازد و او چنان باشد که چون خون در نافهٔ آهو جمع شود، آن موضع را خارشی پیدا شود و آهو میل به خاریدن آن موضع نماید و ناف خود را بر سنگهای تیز مالد و از آن، لذتی حاصل نماید. چون این عمل را مکرر کند، نافه منفجر شده، خون صافی بر سنگ ریزد و کسانی که طالب نافه‌اند در مکان آهو، جستجو می‌نمایند و از سنگها، این خونها را جمع می‌کنند. و این مشک، خاصهٔ پادشاه آن ولایت است به‌دست غیر کمتر رسد. و بهترین مشکهاست؛ زیرا که ماده به طبیعت خود، نضج به‌هم رسانیده است.

و فارةالمشک نیز در این ولایت به‌هم رسد. و آن، حیوانی است کوچک، او را صید کنند و ناف او را محکم بندند، خون در آنجا جمع شود، و او را [بکشند و دفن کنند] در میان جو تا خوشبو شود و بسیار مرغوب گردد.

ایضاً در خانه‌های تبت موشهایی است سیاه که بوی مشک دهند؛ ولیکن مشک از آنها حاصل نشود.

و اهل تبت، ترک و از نسل یافث‌بن نوحند که پدر جمیع اتراک است و بعضی از اهل آن ولایت، از طایفهٔ حمیرند که در عهد تبایعهٔ یمن، به آنجا رفتند.

۸۰ب

۵۲و تکناباد

ناحیه‌ای است از اعمال قندهار. از غرایب آن ولایت، آن است که سنگی در کوههای آنجا به‌هم رسد که اگر به آتش اندازند و حیوان به او نظر کند، بدنش عظیم نماید و دو مساوی آنچه بود، به‌نظر آید. صاحب آثارالبلاد نوشته است که برای او نقل کرده، امیر حسام‌الدین ابوالمؤید نعمان که این خاصیت از آن سنگ در نظر اول ظاهر شود و چون تأمل شود، خاصیت مندفع شود؛ چنانکه کشتی نشسته، خارج کشتی را متحرک بیند در اول نشستن به کشتی و چون قرار گیرد، داند که کشتی متحرک است نه خارج.

امیرابوالمؤید گفته است که در قندهار در مجلس بعضی از بزرگان بودم که مجمرهٔ عودی حاضر گردید. چون نظر در شخصی که مجمره را آورده بود نمودم، دیدم که روی او، باد کرده و چشمهایش به طریقی مهیب باز شده و حال بر او، متغیر گردیده. از دیدن او، حال بر من متغیر شد. صاحب منزل حکم نمود که مجمره را بردارند. پس از آن، دیدم که آن شخص به‌حال خود بازآمده. پرسیدم که این چه حال بود ترا عارض شد؟ در جواب گفت که ترا نیز همان حالت عارض شده بود و من نیز ترا در حالت پریشان می‌دیدم. صاحب منزل متبسم شده، گفت: من عامداً این کار را کردم تا بر شما امر غریبی ظاهر شود و این خاصیت از سنگی بود که در میان مجمره در آتش گذاشته شده بود.

۸۰ب
۵۳و جاجلی

شهری است در هند. در بالای کوهی است که نصف آن مشرف بر دریاست [و نصف آن مشرف بر خشکی]. چون اسکندر به ولایت هند رسید، بر جمیع بلاد هند مستولی شد؛ مگر بدین شهر، به‌جهت حصانت مکان.

مسعربن مهلهل گوید که مذهب اهل این بلد، ستاره‌پرستی است و علم نجوم خوب دانند و رصد بسته‌اند و عمل وهم[1] در میان ایشان است و آن، چنان است که به ریاضات، حالتی برای ایشان حاصل شده که اگر خواهند تصرفی در غیر نمایند، چندگاهی همت بدان مصروف سازند و موافق مقصود خود، در خارج تصرف نمایند.

روایت کرده‌اند که پادشاه این جزیره برای بعضی از اکاسره تحف و هدایا فرستاده بود. در میان آن هدایا، دو صندوق مقفل بود از طلا. چون باز نمودند، دو شخص دیدند. پرسیدند شما چه کسانید؟ گفتند: ما کسانی هستیم که به هرچه همت بندیم او را به‌سبب همت به انجام رسانیم و اگر پادشاه را دشمنی باشد که به شمشیر کار او به‌انجام نرسد، ما به همت، امر او را به انجام رسانیم. اهل مجلس، سخن ایشان را باور نکردند و به ایشان گفتند که شما همت نمایید تا خود را هلاک سازید. آن دو شخص گفتند که در را بسته، بروید و پس از ساعتی باز آیید. چون چنان کردند، هر دو را مرده یافتند.

درخت دارچینی در این ولایت بسیار است و مالکی ندارند. و اهل این ولایت، ذبح حیوان نکنند و ماهی نخورند و به نان و تخم‌مرغ اکتفا کنند.

۸۱ب
۵۳و جزیره برطاییل

جزیره‌ای است قریب به جزیرهٔ زانج. ابن‌فقیه گوید که ساکنین این جزیره را رویها مدور، مانند سپر و مویهای چون دم یابو آویزان و بسیار است. و کرگدن در

[1] در ترجمه: «علم وهم».

این جزیره به‌هم رسد. و در این جزیره، کوهی است که صدای طبل و دف و صداهای غریب و عجیب، شب از آن کوه ظاهر شود و دریانشینان گویند که دجال ملعون در این کوه است و از اینجا، ظاهر خواهد شد.

و تجار، قرنفل از آن جزیره آرند و آنچنان باشد که متاع خود را در کنار دریا گذارند و خود عود به کشتیها نمایند. اهل جزیره، قرنفل آورده، به‌اندازهٔ متاع هریک گذارند و تجار رفته، متاع راگذاشته، قرنفل را بردارند. و اگر تاجری هردو را بردارد، چون داخل کشتی شود، کشتیها حرکت نکنند و سایر تجار دانند چه واقع شده، رفع آن حرکت را نمایند.

تاجری نقل نموده که من داخل آن جزیره شدم و اهل آن جزیره را دیدم. روی ایشان چون روی اتراک و گوشهایشان دوپاره و موی ایشان، پریشان چون گیس زنان. چون تاجر را می‌بینند ازنظر تاجر غایب می‌شوند و به‌این‌سبب چند سال به تجار قرنفل نداده بودند و پس‌از چندی باز به‌نحو سابق، متاع گرفته، قرنفل می‌دادند.

و اهل این جزیره، برگ درختی را پوشند که نام آن درخت «لوف» است. و از میوه تغذی نمایند. و حیوانی را نیز خورند که شبیه است به خرچنگ و این حیوان، چون به خارج دریا آید، سنگ شود و از آن سنگ در داروهای چشم به کار برند، نافع باشد. و قرنفل، این جزیره را اگر کسی خشک نشده بخورد، پیر نشود و مویش سفید نگردد.

۸۲ب

۵۴و جزیرهٔ جابه

در دریای هند واقع است. ساکنین آنجا، زردمویند و رویهای ایشان در سینه‌های ایشان است.

و کوهی در آن جزیره است که شب، آتش عظیم از او ظاهر شود و روز، دود بسیار پیدا شود، و کسی صعود به آن کوه نتواند نمود.

و در آن جزیره، عود و نارجیل و مویز و نیشکر یافت شود.

۸۲ب
۵۴و جزیرهٔ سقطری

جزیره‌ای است بزرگ مشحون به شهرها و دهات، موازی ولایت عدن است. صبر و دم‌الاخوین[۱] که دواهای معروفند؛ از آن جزیره حاصل شود. و صبر صمغ درختی است که در آن جزیره پیدا می‌شود و ارسطاطالیس کاتب اسکندر در ضبط این جزیره به اسکندر تأکید بسیار نموده بود به‌سبب این صبر که منافع بسیار دارد بخصوص در ایارجات[۲]. و اسکندر از لشکر یونان جمعی را در آن جزیره گذاشت و ساکن آن جزیره شدند تا اسکندر وفات یافت و حضرت عیسی ــ علیه‌السلام ــ ظاهر شد و یونانیان که در آن جزیره بودند به مسیح ــ علیه‌السلام ــ ایمان آوردند و نصرانی شدند.

طول این جزیره، هشتاد فرسخ است و چنانکه صاحب آثارالبلاد نوشته، ده‌هزار لشکر در این جزیره می‌باشد.

۸۳ب
۵۴و جزیرةالسلامط

جزیره‌ای است آباد و معمور در دریای هند. صندل و سنبل و کافور، از آنجا آرند. قسمی از ماهی در آن دریا به‌هم رسد که چون درختان آن جزیره، میوه آرند، این ماهیان از دریا بیرون آمده [میوه‌های] درختان را بمکند و بیهوش شوند و مردم جزیره ایشان را صید نمایند.

گویند دو چشمه است در این جزیره که آب چون فواره بالا رود و بر سوراخی که در نزدیک آن چشمه است، آب جمیعاً سرازیر شود و از قطرات آن آب، هرچه بر کنار آن سوراخ ریزد، اگر در روز باشد، سنگ سفید گردد و اگر در شب باشد،

---

۱. دم‌الاخوین = خون سیاوشان.
۲. ایارجات جمع ایارج و ایارج مرکبی است از ادویهٔ ملینه که اطباء به جهت مسهل سازند و آن سالمتر از حبوبات و مطبوخات است (لغت‌نامهٔ دهخدا). نیز رجوع به‌تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ ضریر انطاکی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و کتب طبی دیگر شود.

سنگ سیاه گردد.

۸۳ب
۵۵و جزیرهٔ سیلان

جزیره‌ای است عظیم، میان هندوچین و هشتصد فرسخ دور آن جزیره می‌باشد. و سراندیب در میان آن جزیره می‌باشد. و شهرها و دهات در میان آن جزیره بسیار است. و چند پادشاه در آن جزیره نشسته است. و اهل آن جزیره، دریایی راکه بر آن جزیره محیط است «شلاهط» نامند. و سنبل و صندل و دارچینی و بقم و قرنفل و سایر ادویه‌جات در آن جزیره بسیار است. و گویند که معدن جواهر در آن جزیره می‌باشد.

۸۳ب
۵۵و جزیرةالشجاع

جزیره‌ای وسیع مشحون است به قراء و دهات و شهرهای عظیم‌الواد و بیشهٔ بسیار در آنجا هست. و ماری بزرگ در آنجا پیدا شده بود که مواشی آن جزیره را تلف می‌نمود. مردم، بدان‌سبب بسیار در آزار بودند و هرروز، دو گاو برای آن مار مهیا می‌ساختند و در مکانی که مار بود، می‌بردند. و آن مار، ماری بود بزرگ و جلد و آتش از دهن او بیرون می‌آمد. و اگر گاوها را نمی‌بردند، داخل جزیره می‌شد و به هرچه می‌رسید تلف می‌نمود. مردم این جزیره، شکوهٔ این مار را به اسکندر کردند. اسکندر، دو گاو طلبیده، پوست ایشان راکنده، در میان آن پوستها زفت و کبریت و آهک و زرنیخ و پارچه‌های آهن تیز در آن پوست کرده، به‌جای دو گاو به عادت هرروزه، در نزدیک منزل مار بستند. مار به عادت معهود آمده، این دو گاو را فرو برد و اشیاء مذکور با آهنهای تیز، مار را هلاک کردند و مردم از این ورطه خلاصی حاصل نمودند. چون عرب، مار بزرگ را «شجاع» نامند، بدین‌سبب جزیره موسوم به شجاع گردید.

۸۴ب

۵۵و جزیرةالقصر

در دریای هند است. گویند در آن جزیره، قصری سفید و بسیار بلند می‌باشد. چون اهل کشتی، آن قصر را ببینند به فال نیک گیرند و شادی نمایند و کس نداند که در میان آن قصر چیست. بعضی گفته‌اند که مردهٔ بسیار و استخوان پوسیدهٔ بیشمار در آن قصر می‌باشد. و گویند که بعضی از ملوک عجم در آن جزیره رفته و داخل قصر شدند. خواب بر ایشان غلبه نموده، در آنجا ماندند و بعضی که داخل قصر نشده بودند، عود نمودند و به‌سلامت رفتند.

و گویند که ذوالقرنین در دریا به جزیره‌ای رسید و از آن جزیره کسانی که سر آنها چون سر سگ بود و دندان ایشان چون خوک از دهن ایشان بیرون آمده بود با کشتیهای اسکندر به منازعه درآمدند. در این اثنا، روشنی‌یی پیدا شد. چون ملاحظه نمودند، قصری بود که از بلور صافی ساخته بودند و این اشخاص از میان آن قصر بیرون می‌آمدند. پس، اسکندر اراده کرد که به آن جزیره رود و بدان قصر داخل شود. حکیم هندی موسوم به بهرام که در خدمت اسکندر بود، مانع از آن اراده شد و گفت که هرکه داخل آن قصر شود، خواب و غشیان بر او عارض و شود و دیگر نتواند از آنجا بیرون آید و این اشخاص او را هلاک نمایند.

۸۴ب

۵۵و حجاز

میان یمن و شام است و یک‌ماه راه، مساحت آن ولایت است و آخر این ولایت، مکهٔ معظمه است.

و این ولایت، مسکن اعراب است و در این ولایت، قبل از زمان بعثت پیغمبر ـ صلی الله علیه و آله ـ چند مکان معین بود که عرب در اوقات معین در آنجا جمع می‌شدند و خرید و فروخت می‌نمودند و تفاخر به همدیگر می‌کردند و ذکر آباء خود را می‌نمودند و اشعار بسیار بر یکدیگر می‌خواندند. یکی از آن بازارها را نام عکاظ بود. ماه شوال، عرب در آن عکاظ جمع بودند و از آنجا به بازاری که

موسوم به ذی‌المجار بودی، رفتندی و تا ایام حج ماندندی.

از ابن‌عباس روایت شده است که چون جمعی از طایفهٔ ایاد به خدمت حضرت رسول(ص) آمدند، حضرت فرمود که کدامیک از شما، قس‌بن ساعده را می‌شناسد؟ گفتند: همه او را می‌شناسیم. حضرت فرمود: چه می‌کند؟ گفتند: وفات نموده است. حضرت فرمود که او را فراموش نمی‌کنم؛ در بازار عکاظ در ماه حرام، سوار بود بر شتری بوررنگ و خطبه می‌خواند بر مردم و می‌گفت: ای مردم بشنوید و محافظت نمایید، هرکه زنده است می‌میرد و هرکس مرده، تمام شد و هرچیز که آینده است، خواهد آمد. به‌درستی که در آسمان ابرهایی هستند رونده و ستاره‌هایی هستند غروب‌کننده و در فلک دورزننده. و قسم یاد می‌کند قس قسم یادنمودنی که از برای خدا، دینی است پسندیده‌تر از دین شما. چه واقع است مرا که می‌بینم مردم را می‌روند و بازنمی‌گردند. آیا راضی شده‌اند و به رضای خود، جا گرفته‌اند یا واگذاشته شده، خوابیده‌اند؟ پس، حضرت فرمود که هیچیک از شما، شعری از او در خاطر دارید؟ ابوبکر معروض داشت که من در حفظ دارم. حضرت فرمود: بیا و بخوان. پس، ابوبکر خواند:

فی الذاهبین الاولین من‌القرون لنا بصائر
لما رأیت مواردا للموت لیس لها مصادر
ورایت قومی نحوها تمضی الاکابر و الاصاغر
ایقنت انی لا محالة حیث صارالقوم صائر
لایرجع الماضی و لایبقی من‌الباقین غابر

نقل کند مردی از طایفهٔ ثقیف که مردی کوتاه‌قامت را در بازار عکاظ دیدم که سوار بود بر شتری که جثهٔ آن شتر به قدر گوسفندی بود و ندا می‌کرد: کسی در میان شما هست که برای ما، نود و نه شتر براند به سوی وبار پس، برساند این شترها را به سوی حماله صبار؟ رجل ثقفی گوید که مردم بر سر او جمع شدند و تعجب از او و شتر و کلام او می‌کردند. چون آن شخص اجتماع مردم را دید، شتر را حرکت داد و به‌طرف آسمان مرتفع شد و چندان بالا رفت که از نظرها غایب گردید.

و در ولایت حجاز، ناخوشی جذام بسیار است؛ به‌سبب گرمی هوا، و سودای

مفرط نیز در مزاج ایشان غالب است سوای اهل مکه که به حفظ حق‌تعالی از این دو ناخوشی مصونند.

و در ولایت حجاز، درختان عجیبه پیدا شود چون درخت دوم و آن درخت مقل است و گویند که آن درخت نارجیل است در غیر ولایت حجاز، و درخت عنم و او را میوه‌ای است دراز چون انگشتان دختران، و درخت اسهل[1] که مسواک از او سازند، و کنهبل و بشام در آن ولایت است و گویند بشام، درخت بلسان است که در ولایت مصر به‌هم رسد، و درخت رتم و ضال و سمر و سلع در آن ولایت به‌هم رسد.

و در حجاز، کوهی است موسوم به حدید که واقع است در زمین بجیله. و گویند معدن آهن در آن کوه می‌باشد و سنگهای سخت دارد.

نقل است که «تأبط شرا» که نام شخصی است شاعر و بزرگ، در این کوه اسیر طایفهٔ بجیله شد و به‌حیله خلاص شد. چون حیله‌ای که نموده بود خالی از[2] ... نبود مذکور می‌شود. تأبط شرا با عمروبن وراق[3] و شنفری به قصد دستبرد میان طایفهٔ بجیله آمدند و طایفهٔ بجیله مستحضر شده، شانزده نفر از جوانان خود را برای گرفتن تأبط شرا فرستادند و این شانزده کس آمده در سر آبی که محل مرور تأبط شرا بود، نشستند. دوستی از طایفهٔ بجیله تأبط شرا را از این حال، آگاه نمود و او حکایت را به عمروبن وراق و شنفری گفته، تدبیر چنان نمودند که خود را بر قلهٔ کوه حدید کشند و سه روز در آنجا توقف نمایند تا اشخاصی که برای گرفتن اینها آمده‌اند، مأیوس شده از سر آب برخیزند. پس، بنابراین مصلحت، بر قلهٔ کوه حدید رفتند و سه روز در آنجا ماندند. عطش بر ایشان مستولی شد. عمرو و شنفری گفتند که ما از تشنگی هلاک شدیم تا رمقی باقی است خود را به آب رسانیم. تأبط شرا گفت که اگر امروز را در اینجا مانیم طایفهٔ بجیله مأیوس شده از سر آب برخیزند. رفقا ابا از ماندن نموده، تأبط شرا با رفقا از کوه پایین آمدند و چون نزدیک به آب رسیدند، تأبط شرا ایستاده، گوش داد و صدای نفس‌زدن انسان را شنید. به رفقا گفت که طایفهٔ بجیله در سر آبند و نرفته‌اند و من صدای نفس ایشان را می‌شنوم؛ پس بهتر آن است که

۱. در متن عربی: «اسحل». ۲. یک لغت خوانده نشد. ۳. در متن عربی: «براق».

امتحان نماییم و یک یک بر سر آب رفته، مستحضر کار شویم و بدانیم که مطلوب قوم، کدامیک از ما است. پس، عمروبن وراق برسر آب رفته، آب آشامید و معاودت نمود و گفت کسی را ندیدم. تأبط شرا گفت که من یقین دارم که طایفهٔ بجیله در کمین نشسته‌اند؛ ولیکن تو مطلوب ایشان نبودی. پس، شنفری رفته، آب آشامیده، معاودت نمود و کسی را ندید که مزاحم او شوند. تأبط شرا گفت: یقین شد که مطلوب طایفهٔ بجیله منم و حال من بر سر آب می‌روم، یقیناً گرفتار می‌شوم، پس باید شنفری خود را در جایی پنهان کند که طایفهٔ بجیله او را نبینند و عمروبن وراق خود را ظاهر کند و چون طایفهٔ بجیله قصد گرفتن او را نمایند، عمرو از پیش ایشان بگریزد و چون ایشان به گرفتن او مشغول شوند، شنفری از کمین بیرون آمده، بند مرا بگشاید و وعده‌گاه هرسه، قلهٔ کوه حدید است.

پس، تأبط شرا، یاران را وداع نموده، بر سر چشمهٔ آب رفت. چون طایفهٔ بجیله او را دیدند، بر سر او ریخته، او را گرفتند و محکم بستند. تأبط شرا با ایشان به مقام عجز برآمده، گفت: توقع دارم که جان مرا به من فروشید و مرا رهین منت سازید و عمروبن وراق که یکی از بزرگان است، همراه من است؛ او نیز به‌سبب تشنگی مانده شده؛ حال، اسیر و گرفتار شما خواهد شد، او را هم به فروختن جان خود، ممنون سازید که ما هردو بعد از دادن مال، با دشمن شما، دشمن و با دوست شما، دوست و نام شما را به نیکی در میان عرب بلند کنیم. در این بین، سیاهی عمرو پیدا شد. تأبط شرا، عمرو را آواز داد که این طایفه از سر خون ما گذشتند و ما را به فدیه، اسیر گرفته‌اند؛ تو نیز باید تمکین ایشان نمایی؛ زیرا که خسته و مانده شده‌ای و تشنگی بر تو، غالب آمده. عمر گفت: تا من خود امتحان ننمایم، تمکین این معنی را نکنم، پس، بنای فرار گذاشت و دویدن آغاز نهاد. طایفهٔ بجیله که تأبط شرا را محکم بسته بودند، او را در سرچشمهٔ آب گذاشتند و سر در عقب عمروبن وراق گذاشتند و شنفری فرصت نموده، خود را به تأبط شرا رسانید و دست او را گشود و فرار آغاز نهادند و به‌گفتن لفظ «یعاط! یعاط!» که شعار تأبط شرا بود عمرو را از خلاصی خود، آگاه ساخت. پس، هرسه رفتند قبل از طلوع صبح، خود را به قلهٔ کوه حدید رسانیدند و طایفهٔ بجیله خائباً و خاسراً بازگشتند و تأبط شرا نیز سالماً به منزل و وطن

خود، عود نمود. تأبط شرا را در این باب اشعاری چند آبدار بود که تحریر می‌شود:

یا طول لیلک من هم و ابراق / و مرطیف علی‌الاهوال طراق
تسری‌علی‌الاین و الحباب مختفیا / احبب بذلک من سارعلی ساق
لتقرعن علی السن من ندم / اذا تذکرن منی بعض اخلاق
نجوت فیها نجاتی من بجیلة اذ / رفعت للقوم یوم‌الروع ارفاقی
لما تنادوا فاغروا بی سراعهم / بالعیلتین لدی عمروبن براق
لاشیء اسرع منی لیس ذاعذر / و لا جناح دوین‌الجو خفاق
اوذی حیود من الاروی بشاهقة / وام خشف لدی شث و طباق
حتی نجوت و لما یأخذوا سلبی / بواله من قنیص‌الشد غیداق
و قلة کشباة الرمح باسقة / ضحیانةفی شهورالصیف مخراق
بادرت قلتها صحبی و قد لعبوا / حتی نمیت الیها قبل اشراق
و لا اقول اذا ماخلة صرمت: / یاویح نفسی‌من‌جهدی و اشقاقی!
لکنما عولی ان کنت ذاعول / علی ضروب بحدالسیف سباق
سباق عادیة فکاک عانیة / قطاع اودیة جواب آفاق!

و کوه رضوی واقع است در ولایت حجاز. و آن کوهی است پرآب‌وعلف. و گمان کیسانیه ــ که یکی از مذاهب فرق شیعه است ــ آن است که محمد حنفیه در آن کوه، زنده و منتظر امر خداست تا خارج شود، در آخر زمان و محبوس است در سر دو چشمه که از آب و عسل است و در یک طرف او، شیری نشسته و در طرف دیگرش پلنگی. و این حبس به‌جهت آن است که بر عبدالملک مروان و یزیدبن معاویه خروج نموده. و اعتقاد فاسد ایشان آن است که مهدی صاحب‌الزمان او است. و سید اسماعیل حمیری که از فحول علما است در این مذهب فاسد بوده و قصیده‌ای گفته، مشعر بر این حال. یک شعر از او نوشته می‌شود:

الاقل للوصی فدتک نفسی / اطلت بذلک الجبل‌المقاما

و سنگی که موسوم است به «مسن»، از این کوه بریده می‌شود و به سایر ولایات می‌برند.

کوه سرات نیز در ولایت حجاز است و این کوه، در میانهٔ تهامه و یمن واقع است

و طول و عرض بسیار دارد؛ چنانکه شاعر گفته:

سقونی و قالوالاتغن و لو سقوا جبال‌السراة ما سقیت لغنت

[ابوعمرو] ابن‌العلا گوید: افصح عرب طوایفی هستند که ساکنند در این کوه. اول هذیل است، پس از آن، بجیله و پس از آن، ازد [ازد برشگون]؛ و آبهایی که از این کوه سرازیر شود، به دریا ریزد. و قرظ ـ که نباتی است معروف و بدان صمغ نمایند[1] ـ در این کوهها بسیار است. و سنگی که از آن دیگ و ظروف سازند و آن را «برام» گویند، در این کوه پیدا شود و انگور و نیشکر و درخت انجیل در این کوه به‌هم رسد.

و در حجاز است کوه قنا. کوهی است بلند و عظیم و بنومره از طایفهٔ فزاره، در آن کوه ساکنند و «حظ صاحبة قنا» مثلی است مشهور، چنانکه شاعر عرب گوید:

اصبت بیرة خیراً کثیراً کما حظت قنا به من شعر شاعر

و آنچنان است که نصیب‌نامی شاعر، به کوه قنا رفته، از درب خانه‌ای آب طلبید. دختری بیرون آمده، آب برای او آورد و گفت که در وصف جمال من، شعری بگو! پرسید که نام تو چیست؟ گفت: هند. شاعر از برای او، این ابیات را گفت:

احب قناً من حب هند ولم اکن ابالی اقربا زاده الله ام بعدا

اورونی قنا انظر الیه فاننی احب قنا انی رایت به هندا

و این ابیات در میان عرب، مشهور است. مردم به‌خواستگاری آن دختر برخاستند و به مهر سنگینی او را بردند.

و کوه یسوم نیز در حجاز واقع است [در بلاد هذیل]، نزدیکی مکه معظمه. کسی نتواند بالای آن کوه رفت و به‌غیراز نبع و شوحط در آن کوه نمی‌روید و اینها، درختانی‌اند که کمان از آنها سازند. و میمون بسیار در آن کوه جا دارد و این میمونها به کوه سرات روند و نیشکر را که در آنجا به‌هم رسد، فاسد نمایند و به‌جهت صعبی مکانی که دارند، دفع ایشان را ساکنین سرات نتوانند نمود. و مثل است در میان عرب: الله اعلم بمن حطها عن رأس یسوم. و این مثل، چنان است که

---

۱. قرظ = قرض، درخت صمغ عربی است که به نام اقاقیا نیز خوانده می‌شود و آن، غیر از اقاقیای معمولی است (معین).

شخصی گوسفندی از گله‌ای که در کوه یسوم بود، به‌سبب نذری که نموده بود، خرید و از کوه به‌زیر آورد و به‌شخصی داد که او را قربان نموده به فقرا تقسیم نماید و خود مراجعت نمود. در اثنای راه، شخصی به صاحب نذر گفت که آن شخص گوسفند را می‌کشد، اما به اسم تو، به مردم نمی‌دهد. صاحب قربانی در جواب گفت: اللهاعلم بمن حطها عن رأس یسوم. یعنی: خدا داناتر است به کسی که این گوسفند را از قلهٔ کوه یسوم پایین آورد.

و چشمهٔ ضارج[1] در ولایت حجاز است. و آن: چشمه‌ای است در صحرایی که میانهٔ یمن و حجاز است در جایی که گمان آب نمی‌رود. ابراهیم‌بن‌اسحاق موصلی گوید که جمعی از یمن، به خدمت حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ می‌رفتند. راه را گم کردند. سه‌روز سرگردان ماندند و در تشنگی، قریب به هلاکت رسیدند. شترسواری بر این جمع، پیدا شد و شنید که شخصی از این جمع، این ابیات را می‌خواند:

و لما رأت ان الشریعة همها   و ان‌البیاض من فرائصها دامی
تیممت‌العین التی عند ضارج   یفیء علیها الظل‌عرمضها طامی

پس، سوار پرسید که این اشعار را کی گفته است؟ گفتند: امرءالقیس. گفت: والله راست گفته است؛ همین مکان است عین ضارج، و اشاره به موضعی نمود. پس، آن جمع خود را به آب رسانیدند و از هلاک خلاص شدند و چون به‌خدمت حضرت رسول(ص) رسیدند، چگونگی را عرض نمودند که به‌سبب خواندن شعر امرءالقیس، از تشنگی خلاص شدیم. پس، حضرت رسول (ص) فرمود که امرءالقیس مردی است مذکور در دنیا و فراموش‌شده در آخرت، و روز قیامت، علم شعرا را به دست او دهند، تا به آتش رود.

و در ولایت حجاز است چشمهٔ مشقق. [مشقق اسم وادیی است در حجاز]. و آن، چشمه‌ای بود کم‌آب که دو سه نفر را بیشتر سیراب نمی‌کرد. چون حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ به جنگ تبوک رفت و نزدیک به آن چشمه رسید، فرمود: کسی از آن آب نخورد تا حضرت رسول(ص) به آن آب گذرد. یک

---

۱. در ترجمه: «زاح».

نفر از منافقین پیش رفته، از آب آن چشمه خورد. چون حضرت رسول (ص) رسید، آب نمانده بود. پس، حضرت دست مبارک را بر آن گذاشت و دعا فرمود. آب، چندان از میان انگشتان مبارک بیرون آمد که چون رعد، صدای او ظاهر شد و در روی زمین جریان نمود. لشکریان آب برداشتند. حضرت رسول (ص) فرمودند که این، آباد و سبز و خرم خواهد شد. همچنان شد که فرموده بود.

۹۰ب

۶۰و حجر

میان مدینه و شام، در وادی‌القری واقع است و دیار طایفهٔ ثمود است که خدای تعالی در قرآن خبر داده است.

اصطخری گوید که آن مکان را دیدم. خانه‌هایی از سنگ تراشیده‌اند چون مساکن ما در کوهی که او را «اثالث» گویند و آن کوه را چون از دور ببینند، یک کوه نماید؛ چون نزدیک شوند، کوههایی است منفصل و به دور هریک توان گردید؛ و لیکن به بالای آنها نتوان رفت، به‌سبب آنکه اطراف آنها، ریگ نرم است.

و در آنجا است چاه ثمود و آن، چاهی است که در قرآن ذکر او شده که در میان قوم صالح و ناقهٔ صالح، منقسم شده بود و چون رسول ــ صلی‌الله علیه و آله ــ به غزوهٔ تبوک می‌رفت به آن مکان رسیدند و اصحاب را از محل ناقهٔ صالح و راه آمدوشد او و محل بچهٔ ناقه که مخفی شده بود، اخبار فرمودند و مقرر داشتند که احدی داخل قریه نشود و آب از آن چاه نخورد و وضو از آن آب نگیرد و شتران را نگذارند که چیزی از آن زمین را چرا نمایند و هیچکس به‌تنهایی از منزل خود، بیرون نرود مگر با رفیق خود. پس، مردم به فرموده عمل نمودند؛ مگر دو مرد از بنی‌ساعده که یکی به طلب شتر گم‌شده بیرون رفته بود، باد او را برد و حالش معلوم نبود. [و دیگری به قضای حاجت رفت و مبتلا به جنون گشت]. پس، حضرت را آگاه نمودند. حضرت، مجنون را دعا فرمود تا شفا یافت و آن را که باد برده بود، طایفهٔ طی بعد از مراجعت حضرت از آن سفر به خدمت حضرت آوردند. و

اصحاب، از بی آبی شکایت به خدمت حضرت نمودند. پس، حضرت دعا فرمود، باران بسیار بارید.

۹۱ب

۶۰و خط

قریه‌ای است در یمامه[۱] نیزه‌های خوب را به آن قریه منسوب نمایند. اهل آن قریه، نیزه‌ها را از ولایت هند آورده، به صنعتی که دارند، راست و نرم نمایند.

۹۲ب

۶۰و خیبر

و آن قلاعی است در نزدیکی مدینه، به‌طرف شام. خرمای بسیار و زراعت بیشمار دارد [و اهالی آنجا، موصوف به کثرت تب هستند و تب از آنها جدا نمی‌شود]. و اهل آنجا به مذهب یهودند. و زعم طایفهٔ یهود، چنان است که هرکس در وقت دخول به قلعه‌های خیبر، در دم دروازه بایستد و دستهای خود را به زمین گذارد و مانند الاغ، ده بار صدای خر کند، بعداز این عمل، داخل قلعه شود، تب به او عارض نشود. به این معنی که تب خیبر، لازم انسان است و به حیوانات کار ندارد و این غریب، به‌صورت الاغ شده، داخل خیبر شده، به‌این‌سبب تب را به او رجوعی نباشد و این عمل را «تعشیر» نامند.

روایت کرده است هیثم‌بن عدی از عروه‌نام که او و اصحاب او، چون به‌خیبر رسیدند، اصحاب او، عمل مذکور را نمودند، عروه ابا از تعشر نموده، این ابیات را گفت:

وقالوااجب‌وانهق لایضرک خیبر	و ذلک من دین‌الیهود ولـوع
لعمری‌ان عشرت‌من‌خشیة الردی	نهـاق‌الحمیـر اننی لـجزوع

---

۱. در متن عربی: «قریة بالیمن یقال لها خط هجر».

فکیف و قد ذکیت واشتد جانبی   سلیمی و عندی سامع و مطیع
لسان و سیف صارم و حفیظة   وراء کآراءالرجال صروع
یخوفنی ریبالمنون و قد مضی   لنا سلف قیس لنا و ربیع

عربی دیگر درباب شب خیبر، وقتی که با عیال خود، وارد شده، این ابیات را گفته:

قلت لحمی خیبر استعدی   هناک عیالی فاجهدی وجدی
و باکری بصالب وورد   اعانکالله علی ذا الجند

بعدازگفتن این ابیات، عرب، تب کرده، وفات نمود و عیال او باقی ماندند.

۹۲ب

۶۱و رحابطان

زمینی است در حجاز. وگویند که غول در آنجا باشد و تأبط شراگمان نمود که در آنجا غول را دیده و با غول نزاع نموده است و در شب، او را بهقتل رسانیده و سر او را بریده، به میان طایفهٔ خود برد تا شجاعت او معلوم گردد، چنانکه در اشعار خود گوید:

الا من مبلغ فتیان فهم   بما لاقیت عند رحابطان
فانی قد لقیتالغول تهوی   بسهب کالصحیفة صحصحان
فقلت لها کلانا نضو دهر   اخو سفر فخلی لی مکانی
فشدت شدة نحوی فاهوی   لها کفی بمصقول یمان
فاضربها بلادهش فخرت   صریعا للیدین و للجران
فقالت عد فقلت لها رویدا   مکانک اننی ثبتالجنان
فلم انفک متکئاً لدیها   لانظر مصبحا ماذا اتانی
اذا عینان فی رأس قبیح   کراسالهر مشقوقاللسان
وساقا مخدج وشواة کلب   وثوب من عباء او شنان

۹۳ب
٦١و زغر

قریه‌ای است که میانهٔ او و بیت‌المقدس، سه روز راه است؛ از طرف دریایی که آب او، بدبو است و او را «بحر منتنه» گویند. و زغر، اسم دختر لوط ــ علیه‌السلام ــ است و این ده به‌نام او، موسوم است. بسیار مکان بدی دارد و به‌سبب حب وطن، اهل آنجا در آن مکان سکنی نموده‌اند. و ناخوشی وبا در بعضی سالها به آنجا رسد و اکثر اهل آنجا را هلاک کند.

در آنجا، چشمه‌ای است موسوم به زغر و از علامات قیامت، چنانکه در احادیث آمده، فرورفتن آن چشمه است. و بشاری در مذمت آن ولایت گوید که کشندهٔ غربا است. هرکس را که مرگ دیر رسیده، باید به زغر رود که ملک‌الموت در آنجا در کمین است.

و اهل آن ولایت، سیاه‌رنگند. و آب آن ولایت، حمیم و هوایش، جهیم است. حسنی که دارد آن‌است که در محل تجارت واقع شده. و این شهر از بقیهٔ شهرهای لوط ــ علیه‌السلام ــ است و چون اهل این شهر به عمل قوم لوط عمل نمی‌کردند به‌آن‌سبب خراب نشده.

۹۴ب
٦٢و زویله

شهری است در ولایت آفریقیه، در اول ولایت زنگبار است و مردم آنجا، بسیار مهارت در پی‌بردن و پیدا نمودن آثار روندگان را دارند؛ چنانکه فرق میان پی غریب و بومی دهند و فرق میانهٔ قدم مرد و زن و دزد و بندهٔ گریخته و مرد و زن دهند. و شحنهٔ آن ولایت، چون شب شود الاغی را از چوب خرما بار کند، چنانکه آثار آن بار به زمین رسد و آن الاغ را به دور شهر بگرداند؛ چنانکه آثار آن، به دور شهر رسد و چون صبح شود، به آثاری که در دور شهر حادث شده، ملاحظه نماید. اگر اثر قدمی پیدا شود که خارج باشد، پی را برداشته، صاحب قدم را پیدا نمایند.

یکی از خلفای مصر که عبدالله مهدی نام دارد، در پهلوی زویله، شهری بنا نهاده و نام او را «مهدیه» گذاشته است. و مابین مهدیه و زویله یک میدان راه است. و مهدی در آن شهر نشست و رعایا، بازار و معاملات در زویله داشتند و عیال و اطفال در مهدیه ماندند و چون شب شدی به مهدیه عود نمودندی. به مهدی گفتند که رعیت از این سبب در آزارند. مهدی گفت که من از این سبب در آرام و راحتم؛ زیرا که روز، مابین مردم و عیال ایشان مفارقت انداختم و شب، مابین مردم و اموالشان مانع و حاجز شدم. [از غوغای ایشان در شبانه‌روز آسوده‌ام.]

۹۴ب

٦٢و سند

ولایتی است مابین هند [و کرمان] و سیستان. سند و هند هردو برادر بودند؛ از فرزندان توقیربن یقطن‌بن حام‌بن نوح ــ علیه‌السلام ــ.

و بیت‌الذهب در آن ولایت است. مسعربن مهلهل گوید که به ولایت سند رفتم و به بیت‌الذهب رسیدم و آن خانه‌ای است از طلا در صحرایی در چهار فرسخی سند. برف به آن خانه نبارد و به سایر آن بلاد که در دور و حوالی آنجا است بارد. و این خانه‌ای است که رصدبندان و منجمین، در آنجا رصد بسته‌اند و آن خانه‌ای است که یهودان و مجوسیان اعتقاد دارند[1] و این صحرا را صحرای زردشت نامند و گویند که هرکه از آن زمین، به‌طلب ریاست برخیزد به مطلوب خود رسد.

روایت شده که چون اسکندر رومی داخل آن خانه شد، تعجب نموده و هیئت آن خانه راکشیده به ارسطاطالیس فرستاد و بسیار تعریف از آن گنبد و آن خانه کرد. ارسطاطالیس در جواب نوشت که شما تعجب می‌کنید از گنبدی که آدمیان او را ساخته‌اند و تعجب نمی‌کنید از گنبدی که خلاق عالم برپا نموده و کواکب و عجایب بسیار در آن تزیین و تربیت فرموده است.

عثمان‌بن عفان از عبدالله‌بن عامر از صفت سند پرسید. گفت: ولایتی است کم‌آب و خرمای بد دارد و دزدان شجاع دارد اگر لشکر کم به حفظ او، مأمور نمایی، اهل

---

۱. و هو بیت تعظمه الهند والمجوس.

آن ولایت، لشکر را برطرف کنند و اگر لشکر زیاد فرستی، ازگرسنگی هلاک شوند. پس، عثمان ترک، لشکر فرستادن به‌آن طرف را نمود.

و رودخانهٔ مهران در سند است و به بزرگی دجلهٔ بغداد است یا بیشتر. از مشرق به‌طرف جنوب جاری شود و عود نموده به‌طرف مغرب رود و به‌دریای فارس ریزد؛ در آخر ولایت سند.

اصطخری گوید که آب مهران و جیحون از یک کوه جاری شود؛ پس از آن، به ولایت ملتان جاری شود، در پهلوی ولایت سمندور. بعد از آن به ولایت منصوره گذرد، بعد از آن ازطرف شرقی دیبل به دریا ریزد. و این مهران، رودخانه‌ای است بزرگ و آب گوارا دارد و نهنگ در آنجا به‌هم رسد، چنانکه در نیل مصر. وگویند که نهنگ این رودخانه، کوچکتر از نهنگ ولایت مصر است. این رودخانه نیز چون رودخانهٔ نیل جاری شود و در ایام زراعت، بالا رود و مرتفع گردد، آب از او بردارند و زراعت نمایند.

۹۵ب
٦٣و سومنات

از ولایت هند است و در کنار دریا واقع است.

از عجایب آن ولایت، آن است که بتی در میان بتخانهٔ آنجا می‌باشد که در وسط هوای آن بتخانه ایستاده و به هیچ طرفی از اطراف ششگانه متصل نشده و نچسبیده. هرکه این بت را می‌دید، از مسلمان و کافر تعجب می‌نمود. و در شبهای خسوف ماه، اهل هند به زیارت آن بت می‌روند و زیاده از صدهزار شخص در آنجا حاضر می‌شوند. زعم هندیان آن است که چون ارواح از اجساد مفارقت نمایند، پیش این بت آمده به اذن این بت، منتقل به اجساد دیگر می‌شوند؛ چنانکه مذهب اهل تناسخ است. و هندیان هدیه و تحفه به آن بتخانه برند و زیاده از ده هزار قریه، وقف آن بتخانه شده است.

و نهری در ولایت هند می‌باشد که هندیان آب آن را تبرک شمارند و از آن نهر تا این بتخانه، دویست فرسنگ راه است. باوجود این مسافت بعید، آب از آن نهر،

هرروز به این بتخانه رسانند و بت را به آن آب شویند. و هزار مرد از براهمه به خدمت آن بتخانه مشغولند و پانصد نفر از این هزار نفر، هرروز در درب بتخانه نغمه و سرودگویند و رقص و شادی کنند. و این بتخانه، پانصد و شصت ستون دارد از ساج که مصفحند به قلع و رصاص. و قبهٔ این خانه به طلا اندود شده و روشن و درخشنده است و به جواهرات عالی‌مزین است و زنجیری از طلاکه دویست‌من وزن آن است در این خانه آویخته شده و جرسها به آن زنجیر بسته‌اند و هر ساعت که از شب گذرد، آن زنجیر را حرکت دهند و جرسها و زنگهاکه به آن زنجیر بسته شده به صدا آیند و براهمه بیدار شده، به‌عبادت آن بت مشغول شوند.

روایت است که چون سلطان محمود غزنوی به غزو مشغول شد، سعی بسیار در گرفتن ولایت سومنات نمود و در سنهٔ چهارصد و شانزده در یازدهم شهر ذیقعدةالحرام به آن ولایت رسید؛ چنانچه پنجاه هزار نفر از لشکر هندیان مقتول شد و فتح از برای سلطان میسر نشد. [هندوان به درون سومنات شده،گریه و زاری می‌نمودند و از آنجا بیرون آمده می‌جنگیدند تا همگی کشته شدند و شمارکشتگان از پنجاه‌هزار، فراتر شد. و چون سلطان آن بت بدید، در شگفت ماند و دستور داد آن بتخانه را غارت کردند و گنجینه‌های آن را ربودند. و در آن بتهایی زرین و سیمین و پرده‌هایی گوهرآویز یافتند که هریک را بزرگانی از هند فرستاده بودند. بهای آنچه از بتخانه‌ها بدست آورد بیش از] بیست‌هزار دینار بود[۱] که چهل کرور باشد. پس از آن، سلطان درباب آن بت، با امنای دولت خود مشورت نمود و از سبب آنکه این بت در هوا، بدون اتصال به جهتی ایستاده، سؤال فرمود. بعضی گفتند که این بت به زنجیرهایی بسته شده و زنجیرها به سحر و چشم‌بندی، از نظرها پنهان است. پس، سلطان فرمود که نیزه از اطراف و جوانب او گردانیدند. چیزی مانع آن نیزه نشد. معلوم شد که آن بت به چیزی بسته نشده است. بعضی دیگر از حاضران به سلطان عرض نمودند که گمان ما آن است که این گنبد را از سنگ آهن‌ربا ساخته‌اند و پیکر این بت، از آهن است و چنان تعبیه شده که جمیع اطراف که از سنگ مغناطیس است در قوه واحد می‌باشند و این پیکر در وسط، به این جهت معلق مانده

---

۱. ترجمه چنین است؛ درحالی‌که در هر دو چاپ: «عشرین الف دینار».

و به هیچ‌طرف به‌سبب تساوی قوای مغناطیس، نمی‌تواند مایل شود. پس، سلطان امر فرمود تا سه چهار سنگ از بالای گنبد برداشتند، بت متمایل شده، علت واضح گردید.

۹۷ب
٦۴و صنف

ولایتی است از هند یا از چین. عودی از آن ولایت بعمل آید که او را «عود صنفی» گویند و بدترین اقسام عود است و مابین او و هیمه، چندان فرقی نیست.

۹۷ب
٦۴و صیمور

ولایتی است از هند که قریب به مملکت سند است. اهل آن ولایت، صاحبان جمال و ملاحت می‌باشند؛ زیرا که از هندوستانی و ترکستانی متولد شده‌اند. و ایشان در مذاهب اسلام و نصارا و یهود و مجوس می‌باشند. و امتعهٔ ترکستان، به آن ولایت رود و عود صیموری از این ولایت بدست آید. و بتخانهٔ صیموری در آن ولایت است و آن بتخانه‌ای است در بالای کوه بلندی و خدمتکار دارد و بتهای آن بتخانه، از فیروزج ساخته شده است. و در آن شهر، مساجد و بتخانهٔ وسیع و کنیسه‌ها [و بیت‌النار وجود دارد. کفار آن ولایت، حیوانات] را نکشند و گوشت نخورند و ماهی و تخم را حرام دانند. [و برخی از ایشان، مرده را نخورند؛ اما پرتاب شده و پاره شده توسط حیوان دیگر را می‌خورند.] مسعربن مهلهل که مردی بوده سیاح و غرایب ولایات را دیده، این اخبار را نقل نموده.

۹۷ب
٦۴و طائف

قصبه‌ای است در دوازده‌فرسنگی مکهٔ معظمه. هوای خوش دارد و در زمستان، آب در آنجا یخ کند. اصمعی گوید که به طائف رسیدم و طرب و خوشی بر من

روی آورد. سبب طرب، خوشی هوا و شیرینی آب آنجا بود.

و کوه عروان در طائف است و قبایل هذیل در آنجا نشینند. و در ولایت حجاز، خوش‌هواتر از آن کوه، جایی نباشد و بجز کوه عروان در هیچ موضع از ولایت حجاز، آب یخ نبندد.

رودخانه‌ای از وسط شهر طائف گذرد و شهر، در دو طرف رودخانه واقع است. و چشمه‌ها در آن ولایت است که دباغت چرم به آن چشمه‌ها نمایند و بسیار بدبو می‌باشند. و مرغ از عفونت به آنجا نپرد و چرمش بسیار نیکو شود. و موز و انگور، بخصوص انگوری که او را «عدی» نامند در آن ولایت نیکو بعمل آید. و زیت[1] بسیار خوب در طائف باشد.

و وادئی که او را «وج‌الطائف» نامند، در آنجاست و آن وادئی است که رسول خدا ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ نهی فرموده از کشتن صید آنجا و کندن علف آنجا.

و سنگ لات در آن ولایت است؛ در زیر مناره‌ای که در پهلوی مسجد آنجاست. در قدیم، شخصی در بالای آن سنگ، نشستی و برای زائرین خانهٔ مکه، آرد خمیر نمودی و چون آن مرد، مرد، عمروبن لحی گفت که او نمرده؛ بلکه به سنگ داخل شده و امر کرد قوم خود را به عبادت آن سنگ. و در این سنگ لات و سنگ عزی ــ که نام بتی دیگر است ــ دو شیطان بوده‌اند که با مردم سخن می‌گفتند. پس، طایفهٔ ثقیف، لات را برای خود طاغوت ساختند ــ و آن بتی است که نام او در قرآن، مذکور است ــ و از برای آن، بتخانه ساختند و تعظیم او را نمودند. و آن سنگی سفید و مربع است. و چون ثقیف مسلمان شدند، حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ ابوسفیان[بن‌حرب] و مغیره[بن‌شعبه] را به آن طرف فرستاد و حکم به تخریب آن بتخانه فرمود. و سنگ مذکور، امروز در زیر مناره‌ای است که در مسجد طائف است.

و کرم الرهط در طائف است. و آن، درخت انگوری است از عمروبن عاص که

---

۱. در متن عربی: «زبیبها». و معنی زبیب، انگور خشک‌شده، انجیر خشک‌شده، خرمای خشک و مویز است؛ نه زیت که به‌معنی روغن زیتون است.

بر هزار هزار چوب او را قائم‌بندی کرده و هرچوبی را به‌قیمت یک درهم خریده. چون سلیمان‌بن عبدالملک به زیارت بیت‌الله رفت، به تماشای آن درخت انگور رفت و چون آن درخت را دید، گفت: من هرگز چنین درختی ندیده‌ام و عیبی بجز این ندارد که سنگزاری در میانهٔ این است! پس، رفقا به‌عرض رسانیدند که آن سنگستان نیست بلکه جایی است که به دست ترتیب کرده‌اند و مویز در آنجا خشکانند و از دور، از کثرت وسعت چنان می‌نماید که سنگستان است.

و در ولایت طائف است زندان عارم. و آن، زندانی است که در آنجا محبوس کرد عبدالله‌بن زبیر، محمد حنفیه را، مردم به زیارت آنجا روند بخصوص شیعهٔ کیسانیه. و کثیر کیسانی این اشعار را در وصف عبدالله و زندان گوید:

یخبر من لاقیت انک عائذ بل العائذ المحبوس فی سجن عارم
ومن یلق هذاالشیخ بالخیف من منی من‌الناس یعلم انه غیر ظالم
سمی‌النبی‌المصطفی‌وابن عمه وفکاک اغلال وقاضی مغارم
ابی‌هو لایشری هدی بضلالة و لا یتقی فی‌الله لومة لائم
فما نعمةالدنیا بباق لاهله و لا شدةالبلوی بضربة لازم

و از ولایت طائف است حجاج‌بن یوسف ثقفی. و او در اول، معلم غلام‌زادگان سلیمان‌بن نعیم، وزیر عبدالملک مروان بود. و او مردی فصیح‌زبان و دقیقه‌دان بود. روزی، عبدالملک به سلیمان گفت که ما چون عزم سفر کنیم، گاه باشد که جمعی از ملازمان تخلف نمایند؛ شخصی لازم است که تعیین نماییم که نگذارد احدی از ملازمان، در هنگام ارتحال، متخلف گردند. سلیمان، حجاج را تعیین نمود. روزی، در اثنای حرکت، اصحاب وزیر، تخلف از موکب عبدالملک نموده، بازپس ماندند. حجاج، ایشان را امر بر حبس نمود. ایشان به شتم حجاج، برخاستند. حجاج، بیباکانه آتش برداشته، درحیل و بار وزیر زد. چون این خبر به عبدالملک رسید، گفت: چرا چنین کردی؟ حجاج گفت: برای آنکه حکم تو، مجری گردد و کسی را یارای تخلف نماند. عبدالملک را از او خوش آمد. روزبروز کار حجاج بالاگرفت؛ تا آنکه والی ولایت یمن شد و پس‌از آن، حاکم ولایت عراق گردید؛ در سنهٔ هفتاد و پنج هجری. و اهل عراق، عادت چنان نموده بودند که هر حاکمی راکه به ایشان

رسیدی، او را خفیف شمردندی و در سر منبر، سنگ بر او انداختندی. پس، چون حجاج را عبدالملک بدان ولایت فرستاد، به منبر بالا رفت و دهان خود را با چیزی بسته بود، و او، مردی کوتاه‌بالا بود. پس، مردم بر او خندیدند و حجاج این معنی را دریافته، رو به مردم نمود و گفت:

انا ابن جلا و طلاع الثنایا　　متی اضع العمامة[1] تعرفونی

پس گفت که خلیفه، ترکش تیر خود را ملاحظه نمود و مرا سخت‌تر از همهٔ تیرهای ترکش خود دید و به‌طرف شما انداخت. سرهایی را می‌بینم که نزدیک شده است درو کردن آنها و من دروکنندهٔ سرهای نافرمانان هستم! پس، عراقیان را از شنیدن این کلام، رعبی در دل پدیدار گشت. و حجاج، همیشه با ایشان چنان می‌زیست که روشنایی روز را برایشان تاریک می‌کرد. و چون، شهر واسط را بنا نهاد، در زندان او، سی‌وسه هزار مرد، محبوس بودند که نه قاتل بودند و نه مدیون و نه گناهی از ایشان سر زده بود. یازده هزار نفس در حبس او به‌جهت تمادی ایام، وفات نمودند و شمارهٔ کشتگان او به شمشیر، زیاده از حد و شمار است. پس، روزی در منبر گفت که شما طلب عدالت عمر، از من می‌کنید و حال آنکه شما، چون رعیت عمر نیستید! و انما مثلی لمثلکم کثیر لبئس المولی و لبئس العشیر! و در مرض موت خود می‌گفت:

یارب قد زعم الاعداء و اجتهدوا　　ایمانهم اننی من ساکنی‌النار
ایحلفون‌علی عمیاء؟ و یحهم　　ما علمهم بعظیم‌العفو غفار

عمربن عبدالعزیز، حجاج را در خواب دید که مانند خاکستر بر زمین افتاده. حالش را پرسید. گفت: مرا به عدد هر نفس که کشته‌ام، یک بار کشتند و برای قتل سعیدبن جبیر، هفتادبار کشته‌اند و هنوز از رحمت حق، مأیوس نیستم!

و از ولایت طائف است سعیدبن سائب. صاحب آثارالبلاد می‌گوید که از اولیاءالله بوده و بسیار از خداوند مخوف بوده و همیشه گریان بوده. شخصی بر گریهٔ او، عتاب کرد. در جواب گفت که باید بر تقصیر من، عتاب نمایی نه بر گریهٔ من. شخصی به او گفت که چسان صبح نمودی؟ گفت: مانند کسی که در انتظار مرگ

---

۱. در ترجمه: «القامة».

باشد و توشهٔ آخرت نداشته باشد. سفیان ثوری گوید که روزی نشسته بودیم و سخن می‌گفتیم و سعیدبن سائب با ما بود و گریه می‌کرد. گفتم: یا سعید چرا گریه می‌کنی و حال آنکه حدیث اهل خیر را شنیده‌ای؟ گفت: ای سفیان! آن حدیث خیر، دخلی به من ندارد؛ زیرا که من از آن اهل نیستم.

۱۰۱ ب

٦٦و طیفند

قلعه‌ای است در بلاد هند. در بالای کوهی رفیع، واقع است و چندان وسعت دارد که زراعت در آنجا نمایند و احتیاج به خارج ندارند. سلطان محمودسبکتکین در سنهٔ چهارصد و چهارده هجری آن قلعه را محاصره نمود. صاحب قلعه، باوجود آنکه پانصد فیل جنگی داشت، امان خواست و متعهد خراج گردید. سلطان قبول نموده، تحفه‌های بسیار برای سلطان فرستاد. از غرایب تحف، آنکه مرغی فرستاده بود به اندازهٔ قمری و خاصیت آن مرغ آن بود که اگر طعامی مسموم در مجلس حاضر می‌کردند، اشک از چشم آن مرغ، جاری شدی و پس‌از جریان، آن اشکها، سنگ شدی و آن سنگها را اگر به‌زحمت مالیدندی، نافع آمدی. و این مرغ، سوای آن قلعه، در جایی دیگر از ولایت هند پیدا نشود.

۱۰۱ ب

٦٧و عدن

ولایتی است مشهور، در کنار دریای هند، نزدیک به یمن. به اسم عدن‌بن سنان‌بن ابراهیم خلیل‌الله ــ علیه‌السلام ــ ساخته شده است و آب و چراگاه ندارد، در میان کوهی که در کنار دریا است، وسعت و فضایی پیدا شده و شهر عدن در آن وسعت و فضا، واقع شده است و چهار طرف آن فضا را کوه گرفته و یک راه بیش ندارد. دری بزرگ از آهن در آنجا تعبیه کرده‌اند.

و شهر عدن، بندرگاه کشتیهای هندوستان است و از چین و عراق و فارس، تجار به‌آنجا روند و تجارت نمایند. اصطخری گوید که در دریای عدن، مروارید به‌هم

رسد.

و کوهی از غایت سرخی در میان دریای عدن است که آن را «کوه آتش» نامند و گویند که در آنجا، آتش ظاهر خواهد شد که از علامات قیامت است.

و اهل عدن، خود را از اولاد هارون ــ علیه‌السلام ــ دانند. [و مربون[۱] ایشانند.]

و بئر معطله که در قرآن مجید، نام او مذکور است، در عدن می‌باشد. و حکایت آن چنان است که بعد از وفات صالح ــ علیه‌السلام ــ قوم او به فلسطین رفتند و بعضی به ولایت عدن افتادند. و چون در عدن، آب نایاب است و سالهایی که باران نیامدی، سبب بی‌آبی گشتی، کار بر آن قوم تنگ شدی؛ حق‌تعالی چاهی پرآب به آن قوم عطا فرمود. ایشان از ظاهرشدن آن چاه، متعجب شدند. و در میان ایشان، پادشاهی عادل بود، آب آن چاه را به‌نوبه تقسیم قبایل نمود. پس‌از مدتی، پادشاه را وفات رسید و اهل عدن، صورت پادشاه را از سنگ ساخته، به آن سنگ احترام نمودند. شیطانی داخل آن سنگ شده، به مردم چنان می‌گفت که من روح پادشاهم و از خوردن و خوابیدن و سایر ضروریات مستغنی شدم و واسطهٔ قرب شما به حق‌تعالی می‌باشم. مردم هم امر و نهی او را شنیده، به عبادت آن صورت، اشتغال می‌نمودند. حق‌تعالی، پیغمبری برآن قوم مبعوث نمود و پیغمبر، مردم را از اطاعت آن صورت، منع می‌نمود. مردم او را تکذیب می‌کردند؛ تا آنکه پیغمبر خبر داد که اگر دست از اطاعت آن صورت برندارید، آب چاه شما، خشک شود و عذاب نازل گردد. آن قوم، پیغمبر راکشتند و چون بر سر چاه رفتند، چاه را خشکیده دیدند. به نزد صورت سنگی رفتند و ماجرا را به او گفتند. شیطان که درمیان آن صورت بود به‌سبب نزول ملائکهٔ عذاب، فرار نموده بود و دیگر متکلم نشد. صیحهٔ عذاب به قوم رسیده، هلاک شدند؛ چنانکه حق‌تعالی می‌فرماید: فکاین من قریة اهلکناها و هی ظالمة فهی خاویة علی عروشها و بئر معطلة و قصر مشید[۲]. (وقصر مشید در حضرموت است وذکر آن گذشت.) و گویند: سلیمان ــ علیه‌السلام ــ شیطانی را در این چاه، محبوس نموده.

---

۱. شاید «ربیون» باشد که درجه‌ای از خاخامها و روحانیون یهودند.
۲. سورهٔ حج، آیهٔ ۴۵.

۱۰۲ ب

۶۷ و فاس

شهری است بزرگ، از ولایت بربر در صحرای مغرب که در میان دو عقبهٔ بزرگ است، [با ساختمانهایی در نهایت بلندی]. و از این دو گردنه، چشمه‌های بسیار جاری است و همهٔ اینها به یک گودالی می‌ریزد و از آن گودال، نهری عظیم جاری می‌شود. و در داخل شهر از این آبها، ششصد آسیاب ساخته شده است و قلعه‌ای که ارگ نامند در بلندترین مکان این شهر، واقع است. و از میان این شهر، نهری گذرد که او را «مفروش» می‌نامند.

ابو [عبید] بکری گوید که فاس دو شهر است و دو قلعه دارد: در یکی اهل قروییین نشسته‌اند و در دیگری اهل اندلس. و در هر خانه، آب جاری و آسیاب گردان می‌باشد و باغ در میان خانه‌ها دارند. و از همهٔ شهرهای مغرب، این شهر پرمنفعت‌تر و پرمیوه‌تر است. و اکثر اهل مغرب، یهودی می‌باشند. و سیبی شیرین دارد که او را «طرابلسی» گویند و ازطرف اندلسیین، این سیب بسیار خوش بعمل آید؛ ولی از شهر قروییین به آن خوبی، عمل نیاید. و نان سفید در شهر اندلس بهتر از نان قروییین باشد. و مردان اندلس، شجاعتر از مردان قروییین و زنانشان، زیباتر می‌باشند. و مردان قروییین، ستوده‌تر از مردان اندلسند. ابراهیم اصیلی در مذمت آن شهر گوید:

دخلت فاسا و بی‌شوق الی فاس	والجبن یأخذ بالعینین و الراس
فلست ادخل فاسا ماحییت ولو	اعطیت فاسا و ما فیها من‌الناس

۱۰۳ ب

۶۸ و فیصور

بلادی است در ولایت هند و کافور فیصوری از آنجا آرند. و گویند در سالی که رعد و برق و زلزله بسیار باشد، کافور زیاد حاصل شود و اگر کمتر رعد و برق پیدا شود، کافور کمتر باشد.

۱۰۳ ب
٦٨و قبا

قریه‌ای است که به دو میل مسافت از مدینهٔ طیبهٔ رسول (ص) دور است. و مسجد تقوی در آنجا ساخته شده است و ذکر آن مسجد، در قرآن مجید شده. چون پیغمبر ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ از مکه مهاجرت فرمود، در قبا نزول فرمودند و این مسجد را بنا نهادند و اول سنگ را در بنیان مسجد، به دست مبارک خود گذاشتند. و آن مسجد، تا حال، معمور و آبادان است.

مسجد ضرار نیز در قبا می‌باشد و مردم او را خراب کردند.

و چاه غرس در قبا است و رسول ــ صلی‌الله علیه و آله ــ آب دهن مبارک به آن چاه انداخته و از آن آب چاه، رسول را خوش آمدی.

۱۰۴ ب
٦٨و قزدار

ناحیه‌ای است در ولایت هند.

ابوالحسن متکلم گوید که به ناحیهٔ قزدار رسیدم و به دهی از دهات آنجا وارد شدم. شیخ خیاطی را در مسجدی دیدم. لباس خود را به او سپرده، رفتم و فردا بازگشتم؛ در مسجد را گشاده دیدم و بقچه و لباس خود را دیدم که در محراب، آویزان نموده و رفته است. بقچه را گشودم، تمام لباسها در آنجا بود. در این وقت، خیاط داخل شد. پرسیدم که چرا لباس مرا گذاشتی و رفتی؟ گفت: چیزی از لباسهای تو، کم شده و گم شده؟ گفتم: نه. گفت: پس چرا با من عتاب نمودی؟ پس خواستم با او نزاع کنم، او خندان شده، گفت که شما در ولایت ظلم و خیانت بزرگ شده‌اید و عادت به بدخویی نموده‌اید و در این ولایت، ظلم و خیانتی نیست، اگر لباسهای تو، در محراب سالهای دراز می‌ماند تا پوسیده می‌شد، کسی دست به آنها نمی‌زد، و اگر در ولایت ما، خیانتی ظاهر شود، یقین کنیم که از غیر ظاهر شده، او را به هر نحو شده گرفته به‌قتل رسانیم.

و اهل این ولایت، شب در خانه‌های خود را نبندند و اکثر خانه‌ها در ندارند بلکه

چیزی گذارند که جانور داخل نشود.

۱۰۴ ب
۶۹ و قشمیر

ناحیه‌ای است به ارض هند و به ولایت ترک، متصل است. چون، اهل آن ولایت از ترکستانی و هندوستانی بعمل می‌آیند بسیار نمکین و ملیح می‌باشند و مثل بدیشان، در خوش‌سیمایی زنند.

و ناحیهٔ قشمیر، شصت‌هزار پارچه ده و قصبه دارد. و راهی به ولایت قشمیر نمی‌باشد؛ مگر از یک طرف. و دور ولایت قشمیر را کوههای بلند، احاطه نموده و کوهها چنان صعب‌المسلک‌اند که حیوانات وحشی به قلل آنها نتوانند رفت؛ چه برسد به انسان. و در ولایت قشمیر، رودها و درختان و باغات و نهرهای بسیار است.

مسعربن مهلهل گوید که در اول هر ماه [و به‌هنگام فرود شرقی نیرین] اهل آن ولایت عید کنند. و خانهٔ رصد از آهن ساخته‌اند. و اهل این ولایت، تعظیم کوکب ثریا را نمایند و ذبح حیوانات نکنند و تخم‌مرغ نخورند.

۱۰۵ ب
۶۹ و قمار

شهری است در زمین هند. ابن‌فقیه گوید که مذهب اهل این ولایت، برخلاف مذهب اهل هند است. زنا را حرام دانند و شراب را حرام شمارند[۱] و پادشاه ایشان، به شارب خمر، عذاب و سیاست نماید و آهن گرم را آنقدر بر بدن شرابخوار گذارد تا سرد شود. و عود قماری، منسوب به آن ولایت است و بهترین انواع عود است.

۱۰۵ ب
۶۹ و کلبا

شهری است در زمین هندوستان. در تحفةالغرائب مسطور است که در آنجا،

---

۱. در ترجمه: «ربا را حرام دانند و شراب را حلال شمارند».

مناری است از مس، و در سر آن مناره، صورت مرغابیی است از مس و در پیش روی مناره، چشمه‌ای است. پس، چون روز عاشورا شود، در هر سال مرغابی پرهای خود را بازکند و منقار خود را داخل آن چشمه نماید و آب آن چشمه را فرو برد و از آن عمود [= مناره] آب بسیار، بیرون آید که کفایت اهل آن شهر را تا یک‌سال نماید و به مزارع ایشان نیز آب رسد.

۱۰۵ ب

۶۹و کله

شهری است بزرگ و قلعه‌ای متین دارد [در ولایت هند، و دارای باغهای زیاد می‌باشد. محل اجتماع حکما و] براهمهٔ هند است.

مسعربن مهلهل گوید که در اوایل بلاد هند، متصل به ولایت چین، این شهر واقع شده و بزرگ آنجا، خدمت پادشاه چین را مبارک شمارد و خیانت به او را شوم داند. و از آنجا تا چین، سیصد فرسنگ راه است و کشتیها به آن شهر روند و اگر از آن شهر بخواهند تجاوز نمایند، غرق شوند. شمشیر خوب در آن ولایت سازند که مشهور است و در سایر دنیا، شمشیر به‌خوبی آنجا نسازند.

۱۰۶ ب

۷۰و کنزه و قران

دو موضع است در یمامه. درخت خرما بسیار دارد و در آن ولایت، گوسفند بسیار می‌باشد و گرگ درنده بسیار در آنجا به‌هم رسد.

صاحب آثارالبلاد به‌جهت چند بیت شعر عربی، حکایتی بیمزه نوشته است؛ از روایت مسعربن مهلهل که شخصی [از بنی‌عقیل را که کنیهٔ او ابومسلم بود] اهل این دو قریه وعده نمودند که گرگ معینی را که آزار بسیار می‌رساند، بگیرد و و از هر گله، گوسفندی به او دهند. آن شخص، گرگ را گرفت و اهل آن دو قریه، به وعده وفا نکردند. آن شخص گرگ را برده و ریسمانی به گردن گرگ بسته، این ابیات را انشا نمود:

علقت فی‌الذئب حبلاً ثم قلت له الحق باهلک و اسلم ایهاالذئب
ان کنت من اهل قران فعد لهم او اهل کنزة فاذهب غیرمطلوب
المخلفین لما قالوا و ما وعدوا و کل مایلفظ‌الانسان مکتوب
سألته فی خلاء کیف عیشته فقال ماض علی‌الاعداء مرهوب
لی‌الفصیل من‌البعران آکله و ان اصادفه طفلا فهو مصقوب
والنخل افسده مادام ذارطب و ان شتوت ففی شاء الاعاریب
یا ابامسلم احسن فی اسیرکم فاننی فی یدیک‌الیوم مجنوب

۱۰٦ ب

۷۰و کولم

شهری بزرگ است در زمین هند. مسعربن مهلهل گوید که اهل آن ولایت، متدین به دینی نیستند. و اهل آن ولایت، چون پادشاهشان بمیرد، از اهل چین، شخصی را به پادشاهی بردارند. و اطبای اهل هند، در این شهر جمعند. عمارات به‌طرزی عجیب است و ستونهای خانه‌های ایشان از استخوان پشت ماهی باشد. و حیوان و ماهی نخورند و میته را اکل نمایند. و ظروف خوب سازند و در این بلاد، ظروف آنجا را فرقی با ظروف چین ندهند؛ ولیکن ظروف چینی، خوشرنگ‌تر و خوش‌خاک‌تر از ظروف کولم باشد.

و در کولم، درخت ساج بعمل آید و بسیار طولانی گردد و به یکصد ذراع رسد. و بقم و خیزران در آن ولایت باشد و نیزه بسیار خوب در آنجا بعمل آید و راوند و ساذج هندی، در این ولایت باشد[۱] و عود و کافور و لبان، تجار به آن ولایت برند. و عود، از جزایری که در آن طرف خط استوا است بعمل آید و کسی به آن جزایر، نرفته است. و چوب عود را آب به این ولایت آرد، از آب گیرند. کولم، معدن کبریت زرد و معدن مس باشد و از دود کبریت، توتیای بسیار خوب بعمل آید.

---

۱. و بها الراوند و هو قرع ینبت هناک، ورقةالساذج‌الهندی‌العزیزالوجود لاجل ادویةالعین (متن عربی آثارالبلاد).

۱۰۷ ب

۷۰و مدینهٔ یثرب

و آن شهر رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ است و در شوره‌زار و سنگستان واقع است و بقدر نصف مکه آبادانی دارد. از خصایص این شهر، آن است که هرکه داخل آنجا شود، بوی خوش شنود. و اهل آن بلد، خوش‌آواز باشند. گفته شد به یکی از اهل مدینه که چه علت دارد که همهٔ شما، خوش‌آواز می‌باشید؟ گفت: مثل ما، مثل نی است؛ چون چوب میان‌خالی شود، صدای خوش کند و ما نیز کم‌خوراک و شکم‌خالی می‌باشیم.

و خرمایی موسوم به «صیحانی» در مدینهٔ طیبه به‌هم رسد که در هیچ جای عربستان، چنان خرمایی نباشد. و حب البان[1] نیز در مدینه بعمل آید.

ابن‌عباس گوید که حضرت رسول (ص) دعا فرمود در وقت هجرت که خداوندا مرا از دوست‌ترین زمینها که در نزد من بود، بیرون بردی؛ پس مرا به دوست‌ترین زمینهایی که در نزد تست، نازل فرما، و به مدینه تشریف‌فرما شدند. و حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ روزی بلال‌بن حمامه را دید که از مکه، هجرت نموده و نزدیک مدینه رسیده، این شعر را می‌خواند:

الا لیت شعری هل ابیتن لیلة بفخ و حولی اذخر و جلیل

و هل اردن یوما میاه مجنة و هل یبدون لی شامة و طفیل

پس، حضرت فرمود: ناله می‌کنی ای ابن‌سوداء؟ پس، دعا فرمود که خداوندا، محبوب فرما مدینه را برما، چنانکه محبوب فرموده بودی مکه را، بلکه بالاتر؛ و برکت بده به ما در صاع مدینه و مد مدینه[2] و تب مدینه را بینداز به خیبر و جحفه[3].

---

۱. حب‌البان، دانه‌ای است کوچکتر از پسته و مدور و در غلافی مثل غلاف لوبیا و با اندک تلخی، و پوست او، سفید و رقیق و درخت او، بزرگتر از درخت گز و برگش شبیه برگ بید و بسیار سبز و گلش، مثل ریحان که مصرف دارویی دارد. برای اطلاع بر خواص آن، رجوع شود به کتب طبی، مثل اختیارات و تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه (به نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا).

۲. صاع، پیمانه‌ای است که بر آن، احکام مسلمانان از کفاره و فطره دایر و جاری است و آن، چهار مد است و هریک مد، یک رطل (لغت نامهٔ دهخدا).

۳. جحفه = در سه‌منزلی مکه، بر سر راه مدینه و در شش‌منزلی آن واقع است.

ابوهریره نقل نماید که رسول (ص) فرمود که حضرت ابراهیم (ع) بندهٔ خدا و خلیل خدا بود و من، بندهٔ خدا و رسول خدا می‌باشم. ابراهیم، مکه را حرم خود کرد و من، مدینه را حرم خود گردانیدم[۱] [میان دو سنگزار گیاه عضاه و شکار در آنجا حرام است] و شمشیر برداشته نشود در مدینه برای جنگ و درخت از او بریده نشود، مگر برای تعلیف شتر.

و از ابوهریره مرویست [که پیغمبر(ص) فرمود] که هرکه صبر کند بر گرمای مدینه و شدت آن، به روز قیامت، من برای او، شفیع یا گواه خواهم بود[۲].

و شهر مدینه، سور و قلعه دارد. مسجد رسول(ص) در وسط شهر مدینه است و قبر مبارک آن حضرت، در طرف شرقی مسجد و در جنب آن، قبر ابوبکر و در جنب قبر ابوبکر، قبر عمر است.

ولیدبن عبدالملک به پادشاه روم نامه نوشت و از او استادانی برای ساختن مسجد رسول(ص) طلب نمود. پس، وی چهل‌نفر استاد ماهر رومی برای ولید فرستاد و چهل‌نفر دیگر از استادان قبط مصر نیز همراه نمود و چهل هزار دینار طلا نیز همراه ایشان کرد و چندبار نگینهای ملون همراه کرد. پس، استادان آمدند و آهک خمیر کرده، یک‌سال گذاشتند و بنیان و ستون آنجا را از سنگ ساختند، و شکاف سنگها را سرب و روی ریختند و سقف مسجد را منقش و مزین به طلا نموده و طرف قبلی مسجد را از اندرون، از سنگ رخام ساختند، و بقدر قامت انسان، از سنگ رخام، بالا بردند و در وسط محراب، آینه‌ای مربع گذاشتند. گویند این آینه از عایشه بوده است. و منبر مبارک حضرت رسول (ص) را که چوب آن به مرور ایام، فاسد شده بود، منبری دیگر ساختند و از چوب آن منبر قدیم، داخل منبر جدید کردند. و از حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ مروی است که مابین منبر و قبر [من] روضه‌ای است از روضات بهشت.

و چاهی که موسوم به «چاه بضاعه» است در مدینهٔ طیبه است. از حضرت رسول(ص) مروی است که فرمود که اگر مریضی را از آب آن چاه، تغسیل نمایند،

---

۱. در ترجمه: «و من، ما بین دولدات مدینه را حرم خود، گردانیدم».

۲. مترجم «کنت» را «کتب» خوانده و ترجمه کرده: نوشته شود برای او در روز قیامت...

شفا یابد. و حضرت وضو از آب آن چاه گرفته‌اند و آب دهان مبارک را به آن چاه انداخته‌اند. اسماء بنت ابوبکر گوید که سه‌بار در سه‌روز غسل در آب بئر بضاعه، مریض را شفا دهد.

و چاه ذروان نیز در مدینهٔ طیبه است و او را «بئر کملی» نامند.

ابن‌عباس روایت کند که حضرت رسول(ص) را سحر نمودند و مرض شدید بر وجود مبارکش عارض شد. در میانهٔ خواب و بیداری دو ملک مشاهده فرمود؛ یکی در بالای سر حضرت ایستاده و دیگری در پایین پای آن حضرت و باهم سخن می‌گویند و سبب مرض را از همدیگر سؤال می‌نمایند. یکی به دیگری گفت: که سبب مرض آن است که لبیدبن اعصم یهودی[1] او را در پیراهنی سحر نموده و پیراهن را در زیر سنگی که در میان چاه کملی است، گذاشته‌اند. پس، حضرت، سخنان ایشان را شنیده، حضرت امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ را با عمار [و جمعی از صحابه] بر سر آن چاه فرستاد. آنان، آب چاه را کشیدند و از زیر سنگ، پیراهنی را درآوردند و در میان پیراهن، زه‌کمانی دیدند که یازده گره به او زده شده بود. پس، پیراهن را با آن زه سوزانیدند و حضرت، شفا یافت. پس، حق‌تعالی معوذتین را که یازده آیه است برآن حضرت فرستاد.

و چاه عروه نیز در مدینهٔ طیبه است و منسوب است به عروةبن زبیر. گویند که آب آن چاه را از غایت خوشگواری به هدیه فرستند و سری‌بن عبدالرحمن انصاری در صفت آب آن چاه گوید:

کفنونی‌ان مت فی درع اروی   واجعلوالی من بئر عروة مائی
سخنة فی الشتاء باردة الصیـ   ـف سراج فی اللیلة الظلماء

و اهل آن ولایت را انصار نامند و خدای تعالی ایشان را در قرآن مجید، مدح فرموده، بعضی از ایشان نام برده می‌شوند:

عاصم‌بن افلح: در خدمت حضرت رسول (ص) در غزوه‌ای شهادت یافت. کفار خواستند گوش و بینی و دست او را ببرند. حق‌تعالی زنبور بسیار فرستاده، جسد او را محافظت فرمودند.

---

۱. در ترجمه: «عقیم یهودی!».

دیگری، حبیب‌بن ثابت[1] است که او را «بلیغ‌الارض» خوانند. در جنگ در خدمت رسول ـ صلی‌الله علیه و آله ـ کشته شد. حضرت چند نفر را فرستاد که او را دفن نمایند و بدن او را کفار، برهنه نموده بودند. پس از آنکه جسد او به دست فرستادگان حضرت افتاد، جسد او ازنظر مسلمانان غایب شد و زمین او را فرو برد.

دیگری، حنظلةبن راهب است که او را «غسیل‌الملائکه» گویند و در غزوهٔ احد، شهید شد. پس، حق‌تعالی ملائکه را فرستاد، او را از میان شهدا بیرون آورده، غسل دادند.

دیگری خزیمةبن ثابت است که او را «ذوالشهادتین» نامند. وجه تسمیه آنکه حضرت رسول(ص) اسبی از شخصی ابتیاع فرمودند. صاحب اسب، منکر بیع رسول شد. خزیمه، شهادت به بیع داد. حضرت رسول ـ صلی‌الله علیه و آله ـ به‌او فرمودند که تو، با عدم حضور، چگونه ادای شهادت نمودی؟ معروض داشت که ما بندگان، اخبارات سماوی را از حضرت شما، تصدیق می‌نماییم؛ چگونه تصدیق ادعای بیع اسبی را ننماییم؟ پس حق‌تعالی به رسول (ص) امر فرمود که شهادت خزیمه را به‌جای دو شاهد در هر دعوا، قبول فرمایند.

و از انصار است سعدبن معاذ که در وقت موت او، حضرت رسول(ص) فرمود: اهتزالعرش لموت سعدبن معاذ. یعنی: عرش به‌سبب موت سعدبن معاذ، به‌لرزه درآمد.

۱۱۰ ب

۷۳و مشقر

قلعه‌ای است میانهٔ ولایات نجران و بحرین بر بالای تلی. می‌گویند که این قلعه از بناهای طایفهٔ طسم است و او را عرب «فج بنی تمیم» گویند. و حکایت او، چنان است که وهرزنام حاکم کسری، تحف بسیار از ولایت یمن، برای کسری فرستاد و چون این اموال به‌میان طایفهٔ بنی‌تمیم رسید، آن طایفه، آن اموال را غارت کردند. پس، کسری به‌این‌سبب اراده کرد که لشکر بر سر آن طایفه فرستد. معروض داشتند

---

۱. در ترجمه: «حسان‌بن ثابت».

که ولایت ایشان، بی‌آب و فرستادن لشکر، بی‌ثمر است. پس، چنان مصلحت دیدند که به حاکم بحرین حکم نمایند که آن طایفه را به فریب بدست آرند و چون بنی‌تمیم برای آوردن آذوقه به زمین هجر، تردد داشتند و قلعهٔ مشقر در آن مکان است، پس، حاکم بحرین حکم نمود که به‌غیراز طایفهٔ بنی‌تمیم به دیگری آذوقه ندهند. پس، جمعی کثیر از آن طایفه به ولایت هجر، گرد آمدند و حاکم بحرین، حکم نمود که دسته‌دسته آن طایفه به قلعهٔ مشقر داخل شده و بارگیری نموده، از دروازهٔ دیگر بیرون روند. پس، طایفهٔ بنی‌تمیم، فوج فوج به آن قلعه داخل می‌شدند و حاکم بحرین، ایشان را در آن قلعه به‌قتل می‌رسانید؛ تا جمیع آن طایفه به‌قتل رسیدند، و زن و فرزند ایشان را اسیر نموده، در میان کشتیها گذاشته به ولایت فارس نزد حاکم فرستادند.

۱۱۱ ب

۷۳و مغمس

موضعی است میان مکه و طائف و قبر ابی‌رغال در آنجاست. حضرت رسول(ص) بر آن قبر گذشت و سنگی بر آن قبر انداخت. این عمل حضرت، سنت شده، هرکه بدانجا گذرد، سنگ بدان قبر اندازد. گویند ابی‌رغال [که اسم او، زیدبن محلف بوده] پادشاهی ظالم بود. روزی زنی را می‌بیند که با بزی، طفل یتیمی را شیر می‌دهد در قحط‌سالی. آن ظالم، بز را به غصب می‌گیرد و طفل می‌میرد. پس، حق‌تعالی، سنگی بر سر آن ظالم از آسمان انداخت و او را هلاک نمود.

و گفته‌اند که ابی‌رغال، شخصی بود که او را ابومسعود ثقفی برای بلدیت و راهبری به ابرهةبن صباح داد و او، لشکر ابرهه را بر سر مکه برد و چون به مغمس رسید، ابورغال وفات نمود و عرب بدان‌سبب به قبر او، سنگ اندازد. جریربن الخطفی گوید:

اذا مات الفرزدق فارجموه   کما ترمون قبر ابی‌رغال

۱۱۱ ب

۷۳و مراکش

پایتخت پادشاهان بنی‌عبدالمؤمن است در ولایت مغرب و آن در بر اعظم واقع

است، در ولایت بربر و از آن شهر تا دریا، ده‌منزل راه است. و باغ و بستان بسیار دارد. [رگه‌های آب دریا، اطراف شهر را پاره‌پاره می‌کنند.] و باوجود کثرت میوه و درخت، آذوقهٔ این شهر، از خارج آید. و باغی عبدالمؤمن‌بن علی ــ که پدر ملوک بنی‌عبدالمؤمن است ــ در این شهر ساخته که نه فرسنگ درازی آن باغ است و آب این باغ، از چاه باشد. سلیمان ملتانی گوید که دور شهر مراکش، چهل میل راه است که سیزده فرسنگ و یک میل باشد.

و شیخ سنی‌بن عبدالله از این ولایت است. و او، شیخی مستجاب‌الدعوه بوده. گویند سالی، باران منقطع شد و یعقوب‌بن یوسف در آن زمان، پادشاه آن شهر بود، از شیخ درخواست که دعا برای نزول باران کند. شیخ گفت: پنجاه هزار دینار بفرست تا دعا کنم! یعقوب فرستاد. شیخ به‌فقرا قسمت نمود و پس از آن، دعا کرد. چندان باران آمد که اهل آن ولایت، به‌تنگ آمدند. یعقوب درخواست کرد که شیخ دعا نماید تا باران منقطع شود. شیخ، پنجاه‌هزار دینار دیگر خواست. یعقوب اجابت دعوت شیخ نمود. شیخ، مال را گرفته به فقرا قسمت فرمود و دعا فرمود، باران منقطع شد.

۱۱۲ ب
۷۴و مکه

او را «بلدامین» نیز گویند و حق‌تعالی به مکه قسم خورده و او را مشرف به این شرف فرموده که حضرت ابراهیم خلیل، در حق او دعا فرمود؛ چنانکه در قرآن مذکور است[۱]. و قبلهٔ اهل اسلام است. و منشأ رسول ــ صلی‌الله علیه و آله ــ است.

از رسول (ص) روایت است که هرکه صبر کند بر گرمای مکه، ساعتی، یک‌سال جهنم از او دور شود و صدسال راه بهشت به او، نزدیک شود. و نبود مکه حلال بر احدی، قبل از من و نخواهد شد حلال بر احدی بعد از من و حلال نشد بر من، مگر یک ساعت از روز، پس از آن، باز حرام است. و کنده نشود درخت مکه و [اگر حیوانی در آنجا گم شد حق پیدا کردن آن را ندارند؛ مگر کسی که بومی آنجا باشد].

---

۱. رب اجعل هذا بلداً آمنا و ارزق اهله من‌الثمرات (سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۲۶).

از ابن‌عباس مروی است که گفته: زمینی را در عالم نمی‌بینم که یک حسنه از آنجا، مقابل صد حسنه باشد؛ مگر زمین مکه و نوشته شود، حسنهٔ صدقه یک درهم در مکه، مقابل هزار درهم، و یک رکعت نماز، مقابل صد رکعت نماز است در مکه و نظر کردن در بنیان مکه، حسنه است.

و مکه، شهری است که در وادیی واقع است که اطراف آن را کوه گرفته است و بناهای آن شهر، از سنگهای سیاه املس و سفید است، و در تابستان، هوایش بسیار گرم است و شبها، در تابستان هوایش بهتر شود. و آب مکه، از باران است و نهری جاری و چاهی که آب در آنجا خورند در آنجا نیست. و درخت در آن شهر نباشد. و چون، از حرم مکه تجاوز شود، چشمه‌سارها و چاههای آب و مزارع و نخلستانها بسیار باشد و آذوقهٔ آن شهر را از جای دیگر آورند به‌سبب دعای حضرت خلیل ــ علیه‌السلام ــ چنانکه در قرآن ذکر آن شده[۱].

و اما حرم مکه، حدود معین دارد که منارها از عهد قدیم در آن حدود ساخته‌اند و بنای آن را حضرت ابراهیم خلیل ــ علیه‌السلام ــ فرموده و حد آن، ده میل راه است. و همیشه، حدود حرم را قریش می‌دانستند؛ چه در زمان جاهلیت و چه در زمان اسلام. و آنچه در بین منارها نیست ــ که حدود حرم است ــ صیدش حرام و گیاهش کنده نشود و درختش بریده نشود و طیورش را نپرانند و کافر را نگذارند که داخل آنجا شود. و از غرایب حرم، آن است که گرگ، آهو را از خارج حرم تا حرم دواند و چون آهو داخل شود، گرگ بازگردد.

و اما احوال مسجدالحرام: اول کسی که در اسلام، تعمیر او را نمود و بنا نهاد، عمربن خطاب بود. سبب آنکه چون مردم مکه، خانه‌های خود را متصل به بیت‌الله کرده بودند، عمر گفت که چون حاج بسیار به بیت‌الله آیند، لابد منه است که فضایی در دور خانه باشد؛ پس، خانه‌های مردم را خرید و فضایی در دور خانه ساخت و دیواری به‌قدر قامت انسان در دور آن فضا بلند کرده، نام آن فضا را «مسجدالحرام»

---

۱. ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع (سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۳۷).

نهاد. پس از عمر، عثمان، مسجد را بزرگتر نمود و پس عثمان، عبدالله زبیر، مسجدالحرام را تعمیر نموده، محکم ساخت و ستونها از سنگ رخام در مسجد ترتیب نمود و در ازدیاد آبادی آنجا کوشید. پس‌از آن، عبدالملک مروان، دیوارهای مسجدالحرام را بلند نمود و از مصر، ستونهای سنگی به‌کشتیها بار کرده به جده آورد و از ولایت جده، باگردونه‌ها به مکه رسانید و امر نمود حجاج راکه بیت‌الله را جامه پوشانند. پس از آن، ولید بن عبدالملک بعد از فتح اندلس در زینت خانهٔ کعبه سعیها نمود و در ولایت طلیطله، مائدهٔ حضرت سلیمان(ع) به‌دستش افتاد و آن مائده، از طلای خالص بود و حلقه‌ها از طلا و زبرجد داشت و به آن مائده، حلی کعبه و میزاب را ساخت.

و چون خلافت به ابوجعفر منصور و پسرش مهدی رسید، در استحکام مسجدالحرام و حسن آن کوشیدند و الآن[۱] طول مسجدالحرام، سیصد و هفتاد ذراع و عرضش، سیصد و پانزده ذراع است و چهارصد و سی عدد ستون در مسجدالحرام می‌باشد.

و اما کیفیت کعبه ــ زادهاالله شرفا ــ پس، آن بیت‌الله‌الحرام است و اول حرمی است در زمین که حق‌تعالی خلق فرمود. کرهٔ زمین از زیر کعبه، کشیده شده و خلق گردیده. پس، کعبه ناف زمین است و وسط دنیا، و ام‌القری یعنی مادر شهرها است.

وهب روایت کند چون آدم ــ علیه‌السلام ــ از بهشت به زمین افتاد، غمگین و گریان شد. حق‌تعالی، خیمه‌ای از خیام بهشت برای تسلی خاطر شریف حضرت آدم فرستاد و در جایی که حالا، خانهٔ کعبه است آن خیمه زده شد. و آن خیمه از یاقوت سرخ بود، و گفته‌اند که مرواریدی میان خالی بود. پس، چون آدم ــ علیه‌السلام ــ را وفات رسید، آن خیمه نیز مرفوع شد. پس، اولاد آدم، خانه‌ای از سنگ در جای آن خیمه، بنا نهادند. پس، در طوفان نوح ــ علیه‌السلام ــ آن خانه منهدم شد و دوهزارسال آن خانه، خراب ماند. پس، حق‌تعالی به حضرت خلیل امر فرمود تا آن

۱. یعنی در زمانی که صاحب آثارالبلاد کتاب را نوشته.

خانه را بنا فرماید. پس، سکینه نازل به صورت ابری و سری در سکینه بود که سخن می‌گفت. و حضرت خلیل با عنایت اسماعیل ــ علیهماالسلام ــ در مکانی که سکینه، سایه انداخته بود کعبه را بنا نهادند.

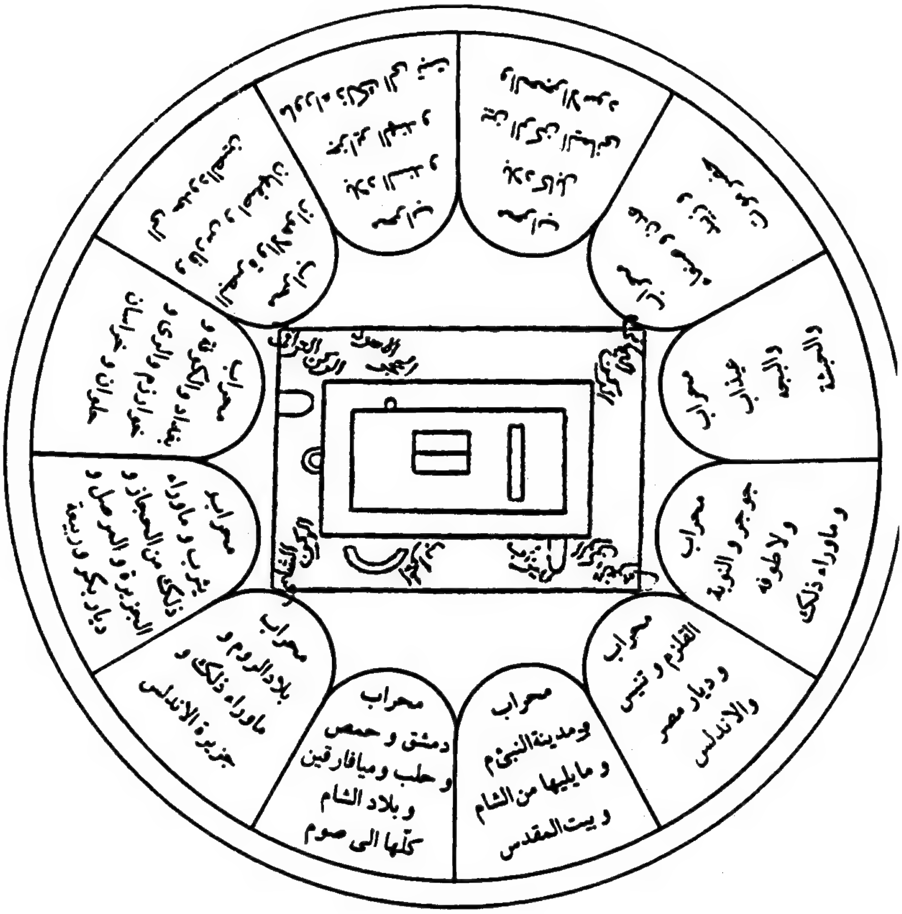
و اما صفت کعبه چنان است که او در وسط مسجدالحرام است. خانه‌ای است چهارگوشهٔ مربع و درب کعبه به‌قدر قامت انسانی از زمین بلندتر است و دو پارچه است و به صفایح طلا آن در را مزین کرده‌اند. و طول خانهٔ کعبه، بیست و چهار ذراع و یک وجب و عرضش، بیست و سه ذراع و یک وجب و ذرع دور حجره، بیست و پنج ذراع است، و بلندی خانهٔ کعبه، بیست و هفت ذراع است.

و حجر، در طرفی که در مقابل شام است منصوب است و آب میزاب بدان ریزد، و دیوارها و زمین حجر از سنگ رخام است، و ارتفاع حجر به قدر نصف قامت انسان است. و در کنار خانه، شادروانی است از گچ و بلندی شادروان، یک ذراع است و عرض او نیز یک ذراع است. و این شادروان را برای آن ساخته‌اند که خانهٔ کعبه را از سیل، محافظت نماید. و درب خانهٔ کعبه در طرف شرقی واقع شده. بلندی در، شش ذراع و ده اصبع و عرضش، سه ذراع و هیجده اصبع است.

و حجرالاسود در بالای دو سنگ است و از آن سنگها آنقدر تراشیده شده که حجر، بالای او گذاشته شده. و حجر، سنگی است بسیار سیاه و در طرف شرقی خانهٔ کعبه، منصوب است در پیش و گوشهٔ درب خانه. و حجر، به‌قدر سر انسانی است. بعضی از اهل مکه، حدیثی روایت کرده‌اند از مشایخ خود، در وقت عمارت‌نمودن ابن‌زبیر، خانهٔ کعبه را، که حجرالاسود مشاهده شد. طولش سه ذراع است و سوای طرف بیرونی او که سیاه‌لون است مابقی حجر، در غایت سفیدی می‌باشد. و ارتفاع حجر از زمین، سه ذرع است. و مابین حجر و باب کعبه را «ملتزم» نامند؛ زیرا که لازم شده است دعا در آنجا مستجاب می‌شود. عرب زمان جاهلیت باهم در آنجا قسم خوردندی و هرکه به دروغ قسم خوردی، زود هلاک شدی.

و داخل خانه در دیوار غربی، جزع است و شش ذراع است از زمین خانه. و آن جزع، سیاه‌رنگ و مخطط به سفیدی است و دور جزع را به حلقهٔ طلا گرفته‌اند و

عرض طوق طلا، سه اصبع است. ذکر نموده‌اند که حضرت رسول ــ علیه‌السلام ــ



در وقت نماز، جزع را مقابل ابروی راست خود می‌انداختند.

و میزاب را مزین ساخته‌اند. و خانهٔ کعبه را به پرده‌های دیبا، مستور ساخته‌اند و سالی یک‌بار جامهٔ خانه را تجدید نمایند. و چون، جامهٔ خانه زیاد شود، خدام از او بردارند. و خدام خانه از طایفهٔ بنی‌شیبه می‌باشند.

و از رسول (ص) روایت است که به خانهٔ کعبه، وعده داده شده است که هرسال ششصدهزار نفس به زیارت آنجا روند و اگر عدد، از این مبلغ کم آید، خدای

تعالی، ملائکه فرستد تا ششصدهزار کامل شود. و کعبه، روز قیامت، چون عروسی باشد مزین و هرکه در عالم، زیارت آن خانه را نموده باشد، به جامهٔ خانهٔ کعبه، دست زده، خانه مرتفع شود تا خانه و زائرین خانه، داخل بهشت گردند.

از امیرالمؤمنین علی(ع) مروی است که چون، حق‌تعالی خواست آدم(ع) را بیافریند، ملائکه انکار نمودند. حق‌تعالی از ملائکه اعراض نمود. پس، ملائکه به عرض خدا طواف نمودند هفت‌بار چنانکه مردم به دور خانهٔ کعبه، طواف نمایند تا طلب رضای حق‌تعالی نمایند. و ملائکه می‌گفتند: لبیک اللهم لبیک! ربنا معذرة الیک! نستغفرک و نتوب الیک! پس، حق‌تعالی از ملائکه راضی شد و فرمود که در زمین، خانه‌ای بنا کنید که بنی‌آدم نیز چنانکه شما طواف به‌گرد عرش نمودید، آنها نیز طواف به‌گرد آن خانه نمایند، چنانکه از شما راضی شدم حین غضب، از ایشان نیز راضی شوم.

و اما خاصیت خانه و عجایب آن:

یکی آنکه: ابرهةبن صباح و اصحاب فیل را که قصد خراب‌نمودن خانه را کردند، به طیر ابابیل، حق‌تعالی هلاک فرمود.

دیگر از عجایب خانه آنکه اساف‌بن عمرو و نائله بنت سهیل، در اندرون خانهٔ کعبه، زنا کردند. حق‌تعالی ایشان را مسخ فرمود و سنگ شدند. یکی را در بالای کوه صفا گذاشتند و دیگری را در بالای کوه مروه، تا مردم از دیدن ایشان، عبرت نمایند. و چون مردم بت‌پرست شدند، آن دو صورت را نیز با سایر بتان پرستیدند؛ تا زمان رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ و حضرت رسول(ص) آن دو بت را با سایر بتان مکه شکستند.

دیگر آنکه کبوتر با وجود آنکه در حرم بسیار است، بر بالای خانهٔ کعبه ننشیند. چون محاذی خانهٔ کعبه رسند، کبوتران دو فرقه شده، از اطراف خانه گذرند و از بالای خانه، پرواز ننمایند. و اگر کبوتری علیل و مریض شود در بالای خانه نشیند و شفا یابد.

و چون باران بارد، اگر به یک طرف خانهٔ کعبه رسد، ارزانی در آن ولایت، محاذی آن طرف باشد. و اگر باران به همهٔ اطراف آن خانه رسد، علامت ارزانی در

همه‌طرف خانهٔ کعبه باشد.

و از عادات اهل مکه، آن است که اگر بنده‌ای از ایشان فرار نموده، بر بالای خانهٔ کعبه رود، آن بنده را آزاد نمایند.

و از یزیدبن معاویه، مروی است که خانهٔ کعبه بر بنای ابراهیم خلیل (ع) بود تا آن زمان که سن مبارک حضرت رسول (ص) به سی و پنج سالگی رسید. پس از آن سال، سیلی عظیم آمد و خانهٔ کعبه را خراب کرد. پس، مردم از نو، به تعمیر خانه مشغول شدند و در نزد قریش، مالی نبود که تعمیر بیت را نمایند. حق‌تعالی کشتی‌یی را به باد مخالف برده، کشتی به بندر جده رسید و شکست. پس، قریش از مال و چوب آن کشتی به تعمیر خانه اشتغال نمودند. و چون، خانه مرتفع شد و به موضع رکن رسید، نزاع در میان قبایل افتاد. طایفه‌ای خواستند که رکن را به مقام خود گذارند و به این شرف اختصاص یابند. پس، جنگ و جدال میان طوایف قائم شد. پس، همگی متفق شدند که به حکم اول کسی که با ایشان ملاقات نماید، راضی شوند. پس، حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ بر ایشان نازل شد. طلب حکم از آن حضرت نمودند. پس، حضرت جامه‌ای حاضر فرمود و سنگ را در میانهٔ آن جامه گذاشتند. آنگاه حضرت فرمود که از هر قبیله، شخصی آمده، اطراف جامه را گرفتند و سنگ را برداشته به مکان خود رساندند. پس، حضرت رسول(ص) به دست مبارک، سنگ را از میانهٔ جامه برداشته در موضع خود نصب فرمود.

عایشه گوید که از رسول(ص) پرسیدند که حجر از خانه است؟ حضرت فرمود: بلی. پرسیدند که چرا آن را قوم، داخل خانه نکردند؟ حضرت فرمود که به‌سبب عدم اتفاق و کم‌مالی. عایشه گوید: پرسیدم که چرا درب خانهٔ کعبه را مرتفع ساخته‌اند؟ حضرت فرمود: برای آن مرتفع نمودند که هرکه را خواهند گذارند داخل خانه شود و هرکه را نخواهند، نگذارند. و این عبارت را عایشه از زبان رسول(ص) نقل نمود: و لولا ان قومک حدیثو عهد بالجاهلیة اخاف ان تنکر قلوبهم لنظرت انی ادخل الحجر فی‌البیت. یعنی اگر قوم تو نزدیک به جاهلیت نبودند، می‌ترسم که دلهای ایشان منکر شود، هرآینه نذر می‌فرمودم که حجر را داخل کعبه

نمایند. پس، عبدالله زبیر، ده نفر از صحابهٔ حضرت را به نزد عایشه برده، این حدیث را از او شنیدند. و عبدالله، خانهٔ کعبه را خراب نمود. چون حجاج فتح مکه نمود و ابن‌زبیر را بکشت، خانهٔ کعبه را خراب نموده به‌صورت اول ساخت و باقی احجار را جمع نمود و به‌قدری که در طرف غربی ضرور بود به کار برد و باقی را در میانه خانه چید و خانهٔ کعبه، الآن باقی به بنای حجاج است.

اما احوال حجرالاسود: در خبر است که یاقوتی است از یاقوتهای بهشت و او در روز قیامت مبعوث شود و چشم و زبان دارد و شهادت دهد برای شخصی که به صدق و یقین استلام او را نموده.

روایت است که عمربن خطاب، حجر را بوسید و گریهٔ بلند آغاز نهاد. پس، حضرت امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ را در نزد خود دید و گفت: ای ابوالحسن! در اینجا اشکها ریخته شود و حال آنکه می‌دانم من که این سنگی است غیرمضر و غیرنافع و اگر ندیده بودم که رسول(ص) این سنگ را بوسید، هرگز این سنگ را نمی‌بوسیدم. پس، امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ فرمودند که ای عمر! این سنگ، ضرررسانده و نفع‌بخشیده است. چون، حق‌تعالی اخذ میثاق از ذریه فرمود، کتابی برای ایشان نوشت و این سنگ، آن نوشته را فرو برد. و این سنگ، شهادت دهد برای مؤمن به وفا و شهادت دهد برای کافر در انکار. و همین است قول مردم در هنگام استلام حجر: اللهم ایمانا بک و تصدیقا بکتابک و وفاء بعهدک.

ابن‌عباس روایت کند که از بهشت، چیزی در زمین نیست؛ مگر حجر و سنگ مقام. اگر دست کافر به آن دو سنگ نرسیده بود همهٔ مرضا به استلام ایشان شفا می‌یافتند. و این دو سنگ در جاهلیت و اسلام محترم بودند تا آنکه طایفهٔ قرامطه به جبر، داخل مکه شدند و در سنهٔ سیصد و هفده هجری، کعبه را غارت کردند و حاجیان را کشتند و جامهٔ بیت‌الله را برداشتند و حجرالاسود را از جای خود کندند و به ولایت احساء ــ که از ولایت بحرین است ــ بردند و شریف ابوعلی عمربن یحیی علوی واسطهٔ میان قرامطه و مطیع‌لله خلیفهٔ عباسی شد در سنهٔ سیصد و سی و پنج هجری، پس، قرامطه مال بسیار از خلیفه گرفته، حجرالاسود را استرداد نمودند. اهل

اسلام، حجرالاسود را به کوفه آوردند و در ستون هفتم جامع کوفه آویختند و از آنجا به مکه بردند. و سابقاً مذکور شد که حجرالاسود به آب، فرو نرود.

و اما احوال مقام: آنکه او، سنگی است که حضرت خلیل(ع) در بالای او، ایستاد در هنگامی که اهل عالم، زیارت خانهٔ کعبه می‌فرمودند. و مساحت آن سنگ، یک ذراع است و مربع سبعهٔ بالای مقام، چهارده اصبع است در چهارده اصبع، و سعهٔ پایین سنگ به همین طریق است. و در دو طرف این سنگ، دو حلقهٔ طلا ساخته شده و میان این دو حلقه، بارز[1] است و طلایی ندارد. و طول این سنگ از همهٔ اطراف مقدار نه اصبع است و عرضش، ده اصبع است و از اطراف، بیست و یک اصبع است. و دو قدم مبارک حضرت خلیل (ع) مقدار هفت اصبع است و لیک فرو رفته. و فاصلهٔ دو قدم مبارک حضرت خلیل در بالای سنگ، دو اصبع است و چندان که مردم دست به جای قدم مبارک حضرت زده‌اند، وسط دو قدم مبارک، دقیق و باریک شده. و این سنگ در حوضی است مربع که سرب بر دور آن حوض ریخته‌اند و سنگ را در میان آن گذاشته‌اند. و بالای این حوض، صندوقی است از چوب ساج و دو زنجیر بالای این صندوق بسته‌اند و دو قفل بر آن دو زنجیر زنند.

عبدالله‌بن شعیب‌بن شیبه گوید که به حکم مهدی خلیفهٔ عباسی آمدیم که سنگ مقام را از مکان خود، مرتفع سازیم. چون خواستیم چنین نماییم و از مکان خود، حرکت دهیم سنگ، شکستی به هم رسانیده، سست شد. پس، ترسیدیم که سنگ، سوراخ و پاره شود؛ به خلیفه حقیقت را نوشتیم. خلیفه هزار دینار زر سرخ فرستاد. پس، آن طلا را بر بالا و پایین سنگ ریختیم و حال، سنگ بر آن منوال است.

و کوه ابوقبیس در ولایت مکه است. و آن، کوهی است مشرف بر مکه. عوام گمان کنند که هر که در آن کوه، کلهٔ پخته خورد، دیگر دردسر به او عارض نشود و اکثر عوام چنین کنند.

و کوه صفا و مروه نیز در مکه‌اند و این دو، کوهی است در همواری مکه. حکایت زنای صفا و مروه گذشت. و در حدیث آمده که خروج دابةالارض که از

---

۱. بارز = لخت.

علامات قیامت است، از کوه صفا خواهد بود. و عبدالله عباس، عصای خود را بر صفا زدی و گفتی که دابةالارض صدای عصای مرا می‌شنود. و آنکه بالای کوه ایستد، محاذی شود با حجرالاسود و کوه مروه در محاذی صفا است.

کوه ثور نیز در مکه است و آن، کوهی است مبارک در نزدیکی مکه. مردم به زیارت غاری روند که حضرت رسول در آن غار، مخفی شده بود و آن غار در آن کوه واقع است.

و در ولایت مکه، جبل ثبیر است و آن، کوهی است بزرگ در نزدیک منی. مردم به زیارت او روند به‌سبب آنکه گوسفند فدای حضرت اسماعیل، از آسمان به آن کوه نازل شد و شاخ آن قوچ در درب خانهٔ کعبه آویزان بود تا زمانی که خانهٔ کعبه به سیل خراب شد قبل‌از بعثت رسول به پنج‌سال، و اکثر صحابه، آن شاخ را دیده بودند و از آن سیل و خرابی، تلف شد. در امثال عرب است: اشرق ثبیر کیما نغیر. و این مثل را وقتی گویند که طلوع صبح را طالب باشند.

کوه حرا نیز در مکهٔ معظمه است و سه‌میل از مکه دور است. مردم به‌زیارت آنجا روند و حضرت رسول(ص) قبل از نزول وحی در آن کوه خلوت فرمودی و به غاری که در آنجا بودی تشریف‌فرما شدی و جبرئیل در آن غار به حضرت نازل شدی. گویند که حضرت رسول(ص) با یکی از اصحاب به قلهٔ کوه حرا، تشریف‌فرما شدند و کوه حرا، به‌حرکت آمد. پس، حضرت فرمود: ساکن شو یا حرا! پس، نیست بر بالای تو، مگر نبی یا صدیق یا شهید. پس، کوه حرا آرام گرفت.

و کوهی که موسوم به قدقد است در ولایت مکه است و بر قلهٔ آن کوه نتوان رفت. و معدن سنگ برام که از آن، دیگ و ظروف سازند در آن کوه است.

چاه زمزم نیز در ولایت مکه است. و آن، چاهی است مشهور و مبارک در نزدیک کعبه. مجاهد گوید که اگر آب زمزم را مریض به‌نیت شفا بخورد، شفا یابد و اگر تشنه خورد، سیراب گردد و اگر گرسنه خورد، سیر شود. محمدبن احمد همدانی گوید که چهل ذراع، قعر چاه زمزم است و سه چشمه در ته چاه زمزم است و آب چاه زمزم در سنهٔ دویست و بیست و سهٔ هجری، کم شد، نه ذراع دیگر نیز کندند، پس، آبش زیاد شد و حق‌تعالی باران فرستاد و سیلها متواتر فرمود. در سنهٔ دویست

و بیست و پنج هجری آب چاه زمزم بسیار شد. و چاه زمزم از بالا تا جایی که در کوه آن راکنده‌اند، یازده ذراع است و این یازده ذراع را به دست، بالا آورده‌اند و بیست و نه ذراع دیگر در کوه و سنگ کنده شده. و مساحت دایرهٔ چاه زمزم، یازده ذراع است و قطر این دایره، سه ذراع و دو ثلث ذراع است. و در آن چاه، دو میل از ساج مربع ساخته‌اند و دوازده بکره یعنی چوب دولاب در آن چاه هست. و منصور، خلیفهٔ عباسی دور چاه زمزم را به سنگ رخام فرش نموده و قبه‌ای بر بالای چاه زمزم زده‌اند و این چاه و قبه در وسط حرم واقع است در نزدیکی باب طواف مقابل درب خانهٔ کعبه.

در خبر است که چون حضرت ابراهیم خلیل ــ علیه‌السلام ــ اسماعیل و مادرش را در وادی مکه گذاشته، مراجعت فرمود، هاجر به خلیل ــ علیه‌السلام ــ معروض داشت: ما را به‌امید که گذاشتی؟ خلیل ــ علیه‌السلام ــ فرمود: به امید خدا. هاجر فرمود که خدا، ما راکافی است. پس، در پیش پسر خود، اسماعیل بماند، آب ایشان تمام شد. پس، برای پسر خود، محزون شد و اسماعیل را در جای خود گذاشته به کوه صفا بالا رفت به امید آنکه آبی ببیند یا شخصی را یابد. پس، چیزی ندید، دعا نمود و از حق‌تعالی آب خواست. پس از صفا پایین آمده به مروه رفت و دعا نمود و آب خواست، در آنجا، صدای درندگان شنید. پس از اسماعیل ترسید و به نزد اسماعیل آمد و دید آبی از زیر گونهٔ مبارک اسماعیل، جاری می‌شود که در بالای خاک است. بعضی گفته‌اند که از زیر قدم مبارک حضرت اسماعیل، آب جاری می‌شد. پس، چون هاجر، آب را دید و جریانش را مشاهده نمود، خاک، پیش روی آب زیخته، مانع جریان آب شد. گویند اگر هاجر چنان نکردی، زمزم، چشمه‌ای جاری بودی. گویند که به‌سبب مرور ایام و گذشتن زمان، چاه زمزم از دیده‌ها پنهان شدی.

از حضرت امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ مروی است که عبدالمطلب را در هجر، خواب ربود و در خواب مأمور به حفر چاه زمزم شد و پرسید در خواب که زمزم چیست؟ گفتند که آن چاهی است که خشک نشود و خراب نگردد و حاجیان را آب دهد و آن در جایی است که کلاغ ابلق بدانجا منقار زند. پس، عبدالمطلب

بیدار شد و حرث ــ پسرش ــ با او بود. پس، دیدند که کلاغی ابلق آمده، میانهٔ اساف و نائله ــ که دو بت بودند ــ نشسته، منقار به زمین می‌زند. پس، آنجا را کندند و آثار چاه قدیم پیدا شد. عبدالمطلب تکبیر گفت. پس، قریش با عبدالمطلب نزاع کردند و ادعای شرکت در آن چاه کردند. پس، محاکمه بردند به کاهنهٔ بنی‌اسد[۱] که در اشراف شام بود. چون عزم شام نمودند در بعضی از منازل، آب آن جمع مسافر تمام شد و تشنگی بر ایشان غالب شد و متیقن به هلاکت شدند. از زیر پای مبارک عبدالمطلب ــ علیه‌السلام ــ چشمه‌ای ظاهر شد. پس از آن آب خوردند و از هلاک، خلاص شدند. پس، قریش به عبدالمطلب گفتند که حکم میانهٔ ما و تو، ظاهر شد و ما را با تو، هرگز مخاصمتی نخواهد بود؛ پس، به مکه بازگشتند و عبدالمطلب به حفر چاه زمزم اقدام نمود. دو آهو که از طلا ساخته شده بود در آن چاه پیدا شد و شمشیرهای هندی چند عدد بدست آمد که قبیلهٔ جرهم این اشیاء را در آنجا دفن نموده بودند، در حینی که از مکه بیرون رفته بودند. پس از آن، دو آهوی طلا را از درب خانهٔ مکهٔ معظمه، آویخته و اقامهٔ سقایت حاج را به عبدالمطلب تفویض فرمودند.

و مهاجران اسلام از اهل مکه‌اند. اهل تسنن را اعتقاد، آن است که ده‌نفر از مهاجرین را حق‌تعالی این بار تهنیت داده (؟). و سنیان گویند که حضرت رسول فرموده که ایشان در جنتند. و به‌جهت استحضار در عقیدهٔ ایشان، اسامی آنها نوشته می‌شود: ابوبکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و سعید و عبدالرحمن‌بن عوف و ابوعبیدهٔ جراح. (و محرر اوراق رضا نشده که اسم مبارک حضرت امیرالمؤمنین ــ علیه‌السلام ــ را که جان شیعیان، فدایش باد در تعداد این اشخاص شمارد.)[۲]

---

۱. در متن عربی: «بنی‌سعد».

۲. در حالیکه متن عربی چنین است: و ینسب الی مکة المهاجرون الذین اکثرالله تعالی علیهم من الثناء فی کتابه‌المجید، و خص بعضهم بمزید فضیلة و هم المبشرة العشرة، ذکران رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم قال: انهم فی‌الجنة و هم ابوبکر و عمر و عثمان و علی و طلحة و الزبیر و سعید و عبدالرحمن‌بن عوف و ابوعبیدةبن‌الجراح رضوان‌الله علیهم اجمعین.

۱۲۱ ب

۸۱و ملتان

شهری است از هند و متصل است به ولایت چین و چینیان و هندیان تعظیم آن شهر را نمایند، چنانکه اهل اسلام، مکه را. و اهل آن بلد، مسلمانان و کفارند و حکومت در دست اهل اسلام است و مسجد مسلمانان و بتخانهٔ کفار در مقابل یکدیگر ساخته شده است. [همهٔ این مطالب را مسعربن مهلهل گفته است].

اصطخری گوید که پادشاه در آن شهر نشیند، روزهای جمعه، بر فیل سوار شده، برای نماز جمعه به جامع رود. و در بتخانهٔ ملتان، بتی است و هندیان زیارت او نمایند و مال بسیار و نذور بیشمار به آنجا آرند. این بتخانه در وسط شهر ملتان واقع است در میانهٔ بازار خبازان و مسگران. و در وسط این بتخانه، قبه‌ای است مرتفع و این بت در میان آن قبه است.

مسعربن مهلهل گوید که ارتفاع این قبه، سیصد ذراع است و بتی که در میان این قبه است قامتش بیست ذراع است و دور این قبه، حجرات برای زایرین بتخانه و مجاورین و خدمتکاران آن بت ساخته‌اند. و در جمیع ملتان، بت‌پرستی نیست؛ مگر در این بتخانه.

و صورت این بت، چنان است که بر شکل انسانی است نشسته ساخته شده و در بالای تختی قرار دارد، دو چشمش از جواهر است و تاجی برسر دارد و دو دستش را بالای زانویش گذاشته. بعضی گویند که این بت، از چوب است و بعضی گویند از چوب نیست. و لباس سرخ پوشیده و انگشتان دستش، معقود است گویا که حساب می‌کند. و پادشاه آن ملک، این بت را ضایع نمی‌نماید؛ زیرا که هندیان، مال بسیار برای آن بت می‌آورند و پادشاه به‌قدر ضرورت از آن مال به خدمهٔ بتخانه داده و زاید را ضبط می‌نماید. و اگر هندیان، لشکر به ملتان کشند [مسلمانان، بتها را بیرون آورده، چنین می‌نمایند که اگر هجوم متوقف نشود، اینها را خواهیم شکست و سوزانید] به این سبب، متعرض مسلمانان این بلد، نشوند.

ابن‌فقیه گوید که شخصی از اهل هند، کلاهی از پنبه ساخته و به قطران آلود و لباس دیگر به‌همین طریق نموده و کلاه و لباس را پوشیده، به مقابل این بت آمده،

ایستاد و آتش بر کلاه و لباس خود زده، کلاه و خود را در مقابل بت بسوخت.

و منسوب است به ملتان، هارون‌بن عبدالله مولای ازد. و او، مردی شجاع و شاعر بوده و در جنگی که هندیان با مسلمانان نموده‌اند، فیلی را که هندیان شمشیر به خرطوم او بسته و به لشکر اسلام، سر داده بودند، هارون در مقابل، مقابله نموده و فیل را غافل ساخته، خود را به زیر خرطوم فیل انداخت و دو دست بر دندان فیل، بند نمود. فیلبانان از دیدن این حال، ترسان شده، فیل را به‌شدت در جولان درآوردند. هارون، مردی قوی‌جثه و قوی‌دل بود. در این حالت به قوت تمام، دو دندان فیل را کشیدن آغاز نمود. چون، بن دندان فیل، مجوف است به‌سبب سنگینی هارون و قوت او، هر دو دندان فیل، از بیخ کنده شد و فیل روی‌گردان شده، از میان لشکر اسلام بیرون رفت و هارون با لشکر اسلام، بر هندیان، غلبه نمودند. و این اشعار را هارون، در بیان احوال خود گفته:

مشیت الیه رادعاً متمهلاً	و قد وصلوا خرطومه بحسام
فقلت لنفسی انه‌الفیل ضارباً	بابیض من ماءالحدید هذام
فان‌تنکای منه فعذرک واضح	لدی کل منخوب الفؤاد عبام
ولمارأیت‌السیف‌فی‌رأس‌هضبة	کما لاح برق من خلال غمام
فعافسته حتی لزقت بصدره	فلما هوی لازمت ای لزام
و عذت بنابیه و ادبر هاربا	وذلک من‌عادات‌کل محامی

۱۲۳ ب

۸۲و ملیبار

مملکتی است وسیع در هندوستان و شهر و قرای بسیار دارد. درخت فلفل در آن ولایت است و درخت فلفل، درختی است بزرگ و بلند و همیشه در کنار آب باشد، و فلفل، چون خوشهٔ انگور باشد در آن درخت و چون آفتاب درآید، برگ آن درخت به‌قدرت خدا، خوشه‌های فلفل را از تابش آفتاب نگه دارد. و درخت فلفل جنگلی، خودرو است. چون باد وزد، خوشه‌های فلفل را برآب ریزد و مردم از روی آب، جمع نمایند. و حمل می‌کنند فلفل را از اقصای مشرق به اقصای مغرب.

و اهل افرنج از متاع فلفل، بسیار منتفع شوند و از دریای شام به ولایت مغرب برند.

۱۲۳ب
۸۲و منی

قصبه‌ای است کوچک، در یک‌فرسنگی مکه. طول آن بلد، دو میل است و در میان دره، واقع است. در منی، چاههای آب و استخر آب، بسیار است و دکاکین بقدر قوه دارد. در ایام موسم حج، آبادان و پس‌ازگذشتن موسم، غیراز مستحفظ، کسی در آنجا نماند.

از عجایب منی، این است که از اول بنای خانهٔ کعبه که حاج به زیارت روند، چون به منی رسند، جمع اهل حاج، رمی جمره نمایند و اگر این جمرات، از فضل خدا و کرامت آن بلد نبود، بایست تا این زمان، کوههای عظیم شده باشد و حال آنکه هیچ اثری از جمرات که دراین مرور زمان و کثرت حاج، انداخته شده، اثری باقی نیست.

مسجد خیف و مسجد کبش در منی است و کم شهری است در ولایت اسلام که از اهل آن شهر، به منی، نرسیده باشد.

۱۲۴ب
۸۲و مندورفین

شهری است در زمین هند.

مسعربن مهلهل گوید که در آن ولایت، نیستانی است که جمیع آنها، نی نیزه و رمح است. و تباشیر، از آن ولایت بعمل آید و آن، خاکستری است که‌از آن نیستان حاصل شود و آن‌چنان است که چون این نیها بخشکند و باد، بر آنها وزد، بعضی بر روی بعضی افتند و به‌سبب حرکتی که باد، بر آنها دهد و به‌هم ساییده شوند، حرارتی پیدا شده، آتش بر آن نی افتد و این نیها، سوخته، خاکستر شود. وگاه باشد که پنجاه فرسخ از این نیستان بسوزد. پس، تباشیر، خاکستر این نوع نی است.

۱۲۴ ب
۸۲و مندل

شهری است عظیم، در ولایت هند. عود بسیار در آنجا بدست آید؛ چنانکه بعضی از عود را «مندل» گویند. و عود در آنجا بروید، بلکه منبت[۱] عود، در جزایر آن سوی خط استواست. باد، درخت عود را کنده، در آب اندازد و آب به این ولایت رساند. اگر به باد شمالی کنده شود، آن عود، دیر خشک شود و آن عود را «قامرونی» گویند و آنچه خشک باشد، او را «عود مندلی» گویند. و عود خوب آن است که چون در آب اندازند، فرو رود.

۱۲۴ ب
۸۳و منصوره

شهری است مشهور در ولایت سند. او را منصور ابوجعفر دوانیقی بنا نهاده و حکام در آنجا نشینند. و شقه‌ای از رودخانهٔ مهران، احاطه بر آن شهر نموده و آن شهر، مانند جزیره شده. هوای آن شهر، گرم و پشه بسیار دارد. دو نوع میوه در آن شهر است که در شهرهای دیگر نیست. نام یکی، لیمو است که به‌اندازهٔ سیبی می‌باشد و دیگری انبج که به اندازهٔ شفتالو و شبیه به آن است.

و اهل آن بلد، غلام هندی نخرند و سبب این، آن است که یکی از بزرگان آن بلد، طفلی را از اهل سند بخرید و چون غلام بزرگ شد، صاحب غلام، غلام را با زن خود، در عمل بد دید، او را گرفته، خصی ساخت. پس از معالجه، روزی غلام سندی، دو پسر خواجه را که طفل بودند، در بالای بام برده به خواجه گفت که تو مرا خصی نمودی و من باید به تلافی این، اقدام نمایم و این نمی‌شود مگر آنکه تو، ذکر خود را ببری تا تسلی من شود و الا پسرانت را از بام به‌زیر اندازم. پس، آن مرد، تیغ حاضر نموده، خود را خصی ساخت. غلام بعد از دیدن این حال، متیقن به هلاک خود شده، پسران خواجه را یک یک از بام به زیر انداخت و هلاک نمود. پس از آن، غلام را صاحبش به اقبح وجهی، هلاک نمود. و اهل آن بلد، به‌این‌سبب، جمیع

۱. منبت = محل روییدن، رستنگاه (معین)

ملازمان سندی را از شهر بیرون نموده و غلام سندی نخرند و نگاه ندارند.

و نهر مهران از کنار آن شهر گذرد و از دجلهٔ بغداد، بزرگتر است. این نهر از مشرق خیزد و طرف جنوب راگیرد و روان شود به‌طرف مغرب و به دریای فارس ریزد در زیر ولایت هند. اصطخری گوید که جیحون و مهران از یک کوه خیزند و مهران از ولایت ملتان ظاهر شود درحدود ولایت سمندور و از زیر شهر منصوره گذرد، پس‌از آن، به‌دریا ریزد. و دراین رودخانه، نهنگ باشد؛ چنانکه در نیل مصر ولیکن جثهٔ نهنگ این رودخانه، کوچکتر از نهنگ نیل مصر است و کم‌ضررتر از آنهاست. و این رودخانه نیز چون رودخانهٔ نیل، جزر و مد نماید و زراعات را هنگام مد، آب دهد.

جاحظ گوید که در شهر مهران، پارچه‌های طلا پیدا شود. والله‌اعلم.

۱۲۵ ب
۸۳و مهیمه

دهی است میانهٔ مکه و مدینه، یک میل راه از مکانی که موسوم به «ابواء» است، دورتر است. و در آنجا، آبی است ساکن غیرجاری و خاصیت این آب آن است که چون شتر خورد، تب کند و بمیرد. و در آن ده، همیشه ناخوشی وبا شایع است.

۱۲۶ ب
۸۳و نجران

از ولایت یمن است؛ متصل به ولایت مکه و آن قریه را نجران‌بن زیدان [بن سبابن یشجب] بنا نهاده.

از حضرت رسول(ص) مروی است که قرای محفوظه، چهار است: مکه و مدینه و ایلیا و نجران. و هر شب، هفتاد هزار ملک، از آسمان به زمین نجران نازل شوند و سلام بر اصحاب اخدود، رسانند و به‌آسمان برگردند.

و کعبهٔ نجران که در آنجا است مشهور است و آن را عبدالمدان‌بن الریان حرثی بنا نهاده؛ شبیه مکه، و علمای نصاری در آن خانه نشسته‌اند. و از آنجا، در عهد رسول(ص) علمای نصاری به مدینه آمده، خواستند که با آن حضرت، مباهله

نمایند. هشام‌بن کلبی روایت کند که آن خانه از پوست بود و سیصد جلد در آن کار شده. چون خائف و طالب حاجت، به آن خانه رود، ایمن گردیدی و حاجتش مستجاب شدی. و این قبهٔ پوستی، در میان نهر آبی است که آن نهر آب، سالی ده هزار دینار طلا منافع دهد.

و عبدالله‌بن ناصر، سیدالشهدای نجران از آن ولایت است. محمدبن قرطبی گوید که اهل نجران کفار بودند و اطفال ایشان از ساحری که در میان ایشان بود، تعلیم سحر می‌نمودند. پس، مردی صالح به نجران آمده، خیمه در نزدیک منزل ساحر زد. چون، اطفال به نزد معلم ساحر می‌رفتند، مرور از خیمهٔ مرد صالح می‌نمودند. طفلی بود عبدالله‌نام، احوال آن مرد صالح را بپسندید و نزد او می‌رفت و تعلیم آداب شریعت از او می‌نمود تا به‌دست او، مسلمان شد و اسم اعظم را یاد گرفت. پس، مرد صالح به او گفت که بر خود از کفار برحذر باش، گمان ندارم که چنین کنی. چون، عبدالله، صاحب دردی یا صاحب مرضی را می‌دید به‌او می‌گفت که اگر به دین من درآیی، ترا شفا دهم و چون مسلمان می‌شدند، شفا می‌یافتند. پس، مردمان بسیار به او گرویدند. خبر به پادشاه رسید، او را احضار نموده، تهدید به‌قتل نمود. عبدالله به پادشاه گفت که تو، قادر بر قتل من نتوانی شد. پس، پادشاه او را گرفته، از بلندی به زیر انداخت. عبدالله، خیال نمود که او را به آب انداخت؛ به سلامت بیرون آمد. پس، عبدالله به پادشاه گفت که تا به من ایمان نیاوری، قادر بر قتل من نشوی. پس، پادشاه به دین عبدالله درآمد و به عصایی که در دست داشت، بر سر عبدالله زد. اندکی مجروح شد و پس از آن، عبدالله شهید شد. اهل نجران چون چنین دیدند، همگی گفتند که: آمنا برب عبدالله. پس، پادشاه دلتنگ شد و حفره‌ای کند که آن را عرب «اخدود» گوید و هیمهٔ بسیار آورده بر او، جمع نمود و مردم را بدانجا حاضر ساخت. هرکه بر اسلام ماند و کافر نشد، او را به آتش انداخت و سوزاند؛ چنان که حق‌تعالی می‌فرماید: قتل اصحاب‌الاخدود[1]. گویند که در زمان عمربن خطاب، قبر عبدالله را شکافتند و عبدالله را همچنان دیدند که گویا خوابیده و انگشت، بر آن زخم گذاشته.

---

۱. سورهٔ بروج، آیهٔ ۴.

۱۲۷ ب
۸۴و الندهه

زمینی است در سند و خلق بسیار دارد و برنج بسیار در آنجا بعمل آید، موز و عسل و نارجیل در آنجا به‌هم رسد. و شتری که فالج نامند و دوکوهان دارد، در آن ولایت است و از آنجا، این جنس شتر را به فارس و خراسان آرند و به شتران عربی کشیده و شتران بخاتی از این شتر بعمل آید.

۱۲۷ ب
۸۴و هند

ولایتی است وسیع و عجایب بسیار دارد، و سه ماه راه، طول آن ولایت است و دوماه راه، عرض آن ولایت است. گیاههای غریبه و حیوانات عجیبه در آن ولایت، بسیار است و به آخر ولایت هند، تجار بلاد ما نروند؛ زیراکه کافر در آنجا بسیار است و خون مسلمانان را حلال دانند.

و هند و سند دو برادر بودند و به دو پشت، به حام، پسر نوح ـ علیه‌السلام ـ می‌رسند. و اهل هند، ملل مختلفه دارند، بت‌پرست و براهمه و ماه‌پرست و آتش‌پرست. و بعضی، زنا را مباح شمارند.

و معادن جواهر در آن ولایت، بسیار است؛ همچنین نباتات غریبه و حیوانات عجیبه و عمارات رفیعه. ابوالضلع سندی در شعر خود وصف هند را می‌نماید:

لقد انکر اصحابی و ما ذلک بالامثل
اذامامدح الهندوسهم الهند فی‌المقتل
لعمری انها ارض اذا القطر بها ینزل
یصیرالدر و الیاقوت والدر لمن یعطل
فمنهاالمسک والکافوروالعنبر والمندل
و اصناف من‌الطیب لیستعمل من یتفل
و انواع‌الافاویه و جوزالطیب والسنبل
و منهاالعاج‌والساج‌ومنهاالعودو الصندل
و ان التوتیا فیها کمثل‌الجبل‌الاطول
و منهاالببروالنمر و منها الفیل و الدغفل

ومنهاالکرکَ والببغاءوالطاوس و الجوزل

و منها شجرالرانج و الساسم و الفلفل

سیوف مالها مثل قد استغنت عن الصیقل

و ارماح اذا ماهزت اهتزبهاالجحفل

فهل ینکر هذا الفضل الا الرجل الاخطل

و از عجایب هند، سنگی است موسوم به موسی که شب پیدا شود و روز، پیدا نگردد و صعبتر از جمیع سنگهای عالم باشد و به هر سنگ زنند، آن را بشکند و خود، شکسته نگردد.

از عجایب دیگر آنکه درختی در هند به‌هم می‌رسد، موسوم به‌کسیوس و آن را میوه شیرین باشد، و چون کبوتر آن را خورد، بیهوش شود و بیفتد و مار، قصد خوردن کبوتر کند. اگر کبوتر بیهوش در شاخ درخت یا در سایهٔ آن درخت باشد مار به‌سبب خاصیت آن درخت، نزدیک نتواند رفت و اگر خارج از درخت باشد، کبوتر را بخورد.

و از عجایب هند، گیاه بیش است و بجز هند در ولایت دیگر پیدا نشود، و زهر قاتل است، هر حیوان بخورد بمیرد؛ مگر نوعی از موش که در زیر همان گیاه، خانه دارد و خوردن بیش، او را ضرر نرساند. هندیان گویند: اگر دختری راکه تازه متولد شده، به نوعی که معروض می‌شود، تربیت نمایند، جماع با او مهلک شود. و آنچنان است که در اول تولد، برگ بیش را نزدیک گهوارهٔ او بریزند، پس از چند روز، به میان گهواره ریزند و طفل را در آنجا بخوابانند، پس از چند روز، برگ بیش را در میان قنداقهٔ طفل گذارند، و پس از مدتی، برگ بیش را به میان لباسهای طفل ریزند، و پس‌از اوقاتی، برگ بیش را ملصق به بدنش سازند، پس از چند روز، برگ را به شیری که می‌خورد، برسانند و پس از زمانی، برگ را با شیر ساییده به‌خورد طفل دهند، و پس از چند روز، ریشهٔ بیش را به طفل، اندک اندک بخورانند. و چون چنان کنند، طفل، عادت به خوردن بیش نماید و خوردن بیش، او را ضرر نرساند. پس، مزاج و طبیعت او، چنان شود که اگر کسی با او جماع کند، فی‌الحال بمیرد. نوشته‌اند که ملوک هند، کنیزکان به این طریق تربیت نمایند و برای دشمنان و ملوک خارج

تحفه فرستند.

و از عجایب هند، گوسفندی است که شش دنبه دارد: یکی درجایی که همهٔ گوسفندان دارند، دیگری در سینهٔ او می‌باشد، سیم و چهارم دنبه، در دوش راست و چپ او می‌باشد، پنجم و ششم در ران راست و چپ گوسفند است. صاحب آثارالبلاد نوشته که به چشم خود، یکی از این گوسفندان راکه از هند به ولایت ما آورده بودند، دیدم.

از عجایب دیگر، آنکه در بعضی از بلاد هند، ماری است که چون انسان راگزد، انسان چون میت شود. معالجه، آن باشد که او را برصندوقی گذارند و به میان آبی که در آن نزدیکی جاری است اندازند. و بیمارستانی در منتهای آب می‌باشد و جمعی منتظر درکنار آب، نشسته‌اند. چون، صندوق آنجا رسد، آن جماعت، صندوق را از میان آب برداشته به بیمارستان برند و معالجه کنند تا صحت پذیر شود.

از عجایب دیگر، آنکه مرغی در بعضی از جزایر هند، به‌هم رسد و چندان عظیم‌الجثه باشد که بعد از مردن، منقار اسفل او را مردم آن ولایت، به‌جای کشتی به‌آب اندازند و بر او، سوار شده، تجارات و معاملات نمایند. و پر این مرغ، چندان عظیم است که در قلمهای پر او، مردم، آذوقه و آرد ریزند و به‌عوض خمره قاپو به‌کار برند.

از عجایب دیگر هند، آن است که شهری در آن ولایت می‌باشد که هر غریب داخل آن ولایت شود، میل جماع نکند اصلاً و چون بیرون رود، باز به‌حال خود، عود کند.

از عجایب دیگر، آنکه صاحب تحفة‌الغرایب نوشته است که دریاچه‌ای است در هند که دورهٔ او، ده فرسنگ است و آب آن دریاچه از خود آن دریاچه، جوشد و از خارج، آب به او نریزد. در این دریاچه، حیواناتی به‌صورت انسان هستند. چون شب شود، این حیوانات از دریا بیرون آیند و درکنار دریا، رقص و بازی نمایند. و زنان خوشگل در میان این حیوانات باشند. و حیوانات عجیب‌الشکل در میان این دریاچه باشند و مردم در شبهای ماهتاب از دور، تماشای این جماعت را نمایند و هرقدر تماشاکننده، بیشتر باشد، این حیوانات از آب، بیشتر بیرون آیند. و باشد که

این حیوانات خوردنیها از آب، بیرون آورده، در کنار دریا بخورند و زاید را گذاشته، به دریا عود نمایند. و اگر یکی از آنها بمیرد، میت را از دریا بیرون آورده، مدفون سازند. صاحب تحفة‌الغرایب نوشته است که اگر میتی از ایشان مدفون نشود، دیگر از دریا بیرون نیایند تا آن میت را مردم دفن نمایند.

صاحب عجائب‌الاخبار[۱] گوید که در ولایت هند؛ زمینی است ریگزار، مخلوط به طلا، و مورچه‌های بزرگ که به‌قدر سگ باشد در آنجا به‌هم رسد و هرکه را ببینند، بخورند و مردم آن ولایات و بلاد در حینی که هوا، بسیار گرم شود و مورچگان از شدت حرارت به سوراخهای خود روند، فرصت نموده، خود را به آن سوراخها رسانند و به‌قدر مقدور، ریگ برداشته، معاودت نمایند.

مسعودی روایت نماید که بلاذری نام بتی است در هندوستان که او را بسیار عظیم شمارند و عظیم‌تر از آن بت، در هندوستان نباشد و شهرهایی برای اخراجات آن بتخانه وقف نموده‌اند. هزار حجره در دور آن بتخانه ساخته شده و در هریک از حجرات، زنی نشسته برای زواران بت. هندیان دروقت زیارت، آن بت را سجده کنند و زایرین آن بتخانه را خدمهٔ آنجا، مهمان نمایند و از زنانی که در آنجا است به ایشان دهند.

صاحب تحفة‌الغرائب گوید که در هند، کوهی است و در قلهٔ کوه، صورت دو شیر است و از دهن آن شیرها، آب بیرون آید و دو نهر از آن جاری شود و دو ده از آن آبها آباد شده. صاحب همان کتاب نوشته که دهن یکی از آن دو شیر را اهل قریهٔ دیگر شکستند، آب منقطع شد.

و رودخانهٔ گنگ[۲] در ولایت هند است. و او، نهری است بزرگ. اهل هند را اعتقاد به او بسیار است و چنانکه سابق نوشته شد از این آب تا سومنات، دویست فرسنگ راه است. هندیان هرروز از این نهر به بتخانهٔ سومنات، آب رسانند و بتخانه را با این آب شویند.

و در آنجا، چشمهٔ عقاب است. صاحب تحفة‌الغرائب گوید که چشمه‌ای است در هند که چون عقاب پیر شود، اولاد او، او را بدان چشمه رسانند و در آن چشمه

---

۱. در ترجمه: «تحفة‌الاخبار». ۲. در متن عربی هردو چاپ: «کبک».

او را شویند، پیری و سستی از عقاب زایل شود و به‌قوت و جوانی عود نماید.

گویند که در مجلس انوشیروان گفته شد که در هندوستان،کوهی است و درختی دارد که ثمرهٔ آن درخت را هرکه خورد، حیات ابد یابد. انوشیروان حکیمی را برای طلب آن میوه فرستاد. حکیم به هندوستان رفته، بعد از طلب بسیار، مأیوس شده، معاودت نمود. اتفاقاً به عالمی از علمای هند رسیده سبب آمدن را به ولایت هند، بیان کرد. عالم هندی گفت که این سخن راست است ولیکن مرموز است. اراده به رفتن به‌کوه، مرد عالم است و درخت، علم او و ثمرهٔ آن درخت که حیات ابد دهد، عمل به علم او است و حیات ابد، زندگانی آخرت است. پس، حکیم به‌خدمت کسری رسیده، ماجرا را عرض نمود و کسری تصدیق فرمود.

۱۳۱ ب

۸۷و یترب

دهی است از دهات یمامه و خرمای بسیار دارد. کلبی گفته: عرقوب‌نام که وعده‌های دروغ او، در عرب مثل است از اهل این بلد می‌باشد. یکی از وعده‌های او، آن بود که برادری فقیر داشت و از او خواهش چیزی نمود. پس، عرقوب به او گفت: چون درخت خرمای من سبز شود و طلع[1] بیرون آرد، آن طلع از آن تو باشد. چون خرما صاحب طلع شد گفت که حال این طلع فایده ندارد، بگذار تاملح شود. و این به زبان عرب، حالتی است از حالات خرما. و چون، خرمای او ملح شد، باز برادر آمده، وفا به وعده را درخواست نمود. عرقوب گفت: باشد تا شکوفه بیرون آرد. چون شکوفه بیرون آورد و شکفت، باز به برادر فقیر خود، وعده داد که باشد تا شکوفهٔ خرما چغاله شود. چون چغاله و نیم‌رس شد، باز تخلف از وعده نموده به برادر فقیر خود گفت تا بیفتد. چون افتاد، باز خلاف وعده نموده گفت: باشد تا تمر شود. چون تمر شد، شب، عرقوب رفته، خرماهای خود را برداشته و برادرش را پس‌از این وعده‌های گذشته، مأیوس و ناامید نمود. اصمعی گفته:

---

۱. طلع = شکوفهٔ گلهای نر و مادهٔ خرما که هریک به‌طور جداگانه در محفظه‌ای به‌نام اسپات پوشیده هستند، اول‌بار خرما (معین).

وعدت وکان الخلف منک سجیة مـواعـید عـرقـوب اخـاه بـیترب

۱۳۱ ب
۸۷و یمامه

ولایتی است در میانهٔ حجاز و یمن، و بسیار درخت خرما دارد. ولایتی است نیکو. طسم و جدیس که دو طایفهٔ عظیمند در آن ولایت نشستندی. و این دو برادر بودند در یمامه. اولاد ایشان زیاد شد و یکی از اولاد طسم، بر این دو طایفه، حاکم گردید که او را «عملیق» می‌نامند. و این عملیق، بسیار ظالم بود. روایت شده که مردی و زنی در بالای پسری خصومت کردند و داوری پیش عملیق آوردند. پس، زوج که نام او، قابس بود گفت: ای پادشاه! به زوجه، مهر بیشمار و کامل داده‌ام و فایده‌ای از او نبردم مگراین طفل را، پس، حکم با پادشاه است. هزیله که نام زوجه بود گفت: ای پادشاه! این پسر را نه‌ماه در شکم نگه داشتم و به اشکال تمام، وضع او را نمودم و دوسال، شیر او را دادم و نفعی از او نبردم، حال شوهر من می‌خواهد او را از من بازگیرد به اجبار و مرا، واله و حیران گذارد. پس، شوهر گفت که ای پادشاه! من، این پسر را پیش از مادر برداشته‌ام و مادرش را متکفل شدم پیش از آنکه مادر، او را متکفل شود. پس، مادر آن ولد گفت: ای پادشاه! پدرش او را در حالت سبکی برداشت و من در حالت سنگینی، و پدر، او را از روی شهوت وضع نمود و من در کمال زحمت، وضع او را نمودم. پس، چون عملیق سخن زن و شوهر را شنید تأمل نمود و گفت که این پسر در میان پسران ما باشد تا در امر او تأمل نمایم. پس، چون هزیله حال را چنان دید، این ابیات را خواند:

اتینا اخاطسم لیحکم بیننا فاظهر حکما فی هزیلة ظالما
ندمت و کم اندم و انی بعثرتی واصبح بعلی فی‌الحکومة نادما

چون این اشعار مشعر بر تظلم بود، عملیق را شنیدن این اشعار خوش نیامده، غضب بر طایفهٔ زنان جدیس نمود و حکم نمود که هیچ دختری را از طایفهٔ جدیس به خانهٔ شوهر نبرند، مگر اینکه به خانهٔ عملیق آورند در شب عروسی و عملیق، بکارت آنها را برداشته، پس از آن، به خانهٔ شوهر برند. و این حکم مستدام بود تا

آنکه غفیره نام دختر غفار، دختر اسودبن غفار ـ بزرگ طایفهٔ جدیس ـ خواست شوهر کند. چون شب زفاف شد، غفیره را به خانهٔ پادشاه بردند و دختران طایفه همراه بودند و در میان دایره و نقاره که می‌زدند، این ابیات را می‌خواندند:

ابدی بعملیق و قومی وارکبی　　و بادری الصبح بامر معجب
فسوف تلقین الذی لم تطلبی　　و مالبکردونه من مهرب

پس، غفیره را به خانهٔ عملیق بردند. او از عملیق ابا نمود. پس، عملیق بکارت او را به آهنی که در دست داشت برداشت. پس، خون از غفیره، جریان نموده به دو پای او ریخت. پس، گریه‌کنان به نزد برادر خود آمد، و برادرش در میان جماعتی از طایفهٔ جدیس نشسته بود. غفیره این اشعار را خواند:

لا احد اذل من جدیس　　اهکذا یفعل بالعروس

پس برادرش گفت: ترا چه واقع شده؟ غفیره گریه‌کنان این ابیات را خواند:

ایجمل ان یؤتی الی فتیاتکم　　و انتم رجال فیکم عددالرمل
ایجمل تمشی فی‌الدماء فتاتکم　　صبیحة زفت‌فی‌العشاء الی بعل
فلوانناکنا رجالا و کنتم　　نساء لکنا لانقر علی‌الذل
فدبوا الیهم بالصوارم والقنا　　وکل حسام‌محدث الامر بالصقل
ولا تجزعوا للحرب قومی فانما　　یقوم رجال للرجال علی رجل

پس، چون طایفهٔ جدیس این اشعار را شنیدند، دلتنگ شدند. پس، اسود به طایفهٔ خود گفت که متابعت من نمایید و از این ذلت خلاص شوید. طایفهٔ جدیس گفتند که ما، فرمانبردار توایم ولیکن می‌دانیم که طایفهٔ طسم از ما به عدد و عدد[1] بیشترند. اسود گفت که چنین است ولی مرا حیله‌ای بخاطر می‌رسد که عملیق را با رؤسای لشکرش مهمان نماییم و ما، هریک در پهلوی یکی از آنها نشینیم و شمشیری در زیر ریگ پنهان نماییم، چون عملیق با رؤسا حاضر شوند و به طعام نشینند، اول من، عملیق را بکشم، پس از آن، شما هریک جلیس خود را مقتول سازید. پس، طایفهٔ جدیس چنان نمودند و پادشاه و اشراف طسم راکشتند و ریاح‌بن مره از میان طایفهٔ طسم بگریخت و به حسان‌بن تبع حمیری که از تبابعهٔ حمیر بود، پناه برد و ماجرا را

۱. عدد (به ضم اول) = استعداد، آمادگی جنگی (المنجد).

به‌عرض رسانید و این اشعار را خواند:

اجبنی الی قوم دعونا لغدرهم الی قتلهم فیها لک الاجر
فانک لن تسمع بیوم و لن تری کیوم اباد الحی طسما به‌المکر
اتیناهم فی ازرنا و نعالنا علینا الملاء الحمر و الحلل الخضر
بصرنا طعوما بالعراء و طعمة ینازع فیناالطیر و الذئب والنمر
فدونک قوما لیس لله فیهم ولا لهم منه حجاب ولاستر

پس، حسان ملک با ریاح، لشکر بر سر طایفهٔ جدیس کشیدند و اسود با خواهرش و چند نفر دیگر گریخته، بقیهٔ طایفهٔ جدیس، منهوب و مقتول و اسیر شدند.

و زرقاء یمامه مشهور است. و آن، زنی بود که شخصی را از یک شبانه‌روز می‌دید. و چون، حسان، لشکر به جدیس کشید، ریاح به حسان گفت که مرا خواهری است در میان طایفهٔ جدیس و نام او، زرقاء است و کبود چشم است و می‌ترسم که ما را دیده و قوم را خبردار نماید؛ پس، مصلحت آن است که لشکریان را فرمان دهی که هریک شاخهٔ درختی بریده در پیش روی خود، نگه داشته، حرکت نمایند تا اگر خواهرم، ایشان را از دور ببیند امر بر او، مشتبه شود و قوم از او، این خبر باور نکنند. پادشاه گفت که شب رویم. رماح گفت که خواهرم روز و شب را یکسان بیند و تاریکی شب، مانع از دیدن او نشود. پس، لشکریان درختان بریده، پیش روی خود گرفته، حرکت کردند. چون به یک‌منزلی یمامه رسیدند زرقاء، ایشان را دید. پس، به طایفهٔ خود گفت که درختان بسیار می‌بینم که می‌آیند، گمان من آن است که لشکر حمیر است. پس، قوم، تکذیب او راکردند. زرقاء، این شعرها را خواند:

خذواخذوا حذرکم یاقوم ینفعکم فلیس ما قداری مل امر یحتقر
انی اری شجرا من خلفها بشر لامر اجتمع الاقوام و الشجر

پس، چون حسان ملک برجدیس غالب شد، زرقاء را نزد او آوردند و از حال او، مستحضر شده، دانست که او، قوم را برآمدن لشکر، خبر داده و جدیس تکذیب او نموده‌اند، پس، حکم به کندن چشمهای او نمود. چشمهای او را کندند و بر

دروازهٔ شهر یمامه آویختند. و قبل از آن، شهر یمامه را «جو» می‌گفتند: پس از آن، موسوم به یمامه گردید و حسان ملک این اشعار را گفت:

و سمیت جواً بالیمامة بعد ما ترکت عیونا بالیمامة هملا
نزعت بها عینی فتاة بصیرة رعاما ولم احفل بذلک محفلا
ترکت جدیساکالحصید مطرحاً وسقت نساءالقوم سوقا معجلا
ادنت جدیساً دین طسم بفعلها و لم اک لولا فعلها ذاک افعلا
فقلت خذیها یا جدیس باختها و انت لعمری کنت فی‌الظلم اولا
فلا تدع جواً مابقیت باسمها و لکنها تدعی‌الیمامة مقبلا

و مسیلمهٔ کذاب از ولایت یمامه است و به او «رحمن‌الیمامة» گفتندی. در عهد حضرت رسول(ص) ادعای نبوت می‌کرد. پس، معجزه‌ای از او خواستند. شیشهٔ دهان‌تنگی، بیرون آورد که در میان او تخم مرغی بود. پس، بعضی از اهل یمامه به او ایمان آوردند. آن طایفه را «بنوحنیفه» می‌گفتند و این طایفه در میان عرب به حماقت مشهورند. ایشان، بتی از عسل و روغن ساخته بودند و سالها به او عبادت می‌کردند. سالی، قحطی بر این طایفه وارد شد، خدای خود را خوردند! پس، مردم بر عقب ایشان خندیدند و این شعر را برای آن طایفه گفتند:

اکلت حنیفة ربها زمن‌التقحم‌و المجاعة
لم یحذروا من ربهم سوء العواقب والتباعه

و تخم مرغ را چون در سرکه گذارند، پوستش نرم شود و به‌میان شیشه توان گذاشت؛ پس از آن، آب سرد بر او ریزند، پوست سخت شود و به‌حال اول آید.

و مسیلمه، ده‌سال از هجرت رسول(ص) گذشته، ظاهر شد و کتابتی به حضرت رسول(ص) نوشت؛ مضمون آنکه: از مسیلمه رسول‌الله به محمد رسول‌الله سلام باد! اما بعد! من با تو در رسالت شرکت دارم؛ نصف زمین از ما است و نصف زمین، قریش را است؛ لکن قریش تعدی می‌نمایند. و با دو نفر از کسان خود، مکتوب را به‌خدمت جناب رسالت‌مآبی فرستاد. حضرت در جواب نوشتند: از محمد رسول‌الله به مسیلمهٔ کذاب و سلام بر راه‌روندگان طریق هدایت باد! اما بعد، پس زمین از خدا است، میراث دهد به هرکه خواهد از بندگان خود و عاقبت از برای

متقیان است. خالدبن ولید در زمان ابوبکر بر مسیلمه لشکر برده و او در حدیقةالرحمن[۱] چنانکه در کتب نیز مسطور است به دست وحشی، قاتل حمزه، عم رسول (ص) کشته شد[۲].

نقل شده که مسیلمهٔ کذاب، کبوتری را دید که پرش را مقراض کردند. به مردم گفت: چرا خلق خدا را آزار می‌کنید؟ خدای تعالی او را برای پریدن آفریده و من حرام کردم بر امت خود، مقراض‌نمودن پر مرغان را. جمعی از اصحابش گفتند که خواهش کن از خدایی که ترا معجزهٔ تخم‌مرغ داده تا پر آن کبوتر را برویاند! مسیلمه، قبول نموده، گفت: چون من به عبادتگاه خود روم، این کبوتر را به عبادتگاه من اندازید. اصحابش چنان نمودند. مسیلمه در نزد خود، پر کبوتر داشت، آن پرها را بر بال آن کبوتر، نصب نموده، بال کبوتر را درست ساخته، کبوتر را بیرون آورد و در میان قوم، او را پرانید و اکثر قوم که به او، ایمان نیاورده بودند، ایمان آوردند.

باز، روایت شده که در شبی تاریک که باد سخت می‌وزید به قوم خود گفت که امشب ملائکهٔ پرواز، نازل می‌شوند با زنجیر، و خشخش صدای آن به‌گوش شما می‌رسد؛ پس، باید از خانه بیرون نیایید و هرکه بر آن ملائکه نظر کند، نور چشمش کم گردد؛ چنانکه به آفتاب نظر کند. و مسیلمه، صورتی از کاغذ ساخته بود و دو بال بر او قرار داده بود و دنباله‌ای برای او گذاشته ریسمانها برآن دنباله بسته و زنگها برآن ریسمانها آویخته بود. پس در آن شب در میان باد، او را سر داد. باد او را به هوا برد و مردم در آن شب، صدای زنگ می‌شنیدند. آن صورت را در هوا دیده، ریسمانها را نمی‌دیدند. پس، چون این احوال را مردم مشاهده کردند به خانه‌ها رفته، درها را بستند. پس، صدایی شنیدند که می‌گفت: هرکه داخل خانهٔ خود شود، امن است. پس، صبح به خانهٔ مسیلمه آمده، جمیعاً تصدیق نبوت او را نمودند. هذالی گوید:

---

۱. در متن: «حدیقهٔ رهوت؟». و آن را حدیقةالرحمن می‌نامیدند، به نام رحمان یمامه‌ای که لقب مسیلمه بود و پس از کشته شدن وی و یارانش، آنجا حدیقةالموت نامیده شد. (تاریخ گزیده، چاپ براون، ص ۱٦۷ و چاپ دکتر نوائی، ص ۱٦۹؛ حبیب‌السیر، ج ۱، ص ۴۵۳؛ معجم‌البلدان، ذیل حدیقه).

۲. در متن عربی: ز«قتل مسیلمة خالدبن‌الولید فی زمن ابی‌بکر»؛ و اضافات از مترجم است.

ببیضة قارور ورایة شادن وتوصیل مقصوص من الطیرجازف

چون شنید که به پیغمبر سورهٔ «والذاریات» نازل شده، او نیز گفت که برای من سورتی مقابل او، نازل شده و این کلمات را خواند: والزارعات زرعا، فالحاصدات حصدا، فالطاحنات طحنا، فالخابزات خبزا، فالآکلات اکلا. پس، بعضی از خوش‌صحبتان، این کلمهٔ او را تمام کرده گفتند: والخاریات خریا! چون شنید که سورهٔ «فیل» به حضرت، نازل شده، او نیز گفت که برای من مثل این سورت، نازل شده: الفیل، و ماادریک ماالفیل، له ذنب طویل و مشفروثیل، و ان ذلک من خلق ربنا النبیل! و چون مسیلمه شنید که سورهٔ کوثر، نازل به حضرت شده، گفت: مثل آن سورت نیز بر من نازل شده و آن این است: انا اعطیناک الجواهر، فصل لربک و هاجر، ان شانئک هوالکافر! پس، از این مزخرفات به‌هم می‌بافت تا کشته شد.

للّه‌الحمد که اقلیم دویم نیز در زیر سایهٔ پادشاه جهان، ناصرالدین شاه ــ خلدالله ملکه ــ در اول ذیقعدهٔ سنهٔ هزار و دویست و شصت و هفت در قصبهٔ تویسرکان از کتاب آثارالبلاد ترجمه گردید تا در نظر پادشاه جهان، چسان نماید؟).

اقلیم ثالث

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب‌العالمین والصلوة علی محمد و آله‌الطاهرین

اول این اقلیم، از مکانی است که در وقت مساوات شب و روز، سایهٔ شاخص در نصف‌النهار، سه قدم و نصف و عشر سدس قدم باشد، و آخر این اقلیم درجایی است که سایهٔ شاخص در نصف‌النهار، در وقت استوای شب و روز، چهار قدم و نصف و ثلث‌عشر قدم باشد. ابتدای این اقلیم از مشرق باشد و مرور کند از شمال بلاد چین؛ پس، به ولایت هند و سند رسد و از آنجا گذرد و به ولایت کابل و کرمان و سجستان و فارس و اهواز و عراقین و شام و مصر و اسکندریه و برقه و افریقیه رسد و از آنجا منتهی شود به دریای محیط. اطول نهار در اول این اقلیم، سیزده ساعت و نصف و ربع ساعت باشد و در وسط این اقلیم، اطول نهار، چهارده ساعت و در آخر این اقلیم، چهارده ساعت و ربع ساعت باشد. طول این اقلیم از مشرق تا به مغرب، هشت هزار و هفتصد و هفتاد میل است و چهل و پنج دقیقه.

بعضی از ولایات این اقلیم به‌ترتیب حروف تهجی مذکور می‌شود؛ ان‌شاءالله تعالی.

۱۳۷ ب

۹۲و ابرقوه

ولایتی است مشهور در زمین فارس و عجم، او را «اورکوه» خوانند؛ یعنی قرب جبل، زیراکه در پهلوی کوه واقع است.

در حکایات فرس، روایت شده که سعدی، دختر تبع، زن کیکاوس بود و به سیاوش پسر او، عاشق شده با او، مراوده آغاز نهاد. سیاوش از او امتناع نمود. سعدی از بیم به کیکاوس شکایت سیاوش را نموده، بر او افترا گفت. این سخن فاش شده، سیاوش برای تکذیب سعدی، آتشی عظیم در ابرقو برافروخته و خود را بر آتش زده، بدون آفت از آتش عبور نمود و صدق سیاوش بر عالمیان ظاهر شده، از پدر رنجیده به ترکستان، پیش افراسیاب رفت. این حکایت مشهور است. و عجم گویند که تل بزرگی که در کنار ابرقو واقع است از خاکستر این آتش است.

از عجایب ابرقو، آن است که باران در میان شهر نبارد؛ مگر قلیلی، و به اطراف شهر بارد. و این را از برکت دعای حضرت ابراهیم خلیل(ع) دانند. و گویند که حضرت ابراهیم (ع)، اهل ابرقو را منع فرموده است از استعمال گاو در زراعت، به‌همین‌سبب اهل آن ولایت باوجود کثرت گاو، زراعت خود را با گاو ننمایند.

۱۳۸ ب

۹۳ و ابسوج

قریه‌ای است در مصر، واقع در غربی رود نیل. و در آنجا، معبدی است از یهود. خاصیت آن معبد، آن است که دفع موش کند. و آن، چنان است که در درب آن معبد، موشی را از سنگ کنده‌اند، هرکه گل از نیل آورده بر آن سنگ بچسباند و صورت موش در آن گل، جاکند، چون آن صورت را بخواند، هرچه موش در آن خانه است البته بگریزد. و اهل آن بلد، این معنی را تجربه نموده‌اند. گویند وقتی طفلی، صورت موشی راکه در گل ساخته بود به کشتی‌یی که در کنار نیل ایستاده و پراز جو بود برد، موشهایی که در میان کشتی بودند، خود را به آب نیل انداختند.

۱۳۸ ب

۹۳ و ابیار

شهری است در نزدیکی اسکندریه و معدن نطرون[1] که نوعی از بورق[2] است و

---

۱. نطرون = سدیم.

۲. بورق = بوره = ملح آبدار برات سدیم. بورهٔ طبیعی، مزهٔ گس دارد.

در ادویه‌جات به کار برند در آن ولایت است. و هرچه در معدن نطرون افتد، منقلب به نطرون شود؛ اگرچه چیزی باشد به بزرگی گاو.

۱۳۹ ب

۹۳و اجر

قریه‌ای است از افریقیه و نزدیک به قیروان. در آن ولایت، قلعه‌ای عجیب و پلی غریب در میان درهٔ صعب‌المسلک واقع است و شیر بسیار و مار بیشمار در آنجا مکان دارند. بادهای سخت، اکثر اوقات در آنجا وزد.

۱۳۹ ب

۹۳و اخمیم

ولایتی است معمور و مزروع و نخلستان بسیار دارد و در شرقی رودخانهٔ نیل واقع است.

از عجایب آن بلد، آن است که کوهی در غربی آن بلد، واقع شده، هرکه به آن کوه رود و گوش کند، صدایی شنود چون صدای جریان آب و کلامی شنود ولکن مفهوم نشود. در آنجا، خانه‌هایی است که ساحران در آنجا تعبیهٔ سحر نموده‌اند و به لفظ عرب، خانهٔ سحر را «بربا» گویند و بربای اخمیم چنان است که ساحران، صورتهای مختلفه از سنگ بیرون آورده‌اند و تا زمان تحریر کتاب آثارالبلاد چنانکه نوشته است، آن صورتها باقی بوده است.

در کتاب اخبارمصر چنان نوشته‌اند که چون فرعون و لشکر او، غرق شدند و مصر از لشکریان خالی ماند، بزرگی آن مملکت به زنی قرار گرفت دلوکه‌نام و در عهد او، زنی بود ساحره، موسوم به تدوره. دلوکه از او خواهش نمود که خانهٔ سحری در مصر بنا نماید که به‌سبب آن، ملوک اطراف به ولایت او، غلبه نتوانند نمود. تدوره، بربای اخمیم را ساخت و صور مختلفه در او نگاشت و گفت که لشکر به مصر، یا از دریا آید یا از صحرا، پس اگر از دریا آید، صورت کشتیها راکه در این

بربا، از سنگ کنده‌ام، اگر بشکنید، کشتیهای دشمن شکسته شود و دشمن بی‌نیل مرام معاودت نماید. و اگر لشکر دشمن از صحرا آید، البته با اسب و شتر و قاطر و الاغ آیند و یا پیاده باشند، در هرصورت، هرضرری که به صور منقوشه در این خانه بکنند، چشم پیادگان کور شود. یا اگر شکم صورت اسبی راکه در این خانه است پاره کنند، شکم اسب‌سواران دشمن، پاره شود. و این خانه، چهار در دارد به چهار طرف. اگرچه این سخن، شبیه به خرافات است ولیکن در جمیع کتب اخبارمصر منقول است.

و ذوالنون مصری، منسوب به آن ولایت است و غرایب احوال او، چنانکه مشهور است، غریب‌تر و عجیب‌تر از احوالات بربا، نیست که ذکر شد. صالح‌بن عبدالله مغربی نقل کند که گفت: از سبب توبهٔ ذوالنون پرسیدم. گفت: روزی به دهی می‌رفتم، خواب مرا ربود. چون، چشم بازکردم، قنبرهٔ[1] کوری را دیدم که از آشیانهٔ خود به زمین افتاد و زمین شکافته شد و دو ظرف، یکی از طلا و یکی از نقره در یکی کنجد و در دیگری آب از زمین بیرون آمد و قنبره از آنها تناول نمود. چون، چنین دیدم گفتم که مرا، همین کفایت و عبرت است و ملازم خانهٔ خود شدم.

یوسف‌بن حسین روایت کند که چون شنیدم که ذوالنون مصری، عالم اسم اعظم است به خدمت او رفتم و یک‌سال مشغول خدمتگزاری او شدم؛ پس از آن، خواهش تعلیم اسم اعظم را نمودم و گفتم که من امین بر این علم هستم. ذوالنون، ساکت شد. پس از گذشتن شش‌ماه، ظرفی سربسته به من داد و گفت: این را به فلان دوست من برسان و سر این ظرف را باز مکن. یوسف گوید که ظرف را برداشته، روانه شدم و همهٔ راه، خیال می‌نمودم که آیا در میان این ظرف، چه باشد؟ پس، ظرف را باز نمودم موشی از میان ظرف بیرون آمد و رفت. با خود گفتم که استاد، مرا مضحکه نموده و بغایت غضبناک شدم و معاودت نمودم. چون استاد، مرا دید، حال را دانست و گفت: ای احمق! تو ادعا نمودی که من قابل تعلیم اسم اعظم می‌باشم و حفظ آن امانت را توانم نمود، من، ترا در حفظ موشی امین نمودم و تو،

۱. قنبره = قبره = چکاوک، هدهد (دهخدا).

خیانت نمودی. پس، از پیش من دور شو که قابل نیستی.

۱۴۱ ب
۹۴و ارجان

شهری است در مملکت فارس. قبادبن فیروز، پدر انوشیروان، بنای آن را نهاده.

ابن‌فقیه گوید که از عجایب آن بلد، کوهی است و در آن کوه، غاری است که از آن غار، رطوبتی مانند عرق حاصل شود، و آن مومیایی بسیار سفید پاکیزه‌ای است. و این غار را دری است که از طرف سلطان، مستحفظان در آن در باشند. سالی یک‌بار امنای سلطان، در را گشایند و شخصی را به غار فرستند و هرچه مومیایی حاصل شده، آن شخص بیرون آورده به امنای سلطان دهد. و به تجربه، معین شده است که سالی، زیاده از صد مثقال در آن غار بعمل نیاید. و خاصیت مومیایی، آن است که اگر از بدن انسان یا حیوان جایی شکسته یا خرد شده باشد و به‌قدر عدسی از آن مومیایی خورد، آن مومیایی بعینها به‌جای شکسته و خرد شده از داخل بدن، نزول نماید و آن شکسته و خردشده را ملتئم نماید.

و در آن شهر، پلی است عجیبه که برروی نهر موسوم به «طاب» بسته شده به یک طاق و هشتاد قدم سعهٔ پایین دوپایهٔ آن طاق است. و ارتفاع آن، مقدار یک نیزه است.

و چاهی است در آن بلد، موسوم به «صاهک» و همیشه یک آسیاب آب از آن چاه بیرون آید و مزارع آن شهر را آب دهد. و به قعر چاه، هرچه سنگ و ریسمان انداخته‌اند، نرسیده است.

و فضل‌بن علان از اعیان آن ولایت است. به او گفتند که نعمان‌بن عبدالله فردا می‌آید، شایسته است که به استقبال او رویم. و فضل را تب ربع بود، گفت: فردا نوبهٔ تب است، چگونه توان به استقبال شتافت؟ گفتند: ناچار باید به استقبال رفت. پس، فضل گفت: امروز عوض فردا تب کنیم و فردا به استقبال رویم! پس، لحاف را از خادم خواسته، آن روز را تب نمود و فردا به‌استقبال شتافت.

۱۴۱ ب

۹۵ و اردن

ناحیه‌ای است در زمین شام، در غربی ولایت غونه و شمال آن، و قصبهٔ[۱] اردن را طبریه گویند و از آنجا تا بیت‌المقدس، سه روز راه است. و دریای گندیده که او را «بحیرهٔ طبریه» نیز گویند در آن ولایت است[۲]، و دور آن دریا، سه روز راه است و کوه دور آن دریا راگرفته است. آن دریا، هیچ منفعت ندارد و گاهی آب آن، زیاد شده، آبادیهایی که در کنار اوست مستغرق شود و هرچه به آن دریا افتد ضایع گردد چنانکه اگر هیمه‌ای به آن دریا افتد، نسوزد و آتش به او، کار نکند.

ابن‌فقیه گوید که آب این دریا، چندان غلیظ و کثیف است که غریق، فرو نرود. و سنگی به‌بزرگی خربزه از این دریا پیدا شود که برای ناخوشی مثانه، واقع است. و آن سنگ دو قسم است: قسمی برای مثانهٔ مرد و قسمی برای مثانهٔ زن استعمال شود.

و منزل یعقوب نبی و چاه یوسف ــ علیهماالسلام ــ درآن ولایت است. و منسوبند به این ولایت، حواریون عیسی(ع).

۱۴۲ ب

۹۵ و اریحا

شهری است نزدیک بیت‌المقدس از ولایت اردن. موز و نخل [و شکر] بسیار دارد. و این شهر جبارین است که حق‌تعالی موسی ــ علیه‌السلام ــ را به دخول آن شهر، امر فرمود[۳]. موسی ــ علیه‌السلام ــ با ششصد هزار نفر از مصر بیرون آمد و چون به صحرایی رسیدند که در میان مصر و شام است، موسی(ع) دوازده نفر از دوازده سبط بنی‌اسرائیل را به اریحا فرستاد تا از احوال ایشان مخبر شود. چون نزدیک شهر اریحا رسیدند، شخصی از جبارین را دیدند و آن شخص، احوال این دوازده‌نفر را پرسید. گفتند: ما فرستادگان موسی هستیم بر شما تا اطاعت او را نمایید

---

۱. یکی از معانی قصبه، پایتخت و مرکز است.
۲. امروزه، بحرالمیت نامیده می‌شود.
۳. یا قوم ادخلواالارض‌المقدسةالتی کتب الله لکم (سورهٔ مائده، آیهٔ ۲۱).

و به او، ایمان آورید. پس، آن شخص، این دوازده نفر را گرفته، یک یک در آستین خود گذاشت چنانکه گنجشک را، و ایشان را پیش پادشاه خود برده، در پیش پادشاه به زمین ریخت و گفت اینها عازم قتال ما می‌باشند اگر حکم دهی ایشان را پایین و پامال نمایم. پادشاه عمالقه گفت: ایشان را واگذار تا به قوم خود مراجعت نمایند و از آنچه دیده‌اند، بازگویند. پس، آن دوازده نفر معاودت نمودند و آنچه دیده بودند به قوم بازگفتند و بنی‌اسرائیل را خوف غالب شده، از دخول به ولایت شام امتناع نمودند و هرچه موسی(ع) و هارون و یوشع و کالب‌بن یوفنا ــ شوهرخواهر حضرت موسی ــ قوم را تحریص به دخول مصر نمودند، مفید نیفتاد. پس، حق‌تعالی، بنی‌اسرائیل را در آن صحرا، چهل‌سال حبس نمود و همهٔ بنی‌اسرائیل که از مصر، همراه موسی ــ علی نبینا و علیه‌السلام ــ بیرون آمده بودند در مدت این چهل‌سال مردند؛ سوای یوشع و کالب. پس، یوشع با اولاد آن قوم که در آن صحرا بعمل آمده بودند به‌حکم خداوندی داخل شام شدند. حق‌تعالی فرمود که به‌شکرانهٔ این فتح در وقت ورود به شهر اریحا، بنی‌اسرائیل سجدهٔ درگاه احدیت را نمایند و طلب آمرزش به گفتن لفظ «حطه» برای خود کنند. پس، بنی‌اسرائیل، باز نافرمانی نموده به‌جای سجدهٔ شکر، وارونه از طرف پشت، داخل شهر شدند و به‌عوض لفظ حطه که مأمور به گفتن آن بودند به طریق سخریه «حنطه» گفتن آغاز نهادند. لفظ حطه را معنی آن است که سؤال ما در ریختن گناهان ما است و لفظ حنطه عبارت از گندم است؛ یعنی خواستن ما، دادن گندم است.

القصه، حق‌تعالی طاعون برایشان مسلط فرموده، بسیاری از ایشان هلاک شدند؛ چنانکه حق‌تعالی می‌فرماید: فبدل الذین ظلموا قولا غیرالذی قیل لهم فانزلنا علی‌الذین ظلموا رجزا من السماء بماکانوا یفسقون[۱].

۱۴۲ ب

۹۶و اسکندریه

شهر مشهوری است در مصر، واقع است در کنار دریا و اختلاف در بانی آن

۱. سورهٔ بقره، آیهٔ ۵۹.

شهر، اهل سیر و تواریخ نموده‌اند. بعضی گویند که او را، ذوالقرنین ــ که اسکندر اول است ــ بنانهاد و آن پسر اشک‌بن سلوکوس رومی است که خبر او در قرآن مجید وارد است. و بعضی گویند که او را، اسکندر ثانی بنا نهاد که آن پسر دارا دخترزادهٔ فیلقوس است و چون او هم وقتی عظیم و قوی شد به ولایت مغرب و چین رفت، اهل سیر، او را شبیه به اسکندر اول کردند. و او، بعد از سفر چین وفات نمود درحالیکه در سن سی و دو سالگی بود. اسکندر اول، تمام عالم راگرفت و مؤمن و موحد بود، اسکندر ثانی، مذهب حکیم ارسطاطالیس را داشت که استاد او بود. و مابین این دو اسکندر، مدتی فاصله بود.

گویند چون اسکندر خواست بنای شهر اسکندریه را گذارد، آن مکان، شهری بود از شهرهای قدیم و از مساکن طایفهٔ عاد. ستونهای سنگ و آثار قدیم در آنجا بسیار بود. قربانی بسیار نموده و داخل معبد اهل یونان شد و از خدای تعالی درخواست که به او معلوم نماید که آیا توفیق بنا و اتمام این شهر برای او مقدور است یا نه؟ پس، او را خواب ربود و در خواب دید کسی راکه به او می‌گوید که این شهر را بناخواهی کرد و آوازهٔ این شهر در جهان خواهد پیچید و مردم بسیار در آن مکان، ساکن خواهند شد و هر پادشاه، لشکر بر سر این شهر کشد، خائب و خاسر، باز خواهدگشت. پس، از خواب برخاسته به جمع‌نمودن استادان و صنعتگران فرمان داد و طرح شهر را ریخته و ساعت تعیین نمود و ناقوسی بزرگ در وسط زمین آویخته و چنان قرارداد که هروقت آن ناقوس را حرکت دهند، جمیع استادان و صنعتگران از چهار طرف شهر، در یک دفعه، ابتدای بنای آن شهر را نمایند و بنیان شهر در ساعت سعد بنا شود.

پس، چون استادان و معماران و صنعتگران حاضر شده در روز معین منتظر وقت و ساعت بنا شدند، پیش از آنکه وقت و ساعت معین برسد، مرغی بر سر ناقوس نشسته، ناقوس را حرکت داد. استادان و صنعتگران به‌خیال آنکه وقت و ساعت رسیده، دست به بنا نهادند. این خبر به اسکندر رسیده، دانست که ارادهٔ حق‌تعالی غیر از ارادهٔ اوست وگفت: من می‌خواستم که این شهر در ساعتی بنا شود که هرگز خراب نشود؛ خدای تعالی خلاف او را اراده فرمود، آنچه خدا خواسته است همان خواهد

شد. پس، چون شب بر سردست برآمد، اجنهٔ بسیار از دریا بیرون آمده، هرچه استادان ساخته بودند، خراب نمودند و هرچه استادان و آدمیان در روز کار می‌کردند، شب، اجنه او را خراب می‌نمودند تا آنکه اسکندر امر فرمود که استادان و مسخران، طلسمی برای دفع اجنه ساختند. مسعودی گوید طلسمی که از برای دفع اذیت جن ساختند، چند مناره است از سنگ به درازی هشتاد ذراع، و صور و اشکال در او کنده‌اند و خط بسیار نوشته‌اند. آن ستونها الآن باقی است. و در زمان اسکندر، هفت‌سور بر دور آن شهر کشیده بودند. و مفسرین گویند که این اسکندریه مکانی است که موسی با سحرهٔ فرعون در آن مکان احتجاج نموده. و موسی، بسیار سال پیش از اسکندر بوده. پس، معلوم می‌شود که قبل از بنای اسکندر، باز در آن مکان شهر و آبادی بوده است.

مجلس سلیمان ــ علیه‌السلام ــ در اسکندریه است. غرناطی گوید که مجلس سلیمان ــ علیه‌السلام ــ در خارج شهر اسکندریه است و او را جن بنا نموده، در بالای ستونهای سنگ رخام، و در زیر هر ستونی، سنگی از رخام گذاشته‌اند و در بالای هر ستون بر سنگ دیگر ترتیب کرده‌اند. و این سنگهای رخام، ابلغ و ملتقط[1] به سیاهی و سفیدی است در کمال حسن. و هرستون، سی ذرع طول دارد و قطر هرستون، هشت ذراع است. و این مجلس، دری در آستانه و چارچوبه‌ای از سنگ رخام دارد. و در این مجلس، زیاده از سیصد ستون ساخته شده است، همه ازیک جنس سنگ و به‌یک اندازه و به یک ترکیب. در وسط این مجلس، ستونی است بر بالای سنگی از رخام و درازی این ستون، صد و یازده ذراع است و قطر آن ستون، چهل‌وپنج وجب است. مسعودی گوید که من، خود آن ستون را به‌دست خود وجب نموده‌ام.

از عجایب اسکندریه، آن است که ستونی است که او، موسوم است امروز به «ستون سواری» و نزدیک دروازه‌ای است موسوم به «شجره». و آن، ستونی است بسیار بزرگ و یک‌پارچه و بر بالای سنگی عظیم و مربع، این ستون را گذاشته‌اند. و سنگی مربع به‌اندازهٔ همان سنگ که در زیر ستون است در بالای آن ستون نهاده‌اند.

---

۱. در متن عربی: «منقط».

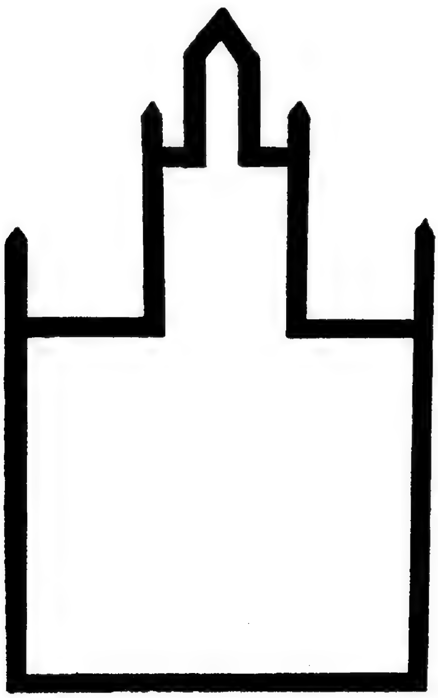
گویاکه آن سنگ مربع، خانه‌ای است. و هرکه این سنگ را ببیند و عظمت آن را ملاحظه نماید، یقین کندکه عامل این عملها، اشخاص قوی‌جثه بوده‌اند و دخلی به اشخاص این زمان نداشته‌اند.

ابوریحان در آثارالباقیه از عجایبات اسکندریه نوشته است که در آنجا، مناره‌ای است متحرک به حرکت آفتاب؛ چنانکه چون آفتاب از محل زوال گذرد و مایل شود، در زیر این ستون چیزی توان گذاشت، پس‌از آنکه آفتاب مرتفع شود، دیگر آن چیز راکه در زیر ستون گذاشته‌اند، نتوان برداشت و اگر ظرف یا شیشه در زیر این ستون گذارند، چون آفتاب مستوی شود، آنها شکسته شوند و صدای شکستن آنها شنیده شود.

و حکمای بسیار در اسکندریه بوده است؛ چنانکه مثل منبر مکانها ساخته بودند و در پایه‌های آن، حکما به‌مراتب علم و حکمت خود، می‌نشسته‌اند و کسانی که علم کیمیا داشته‌اند در پایین‌ترین پایه‌های منبر می‌نشسته‌اند.

و از عجایب اسکندریه، مناره‌ای دیگر است که پایین این مناره، سنگی است مربع، تراشیده شده. در بالای این مناره، منارهٔ دیگر، مثمن گذاشته‌اند و در بالای این منارهٔ مثمن، منارهٔ مدوری گذاشته‌اند. طول منارهٔ اول، نود ذراع است و طول منارهٔ مثمن نیز، نود ذراع است. و در بالای مناره، آینه‌ای است و موکلان در آن بالا نشسته‌اند و به آن آینه نگاه می‌کنند. خاصیت آن آینه، آن است که اگر لشکری از ولایت روم درکشتیها نشسته به طرف اسکندریه آیند، موکلان در آینه، آن کشتیها را دیده، اهل اسکندریه را خبردار می‌نمایند تا مستعد جنگ و قتال گردند و این آینه تا زمان خلافت ولیدبن عبدالملک‌بن مروان باقی بود و پادشاه روم، حیله نموده، آن آینه را با آن منار خراب نمود. تفصیل حیله آن است که شخصی از بزرگان روم را به سرحد اسلام فرستاد و آن شخص به اهل اسلام چنان نمودکه من از ملک روم گریخته‌ام. اهل اسلام او را پیش ولید بردند و به‌دست ولید، مسلمان شد. و بعضی از دفاین پادشاه روم راکه در زمین شام بود بیرون آورده به ولید داد و به‌این‌جهت در پیش ولید مقرب و معتمد گردید. پس‌از مدتی به ولید معروض داشت که چون اسکندر بر ملوک مصر و شام مستولی شد و خزاین شداد به‌دست او رسید او را

درزمین اسکندریه در میان سردابها مدفون ساخت و در بالای آن سردابها، مناری را که آینه در بالای او نصب نموده، ساخته است. ولید به طمع مال، حکم به‌تخریب مناره و آینه نمود. شخص رومی چون آینه را خراب و مناره را تا نصف منهدم نمود، در شبی از شبها، سوار کشتی‌یی که آماده ساخته بود، شده فرار به ولایت روم نمود. و این مناره در زمان ما، قلعه‌ای است عالی مشرف به‌دریا، میانهٔ این مناره تا دریا یک میدان اسب راه است. و در این مناره و حصن، پلهای وسیع هست که سوار با نیزه تواند بالا رفت. در بعضی از جاها این پلها را مسقف به یک پارچه سنگ کرده‌اند و به پهلوهای سنگی که در مناره است جاداده و استوار نموده‌اند. از آنجا، باز به طبقهٔ دیگر بالا می‌روند. و در وسط این مناره، قبه‌ای لطیف ساخته شده برای



دیده‌بان و مستحفظ.

روایت شده، چون عبدالعزیزبن مروان حاکم ولایت مصر شد، مشایخ آن ولایت را جمع نموده گفت: می‌خواهم که اسکندریه را چنانکه سابق بوده آباد

نمایم؛ شما به قوت و مردمان به من اعانت نمایید و من به دادن مال به‌شما اعانت می‌نمایم. پس، مردمان مصر از او، مهلت طلبیده به قبرستان قدیمی رفتند و کلهٔ آدمی بیرون آورده، بالای عراده گذاشته، پیش عبدالعزیز آوردند و دندانی از دندانهای آن کله راکشیدند. با وجود آنکه پوسیده و خراب شده بود، ده رطل ــ که دو من‌ونیم تبریز، تخمیناً باشد ــ سنگینی آن دندان بود. پس، مردم مصر به عبدالعزیز حاکم خود گفتند که اگر چنین اشخاص قوی‌جثه‌ای پیدا شوند، شهر اسکندریه را به حالت و عمارت قدیم توان ساخت.

در آن ولایت، چشمه‌ای است و در آن چشمه، صدفی پیدا شود که چون او را بجوشانند وآب او را بخورند، ناخوشی جذام را نافع باشد. والله اعلم بحقایق‌الامور.

۱۴۷ ب
۹۹و اسیوط

ولایتی است در غربی رودخانهٔ نیل از ولایت صعید در مکان موسوم به مستوی. توصیف این شهر از عمارات غریبه و مزارع کثیره به بیان نیاید، بلکه غیان باید. چون صورت شهرهای عالم راکشیده پیش هارون‌الرشید بردند، شهر اسیوط را بر همهٔ شهرها ترجیح داد به سبب کثرت خیرات و متنزهات. و پنجاه و هفت گنبد از معابد نصاری در آن شهر می‌باشد و سی‌هزار قصر مرتفع عالی در آن شهر بنا شده و آب جاری در جمیع این منازل می‌باشد.

و افیون مصری در این شهر بعمل آید که در همهٔ عالم مشهور است و او را از عصارهٔ خشخاش وگیاهی که موسوم به «خس» می‌باشد بعمل آورند. و شکر مصری که مشهور عالم است در این شهر بعمل آید و اثواب قیمتی و اقمشهٔ لطیف در این شهر بافته شود.

۱۴۷ ب
۹۹و اصطخر

شهری است قدیم در ولایت فارس. بانی او، معلوم نیست. و حضرت سلیمان

ـ علیه‌السلام ـ گویند که چاشت در زمین شام به ولایت بعلبک خوردی و عشا در ولایت فارس به شهر اصطخر صرف فرمودی.

و آتشخانه‌ای عظیم، مجوسان را در اصطخر می‌باشد، و گویند که آن، مسجد سلیمان ـ علیه‌السلام ـ بود. مسعودی گوید که این آتشخانه در خارج شهر است و ستونهای عظیم و عجیب دارد، و در بالای هرستون، اشکال عظیمه‌ای از سنگ تراشیده‌اند، و گویند که آن صور پیغمبران است. و این آتشخانه در کنار کوهی است که همیشه باد در آنجا وزد و هیچوقت از اوقات شب و روز، باد، آرام نگیرد. و گویند سلیمان ـ علیه‌السلام ـ باد را در آن مکان حبس فرموده.

ابن‌اثیر جزری در تاریخ خود آورده که چون سلطان الب‌ارسلان، فتح قلعهٔ اصطخر فرمود، قدحی فیروزه یافت که نام جمشید بر آن مکتوب بود.

و نوع سیبی در اصطخر به‌هم رسد که نصف آن، ترش و نصف دیگرش شیرین است. اصطخری گوید که در خدمت امیر مرداس‌بن عمرو حکایت این سیب گفته شد. حضار مجلس، انکار نمودند. به‌حکم مرداس از اصطخر، سیب آورده شد و به مشاهدهٔ حضار رسید. چنان بود که ذکر شد.

اصطخری صاحب کتاب اقالیم از این شهر است. و او، مسافت فی‌مابین ممالک را در کتاب خود نوشته و خواص و عجایب هر شهر را ذکر نموده است.

۱۴۸ ب

۱۰۰ و افریقیه

شهری است بزرگ و خوش‌آب‌وهوا و باغ و بستان بسیار دارد. نخل و زیتون در آن ولایت بعمل آید. پیشتر از این، افریقیه بسیار آباد بود؛ حال خراب شده و صحرا گردیده. و چهل روز راه مسافت آن ولایت است. و اهل بربر در آنجا نشسته‌اند و آنها طوایف مختلفه‌اند. و آب اکثر بلاد افریقیه ازگودالها و آبهای باران است. و معدن نقره و مس و آهن و گچ و رخام در آن ولایت می‌باشد.

از عجایب ولایت افریقیه، دریاچهٔ بنزرت است. ابوالربیع سلیمان ملتانی گوید که در هرسال که دوازده ماه است در هرماهی، یک قسم ماهی در آن دریاچه ظاهر

می‌گردد. و در ماهی دیگر، از آن نوع ماهی که در ماه سابق بود، یافت نشود. و چون سالی دیگر آید، باز از همان قسم ماهی که در ماه اول سال گذشته، پیدا شده بود پیدا شود.

مشابه این دریاچه است نهر شلف و آنچنان است که در فصل گل، در هرسال، ماهیی پیدا شود در آن نهر که موسوم است به «شبوق» و فراوان شود و دیگر از آن ماهی، اصلاً یافت نشود تا سال آینده. طول آن ماهی، یک ذراع و گوشت بسیار خوب دارد.

ابوالحسن علی جزری در تاریخ خود نقل نموده که در ماه ربیع‌الآخر سنهٔ چهارصد و یازده هجری، ابری در ولایت افریقیه، ظاهر شد و سنگ از آن ابر، باریدن گرفت و به هرکه خورد، هلاک شد.

۱۴۹ ب

۱۰۰ و افیق

قریه‌ای است از قرای مصر.

مردی صالح در خواب دید که ملکی به او می‌گوید که می‌خواهی آمرزیده شوی؟ گفت: آری. ملک گفت: باید به شهر افیق روی و آنچه مؤذن آن شهر گوید، تو نیز آن راگویی. پس، مرد صالح گوید به افیق رفتم و هنگام صبح شنیدم که مؤذن این دعا را می‌خواند: لااله‌الاالله وحده لا شریک له، له الملک و له الحمد، یحیی و یمیت و هو حی لایموت بیده‌الخیر و هو علی کل شیء قدیر، بها اشهد مع‌الشاهدین و احملها مع الجاهدین و اعدها لیوم‌الدین، و اشهد ان الرسول کما ارسل و الکتاب کما انزل والقضاء کما قدر، و ان الساعة آتیة لاریب فیها و ان‌الله یبعث من فی‌القبور علی ذلک احیا و اموت و ابعث ان شاءالله تعالی.

(و در شهر افیق، درختی به‌هم رسد شبیه به سگ و بسیار قوی گردد و از او، تخته‌ها بریده شود. وگاه باشد که در وقت بریدن تخته، نجار، خون‌دماغ شود. و آن تخته‌ها بسیار گران‌قیمت باشند و چون آن تخته‌ها را به‌هم وصل کنند و به آب اندازند، بعداز مدتی به هم جوشیده، یک‌پارچه شود. و بسیار باشد که کشتی از آن

تخته‌ها سازند. پس‌از مدتی که در آب بماند یک‌پارچه شود، گویا هرگز وصلی و درزی نداشته، و سبب گرانی قیمتش، گویا از این راه باشد. و میوه‌ای شبیه پلنگ دارد[۱].)

۱۴۹ ب

۱۰۰ و انصنا

شهری است قدیم در شرقی رود نیل در ولایت مصر.

ابن‌فقیه گوید که اهل این شهر با جمیع آنچه در او بود به‌سبب اعمال بد، مسخ شده‌اند و سنگ گردیده‌اند؛ مثلاً مردی که گوسفند می‌دوشد با زنی که آرد خمیر می‌کند. و همچنین هرکسی در هر شغلی که بوده، جمیعاً به همان هیأت مبدل به سنگ شده‌اند. والله اعلم.

۱۵۰ ب

۱۰۰ و انطاکیه

شهری است بسیار عظیم، واقع درکنار دریای روم در طرف شام. بنای این شهر را انطاکیه، دختر روم، پسر الیقن‌بن سام‌بن نوح ــ علیه‌السلام ــ بنا نهاده. آب و هوای خوش دارد و قلعه‌ای برگرد اوکشیده مشتمل بر سیصد و شصت برج و چهار نفر ازطرف پادشاه روم که در قسطنطنیه می‌نشیند به محافظت آن شهر و قلعه مأمورند. و برجهای این قلعه را سه طبقه ساخته‌اند که صاحب‌منصبان لشکر، در این برجها می‌نشینند. در طبقهٔ اول، جای اسب و در طبقهٔ دویم، جای نوکر و مستحفظ ساخته شده و در طبقهٔ بالا، صاحب‌منصب می‌نشیند. و به‌زبان رومی، بزرگ لشکر را «بطریق» می‌گویند. و در هر برج، دری از آهن گذاشته شده و چاه آب، کنده شده، گویا حصاری است و قلعه‌ای. نصف قلعهٔ انطاکیه در صحرا واقع شده و نصف دیگر در دامن کوه. و قلعه‌ای دیگر، بسیار متین و بلند که او را «ارک» نامند در انطاکیه می‌باشد.

---

۱. در متن عربی نیست.

و معبد قسیان در شهر انطاکیه است و آن، معبدی است که فطرس، فرستادهٔ عیسی ـ علی نبینا و علیه‌السلام ـ که از حواریون بود، پسر پادشاه این شهر را در آن معبد، دعا نموده، زنده گردانید؛ چنانکه در قرآن مجید ذکر آن شده[1].

و در درب این معبد، ساعتی برای تعیین اوقات شب و روز نصب نموده‌اند[2]. و خدمه و وظیفه‌خوار در این معبد بسیار است و دفتر و دیوان و نویسنده برای ایشان مقدور است.

و شهر انطاکیه، پنج مرتبه است و جمیع حمامات و باغات این شهر در طبقهٔ پنجم واقع شده و معابد نصاری در این شهر بسیار است و به انواع زینتها آراسته شده از طلاکاری و آینه‌بندی و غیر آن. و حمامات انطاکیه در غایت نزاکت است.

مسعودی گوید در انطاکیه، بعضی از آبها را دیدم که منقلب به سنگ می‌شد.

و از عجایب انطاکیه، آن است که در داخل سور انطاکیه، پشه نبود چنانکه اگر کسی دست از سور قلعه بیرون می‌کرد، پشه بر او می‌نشست و اگر دست خود را داخل سور می‌کرد، پشه زایل می‌شد تا آنکه زمانی در انطاکیه، ستونی از سنگ شکست و حقه‌ای از آن ستون بیرون آمد و در میان آن حقه، صورت پشه‌ای به بزرگی دست از سنگ، تراشیده شده بود. پس‌از شکستن این ستون و بیرون‌آمدن پشهٔ سنگی از میان حقه، آن طلسم باطل شده، پشه در شهر و خارج پیدا شد.

و در انطاکیه، موشی به‌هم رسد که گربه از او، عاجز شود.

و مسجد حبیب نجار که ذکر او، در سورهٔ یس شده است در این شهر است[3]. اهل این شهر، چون حبیب را کشتند، حق‌تعالی صیحه‌ای فرستاد و هنگام شب، جمیع کافران به صیحه، هلاک شدند و مؤمنان از خواب بیدار نشدند. و این مسجد در وسط شهر انطاکیه است و قبر حبیب در میان آن مسجد است، مردم به‌زیارت او روند.

و قبر یحیی‌بن زکریای پیغمبر ـ علیهماالسلام ـ در انطاکیه است.

---

۱. واضرب لهم مثلاً اصحاب‌القریة اذجاءهاالمرسلون (سورهٔ یس، آیهٔ ۱۳).

۲. در متن عربی چنین است: «و علی باب بیعةالقسیان صحنان لساعات‌اللیل و النهار، یعمل کل واحد اثنتی عشرة ساعة».

۳. یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی و جعلنی من المکرمین. (سورهٔ یس، آیهٔ ۲۷).

۱۵۱ ب

۱۰۲ و انطرطوس

قلعه‌ای است در کنار دریای روم از برای اهل ولایت حمص. این قلعه از بلاد سرحدیه است. و گویند که قرآن به خط عثمان‌بن عفان در این قلعه می‌باشد.

۱۵۱ ب

۱۰۲ و اورم‌الجوز

قریه‌ای است از نواحی حلب. و در آنجا بنایی است که چون شب شود، گویا آتش در آن افروخته شده و چون نزدیک روند، روشنی معلوم نگردد. و در این بنا، سه لوح از سنگ در سه مکان آن گذاشته‌اند و در هریک از لوحها به خط قدیم نوشته شده است که خدا یکی است، و بنا کردم این عمارت را در تاریخ سیصد و بیست از ظهور مسیح ـ علیه‌السلام ـ و در لوحی که منصوب در درب این بنا است نوشته شده، سلام بر کسی باد که این خانه را ساخت. و در لوح ثانی، نوشته شده است که این روشنی تابنده، روشنیی است بخشیده‌شده، از طرف خدا به ما، در ایام بربر، در زمان غالب ترساننده، ملک اناوس. و پدران او را شمرده است. و تاریخ در این سنگ چنان نوشته شده که در دوازدهم ماه ایلول در تاریخ مقدم، این سنگ کنده شده.

۱۵۲ ب

۱۰۲ و اهواز

ناحیه‌ای است مابین بصره و فارس، او را خوزستان گویند. شکر و انگور و میوه‌های دیگر در آنجا بسیار باشد ولیکن در تابستان، بسیار گرم و بدهوا است، و پشه و زنبور گزنده و مار و عقرب بسیار در آنجا به‌هم رسد، و از کثرت بدی هوا، مردمانش زردچهره و همیشه اوقات تب‌دار می‌باشند. باد در اکثر اوقات در آنجا به‌هم رسد، و مردمانش لئیم و بدخلق و از علم و صنعت، خالی می‌باشند. گویند که چون طفل متولد شود در اهواز تب‌دار باشد.

و اهل اهواز، اکثر اوقات برنج اکل نمایند و چون تنورها را برای پختن نان و برنج بیفروزند، دودگرمی بالاگیرد و قریب صد و پنجاه هزار خانوار در آن ولایت می‌باشد. چون آفتاب طالع شود و حرارت این تنورها باگرمی آفتاب به آن زمین تابد، چندان عفونت به‌هم برساندکه به نوشتن راست نیاید.

و عقارب و افاعی آن ولایت، شریرترین عقارب و افاعی روی زمین است. و گویندکه هرچه بوی خوش بدان ولایت برند، بویش زایل شود.

ابوالحسن منشی از آن ولایت است و رساله‌ای در غایت حسن در صنعت ترسیع ساخته است‌که متفرد در آن‌کار است.

۱۵۳ب
۱۰۳و ایله

شهری است درکنار دریای قلزم در طرف شام و در زمان داود(ع) شهری بزرگ بوده و حال مجمع حجاج مصر و شام است از راه دریا، و ذکر این قریه در قرآن شده است.

و اهل آن شهر، یهود می‌باشند. و چون بر یهود، روز شنبه شکار ماهی حرام است و در آن روز از دریا، ماهیهای سفید و فربه در غایت‌کثرت، بیرون می‌آمدند و غیر روز شنبه، یک‌دانه ماهی بیرون نمی‌آمد. مدتی اهل یهود به طاعت مشغول بودند تا آنکه شیطان، ایشان را فریب داده به ایشان چنین وسوسه نمودکه شما در روزهای دیگر، گودالهاکنار دریا بکنید و چون ماهی، روز شنبه ظاهر شود، ماهیان را به‌گودالها برانید و روزهای دیگرکه صید ماهی بر شما حرام نیست، ماهیهایی را که در آن‌گودالها مانده، صیدکنید. چنانکه شیطان‌گفته بود نمودند، و چون عذاب حق‌تعالی برایشان نرسید، دلیر شده، صید ماهی کردند و از آن ماهیان خوردند و فروختند و نمک‌سود نموده، نگاه داشتند. و اهل این ولایت، قریب به هفتادهزار خانوار بودند. پس به سه قسمت شدند: قسمتی، قوم را ازگناه منع نمودند و قسمتی دیگر، ساکت شده،کار قوم را به خدا واگذاشتند و قسمتی دیگر، مشغول به‌گناه و معصیت شدند. پس، اقوام درهای مختلف در شهر ایله ساختند و مطیعان از دری آمدوشد می‌نمودند و اهل معصیت از دروازهٔ دیگر. حضرت داود ـ علیه‌السلام ـ

ایشان را لعنت نمود.

روزی مطیعان چون بیدار شدند از عاصیان احدی را در این شهر ندیدند. بالای خانه‌های ایشان برآمدند و جستجوی احوال ایشان را نمودند. دیدند که جمیع ایشان به‌صورت میمون شده‌اند و این میمونها، کسان خود را می‌شناختند؛ پیش ایشان آمده، گریه می‌کردند و تا سه‌روز بدین احوال بودند، پس از آن هلاک شدند.

۱۵۴ ب

۱۰۳ و بامیان

ولایتی است در میان خراسان و ولایت غور و مشتمل بر شهرها و دهات از ولایات غریبه می‌باشد.

در آنجا، بتخانه‌ای است بسیار مرتفع که ستونهای عالی دارد. دو بت از سنگ تراشیده‌اند و در آن خانه گذاشته‌اند؛ نام یکی «سرخ‌بت» و نام دیگری «خنگ‌بت». و خاصیت آن بتخانه معلوم نیست.

صاحب تحفة‌الغرائب گوید که در زمین بامیان [دیهی غیرمسکون است، کسی که در او بخوابد، نیمه‌شب پایش کشیده شود، چون بیدار شود کسی را نیابد] و چون بخوابد، باز همین عمل را با او نمایند تا آنکه از آن مکان بیرون رود.

معدن زیبق[1] در بامیان به‌هم رسد.

ابن ابی‌یعقوب بغدادی گوید که در تحفة‌الغرائب نوشته‌اند که در زمین بامیان، چشمه‌ای است که آب بسیاری از او جوشد و بوی کبریت از او آید. هرکه در آن آب غسل کند، ناخوشی جرب از او زایل شود، و چون از این آب در ظرفی ریزند و سر آن ظرف را محکم بندند، چون یک شبانه‌روز بماند، مانند خمیر بسته شود و اگر آتش به او رسانند، سوختن آغاز کند.

و حکیم افضل بامیانی از آن ولایت است و او در عهد اتابک سعدبن زنگی حاکم فارس بود. اتابک، او را خوانده، نوازش نموده از او درخواست نمود که

---

۱. زیبق = جیوه.

درباب مولودی که از او شده بود حکم نجومی نماید. او گفت که علم نجوم را اعتباری نیست، گاهی صادق باشد و گاهی کاذب. و من در دو سال گذشته از احوالات این مولود، حکم کنم؛ اگر صادق باشد حکم برآیندهٔ او نیز نمایم. اتابک قبول نموده، حکیم حکم گذشته را نموده مطابق آمد. اتابک او را بنواخت و در خدمت اتابک بود تا وفات نمود.

۱۵۴ ب
۱۰۴ و بدا

دهی است در کنار دریا، متصل به شام. و یعقوب ــ علیه‌السلام ــ در آن ده نشستی. او را بیت‌الاحزان نیز گویند. و در عهد ملک صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب، فرنگیان براین ولایت مستولی شده، قلعهٔ متینی در این ولایت و قریه ساختند. و شاعری در این باب گفته:

هلاک فرنج اتی عاجلا و قد آن تکسیر صلبانها
و لولم یکن حینها قد انی لما عمرت بیت احزانها

و چنان شد که شاعر گفته بود. هم در آن ولایت و هم در آن اوان، ملک صلاح‌الدین، لشکری گران بر سر ایشان کشیده، قلعه را گرفته، فرنگیان را هلاک ساخت.

۱۵۵ ب
۱۰۴ و براق

قریه‌ای است از قرای حلب. از اهل حلب نقل کنند که در آن ده، معبدی است؛ چون مریض به آنجا رود و شب بخوابد در خواب ببیند که کسی به او می‌گوید که شفای تو در فلانه دوا است. و بسیار باشد که شخص در خواب ببیند که شخصی، دستی در مرض او کشیده و مرض زایل شد. این سخن در میان حلب مشهور و معروف است.

۱۵۵ب
۱۰۴و بشمور

ولایتی است در مصر. در آنجا، دهات و نیستان و بیشه بسیار می‌باشد و گوسفندان در آن ولایت به‌هم رسد در غایت حسن و بزرگی که در سایر بلاد، مثل آن پیدا نشود. دنبه‌های بزرگ دارند که نتوانند کشید و عراده برای دنبه‌های این گوسفندان ساخته‌اند دنبه را بر آن عراده گذارند و عراده را با ریسمان در گردن گوسفند بندند. گوسفند به این طریق چرا کنند. از این جنس گوسفند در هیچ ولایتی نباشد.

۱۵۶ب
۱۰۴و بعلبک

شهری است مشهور در نزدیکی دمشق. درخت بسیار و میوهٔ بیشمار دارد و از آنجا به سایر ولایات شام، میوه و طعام برند. و عمارات عالی و عجیبهٔ آن، بسیار است. گویند که این شهر مهریهٔ بلقیس بود. و قصر سلیمان‌بن داود ـ علیه‌السلام ـ در این شهر است. و قلعهٔ بعلبک، مقام حضرت ابراهیم(ع) بود. و دیر الیاس نبی(ع) در آنجا است.

گویند که اسم این شهر در قدیم «بک» بوده و بتی بعل‌نام در این ولایت، بنی‌اسرائیل می‌پرستیدند لهذا این شهر را بعلبک گفته‌اند. پس، خدای تعالی الیاس(ع) را بر ایشان فرستاد. تکذیب الیاس را نمودند سه‌سال باران از ایشان قطع شد. حضرت الیاس(ع) به قوم فرمود که اگر شما برحقید، بتان خود را بیرون برید و دعا کنید تا برای شما، باران بارد. قوم چنین کردند، مفید نیفتاد. پس، قوم از حضرت الیاس خواهش نمودند که او، طلب باران نماید. حضرت، دعا فرمود. ابری مانند سپر آمده در بالای شهر، بایستاد و پس از آن، منبسط شده، عالم را فروگرفت و باران بسیار بارید. باز قوم ایمان نیاوردند. حق‌تعالی، الیاس را فرمود که از قوم، کناره گیرد و به مکانی معین رود. حضرت الیاس باالیسع به آن مکان رفتند. پس، اسبی از آتش

ظاهر شده، حضرت الیاس بدان سوار شده از نظرها غایب گردید.

۱۵٦ ب
۱۰۵ و بلقاء

ولایتی است در میان شام و وادی‌القری. و قریهٔ جبارین و شهر شراة در آن ولایت است. و کهف و رقیم که در قرآن، مذکور است، گویند در آنجا است.

و خبر اصحاب رقیم، چنان است که عبدالله‌بن عمر روایت کند که از رسول ـ صلی‌الله‌علیه‌وآله ـ شنیدم که فرمود: سه‌نفر باهم به راهی می‌رفتند، به در غاری رسیدند و برای استراحت و خواب، داخل غار شدند. حق‌تعالی، سنگی را از کوه، غلطانیده، بر در غار فرستاد و در غار برایشان مسدود شده، راه بیرون‌شدن نداشتند و خوف برایشان غلبه کرد. به یکدیگر گفتند: چارهٔ ما، آن است که به حق‌تعالی پناه ببریم و تضرع نماییم و هریک متوسل به عملی از اعمال صالحهٔ خود شویم، شاید حق‌تعالی، فرج کرامت فرماید.

پس، یکی از ایشان گفت: خداوندا تو دانایی بر آنکه مرا، پدر و مادر پیری بودند و من همیشه شیر از گوسفندان خود دوشیدمی و تا ایشان را از آن شیر، سیر نمی‌کردمی به اطفال و عیال خود چیزی ندادمی. روزی به طلب هیمه رفته بودم و دیرگاه به خانه رسیدم، شیر دوشیده برای پدر و مادر خود بردم، دیدم که هر دو ایشان را خواب ربوده. کراهت داشتم که ایشان را از خواب بیدار کنم و اطفال و عیال من از گرسنگی در آه و افغان بودند و من، همچنان کاسهٔ شیر را در دست نگاه داشته بودم تا پدر و مادرم بیدار شوند و ایشان را سیراب نمایم. وقتی بیدار شدند، صبح دمیده بود و من همچنان بر سرپا ایستاده و کاسهٔ شیر را در دست نگاه داشته بودم. بار خدایا، اگر این عمل را محض رضای تو کردم ما را از این تنگی و بلا، خلاص بخش. پس، سنگ به‌فرمان حق‌تعالی، قدری از در غار دور شد و روشنی به غار افتاد ولیکن چندان نبود که بتوانند بیرون رفت.

پس، دیگری دست به دعا برداشت و گفت: بارخدایا، تو می‌دانی که مرا دختر عمی بود در غایت حسن و جمال و مرا به او میلی تمام بود. با او، مراوده آغاز نهادم

و تمکین مرا نمی‌نمود تا آنکه قحطسالی پدید شد و تنگی در میان قوم پیدا گردید. دختر عم به نزد من آمده، اظهار تمکین از من نمود؛ به شرط آنکه صد و بیست دینار زر سرخ به او دهم. من نیز، رضا شدم؛ زر دادم و او را به خلوتی بردم. پس، دختر عم من گریه آغاز نهاد و اظهار کرد که ای پسر عم! مرا در پیش مردم خجل منما و مهر بکارت مرا برندار. مرا دل بر او سوخته؛ زر از او باز نگرفتم و او را بدون اینکه به مراد خود رسم، روانه ساختم. بار خدایا، اگر این کار را در راه رضای تو کردم؛ ما را از این غار، خلاصی بخشا. پس، سنگ فی‌الجمله از در غار دور شد و لیکن بیرون‌شدن مقدور نبود.

پس، سیمی، دست به دعا برداشت و گفت: بار خدایا، تو دانی که مرا روزی مزدوری و کارکنان بودند. یک‌نفر از ایشان، هنگام مزدگرفتن، غایب شد و من، حق او را نگاه داشتم و عمل به آن حق نمودم و منافع بسیار بر او، مترتب گردید و گاو و گوسفند و شتر از آن سرمایه برای او خریدم. سالها بگذشت، روزی آن شخص نزد من آمد و به من گفت که مرا حقی برتو می‌باشد؟ من گفتم: آری و آنچه از سرمایهٔ عمل او، حاصل شده بود و مالی بسیار بود به او نمودم و گفتم که این همه از آن تست برای خود ببر. مزدور را حیرت پدید آمد و گفت مرا استهزا مکن، حقم را بازده. من برای او، قسم یاد نمودم که ترا استهزا نمی‌کنم این همه از آن تست. پس، آن شخص آن همه مال را برداشته، رفت. بارخدایا، اگر این همه را در راه رضای تو کردم ما را از این غار خلاصی ده. پس، سنگ به‌فرمان حق‌تعالی از در غار دور شد و هر سه رفیق به سلامت بیرون آمدند. این است خبر رقیم از عبدالله عمر، والله اعلم.

۱۵۸ ب

۱۰۶ و بلینا

شهری است در ولایت صعید مصر در کنار رودخانهٔ نیل. گویند طلسمی در آنجا برای رفع ضرر نهنگ ساخته‌اند و آنچنان است که چون نهنگ خواهد که داخل خاک آن شهر شود، بیفتد بر پشت خود، و کار نهنگ آنچنان است که اگر بر پشت درآید، نتواند برخاست. پس، همچنان بماند تا بمیرد یا گرفتار شود.

۱۵۸ ب

۱۰۶ و بلرم

شهری است در جزیرهٔ صقلیه در میان دریای مغرب. و گنبدی در آنجا است که ارسطاطالیس در آن گنبد، مدفون است. و نصاری تعظیم آن گنبد را نمایند به‌جهت اعتقاد یونانیان در باب ارسطاطالیس، و دعای باران به برکت ارسطاطالیس در پیش آن گنبد، جمع شده، نمایند.

ابن‌حوقل موصلی گوید که مساجد بسیار در آن شهر دیدم به طریقی که در یک تیر پرتاب راه ده مسجد زیاده بود. از سبب آن پرسیدم. گفتند که اهل این شهر، چندان متکبر و دماغ پربادند که به مسجد یکدیگر نروند و هریک برای خود، مسجدی علی‌حده، ترتیب نموده است! و هیچیک به مسجد دیگری نروند.

۱۵۸ ب

۱۰۶ و بنارق

قریه‌ای است میان بغداد و نعمانیه؛ مقابل دیری که موسوم است به قنی در کنار دجله و حال، خراب است.

ابوبکر نحوی بنارقی گوید که ولایت ما را چون سوری نبود به‌سبب کثرت تردد لشکر سلجوقی کار بر ما تنگ شد و وقتی لشکر سلجوقی، نزدیک به قریهٔ ما رسیده بودند، خواستیم که شب فرار نماییم و خود را به دیر قنی که سور محکم داشت برسانیم. شب، احمال و اثقال خود را برداشته از ده، بیرون آمدیم. ناگاه آتش بسیار دیدیم که برگرد ما افروخته شد. یقین شد که آتش لشکر سلجوقی است منتظر غارت شدیم. ناگاه دیدیم که آتش کم‌کم نزدیک می‌آید و ناله‌ای از میان آتش شنیده می‌شود که می‌گفتند که نه راه بلای این طایفه، مسدود خواهد شد و نه آب نهرهای اینجا جاری خواهد گردید و خانه‌های ایشان، البته خراب خواهد شد. پس، دانستیم که جمعی از جنیانند که بر احوال ما گریه و ناله می‌کنند. و همچنان شد که ایشان گفتند. پس از آن، دیگر آن قریه آباد نماند. و این در سال پانصد و چهل و پنج

هجری بود.

۱۵۹ ب
۱۰٦و بنزرت

شهری است در افریقیه و قلاع مستحکم و متین دارد، و نهر بسیار بزرگی از میانهٔ این شهر گذرد و ماهی بسیار دارد[۱]. و دریاچهٔ کوچکی که از دریای محیط، سوا شده در مقابل آن شهر، افتاده است. و این رودخانه، ماهی بسیار دارد که در هرماه یک‌نوع ماهی در رودخانه پیدا شود که در ماه دیگر، آن نوع ماهی پیدا نشود. و سلطان به دوازده هزار دینار، ماهی آن رودخانه را اجاره می‌دهد.

۱۵۹ ب
۱۰۷و بیت‌لحم

دهی است در دو فرسخی بیت‌المقدس. عیسی ــ علیه‌السلام ــ در آن ده، متولد شده. در آنجا، کنیسه‌ای است و قطعه‌ای از درخت خرما در آنجا هست. گمان نصاری آن است که این، آن نخل است که به معجزهٔ عیسی ــ علیه‌السلام ــ سبز شده و بار آورده، مریم از رطب آن تناول فرمود.

آب معبودیه نیز درآن ده است و آن، آبی است که از سنگ بیرون آید. نصاری، او را عظیم شمارند و تبرک به او نمایند.

۱۵۹ ب
۱۰۷و بیت‌المقدس

مشهور و قبلهٔ اهل شرایع است و محل انبیاء و مهبط وحی بوده. داود ــ علیه‌السلام ــ او را بنا نمود و سلیمان ــ علیه‌السلام ــ آن بنا را به‌انجام رسانید.

ابی‌بن کعب روایت کند که به داود، وحی شد که بنای بیت‌المقدس را نماید در مکانی که ملکی را با شمشیر کشیده، در آن مکان ببیند. داود ــ علیه‌السلام ــ در

۱. در متن عربی: «یشقها نهر کبیر کثیرالسمک».

بالای سنگی، ملکی را دید با شمشیر کشیده ایستاده، بنای بیت‌المقدس را در آن مکان فرمود. و چون سلیمان ــ علیه‌السلام ــ از بنای بیت، فارغ شد، خدای‌تعالی فرمود به سلیمان که بخواه آنچه را که می‌خواهی تا عطا کنم آن را. سلیمان استدعا نمود که گناهان او، آمرزیده شود و گناه نمازخوانندگان در بیت‌المقدس، آمرزیده شود و فقیر در بیت‌المقدس غنی گردد و مریض در آنجا، شفا یابد. حق‌تعالی همه را اجابت فرمود.

حضرت سلیمان(ع) در آنجا، بناهای غریبه فرمود، از آن جمله قبه‌ای است که در او زنجیری است آویخته شده که متنازعین به نزد آن زنجیر قبه رفتندی، دست محق به زنجیر رسیدی و دست مبطل به زنجیر نرسیدی. و این زنجیر به‌سبب حیله‌ای مشهور مرتفع شد.

دیگر آنکه حضرت سلیمان(ع) عصایی از آبنوس در گوشهٔ مسجد نصب فرموده بود که هرکه بر آن عصا، دست کشیدی، اگر از اولیاء و انبیاء بود، دستش نسوختی و اگر از اولاد انبیاء نبود، دستش سوخته شدی.

پس‌از زمانی مدید، روزگار، آن شهر را خراب نمود و حضرت عزیر ــ علیه‌السلام ــ راگذار در آن شهر افتاد. پس، شهر را خراب و اهلش را هلاک دید. آنگاه گفت: انی یحیی هذه‌الله بعد موتها؟ پس، حق‌تعالی، عزیر را با چهارپای او بمیرانید و بعد از صد سال، هردو را به‌قدرت کاملهٔ خود، زنده فرمود؛ چنانکه در کلام مجید وارد است. پس از آن، شهر بیت‌المقدس را یکی از پادشاهان عجم که نام او «کوشک» بود، تعمیر نمود و شهری که الآن آبادان است در میان سنگ کوه واقع است. و زراعت با بیل نمایند و گاو نتوان راند.

و شهر بیت‌المقدس فی‌الجمله سعه در میان این کوه و سنگ دارد و عمارات عالی در آن شهر ساخته شده و آب آن شهر از آب باران باشد. در هر خانه، حوضی از سنگ تراشیده‌اند که آب باران آنجا جمع شود. و آن شهر، بسیار بدآب می‌باشد. و سه برکهٔ بزرگ از قدیم در آنجا ساخته‌اند: یکی، برکهٔ بنی‌اسرائیل و دیگری برکهٔ سلیمان و دیگری برکهٔ عیاض.

محمدبن احمدالبشاری مقدسی[1] نوشته که هوای آنجا خوش است و برف کم بارد و میوهٔ سردسیری و گرمسیری در آنجا به‌هم رسد. و در تورات آمده که بیت‌المقدس به طشت طلایی می‌ماند که پر از عقرب باشد، و حمامات بسیار کثیف و بد دارد. مردم به‌هم ظلم و ستم کنند و دادرسی ندارند. نصاری در آن شهر، بیشتر از مسلمانانند. عالمی از اهل اسلام در آنجا، یافت نشود.

و مسجد اقصی که در قرآن ذکر او شده[2] در آنجا است در شرقی شهر. حضرت رسول(ص) فرموده: مردم بار زیارت نبندند مگر به سه مسجد: مسجدالحرام و مسجدالاقصی و این مسجد من. سلیمان(ع) بنای مسجداقصی را فرمود به سنگهای بزرگ که طول هریک از آن سنگها، ده ذراع است. و در قبلهٔ این مسجد، سنگی است سفید و در متن آن سنگ، نوشته شده: محمدرسول‌الله. و در آن مسجد، ستونهای رخام ملون کار شده و به فسیفسا مزین گردیده. و در صحن مسجد، موضعی است که برای نشستن ساخته‌اند به بلندی پنج ذراع که به پله در آن بالا روند. و در وسط این موضع، قبه‌ای است مثمن که بر بالای ستونهای رخام ساخته شده و سقف آن از روی مستحکم شده و به فسیفسا، مزین نموده‌اند. و فسیفسا، مهره‌ای است درخشان که تزیین عمارت بدان کنند و چون جواهرات به‌کار برند. و سنگی در وسط این قبه گذاشته شده که مردم به زیارت آن روند و در یک طرف آن سنگ، اثر قدم حضرت رسول(ص) می‌باشد. و در تحت این قبه، مغاره‌ای است که به پله‌های بسیار بالا و پایین می‌روند و نماز می‌خوانند. و این قبه، چهار طرف دارد که از برای هر طرفی، دری می‌باشد. و قبهٔ سلسله در شرقی این قبه و قبهٔ معراج نیز در پهلوی این قبه است. و گویند که سابق بر این، ارتفاع قبهٔ صخره، دوازده میل بوده و یاقوتی در بالای آن قبه، نصب شده بوده است و چنان روشن و درخشنده بوده که زنان ولایت بلقاء در شبهای تاریک از روشنی و درخشندگی آن یاقوت، دوک‌ریسی خود را می‌نمودند.

---

۱. در ترجمه: «ابن محمد بشارالمقدس».

۲. الی‌المسجدالاقصی‌الذی بارکنا حوله (سورهٔ اسراء، آیهٔ ۱).

و مربط[۱] براق که شب معراج، رسول (ص) سوار شده در آنجا است.

و محراب مریم (ع) و زکریا (ع) و کرسی حضرت سلیمان (ع) نیز در آنجا است.

و روایت کرده‌اند از رسول ـ صلی‌الله علیه و آله ـ که حق‌تعالی، عزرائیل را برای قبض‌روح موسی ـ علی نبینا و آله علیه‌السلام ـ فرستاد. رسالت‌مآبی، طپانچه بر صورت ملک‌الموت زده، ابا از قبض روح نمود. ملک‌الموت به حضرت عزت بازگشت و ماجرا را عرض نمود. حق‌تعالی فرمود: بازگرد و به موسی بگو که دست خود را بر پشت گاوی بگذارد، آنچه دست او فروگیرد به عدد هر مویی از آن، سالی زندگانی کند. ملک‌الموت پیغام حضرت عزت را رسانید. موسی ـ علی نبینا و علیه‌السلام ـ معروض داشت که یارب پس از آن چه باشد؟ ندا رسید که مرگ. پس، موسی(ع) رضا به مرگ شده به‌قدر یک تیر پرتاب از زمین بیت‌المقدس دور مقبوض و مرحوم شد. حضرت رسول(ص) در حدیث به راوی فرموده که اگر در آنجا بودی، قبر او را به تو نمودمی در کنار راه در زیر تلی ریگ که سرخ‌رنگ است مدفون است.

و اما طول مسجد، هفتصد و هشتاد ذراع است و عرض مسجد، چهارصد و پنجاه و پنج ذراع است و ششصد و هفتاد و چهار ستون در مسجد منصوب است. و قبهٔ صخره را به صحایف مس که طلا، روی آن کشیده‌اند، مزین ساخته‌اند و سنگی که به زیارت آن می‌آیند در مساحت، سی‌وسه ذراع است در بیست و هفت ذراع. و در مسجد هرشب، هزار و پانصد چراغ افروخته می‌شود و در قبهٔ صخره چهارصد و شصت و چهار قندیل دیگر، افروخته می‌شود و دویست و سی و سه نفر خدمتکار زرخرید که از اموال خمس آنجا می‌خرند خدمت آنجا می‌کنند و به‌همین‌سبب، اسم آنهارا «اخماس» می‌گویند. گویند که عبدالملک‌بن مروان، این بنا را نهاد.

و کنیسهٔ موسوم به «قمامه» که معبد نصاری است در وسط شهر بیت‌المقدس می‌باشد. و آن کنیسه، از غایت حسن و زینت به نوشتن نیاید و دیدن لازم دارد. و در وسط این کنیسه، قندیلی است. نصاری گویند که در روزی معین از سال، نور به آن قندیل از آسمان می‌آید و روشنی آن قندیل در تمام سال از آن نور است. گویند که

۱. مربط = محل بستن چارپایان (معین).

یکی از امرای اسلام در روز معین به آن کنیسه رفته و اصرار نمود که باید مشاهدهٔ نزول نور را نمایم. علمای نصاری مال بسیاری به او دادند و در خفیه به او گفتند که اشتها را مثال این امور برای جذب قلب عوام اهل مذهب است چه لازم است که شما اصرار در هتک این‌نوع امور نمایید؟

ابن‌البشار گوید که سلوان محله‌ای است از بیت‌المقدس و چشمه‌ای دارد که او را «چشمهٔ سلوان» نامند. آبش را اگر ترسناک و ضعیف‌القلب خورد قلبش آرام شود و خوفش زایل گردد. این در میان عرب مثل است، چنانکه گویند: لو اشرب‌السلوان ما سلوت. یعنی اگر آب سلوان را هم بخورند، آرام پیدا نکنند. [آن چشمه را عثمان‌بن عفان بر ضعفای بیت‌المقدس وقف کرده].

۱۶۳ ب

۱۰۹ و بلاد بربر

ولایتی است وسیع، ابتدای آن، از ولایت برقه[1] است تا مملکت مغرب و دریای محیط. خلق کثیر در آنجا ساکنند. و گویند که اینها از نسل لشکر جالوتند که بعد از قتل جالوت به این ولایت آمده‌اند و بسیار مردمان بدخلق و فتنه‌دوستی می‌باشند، و رسوم بد و عادات قبیحه دارند.

انس‌بن مالک روایت کند که به خدمت حضرت رسول(ص) رفتم، و با من، غلامی بود. رسول(ص) خبر غلام پرسید. گفتم: از طایفهٔ بربر است. فرمود: او را بفروش، اگرچه به دیناری باشد. عرض کردم: یا رسول‌الله، سبب چیست؟ فرمود که حق‌تعالی، پیغمبری در میان ایشان مبعوث نمود و ایشان، آن پیغمبر را سر بریده و میان دیگ گذاشته، جوشانیدند و گوشت او را خورده، آب گوشت او را برای زنهای خود فرستادند. پس، حق‌تعالی فرمود که نه از شما، پیغمبری را بگیرم و نه برای شما پیغمبری فرستم.

و از رسول(ص) روایت است که اگر بند تازیانهٔ خود را در راه خدا، تصدق کنم، دوستر دارم تا غلامی بربری آزاد کنم. شاعر مغربی در وصف ایشان گفته است:

---

۱. در ترجمه: «برقع».

رأیت آدم فی نومی فقلت له ابا البریة انالناس قد حکموا
ان البرابر نسل منک قال انا حواء طالقة ان صح ما زعموا

ابن‌حوقل موصلی تاجر نقل کند که از عادات عجیبهٔ ایشان، آن است که غریب را مهمان نمایند و اگر میل به طفل امرد ایشان کسی کند در غایت خوشحالی، تمکین به عمل شنیع نمایند و این را از جملهٔ کرامات و احترامات شمارند و امتناع آن را عیب دانسته و دانند.

ایضاً نقل کند که اگر یکی از ایشان، دختری را از دیگری بخواهد که هم‌کفو او نباشد این شخص به میان گاوهای خانهٔ دختر رود و از دم گاوی آبستن، چند مویی ببرد و بگریزد. شبان، این خبر را به خانهٔ دختر رساند. مردان خانهٔ دختر، سر در پی آن مرد گذارند و هرجا او را بیابند، بکشند و اگر به او نرسیدند بازگردند. و آن شخص که موی گاو آبستن را بریده به هرکس که رسد او را بگیرد و ذکر او را ببرد و آن ذکر را به دست گرفته، قبل از زاییدن گاو آبستن که موی او را بریده، اگر به خانهٔ دختر آید، صاحبان دختر ناچار باید دختر را به او بدهند و نتوانند امتناع نمود. و اگر بعد از زاییدن گاو با ذکر بریده آید، عمل او باطل شود و مستحق گرفتن دختر نباشد و او را بکشند.

و اهل بربر، چون به ولایت مغرب آیند، زاهد و پرهیزکار خود را نمایند. والله اعلم.

۱٦۴ ب

۱۱۰ و بیضاء

شهری است بزرگ در ولایت فارس. گویند که عفریتها به‌حکم سلیمان ـ علیه‌السلام ـ آنجا را از سنگ سفید ساخته‌اند. و قلعه‌ای دارد که چون از سنگ سفید ساخته شده از مسافت بعیده دیده می‌شود. آب‌وهوای خوش دارد و غله و سایر حبوبات در آنجا بسیار باشد و جانور گزنده در آنجا یافت نشود.

از عجایب آن شهر، آن است که در دهات آنجا، انگوری به‌هم رسد بسیار درشت‌دانه و چنانچه نوشته‌اند دانهٔ آن جنس انگور در وزن ده‌مثقال صیرفی باشد. و سیبی به‌هم رسد که دورهٔ آن دو وجب باشد.

حسین‌بن منصور حلاج از آن ولایت است. از کرامات حسین، آن است که شتر، سوار شدی و تازیانه‌ای از مار به‌دست گرفتی، و میوهٔ تابستان در زمستان و میوهٔ زمستان در تابستان

آوری، و دست به هوا بردی و دینار و درهم از هوا آوردی مسکوک به قل هوالله احد. از ضمایر مردم خبردادی. گویند روزی حسین از حمام بیرون آمده بود، شخصی از قفای او رسیده، طپانچه‌ای بر قفای او بنواخت. حسین از او پرسید که چرا چنین کردی؟ گفت: به‌حق کردم. حسین از او التماس نمود که بار دیگر بر او طپانچه‌ای زند. چون دست بلند نمود، دستش در هوا بخشکید. القصه، چنانکه مشهور است حسین، مدعی امری بزرگ شد و اناالحق گفت. مردم بر او، انکار کردند و گفتند که این لفظ مگو و به‌جای آن انا علی‌الحق بگو، قبول ننمود و اشعاری که دال بر این معنی بود، از او شنیده می‌شد؛ چنانکه گفته:

انا من اهوی و من اهوی انا   نحن روحان حللنا بدنا

و باز گفته:

عجبت منک و منی   افنیتنی بک عنی
ادنیتنی منک حتی   ظننت انک انی

ابوالقاسم [بن کج] روایت کند که جمعی از صوفیه، پیش حسین منصور رفتند در ولایت شوشتر و چیزی از او طلب نمودند. حسین با ایشان به آتشخانه‌ای رفت از معبد مجوسان. در آتشخانه، بسته بود. خادم گبر گفت که کلید آتشخانه در نزد هیربد است. حسین با آستین خود به در اشاره نمود، در باز شد. قندیلی در آتشخانه بود پراز آتش که از ابتدای مذهب مجوس تا حال مشتعل و برافروخته بود. حسین از مجوس پرسید که کسی تواند این را خاموش نماید؟ مجوس گفت: نه و ما در کتاب خود خوانده‌ایم که او را فقط عیسی‌بن مریم ــ علیه‌السلام ــ خاموش تواند نمود. پس، حسین به آستین خود، اشاره به آن قندیل نموده، آتش خاموش شد. مجوس، گریه و زاری آغاز نهاد. حسین گفت: چیزی داری بیار تا بر صوفیان دهم و آتش را روشن نمایم. مجوس، صندوقی آورد که از درهم و دینار مملو بود و قفل آن را باز نموده به صوفیان چیزی داد. حسین، باز به آستین، اشاره به آن قندیل نمود، قندیل، مشتعل شد و حسین بازگشت و این اشعار را می‌خواند:

دنیاتخاد عنی کانی لست اعرف حالها
حظرالملیک حرامهافانا اجتنیت حلالها

مدت الی یمینها فرددتها و شمالها
فمتی طلبت زواجهاحتی‌اردت وصالها
و رأیتها محتاجة فوهبت جملتها لها

و ظریفی نقل کند که شخصی به حسین گفت که اگر تو در دعوی خود محقی، دعا کن تا خدای تو، مرا به‌صورت بوزینه کند! چون گویندهٔ این حرف، بسیار بدشمایل بود، حسین در جواب گفت که در نصف این کار، زحمتی برای من نمانده و احتیاج به دعا نیست.

و چون مردم در قول اناالحق بر او، انکار کردند، این اشعار را می‌گفت:

سقونی و قالوا لاتغن‌ولو سقوا جبال سراة ما سقیت لغنت
تمنت سلیمی‌ان اموت بحبها واسهل شیٔ عندنا ما تمنت

ابوعبدالله محمدبن خفیف نقل کند که در محبس، پیش حسین رفتم. چون وقت نماز رسید، زنجیرهای او ریخته شد و او برخاسته، وضو ساخت و مندیل[۱] از او، بسیار دور بود، مندیل پیش او آمد. من چون این حال، دیدم بگریستم و گفتم: چرا خود را خلاص نکنی؟ گفت: ای عبدالله، من محبوس نیستم هرجا خواهی ترا ببرم تا صدق گفتار مرا بدانی، گفتم: در نیشابور به محلهٔ فلان. گفت: چشم به‌هم گذار. چنان کردم. پس از اندک‌زمانی گفت: چشم بازکن. چون چشم بازکردم خود را در محلهٔ نیشابور دیدم. پس گفتم که مرا بازگردان. چنان نمود و این اشعار را می‌خواند:

والله لو حلف‌العشاق انهم موتی من‌الحب او قتلی لما حنثوا
قوم اذا هجروا من بعد ما وصلوا ماتوا و ان عاد وصل بعده بعثوا
تری المحبین صرعی فی دیارهم کفتیةالکهف لایدرون کم لبثوا

پس، گفت: ای ابن خفیف! غمی نباشد مگر ز فقدان محبوب یا فوت مطلوب، و حق، واضح است و هوای نفس فاضح[۲]، و مردمان، جمیعاً طالبند و طلب ایشان به‌قدر همتهای ایشان است و همتهای ایشان به‌اندازهٔ احوال ایشان، و احوال ایشان، تابع علم غیب است، و علم غیب، غایب از ایشان است. پس، جمیع ناس متحیر و

۱. مندیل = دستمال، دستار، عمامه (معین).
۲. فاضح = پرده‌دری‌کننده، آشکارکننده.

سرگردانند. پس، این اشعار را خواند:

انین‌المرید لشوق یزید　　انین‌المریض لفقدالطبیب

قد اشتد حال المریدین فیه　　لفقدالوصال و بعدالحبیب

پس گفت: ای ابن‌خفیف! قصد کردم زیارت حق‌تعالی را، پس، برای پا نهادن در راه موضعی ندیدم به‌سبب کثرت قاصدین و زایرین، پس، متحیر بایستادم و نگاه کردم به حق، ناگاه خود را متصل به حق دیدم. پس، حق‌تعالی گفت: هرکه مرا شناسد و پس از شناخت ازمن اعراض کند، او را عذابی نمایم که احدی از عالمیان را بدان عذاب، معذب ننموده باشم. و این اشعار را حسین خواند:

عذابه فیک عذب　　و بعده منک قرب

وانت‌عندی کروحی　　بل انت منها احب

و انت للعین عین　　و انت للقلب قلب

حتی من‌الحب انی　　لما تحب احب

و حسین حبس در عهد مقتدر بالله بوده است و حامدبن عباس وزیر خلیفه به او اعتقادی نداشته. پس، حسین را پیش وزیر و قاضی‌القضاة ابی‌عمرو حاضر ساختند و به حسین گفتند: به ما رسیده که تو گفته‌ای که اگر کسی را مالی باشد و به فقرا دهد، بهتر از آن است که به حج رود. حسین گفت: آری گفته‌ام. گفتند: از کجا، این حرف را گفته‌ای؟ گفت: از کتاب فلان. پس، قاضی گفت: دروغ گفتی ای زندیق، ما آن کتاب را دیده‌ایم و چنین حدیثی را ندیده‌ایم. پس، وزیر به قاضی گفت: آنچه گفتی، بنویس. پس وزیر، نوشتهٔ قاضی را گرفته به خلیفه فرستاد. پس خلیفه گفت: تا او را به‌دار کشند و بسوزانند. چون حسین را برای کشتن، بیرون بردند حسین شخصی را آواز داد و گفت: چون مرا بسوزانند، آب دجله زیاد شود و بیم آن بود که بغداد را خراب کند، پس، مشتی از خاکستر من بردار و بر دجله ریز تا دجله ساکت شود، و این دو شعر را می‌خواند:

اقتلونی یا ثقاتی ان فی موتی حیاتی

و مماتی فی‌حیاتی و حیاتی فی‌مماتی

والذی حی قدیم غیر مفقودالصفات
و انا منه رضیع فی حجورالمرضعات

و نقل شده از منکرین حسین که در حینی که او را به‌دار کشیده بودند، مقابل او، ایستاده می‌گفت: الحمدالله الذی جعلک نکالا للعالمین و عبرة للناظرین. پس، دید که حسین در جواب می‌گوید: ما قتلوه و ما صلبوه ولکن شبه لهم. پس چون حسین کشته شد و سوزانیده گردید، آب بغداد زیاد شد. گویند چون خاکستر او را به آب ریختند، نقش «الله» از خاکستر او، بر روی آب بیفتاد و آب دجله فرونشست. و این در تاریخ، سیصد و سه سال از هجرت گذشته بوده است. واللهالموفق.

۱٦۹ ب
۱۱۳ و تاهرت

دو شهر است در ولایت مغرب در مقابل یکدیگر، یکی را «تاهرت قدیم» گویند و یکی را جدید. درخت بسیار و باغ بیشمار در آن شهرها می‌باشد و به‌بسیار خوب در آن ولایات به‌هم رسد که در سایر ولایات مثل او نباشد. اکثر اوقات هوایش با رطوبت باشد و بارش بسیار بارد و سرما، شدید شود.

اعرابیی را نقل کنند که به‌آن ولایت رفته بود و از سرما اذیت بسیار کشیده. پس، به‌ولایت سودان رفت که در آنجا گرما، شدید باشد. روزی، عرب را آفتاب ولایت سودان، اذیت نمود، رو به‌آفتاب نموده گفت که در این ولایت اینقدر خودنمایی مکن که من، ترا در شهر تاهرت بسیار ذلیل و خوار دیده‌ام.

و اهل ولایت تاهرت، موسوم به‌حماقت باشند. چنانکه نقل است که دو نفر پیش قاضی آن ولایت، محاکمه بردند و قاضی حکم آنها را در قرآن نیافت. پس، علمای بلد خود را جمع نموده، مسئله را از ایشان پرسید. ایشان گفتند که امر و رای با قاضی است. قاضی گفت: من چنان می‌دانم و صلاح در آن می‌بینم که قرآن را باز کنیم و هرچه در اول صفحه به‌نظر آید، حکم متخاصمین را چنان نماییم! پس، قرآن را باز نمودند، آین آیه به‌نظر آمد: سنسمه علی‌الخرطوم[۱]، یعنی زود باشد که علامت

۱. سورهٔ قلم، آیهٔ ۱٦.

گذاریم بر بینی. پس، قاضی حکم کرد، بینی یکی از متخاصمین را بریدند و به‌اعتقاد خود، حکم را موافق کتاب معلوم نمودند.

۱۶۹ ب
۱۱۳ و تدمر

شهری است [در ولایت شام] قدیم‌البنیان و ابنیهٔ عجیبه دارد. از آن جمله، بنایی است عجیب که بر بالای ستونهای رخام بنا نهاده‌اند. مردم، گمان کنند که آن را جن برای سلیمان ــ علیه‌السلام ــ بنا نموده است. چنانکه نابغهٔ ذبیانی در این باب گفته است:

الا سلیمان قد قال الاله له قم بالبریة فاحددها عن‌الفند

و خیس‌الجن انی قد امرتهم یبنون تدمر بالصفاح والعمد

اسماعیل‌بن محمدبن خالد القسری[1] نقل کند که با مروان حمار بودم وقتیکه شهر تدمر را خراب می‌کرد، سوراخی ظاهر شد و خانه‌ای پیدا گردید در زیر زمین، و تختی گذاشته شده بود و زنی بالای آن تخت بود با گیسوان دراز و قدم آن زن، سوای انگشتان به‌قدر یک ذراع بود، و حلی و زیور بسیار بر او پوشانیده بودند و لوحی از طلا در گیسوان او بود، در او نوشته شده بود که نام من تدمر، دختر حسان هستم، خدا ذلیل کند آن را که داخل در این خانه شود. پس، مروان امر کرد که در آن سردابه را بستند و چیزی از زیور آن زن برنداشت. اسماعیل گوید که چندی نکشید که عبدالله علی با لشکر بسیار آمده با مروان حرب نمود ملک از او بستد.

و در تدمر، صورتهای بسیار از سنگ تراشیده‌اند و صورت دو جاریه در پهلوی هم تراشیده شده در غایت حسن و جمال و حجاری را در غایت غرابت در آن دو صورت معمول داشته‌اند؛ چنانکه اوس‌بن ثعلبه در وصف آن دو صورت گفته است:

و تأتی اهل تدمر خبرانی الماتسأ ماطول‌المقام

قیامکما علی غیرالحشایا علی حبل اصم من الرخام

فکم قدمر من عدد اللیالی لعصر کما و عام بعد عام

---

۱. در متن عربی: «التستری».

و انکما علی مراللیالی لابقی من فروع ابنی شمام

۱۷۰ ب
۱۱۴و تستر

ولایتی است مشهور و قصبهٔ ولایت اهواز است (و حال، او را شوشتر نامند). آب به دور آن شهر گردد و بندی عظیم، شاپور ذوالاکتاف برآن آب بسته است که طول آن بند، قریب به یک میل راه است و به‌سبب آن بند، ولایت شوشتر، آبادان است. این بند را با سنگهای بزرگ و میخهای آهن و صفحات مس، بالا آورده‌اند. و اگر این بند، نبود البته شوشتر، آباد نشدی.

و اهل آن ولایت دولتمند و صاحب صنعت می‌باشند. گویند که پادشاه فارس با پادشاه روم، منازعه نمود و اسیر بسیار از ولایت روم آورده در شهر شوشتر، ساکن ساخت و به‌این‌سبب صنایع روم در آن ولایت ظاهر شد و انواع امتعه از ولایت شوشتر به ولایات دیگر از آنجا برند.

روایت است که چون ابوموسی اشعری، فتح ولایت شوشتر را نمود، شنید که میتی است در آن ولایت در میان تابوتی و در آن تابوت، زر و سیم بسیار می‌باشد، هرکه محتاج شود نزد میت رفته، از آن زر و سیم بعنوان قرض بردارد و پس‌از رفع احتیاج، آنچه برداشته‌اند، باز پس آرند و اگر بازپس نیارند، مریض شده بمیرند. این حکایت را ابوموسی به عمر نوشت. عمر در جواب نوشته بود که آن میت، دانیال پیغمبر است او را از تابوت بیرون آر و تغسیل و تکفین نموده به خاکش سپار.

و سهل‌بن عبدالله از ولایت تستر است. و او، صاحب کرامات بوده و به هر مریض، دست مالیدی شفا یافتی، و سباع به خانهٔ او آمدوشد نمودی و آزار به‌کسی نمی‌رسانیدند.

نقل کند سهل از ابتدای کار خود که روزی خال من، محمدبن سوار مرا گفت: آیا یاد نمی‌کنی خدایی را که خالق تست؟ گفتم: چگونه یاد کنم؟ گفت: در هنگام خواب، سه‌بار بدون آنکه زبان خود را حرکت دهی در دل خود بگو: الله معی، الله ناظر الی، الله شاهدی. سه شب چنان کردم و به خال خود گفتم. گفت: هر شب، هفت

بار بازگو. چنان کردم و پس از چند روز، باز به خال خود، خبر دادم. گفت: هر شب یازده‌بار این کلمات را بگو. چنان نمودم و باز پس از چندی به خال خود، اعلام نمودم و شیرینی‌یی از این ذکر در قلب من حاصل شده بود. پس، خال من گفت که مداومت براین کلمات نما تا داخل قبر شوی. پس، سالها بر این حال بماندم و حلاوت ذکر را می‌یافتم. پس، روزی خال من مرا گفت: ای سهل کسی که خدا با او باشد و نظر به‌سوی او کند و شاهد او باشد هرگز معصیت نکند. سهل گوید که به درهمی جوی خریدم و او را آرد کرده، نان پخته و چند روزی روزه گرفتمی و هر سحر قدری از آن خوردمی، و پس از چندی، سه‌شب چیز نخوردمی و روزه گرفتمی، و پس از چندی، شش شب چیز نخوردمی به شب یازدهم قدری از آن نان جو افطار کردمی. تا یک‌سال قیمت یک درهم جو، مراکفایت نمودی. در این حال بود تا عمرش به آخر رسید و وفات او در رسید در سنهٔ دویست و سی و سهٔ هجری.

استاد ابوعلی دقاق نقل کند که یعقوب‌لیث را مرضی شدید عارض شد و اطبا، از معالجهٔ آن، عاجز شدند. یعقوب را گفتند در ولایت تو، زاهدی است که اگر او، دعای خیر برای تو کند، امید شفا باشد. پس، سهل را به او نمودند. کس عقب سهل فرستاده سهل باز آمد. یعقوب حاجت اظهار نمود. سهل گفت: بر درگاه تو، مظلومان ایستاده‌اند، رفع ظلم ایشان را نمای تا دعاکنم. یعقوب به‌فرمودهٔ سهل عمل نمود. سهل، دست به دعا برداشت و گفت: خداوندا چنانکه ذلت معصیت را به او نمودی راحت طاعت را به او باز رسان. پس، دست به شکم یعقوب مالید. یعقوب از مرض، شفا یافت و مال بسیار به سهل داد. سهل قبول ننمود. چون از نزد یعقوب بیرون آمد به او گفتند که مال را بایست قبول می‌نمودی و بر فقرا قسمت می‌کردی. سهل گفت که زیر قدم مرا بنگرید. چون نگریستند، همهٔ خاک زیر قدمش، سیم و زر بود. گفت: مرا چه احتیاج به مال یعقوب است؟

باز ابوعلی دقاق نقل کند که روز جمعه به خانهٔ سهل رفتم. ماری دیدم، هراسان شدم. سهل گفت: داخل شو و خوف مکن، ایمان کس کامل نشود تا تهمت خود را از آنچه برروی زمین است برندارد[۱]. پس گفت که میل نماز جمعه داری؟ گفتم:

۱. شاید: «بردارد» باشد. جمله مبهم است و متن عربی چنین است: «لا یتم ایمان احد و یتهم شیئا علی وجه‌الارض».

آری ولیکن تا محل صلات مسافتی بعید است. پس، دست مرا گرفت و قدمی چند برداشتیم، خود را در جامع دیدم و نمازگزاردیم. جمعی کثیر در مسجد بودند. سهل گفت که قائل لااله‌الاالله کثیر و مخلصین قلیل می‌باشند.

۱۷۲ ب
۱۱۵ و تلمسان

قریه‌ای است در ولایت مغرب. گویند که این قریه، همان است که خضر و موسی ـ علیهماالسلام ـ بدان قریه رفتند و طلب طعام کردند و دیوار شکسته را راست نمودند؛ چنانکه در قصهٔ موسی و خضر وارد است.

صاحب آثارالبلاد گوید که شنیدم از بعضی از اهل مغرب که در آن قریه، مسجدی است که او را «مسجد جدار» گویند و اهل آن نواحی به زیارت آن مسجد روند و گویند که همان جدار است که خضر ـ علیه‌السلام ـ دست به او مالید.

۱۱۵ ب
۱۷۳ و تنس

شهری است در افریقیه. قلعه‌ای متین دارد که حکام، در آن قلعه نشینند. هوایش بد و آبش رد. آب آن شهر از سیلی است که به دور شهر گردد و زیرآبها و فضلات آن شهر، بدان آب ریزد و اهل آن شهر، از آن آب خورند. و تب همیشه در آن شهر باشد [و گرگهای زیادی در آنجا هستند که اهل آن بلد را می‌خورند] و کک بسیار داخل شهر است که مردم را راحت نگذارد. و مردم آن ولایت از گرگ و کک در عذابند.

۱۷۳ ب
۱۱٦ و تونس

[شهر بزرگی است درزمین مغرب]. قصبهٔ بلاد افریقیه است واقع در کنار دریا.

آب و هوایش خوش و فضایش دلکش، درختان بسیار دارد و میوه‌های خوب در آنجا بعمل آید. از آنجمله بادامی است که پوستش، بسیار نازک است که به‌دست، شکسته شود و مغزش دراکثر آنها دودانه است. و اترج بسیار خوش‌بو و خوش‌عطر و خوش‌طعم درآنجا بعمل آید و به و عناب نیکو دارد. گویند عنابش به‌بزرگی گردو باشد. و پیاز شیرین و بزرگ و در صورت، شبیه به اترج در غایت نیکویی بعمل آید.

و اهل آنجا، موصوفند به بخل و لئامت و حسد، و بر ولات و حکام خود، زود یاغی شوند. یکی از حکام آنجا گفته:

لعمرک ما الفیت تونس کاسمها و لکننی الفیتها و هی توحش

و انواع ماهی در آنجا به‌هم رسد. و چنان باشد که در هر زمان نوعی از ماهی به‌هم رسد که در زمان دیگر، آن‌نوع پیدا نشود. و نوعی از ماهی باشد که آن را «بقونس» گویند و در کمال لطافت است؛ چنانکه گفته‌اند: لولاالبقونس لم تخالف اهل تونس.

و از عجایب اهل آن ولایت، آن است که زمینی است به محقه مابین تونس و قیروان، چون وقت زیتون رسد، جنسی از طیور که او را «زرازیر» نامند به زمین محقه روند و در نزد هریک از آن طیور، دو دانه زیتون باشد که به چنگال خود، برداشته‌اند و به مکانی معین از زمین محقه آن زیتونها را اندازند. چندان زیتون در آنجا جمع شود که قیمت آن هفتادهزار درهم گردد. و مابین تونس و قیروان سه روز راه است.

۱۷۴ ب

۱۱۶و تیه

صحرایی است که بنی‌اسرائیل در آنجا بعد از امتناع در رفتن شام، سرگردان ماندند. و این ولایت در میان ایله و مصر و دریای قلزم و کوههای سراة است. مساحت این زمین، چهل فرسنگ در چهل فرسنگ است و چهل سال بنی‌اسرائیل در آنجا ماندند. تفصیل این حکایت را اهل تاریخ و اهل تفسیر نوشته‌اند.

از عجایب احوالات آن بوده که حق‌تعالی، روزها، ابری بر سر ایشان فرستادی تا سایه بر ایشان اندازد و شبها، عمودی از نور پیدا شدی تا در روشنایی او، زندگانی کنند و من و سلوی از آسمان بر ایشان باریدی تا طعام ایشان باشد و از سنگی که همراه موسی ــ علی نبینا و علیه‌السلام ــ بود که از او، ده چشمه آب بیرون آمدی به عدد اسباط بنی‌اسرائیل تا از آن آب بیاشامند.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

گویند که شمارهٔ بنی‌اسرائیل که وارد تیه شدند، ششصدهزار نفس بود از بیست‌سالگی بالاتر و از شصت‌سالگی کمتر. جمیع اینها در تیه بمردندی؛ سوای یوشع و کالب‌بن یوفنا، و این دو نفر ترغیب و تحریص به دخول شام می‌نمودند. پس از وفات حضرت موسی و هلاک بنی‌اسرائیل، یوشع با اولاد آن طایفه به شام رفت و با عمالقه جدال نموده و شام را مسخر فرمود.

۱۷۵ ب

۱۱۷ و جابیه

دهی است از دهات دمشق. در آنجا، تلی است و در آن تل، مارهایی به‌هم رسد بسیار گزنده، به اندازهٔ یک وجب، و در حین گزیدن، زخم‌خورده، صدا کند تا بمیرد.

از ابن‌عباس نقل است که ارواح مؤمنان بعد از وفات به زمین جابیه از ولایات شام روند و ارواح کفار به زمین حضرموت روند؛ چنانکه در حضرموت گذشت.

۱۷۵ ب

۱۱۷ و جاشک

جزیره‌ای است آبادان، نزدیک جزیرهٔ قیس و اهل آن جزیره، جلادت و رشادت دارند و بسیار کامل در جنگ‌نمودن برروی آب می‌باشند. اهل قیس گویند که پادشاه هند، کنیزکان بسیار برای تحفهٔ یکی از ملوک می‌فرستاد. چون کشتی

ایشان به کنار جزیرهٔ جاشک رسید، کنیزکان برای استراحت به کنار جزیره درآمدند و اجنه، ایشان را ربوده با ایشان جماع نمودند و اهل جزیرهٔ جاشک از نسل اجنه و کنیزکان هندیه می‌باشند به‌این‌سبب در میان دریا، چنان جلادتهایی می‌نمایند.

۱۷۵ ب

۱۱۷ و جالطه

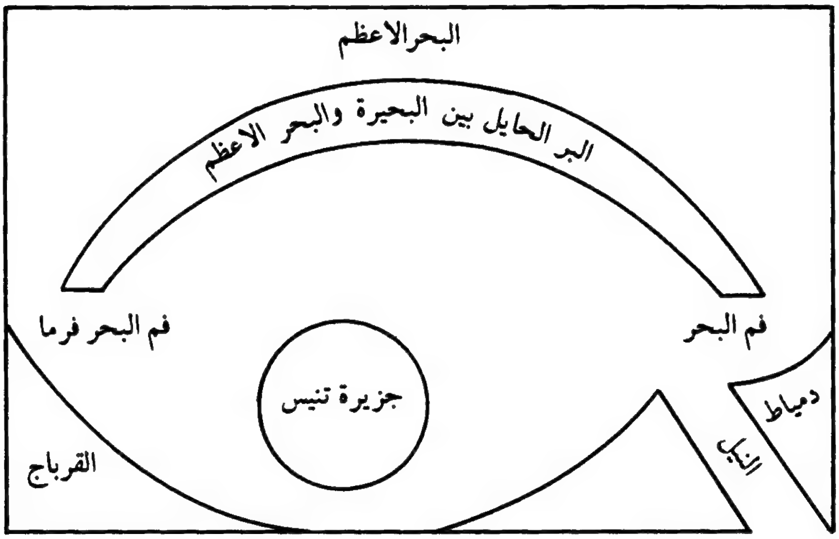
جزیره‌ای است در بندرگاه ولایت طبرقه از زمین افریقیه. طولش، هشت میل و عرضش پنج میل راه است. سه‌چشمه آب شیرین دارد و زراعت به آن نمایند. سلیمان ملتانی گوید که بزکوهی بسیار نیز در آنجا باشد که انس با انسان گیرد و چون کسی خواهد ایشان را بگیرد، وحشت نمایند؛ چنانچه خود را از بلندیها به زمین اندازند.

۱۷٦ ب

۱۱۷ و جزیرهٔ تنیس

جزیره‌ای است نزدیک به صحرا، میانهٔ ولایت فرماء و دمیاط در وسط دریاچه‌ای که از بحر اعظم منفرد شده. در میانهٔ این دریاچه و بحر اعظم صحرایی است مستطیل و این صحرا، جزیره‌ای است در میان این دو دریا. اول این صحرا در نزدیک ولایت فرماء است و در آنجا، دهنه‌ای است که آب از دریای اعظم، از آن دهنه داخل می‌شود و به دریای تنیس می‌رود. و این دهنه در موضعی است که او را «قرباج» گویند و این قرباج مابین ولایت تنیس و بحراعظم حایل شده و سه‌میل راه است تا نزدیک به ولایت دمیاط رسد. در آنجا، دهنهٔ دیگری است که آب از آن دهنه به دریاچهٔ تنیس داخل شود از دریای اعظم. و رودخانهٔ نیل در نزدیکی این دهنه، جاری است و به دریای تنیس می‌ریزد. و این دریاچه، یک روز راه، درازی دارد و نصف روز راه، پهنا و عرض دارد. و اکثر ایام سال، آب این دریاچه شور است؛ زیرا که در وقت وزیدن باد شمال، آب از دریای اعظم بدین دریاچه داخل شود و چون باد جنوبی وزد، آب نیل قوت گیرد. و آب دریاچهٔ تنیس به‌سبب

داخل‌نشدن آب دریای اعظم، کم شود و آبش شیرین گردد و به‌سبب ورود آب نیل، مردم تنیس در آن وقت، آبهای شیرین در آب‌انبارها، ذخیره نمایند. و در جزیرهٔ تنیس به‌سبب آنکه زمینش شوره‌زار است مار و عقرب پیدا نشود. و صورت تنیس چنین است:



و در کتاب اخبارتنیس نوشته شده که بنای شهر تنیس در سنهٔ دویست و سی هجری در طالع حوت شده در دوازده درجهٔ حوت و زهره در شرف خود بوده و مشتری در حوت منزل داشته، بدین‌سبب مجمع صلحاء و زهاد است.

یوسف‌بن صبیح گوید که پانصد نفر از علماء در آنجا دیدم که حدیث می‌نوشتند. کفار، هرگز در آنجا تسلط پیدا نکردند؛ زیرا که ستارهٔ زهره، دلالت بر اسلام می‌کند. و در آنجا اقمشهٔ خوب و نفیسه باشد که به ولایات دیگر برند و انواع طیور در آنجا به‌هم رسد. چنانکه اهل تجربه نوشته‌اند و شمرده‌اند یکصد و سی نوع مرغ [و ماهی] بالاتر است (و اسم این انواع را صاحب آثارالبلاد به‌تفصیل، نوشته است. مترجم کتاب، منفعتی در نوشتن تفصیل آنها ندید؛ چنانکه در انواع ماهی نیز که در تنیس پیدا می‌شود تفصیلی داده بود و هشتاد و یک‌نوع ماهی را اسم نوشته

بود، مترجم از تفصیل اسامی هر دو نوع، عنان قلم را باز کشید)[۱].

۱۷۸ ب

۱۲۰ و جزیرة الجساسة

در دریای قلزم است. گویند دجال در این جزیره، محبوس است. و جساسه حیوانی است که جستجوی اخبار کند و دجال بر او، سوار شود.

شعبی از فاطمه بنت قیس نقل کند که روزی، رسول(ص) بیرون آمد، وقت ظهر، پس، خطبه‌ای ایراد فرموده گفت: من شما را نه از برای رغبتی و نه از برای ترسی جمع کرده‌ام، بلکه برای سخنی است که تمیم‌داری[۲] به من نقل نموده ... و گفت: مرا که چند نفر از قوم او سفر دریا کردند و باد مخالف بر ایشان وزیده ایشان را به جزیره‌ای انداخت. پس، ایشان به چارپایی رسیدند و از او پرسیدند تو کیستی؟ گفته است نام من، جساسه است. گفته‌اند خبری به ما ده. جساسه گفته اگر خبری خواهید به این دیر روید به‌درستی که در این دیر، شخصی است مشتاق شما. پس گفتند به دیر رفتیم شخصی را دیدیم به ما گفت که من غمناکم[۳]! پس ما خبر دادیم او را. او گفت: چه می‌کند دریاچهٔ طبریه؟ گفتیم: جاری است در کناره‌های خودش. پس گفت: چه می‌کند چشمهٔ زغر؟ گفتیم که جاری است و اهل آنجا از آن آب خورند. پس گفت: اگر آن چشمه خشک شدی، من از این دیر، بیرون می‌آمدم و قدم می‌زدم به جمیع آبخورهای روی زمین؛ مگر به زمین مکه و مدینه.

۱۷۹ ب

۱۲۰ و جزیرة الکنیسه

در دریای مغرب است.

---

۱. محققین محترم می‌توانند برای اطلاع بر اسامی این مرغها و ماهیها به صفحات ۱۱۸ و ۱۱۹ (چاپ ووستنفلد) و ۱۷۷ و ۱۷۸ (چاپ بیروت) مراجعه فرمایند. ۲. تمیم‌الداری = جبرئیل.

۳. به نظر می‌رسد که متن عربی افتادگی داشته و به‌تبع آن، ترجمه دچار آشفتگی است. بنابراین متن عربی آورده می‌شود تا خوانندگان خود قضاوت فرمایند: «قالوا اخبرنا الخبر قالت ان اردتم الخبر فعلیکم بهذالدیر فان فیه رجلاً بلاسواق الیکم قال اتیناه فقال انی تبعتم فاخبرناه...».

ابوحامد اندلسی گوید که در دریای سیاه در کنار اندلس، کوهی است و در آن کوه، کنیسه‌ای است از سنگ تراشیده‌شده و گنبدی بزرگ دارد و کلاغی در سر آن گنبد نشسته که هرگز از آنجا پرواز نکند. و در مقابل این مسجد، کنیسه‌ای است که زیارتگاه مردم است و دعا در آنجا مستجاب می‌شود. مسلمانان شرط نمودند با نصارای آن کنیسه که هروقت مسلمانان به زیارت مسجد آیند، اهل کنیسه، ایشان را ضیافت کنند. پس، هرگاه مسلمانان عزم زیارت مسجد کنند، کلاغی که در قبهٔ گنبد نشسته، سر به سوراخی که در گنبد است فرو کند و به عدد زایرین اهل اسلام، بانگ زند و اهل کنیسه به همان اندازه، طعام حاضر نمایند و مسلمانان را ضیافت نمایند. این کنیسه را «کنیسةالغراب» گویند و همیشه آن غراب در آنجا می‌باشد و کسی آشیانهٔ او را نداند.

۱۷۹ ب
۱۲۰ و جفار

زمینی است در میان فلسطین و مصر. هفت‌روز، راه است و همه ریگ روان سفید است، و در آن دهات و مزارع و نخلستان بسیار است. ساکنین آنجا، اثر قدمها را در روی ریگ شناسند؛ چنانکه تمیز دهند مابین قدم پیر و جوان و مرد و زن و بکر از غیره باکره. باوجود اینکه باغات بسیار دارند احتیاج به باغبان ندارند؛ زیراکه دزدی در آنجا ممکن نیست و از آثار قدم دزد، یکدیگر را شناسند.

و در آنجا، نوعی از پرنده هست که از ولایت روم آید و او را «مرغ» نامند. در وقت معینی، صید بسیار از او نمایند و او را شور کنند. و باز در وقتی از اوقات سال، ازطرف ولایت روم از جانب دریا، انواع طیر شکاری آید، مثل چرغ و باز و شاهین. باز را نتوانند صید نمود، باقی را صید کنند و از آن انتفاع بردارند.

۱۸۰ ب
۱۲۱ و جنابه

قصبه‌ای است در کنار دریای فارس. آب و هوای بد دارد و زمینش، شوره‌زار و

آبش شور است از این جهت، گیاه نروید و گوسفند نباشد.

صاحب آثارالبلاد گوید که آن ولایت را دیده‌ام. از عجایب آنجا، آن است که اهل آنجا، چاههایی دارند که آب آنجا را شیرین نموده‌اند و تدبیر چنان کرده‌اند که زمین شور را می‌کنند تا به آب می‌رسد و خاکش را دور می‌ریزند. پس از آن، خاک شیرین از خارج ولایت نقل کرده میان آن چاهی که کنده‌اند، می‌ریزند تا آن زمین پر شود و پس از آن، در آن زمین کنده و خاک شیرین ریخته، چاهی دیگر می‌کنند آب این چاه، شیرین می‌شود. و فسق و فجور در آن ولایت، آشکار است.

ابوالحسن قرمطی از اهل این بلد است، در بحرین خروج نمود و عرب بسیار جمع کرد و لشکر خلیفه را بشکست. او را در جامهٔ خوابش کشتند و پسرش، سلیمان به‌جای او نشست و حاجیان مکه را بکشت و مکه را غارت کرد و حجرالاسود را بکند و به ولایت لحسا برد و بیست و یک سال حجر در میان آن طایفه ماند و به مال بسیار، حجر را به خلیفه فروخت. در سنهٔ سیصد و نوزده هجری، سلیمان، پسری را ظاهر کرد فاجر که او را «ابن‌ابی زکریای طمامی» می‌گفتند و مردم را به خدایی آن پسر خواند. و این پسر، مردم را به آتش‌پرستی دعوت نمود و هرکه آتش را خاموش کردی، دست او را بریدی و اگر با باد دهن، آتش را کسی خاموش کردی، زبان آن کس را قطع کردی. اووطی با امردان را حلال نمود و واجب کرد بر پسران که هرکه از ایشان، عمل لواطه خواهد، بدهند و هر پسری که امتناع نمودی، سر او را بریدی. پس، خدای تعالی شخصی را ظاهر کرد که از خود ابن‌زکریا، مطالبهٔ لواطه نمود. ابن زکریا، آن شخص را بکشت و از مذهب قرامطه رجوع نمود.

۱۸۱ ب

۱۲۱ و جور

شهری است دلکش در زمین فارس. آب و باغ بسیار دارد.

اصطخری گوید که از هر طرف آن شهر، شخص بیرون رود، یک فرسنگ راه باغ و بوستان دارد. اردشیر بابک او را بنا نهاد. در وسط آن شهر، بنایی است قدیم و

نام آن موضع را «طربال» نامند و چندان بلند و مرتفع است که اگر شخصی بر بام آنجا رود، جمیع شهر و دهات را بیند. و از کوهی که در نزدیک شهر است آب آورده به استادی آب را به بالای آن عمارت رسانیده‌اند. و آتشخانه‌ای نیز در بالای طربال ساخته‌اند.

و چاهی عجیب در نزدیک دروازهٔ این شهر که در طرف شیراز است واقع شده که در هیچ‌جای عالم، مثل این چاه نباشد. صفت آن چاه، آن است که دو پارچه مس که وسط آن را سوراخ نموده‌اند در ته آن چاه گذاشته‌اند و از آن سوراخ، آبی گرم بیرون آید و تا لب چاه رسد و بدون اینکه آب را با دلو یا ریسمان کشند، مردم، آب از آنجا بردارند.

و گل سرخ بسیار معطری در آنجا به‌هم رسد که شعرا بدان مثل زنند؛ چنانکه شاعر گوید:

اطیب ریحا من نسیم الصبا   جائت بریا الورد من جور

احمدبن یحیی‌بن جابر نقل کند که چون شهر جور را لشکر اسلام محاصره کرد، فتح آن به‌سبب متانت قلعه در عهدهٔ تعویق ماند و سالها لشکر اسلام در محاصرهٔ آن قلعه ماندند تا عبدالله‌بن عامر بر سر قلعه آمد. و او، مردی بود نماز شب گزار. در شبی از شبها که به نماز مشغول بود، سگی آمده، انبان او را که گوشت و نان داشت برداشته رو به طرف قلعه روان شد. عبدالله عامر سر درپی سگ گذاشته همه‌جا در اثر سگ می‌رفت تا دید که سگ از سوراخی خود را به قلعه انداخت، و آن راهی مخفی بود. عبدالله، آن راه را بلد شد و لشکر اسلام را از آن راه، داخل قلعه نموده، قلعه را مفتوح کردند.

۱۸۱ ب
۱۲۲ و جیرفت

شهری است بزرگ در ولایت کرمان، آبادان و پرغله و پرمنفعت.

اصطخری گوید که قانون اهل آن ولایت، آن است که هرچه باد از میوه‌های باغات آن ولایت به زمین ریزد، صاحبان باغ او را برنچینند و برای فقرا و ضعفای

خود گذارند. بعضی سالها چنان شود که باد بسیار وزد و اکثر میوه‌ها را ریزد و فقرا، بیشتر از اغنیا، حق برند. (گمان مترجم آن است که در این زمان، طبایع منقلب شده اگر فقیری دانه‌ای از آنچه باد ریخته بردارد، دست او را قطع نمایند!)

۱۸۲ ب
۱۲۲ و جیزه

ناحیه‌ای است در مصر.

ابوحامد اندلسی گوید که در آنجا، طلسمی است از برای ریگ. و آنچنان است که تمثالی به‌صورت بت ساخته‌اند و ریگ فراوان در پشت سر آن بت در صحرایی وسیع مانند آب دریا ایستاده و از آن بت، تجاوز نکند. و دهات و باغات در پیش روی آن تمثال می‌باشد. قبل از این به‌جای آن ریگ، شهرها و دهات بوده و به‌سبب فروگرفتن ریگ، آنها خراب شده و سر دیوارها و ستونها که آثار عمارات است در میان آن صحرای ریگ پیدا است. ابوحامد گوید که بعضی از بلندیهای آن ریگ، بالا رفته‌اند چون سایه بر آن ریگستان افتد، مانند دریا نماید و آخرش به‌نظر درنیاید.

ابوحامد گوید: مدینهٔ فرعون یوسف را دیدم. مدینهٔ بزرگی که دیوارها و کاخهای آن، بزرگتر و محکمتر از مدینهٔ فرعون موسی ــ علیه‌السلام ــ بود. [و شن بیشتر آن سرزمین راپوشانیده است؛ تنها سرستونهای آن کاخ بیرون مانده است. زندان یوسف(ع) نیز در میان دیوار دروازهٔ کاخ پادشاه است. این دیوار از سنگ تراشیده شده است.]

و در دیوار آن حیاط، پله‌ها بوده مانند پله‌های منبر. پس، بالا رفتم تا به غرفه‌ای رسیدم که در خود دیوار ساخته شده بود و مشرف بر رودخانهٔ نیل بود. و این غرفه را از سنگ تراشیده ساخته بودند و دری داشت و هرکه از آن در داخل شدی به خانهٔ تاریکی رسیدی. آنجا، زندان یوسف ــ علیه‌السلام ــ بود. در آن در نوشته بودند که این زندان یوسف است و در اینجا تعبیر خواب زندانیان را نموده.

۱۸۳ ب

۱۲۲ و حلب

ولایتی است مشهور و خوش‌آب‌وهوا. زجاجی گوید که گوسفندان حضرت ابراهیم ــ علیه‌السلام ــ در آن مکان بود و روزهای جمعه، او را دوشیدی و به فقرا تصدیق فرمودی. فقرا می‌گفتند که «حلب» یعنی دوشیده به‌این‌سبب مسمی به حلب گردید.

آب و زمین آن ولایت، چندان قابل است که پنبه و کنجد و خربزه و خیار و انگور و زردآلو و سیب و انجیر از آب باران بعمل آید، بدون اینکه آب دستی دهند و به اصطلاح این زمان «دیم» گویند و از آب سایر ولایات دیمی، حلب بهتر باشد چنانکه شاعر گفته:

ارتک یدالغیث آثارها واخرجت‌الارض ازهارها
و ما منعت جارها بلدة کما منعت حلب جارها
هی‌الخلد یجمع ما تشتهی فزرها فطوبی لمن زارها

و حلب، سوری دارد که از سنگ سیاه ساخته‌اند. و در کنار این قلعه، قلعچه‌ای دیگر ساخته شده، بسیار محکم. و در وسط شهر حلب، تلی است مدور و به‌اندام و خوش‌ترکیب، و خانه‌های بسیار دارد. دو مقام از برای حضرت خلیل در شهر حلب می‌باشد که به زیارت آنجا روند. و اهل حلب بعضی در مذهب تسنن و بعضی در مذهب تشیع می‌باشند و مشاهد و مساجد [و مدارس] بسیار دارد. و خندقی در دور قلعهٔ حلب، کنده شده که به آب رسیده و آب بسیار، همیشه در خندق می‌باشد. و در بیرون دروازه‌ای که موسوم به «دروازهٔ یهود» است سنگی است که مسلمان و نصاری و یهود به زیارت آن سنگ روند و گویند که پیغمبری در زیر این سنگ، مدفون است. و در مدرسهٔ موسوم به «مدرسهٔ حلاوی» سنگی است در نزدیکی استخر آن مدرسه، مانند تخت و وسط آن سنگ اندکی کنده شده و فرنگیان، اعتقاد عظیم به آن سنگ دارند و مال بسیار به بزرگان حلب داده‌اند که آن سنگ را ببرند؛ ولی قبول نشده.

و از عجایب حلب، بازار آینه‌سازی آنجا است. هرکه داخل شود، میل

بیرون آمدن نکند؛ از کثرت صنایع غریبه و اشیاء عجیبه که در آن بازار چیده شده. و همچنین بازار زرگری آنجاست که اشیاء غریبه را به طلا آرایند و مطلا نمایند.

و اهل حلب را عیشی می‌باشد در اول بهار که او را «شلاق» نامند و آنچنان باشد که بیرون شهر روند و دو فرقه شوند و باهم قتال نمایند. وگاه باشد که قتل و کسر و جرح واقع شود. و باز سال آینده چنان کنند.

و چاهی در بعضی از ولایات حلب می‌باشد. و خاصیت آن چاه، آن است که اگر کسی را سگ گزیده و مجروح کرده باشد، آب آن چاه را بخورد، شفا یابد. بعضی از اهل قریه گفته‌اند شرط خوب‌شدن مجروح، آن است که از چهل روز، تفاوت و تجاوز نکرده باشد، اگر از چهل روز گذشته باشد، خوب نمی‌شود. و ذکر نموده‌اند که سه نفر از مجروحین بر سر آن چاه آمدند و از آب آن چاه آشامیدند، دو نفر از ایشان که از چهل روز تجاوز نکرده بودند، صحت یافتند و سیمی که از چهل روز تجاوز کرده بود، وفات یافت. و آب خوردن اهل قریه، از همین چاه است.

نقل است که در سنهٔ ششصد و بیست و چهار در زمین حلب، اژدهایی ظاهر شد به بزرگی مناره‌ای و برزمین می‌رفت به طریقی که از هرجا می‌گذشت، مثل نهر، اثر مرور او، باقی می‌ماند و به هر حیوانی که رسیدی آن را فرو بردی و از دهانش، آتش بیرون آمدی و خانه‌های مردم را می‌سوزانیدی. مردم از او فرار می‌کردند تا بر این سیاق، دوازده فرسنگ راه رفت. پس، حق‌تعالی، ابری از آسمان فرستاد که بر سر آن اژدها سایه انداخته و اژدها را بالا کشید و اژدها، دنبالهٔ خود را در سنگی پیچیده، سنگ با اژدها بالا می‌رفت و صدا می‌کرد و مردم تماشا می‌کردند ابر و اژدها و سنگ را تا ازنظر غایب شدند.

۱۸۴ ب

۱۲۳ و حمص

شهری است در ولایت شام. آب و هوایش از اکثر بلاد شام بهتر است و مار و عقرب در آنجا کسی را نگزد و اذیت نرساند. اگر به آب حمص، رخت را آب کشند تا با آب دیگر شسته نشود، پوشندهٔ آن رخت را عقرب اذیت ننماید.

و از عجایب حمص، آن است که صورتی از سنگ در دیوار مسجدی که در نزدیک معبد یهودان است کنده شده که نصف آن، صورت آدمی و نصف دیگر، صورت عقرب است. اگر خاک خالص راگل نموده بر آن صورت بچسبانند و پس از آن، آن گل را از آنجا بردارند و بخشکانند و به آب زنند، آن آب را اگر عقرب‌زده بخورد، فی‌الحال شفا یابد.

اهل حمص، صاحبان جمال باشند و اکثر ایشان، خالی از حماقت نیستند. جاحظ گوید که قافله‌ای الاغ‌دار وارد حمص شدند و شتری در میان این قافله بود. یکی از اهل حمص گفت که این شتر از این الاغها متولد شده! دیگری گفت: چنان نیست، بلکه مادر این شتر مرده، چون یتیم مانده است یکی از این الاغها متکفل امر او شده‌اند و یتیم‌پرستی می‌نمایند!

از عجایب حمص، آن است که در عهد سابق، دشمن‌ترین مردم شام به حضرت علی ــ علیه‌السلام ــ و اولاد او ، حمصیان بودند و حال، چنان غلو در محبت امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ نموده‌اند که نصیری و علی‌اللهی شده‌اند. از قاضی آنجا، نقل کنند که زنی، مردی را پیش قاضی برد و دعوی نمود که این مرد بیگانه مرا بوسیده است. قاضی حکم کرد که تو هم برخیز و به قصاص، روی او را ببوس! زن گفت: من او را عفو کردم. قاضی، زن را دعای خیر کرد که از این قصاص درگذشت.

و قبر خالدبن ولید در آنجاست. گویند که خالد، در وقت مردن، می‌گریست و می‌گفت که نفرین بر جبونان و ترسناکان باد. در دو پهلوی و بدن من جایی نیست که زخم شمشیر و نیزه نباشد و حال در میانهٔ رختخواب، چون خران بر پهلو غلطیده، جان می‌دهم.

۱۸۵ ب
۱۲۴ و حوران

دهی است از نواحی دمشق. گویند که آن، قریهٔ اصحاب اخدود است. و در آنجا معبدی از معابد یهود می‌باشد بسیار بزرگ و معمور که ستونهای رخام در او، کار

کرده‌اند و به فسیفساء، مزین نموده‌اند و به آن «معبد نجران» گویند. هرکه به آنجا رود و نذر کند برای هر مرادی باشد حاصل شود. و بعضی در بلاد طواف کنند و ندا نمایند که هرکه نذر معبد نجران نموده بیاورد. این به‌سبب اعتقادی است که مردم آن نواحی به آن معبد دارند. و پادشاه را برای معبد نجران، تیول و موقوفات و مخارج معین است که همه‌ساله بدان معبد فرستد.

۱۸٦ ب

۱۲۴ و حیره

شهری بوده در نزدیک کوفه در کنار دریا، و در زمان سابق، در آن مکان دریایی بوده و در زمان تحریر زکریای‌بن محمد، کتاب آثارالبلاد را چنانکه نوشته است آثار دیها در آن مکان نمانده بود و حال، تحریر ترجمه که سنهٔ هزار و دویست وشصت وهشت است زیاده از سی‌سال است که در آن مکانها به‌سبب جریان بحر نهرهندیه، آثار بحر ظاهر شده، چنانچه به کشتی و طراده[1] مردم تردد می‌نمایند.

القصه، شهر حیره، پایتخت ملوک عرب از طایفهٔ بنی‌لخم بوده است و اسودبن یعفر در شعر خود، آن ملوک را یاد نموده؛ چنانچه می‌گوید:

ماذا اؤمل بعد آل محرق ترکوا منازلهم و بعد ایاد
اهل‌الخورنق والسدیر و بارق والقصرذی‌الشرفات من‌سنداد
نزلوا بانقرة یسیل علیهم ماءالفرات یجیء من اطواد
ارض یخیلها لطیب مقیلها کعب‌بن مامة و ابن ام ذواد
جرت‌الریاح علی‌محل دیار هم فکانهم کانوا علی میعاد
ولقد عنوا فها بانعم عیشة فی ظل ملک ثابت‌الاوتاد
فاذاالنعیم و کل مایلهی به یوماً یصیر الی بلی و نفاد

و نعمان‌بن امرءالقیس‌بن عمروبن عدی، قصر خورنق را در ظاهر آن شهر، به استادی سنمار رومی در مدت شصت‌سال بنا نهاده و به‌انجام رسانیده. گویند که چون

۱. طراده = کشتی تندرو، قایق (معین)

سنمار دوسال متوالی کار کردی، فرار نمودی و پنج‌سال پیدا نشدی و پس‌از پنج‌سال، باز آمدی و عذرها آوردی و به‌کار ساختن قصر، اشتغال نمودی. و سنمار چنان مهارت در عمل بنایی داشت که استادان دیگر، در عوض او نتوانستندی کار کرد تا در مدت شصت‌سال به این طریق بنای آن قصر را به انجام رسانیدی و هیچ پادشاهی را چنان قصری میسر نشده بود. نعمان، از داشتن و ساختن آن قصر، خورسند؛ روزی سنمار به نعمان گفت که من در این قصر ترتیب آجری را نموده‌ام که اگر یک آجر را از موضع خود، بیرون آرند، قصر، فی‌الحال خراب شود و کسی غیر از من، مکان آجر را نداند. نعمان ترسید که سنمار وقتی آن آجر را بردارد یا به کسی این سخن راگوید، با سنمار به بام قصر خورنق برآمده، سنمار را حکم فرمود تا به پایین انداختند. جزای خدمت شصت‌سالهٔ سنمار را به این طریق ادا نموده و جزای سنمار، مثل است در میان عرب و آن را در جایی استعمال کنند که در ادای خدمت، نقمت حاصل آید چنانکه شاعر گفته:

جزانی جزاه الله شر جزائه	جزاء سنمار و ماکان ذاذنب
سوی رمةالبنیان ستین حجة	یعلی علیه بالقرامید والسکب
فلماارای‌البنیان‌تم شهوقه	و آض کمثل الطود الشامخ الصعب
و ظن سنمار به کل حبوة	و فاز لدیه بالمودة والقرب
فقال اقذفوا بالعلج من فوق رأسه	فهذالعمرالله من اعجب‌الخطب

پس، روزی، نعمان در خورنق با وزیر خود نشسته بود و ملاحظهٔ دریا و صحرا و باغات را می‌نمود، به وزیر خود گفت: هیچ عیبی در این عمارت می‌بینی؟ وزیر گفت: آری عیبی عظیم دارد. نعمان گفت: آن عیب کدام است؟ وزیر گفت: آن است که بقا ندارد. نعمان پرسید: آیا هیچ بنایی که فنا را در آن راه نباشد، گمان داری؟ وزیر گفت: آری، ملک آخرت و طاعت حق. نعمان گفت که در آن کار، با من یاری می‌کنی؟ تا از ملک دنیا و پادشاهی، کناره جویم؟ وزیر گفت: آری. پس نعمان، از سر ملک و پادشاهی برخاسته، ترک دنیا را نمود.

۱۸۷ ب

۱۲۵ و خبیص[1]

شهری است در ولایت کرمان.

ابن‌فقیه گوید که باران در میان آبادی آن شهر، نبارد و در خارج آبادی، بارد چنانچه اگر در دیوار قلعهٔ آن شهر، شخصی بایستد و در حین باریدن باران، دست به خارج قلعه درازکند، باران به دست او بارد و به بدن او که در میان قلعه است باران نرسد. (**مترجم گوید در این تاریخ که سنهٔ هزار و دویست و شصت وهشت است** این حکایت در ولایت خبیص نیست و اگر سابق بر این بوده، در این زمان باطل شده. رنگ‌وحنای خوب، در این تاریخ در آن ولایت، بعمل آید و نخلستان بسیار دارد).

۱۸۷ ب

۱۲۵ و خربةالملک[2]

شهری است در ولایت مصر، واقع در شرقی رودخانهٔ نیل.

احمدبن واضح گوید که معدن زمرد، در آن ولایت باشد وگاهی قطعه‌ای زمرد در معدن آنجا بدست آیدکه هزار دینار (که عبارت از هزارتومان حال باشد) ارزش و قیمت دارد.

۱۸۷ ب

۱۲۵ و خلیل

نام بلده‌ای است در نزدیکی بیت‌المقدس. قبر حضرت ابراهیم خلیل(ع) در آنجاست و در آنجا، مهمانخانه‌ای برای زایرین ساخته‌اند و آثار برکت در بلد، ظاهر است.

سلفی گوید که مردی به زیارت قبر خلیل ــ علیه‌السلام ــ به آن بلد، رفته بود و برای خادم قبر، تعارفی برده، خواهش نموده بود که او را وارد سردابی نماید که

---

۱. امروزه شهداد نامیده می‌شود.

۲. در ترجمه: «خزینةالملک».

جسد مطهر حضرت خلیل (ع) در آنجاست. خادم قبول نموده بود که او اگر مکث نماید، چندان که زوار بروند و خلوت شود، ممکن است. پس، آن شخص صبر نموده بود، پس‌از رفتن زوار، خادم او را بر سر قبر مطهر برده و سنگی را که در بالای سرداب بود، برداشت. آن شخص، نقل نموده است که چراغی روشن نمودیم و هفتاد پله، پایین رفتیم تا به مکانی وسیع رسیدیم. در آنجا، صفه‌ای بود که جسد مطهر خلیل(ع) در بالای آن صفه گذاشته شده بود و لباس سبز در بدن داشت و هوا، ریش مبارکش را حرکت می‌داد و اسحاق و یعقوب ــ علی نبینا و علیهم‌السلام ــ در پهلوی آن حضرت، گذاشته شده بودند. پس، مغاره‌ای دیگر در طرف دیگر، ملاحظه شد. خادم گفت: نعش ساره ــ علیهاالسلام ــ در آن مغاره است. خواستیم به زیارت آنجا مشرف شویم، هاتفی آواز داد که حذر نمایید از ورود به حرم! داخل نشده، مراجعت نمودیم.

۱۸۸ ب
۱۲۶ و دارا

دهی است از دهات دمشق.

ابوسلیمان عبدالرحمن‌بن عطیة [الداری] که یکی از زهاد است، از اهل این قریه است. سلیمان گوید که شبی خوابیده بودم. حوریه را دیدم که به من می‌گفت: یا سلیمان تو خواب می‌کنی و حال آنکه مرا پانصد سال است در حجله‌ها، تربیت می‌کنند برای تو! باز سلیمان گوید: شبی در محراب خود، نشسته بودم و دست به دعا برداشته بودم. چون سرما بود یک دست خود را در زیر لباس خود داشته بودم و یک دست دیگر را به‌سوی آسمان بلند نموده بودم. هاتفی آواز داد که ای سلیمان! آنچه از ما می‌خواستی آنقدر که یک‌دست تو، بتواند او را محافظت کند، عطا فرمودیم! و اگر آن دست دیگر تو، از سرما در زیر لباس نمانده بود به اندازهٔ آن دست نیز عطا می‌فرمودیم.

۱۸۸ ب
۱۲۶ و دارابجرد

کوره‌ای زیبا در فارس است که داراب‌بن فارس آن را بنیان نهاده است. اصطخری گوید غار مومیا در آنجا باشد. و ابن‌فقیه گوید که این غار در ارجان است. و در ارجان یاد آن گذشت. اصطخری می‌افزاید خالص آن را ــ مومیا را ــ به شیراز ببرند و آن جایگاه را بشویند و با آن آب شسته شده خمیر سازند و با خمیر باقیماندهٔ در آن، چیزی سازند و بعنوان اینکه مومیا است، بیرون برند. پس، آن خمیرهایی که در دست مردم می‌بینی از این است و خالص آن، جز در گنجینه‌های پادشاهان، یافت نشود.

و نیز گوید در بخش دارابجرد، کوههایی از نمک سفید و زرد و سبز و سرخ و سیاه هست که از آنها، ظرف می‌تراشند و به دیگر شهرها می‌برند.

و در آنجا، معدن جیوه هست.

۱۸۹ ب
۱۲۶ و دمشق

قصبهٔ سرزمین شام و بهشت روی زمین است که گردشگاههای بسیار و ساختمانهای زیبا دارد. سرزمینی نیکو، گشاده، پرآب و درخت با میوهٔ ارزان است. بوبکر خوارزمی می‌گوید: بهشت دنیا در چهار جاست: غوطهٔ دمشق، سغد سمرقند، درهٔ بوان، جزیرهٔ ابله. و من، همه را دیده‌ام؛ بهترین آنها، غوطهٔ دمشق است.

مورخین گویند: آدم(ع) درسرزمینی که اکنون آن را «بیت‌الابیات» نامند، فرود آمد و حوادر «بیت‌لهیا» و هابیل در «مقری» و قابیل در «قنینه».

در جایگاهی که امروزه «باب‌الساعات» نامیده می‌شود که نزدیک جامع است، سنگی بزرگ بود که قربانیها را بالای آن می‌نهادند. هرچه مقبول می‌افتاد، آتشی فرود آمده، آن را می‌سوزانید و هرچه مقبول نمی‌افتاد برجا می‌ماند. قابیل، هابیل را بر کوه قاسیون بکشت و آن، کوهی است به دروازهٔ دمشق و در آنجا، سنگی هست که رنگ خون بر آن، دیده می‌شود و مردم دمشق پندارند که این، همان سنگ است

که قابیل، سر هابیل را بدان کوبید. این سنگ، نزدیک غاری است که بههمین سبب آن را غار خون نامند.

شهر، امروزه بزرگ و داری بارو و خندق و قهندز است. ساختمانها از همهسو بههم چسبیده است. باغها، فرسنگها دورادور عمارت را پوشانیده است. کمتر مسجد یا رباط یا خانه یا مدرسه یاکاروانسرایی بینی که آب در آن جاری نباشد.

از شگفتیهای این شهر، جامع آن است. برخی از مردم دمشق، آن را چنین توصیف کرده و گفتهاند: یکی از شگفتیهای جهان با مرافق کامل و غریب (فوقالعاده)، زمینش از سنگ رخام پوشیده و به بهترین شکل، ساخته شده. نقاشیها بهاندازه و هنرمندانه ساخته شده، از نقش صورت حیوانات بهصورت گیاهها وشاخ و برگها بسنده کرده، میوههای آنها برای چشم بینندگان، همیشه چیدنی است، خشکیدگی درختها، بدان نرسد و میوههایش با مرور زمان نگندد. همیشه بهصورت رسیده و آماده است. تشنگی و خشکی، با همهٔ بیآبی بدان نرسد و باگذشت روزگار، پوسیده نشود. ولیدبن عبدالملک که در سازندگی مساجد، مردی باهمت بود، آن را بنیان نهاد و در ساختمان آن، خراج هفتسالهٔ مملکت را هزینه کرد و چون مأموران، هزینهٔ آن را روی هیجده شتر بهنزد او آوردند، او نپذیرفت و از خود، دور کرد و گفت: ما اینها را در راه خدا هزینه کردهایم و پس نمیگیریم!

گویند یکی از شگفتیهای این مسجد، آن است که اگر کسی صد سال در آن بزید و همه روزه در آن بنگرد، هرروز هنری بیند که روز پیش ندیده بود. گویند بهای سبزی و مواد خوراکی که کارگران آنجا خوردند شصت هزار دینار بوده و مردم، از سنگینی آن به اعتراض برخاستند و گفتند چرا دارایی مسلمانان را در این کار ناسودمند هزینه کنیم؟ پاسخ داد: در گنجینههای ما، خراج هیجده سال وجود دارد که اگر یک گندم هم بر آن افزوده نشود، ما را بسنده است. مردم، خاموش شدند و چون پایان یافت، دستور داد تا سقف آن را سربریزی کردند که تاکنون نیز باقی است. دیدم کارگرانی با سرب گداخته آن را نوسازی میکردند و میگفتند پرندگان که بر سرب برید، آن را بسوزاند و نیاز به نوسازی یابد تا آب باران فرو نیاید.

موسیبن حماد گوید در جامع دمشق، نوشتهای زرین در شیشه، تراشیده دیدم که

سورهٔ الهیکم‌التکاثر بر آن نقش بود. گوهری سرخ و گرانبها دیدم که بر قبری نهاده شده بود. از آن پرسیدم گفتند: این گوهر از آن دختری از ولید بود و چون بمرد، مادرش دستورد داد، گوهر را با او دفن کنند. ولید گفت: آن را بر روی قبر نهادند و برای مادرش سوگند یاد کرد که آن را به گور سپردم.

و این مسجد [مسجد دمشق] تحتانی است و فوقانی و ستونهای هر دو طبقه از سنگ رخام است و مزین و مرصع به فسیفسا شده. از همه غریب‌تر، دو ستون است که در درب مسجد گذاشته‌اند و چندان عظیم و طویل است که عقل احتمال نمی‌دهد که مردم این زمان، آن سنگها را ساخته باشند، گویند که از عمل قوم عاد است. و دو عمود در فوقانی مسجد می‌باشد، گویند که از دهنج[1] فرنگی است. و در طرف قبلی مسجد، سنگی است مدور، مانند درقه[2] و نقاط رنگارنگ دارد. فرنگیان به مال بسیار، آن سنگ را خریدار شده‌اند و اهل دمشق، او را نفروختند. و این مسجد را موقوفات بسیار می‌باشد چنانکه نوشته‌اند روزی هزار دینار زر سرخ حاصل موقوفات آنجاست، دویست دینار او را، هر روز برای خرج مسجد، صرف نمایند و ما بقی را پادشاه، به خزانهٔ خود فرستد.

[و اهل دمشق از نظر خلق و خلق و لباس زیباترین مردم هستند] و لهو و لعب دوست دارند و روزهای شنبه، صغیرا و کبیرا مشغول لهو و طرب گردند و به هیچ کار، اقدام ننمایند. و میدانی دارند در وسط شهر که همیشه سبز و خرم است، اکثر خلق، بدانجا روند و تا شام به انواع لهو و لعب اشتغال نمایند و چون شب شود به جامع دمشق آمده، نماز خوانده به خانه‌های خود پراکنده شوند.

و در یک فرسخی دمشق، کوهی است موسوم به «ربوه». گویند که در قرآن، ذکر این کوه، شده چنانکه می‌فرماید: و آویناهما الی ربوة ذات قرار و معین[3]. و اطراف

---

۱. دهنج = سولفات دوفر = زاج سبز، زنگار معدنی که از معدن مس حاصل شود و رنگ آن، به سبزی و طعم آن، شیرین مایل به تلخی است (معین).

۲. درقه = سپری که از پوست گاو یا گاو میش یا کرگردن سازند (معین).

۳. سورهٔ مؤمنون، آیهٔ ۵۰.

این کوه، جمیعاً باغ و بوستان است و مسجدی در بالای این کوه ساخته‌اند و آبی را که به این باغات می‌رود، نقب زده به طریق شترگلو به بالای این کوه برده‌اند و در آن مسجد، آب به این طریق جاری کرده‌اند. و در یکی از حجرات آن مسجد، سنگی است به بزرگی صندوقی، آن سنگ از وسط، پاره شده ولیکن دو حصه نشده است؛ مانند اناری که شکاف بردارد و دو پارچه نشود. و فاصلهٔ این شکاف به‌قدر ذراعی می‌شود. در باب این سنگ، اهل دمشق سخنان مختلف گفته‌اند که ذکر آن، فایده ندارد.

ایاس‌بن معاویه که مثل به عقل و دانش او زنند، اهل دمشق است. گویند در نزد قاضی، ایاس از کسی ادعا نمود، و در آن وقت، ایاس صغیر و یتیم بود. قاضی به ایاس گفت که سخن مگو و ساکت باش. ایاس گفت: اگر من ساکت باشم، کی از طرف من سخن گوید؟ قاضی گفت: والله که تو هرگز سخن حق نگفتی. ایاس گفت: لااله الاالله. پس، قاضی خجل شد.

و روایت شده که دو زن پیش ایاس آمدند و در بالای رشتهٔ پیچیده‌ای نزاع با هم می‌نمودند. ایاس، زنها را از هم دور نموده، از هریک علی‌حده پرسید که رشته را بر روی چه‌چیز پیچیده‌ای؟ یکی گفت که بر روی پارچهٔ نان و دیگری گفت: بر بالای کهنه. پس ایاس، رشته را باز نمود، بر روی پارچه نانی پیچیده شده بود، به صاحبش داد. ابن‌سیرین از شنیدن این حکم، بر فراست ایاس، تعجب نمود.

و حکایت کرده‌اند که دو مرد، پیش ایاس آمدند و یکی از دیگری ادعای مالی می‌نمود و مدعی علیه انکار داشت. ایاس از مدعی پرسید که این مال را در کجا به مدعی علیه دادی؟ گفت: در فلان زمین و در پای فلان درخت. مدعی علیه گفت که من هرگز آن زمین را ندیده و نمی‌شناسم. ایاس به یکی از حضار گفت که همراه مدعی به آن مکان رود و ببیند در آن مکان، درختی هست یا نه. ایشان رفتند و پس از ساعتی ایاس از مدعی علیه پرسید که ایشان به آن مکان رسیده‌اند یا نه؟ مدعی علیه گفت: هنوز نرسیده‌اند. پس، ایاس به مدعی‌علیه گفت: ای دروغگو و ای دشمن

خدا! اگر تو، آن مکان را بلد نیستی، چه دانستی که مدعی بدان مکان رسیده یا نه؟ پس، مال را از او گیرانید و مدعی‌علیه نیز، اعتراف نمود به مال.

۱۹۲ ب
۱۲۹ و دمندان

شهری است در ولایت کرمان.

ابن‌فقیه گوید که در آنجا، معدن طلا و نقره و آهن و مس و توتیا باشد و آن، در کوهی است بلند که نام آن کوه «دنباوند» است. و در آن کوه، غاری است عظیم و صدایی چون صدای جریان آب از آن غار شنیده شود و مانند دود چیزی از آنجا بلند شود و بر کنارهٔ آن غار، دوده بندد، و چون آن دوده بسیار شود و جسمیت به‌هم رساند، مردم به آنجا رفته، آن دوده را بکنند و «نشادر» که مشهور و معروف است، همین دوده است که از آن غار، حاصل شود و کسان پادشاه، خمس او را از مردم بازیافت دارند.

۱۹۳ ب
۱۲۹ و دمیاط

در میانهٔ تنیس و مصر واقع شده. هوای خودش دارد و از سرحدات اسلام است. و آب نیل در نزدیکی این شهر به دریا ریزد. و در آنجا، عرض رودخانهٔ نیل، دویست ذراع است. و دو برج در آنجا ساخته شده و زنجیری از آهن، فی‌مابین این دو برج بر رودخانهٔ نیل، کشیده‌اند که کشتیها از دریا بی‌خبر داخل رودخانه نشوند.

از حسن‌بن محمد مهلبی روایت است که اهل دمیاط، جامه‌های نیک بافند و از اهل قبطند ولیکن رذل و سطه می‌باشند چنانکه در جامه‌ای که بافته‌اند معلوم می‌شود که بافندگان این جامه‌ها، کثیف و بی‌سلیقه بوده‌اند. روایت کند که جامه‌هایی را که در طرف قبلی دمیاط بافته‌اند نیکو شود و آن، مکانی معین است و اگر در غیر آن

مکان معین باشد، نیکو نباشد. و سمساران، فرق دهند مابین جامه‌هایی که در آن مکان، بافته شده یا در غیر آن مکان. و جامه‌ای که طلاباف نباشد به سیصد اشرفی از عمل دمیاط، قیمت شود. با وجود اینکه مابین دمیاط و تنیس نصف روز راه است، یک جامه در تنیس، مثل عمل دمیاط بافته نشود به آن خوبی . و در دمیاط، صباغی نکنند و در تنیس، جامهٔ سفید نبافند و هردوی این شهرها درکنار دریا باشند.

و انواع مرغ و ماهی که در تنیس می‌باشد در دمیاط نیز می‌باشد و فرش بوقلمونی در آنجا بافند. و ماهیی در آنجا باشد که نام آن را «دلفین» می‌گویند به‌صورت شبیه جک می‌باشد. گویند که این ماهی، غریق دریا را نجات دهد. نوعی دیگر از ماهی می‌باشد در آن ولایت که هرکه گوشت او را بخورد، خوابهای پریشان بیند.

و گویند که در زمان ملک کامل، فرنگیها، کشتیها ساختند به‌ارتفاع برجهایی که درکنار رودخانهٔ نیل، در نزدیک دمیاط ساخته شده بود و مردان جنگی در میان کشتیهاگذاشتند و شبانه، کشتیها را به کنار برجها رسانیدند و داخل به اندرون برجها شدند و شهر دمیاط را به این حیله، تصرف کردند. بر ملک کامل، این عمل فرنگیان دشوار آمده، لشکر به دمیاط کشیده، دمیاط را محاصره نمود. چون، مدت محاصره طول کشید، شهری در مقابل شهر دمیاط بنا نهاد و چندان در آن مکان توقف نمود تا فرنگیان عاجز شده، شهر را تسلیم نمودند و ملک کامل، لشکر فرنگ را اسیر نموده، بزرگان ایشان را منت گذاشته، مرخص فرمود.

۱۹۴ ب

۱۳۰ و دندره

شهری است در غربی رودخانهٔ نیل، از نواحی صعید. خانه‌های طلسم که آنها را «برابی» نامند، در این شهر بسیار است. از آن جمله خانه‌ای است که حدود هشتاد روزن دارد و آفتاب، هرروز از یک روزن، روشنی به آن خانه اندازد تا شش‌ماه. و در این شش‌ماه، هیچ‌روز از آن روزنی که روشنی انداخته بود، روز دیگر روشنی

نیندازد. پس از آنکه از تمام روزنه‌ها، هرروز یک‌بار روشنی انداخت، باز ابتدا کند از روزن اول و همیشه به این منهج است.

۱۹۴ ب
۱۳۰ و دورق

قصبه‌ای است در خوزستان.

مسعربن مهلهل گوید که در نواحی آن بلد، معادن بسیار است و آثار قدیمه دارد که قباد، پسر داراب ساخته است. و صید بسیار در آن ولایت هست و از بعضی علف آن امکنه، صید آن ولایت، چرا نکند، گویند این به‌جهت طلسم است.

و کبریت اصغر بحری در آن ولایت است. اگر آن کبریت را به آتشی که در ولایت دورق افروخته شود، اندازند، نسوزد و به آتش مکان غیر دورق اندازند، محترق شود و در غیر ولایت دورق، این کبریت افروخته شود.

و در آن ولایت، جانوران گزنده، بسیار است، و ماری باشد که نام او «ذات‌الرأسین» است یعنی: صاحب دو سر. و این مار به طول یک وجب است. و در میانهٔ ولایت دورق و باسیان است. هروقت خواهد حیوانی راگزند رساند، چند ذراع جستن نماید و به محض گزیدن، حیوان بمیرد.

(محرر اوراق در ولایت قم، در عماراتی که فتحعلی‌شاه قاجار در جنب روضهٔ مقدسهٔ حضرت معصومه، ساخته است به ماری دوسر در سنهٔ هزار و دویست و شصت و دو برخورد. و آن مار، بدین‌طریق بود که در جای دم، سری داشت به همان طریق که در طرف سر، خلقت می‌شود و به هرطرف که می‌خواست، حرکت می‌نمود. دو وجب طول این مار بود و بسیار غریب و عجیب بود.)

۱۹۵ ب
۱۳۰ و دورقستان

جزیره‌ای است مابین دریای فارس و نهر عسکر مکرم و به‌طول پنج فرسخ در

پنج فرسخ. و کشتیهایی که از طرف هندوستان بدان ولایت در آیند [از این جزیره گذرند] و راه کشتی منحصر به آنجاست. و در اینجا دریا را هرروز دوبار جزرومد می‌باشد. و آب این جزیره، شیرین است و چون [مد] واقع شود، شور گردد. و نخل بسیار دارد.

و قلعه‌ای در آن ولایت است. در عهد خلفا، هرکه را از بغداد، نفی کردندی به آن قلعه می‌فرستادند و اگر شخص منفی، چندان صاحب تقصیر نبودی در آن جزیره، مطلق‌العنان شدی.

و عملجات کشتی در آن جزیره، سکنی دارند.

صاحب آثارالبلاد گوید شخصی گندمگون و لاغراندام در آن جزیره دیدم که می‌گفتند آهو را به پیاده دویدن، صید کند و گفتند که گرگی، گوسفند او را خورده بود، سر در پی گرگ گذاشت؛ چندان که گرگ را دواند تا گرگ را خسته کرده، بگرفت.

و جزرومدی دیگر در آنجا می‌باشد که به روشنی ماه در حین تزاید نور ماه، مد واقع شود و در حین نقصان، از پانزدهم تا سلخ ماه، جزر، اتفاق افتد. و این از غرایب است.

۱۹۵ ب

۱۳۰ و دیر ابی‌هور[۱]

شابشتی نقل کند که آن، از ولایت بسر یاقوس است از اعمال مصر و آن، معبدی است معمور و رهبانان بسیار دارد.

عجایبی در این معبد می‌باشد و آنچنان است که اگر کسی را مرض خنازیر[۲] باشد به آن معبد رود. بزرگ معبد، آن شخص مریض را بخواباند و خوکی را آورده، موضع خنازیر را به آن خوک بنماید و خوک، آن موضع را بخورد. پس از آن، بزرگ معبد، خاکستر خوکی را که سابق، همین عمل را نموده و او را سوزانیده و

۱. در ترجمه: «دیر ابی‌یهود».
۲. خنازیر = نام مرضی است از نوع سل که در گردن، ظاهر شود (دهخدا).

خاکسترش را برداشته‌اند به موضع این زخم بمالد و با روغن زیت قنادیل معبد، جای زخم را چرب کند، ناخوشی، خوب گردد. و خوکی راکه این عمل نموده، بسوزانند و خاکسترش را بردارند.

۱۹۶ ب

۱۳۱ و دیراتریب

در ولایت مصر است و او را «مارت مریم» گویند. در آنجا، عید کنند در روز پانزدهم آب ــ ماه رومی ــ موافق بیست و یکم ماه بؤونه از ماههای قبطیان. و گویند که روز عید، کبوتری سفید آید که در غیر آن روز، اصلاً دیده نشود و داخل مذبح شود، و کسی نداند که از کجا آمده.

۱۹۶ ب

۱۳۱ و دیرایوب

قریه‌ای است در ناحیهٔ دمشق. منزل حضرت ایوب ــ علیه‌السلام ــ و موضع ابتلای آن حضرت و چشمهٔ آبی که از زیر قدم مبارکش در آمد و به غسل‌نمودن در آن از جمیع امراض شفا یافت، در آن قریه است؛ چنانکه ذکر او در قرآن مجید شده.

۱۹۶ ب

۱۳۱ و دیرسمعان

در نواحی دمشق است. جایی است خوش و باغات بسیار دارد و آبادان است. گویند که مرتاضی از نصاری در خانه‌ای از آنجا بوده که هیچ بیرون نیامدی و سالی یک‌بار برای اظهار کرامت، سر از روزن آن خانه، بیرون کرده، نظرش بر هر علیل و بیمار افتادی، صحت یافتی. ابراهیم ادهم گوید که به تماشای آن شخص رفتم. مریض بسیار دیدم که انتظار روز ظهور او را دارند. روز موعود، دیدم که شخص سر از روزن بیرون نمود و به راست و چپ نگریست بر هرکه نظرش افتاد، شفا یافت و

باز سر به اندرون خانه کشید. ابراهیم گوید: تعجب نمودم و نزدیک خانه رفتم و او را صدا نمودم. جواب مرا داده، هفت‌دانه نخود به من داد و گفت:این را به‌قیمت ارزان نفروش! ابراهیم گوید که از آنجا بازگشتم و در میان نصاری، مشهور شد که شخص مرتاض، چیزی به من داده. نصاری در مقام مبایعهٔ دانه‌های نخود، برآمدند و من قیمت را به هفتصد دینار رسانیدم و نخودها را به آن مبلغ فروختم. پس از مدتی، گذارم بر آن در افتاد. شخص مرتاض، مرا آواز داد که دانه‌های نخود را ارزان فروختی، اگر هریک را به هزار دینار می‌فروختی، نصاری، از تو می‌خریدند، و هر یک از آن نخودها، خوراک یک روز من است، پس، قیمت شخصی را که روزی هزار دینار شما، خوراکش باشد، بدان که به چه حد و اندازه است؟

۱۹۷ ب

۱۳۱ و دیر طورسینا

در قلهٔ کوه طور ــ که محل مناجات موسی علی نبینا و آله و علیه‌السلام است ــ بنا شده. جمیع سنگهایی که در آنجا کار کرده‌اند، سیاه‌رنگ می‌باشد.

دری در غربی این دیر، ساخته شده که اگر آن را ببندند، معلوم نشود که در این مکان، دری بوده.

و چشمهٔ آبی در میان این دیر هست و رهبان بسیار در آنجا مقام دارد.

و آتشی در آن دیر می‌باشد بسیار کم‌حرارت و اگر چراغ به آن آتش افروزند، آتش، قوت گیرد. و گویند که از این نوع آتش در بیت‌المقدس نیز می‌باشد. ابن‌عاصم شاعر در وصف آن گوید:

یا راهب‌الدیر ماذا الضوء و النور و قد اضاء بما فی دیرک الطور؟
هل حلت‌الشمس فیه دون ابرجها ام غیب البدرعنه فهو مستور؟

۱۹۷ ب

۱۳۲ و دیرالطیر

بر زمین مصر در کنار رودخانهٔ نیل است نزدیکی کوهی که معروف به

«جبل‌الکهف» است. و در آن کوه، شکافی است که در هر سال، روز عید، مرغان بسیار که آن نوع مرغ را «بوقیر» نامند به‌نزد آن شکاف جمع شوند و خوانندگی نمایند و چندان در آنجا باشند که هریکی از آن مرغها به آن شکاف، داخل شود و پر زند چندان که بمیرد. و چون این حالت رو دهد سایر مرغان بروند و دیگر دیده نشوند تا سال آینده. و اگر دو مرغ در آن شکاف هلاک شود، اهل دیر دلیل ارزانی و فراوانی آن سال، دانند. و این نقل را شابشتی گوید.

۱۹۸ ب

۱۳۲ و دیرنهیا

جزیره‌ای است در میان رودخانهٔ نیل از زمین مصر، بسیار باصفا و سبز و خرم. رود نیل چون مد نماید، آبش اکثر آن جزیره را فروگیرد و پس‌از آنکه جزر واقع شود در تمام این زمینها، سبزه‌ها و گلهای رنگارنگ بروید و چنان شود که گویا قطعهٔ دیبا یا خردهٔ میناست و انسان از غایت حسن و نزاهت آن جزیره، میل به خروج ننماید. ابن‌بصری شاعر، وصف جزیره و سردابی راکه در آن جزیره است و مجمع طیور و مصید ایشان است نموده، گوید:

ایادیر نهیا ان ذکرت فانني — اسعی الیک علی‌الخیول‌السبق
او ماتری وجه‌الربیع و قد زهت — انواره بنهاره المتألق
و تجاوبت اطیاره و تبسمت — اشجاره من ثغر زهر مؤنق
و البدرفی وسط‌السماء کانه — وجه مضیء فی قناع ازرق
و اذا سئلت عن‌الطیور و صیدها — و جنوسها فاصدق وان لم تصدق
فالغر فالکروان فالفارور اذ — یشجیک فی طیرانه المتحلق
اشهدت حرب‌الطیر فی غیطانه — لما تجوق منه کل مجوق

۱۹۸ ب

۱۳۲ و رصافه

شهری است در صحرا، نزدیک به ولایت رقه. قلعه‌ای از سنگ دارد و صاحب

آثارالبلاد نوشته که آنجا را دیده‌ام. هشام‌بن عبدالملک، آنجا را ساخته، نه آب دارد و نه زراعت، علف در آنجا نروید و گوسفند و سایر حیوانات در آنجا نباشد. و آب از چاههای بسیار عمیق بیرون آرند، قریب به صد و بیست ذرع، عمق چاههای آنجاست. آبش شور است و آب شیرین در حوضها از آب باران نگه دارند و چون در تابستان، آب شیرین تمام شود، از رودخانهٔ فرات که از چهار فرسنگی آن شهر می‌گذرد آب آرند. و جوال و توبره بسیار خوب بافند، عبا نیز بافند.

عجب آن است که در چنین جایی که نه آب هست و نه حیوان و نه امن و نه امان و نه علف و نه گیاه، چگونه آبادان مانده و تابه‌حال خراب نشده؟

۱۹۹ ب
۱۳۳ و رقاده

شهری است در افریقیه، نزدیک به قیروان، خوش آب‌وهوا. هرکه داخل آن شهر شود، شاد و خرم باشد، بدون سببی.

نقل است که ابراهیم‌بن احمدبن اغلب مریض شده و خواب از او قطع گردید و اسحاق طبیب که اطریفل اسحاقی بدو منسوب است، امر نمود که ابراهیم سفر کند تا تغییر آب‌وهوا حاصل شود و مرض رفع گردد. چون ابراهیم به محل آن شهر رسید، او را خواب درربود و از مرض، صحت یافت. آن مکان را شهری ساخت و نام آن شهر را «رقاده» گذاشت؛ یعنی خواب‌آورنده. و ابراهیم، منع شراب‌فروشی را در شهر قیروان کردی و در رقاده، مانع از فروش و خوردن آن نشدی. بعضی از ظرفای قیروان، دراین‌باب گفته‌اند:

یا سید الناس و ابن سیدهم و من الیه‌الرقاب منقاده
ما حرم الشرب فی مدینتنا و هو حلال بارض رقاده

۱۹۹ ب
۱۳۳ و زکندر

شهری است در ولایت مغرب، از مملکت بربر. میان این شهر و مراکش، سه منزل

راه است.

علی‌بن عبدالله مغربی جنحانی فقیه گوید که آن شهری است بزرگ و پرمنفعت، و قلعه‌ای دارد. اهلش در مذهب اسلامند و از طایفهٔ بربر می‌باشند. و معدن نقره در آن ولایت می‌باشد و آن در غارها است در زیرزمین، هرکه خواهد عمل کند از طرف سلطان، مانع ندارد.

از عادات اهل آن شهر، آن است که اگر کسی خطایی کند یامقروض گردد چون داخل آن مغارها شود، دست از او باز کشند و تا بیرون نیاید، رجوعی با او ندارند.

و گویند که چون بیست ذراع از زمین کنده شود، به آب رسد. پس ازطرف پادشاه، دولابها بر سر آن چاه، نصب شود تا آب چاه بالکلیه کشیده گردد تا به گل رسد و گل را بیرون آرند، پس آن گل را شویند، هر چه نقره حاصل شود، خمس او را سلطان بردارد. آب این چاه را به سه دفعه بکشند تا بر روی زمین جاری شود؛ زیرا که از روی زمین تا روی آب، بیست ذراع است و دو حوض در کنار چاه کنده شده؛ یک‌بار از چاه آب راکشیده بر حوض اول ریزند و از حوض اول کشیده به حوض دویم ریزند و از حوض دویم باز با دولاب کشیده، بر روی زمین جاری کنند تا به بساتین و مزارع رود. و این عمل را فقرا نتوانند نمود، بلکه مرتکب این عمل اغنیا هستند زیرا که گاه باشد که منفعت کثیر حاصل گردد و گاه باشد که به‌قدر مخارج حاصل نشود؛ بلکه متضرر گردد.

۲۰۰ ب

۱۳۴ و سابور[۱]

شهری است در زمین فارس، شاپوربن اردشیر ساخته. هرکه به آنجا رود و داخل شود، همیشه بوی خوش شنود به‌سبب بسیاری گلها و درختان.

بشاری گوید که شهر شاپور، شهری است باصفا و در آنجا، میوه‌های گرمسیری و سردسیری به‌هم رسد. دهات آن شهر، از کثرت باغات به هم متصلند و روندگان، همیشه در زیر سایهٔ درختان روند و در هر فرسخی، بقالی و خبازی نشسته.

---

۱. سابور = شاپور.

ابوعبدالله سابوری که یکی از اولیا است و از آن ولایت است گوید: استاد ابوعلی دقاق نقل کند که عبدالله، مردی بود صیاد، پس‌از مدتی، ترک آن عمل را نمود. سبب را پرسیدم. گفت: روزی دام گسترده بودم در گرمای ظهر در کنار نهری، آهوی ماده با اطفال خود، برای خوردن آب آمدند. چون چشمشان بر دام افتاد، رم نموده درکنار آب ایستادند. عطش بر ایشان غلبه‌کرد. باز نزدیک آب آمدند. از دیدن دام، باز رم نموده و مکرر این آمدوشد از ایشان صادر شد تا عطش بر ایشان، بسیار غلبه‌کرد. ماده‌آهو، سر به آسمان برداشته، مانند اینکه در مقام استغاثه است. چندی نگذشت که ابری پیدا شد و چندان بارید که آب در زمین جاری شد و ماده‌آهو با بچگان سیراب شده، رفتند. از این جهت از آن روز، ترک صیادی کردم.

۲۰۱ ب

۱۳۴ و سبته

بلدهٔ مشهوری است از قواعد[۱] ولایت مغرب به دریا چسبیده. و سنگ معروف که حضرت موسی ــ علی نبینا و علیه‌السلام ــ و یوشع، سفرهٔ نان و ماهی خود را در بالای آن سنگ گذاشته، فراموش کرده، رفتند و در آنجا است.

و گویند نوعی ماهی در آن دریا به‌هم رسد نیم‌تنه که نیم دیگر او، اصلاً نیست؛ چنانکه یک نیم دارد. گویند که این ماهی از نسل ماهیی است که در سفرهٔ موسی ــ علی نبینا و علیه‌السلام ــ بود که در حین طلب خضر ــ علیه‌السلام ــ به قدرت خالق بی‌چون از میان سفره، زنده شده و همچنان که نصف او خورده شده بود به همان طریق، خود را به دریا انداخت. و یهود، آن ماهی را متبرک شمارند.

۲۰۱ ب

۱۳۴ و سجستان

ولایتی است وسیع و منسوب است به سجستان‌بن فارس. زمینش شوره‌زار و ریگستان است و بادی ضعیف، همیشه در آنجا وزد؛ چنانکه آسیابهای آن ولایت

---

۱. یکی از معانی قاعده، کرسی و پایتخت است.

همه از باد، گردش کند و اگر حیله‌ای که نوشته می‌شود، نکنند اکثر آبادانی آنها را باد از ریگ، پرکرده، خراب کند. چنان حیله نمایند که چون ریگ بسیار ملاحظه نمایند که باد در یکجا جمع کند دور آن ریگ را به چوب و خار و خاشاک محکم نمایند و روزنه‌ای از زیر این چوب و خاشاک از طرفی گذارند که باد می‌وزد و به زیر آن بن ریگ گذارند. باد، از آن محل داخل شده، آن ریگهای جمع‌شده را به هوا برد و چون گردباد از آن مکان، متفرق نموده به‌جای دور ریزد.

ابن‌فقیه گوید که سنگ‌پشت و خارپشت بسیار در آن ولایت باشد و مار بسیار نیز در آنجا می‌باشد که این خارپشت و سنگ‌پشت، آنها را صید کنند. به‌این‌سبب، اهل سجستان آن دو جانور را صید نکنند.

اهل آن ولایت، مردمان نیک‌اعتقاد می‌باشند. محمدبن بحرالذهبی از ورع و تقوای اهل آن ولایت، تعریف بسیار نموده. بهترین وصف ایشان، آن است که در زمان تغلب بنی‌امیه که حکم به لعن حضرت امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ نمودند، اهل سجستان امتناع بلیغ در قبول این حکم نمودند و هرگز مرتکب این فعل شنیع نشدند.

از عادات اهل آن ولایت، آن است که زن [در روز] هرگز از خانه بیرون نرود و برای دیدن اقوام و عشیرهٔ خود، شبها تردد نمایند.

و رستم که کمال شجاعت او معروف است از اهل آن ولایت است؛ چنانکه فردوسی در وصف او گفته:

جهان‌آفرین تا جهان آفرید　　　سواری چو رستم نیامد پدید

تعریف شجاعت رستم، ضرور بیان نیست.

۲۰۲ب
۱۳۵و سخا

شهری است در پایین مصر[۱]. مسجدی در آنجا می‌باشد و سنگی در میان مسجد گذاشته شده، هرگاه سنگ را بیرون آرند، گنجشک بسیار داخل مسجد شود و چون

---

۱. در ترجمه: «شهری است در اواخر مصر» درحالیکه متن عربی چنین است: «مدینة باسفل مصر».

سنگ را دوباره به مسجد گذارند همهٔ گنجشکان گریزند.

۲۰۲ ب

۱۳۵ و سدوم

قصبهٔ قوم لوط است؛ واقع در میان حجاز و شام. پیشتر از این، شهری بوده در غایت حسن و خوبی و حال عبرةللناظرین شده. او را «ارض مقلوبه» گویند و حال، سوای سنگهای بسیار سیاه‌رنگ که گویند سنگهای عذاب است که بر آن ناحیه باریده، چیزی در آنجا پیدا نشود. امیةبن ابی‌الصلت گوید:

ثم لوط اخو سدوم اتاها   اذ اتاها برشدها و هداها
زاودوه عن ضیفه ثم قالوا   قد نهیناک ان تقیم قراها
عرض‌الشیخ عند ذاک بنات   کظباء باجرع ترعاها
غضب‌القوم عند ذاک و قالوا   ایهاالشیخ خطبة نأباها
عزم‌القوم امرهم و عجوز   خیب‌الله سعیها و رجاها
ارسل‌الله عند ذاک عذابا   جعل‌الارض سفلها اعلاها
و رماها بحاصب ثم طین   ذی حروف مسوم اذرماها

۲۰۳ ب

۱۳٦ و سمنود

بلده‌ای است در نواحی مصر در کنار رود نیل. خانهٔ سحری در آنجا بوده. عمر کندی گوید که آن سحرخانه را دیدم در حالتی که بعضی از اعمال، آنجا را طویله کرده بودند و هر شتری که به آنجا داخل شدی اگر به تن آن شتر، فضله بودی، فرو ریختی. و آن شهر در این زمان، خراب است و تاریخ خرابی آن شهر، در سنهٔ سیصد و پنجاه هجری است.

۲۰۳ ب

۱۳٦ و سنجل

دهی است از نواحی فلسطین، واقع در میان نابلس و طبریه.

اصطخری گوید که منزل یعقوب پیغمبر در نابلس از سرزمین فلسطین بوده و چاهی که یوسف ـ علیه‌السلام ـ را به آن انداختند، در میان قریهٔ نابلس و قریهٔ سنجل است و زیارتگاه مردم است.

۲۰۴ ب
۱۳۶ و سنون

دهی است در زمین کرمان. صاحب تحفةالغرائب گوید که در آن ده، حصاری است که موش در میان آن حصار، پیدا نشود و اگر از جایی دیگر، موش بدان حصار آرند، بمیرد.

۲۰۴ ب
۱۳۶ و سوبله[1]

شهری است در زمین بربر، نزدیک مراکش. ساکنین این شهر، از اشرار ولایت بربرند و اهل بربر، از اشرار خلق روی زمینند.

یعقوب‌بن یوسف، پادشاه ولایت مغرب، وقتی داخل این شهر می‌شد، ریش‌سفیدان شهر به‌استقبال آمده بودند. یکی از خدمتکاران پادشاهی، از مستقبلین پرسید که شما اهل کجایید؟ به‌زبان خودشان گفتند که ما، مشایخ سوبلاییم. یعقوب فرمود: ضرور قسم نیست زیرا که ما، شما را می‌شناسیم. پس، جواب پادشاه، بسیار مستحسن و مطابق آمد و مشایخ و ریش‌سفیدان خجل شدند.

۲۰۴ ب
۱۳۶ و سیراف

ولایتی است خوش‌آب‌وهوا. در کوه واقع است. ابوسعید حسن سیرافی نحوی منسوب به آن ولایت است و شارح کتاب سیبویه است در بیست جلد.

---

۱. در چاپ بیروت: «سوبلا».

۲۰۴ ب

۱۳٦ و سیرجان

قصبهٔ ولایت کرمان بوده، آبادان و معمور و پرآب، قناتی بسیار عظیم، طاهر و عمرو ــ پسران یعقوب صفار ــ در آنجا جاری کردند که به تمام خانه‌های شهر گردش کند. نخل بسیار و نیشکر در آن ولایت به‌هم رسد. اهل آن ولایت، هرچه باد از درختان ریزد، برندارند و برای فقرا گذارند. و زیره که مشهور است از آن ولایت به عالم برند.

۲۰۵ ب

۱۳٦ و سیلون

از دهات نابلس است. مسجد سکینه و حجر مائده در آنجا است. گویند که این ده منزل یعقوب ــ علیه‌السلام ــ است و از این ده، برادران، یوسف را بیرون آورده به چاهش انداختند.

۲۰۵ ب

۱۳۷ و شام

مملکتی است معروف. طول آن مملکت از رودخانهٔ فرات است تا قریهٔ عریش و عرضش از کوههای ولایت طی تا دریای روم است. زمینی است پرمنفعت و آبادان و خوش آب‌وهوا.

صاحب کتاب آثارالبلاد چون از اهل تسنن بوده، احادیث مجعوله‌ای در وصف شام گفته و مترجم، ترک ترجمهٔ آن احادیث را نموده و به اشعار بحتری که در وصف شام گفته اکتفا نموده:

عنیت بشرق الارض قدما و غربها　　اجوّب فی آفاقها و اسیرها
فلم ار مثل الشام دار اقامة　　لراح اغادیها و کاس ادیرها
مصحة ابدان و نزهة اعین　　ولهو نفوس دائم و سرورها
مقدسة جاد الربیع بلادها　　ففی کل ارض روضة و غدیرها

و سه «ط» در آن ولایت کامل است که آن عبارت است از طعن و طاعت و طاعون. اما طاعون آنجا، پس، پناه به خدا از آن. [و دربارهٔ طعنهٔ آن باز شجاعت سپاهیان آن، شهرت دارد.] و اما طاعت آنها چنان است که اطاعت معاویه و پسر او، یزید را در اقبح امور نمودند و خروج بر امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ کردند و چندان مبالغه در اطاعت معاویه کردند که امر او، از پیش رفت و منتهای آمال او، بعمل آمد. و اهل آن ولایت، به جلافت و کم‌عقلی مشهورند و اطاعت معاویه و خروج بر امیرالمؤمنین را مایه، همین کلام است.

و سیب و زیتون رکابی در آنجا بعمل آید که در غایت خوبی باشد.

ابن ابی‌لیلی روایت کرده است که یکی از معارف شام را دیدم که شخصی در کوچه رسید که طبقی انار داشت و می‌فروخت. شخص معروف، انارفروش را غافل نموده، یک دانه انار از طبق او دزدیده در آستین خود گذاشت و مرا از این عمل، تعجب حاصل شد. با خود گفتم که این عمل از خیالات است؛ هرگز از آن شخص سر نزده تهمت بر خود بستم و دیدن خود را خطا انگاشتم. قدری راه رفتیم، سائلی پیدا شد و چیزی طلب نمود. شخص معروف، انار مسروقه را از آستین خود در آورده به سائل داد. دانستم که خطا ندیده‌ام، سبب این حرکت را از آن شخص پرسیدم. گفت که در دزدی، یک سیئه بود و در عطا، ده حسنه! یکی از سیئات در مقابل یکی از حسنات و نه حسنهٔ دیگر برای ما، منفعت باشد!

صاحب تحفة‌الغرائب گوید در صحرای شام، درختی است، چون شب شود، هریک از برگهای آن درخت مثل چراغ، روشنی دهد. هرقدر ظلمت بیشتر باشد، روشنی بیشتر شود. چون نزدیک روند و دست به برگ درخت زنند، هیچ‌چیز معلوم نشود.

و کوهی که موسوم به «سماق» است در ولایت شام واقع شده. و آن، کوهی است از اعمال حلب، معمور و آبادان، دهات و قصبات بسیار دارد [که اکثر آنها متعلق به اسماعیلیه است]. و جمیع باغات و زراعات که در این کوه، واقع است از آب باران بعمل آید و آب دستی نخورد. از میوه‌های باغات آبی، میوه‌های آنها بهتر باشد حتی زردآلو و پنبه و کنجد بدون آب دستی بعمل آید.

در روایت است که چون پادشاهی این ولایت بر اسماعیلیه قرار گرفت، ملک نورالدین صاحب ولایت شام با لشکری گران بر سر ایشان آمد و چون یک شب در آنجا ماند، صبحی، کاردی دید به زمین فرو برده‌اند در بالای سر او و رقعه‌ای در پهلوی آن کارد گذاشته‌اند. مضمون رقعه آنکه اگر امروز کوچ نکنی، شب دیگر کارد را بر سینهٔ شما، فرو خواهیم برد. ملک نورالدین را خوف غلبه نموده معاودت کرد.

و کوه طور که موسی ــ علیه‌السلام ــ بدانجا رفتی در آن ولایت است و قریب است به خاک ایله و بعضی گفته‌اند نزدیک به مدین. و سنگ کوه طور را به هرطریق که بشکنند، شکستهٔ آن به‌صورت درخت علیق درآید. و علیق، گیاهی است به درختان پیچد و از برای گوشت دندان نافع است.

و طور هارون در قبلی بیت‌المقدس واقع و حکایت آنچنان است که موسی بعد از رفع فتنهٔ سامری و قتل بنی‌اسرائیل، خواست که به کوه طور رود. هارون از او، التماس نمود که در خدمت آن حضرت، در این سفر باشد. حضرت قبول فرمودند. در اثنای راه که می‌رفتند دو نفر را دیدند که قبر می‌کنند. پرسیدند که این قبر برای کیست؟ گفتند: برای کسی است که به این شخص، شباهت دارد، و اشاره به هارون نمودند؛ و از هارون خواهش کردند که داخل قبر شده، ملاحظه نماید که به قانون شریعت کنده شده یا نه؟ هارون ــ علیه‌السلام ــ لباسهای خود را کنده به حضرت موسی ــ علیه‌السلام ــ سپرد و خود داخل قبر شده، دراز کشید تا امتحان قبر را نماید. ملک‌الموت فی‌الحال قبض روح شریفش را نموده، قبر به‌هم برآمد. حضرت موسی دانست که حال چیست، گریه‌کنان به میان قوم، معاودت فرمود. بنی‌اسرائیل او را به قتل هارون متهم ساختند. حضرت، دعا فرمود تا حق‌تعالی رفع شبهه را از نظر قوم نماید. حق‌تعالی، هارون را در سر آن کوه، موسوم به طور هارون بر بنی‌اسرائیل ظاهر ساخت و هارون، احوال خود را بیان فرمود، غایب شد.

و کوه لبنان که مشرف بر ولایت حمص است در آنجا است و انواع میوه‌های جنگلی در غایت لطافت در آن کوه می‌باشد و صلحا و عباد بدان‌سبب بدانجا میل کنند. و سیبی دارد که در شام، از آن سیب، بوی خوش نیاید و چون از رودخانه‌ای

که موسوم است به «نهرثلج» بگذرانند و از شام، دور شود، خوشبوی و معطر گردد.

و رودخانه‌ای که موسوم است به «ذهب» یعنی نهر طلا در نزدیک حلب در ولایت شام است. از آن جهت او را رودخانهٔ طلا نامند که جمیع آب این رودخانه، زراعت شود و هرچه آب زاید ماند به زمینی ریزد که در عرض و طول دو فرسخ است و در آنجا، آب این رودخانه منجمد شده، نمک گردد. و اکثر ولایات شام، نمک از آنجا برند.

۲۰۸ب

۱۳۹و شرشال

شهری است در مغرب، در کنار دریا از اعمال بجایه.

فقیه ابوالربیع سلیمان ملتانی به صاحب آثارالبلاد نقل کرده است که در آن ولایت، چهار مناره است در غایت طول و او دیده است سه از آنها راکه بر پا و یکی افتاده بوده که هریک، پنجاه ذراع بلندی داشته و در قطر، اگر دو نفر بغل می‌گرفتند، دستشان به‌یکدیگر نمی‌رسید. و چهار وصله سنگ مربع بسیار طولانی بر بالای این چهار مناره از چهار طرف گذاشته بودند و به‌سبب افتادن یکی از این مناره‌ها، دو دانه از آن سنگهای مربع افتاده است. رنگ سنگ مناره، کبود و رنگ سنگی که بر بالای او گذاشته شده است، سفید است. و چنان نقل کرده که اهل این زمان به‌جهت عظمت و سنگینی آن مناره‌ها، اگر بخواهند مناره‌ای راکه افتاده، بلند نمایند، مقدور و ممکن نیست.

و گویند که در بالای این ستونها، پادشاه آن ولایت، برای محافظت پسرش خانه‌ای ساخته. زیراکه منجمان حکم نموده بودند که مرگ آن پسر به‌سبب گزیدن عقربی خواهد بود. پس، پادشاه، پسر خود را در آن بالا، تربیت می‌کرد. و از بس که این مناره‌ها بلند و صاف بودند، عقرب یا امثال او، نتوانستندی بالا رفت. از قضا روزی سلهٔ[1] انگوری به بالای قصر می‌بردند و عقربی در میان آن سله، بوده است. پسر پادشاه، چون دست به انگور دراز می‌کند، عقرب، دست او راگزیده، فی‌الفور

---

۱. سله= سبد و زنبیلی که طعام و جامه و اشیاء دیگر، در آن نهند (معین).

هلاک می‌شود.

۲۰۹ ب

۱۳۹ و شطا

از بلاد مصر است. جامه‌های زمستانی خوب در آنجا بافند. حسن‌بن محمد مهلبی گوید که این شهر در نزدیکی دمیاط است. جامه‌های قیمتی در آنجا بافند که سیصد درهم ارزش دارد و حال آنکه طلایی در بافتن آنها، کار نکرده‌اند.

۲۰۹ ب

۱۳۹ و شعب بوان

زمینی است در فارس میانهٔ ولایت ارجان و نوبندجان.

شعب بوان یکی از متنزهات دنیاست به‌سبب کثرت آب و درختان میوه‌دار و خوبی هوا و کثرت مرغان. گفته‌اند بهشت روی زمین چهار است: صغد سمرقند، غوطهٔ دمشق، شعب بوان و نهر ابله. احمدبن محمد همدانی گوید که از نوبندجان تا ارجان بیست و شش فرسنگ راه است و این بیست و شش فرسنگ راه، جمیعاً آبهای روان و درختان میوه‌دار است.

[از محاسن آنجا، آن است که جمیع درختان میوه، بر سنگها روییده]. متنبی در حینی که در خدمت عضدالدوله به شیراز می‌رفت به شعب بوان رسیده، در شعر خود، تعریف آنجا را می‌نماید:

مغانی الشعب طیبا فی‌المغانی بمنزلة الربیع من‌الزمان
ولکن الفتی العربی فیها غریب‌الوجه والید واللسان
ملاعب جنة لوسار فیها سلیمان لسار بترجمان
طبت فرساننا والخیل حتی خشیت و ان کرمن من‌الحران
غدونا تنفض‌الاغصان فیه علی اعرافها مثل‌الجمان
فسرت و قد حجبن الحرعنی و جئن من‌الضیاء بما کفانی

و القی‌الشرق منها فی ثیابی		دنانیرا تفرمن‌البنان
لها ثمر یسیر الیک منه		باشربة و قفن بلااوان
و امواة یصل بهاحصاها		صلیل الحلی فی ایدی الغوانی
منازل لم یزل منها خیال		یشیعنی الی النوبندجان
اذاغنی الحمام الورق فیها		اجابته اغانی القیان
و ما بالشعب احوج من حمام		اذاغنی و ناح الی‌البیان
و قدیتقارب الوصفان جدا		و موصوفاهما متباعدان
یقول بشعب بوان حصانی		اعن هذا یسار الی الطعان
ابوکم آدم سن المعاصی		و علمکم مفارقةالجنان

۲۱۰ ب

۱۴۰ و شیراز

ولایتی است پرمنفعت و پایتخت ولایت فارس است. شیرازبن طهمورث، آنجا را ساخته و سلطان‌الدوله کالنجاربن بویه، استحکام بنای آنجا را فرمود. گویند هرکه در شیراز مدتی بماند، وسعت معاش برای او حاصل شود.

از عجایب شیراز، آن است که سیبی در آنجا به‌هم رسد که نصف آن سیب، شیرین و نصف دیگرش ترش است، و کشمش بسیار خوب در آنجا به‌هم رسد، و عطر گل و سایر عطریات در آنجا، خوب بعمل آید، و انواع اشربه در آنجا ساخته شود، و پارچه، نیکو بافند، و عمل فولاد مثل قفل و پیکان و غیرذلک، خوب سازند و از آنجا به اطراف برند.

و دشت ارژن، نزدیکی ولایت شیراز است و متنبی در وصف آنجا گفته: سقیاً لدشت‌الارزن الطوال. و صید بسیار در آن دشت به‌هم رسد. و آن دشت، صیدگاه عضدالدولهٔ دیلمی بوده. و عصاهای بسیار خوب از چوب ارژن در آن دشت بعمل آید و بجز در آن دشت، درخت ارژن در جایی دیگر نباشد.

و قاضی ابوالعباس احمدبن سریج از اهل شیراز است. شافعی‌مذهب بوده و کتاب بسیار تصنیف کرده و با ابوبکر محمدبن داود مناظرات داشته. روزی، ابوبکر به

قاضی احمد درحین مناظره گفت که مهلتی مرا ده. گفت: ترا تا روز قیامت مهلت دادم. باز روزی ابوبکر به قاضی گفت که من از پا، حرف می‌زنم و تو از سر جواب می‌دهی. قاضی گفت: بلی! باگاو، چنین معامله باید کرد، چون سم گاو، ساییده شود شاخش را باید چرب کرد!

ابونصربن ابوعبدالله خیاط از آن ولایت است و در کتاب مزنی که از مصنفات اوست، این شعر راگفته:

هذاالذی کنت اطویه و انشره　　حتی بلغت به ما کنت آمله

فدم علیه و جانب من یجانبه　　فالعم انفس شیء انت حامله

۲۱۳ب

۱۴۲و صعید

ولایتی است در مصر، در جنوبی شهر فسطاط و میانهٔ دو کوه واقع است، و رود نیل از میانهٔ این دو کوه گذرد. جمیع دهات و قصبات و باغات آن ولایت، مشرف بر نیلند. و ولایت صعید بسیار شبیه است به مابین ولایت واسط و بصره در زمین عراق.

و در ولایت صعید، آثار قدیمه بسیار است و در کوههای آنجا، قبرهایی پیدا شود که میت را چه از انسان و چه ازگربه و چه از سگ در پارچه‌ای از کتان، پیچیده‌اند و به آن کتان، ادویه زده‌اند و چون مشمع شده است؛ موتی به آن سبب در میان نپوسد، و به بدن موتی نیز از آن اجزا، مالیده‌اند و گویند مومیایی مصری از اجزایی است که از سر این موتی گیرند و بهتر از مومیایی معدنی باشد. و گویند که اهل صعید، گاه باشد که در وقت کندن چاه، به قبرهای سنگی که یک پارچه تراشیده شده است، رسند و چون آنها را بشکنند، میت در میان آنها ظاهر شود که نپوسیده و از آن اجزا، بر آن مالیده‌اند.

و در صعید، سنگهایی به‌هم رسد که گویا پول سکه‌دار است و گویند که اینها در اصل، طلا و نقره بوده‌اند و در عهد فرعون به دعای موسی ـ علی نبینا و

علیه‌السلام ــ سنگ شده، چنانکه در قرآن، ذکر آنها آمده است[۱].

۲۱۳ب
۱۴۲و صفت

دهی است واقع در جنوب مصر [نزدیک بلبیس]، و بقرهٔ بنی‌اسرائیل که او را به‌حکم خدا، کشتند و گوشت او را به مقتول زدند و مقتول، زنده شد در آن ده، بعمل آمده بوده. در این زمان، گنبدی در آنجا است موسوم به «گنبد بقره»، مردم به زیارت آنجا روند.

۲۱۴ب
۱۴۲و صفین

دهی است قدیم، از بناهای اهل روم، نزدیک به رقه در کنار فرات و در طرف غربی آن. و آنجا، نیستان و جمجمه و گل‌ولای می‌باشد. طول قریه، دو فرسنگ، راه است. برای آب‌برداشتن از فرات، به‌سبب نی و گل راهی سوای یک راه نیست و آن را هم با سنگ و آهک ساخته‌اند.

چون معاویه شنید امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ از فرات عبور نموده، ابوالاعور را با ده‌هزار سوار در سر راه صفین فرستاد که نگذارد امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ با اصحابش در حین رسیدن به آنجا، آب از فرات بردارند. حضرت علی(ع) صعصعةبن صوحان را به نزد معاویه فرستاد و فرمود: من به‌طرف شما آمده‌ام تا معذور باشم قبل از جنگ و اگر شما به‌سوی ما آیید دوسترین چیزها، پیش ما عاقبت خواهد بود، و می‌بینم شما راکه میانهٔ ما و آب فرات، حائل شده‌اید و اگر ترا خوش می‌آید ای معاویه، کاری راکه در نظر داریم بگذاریم و مردم بالای آب‌خوردن، نزاع نمایند تا غالب آن باشد که آب خورده باشد، پس، این کار را خواهیم کرد. معاویه در جواب گفت: خواهی دانست رأی ما را و ما، خود به آنجا می‌آییم. پس، صعصعه به خدمت حضرت، مراجعت نموده، تعلل معاویه را معروض داشت. حضرت، اندوهگین شدند؛ زیراکه اهل لشکر، بسیار تشنه بودند.

---

۱. ربنا اطمس علی اموالهم (سورهٔ یونس، آیهٔ ۸۸).

چون کار به آنجا رسید، اشعث‌بن قیس و مالک اشتر با لشکری گران بر سر ابوالاعور تاختند و او را از سر آب، دور ساختند، و امیرالمؤمنین(ع) لشکر شام را اذن داد که بدون ممانعت، آب بردارند. و این، در تاریخ سی و هفت هجری در غرهٔ ماه صفر بود.

از قراری که صاحب آثارالبلاد نوشته، لشکریان حضرت امیر(ع) یکصد و بیست هزار نفر بودند و لشکریان معاویه، نودهزار نفر (و در تاریخ روضة‌الصفا به‌عکس نوشته)، در این جنگ بیست و پنج نفر از اصحاب بدر که در خدمت حضرت بودند به‌دست لشکریان معاویه، کشته شدند. یکی از آن بیست و پنج نفر، عماربن یاسر بود. و صد و بیست روز، این دو لشکر در مقابل یکدیگر بودند و نود بار باهم مقاتله کردند. بعضی از صحابه، تخلف از هر دو لشکر کرده بودند. بعضی، معاویه را حق می‌دانستند و پیراهن خون‌آلودهٔ عثمان را بر سر نیزه کرده و بعضی می‌گفتند حق به طرف امیرالمؤمنین(ع) است، تا عمار یاسر کشته‌شد. چون، حدیث مشهور از حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ بود که به عمار می‌فرموند: تقتلک الفئةالباغیة، بغی معاویه بر صحابه معلوم شد. و چون کار را لشکریان حضرت بر معاویه و لشکریان او، تنگ گرفتند به حیلهٔ عمروعاص، رفع مصاحف نمودند و گفتند که به کتاب خدا، راضی شدیم. پس لشکریان حضرت به‌سبب رشوه‌هایی که رؤسای لشکر، از معاویه گرفته بودند، از جنگ بازایستادند، و حضرت امیر(ع) می‌فرمودند: کلمهٔ حقی است که ارادهٔ باطلی از او نموده‌اند.

پس، لشکریان، سخن حضرت را نشنیدند. در این حال، حضرت فرمود: لا رای لغیر مطاع. پس، کار به حکمین گذاشته شد؛ چنانچه در تواریخ مسطور است. در این جنگ، چهل و پنج هزار نفر از لشکریان معاویه و بیست و پنج هزار نفر از لشکریان امیرالمؤمنین ــ علیه‌السلام ــ به‌قتل رسیدند.

۲۱۵ ب

۱۴۲ و صقلیه

جزیره‌ای است عظیم از جزایر اهل مغرب و مقابل است به افریقیه. و این جزیره، مثلث واقع شده و طول هر ضلع این مثلث، هفت منزل راه است. بسیار آبادانی دارد و چهارپای بسیار در آن جزیره به‌هم رسد از اسب و شتر و گاو و خر و قاطر و

گوسفند. همچنین حیوانات وحشیه در آنجا بسیار است و حیوانات درنده و گزنده در آن جزیره، یافت شود. و معدن طلا و نقره و مس و آهن و معدن شب[۱] و زاج و نوشادر و سورمهٔ چشم و معدن زیبق[۲] در آنجا باشد. و میوهٔ زمستانی و تابستانی و باغ و درخت بسیار در آن جزیره است و زعفران نیکو در آنجا بعمل آید.

این جزیره، پیشتر، چندان آباد نبود. بعد از آنکه اهل اسلام، افریقیه را گرفتند، کفار افریقیه به این جزیره گریخته، جزیره را آباد نمودند و در عهد مأمون در حکومت بنی‌اغلب در افریقیه، صقلیه به‌دست مسلمانان درآمد و بعداز مدتی، باز کفار غالب شده، جزیره را از تصرف مسلمانان در آوردند. ابن‌حمدیس در حالت اشتیاق به این جزیره، این دو بیت راگفته:

ذکرت صقلیة و الهوی   یهیج للنفس تذکارها
فان‌کنت اخرجت من جنة   فانی احدث اخبارها

و دورهٔ این جزیره، شانزده‌روز راه و قطر این جزیره، پنج روز راه است.

و کوهی است در این جزیره، موسوم به «قصریانه» و این کوه از عجایب دنیا است و شهر و دهات بسیار در این کوه می‌باشد. و دروازهٔ این شهر در سر راهی واقع است که به غیر از آن راه به شهر و به دهات، راهی دیگر نیست؛ چنانکه تا دروازه مفتوح نشود، از جمیع شهر و دهات، کسی بیرون نتواند رفت. و این کوهی است بسیار بلند.

و در این جزیره، کوهی است موسوم به کوه آتش. ابو علی حسن‌بن یحیی گوید که این کوهی است مشرف به دریا و دور او، سه روز راه است، و در مقابل ولایت طبرمین واقع شده، و درخت بسیار در آنجا می‌باشد که اکثر آنها، فندق و صنوبر و ارزن است. و در آن کوه، میوهٔ جنگلی بسیار می‌باشد. و در قلهٔ این کوه، سوراخهایی باشد که آتش و دود از آنجا بالا رود، و بعضی اوقات، آتش چون سیل از قله، سراشیب شود و به هرجا رسد، بسوزاند و چیزی چون جرم آهن در مجرای سیل باقی ماند. عجب آن است که در قلهٔ این کوه، همیشه ابر ایستاده و برف می‌بارد، و در تابستان، برف از قلهٔ کوه، کم نشود و در زمستان، همهٔ کوه را برف احاطه نماید. و شب، شعلهٔ آتش از قلهٔ کوه بالا گیرد و روز، دودی عظیم پیدا گردد که کس،

۱. شب= نوعی زاج است.   ۲. زیبق= جیوه.

نزدیک نتواند رفت. و حکمای روم به تماشای این کوه به جزیرهٔ صقلیه روند. و اگر کسی آتش از آنجا بردارد، آتش خاموش گردد و از جای خود به جای دیگر، آن آتش نرود.

و در آنجا، علفی است که او را «برکان» گویند. احمدبن عمر عذری گوید که برکان این جزیره، بدگل‌ترین برکان عالم است. چون باد بر او وزد، صدایی از او ظاهر شود و کبریت از او، منفصل گردد و بهترین کبریتها باشد.

و سه چاه در این جزیره است که معدن نفت است و مردم پیله[1] از آن چاهها پایین روند و سوراخ دماغ و دهن خود را محکم بندند و آب از آنجا بالا آرند و بر ظروف دیگر ریخته، نفت از روی آب گیرند. و اگر در پایین چاه، نفس کشند، البته بمیرند.

۲۱۷ب

۱۴۴و صور

شِهری است مشهور در کنار دریای شام، به طریقی خوش، اتفاق افتاده، و پلی عجیب در کنار دروازهٔ آن شهر ساخته شده، بسیار مرتفع، و یک طاق دارد. چنین پلی و طاقی در عالم نیست؛ مگر پل طلیطله در ولایت اندلس. و پل طلیطله از پل صور، قدری کوچکتر است. معاملهٔ اهل شام و عراق، از زر و سیمی است که در ولایت صور، مسکوک شود و آن را «دنانیرصوریه» گویند.

۲۱۷ب

۱۴۴و طبرستان

ولایتی است میانهٔ عراق و خراسان؛ واقع در کنار دریای خزر، شهر و دهات بسیار دارد. قاضی ابوالطیب طاهربن عبدالله از آن ولایت است و صد سال عمر کرده.

(مترجم کتاب به عرض مطالعه کنندگان می‌رساند چون صاحب کتاب آثارالبلاد از اهل تسنن است و بعضی از علمای ایشان راکه ذکر می‌کند، مناقب و مفاخر بسیار

۱. پیله، شاید مخفف پیله‌ور باشد.

برای ایشان می‌نویسد که در ترجمهٔ آنها، هیچ فایده‌ای نیست به این جهت، حقیر بعضی را ترک می‌کند و آنچه را که فایده‌ای در آن می‌باشد ترجمه نموده به‌عرض مطالعه کنندگان می‌رساند.

[قاضی ابوالطیب طاهربن عبدالله طبری از مفاخر آنجا و استاد شیخ ابواسحاق شیرازی است. قاضی مذکور، صدسال عمر کرده و خرد او ، برجا ماند و هوش او، مختل نگردید، تا پایان عمر، فتوا می‌داد و میان مردم به داوری می‌نشست و با فقیهان، مناظرت می‌نمود. مصنفات بسیار در فقه و اصول دارد، از آن جمله است تعلیقهٔ طبری درصد مجلد و کتابی در مذهب شافعی.

شیخ ابواسحاق شیرازی صاحب مهذب گوید: من، ده‌سال و اندی در حلقهٔ درس او بودم؛ وی از من خواست استادیاریش را بنمایم و من، انجام دادم. قضای کرخ با او بود. قاضی، پیغمبر(ص) را در خواب دید و آن حضرت، او را «فقیه» خطاب کرد و از این بابت، بسیار خرسند بود و مفتخرانه می‌گفت: پیامبر، مرا فقیه خوانده است. وی به‌سال ۴۰۵، در سن یکصد و دو سالگی در بغداد درگذشت و خلیفه ابوالحسن مهتدی بر وی نمازگزارد.]

۲۱۷ب

۱۴۵و طبریه

شهری است نزدیک به دمشق. فی‌مابین این دو شهر، سه روز راه است. و مشرف است به دریایی که معروف است به دریای طبریه. و کوه طور، مشرف به این شهر است. و این شهر، مقدار یک فرسنگ به درازی دریا واقع شده. و طباری‌نام که یکی از ملوک روم است، این شهر را ساخته است.

در این شهر، چشمه‌های آب‌گرم است، و حمامات بر بالای آن چشمه‌ها ساخته شده که محتاج به سوزانیدن نیست. و آن، هشت حمام است. ابوبکر علی الهروی گوید: [حمام طبریه که آن را از شگفتیهای جهان خوانده‌اند، آن نیست که کنار دروازهٔ طبریه در ساحل دریاچه است؛ زیرا که مانند آن، بسیار است. آن حمام که از شگفتیهای جهان است در جایی از طبریه است که حسنیه خوانده می‌شود.] و این

قریه از اعمال طبریه است. آن، عمارتی است قدیم که گویند حضرت سلیمان(ع) او را بنا نهاده. و آن، گنبدی است که آب از او، بیرون آید. و دوازده چشمه است که هریک از آن، مخصوص است به مرضی و صاحب هرمرضی که در آن چشمه، غسل کند، شفا یابد به اذن حق‌تعالی. و آن آبها بسیار گرم و شیرین و خوشبوی می‌باشند.

و دریای طبریه، ده میل راه است [در شش میل] که ضرب آن، شصت میل می‌شود. گویند که فرورفتن و خشکیدن دریاچهٔ طبریه، علامت خروج دجال است. و این دریاچه، مانند برکه‌ای است که کوهها دور او را فروگرفته‌اند و آب نهرهایی که ازطرف ولایت بانیاس می‌آید به این دریاچه می‌ریزد. و معدن مرجان در این دریاچه می‌باشد. و در وسط دریاچه، سنگی است کنده‌شده و به‌روی او، سنگی دیگر گذاشته شده که از زیر آب، نمایان است. اهل آن ولایت، چنان گویند که آن سنگ، قبر سلیمان ــ علی نبینا و علیه‌السلام ــ است. و قبر لقمان نیز در شهر طبریه می‌باشد. هرکه او را چهل‌روز زیارت کند، فهیم و ذهین می‌شود.

و عقرب قتاله در آن ولایت باشد.

صاحب تحفة‌الغرائب گوید نهری است در ولایت طبریه که نصف آب آن، گرم و نصف دیگر، سرد است و ممزوج به هم نشوند. چون آب را بردارند، سرد است. و باز گوید که هفت چشمه است در طبریه. هفت‌سال آب دهند و هفت‌سال بخشکند.

[بدانجا نسبت دارد سلیمان، پسر احمد، پسر یوسف طبرانی یکی از پیشوایان نامبردار و حافظان پرحدیث و مشایخ سالمند. از تألیفات اوست معجم کبیر در نامهای یاران پیامبر که مانند آن، ساخته نشده است. ابوالحسن احمدبن فارس، صاحب مجمل گوید از استاد ابن‌عمید، وزیر آل‌بویه شنیدم که می‌گفت: من گمان می‌کردم چیزی از ریاست دنیایی، شیرین‌تر نباشد تا هنگامیکه به مناظره و گفتگوی میان سلیمان طبرانی و ابوبکر جعانی برخورد کردم که در آن مناظره، طبرانی در پرحافظگی بر جعانی، پیروز بود و جعانی در تیزهوشی بر طبرانی برتری داشت تا آنجا که فریاد دوطرف بلند می‌شد و پیروزی هیچکدام آشکار نمی‌گشت تا

هنگامیکه جعانی گفت: حدیثی نزد من هست که هیچ‌جا یافت نشود. طبرانی گفت: بگو. او گفت: ابوخلیفه از سلیمان‌بن ایوب حدیث آورد و حدیث را بازگفت. طبرانی گفت: سلیمان‌بن ایوب، منم! و ابوخلیفه از من شنیده است پس بشنو تا خود برایت بگویم تا سند روایتت عالیتر (کوتاهتر) شود. پس، جعانی شرمنده شد. ابن‌العمید گوید: در این هنگام، من آرزو کردم ای کاش وزارت من از آن طبرانی بود و من به‌جای طبرانی بودم و چنان خرسند می‌شدم که او، خرسند شد. گویند: طبرانی به اصفهان شد و هفتادسال در آنجا بماند تا به سال ۲٦۰ هجری در سن صدسالگی درگذشت.]

۲۱۹ب

۱۴٦و طرسوس[1]

شهری است میانهٔ انطاکیه و حلب. طرسوس‌بن روم‌بن القین‌بن سام‌بن نوح ــ علیه‌السلام ــ این شهر را بنا نهاده و هارون‌الرشید، تجدید آن عمارت را نموده.

طرسوس سرحد ولایت اسلام است؛ چنانکه محمدبن احمد همدانی گفته است. چون قیصر روم در سال سیصد و پنجاه و چهار هجری قصد ولایت اسلام نمود، اهل طرسوس و حاکم آنجاکه ازطرف سیف‌الدوله بود، مقاومت با قیصر نتوانستند نمود و طرسوس را به‌شرط امان از مال و جان، به قیصر سپردند و قیصر، خلاف عهد نموده مسلمانان را اذیت بسیار حاصل شد. و این شهر تا زمان تحریر کتاب آثارالبلاد به‌دست کفار بوده است.

گویند در آنجا، چشمه‌ای است که مکان اجنه است. و این، همان چشمه است که مأمون عباسی در سر آن چشمه، نزول کرد و ماهی سفیدی در آن چشمه، ملاحظه شد. وی حکم به گرفتن ماهی نمود. چون او را گرفتند ماهی دوباره خود را به آب انداخت و رشحات آب بر مأمون رسیده، مأمون به خشم رفت و دوباره حکم به گرفتن ماهی نمود و طباخ، حاضر ساخت تا ماهی را بپزند. چون، ماهی را به میان

---

۱. در ترجمه: «طرطوس».

روغن انداختند، لرزه و رعشه در مأمون پیدا شده، پیش از آنکه ماهی پخته شود، مأمون به دوزخ شتافت چنانکه شاعر گوید:

هل‌رأیت النجوم اغنت عن المأ مون فی عـز ملکـه المأسـوس
غـادروه بعـرصتی طـرسوس مثل مـاغادروا اباه بطـوس

۲۰۲ب

۱۴۶ و عباسه

قصبه‌ای است [در زمین مصر در نهایت زیبایی و پاکیزگی] او را خواهر احمدبن طولون بنا نهاد. و آنچنان است که معتضد خلیفه، دختر احمد را به خمارویه که یکی از چاکرانش بود، نامزد نمود. خمارویه به مصر رفته، دختر احمد را بعد از زفاف، از مصر بیرون آورد و در مکانی که حال، قصبهٔ عباسه است نزول نمود. عباسه، خواهر احمد برای وداع برادرزاده به آنجا رفته، او را، آن مکان، خوش آمد و عمارتی در آنجا بنا نهاد و در ازدیاد عمارات، کوشیده به مرور زمان، قصبه‌ای گردید موسوم به عباسه.

و در آنجا اسطلخ[۱] آبی است که چندان مرغ در آنجا جمع شده که در هیچ مکان آنقدر مرغ یافت نشود.

و ملک کامل، پادشاه مصر، بسیار به آن قصبه رفتی و از متنزهات آنجا، بسیار او را خوش آمدی.

۲۲۱ب

۱۴۷ و عریش

شهری است از اعمال مصر. بدان سبب او را، عریش نامند که چون برادران یوسف(ع) در سال قحط، برای خریدن طعام، خواستند داخل خاک مصر شوند، مستحفظین سرحد مملکت مصر، ایشان را در آنجا نگاه داشته و به یوسف ــ علیه‌السلام ــ ورود ایشان را برای خریدن طعام نوشتند و برای ایشان از چوب و

---

۱. اسطلخ = استخر.

نی سایه‌بانی ساختند تا زحمت آفتاب را نکشند. عرب، سایه‌بان را «عریش» گوید، پس، آن مکان، مسمی به عریش شده، رفته‌رفته آباد شده، شهری عظیم شده است.

و در میان عرب، مثل است که: فلان اغدر من دهقان عریش، یعنی فلانی مکارتر از روستایی عریش است. و حکایت چنان بوده که چون محمدبن ابی‌بکر را که ازطرف حضرت امیرالمؤمنین ــ علیه‌السلام ــ والی مصر بود در مصر کشتند، حضرت، مالک اشتر را با لشکری گران به مصر فرستاد. چون، این خبر به معاویه رسید، مضطرب گردید و به دهقانی از دهقانان عریش، رشوهٔ بسیار فرستاد و عهد نمود که خراج بیست‌سال را از اونخواهد به شرط آنکه دهقان، سمی راکه معاویه فرستاده، به عسل مخلوط نماید و عسل را بعنوان تحفه، برای مالک اشتر برد. معاویه می‌دانست که مالک رامیل به عسل، بسیار است. القصه، دهقان، عسل مسموم را پیش مالک برد. مالک به محض تناول، شهید شد و لشکریان مالک، دهقان راکشتند.

۲۲۱ب
۱۴۷و عزاز

قصبه‌ای است به قرب حلب و قلعهٔ بسیار خوبی دارد. آب‌وهوایش خوش است و از اصناف گزنده بخصوص عقرب در آن خاک پیدا نشود و اگر خاک قصبهٔ عزاز بر عقرب بپاشند، فی‌الحال بمیرد.

۲۲۲ب
۱۴۷و عسقلان

شهری است در کنار دریای شام؛ از اعمال ولایت فلسطین، و او را از خوبی، عروس ولایت شام گویند. در عهد عمر، آن شهر به‌دست اسلام افتاد و در پانصد و چهل و هشت هجری، فرنگیان بر آن شهر مستولی شدند.

گویند فرنگیان، کشتی‌ای ساخته بودند که کنارهٔ آن کشتی در ارتفاع مساوی سور عسقلان بود که در میان دریا است. پس، غفلة به کنار سور آمده، کشتی را به سور

عسقلان متصل نموده، داخل آن قلعه شدند و قلعه را مفتوح ساختند و سی و پنج سال در دست ایشان ماند تا آنکه صلاالدین یوسف‌بن ایوب[1] لشکر بر سر ایشان برده، عسقلان را مفتوح نمود. فرنگیان بعد از مدتی، لشکر بر سر عکه آورده، عکه را مفتوح ساختند و از آنجا، عازم عسقلان شدند و صلاح‌الدین یوسف، عسقلان را خراب نمود در تاریخ پانصد و هشتاد و هفت هجری.

گویند که سر مبارک حضرت سیدالشهداء ــ صلی‌الله علیه و آله وسلم ــ در عسقلان، مدفون شده و ضریحی عظیم و مسجدی بزرگ در آن مکان شریف ساخته‌اند و اهل ممالک به‌زیارت آن مکان متبرک روند و آنجا را «مشهد رأس‌الحسین» گویند.

۲۲۲ ب
۱۴۸ و عسکر مکرم

شهر مشهوری است در زمین اهواز. مکرم‌بن معاویة‌بن حرث‌بن تمیم، آن شهر را بنا نهاده و آنچنان بوده که چون خورزاد بر حجاج، یاغی شد، قلعه محکمی در آن سرزمین بود، حجاج، مکرم را با عسکر فراوان بر سر او فرستاد و مکرم به‌سبب طول حصارداری برای عسکر خود، خانه‌ها بنا نهاد و مشهور به عسکر مکرم کردند، و چون، زمینی خوش بود، لشکریان در آنجا، سکنی نموده، شهری عظیم شد.

گویند که عقارب جراره در آنجا بسیار است اگر فالج را بگزند، مفید باشد؛ بدین‌سبب کسانی که فالج می‌باشند بدانجا روند و به گزیدن عقرب جرار، مرض ایشان رفع شود.

۲۲۳ ب
۱۴۸ و عکه

شهری است در کنار دریای شام، از اعمال ولایت اردن و قلعه‌ای بسیار محکم دارد.

---

۱. در ترجمه: «صلاح‌الدوله یوسف».

بشاری گوید که این قلعه را احمدبن طولون بعداز ملاحظهٔ قعلهٔ صور به آن هیئت و ترکیب، ساخته است. و گفته‌اند که احمدبن طولون چون خواست که دیوار قلعه را از میانهٔ آب دریا بردارد، بناهای آن ولایت عاجز شدند. صاحب آثارالبلاد می‌نویسد که جد من، ابوبکر بنا را به او سراغ دادند. پس، ابوبکر متعهد آن کار شده؛ تخته‌های بسیار درشت حاضر ساخت از چوب جمیز غلیظ[۱] و به‌اندازهٔ قلعه که در صحرا بود بنیان آن تخته‌ها را بنا نهاد و سنگهای بسیار بزرگ باگچ در میان آب، بر بالای آن تخته‌ها گذاشتی و ستونهای بزرگ در هر پنج ذرع، نصب نمودی. تخته‌ها، سنگین شده، میل به نزول نمودندی تا در ته دریا بر روی ریگ، قرار می‌گرفتند. یک‌سال گذاشت تا قرار سنگها محکم شدند و از این قرار، دیوار را از میان آب، بالا آورد. چون دیوار بالا آمد دروازه‌ای برای او گذاشته و پلی برای آن دروازه از زنجیر ساختند و شبها، جمیع کشتیها را از آن دروازه، داخل قلعه نمودی، چنانچه در شهر صور ساخته شده بود. پس، احمدبن طولون، هزار دینار زر سرخ با خلعت بسیار به ابوبکر داد و اسم ابوبکر را در بالای قلعهٔ عکه نوشت.

و عکه همیشه در دست مسلمانان بود تا فرنگیان در سنهٔ چهارصد و نود و هفت بر آنجا مستولی شدند و در دست ایشان ماند تا آنکه صلاح‌الدین در سنهٔ پانصد و هشتاد و سه فتح آنجا را نمود. دوباره فرنگیان آمده، قلعه را محاصره نمودند و ملک صلاح‌الدین نیز بر سر فرنگیان آمده، جنگی عظیم واقع شد و خلقی کثیر از طرفین کشته شدند.

پس به‌سبب بوی گند کشتگان، امراض مختلف در لشکر اسلام، ظاهر شد و ملک صلاح‌الدین مریض گردید. اطبا، ملک صلاح‌الدین را حکم به خروج از آن موضع نمودند و فرنگیان باز عود نموده، عکه را محاصره کردند و خندقی برگرد خود کشیده، ماندند. صلاح‌الدین باز عود نموده، سه‌سال در مقابل لشکر فرنگ نشست و فرنگیان، قلعه راگرفته، اهل اسلام راکشتند و این در سنهٔ پانصد و هشتاد و هفت هجری بود و تا زمان تاریخ تحریر کتاب آثارالبلاد، عکه در دست فرنگیان بوده.

---

۱. جمیز= انجیر یا نوعی از آن (دهخدا).

گویند گاوی که از برای حضرت آدم(ع) بیرون آمد و به او زراعت نمود از میان چشمه‌ای بوده که نزدیک شهر عکه است و مردم آن چشمه را زیارت کنند.
و قبری درآنجا هست که آن‌را منسوب نموده‌اند به‌حضرت‌امیرالمؤمنین ــ علیه‌السلام ــ.

۲۲۴ ب
۱۴۹ و عین جاره

دهی است از اعمال حلب.
ابوعلی تنوخی گوید که مابین این ده و ده کوبه[۱]، سنگی است بر پا ایستاده. هروقت آن سنگ بیفتد، زنهای قریهٔ عین‌جاره، از خانه‌های خود بیرون روند و شهوت بر ایشان غلبه کند. چون، مردان ده، سنگ را باز برپا نمایند، زنها به خانه‌های خود، عود نموده به حال خود آیند. و این ده را سیف‌الدوله به احمدبن نصرالبار تیول داده بود. احمد نیز همین حکایت را نقل نموده و نوشته است.

۲۲۴ ب
۱۴۹ و عین شمس

شهری است در مصر، محل جلوس فرعون موسوی است، در جانب غربی نیل و حال، خراب است.
از غرایب آنجا، حسن‌بن ابراهیم مصری گوید که دو میل در آنجا به روی زمین، وضع شده به درازی پنجاه ذراع، و در هر میل، صورت سواری کنده شده. و در سر هر میل، قبه‌ای از مس گذاشته شده که آب از آنها متقاطر است. و این دو میل را چنان ساخته‌اند که آفتاب در وقت میل از خط استوا در اول نقطهٔ جدی، محاذی یکی از آن میلها شود که در جنوب، واقع است. و چون روزها، میل به بلندی کند تا آنکه آفتاب به اول نقطهٔ سرطان رسد، محاذی شود با میل دیگر، و شمالی از او نگذرد، و همیشه آفتاب در میان این دو میل آمدورفت کند. و به‌سبب اندک آبی

۱. در معجم‌البلدان: «جومه».

که از این دو میل جاری می‌شود، درختها فی‌مابین این دو میل روییده‌اند.

و از عجایب اینکه از اول اسلام تا زمان تحریر آثارالبلاد، سنگ از عین شمس، مردم برای بناهای خود می‌برند و هیچ از آن، کم نشده.

و زراعت بلسان در عین شمس است و در هیچ‌جای عالم نباشد. و روغن بلسان از آن گیرند.

ابوحامد اندلسی گوید که در عین شمس تماثیل بسیار از سنگ، تراشیده شده و آن، عمل جن است که برای سلیمان ــ علیه‌السلام ــ کرده‌اند. و باز گوید که در آنجا، مناره‌ای است از رخام سرخ و منقط به نقاط سیاه، و مسی بر بالای آن رخام، کشیده شده و صورت انسانی را در مشرقی آن مناره، کنده‌اند، گویا شخصی است محترم و دو نفر خادم در یمین و یسار او کنده شده و آب بسیار قلیلی از سر مناره می‌ریزد به‌طریقی که به پایین منار نمی‌رسد، بلکه پانزده ذراع بیشتر پایین نمی‌آید. و به‌سبب این آب قلیل، سبزی‌ای در سر منار روییده که به‌عربی او را «محلب»[۱] نامند. و عجیبتر آن است که در آن نزدیکی، آب یافت نشود و مردم آن حوالی از چاه آب خورند. والله اعلم بحقایق‌الامور.

۲۲۶ب

۱۵۰و غریان

دو بنا بوده‌اند مانند دو صومعه در زمین مصر. و قرار چنان بوده است که هرکه از آنجا گذرد و سجدهٔ دو صومعه را نکند، پادشاهان مصر بعد از آنکه دو آرزوی او را بعمل آرند، او را بکشند. و باید آرزوی نجات نکند که او، مقبول نخواهد شد. این امر، مستمر بود تا روزی گازر فقیری با الاغ خود، از ولایت افریقیه به مصر می‌آمد. چون به آن دو صومعه رسید، سجده نکرده، گذشت. پاسبانان، او را گرفته، پیش پادشاه مصر بردند. چون گازر بیچاره از حقیقت کار، مستحضر شد، تضرع و زاری بسیار نمود، اما مفید نیفتاد. پادشاه مصر گفت: دو آرزو از برای خود بخواه و آمادهٔ قتل باش. گازر که دید حال چنین است گفت: آرزوی اول من، آن است که ده

۱. در متن عربی: «طحلب‌الاخضر».

هزار دینار زر سرخ آورده به امینی دهید که در افریقیه به خانهٔ من رساند. پادشاه فرمود تا چنان کردند و فرمود که آرزوی دوم را بخواه. گازر گفت: مطلب دویم آن است که به هریک از حضار مجلس از اعلی تا ادنی، سه دفعه با این چماق که در دست دارم به پشت گردنشان بزنم، بار اول، آهسته بار دویم سخت‌تر از آن، بار سیم، شدیدتر از دویم. پادشاه به حضار فرمود: در این باب چه می‌گویید؟ همه گفتند: سنت پادشاهان قدیم است باید معمول داشت. پس، به گازر گفتند: ابتدا به کی خواهی نمود؟ گفت: به پادشاه. پس، پادشاه از تخت پایین آمد و به دو زانو نشست. گازر چنان چوب به پشت گردن پادشاه انداخت که پیشانی پادشاه به زمین آمده، غش کرد. پس از آنکه به مشقت تمام، پادشاه را به هوش آوردند، پادشاه گفت: کاش می‌دانستم که این کدام چوب است؟ به‌خدا قسم، اگر چوب دویم را بخورم، هلاک خواهم شد؛ چه جای چوب سیم! پس پادشاه رو به پاسبانان کرده، دشنام بسیار به ایشان داده گفت: من خود به چشم خود دیدم که این گازر به غریان، سجده کرد و گذشت شما چرا به او افترا می‌زنید؟ دست از او بازدارید تا به هر جا که خواهد برود. سپس غریان را خراب کرد. و مثل این دو بنا را منذربن امرءالقیس‌بن ماءالسماء که یکی از پادشاهان عرب بود در حوالی کوفه بنا نهاده و حکایت او، خواهد آمد انشاءالله تعالی.

۲۲۷ ب

۱۵۰ و غزه

شهری است خوش آب‌وهوا در میان شام و مصر در طرف صحرای ریگ که در طرف مصر است. شهر غزه و شهر عسقلان را دو عروس مملکت شام گویند.

محمدبن ادریس شافعی در این شهر، متولد شده در سنهٔ صد و پنجاه هجری، و او، یکی از ائمهٔ مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت و جماعت است، و صاحب کتاب آثارالبلاد چون در مذهب شافعی است حکایاتی چند از کرامات امام خود نوشته و بعضی خوابها، برایش دیده بود که در بهشت با حضرت رسول(ص) نشسته‌اند. از این قبیل مفتریات زیاد نوشته بود به‌این‌جهت، ترک ترجمهٔ آنها را نموده، به چند

بیت شعر که به شافعی نسبت داده بود، اکتفا رفت.

[معاویةبن ابی‌سفیان به روزگار عمر خطاب آن را بگشود. معجزهٔ این شهر، همان بس که زادگاه امام محمدبن ادریس شافعی است که به سال ۱۵۰ ه.ق در آنجا زاده شد. او، شب را به سه بخش تقسیم می‌نمود: ثلثی را برای دانش‌آموزی، بخشی را برای خداپرستی و سومین قسمت برای خفتن. ربیع گوید: او در رمضان، شصت ختم قرآن می‌نمود که همهٔ آنها را در نماز می‌خواند.

او می‌گوید: والی یمن به رشید نوشت: در اینجا جوانی قرشی هست که به علویان گرایش دارد و تعصب می‌ورزد. رشید نوشت: او را تحت‌نظر برای من بفرست. پس، وی را به‌نزد رشید فرستادند. فضل، پسر ربیع گوید: رشید درحال غضب به من دستور احضار شافعی را داد و من او را حاضر کردم. چون به درون‌شد، دیدم زمزمه می‌کند. چون رشید او را دید، بسیار احترام گذارد و ده هزار درهم بدو بخشود و بدین‌سان او ، ترسناک به درون رفت و خرسند بیرون آمد. من گفتم: ای ابوعبدالله! بگو ببینم به هنگام درون شدن چه بر زبان می‌آوردی؟ گفت: کلماتی بود که انس‌بن مالک از نافع از عبداللهبن عمر از پیامبر خدا(ص) برایم نقل کرده بود که پیغمبر(ص) آنها را به روز جنگ احزاب بر زبان می‌راند. من گفتم: آنها را به من بیاموز. او گفت: «اللهم انی اعوذ بنور قدسک و عظمة طهارتک و برکة جلالک من کل آفة و عاهة و طارق‌الجن والانس الاطارقاً یطرق بخیر. اللهم انت عیاذی فبک اعوذ و انت ملاذی فبک الوذ، یا من ذلت له رقاب الجبابرة و خضعت له مقالیدالفراعنة. اعوذ بجلال وجهک و کرم جلالک من خزیک و کشف سترک و نسیان ذکرک و الاضراب عن شکرک. الهی انا فی کنفک فی لیلی و نهاری و نومی و قراری و ظعنی و اسفاری. ذکرک شعاری و ثناؤک دثاری لااله الا انت تنزیهاً لاسمائک و تکریماً لسبحات وجهک‌الکریم اجرنایا ربنا من خزیک و من شر عقابک و اضرب علینا سرادقات‌فضلک و قناسیات عذابک و اعنا بخیر منک و ادخلنا فی حفظ عنایتک یا ارحم الراحمین». من آزموده‌ام که این کلمات را هیچ ترسانی برزبان نیاورد، مگر خداوند به او اطمینان بخشود. و چون رشید از فضل وی آگاه شد، او را به‌خود، نزدیک ساخت.

قاضی ابویوسف و محمدبن حسن بیست مسئله فراهم کرده به‌دست یکی از یاران جوان خود برای شافعی فرستادند. شافعی از رسول پرسید این پرسشها را که به‌دست تو داده است؟ جوان گفت: کسی که پاسخ آن را خواسته است! شافعی پرسید: آموزنده است یا لجباز؟ جوان خموش ماند. شافعی گفت: این از لجبازیهای ابویوسف و محمدبن حسن است و آنها را ازبر نمود (حفظ نمود) و درج را به جوان باز پس داده، خلیفه را از آن، آگاه نمود. پس خلیفه، ابویوسف و محمدبن حسن را احضار کرد و محتوای درج را از ایشان پرسید. ایشان، خستوان شدند. پس، شافعی را بیاورد و گفت: پاسخ آنها را بگو. شافعی گفت: ای امیرمؤمنان! به ایشان بگو آنها را یک‌یک از من بپرسند و پاسخ هریک را به توفیق الهی بشنوند. پس، ایشان از پرسیدن عاجز ماندند. شافعی گفت: من به‌خاطرتان می‌آورم.

سؤال کرده بودند دربارهٔ مردی که بنده‌اش گریخته، پس چنین برزبان آورد که اگر پیش‌از دستیابی بر او، خوراکی بخورم او را آزاد کرده باشم. اکنون چگونه می‌تواند از این سوگند، رهایی یابد؟ پاسخ این است که بایستی آن بنده را به یکی از فرزندان خود ببخشد و پس از آن، هرچه می‌خواهد بخورد.

نیز پرسیده بودند چگونه می‌شود دو مرد در بالای بامی باشند و چون یکی از آن دو، از بالای بام به زمین افتاد و درگذشت، زن دیگری، بر او حرام شود؟ پاسخ چنین است که همسر مرد زنده، کنیز مرد مرده بوده است و شوهر، یکی از وارثان او، پس، مقداری از کنیز به‌موجب ارث، ملک شوهر خود، شد و بر وی حرام گشت.

نیز پرسیده‌اند چگونه می‌شود که دو مرد، زنی را خواستگاری کنند و یک حالت داشته باشند؛ پس آن زن برای یکی از آن دو، مجاز و برای دیگری غیرمجاز باشد؟ پاسخ این است که یکی از آن دو مرد، چهار زن داشته و زن پنجم را خواستگاری می‌کرده که برای او، جایز نیست و مرد دیگر چنین نبوده است.

نیز پرسیده بودند: مردی، گوسفندی را در منزل خود، ذبح کرد و برای رفع نیازی از خانه بیرون شده، بازگشت و به خانواده گفت: آن را بخورید که برای من، حرام شده است. خانواده به او گفتند: برای ما نیز، اکنون حرام شد. این چگونه است؟ جواب، این است که این مرد، مجوس یا بت‌پرست بوده و گوسفند را ذبح کرده و

چون بیرون رفته مسلمان شده اکنون که بازگشته نمی‌تواند کشتهٔ مجوسی را بخورد. پس، خانوادهٔ او نیز مسلمان شدند و ایشان هم از خوردن آن ذبیحه محروم گشتند.

نیز پرسیده‌اند چگونه زنی توانسته باشد در یک‌ماه، با سه مرد همسر شود و همه مجاز و شرعی باشند؟ پاسخ این است که شوهر، این زن را درحالت آبستنی، طلاق گفته و چون زن بزاید، عده‌اش با زایمان تمام شده باشد، پس شوهر می‌گیرد و این مرد، پیش از نزدیکی، زن را طلاق خلع می‌دهد که برای او، عدتی نیست و مرد سوم با او، ازدواج می‌کند. اینگونه می‌تواند ازدواج چهارم، پنجم و ششم نیز انجام شود.

نیز پرسیده‌اند چگونه می‌شود مردی به زن خود، مدت یک‌سال حرام شود که نه حنث کرده باشد نه طلاق و عده؟ پاسخ چنین است که این مرد و همسرش، محرم (در حالت احرام) بوده‌اند و به‌حج نرسیده‌اند تا محل (حلال) شوند، پس، تا یک‌سال از همخوابگی محرومند. و چون در سال آینده، حج را انجام دهند، همخوابگی آنان مجاز شود.

و نیز پرسیده‌اند چگونه می‌شود که دو زن به دو جوان برسند و بگویند به‌به به دو پسر ما و دو پسر دو شوهر ما که خود شما هم شوهران ما هستید. جواب چنین است که این دو زن، دو پسر داشتند و هریک از این دو زن، پسر آن زن دیگری را به همسری گرفته، پس، این دو جوان، پسر آن دو نفر و شوهرانشان بودند.

و نیز پرسیده‌اند چگونه است که دو مرد شراب نوشیده باشند، بر یکی حد واجب و بر دیگری واجب نباشد؟ جواب این است که یکی از آن دو، دارای شروط وجوب حد (مانند عقل و بلوغ) و دیگری فاقد آن است.

و نیز پرسیده‌اند چگونه می‌توانند دو مسلمان برای غیرخدا، سجده کرده باشند و گناه نکرده باشند؟ پاسخ این است که آن سجدهٔ ملائکه است برای حضرت آدم(ع).

و نیز پرسیده‌اند چگونه می‌شود که مردی از کوزه‌ای اندکی آب بنوشد و باقیماندهٔ آن، بر او حرام شود؟ پاسخ آن است که هنگام نوشیدن، خون از دهان او، به آب ریخته باشد، پس، باقی آب، بر او حرام است.

و نیز پرسیده‌اند دربارهٔ زنی که ادعای بکارت می‌کرده و شوهرش می‌گوید، که او، باکره نیست. این مسئله را چگونه می‌شود تحقیق کرد؟ پاسخ آن است که قابله،

دستور می‌دهد تخم‌مرغی را به او فرو کنند، اگر تخم مرغ پنهان شد، زن دروغ گفته والا راست گفته است.

و نیز پرسیده‌اند اگر مردی کیسه‌ای را به همسر خود داده و گفته باشد که اگر آن را باز کنی یا پاره کنی یا بسوزانی مطلقه هستی و اگر خالی نکنی، باز هم مطلقه باشی. جواب این است که چون در آن نمک یا شکر باشد، در آب گرم بگذارد تا خالی شود.

و نیز پرسیده‌اند از زنی که به جوانی رسید و او را بوسید و گفت: به قربان مادری بروم که مادرش را زایید و من، زن پدر او هستم. جواب این است که او، مادر آن جوان بوده است.

و نیز پرسیده‌اند که چگونه می‌شود پنج مرد، با زنی زنا کنند، حکم اولی، کشتن باشد و حکم دومی سنگسار و حکم سومی، حد معمولی و حکم چهارمی، نیم حد معمولی و پنجمی را حکمی نباشد؟ پاسخ اینکه زانی اول، مشرک بوده است که با زنی مسلمان، زنا کرده و کشتن او، واجب است. مرد دوم، محصن بوده و حکم زنای محصنه، سنگسار است. مرد سوم، پسر بوده و بر او، یک حد واجب شود، چهارمین مرد، بنده بوده است که نصف حد بر او، واجب شود. و پنجمی دیوانه بوده است که بر دیوانه حکمی نیست.

و نیز پرسیده‌اند حکم زنی که بردهٔ خود را مجبور به همخوابگی با خود کرده چیست؟ جواب این است که اگر مرد می‌ترسد که زن، او را بزند، حکمی بر او نباشد و اگر نترسیده چنین کرده باشد، نصف حد بر او بود، چون برده است. و آن بانو اگر محصنه باشد باید سنگسار شود وگرنه یک حد بر او، جاری شود و برده اجباراً فروخته شود.

و نیز پرسیده‌اند چگونه است که مردی پیشنماز گروهی باشد و چون به‌دست راست سلام کند، زنش مطلقه شود و چون به دست چپ سلام کند نمازش باطل شود و چون به آسمان بنگرد، هزار درم بر او، واجب شود؟ پاسخ چنین است که چون به دست راست سلام کرد مردی را که شوهر زنش بوده و مدتها غایب بوده و قاضی او را مرده فرض کرده و زنش را به پیشنماز، شوهر داده ببیند پس، چون پیشنماز او را

دید و ثابت شد که شوهر پیشین زنش زنده است دیگر به زنش حرام شود. و چون به‌دست چپ سلام کرد، خونی بر لباس خود می‌بیند که نماز او را باطل می‌سازد و باید نماز را تجدید کند، و چون به آسمان نگریست ماه را دید و وامی را که سر ماه داشت برای او، سررسید شد.

و نیز پرسیده‌اند که مردی با عصای خود به سر مرد دیگر زده است. کتک‌خورده مدعی است که از این ضربت، یک چشمش را ازدست داده و بینیش خشک شده و لال گشته است. و همهٔ این مطالب را با اشاره بیان می‌کند یا می‌نویسد در این مورد چه باید کرد؟ پاسخ آن است که او را درمقابل آفتاب نهیم اگر از شدت نور خورشید، سر فرود نیاورد، راست می‌گوید و بویی تند به بینیش رسانیم اگر واکنشی نداشت، راست می‌گوید و سوزنی به زبان او، فرو کنیم اگر خون آمد، او راست می‌گوید.

و نیز پرسیده‌اند مردی پیشنماز چهار تن باشد پس، مردی به مسجد درآید و در دست راست پیشنماز اقتدا کند و چون نماز به‌پایان رسد و امام به دست راست سلام دهد آن مرد تازه‌وارد حق داشته باشد پیشنماز را بکشد و زنش را تصرف کند و نمازگزاران را شلاق زند و مسجد را ویران کند. پاسخ آن است که مرد تازه‌وارد، امیر آن ولایت بوده و مسافرت کرده و برادرش را به جانشینی خود، حاکم ولایت کرده بوده و این پیشنماز، برادر آن حاکم را کشته و این گروه، شهادت داده‌اند که این زن، همسر قاتل است و خانهٔ امیر را غصب کرده و آن را مسجد ساخته و در آن، نماز می‌گزارد و چون چشم امیر بر او افتاده او را شناخته است پس، حق دارد او را بکشد و با زنش همخوابه شود و نمازگزاران را که شهادت دروغ داده‌اند شلاق بزند و مسجد را به‌صورت خانهٔ خود درآورد.

هارون‌الرشید گفت: ای ابن‌ادریس شافعی! خدا پدرت را بیامرزد. چقدر باهوشی! پس دستور داد هزار دینار و خلعتی بدو دادند. شافعی از مجلس خلیفه بیرون آمد درحالیکه دینارها را در راه، میان مردم پخش می‌کرد و چون به خانه رسید، جز مشتی از آن، برایش نمانده بود که آن را به نوکر خود داد.

ابوعبدالله نصر مروزی گوید: در مسجد رسول خدا(ص) نشسته بودم که خواب

مرا فراگرفت و پیامبر را در خواب دیده به او گفتم: ای رسول خدا، به فتوای ابوحنیفه، رأی دهم؟ گفت نه. گفتم: رأی مالک را بنویسم؟ گفت: آنچه را موافق حدیث من است بنویس. گفتم: فتوای شافعی را بنویسم؟ او سر را خشمگینانه پایین انداخته گفت: او، بر ضد مخالفان سنت من است. پس از این رؤیا، من به مصر رفتم و کتب شافعی را می‌نوشتم.

ربیع‌بن سلیمان گوید: شافعی به من گفت: همهٔ مردم را خرسند نمی‌توانی کرد؛ پس آن کن که به سود خودت باشد، زیرا راهی که همهٔ مردم را خرسند کند وجود ندارد. بدان! کسی که قرآن بیاموزد نزد مردم، محترم خواهد شد و هرکه حدیث بیاموزد با مردم استدلال تواند کرد و کسی که نحو درست بداند، هیبت او، بالا خواهد رفت و هرکس عربی درست بداند طبع رقیق بیابد و هرکس حساب بیاموزد، خوش‌بیان شود و هرکس فقه بیاموزد بلندپایه گردد و هرکس خود را مصون ندارد، علم به او سود نبخشد. و ملاک همهٔ این مسائل، تقوا است.]

محمدبن منصور گوید که به خط شافعی در کتاب طاهربن عبدالله[1] دیدم که این ابیات را شافعی نوشته و انشای آن را به خود نسبت داده است:

ان امرا وجدالیسار فلم یصب — حمدا و لاشکرا لغیر موفق
الجد یدنی کل شیء شاسع — و الجد یفتح کل باب مغلق
و اذاسمعت بان مجدودا حوی — عودا فاثمر فی یدیه فصدق
و اذا سمعت بان محروما اتی — ماء لیشربه فغاض فحقق
و من‌الدلیل علی‌القضاء و کونه — بؤس اللبیب و طیب عیش‌الاحمق

مزنی گوید که در حین موت شافعی، در سر بالین او بودم، این اشعار را شافعی می‌گفت:

و لما قسا قلبی و ضاقت مسامعی — جعلت‌الرجا منی لعفوک سلما
تعاظمنی ذنبی فلما قرنته — بعفوک ربی کان عفوک اعظما
ومازلت ذاعفو عن الذنب لم تزل — بجودک تعفو منة و تکرما

شافعی در دویست و چهار هجری وفات یافت.

۱. متن: «طاهربن محمدالنیسابوری».

۲۳۲ ب
۱۵۴ و غوطه

مملکتی است که پایتخت آن، دمشق است. دمشق و حوالی آن، زیاده از آن است که نوشته شود. دورهٔ این مملکت که عبارت از غوطه است هیجده میل راه است و دور این هیجده میل راه را کوه، احاطه کرده است. آب این مملکت از این کوهها آید و جمیع باغات و زراعات را کفایت دهد و زاید این آبها، بر نیستانی ریزد که در آخر غوطه است. و اکثر این هیجده میل راه، باغ و درخت است و زراعت کمتر دارد. ابوبکر خوارزمی می‌گوید که یکی از جنات اربعهٔ دنیا، غوطه است. سپس صغد سمرقند و شعب بوان و جزیرهٔ ابله. ابوبکر گوید که هر چهار را دیده‌ام، غوطه از همه بهتر است.

۲۳۲ ب
۱۵۴ و فارس

مملکتی است مشهور. شرقی آن مملکت، متصل به ولایت کرمان است و سرحد غربی آن مملکت، ولایت خوزستان و شمال آن ولایت به صحرای خراسان متصل است و جنوبش به دریای عمان. به نام فارس‌بن اشوربن سام‌بن نوح ــ علیه‌السلام ــ موسوم شده.

در این مملکت، سردسیر و گرمسیر می‌باشد در نهایت برودت و حرارت چون سردسیر اصطخر و گرمسیر لارستان[۱]. و ولایتی را که «ایرانشهر» نامند، وسط اقلیم ثالث و رابع و خامس است و آن، مابین نهر بلخ است تا آخر ولایت آذربایجان و تا قادسیه و تا دریای فارس. آب‌وهوای این ولایت به‌جهت اینکه در وسط اقلیم واقع شده، بهتر از همهٔ اقالیم است و اهلش نیز عاقل‌تر و خوش‌سیماتر از اهل سایر اقالیم می‌باشند.

در خبر آمده که حق‌تعالی به داود ــ علیه‌السلام ــ امر نمود که عجم را دشنام

---

۱. در متن عربی: «اغرسان» و در ترجمه: «لاغرستان».

ندهید؛ زیرا که ایشان تعمیر بلاد می‌کنند.

و حسن سیرت ملوک عجم در کتب عرب و عجم مذکور است و چهار هزار سال سلطنت کرده‌اند. اول آنها، کیومرث و آخر آنها، یزدگرد است.

عجم گوید که ده تن از ایشان، اشرف مخلوقات بوده‌اند:

اول آنها، فریدون که مالک روی زمین شده و به عدالت، زمین را پرکرده؛ پس از آن که پراز ظلم شده بود[۱]. و گویند که فریدون، ذوالقرنین است و امر به عبادت خدا کرده.

دویم: اسکندربن داراب‌بن بهمن است شاگرد ارسطاطالیس که اکثر بلاد زمین را مالک شد و دانشمند و حکیم بود. چون، عمرش به سی و دو سال و هفت ماه رسید، وفات نمود.

سیم: انوشیروان عادل است. از پیغمبر(ص) مروی است که ولدت فی زمن‌الملک‌العادل. و زنجیر عدل انوشیروان که از درب خانهٔ خود، آویخته بود، مشهور است. هرکه را ستم رسیدی، دست به آن زدی و جرسی که به آن آویزان بود، صدا نمودی. پادشاه از مظلوم، آگاه شده، او را احضار و به وجود شریف ــ بدون رجوع به غیر ــ به حقیقت امر او رسیدی. و از عدالت‌گستری او، مملکت چنان شد که هفت‌سال، مظلومی دست به زنجیر نزد.

چهارم: بهرام‌بن یزدجرد که مشهور است به «بهرام گور». و حکایت بهرام با دلارام در شکارگاه مشهور است که حکیم نظامی و بعضی از شعرای دیگر، آن حکایت را نظم نموده‌اند.

پنجم: رستم‌بن زال است. شجاعت او، مشهور است.

ششم: جاماسب منجم است. وزیر گشتاسب بوده و احکامات بسیار نموده و خبر داده از ظهور عیسی و موسی و پیغمبر ــ صلی‌الله علیه و آله ــ و خروج ترک [و زوال ملت مجوس] و سایر حوادثات عالم. و این، در کتابی است موسوم به

---

۱. چنانکه فردوسی گوید:

فریدون فرخ فرشته نبود   زمشک و زعنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکوی   تو داد و دهش کن فریدون توبی

«جاماسب‌نامه» که به‌زبان فارسی نوشته شده.

هفتم: بوذرجمهربن بختکان. وزیر کسری بود. گویند که شطرنج به هدیه، پیش کسری آوردند. بوذرجمهر به ذهن و ذکاوت خود، استخراج بازی شطرنج را نمود و در مقابل او، نرد را ساخته به هند فرستاد.

هشتم و نهم: صانع صورت شبدیز است که در محالات ولایت کرمانشاهان از سنگ کنده شده و عجایب آن صورت در احوال ولایت قرمسین در اقلیم چهارم خواهد آمد. انشاءالله تعالی.

دهم: فرهاد است که در سرکوه بیستون کار کرده. احوال او نیز به‌تفصیل خواهد آمد. انشاءالله تعالی.

و در ولایت فارس، جماعتی است که آنها را «آل عماره» گویند و در کنار دریا ایشان را مملکتی طویل است. و ایشان از نسل جلندی‌بن کرکر می‌باشند. و او، پادشاهی بود که کشتیهای مردم را به‌غصب گرفتی و حکایت او، در قرآن مجید در حکایت خضر ــ علیه‌السلام ــ آمده است[۱]. گمان این مردم، آن است که پادشاهی آن ملک را موسی ــ علی نبینا و علیه‌السلام ــ داده و تا زمان تحریر کتاب آثارالبلاد، پادشاهی آن زمین در دست ایشان بوده.

۲۳۵ ب

۱۵۶ و فرغانه

مملکتی است مشتمل بربلاد بسیار بعد از ماوراءالنهر و نزدیک است به ولایت ترک. اهلش، خوش‌صورت و در مذهب ابوحنیفه می‌باشند. در محاربات خوارزمشاه و خطاییان خراب شده و اهلش، جلا اختیار کردند و به ماوراءالنهر و خراسان آمدند.

از عادات اهل آن ولایت، آن است که چون، بزرگی از ایشان بمیرد، گوش خود را در ماتم آن بزرگ ببرند.

(چون صاحب آثارالبلاد در هیچ‌جا، تاریخ زمان تألیف کتاب خود را ذکر

---

۱. وکان ورائهم ملک یأخذ کل سفینة غصبا (سورهٔ کهف، آیهٔ ۷۹).

نکرده است در احوالات فرغانه به لوازم کلام، معلوم نمودیم که در عهد مستنصر عباسی بوده؛ چنانکه می‌گوید که) از اهل فرغانه، شیخ عمرنامی است فاضل، ملقب به رشیدالدین‌الفرغانی، و می‌گوید: من او را دیده‌ام، او مدرس بود در ولایت سنجار. و از ملک اشرف، رنجیده بود، مستنصر خلیفه او را به بغداد خوانده، مدرس مدرسهٔ مستنصریه نمود. و می‌گوید که در سنهٔ ششصد و سی‌وسه شیخ، وفات نمود. پس به لوازم این کلام، معلوم شد که کتاب آثارالبلاد را در این سنوات، تألیف نموده است.

۲۳۶ ب

۱۵۷ و فسطاط

شهری است در مصر. عمروعاص بنا نهاده.

گویند چون عمروعاص، مصر را فتح نمود، عازم اسکندریه گردید و خیمهٔ خود را در زمینی که حال به شهر فسطاط مشهور است، زد. از اتفاقات، کبوتری در بالای خیمه تخم گذاشت. عمروعاص گفت: اگر خیمه را برچینیم، کبوتری که به ما پناه آورده و رنج کشیده، بیضه‌اش ضایع گردد. پس، مستحفظ، برای خیمه تعیین کرده به اسکندریه رفت. و عرب، خیمه را «فسطاط» گوید. بعد از فتح اسکندریه، لشکریان خواهش نمودند که به فسطاط، عود نمایند. پس، عمروعاص با لشکریان به آنجا عود نمود. چون، مکانی قابل بود، آن مکان را بر لشکریان قسمت نمود و بنای شهر عالی نهادند. و جامعی در آنجا، بنا نهاد و جمیع آیات قرآن را در در و دیوار آن مسجد به‌خط کوفی[۱] بالای سنگ رخام نویساند. و این، در سنهٔ بیست و یک هجری بود. پس از آن، فرنگیان بر آنجا مستولی شده آنجا را خراب نمودند. و چون، سال پانصد و هفتاد و دو هجری رسید صلاح‌الدین، لشکر بدانجا کشیده فتح فسطاط را نموده، حکم به تعمیر آنجا فرمود و قلعه‌ای بر گرد فسطاط کشید به مساحت دو فرسنگ و نیم.

گویند که طلسمی برای نهنگ در فسطاط بوده که ضرر نهنگ به حوالی آن

۱. در ترجمه: «کرمانی».

نمی‌رسید و حال آن طلسم، ضایع شده است.

و جزیره‌ای در کنار فسطاط می‌باشد که چون، نیل طغیان کند، آب بدانجا رسد. و آن جزیره در نهایت نزاهت و خرمی است؛ چنانکه ساعاتی دمشقی گوید:

ماانس لا انس‌الجزیرة ملعبا — للانس تألفهاالحسان‌الخرد
یجری‌النسیم‌بغصنهاو غدیرها — فیهز رمح او یسل مهند
و یریک دمع الطل کل سفیقة — کالخددب به عذار اسود

۲۳۷ ب

۱۵۸ و فیروزآباد

دهی است از قراء فارس. گویند فیروز، پادشاه عجم، او را بنا نهاده. شیخ امام [ابواسحاق ابراهیم] فیروزآبادی که یکی از علمای اهل سنت است از آن قریه است.

صاحب آثارالبلاد به قاعده‌ای که دارد، بسیار از اوصاف او نوشته. از آنجمله نوشته است که از کرامات شیخ، آن است که چون نظام‌الملک، مدرسهٔ نظامیه را در بغداد بنا نهاد شیخ را برای تدریس در مدرسه به بغداد آورد. شیخ، از طفلی شنید که زمین مدرسه، غصب است. او، ابا از تدریس نمود تا آنکه شاهدی چند، به حکم نظام‌الملک، اقامهٔ شهادت برخلاف قول طفل نمودند. شیخ، پس از آن، قبول تدریس فرموده در مدرسه نشست.

۲۳۸ ب

۱۵۸ و الفیوم

ناحیه‌ای است در غربی مصر، در پستی واقع شده و نیل مشرف بر آن است.

در خبر است که یوسف ــ علیه‌السلام ــ چون، والی مصر شد و قحط بر آن ولایت، مستولی گردید به فیوم در آن روز، مردابی بود و آب ولایت صعید به آنجا جمع شدی. خدای تعالی به یوسف وحی فرمود که سه خلیج باید حفر کنی: یکی در بالای ولایت صعید و یکی در طرف شرقی و دیگری در طرف غربی آن. و جای هریک از خلیجها را به وحی معین فرمود. پس حضرت یوسف علیه‌السلام به وحی عمل نموده آب از الفیوم بیرون شده به خلیج شرقی جاری شد و از آنجا، به نیل

روان گردید و قدری دیگر از خلیج غربی، آب الفیوم بیرون رفته به صحرا وارد گردید و آب در زمین الفیوم نماند. پس از آن، فعله انداخته، نی و گز و هرچه در آن زمین بود، کند. پس‌از آن، آن زمین، زمینی پاک و بی‌عیب گردید. پس، چون آب نیل مرتفع گردید، داخل خلیج اعلای صعید شده از آنجا آب نیل به زمین الفیوم می‌رسید و این زمین از آب، سیراب شدی. و این امور را کارکنان حضرت یوسف(ع) در هفتاد روز به انجام رسانیدند. چون حضرت با اهل مصر، به تماشا بیرون آمدند، حضرت فرمود: هذا عمل الف یوم یعنی این کار هزار روز بود که در هفتاد روز شد؛ بدین‌سبب موسوم به الفیوم گردید. پس، آن زمین را مثل زمین مصر، زراعت می‌کردند. سیصد و شصت قریه در آنجا بنا فرمود که هرروز زراعت یکی از آن قریه‌ها در مدت سال، کفاف اهل مصر را نماید. بنابرآنکه اگر آب نیل، زاید نشود کفایت خواهد کرد اهل مصر را زراعت زمین الفیوم. مردم، تعجب از عمل حضرت نمودند. پس، حضرت به پادشاه و مردم مصر فرمود که در پیش من، زیاده از این حکمت می‌باشد. فرمود که به ولایت الفیوم از هر دهی از دهات مصر، خانواری آورند و حکم نمود که هریک از آن خانوارها، برای خود، دهی بنا کنند. پس، دهات الفیوم به عدد دهات مصر گردید و به هریک از دهات از آب نیل که وارد الفیوم می‌شد به‌قدر حصه‌ای داد و برای هریک از دهات در زمان معین، آبی تعیین فرمود به‌نحویکه آب به آن زمین نمی‌رسید مگر در همان زمینی که معین فرموده بود. و هرجا زمین پستی بود، زمین مرتفعی را مخصوص آن زمین گردانید و هرجا زمین مرتفعی بود، زمین پستی را برای او مشخص نموده بود.

و چون فارغ شد از این کار، مردم حساب آب و زمین و تقسیم آن را از حضرت، یادگرفتند. فرعون از حضرت پرسید این علم از ملکوت سماوات است؟ حضرت فرمود: آری.

۲۳۹ ب

۱۵۹ و قادسیه

قصبه‌ای است قریب به کوفه در راه حاج. قادس‌نامی را [خسرو]پرویز برای دفع اتراک به آنجا فرستاده بود [به این جهت] این قریه، موسوم به نام او شده.

هشام روایت می‌کند از پدر خود که هشت‌هزار سوار از ترک خزر بر ولایت کسری‌پرویز به نهب و غارت مشغول شده بودند و کسری‌پرویز رفع اذیت آنها را از رعیت نمی‌توانست نمود. قادس‌نامی از دهاقین سرحد به عرض پرویز رسانید که اگر من، دفع شر این اتراک را کنم، پادشاه آنچه خواهش من باشد به من مرحمت می‌فرمایند یا نه؟ پرویز متعهد شد که بعد از دفع اتراک، خواهش او را بعمل آورد. قادس در سرحد با رعایایی که از او سخن می‌شنیدند مواضعه نموده، قرار داد که اتراک را با زبان خوش با خود، یار سازد و پس از آن، در میان خانه‌های رعایای دهات، ایشان را منزل دهد و عندالفرصة هر صاحبخانه مهمان خود را در شبی که قادس مهمان خود را کشت بکشد. پس از این مواضعه، اتراک را فریب داده در محال سرحد، ایشان را به طریق مهمان در میان رعایا پراکنده ساخت و در شبی از شبها، همهٔ ایشان را به‌قتل رسانیدند و سبلتهای[۱] اتراک را بریده، به ریسمان کشیده پیش کسری‌پرویز فرستاد.

کسری، قادس را احضار فرموده، خواهش او را پرسید. قادس گفت که خواهش من، آن است که تاجی مثل تاج تو و تختی مثل تخت تو، برای من بسازند و در مقابل تخت تو در دیوانخانهٔ تو گذارند و هر هنگام که تو، بالای تخت قرار گیری، من نیز آمده در مقابل تخت تو، تاج را بر سر گذاشته بالای تخت خود قرار گیرم. کسری‌پرویز، این خواهش را به رکاکت عقل دهقان حمل نمود ولیکن نظر به عهد و پیمانی که کرده بود تاج و تخت را برای قادس ساخت و یک روز هم در مقابل خود، او را نشانید؛ بعد او را به زمین قادسیه فرستاد با تاج و تختی که برای او ساخته بود و در آنجا برای او، شهری بنا نموده موسوم به قادسیه گردید و قادس در آنجا حکومت می‌نمود تا وفات کرد.

۲۴۰ب

۱۵۹و قاهره

شهری است مشهور در نزدیکی فسطاط و دارالملک مصر است. (امروزه،

۱. در ترجمه: «لبهای». تصحیح از روی متن.

شهری بزرگ و پایتخت است.) جوهر غلام معز سعدبن اسماعیل ملقب به منصور، آنجا را تصرف نموده و دو عمارت بسیار خوب ساخته که در عالم نظیر ندارد. خلفای علویه که منقرض شدند در آنجا می‌نشستند.

و قرافه، موضعی است در قاهره، عمارات خوب و مشاهد عالیه دارد. و آنجا، تفرجگاه اهل قاهره و فسطاط است. و قبر شافعی و مدرسهٔ او، در آنجا است. از کرامات شافعی، صاحب کتاب آثارالبلاد نوشته است که سنگی بزرگ در مقبرهٔ شافعی می‌باشد که چون حیوانات را ناخوشی حبس‌البول عارض شود، صاحبان آنها، ایشان را آورده محل بول ایشان را به سنگ مالیده، از برکت امام شافعی، بول ایشان مفتتح شده، در همانجا بول کنند.

و گویند که یوسف صدیق را اهل مصر در آنجا به‌معرض بیع درآوردند.

و مشهد صخرهٔ موسی ــ علیه‌السلام ــ در آنجا است.

۲۴۰ ب

۱٦۰ و قبرس

جزیره‌ای است نزدیک طرسوس. دورش شانزده روز راه است.

احمدبن محمدبن عمر عذری گوید: لادن بسیار خوب که از عطریات است از آنجا به‌دست آید و برای پادشاه روم برند.

و معدن زاج در آنجا می‌باشد ولیکن بسیار عزیزالوجود است.

۲۴۱ ب

۱٦۰ و قریهٔ صاهک

از ولایت ارجان است.

چاهی در آنجا هست که به‌قدر یک آسیا، آب همیشه از آنجا بیرون می‌آید و به زراعات آن ده می‌رود و به قعر آن چاه، هرچه ریسمان به سنگ بسته‌اند و انداخته‌اند، نرسیده است.

۲۴۱ ب
۱٦۰ و قریهٔ عبدالرحمن

در زمین فارس است.

چاهی در آنجا هست قعرش به‌اندازهٔ دو قامت انسان. همه‌ساله خشک است مگر در وقت زراعت آن قریه که آب از آنجا به‌قدر یک آسیا بیرون آید و زراعات را سیراب کند.

۲۴۱ ب
۱٦۰ و قفط

شهری است در ولایت مصر از ولایت صعید بالا. در آنجا نخل و اترج و لیمو بعمل آید و زراعت، خوب شود.

صاحب عجائب‌الاخبار گفته است که در آنجا خانه‌ای است عجیب، سیصد ستون در زیر سقف آن خانه است و در هر ستونی، شخصی را از سنگ تراشیده‌اند و بر سر هرکدام، کلاهی گذاشته‌اند. سقف این خانه از سنگ است و چنان به‌نظر بیننده می‌آید که گویا یکپارچه است. گویند صورتهایی که در سرستونها تراشیده شده، صور امنای دولت گذشته است. و در هر ستون، خطی کنده شده است که در این زمان، خواندن آنها ممکن نیست.

۲۴۱ ب
۱٦۰ و قلعة‌النجم

قلعه‌ای است حصین در کنار آب فرات و جسری در پیش آن قلعه بر فرات بسته‌اند که قوافل عراق و شام و روم از آن جسر، عبور نمایند. و در کنار آن جسر، از اهل آن قلعه، قماربازهای بسیار نشسته‌اند و در آن عمل، بسیار صاحب سرشته‌اند(؟) و غربایی را که از آنجا گذرند فریب داده به قمارخانه برند و چنان شود که هرچه غریب مال دارد، ببرند و بالاخره خود غریب را به قمار گذارند و وجودش را از خودش ببرند و غلامش سازند. و اگر دوستی یا خویشی داشته باشد و مستحضر

گردد، آمده او را از آن قماربازان بخرد و الا خلاص ممکن نخواهد شد.

۲۴۲ب
۱٦۱و قیروان

شهر بزرگی است در ولایت افریقیه و او را عقبةبن نافع قرشی در عهد معاویه ساخته در سنهٔ پنجاه و پنج هجری. گویندکه آن، زمینی بود نیستان و جنگلستان، عقبه با هجده نفر از صحابهٔ حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله ــ دعاکردندکه سباع از آنجا بیرون روند و همهٔ اهل بربرکه در افریقیه منزل دارند، دیدندکه شیر و گرگ و مار، گروه‌گروه از آن جنگل و نیستان بیرون رفتند. پس مسلمانان، آن‌گروه را شهری بزرگ ساختند و به قیروان موسوم نمودند.

از عجایب آن شهر، دو ستون سنگی است‌که در هر روز جمعه، آب از آن دو ستون ترشح کند و در سایر روزها خشک‌گردد. گویندکه پادشاه روم به‌قیمت‌گران خواست آن دو ستون را از اهل قیروان بخرد، ایشان امتناع نموده، نفروختند.

۲۴۳ب
۱٦۱و قیس

جزیره‌ای است در دریای فارس و دورش چهار فرسخ است و آبادانی دارد. و شهری درکمال حسن و لطافت در آنجا بنا شده است. وکشتیهای هندیان به آن جزیره درآیند و تجارتگاه اهل هند و عجم و عرب است. آب چاه آشامند و حوضها و آب‌انبارها ساخته‌اند.

و در اطراف این جزیره، جزایر دیگر می‌باشدکه در تصرف صاحب جزیرهٔ قیس است. [ولی در تابستان از شدت‌گرما همچون‌گرمابهٔ داغ باشد] و در آن فصل از شدت‌گرما پوست خصیه‌های[۱] مردم دراز شود به اندازهٔ نیم ذرع، بلکه بیشتر، و مردم آن شهر در آن فصل، کیسه‌ها ساخته مازوج و پوست انار راکوبیده، توی کیسه‌ها ریزند و به خصیهای خود بندند تا دیگر درازتر نشود.

---

۱. خصی و خصیه= خایه.

و متاع هند را از آن جزیره به ولایت هند برند.

و آن جزیره، پادشاهی مستقل داشت ولیکن ظلم به رعیت نمودی. رعیت آنجا پناه به صاحب هرموز بردند. صاحب هرموز، لشکر فرستاده، باغات رعیت جزیرهٔ قیس را از دست پادشاه گرفت ولیکن ظلم صاحب هرموز زیادتر از ظلم صاحب قیس شده، رعیت را تاب نمانده از صاحب ولایت فارس استمداد نمودند. صاحب فارس، کشتیها ترتیب نموده، برای ضبط جزیرهٔ قیس فرستاد. مالک جزیرهٔ هرموز، کشتیها به مقابلهٔ آنها فرستاد. قتالی صعب فی‌مابین واقع شد و کشتیهای حاکم فارس، آتش بر کشتیهای حاکم هرموز زدند و بر ایشان غالب شدند و جزیره را از تصرف ایشان بیرون آوردند.

۲۴۳ ب

۱٦۲ و کابل

ولایتی است مشهور در زمین هند.

در شهر کابل، نخل و میوه‌های گرمسیری به‌هم رسد. در محالات او، برف بارد و سردسیر باشد.

و اهل آن ولایت، مسلمانان و کافرانند. اعتقاد اهل هند، آن است که پادشاه واجب‌الاطاعه نباشد مگر آنکه در شهر کابل با او، عقد بیعت پادشاهی بسته شود.

و شتر بختی[۱] در آن ملک به‌هم رسد که بهترین شترها باشد.

۲۴۴ ب

۱٦۲ و کاریان

قصبه‌ای است در زمین فارس. آتشخانه‌ای عظیم‌القدر دارد و مجوسان[۲]، آتش از آنجا به آتشخانه‌های دیگر می‌برند.

اصطخری گوید که قلعه‌ای سخت در کاریان می‌باشد که هرگز به‌زور گرفته نشود.

---

۱. در متن عربی: «بخاتی». و شتر بختی نوعی شتر دوکوهانهٔ قوی و سرخ رنگ است که در خراسان و کرمان یافت می‌شود (معین). ۲. در ترجمه «مجوسیان».

و آن، قلعه‌ای است در بالای کوهی که از خاک نرم است.

۲۴۴ ب
۱٦۲ و کازرون

شهری است در ولایت فارس.

اصطخری گوید که در جمیع شیراز[1] ولایتی از او، خوش آب‌وهواتر نباشد. او را «میاط‌العجم» گویند و نسج کتان و قصب در آنجا شود. او را عضدالدولهٔ دیلمی بنا نهاد. و در آن شهر، سمسارخانه‌ای بود که هر روزه ده‌هزار درهم مداخل آن مکان می‌شده است.

و خرمایی در آنجا بعمل آید موسوم به «جیلان» و چندان خوب و پاکیزه است که به عراق عرب به هدیه برند با وجود کثرت نخل و انواع خرما در عراق.

۲۴۴ ب
۱٦۲ و کدال

ولایتی است در کوههای افریقیه و گندم را در آنجا، ریعی وافر باشد؛ چنانکه گویند اگر یک قفیز زراعت شود، پانصد قفیز بلکه بیشتر حاصل دهد.

۲۴۴ ب
۱٦۲ و کردفنا خسرو[2]

شهری است که عضدالدوله در نزدیکی شیراز بنا نهاده است، و نهری بسیار بزرگ از یک روز راه، بدانجا آورده و خرج بسیار نموده، و باغی به‌طول یک فرسخ در زیر آن نهر ساختند. و تاریخ اجرای نهر و اتمام او، در بیست و دویم ربیع‌الاول سنهٔ سیصد و پنجاه و چهار هجری بوده، و این روز را در هرسال، عید بنا نهاد، و مردم از اطراف به آن ولا می‌آمدند و هفت‌روز، به لهو و لعب مشغول شده، معاوت می‌نمودند. و عضدالدوله صناع بسیار به آن ولایت جمع کرده بود و در

۱. در متن عربی «فارس». ۲. در معجم‌البلدان: «کردفناخسره».

جمیع امتعه و اقمشه‌ای که می‌بافتند حکم نموده بود که اسم او را در بافتن بنویسند. و سرداران عضدالدوله در آن شهر، خانه‌ها و قصرهابنا نهاده، معمور و آبادان ساخته بودند.

و قاضیی در آن ولایت بوده خائن و مثل به خیانت آن قاضی زنند. و حکایت آن‌چنان است که پسر تاجری پنجاه هزار اشرفی از پدر، میراث یافت. بیست هزار دینار آن را در میان دو قمقمه گذاشت به قاضی آن ولایت سپرد و باقی را برداشته به تجارت رفت. و در ایام تجارت، اسیر کفار شده، مالش تلف شد و چهار سال در ولایت روم اسیر ماند تا پادشاه روم مریض شده، برای صحت خود، نذر خلاصی اسرا راکرده بود، بعد از صحت، اسرا را حکم خلاصی داد. پسر تاجر، خلاص شده و به اطمینان مال ودیعت که در پیش قاضی داشت به خوشدلی می‌آمد تا به خدمت قاضی رسید و طلب امانت نمود. قاضی انکار مال بلکه انکار معرفت حال او را نمود. تاجرزاده، مکرر از قاضی طلب امانت را نمود. قاضی، بالاخره در جواب گفت که ای پسر، تو یا دیوانه شده‌ای و یا چیزی به خورد تو داده‌اند، در هر صورت، دست از این حرکت باز دار والا در جملهٔ دیوانگان ترا زنجیر کنم.

تاجرزاده از شنیدن این سؤال، گریان شده خود را در خلوتی به‌خدمت عضدالدوله رسانید و ماجرا را معروض داشت. عضدالدوله، گریان شده گفت: ای پسر! این ظلمی است که از من به تو شده؛ زیرا که چنین شخص بی‌دین را قاضی ولایت کرده‌ام پس، دویست اشرفی به تاجرزاده داده، به او وصیت فرمود که این راز را باکسی در میان نیار، و او را به اصفهان فرستاده به حاکم خود نوشت که به آن تاجرزاده، نیکویی کند تا حکم پادشاه به احضار او رسد.

تاجرزاده به اصفهان رفت و عضدالدوله، یک ماه بر این حال، صبر نمود. پس، قاضی را در وقت ظهر به خلوتی طلب فرموده، احترام بسیار به او نمود و فرمود که ای قاضی! مرا، سری است در جمیع ممکلت خود و برای ودیعت آن سر، از تو لایقتر کسی را ندیده‌ام به‌سبب دین و علم تو. و سر من، آن است که اولاد ذکور و اناث دارم و برای اولاد اناث خود، خوف دارم که بعد از وفات من، به فقر و فاقه افتند. از تو خواهش دارم که در خانهٔ خود، زیرزمینی ترتیب کنی که غیراز تو و خدا،

کسی نداند و آنقدر وسعت داشته باشد که دویست و چهل قمقمه که پر از دینار باشد به آن مکان توان نهادکه پس از من، به اولاد اناث من بدهی بتدریج. و دویست دینار پیش قاضی گذاشته، فرمودکه خرج زیرزمین خانهٔ خود بکن و چون به انجام رسید، مرا خبرکن تا قمقمه‌ها را پنهان با دست کسانی که واجب‌القتلند بفرستم و پس از آن، ایشان را بکشم تا سر فاش نگردد.

پس، قاضی قبول این فرمایشات نمود، از خدمت عضدالدوله به خوشوقتی تمام، بیرون رفت. پس عضدالدوله، پسر تاجر را از اصفهان خواست. چون قاضی، خبر تمام شدن زیرزمین را به عضدالدوله داد، عضدالدوله به تاجرزاده گفت که پیش برو و مطالبهٔ امانت خود را بکن، اگر انکارکرد به او بگوکه به‌خدمت عضدالدوله رفته، عرض حال خود را خواهم نمود. پس، جوان به خدمت قاضی رفت و چنانکه فرمایش شده بود به قاضی تقریر نمود. قاضی از جای برخاسته، روی او را بوسیده به اوگفت که پدر تو، با من دوست بود و من، تأخیر در رد امانت تو، به‌جهت مصلحت تو کردم، زیرا که شنیدم که مال بسیار تلف کرده‌ای! پس قاضی به خانه رفته، قمقمه‌ها را بیرون آورده به مهرجوان به جوان پس داد. جوان، قمقمه‌ها را به خدمت عضدالدوله برد. عضدالدوله، قاضی را احضار فرمود و فرمودکه ما، وظیفه و مستمری برای آن به تو می‌دهیم ای فاسق بی‌دین که قطع طمع از مال مردم نمایی و اگرنه آن بودکه پیر و ناتوان شده‌ای، تو را به دار کشیده، عبرت مردم می‌نمودم. پس قاضی هرچه داشت عضدالدوله مهر به او زده، مال تاجرزاده را رد نموده، قاضی را به رسوایی تمام از مجلس بیرون و عزل از منصب خود فرمود، و هرکه از قاضی، ادعایی داشت از مال قاضی به ایشان داد و شکر خدای را بر این تدبیر و بر این توفیق فرمود.

۲۴۶ب

۱۶۳و کرکویه

شهری است در ولایت سجستان. در آنجا، دوگنبد عظیم است و در سر هرگنبد، شاخی مانند شاخ گاو است که به‌هم متمایلند. گویند که در عهد رستم ساخته شده. و

در زیر این گنبدها[۱]، آتشکده‌ای است. و پادشاه را در نزدیکی از این دو گنبد، معبدی است. و آتش این آتشخانه، هرگز خاموش نشود و خدمهٔ این آتشکده، چوبها را به‌اندازهٔ یک‌وجب تراشیده‌اند و به‌قدر بیست ذراع از آتش، دور ایستاده با انبرهای نقره، چوبها را وقتیکه آتش می‌خواهد خاموشی پیدا کند به آتش می‌اندازند. و این خدمه‌ها نوبه دارند و همیشه در کنار آتش به طریق نوبه ایستاده‌اند. و این آتشکده، اعظم آتشکده‌ها است در نزد مجوس.

۲۴۷ ب

۱٦۴ و کرمان

ولایتی است مشهور، شرقی آن به زمین مکران متصل است و غربی آن به ولایت فارس، شمالش خراسان است و جنوبش به دریای فارس منتهی می‌شود. منسوب است به کرمان‌بن فارس‌بن طهمورث.

در آن ولایت، از هرنوع میوه و زراعت باشد مانند نخل و نارنج و بادام و گردو. معدن توتیا نیز در آن ولایت است. و چوبی در آنجا به‌هم رسد که چون به آتش اندازند، نسوزد. گویند صلیب عیسی ــ علی نبینا و علیه‌السلام ــ را از آن چوب ساخته‌اند. و درخت پنبه در کرمان سالها بماند، چون سایر درختان، همچنین بتهٔ بادنجان و بتهٔ ریحان سالها بماند. و درختی است در آنجا موسوم به «کاری» هرکه آن را بو کند، خون از دماغش آید. و برگ او، مانند برگ صبر[۲] است، اگر به آتش اندازند نسوزد.

و از عجایب دنیا که درکرمان است آن است که در آنجا، زمینی است فی‌مابین کرمان و جاریح، سنگی در آنجا پیدا شود که چون به‌هم زنند ابر در هوا پدید آید و هوا، طوفانی شود و برف و باران آید. و هرکه از آن زمین گذرد اجتناب نماید که

۱. در ترجمه: «و در میان». تصحیح از روی متن عربی.

۲. صبر، گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها، جزء دستهٔ تک‌لپه‌ایها که دارای برگهای ضخیم و دراز و سبز مایل به قرمز می‌باشد... از این گیاه، شیرابه‌ای بدست می‌آورند که پس‌از تغلیظ به‌نام صبر زرد به بازار عرضه می‌دارند و آن، در تداوی مصرف دارد (معین).

مبادا سنگی بر سنگ خورد. و اگر کسی سنگ از آنجا بردارد و به‌هم زند، چندان که به‌هم می‌زند هوا ابر شده و برف و باران آید و انسان و حیوان هلاک شود. و این امری است مشهور در میان اهل آن ولایت.

و معدن زاج ذهبی در کرمان است که به ولایت، از آنجا برند.

ابن‌فقیه گوید: پادشاهی بر بعضی از حکما، غضب نمود و ایشان را به ولایت کرمان که زمینی بی‌آب‌وعلف بود فرستاد. و آب آنجا در پنجاه ذرعی زمین می‌باشد. پس حکما به هندسه، قنوات در این زمین جاری کردند و زراعت کرده، آبادی ساختند. پس، بهترین بلاد شد. چون پادشاه را خبر شد، حکما را از شهر کرمان بیرون کرده به کوهستانات کرمان فرستاد. در آنجا نیز، آبها جاری کرده عمارات بنا نهاده و محالات آبادان شد. پادشاه را خبر شد حکما راگرفته، محبوس نمود. ایشان در مجس، علم کیمیا را اختراع نمودند و برای مخارج خود به‌قدر کفاف، کیمیا ساخته و کتب و نسخ او را سوزانیدند و علم کیمیا، منقطع شد.

در کوههای کرمان، سنگی به‌هم رسد که چون به آتش گذارند مانند هیمه و زغال بسوزد.

و شیخ اوحدالدین شاعر[1] از ولایت کرمان است و به‌زبان عرب نیز شعر گفتی[2]. صاحب اربل را به او، محبتی پیدا شد، پس‌از آنکه مدتی باهم ماندند صاحب اربل از او، رنجید. و او نیز از وی مفارقت کرد. این اشعار از اوست:

با دل گفتم خدمت شاهی کم‌گیر — چون سر بنهاده‌ای کلاهی کم‌گیر
دل‌گفت مرا از این سخن کمتر گو — کردی و دهی و خانقاهی کم‌گیر

۲۴۸ب
۱٦٥و کفرطاب

بلده‌ای است بین حلب و معره در صحرایی بی‌آب. سیصد ذراع زمین راکنده‌اند و به آب نرسیده‌اند و بجز آب باران، آبی ندارند و بهترین هدیه‌ها در پیش ایشان، آب است. سنان

---

۱. درمتن عربی: «شیخ ابوحامد احمدالکرمانی‌الملقب باوحدالدین».
۲. در متن عربی: «وله اشعار بالعجمیه».

خفاجی گوید:

بالله یا حادی‌المطایا بین حناک و ارضایا
عرج علی ارض کفرطاب وحیها احسن التحایا
و اهدلهاالماء فهی ممن یفرح بالماء فی‌الهدایا

از عجایب آن ولایت، آن است که با چنین احوال، مردم در آنجا قرار گرفته، آبادانش دارند.

۲۴۹ ب
۱٦۵ و کفرمنده

قریه‌ای است در اردن بین عکه[1] و طبریه. و این، آن قریه‌ای است که مکان شعیب ـ علی نبینا و علیه‌السلام ـ بوده و حضرت موسی (ع) بدین قریه آمده و به‌خدمت شعیب رسیده و قبر صافورا، دختر شعیب در آنجا است. و سنگی را که حضرت موسی از سرچاه دور کرده، آب به‌گوسفندان دختران شعیب داده، حال در آنجا موجود است.

۲۴۹ ب
۱٦۵ و کفرنجد

دهی است از اعمال حلب، در کوه سماق.

چشمه‌ای است در آنجا که خاصیتی عجیب دارد. اگر کرمی یا زلویی به حلق انسان بچسبد و منفک نشود، از آب آن چشمه، بیاشامد و به دور آن چشمه بگردد فی‌الحال، آن کرم یا زلو از حلقش منفصل شود به اذن حق‌تعالی.

۲۴۹ ب
۱٦۵ و کلز

قریه‌ای است از نواحی عزاز میان حلب و انطاکیه.

در اواخر ربیع‌الاول سنهٔ ششصد و نوزده، اژدهایی عظیم در آنجا پیدا شد به بزرگی یک

---

۱. در متن عربی: «مکه».

منارهٔ عظیم، و از دهان و سوراخ مقعدش آتش بیرون می‌آمد و به هرجا می‌رسید، خراب می‌کرد و تا ده فرسخ راه چنین رفت و خیمه‌نشینان صحرا را اذیت رسانید. پس، حق‌تعالی ابری را فرستاد، ابر نزدیک به او رسیده او را بالا کشید. گویند سگی را در دنبالهٔ خود پیچیده بود. سگ را نیز با او بالا برده، ازنظر مردم غایب شد.

۲۵۰ ب

۱۶۵ و کوزا

قلعه‌ای است در طبرستان؛ از عجایب دنیا. بسیار بلند و عالی. ابر، به قلهٔ او نرسد و با ستاره سرگوشی کند. چندان منیع و حصین است که فکر متین از ترتیب مقدمات استخلاص او، عاجز ماند. هیچ چشم بیننده‌ای چنین جایی و حصنی ندیده و هیچ گوشی چنین قلعه‌ای متین در ربع زمین نشنیده.

۲۵۰ ب

۱۶۶ و کوفه

شهری است مشهور. اهل اسلام او را بناکرده‌اند؛ بعد از آنکه دوسال از بنای بصره گذشته بود. و در ترجیح این دو شهر، نسبت به هم گفتگو واقع شده. گفته‌اند کوفه به دختری می‌نماید بی‌زینت و بصره به عجوزی می‌نماید پراز زینت. و دیگری گفته آب کوفه آبی است شیرین و خوشگوار که به دهن انسان وارد شود و آب بصره چون بول است که بجز جریان، دیگر آثار آب در آن نمانده زیراکه آب فرات و شط از طرف کوفه به‌طرف بصره می‌رود.

و از برای مسجد کوفه، فضایل بسیار است. حبةالعرنی روایت کند که در خدمت امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ در مسجد کوفه نشسته بودم. شخصی عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! راحله و توشه حاضر کرده‌ام و ارادهٔ بیت‌المقدس دارم. امیرالمؤمنین ــ علیه‌السلام ــ در جواب ایشان فرمود که راحله و توشه را بفروش و مداومت بر این مسجد نما. و تنوری که طوفان نوح از آنجا ظاهر شد در آن مسجد است. و در مکانی که ستون پنجم مسجد است حضرت ابراهیم(ع) نماز خواندی و عصای موسی و درخت یقطین یونس(ع) در

آنجا بوده. و وسط آن مسجد، روضه‌ای از ریاض جنت و نمازگاه نوح ــ علیه‌السلام ــ است. و مسجد سهله در آنجا است. ابوحمزهٔ ثمالی گوید که امام جعفر ــ علیه‌السلام ــ به من فرمود که آیا می‌شناسی مسجد سهله را؟ عرض کردم که در پیش ما، مسجدی است که نام آن، مسجد سهله است. فرمود: همان را اراده کردم. فرمود: اگر زید به آن مسجد آمدی و نماز کردی و پناه به حق‌تعالی از کشته‌شدن بردی، حق‌تعالی او را پناه دادی.

و موضعی در آنجا هست که ادریس در آنجا خیاطی کردی و از آنجا به آسمان رفتی. و حضرت ابراهیم(ع) بر سر عمالقه خروج کرد و خضر در آن مسجد، شتر خود را خوابانید. هر غمگین در آن مسجد رود خوشدل شود.

در آنجا، قصری است که او را «طمار» نامند. مسلم‌بن عقیل و هانی‌بن عروه در آن قصر به‌دست ابن‌زیاد ــ علیه‌اللعنه ــ کشته شدند؛ چنانکه عبدالله‌بن زبیر اسدی گوید:

اذاکنت لاتدرین ماالموت فانظری　　الی هانیء فی‌السوق و ابن‌عقیل
الی بطل قد غفرالسیف وجهه　　و اخر یلقی من طمار قتیل

و در دارالامارهٔ آنجا، روزی عبدالملک مروان نشسته بود و سر مصعب‌بن زبیر در پیش او، گذاشته شده بود. عبدالملک‌بن عمیر بر مروان، داخل شده، سر مصعب را دید، گفت: ای عبدالملک! داخل شدم بر ابن‌زیاد در این قصر، در مکانی نشسته بود و سر مبارک حسین‌بن علی ــ علیه‌السلام ــ در پیش او، گذاشته شده بود. پس از چندی، داخل شدم بر مختار در همین قصر و سر بریدهٔ ابن‌زیاد ــ علیه‌اللعنه ــ را در پیش روی او دیدم و حال، بر تو وارد شدم و سر بریدهٔ مصعب را می‌بینم در همان مکان که سرهای دیگران را دیده بودم. پس، عبدالملک مروان به‌تعجیل برخاست و دارالاماره را خراب کرد.

مثلی است مشهور و صدق که الکوفی لایوفی! و از مطاعن اهل کوفه، آن است که با حسن‌بن علی ــ علیه‌السلام ــ به خلافت بیعت کردند و چون لشکر بر سر معاویه برد، لشکرش را غارت نمودند و حسین شهید مظلوم ــ علیه‌السلام ــ را به نوشتن دوازده هزار سله، از مکه و مدینه طلبیدند و چون به کربلا رسید، کردند به‌او، آنچه کردند. و به عمر از سعد وقاص شکایت کردند و نوشتند که سعد وقاص

نماز را درست نمی‌داند! (مترجم معروض می‌دارد که اگر اهل کوفه را [...][1] باشد همین یکی خواهد بود). و حضرت امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ از اهل کوفه، بغایت دلتنگ شده، بر آنها نفرین کرده و فرمود: اللهم امرهم بالغلام الثقفی. پس از قلیل مدتی، حجاج‌بن یوسف ثقفی بر کوفه، والی شد و ظلم و تعدی او، مستغنی از بیان است.

و چون مصعب‌بن زبیر کشته شد، حضرت سکینه دختر امام حسین ــ علیه‌السلام ــ که منکوحهٔ مصعب بود، خواست از کوفه به مدینه تشریف‌فرما شود. اهل کوفه به مقام ممانعت در عالم محبت برآمدند. فرمود: پدرم و جدم و عمم و برادرم را کشتید و در حالت صغیری، یتیمم گذاشتید و در پیری، شوهرم را کشتید؛ دیگر اظهار محبت از شما در کمال استبعاد است! و نفرین بر ایشان فرمود.

گویند که اهل کوفه از ظلم عامل و حاکم خود، در پیش مأمون ــ علیه‌اللعنه ــ شاکی شدند. مأمون وصف بسیار از عدالت آن حاکم نموده گفته بود که من در حکام خود، از این حاکم، عادلتر نمی‌بینم! یکی از اهل کوفه به‌عرض رسانده بود که خلیفه درست و حق می‌فرمایند ولیکن خلیفه، پادشاه عالم است و شهرهای بسیار درید تصرف خلیفه است عدالت خلیفه باید به همهٔ مملکت منتشر شود، اگر حق‌تعالی، خلیفه را صد سال سلطنت دهد و این حاکم در هر شهر، یک‌سال بماند و عدالت خلیفه را به مردم منتشر کند باز شهرهای بسیار از عدالت این حاکم، بی‌بهره خواهند ماند! پس، عدالت خلیفه، مقتضی آن است که سه‌سال بیشتر راضی نشوند که این حاکم در کوفه توقف کند و ولایات دیگر، از عدل این حاکم، بی‌بهره بمانند! مأمون بخندید و او را معزول نمود.

و ابوحنیفه که از علمای مشهور اهل سنت است از اهل کوفه می‌باشد و در عهد ابوجعفر عباسی بوده، در سنهٔ صد و پنجاه هجری وفات نموده و هفتاد و دوسال عمر داشت، بعضی احوالات برای او، صاحب آثارالبلاد نوشته بود؛ مترجم، دست از ترجمهٔ آنها کشید.

[بدینجا نسبت دارد امام ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت که مردی عابد و زاهد و

---

۱. در نسخه سفید است.

خداترس بود. قضاوت به او، پیشنهاد شد ولی گفت: شایستهٔ آن نیستم. گفتند: چرا؟ گفت: اگر راست گفته باشم، پس شایسته نیستم و اگر دروغ گفته باشم، دروغگو، لایق داوری نیست. عمروبن هبیره نیز او را برای قضاوت پیشنهاد نمود و اصرار کرده گفت: اگر نپذیرد با تازیانه بر سرش کوبم و او را به زندان افکنم. و چنین کرد تا روی و سر ابوحنیفه از شدت ضرب ورم کرد. ابوحنیفه گفت: تازیانهٔ این دنیا، آسانتر از تازیانه‌های آهنین آن جهان باشد. عبدالله‌بن مبارک چنین می‌سراید:

لقد زان‌البلاد و من علیها — امام المسلمین ابوحنیفه
بآثار رفقه فی حدیث — کایات‌الزبور علی‌الصحیفه
فما ان بالعراق له نظیر — ولا بالمشرقین ولا بکوفه

از ربیع، دستیار منصور حکایت است که گفت: مدتی ابوحنیفه را ندیده بودم، پس گفتم: ای امیرمؤمنان! ابوحنیفه با نیای تو، عبدالله‌بن عباس، مخالفت دارد؛ زیرا ابن‌عباس گفته است اگر کسی سوگند یاد کند و پس از یک یا دو روز استثنایی بر آن وارد سازد، مجاز است و ابوحنیفه می‌گوید جایز نیست. ابوحنیفه پاسخ داد: ربیع می‌گوید عهد و پیمان تو برگردن سپاهیانت ثابت نیست؛ زیرا اینان نزد تو بیعت می‌کنند و چون به منزل می‌روند بر آن استثنا زده؛ باطل می‌کنند. منصور خندید و گفت: ای ربیع! سر به سر ابوحنیفه مگذار. چون از نزد منصور بیرون آمدند، ربیع گفت: می‌خواستی مرا به کشتن بدهی؟ ابوحنیفه گفت: نه، ولی تو هم می‌خواستی مرا به قتلگاه ببری، پس، من هم ترا و هم خودم را خلاص کردم.

قاضی نهروان گوید: مردی در کوفه، امانتی به نزد کسی گذاشته به حج رفت و چون بازگشت و ودیعت خود را مطالبه نمود، امانتدار، منکر آن شد و چون امین منکر، دوست ابوحنیفه بود، مظلوم شکایت به نزد او برد. ابوحنیفه گفت: برو و انکار او را به کسی بروز نده و سپس، ظالم را بخواست و به او گفت: از من خواسته‌اند که مردی را برای قضاوت برگزینم، تو آماده هستی؟ مرد، اندکی ممانعت نشان داده سپس رضایت داد. سپس ابوحنیفه، مظلوم را خواست و گفت: برو و به او بگو به‌نظرم فراموش کرده بودی آن امانتی را که در روز فلان و فلانجا به تو دادم. مظلوم برفت و این مطلب را به او گفت. امانتدار، فوراً امانت را پس داد. بعد ظالم به نزد ابوحنیفه

آمده، مقام قضا را خواستار شد. ابوحنیفه گفت: دیدم قضاوت برای تو، کوچک است می‌خواهم کاری برتر از آن، برایت تهیه کنم.

گویند ابوالعباس طوسی دربارهٔ ابوحنیفه بدبین بود و ابوحنیفه این را می‌دانست. پس، روزی او را نزدیک منصور دید و گفت: امروز ابوحنیفه را خواهم کشت. پس گفت: ای ابوحنیفه چه فتوا می‌دهی اگر امیرالمؤمنین به کسی دستور دهد که کسی را بکش و ما نمی‌دانیم آیا به حق است یا به باطل؟ آیا می‌توانیم گردن چنین مردی را بزنیم؟ ابوحنیفه گفت: ای ابوالعباس آیا دستور امیرالمؤمنین حق است یا باطل؟ گفت: البته برحق است. پس گفت: حق را اجرا کن. سپس به کسی که نزدیکش بود گفت: این مرد می‌خواست مرا پرت کند و من، دست او را بستم.

او به‌سال ۱۵۰ در سن هفتاد و دو سالگی درگذشت.]

و سفیان‌بن سعید ثوری از اهل کوفه است و او، در عهد مهدی، خلیفهٔ عباسی بوده، در صد و شصت و یک هجری به مقر خود شتافته و شصت و شش سال عمر کرده.

[بدانجا نسبت دارد ابوعبدالله سفیان پسر سعید ثوری منسوب به ثور اطحل. دانشمندترین و پرهیزکارترین مردم و پیشوایی مجتهد بود. جنید بغدادی به مذهب او، فتوا می‌داد. از یاران مهدی، خلیفهٔ عباسی بود و چون، وی به‌خلافت رسید از او دور شد. مهدی به او گفت: اگر همنشین من نمی‌شوی پس مرا پند بیاموز. او گفت: در قرآن، سوره‌ای هست که چنین آغاز می‌شود: ویل للمطففین و تطفیف جز اندک نتواند بود، پس وای‌به‌حال کسی که اموال بسیار از مردم می‌گیرد.

گویند منصور او را درحال طواف دید. دست بر شانهٔ او گذاشت و گفت: چه‌چیز ترا از من دور کرده است؟ گفت: این آیه که خدا می‌فرماید: ولاترکنوا الی‌الذین ظلموا فتمسکم‌النار[۱] بر ظالمان تکیه مکنید که آتش به‌جان شما افتد. منصور به یاران نگریسته گفت: ما به سوی دانشمندان، دانه می‌ریزیم و آنان برمی‌چینند و چون به سفیان می‌دهیم ما را می‌کوبد. سپس گفت: از من چیزی بخواه، ای ابوعبدالله. گفت: انجام می‌دهی؟ گفت: آری. گفت: نیاز من آن است که دنبال من نفرستی تا خودم

۱. سورهٔ هود، آیهٔ ۱۱۳.

بیایم و چیزی برایم نفرستی تا خودم بخواهم.

سفیان، شبی به‌سوی دجله رفت تا از آن بگذرد. دو ساحل دو کرانهٔ دجله به هم پیوست، ولی او نپذیرفت و گفت: جز با قایق عبور نخواهم کرد. هنگام بیماری که به آن درگذشت می‌گریست. کسی به او گفت: گویا گناه بسیار کرده‌ای. او، مشتی از خاک برداشت و گفت: گناهان من از این، بی‌ارزشتر است، من تنها از آن می‌ترسم که پیش از مرگ، ایمان از من گرفته شود.

حمادبن سلمه گوید: چون سفیان را مرگ فرار رسید من به نزد او بودم و گفتم: ای ابوعبدالله خرسند باش که از آنچه بیم داشتی، رهیدی و اکنون به نزد خدایی مهربان خواهی شد. گفت: ای بوسلمه آیا فکر می‌کنی خدا، آدمی مثل مرا ببخشاید؟! گفتم: آری به خدای یگانه سوگند که جز او، خدایی نیست. پس، گویی آرامش یافت. وی در سال صد و شصت و یک، در سن شصت و شش سالگی در بصره درگذشت.]

و ابوامیه شریح‌بن حرث قاضی نیز ازکوفه است. هفتاد و پنج سال به قضای کوفه اشتغال داشت. عمر، او را به قضا منصوب نمود و در عهد حجاج، به‌سبب پیری، دیگر به آن امر، اقدام نتوانست نمود؛ آن منصب را واگذاشت.

مذکور است که در حالت احتضار عبدالله‌بن زیاد ــ علیه‌اللعنة ــ شریح قاضی در بالین او نشسته بود و مردم از او، ممنوع بودند. چون شریح بیرون آمد، مسروق‌بن عبدالله، رقعه‌ای به شریح نوشت و از حال عبدالله زیاد استفسار نمود. شریح در جواب نوشت در حالتی از بالین امیر برخاستم که او به امر و نهی مشغول بود. مسروق به یاران گفت که ابن‌زیاد درحال احتضار است زیراکه رقعهٔ قاضی تعریض دارد بر آنکه ابن‌زیاد امر به وصیت می‌نمود و آمر وصایای خود بود و نهی از جزع می‌نمود به تبعهٔ خود. و حال چنان بود که مسروق یافته بود. و شریح در سنهٔ هشتاد و دو هجری وفات نمود و صد و بیست سال عمر داشت.

و سعیدبن جبیر از اهل کوفه است. اگر اهل کوفه از ابن‌عباس سؤالی می‌کردند می‌گفت: باوجود سعید که در میان شما است، از من چرا سؤال می‌نمایید؟ و سعید بر

حجاج خروج کرد و در واقعهٔ دیرالجماجم[1] با اشعث‌بن قیس بود و چون او ملتزم شد، سعید به مکه رفت و خالدبن عبدالله قسری حاکم مکه، او را به امان به کوفه نزد حجاج فرستاد. و سعید در راه، شب نماز گذاشتی و روز، روزه داشتی. موکلان از او پرسیدند که می‌خواهی تو را رها کنیم؟ و ما، دوست نداریم که سبب قتل تو شویم. سعید گفت: اگر شما مرا رها بکنید، حجاج شما را بکشد و من دوست ندارم سبب قتل شما بشوم.

پس، چون سعید را داخل بر حجاج کردند گفت: تو کیستی؟ گفت: من سعیدبن جبیرم. گفت: نه، تو، شقی‌بن کسیری. سعید گفت: پدر و مادرم مرا، موسوم به سعید نموده‌اند. حجاج گفت: بلی، لکن تو، شقی شده‌ای. سعید گفت: غیب را غیر از تو، کسی می‌داند! حجاج گفت که تو را از دنیا به دوزخ فرستند. سعید گفت: اگر این کار را در قبضهٔ اقتدار تو می‌دانستم، کسی را غیر از تو، به خدایی نمی‌گرفتم. حجاج گفت که در خوبی امیرالمؤمنین ولید چه می‌گویی؟ سعید گفت: اگر خوب است، صواب او، در نزد خدا است و اگر بد است، خدای تعالی را عاجز نتواند نمود. حجاج گفت: در باب من چه می‌گویی؟ گفت: تو به خود، داناتر و بیناتر از من هستی. حجاج گفت که خوب کمال به‌خرج می‌دهی! سعید گفت که رنجانیدن تو را می‌خواهم نه خوشدلی تو را. پس حجاج گفت: سخن کوتاه کن. سعید گفت: جرئت کردی در معصیتهای خدا و شکستی حدود او را و کشتی اولیای او را. حجاج گفت: قسم به خدا که تو را به نیزه، پاره پاره خواهم کرد یا سعید! و بند از بند تو را خواهم برید. سعید گفت: اگر دنیا برمن فاسد شود، آخرت برتو، فاسد خواهد گردید و قصاص مرا، حق‌تعالی از تو خواهد گرفت. حجاج گفت: وای بر تو از خدا. سعید گفت: وای بر آن است که از بهشت درآید و داخل جهنم شود. پس حجاج امر کرد تاگردن او را بزنند. سعید گفت: ای حجاج، من تو را گواه می‌گیرم بر آنکه من، مقرم بر

---

۱. شهرت دیر جماجم در تاریخ اسلام به‌سبب جنگی است که در سال ۸۲ هجری در نزدیکی آن، میان حجاج و عبدالرحمن‌بن محمد اشعث روی داده است. حجاج سپاهیان خود را در دیر قره‌گرد آورد و اشعث و سپاهیان او که بالغ بر صد هزارتن بودند در محلی نزدیکی دیرالجاجم سنگر گرفتند اما با کمکی که از طرف سپاهیان شام به فرماندهی سفیان انجام یافت، اشعث مغلوب و به «مسکن» عقب‌نشینی کرد و حجاج، فرمانروای بلامعارض کوفه گردید (از لغت‌نامهٔ دهخدا).

وحدانیت خدا و رسالت فرستادهٔ او، محمد ــ صلی‌الله علیه و آله وسلم ــ تا با تو ملاقات کنم در قیامت. پس سعید خندان شد. حجاج گفت: سبب خندهٔ تو چیست؟ گفت: سبب، کثرت جرئت تست بر معصیت حق‌تعالی. حجاج گفت: او را چون گوسفندان برای سر بریدن بخوابانید. سعید گفت: وجهت وجهی للذی فطرالسماوات والارض[۱]. حجاج گفت: او را به پشت بخوابانید برای ذبح. پس سعید این آیه را تلاوت فرمود: فاینما تولوا فثم وجه‌الله[۲]. پس حجاج گفت: او را به روی درانداختند، سعید، این آیه را خواند: منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری[۳]. پس سر سعید را از قفا بریدند.

خالدبن خلیفه [به‌نقل از پدرش] گوید که در وقت قتل سعید، ایستاده بودم در نزد حجاج، چون سر او را از بدن جدا کردند، آن سر بریده دوبار گفت: لا اله الا الله و بار سوم لا اله الا الله را تمام نتوانست بگوید. و حجاج بعداز کشته شدن سعید، پانزده روز بیشتر نماند و کرم بر پوست شکم او افتاد و گوشت شکم او را خوردن گرفتند. در این حال فریاد می‌کرد که مرا چه کاری افتاده بود با سعیدبن جبیر؟ و هرگاه که حجاج را بیهوشی واقع شد، سعید را می‌دید که دو پای او راگرفته به دوزخ می‌کشد. ــ و علی لعنةالله علی قوم‌الظالمین ــ. سعید در سنهٔ نود و پنج هجری شهید شد و پنجاه و هفت [سال] عمر او بود.

و ابوالطیب احمدالمتنبی که شاعری شیرین‌زبان و یکی از فصحای شعرای عرب است از اهل کوفه می‌باشد. و او، بجز پادشاهان، مدح دیگری را نکردی! متنبی را به‌سبب این چند شعر که گفته، متنبی گویند برای آنکه اشعار مشعر است بر دعوی نبوت:

ما مقامی بارض نخلة الا   کمقام‌المسیح بین‌الیهود
انا فی امة تدارکها الله   غریب کصالح فی ثمود

و حافظهٔ او، چندان بود که به شنیدن یک بار، شعر دیگری را از حفظ کردی و پسرش به شنیدن دوبار و غلامش به سه‌بار شنیدن. و بسیار اتفاق افتادی که شاعری، شعری از خود خواندی و متنبی، دعوی نمودی که شعر را من گفتم. پس، متنبی اعاده نمودی و پسرش

---

۱. سورهٔ انعام، آیهٔ ۷۹.   ۲. سورهٔ بقرهٔ، آیهٔ ۱۱۵.   ۳. سورهٔ طه، آیهٔ ۵۵.

دوباره خواندی و غلامش نیز تکرار شعر نمودی، شاعر خجل شده، مردم، متنبی را مصدق می‌داشتند. و متنبی به خدمت سیف‌الدوله رسیده قصیده‌ای را که در مدح او گفته بود، خواند. اول مصرع قصیده این است: اجاب دمعی و ما الداعی سوی طلل. و چون به این بیت از قصیده رسید:

اقل انل اقطع احمل سل علی اعد　　زدهش بش تفضل ادن سر صل

سیف‌الدوله فرمود تا جمیع اوامر را که در این بیت بود، نسبت به متنبی بعمل آورند. پس متنبی گفت

امر الی اقطاعه فی ثیابه　　عل طرفه من داره بحسامه

ابن‌جنی گوید که از ابی علی نسوی شنیدم که گفت: از حلب بیرون آمدم. سواری را دیدم که دهان‌بند بر دهان خود بسته و رو به من آورد و نیزهٔ خود را بر سینهٔ من گذاشت. من خواستم خود را از اسب به زیر اندازم، پس نیزه را از سینهٔ من برداشت و دهان‌بند خود راگشاد، دیدم سوار، متنبی است و می‌گوید:

نثرت رؤوسا بالا حیدب منهم　　کما نثرت فوق‌العروس دراهم

پس گفت: این بیت را چگونه می‌بینی؟ ابن‌علی گوید: ای متنبی، مرا کشتی، چه موقع این سؤال است؟!

ابن‌جنی گوید که در بغداد متنبی را دیدم و حکایت ابن‌علی را از او پرسیدم. متنبی، خندان شده تصدیق ابی‌علی را نمود.

ثعالبی گوید که متنبی به بغداد رسید و مدح وزیر را ننمود. وزیر، شعرای بغداد را بر هجو او، ترغیب نمود. متنبی از جواب شعرا، ساکت شده گفته بود که یک بیت من که سابق بر این گفته‌ام جواب همهٔ این نوع شعرا است که به هجو من اقدام می‌نمایند. بیت این است:

افی کل یوم تحت ضبنی شویعر　　ضعیف یقاوینی قصیر یطاول
لسانی بنطقی صامت عنه عادل　　وقلبی بصمتی ضاحک منه هازل
و اتعب من ناداک من لاتجیبه　　و اغیظ من عاداک من لاتشاکل
و ما التیه طبی فیهم غیر اننی　　بغیض الی‌الجاهل المتعاقل

پس از آن از بغداد به فارس رفته، خدمت عضدالدوله را نمود و او را به

قصایدی که در دیوانش مذکور است مدح نمود و از دولت عضدالدوله مکنتی قوی برای متنبی حاصل شد و اذن مراجعت خواست و قصیده‌ای که قوافی او، کاف است در هنگام مرخصی برای عضدالدوله خواند و در آن قصیده، خبر مرگ خود را داده. بعضی از ابیات آن قصیده این است:

ولوانی‌استطعت‌حفظت طرفی ولم ابصر به حتی اراکا
و فی‌الاحباب مختص بوجد و آخر یدعی معه اشتراکا
اذا اجتمع الدموع علی خدود تبین من بکی ممن تباکی
و انی شئت یا طرقی فکونی اذاة او نجاة او هلاکا

این قصیده بر او، مبارک نیامد؛ زیرا که ختم قصیده را به لفظ «هلاک» کرده بود. چون، از ولایت عضدالدوله بیرون آمد، اعراب بادیه بر سرش ریختند و او را با پسرش محسد و غلامش کشتند و اموالش را به‌غارت بردند. کشته‌شدن او، در سنهٔ سیصد و پنجاه و چهار هجری بود.

۲۵۸ ب
۱۷۱ و لاذقیه

شهری است که در کنار دریای شام واقع شده. از شهرهای قدیم است و بندرگاه بسیار خوبی است. و دو قلعه دارد در بالای تلی که مشرف است به دریا. فرنگیان در سال پانصد هجری بر سواحل دریای شام غالب شدند و این ولایت را نیز متصرف گردیدند. و در آن ولایت، فرنگی و مسلمان ساکنند و صدای اذان و ناقوس، بلند می‌شود؛ چنانکه معری[1] گوید:

باللاذقیة فتنة مابین احمد والمسیح هذایعالج‌دلبه والشیخ من حنق یصیح

و ابن‌رطلین نیز گوید که در لاذقیه دیدم که محتسب، زنهای زناکار را با غربای دولتمند در یک حلقه جمع می‌کرد برای فجور و به هریک از مردان، فرداً فرداً (مانند بازار هراج که حال، متداول است) قیمت جماع زنان را اظهار می‌کرد و مردان فاجر، قیمت را متزاید می‌کردند تا به منتهای قیمت خود می‌رسید و پس از آن، آن

۱. در ترجمه: «شاعر مغربی». از روی متن عربی، ترجمه شد.

قیمت را در کاغذ دفتر خود، نوشته، زن را به مدتی که معین کرده بود به آن مرد فاجر می‌داد. و همچنین هر مرد غریب زناکار که وارد لاذقیه می‌شد می‌بایست که کاغذ از ملای ارامنه گرفته و قیمت داده به حلقهٔ داروغهٔ ولایت رود که برای زنان زناکار ساخته و اگر بدون کاغذ، ملا به حلقهٔ بازار هراج[1] رود، مؤاخذه و جریمه خواهد شد.

ولایت لاذقیه در دست فرنگ بوده تا آنکه ملک صلاح‌الدین در سنهٔ پانصد و هشتاد و چهار از تصرف فرنگ بیرون آورد.

۲۵۹ ب

۱۷۲ و اللجون

شهری است در ولایت اردن.

در وسط این شهر، سنگی است مدور و قبه‌ای بر بالای او، ساخته‌اند و زیارتگاه است. گویند وقتی حضرت خلیل ــ علی نبینا و علیه‌السلام ــ به آن شهر آمد و گوسفندی چند، همراه داشت. به جهت کم‌آبی، اهل آن شهر خواسته‌اند که با خلیل(ع) ارتحال از آن شهر نمایند و شهر خراب گردد. حضرت خلیل دعا فرموده با عصای مبارک به آن سنگ اشاره فرمود. آب بسیار از آن سنگ جاری شده شهر و دهات، سیراب گردیدند. [آن صخره هنوز باقی است].

۲۵۹ ب

۱۷۱ و ماردین

قلعه‌ای است مشهور در قلهٔ کوهی، به طرزی غریب واقع شده: یک طرف او، دنیستر و طرف دیگر او، نصیبین و طرف دیگرش دارا و طرف دیگرش محل بیرون آمدن کشتی است. و آبادیی که در پای آن قلعه است به‌طرزی غریب بنا شده و به دور قلعه احاطه نموده چنانکه خانهٔ بالایی مشرف بر خانهٔ پایینی است و خانهٔ پایینی مشرف بر خانهٔ پایین‌تر و همچنین بدین‌طریق، آبادی افتاده است. و آب

۱. در متن عربی: «حراج».

چشمه و جاری کم دارند و اکثر خانه‌ها آب‌انبارها دارند که مردم، آب از آنجا خورند. بعضی از ظرفا گفته‌اند:

فی‌ماردین حماهاالله‌لی سکن — لولاالضرورة ما فارقتها نفسا
لاهلها السن لان‌الحدید لها — و قبلهم جبلی قد قسا و عسا

۲٦۰ ب
۱۷۲ و ماسبدان[1]

شهری است در نزدیکی سیروان که [با سین بی‌نقطه است.] درخت و آبهای گرم و معدن کبریت و زاج در آنجا می‌باشد و بورق و نمک نیز در آنجا بسیار است. چشمه‌ای در آنجا می‌باشد که اگر آب او را بخورند، قی شدید حاصل شود و اگر اماله نمایند، اسهال عارض گردد ولیکن شرب آن، ضرر به اعصاب رئیسه[2] دارد.

۲٦۰ ب
۱۷۲ و مجانه

شهری است در افریقیه. او را «قلعهٔ بسر» گویند بدان‌جهت که او را بسربن ارطاة مفتوح نمودو زعفران در آن ولایت بعمل آید. در آن ولایت، معدن نقره و آهن و مردارسنگ[3] و توتیا می‌باشد. و کوهی در جنوبی آنجا است که سنگ آسیا در آن کوه بریده شود و به بلاد مغرب برند.

۲٦۰ ب
۱۷۳ و محجه

از دهات محال حوران است.

در آنجا، سنگی است که او را زیارت کنند و گویند جناب خاتم انبیاء ــ صلی‌الله

---

۱. در معجم‌البلدان و اکثر کتب جغرافیایی با ذال به‌صورت ماسبذان آمده است.
۲. در متن عربی: «اعصاب‌الرأس».
۳. مردار سنگ= اکسید دو ظرفیتی سرب متبلور که به‌صورت ورقه‌های کم‌ضخامت نارنجی یا زرد یا قرمز متبلور می‌گردد و در نقاشی و پزشکی مصرف می‌شود (معین با تلخیص).

علیه و آله وسلم ــ بالای آن سنگ نشسته‌اند.

۲٦۱ ب
۱۷۳ و مدین

شهر قوم شعیب ــ علیه‌السلام ــ است و او را مدین‌بن ابراهیم جد شعیب ــ علیه‌السلام ــ بنا نهاده و آن، در مقابل قریهٔ تبوک است مابین مدینه و شام.

گویند چاهی که موسی ــ علیه‌السلام ــ گوسفندان شعیب ــ علیه‌السلام ــ را آب داده در مدین است و در قریهٔ کفرمنده چنانکه سابق ذکر شد، نیست.

۲٦۱ ب
۱۷۳ و مرسی‌الخرز

بلده‌ای است درکنار دریای افریقیه. مرجان از دریایی که این شهر درکنار او است بیرون آید و سلطان، حقی برای خود در آنجا نگذاشته. کسی که استخراج مرجان را از دریا دیده بود، نقل نمود که اهالی آنجا دو چوب را به مثل صلیب به‌هم وصل نمایند و سنگی به پایین آن چوب بندند و حلقه ریسمانی به بالای چوب نصب نمایند و به کشتیها سوار شده به قدر نیم فرسنگ میان دریا روند، و این چوبها را که مانند صلیب ساخته‌اند به دریا اندازند تا به قعر دریا رسد. پس از آن، ریسمانها را به‌دست گرفته به چپ و راست و پس و پیش دریا، کشتی را حرکت دهند تا در قعر چاه دریا، گیاه مرجان به این چوبها بند شود. چون چنان شد به قوت تمام، چوبها را بالا کشند و بوته‌های مرجان که به آن چوب، بند شده کنده شود. و چون از آب بیرون آرند، دانه‌های مرجان، خاکی‌رنگ باشد و آن، پوستی است مانند پوست نخود که بر بالای مرجان احاطه کرده است. و چون، پوست را بکنند دانهٔ مرجان که به سرخی مشهود است بدست آید. آن را به‌خارج آورده سوراخ نمایند.

۲٦۱ ب
۱۷۳ و مرقب

شهری است و قلعه‌ای متین دارد مشرف به دریای شام.

ابوغالب مغربی در تاریخ خود گوید که مسلمانان مرقب را بنا نهادند در سنهٔ چهارصد و پنجاه و چهار هجری. و بسیار خوش‌وضع و متین ساخته شده بود و همه جا به حسن و متانت شهرت نموده بود. رومیان طمع در آن ملک نمودند و خواستند که آن قلعه را از مسلمانان به حیله ستانند. مسلمانان نیز طمع در حیله نمودن رومیان کردند و فی‌مابین گفتگوی خریدوفروخت قلعه را به‌میان آوردند تا آنکه به مالی عظیم قرار گرفت. پس، مسلمانان، پدری را با پسرش به انطاکیه فرستادند. رومیان، شیخ را با پسرش نگه داشتند و مال معین را با سیصد نفر مرد به قلعهٔ مرقب فرستادند به این شرط که مسلمانان مال را گرفته، قلعه را تسلیم نمایند و شیخ را با پسرش مطلق‌العنان گردانند.

چون رومیان به نزدیک مرقب رسیدند مسلمانان مال عظیم را متصرف شده با رومیان قتال نمودند، جمعی از رومیان را کشته، جمعی دیگر را اسیر کرده و اسرا را باز به قیمتی تمام به رومیان فروختند و شیخ را با پسرش از رومیان بازپس گرفتند.

۲۶۲ ب
۱۷۳ و مریسه

قریه‌ای است از ولایت صعید مصر. خر مصری که مشهور است، بهترین انواعش در آن قریه به‌هم رسد؛ خوش‌صورت و خوش‌رفتار و درشت‌استخوان. و چون به ولایت سردسیر برند، تلف شوند.

و بشر مریسی معتزلی از آن ولایت است. چون در میان اهل تسنن، خلاف است که آیا قرآن، مخلوق است و حادث؛ یا غیرمخلوق است و قدیم؟ معتزلی را مذهب آن است که مخلوق است و حادث و مذهب غیرمعتزلی آن است که غیرمخلوق و قدیم است. بشر، مردم را به دلیل الله خالق کل شی سایر اهل سنت را به‌مذهب اعتزال می‌آورد. چون، این خبر به عبدالعزیز [مکی] رسید، سوار الاغ خود شده به‌تعجیل به بغداد آمده از مأمون خلیفهٔ عباسی خواهش نمود که بشر را حاضر نماید تا با او، مناظره نماید. چون بشر به بغداد آمد و دلیل خود را بر مخلوقیت قرآن، اقامه نمود، عبدالعزیز به او گفت: پس تو، اقرار به الوهیت بلقیس‌داری زیرا که دلیل تو، مقتضی این اعتقاد است؛ زیرا که خدا به او فرموده: و او تیت من کل شیء و

الوهیت شیء است. پس، بشر مبهوت مانده جواب نتوانست گفت و سرشکسته از مجلس بیرون رفت و مردم از آن مذهب برگشتند.

(به اعتقاد مترجم از چاه درآمده به چاله افتادند؛ زیرا که اعتزال نیز چون مذهب اشاعره باطل است. ولیکن مذهب حق جعفری آن است که قرآن، مخلوق و حادث است و معنیی که تصور توان نمود در قدیمی بودن قرآن و کلام به قسمی که اشاعره بدان قائلند، معقول و متصور نیست؛ چنانکه مرحوم میرزای قمی ــ علیه‌الرحمة ــ اشاره بدین معنی فرموده.

و چون صاحب آثارالبلاد در مذهب اشاعره است می‌نویسد که بشر را در خواب دیدند که در میان جهنم است. الهم اشغل الظالمین بالظالمین.)

[عبدالله ثقفی گوید: چون مریسی درگذشت، زبیده را در خواب دیدم و از او پرسیدم خدا با تو چه کرد؟ این بانو گفت: به اولین کلنگی که برای کندن چاههای بسیار در راه مکه زدم، مرا بخشود. گفتم: پس چرا رویی زرد داری؟ گفت: چون بشر مریسی را به نزد ما آوردند جهنم به‌سوی ما شعله‌ای کشید و زردی صورت من از آن است.]

۲٦۳ ب

۱۷۴ و مریوط

قریه‌ای است نزدیک اسکندریهٔ مصر.

از خاصیت آب‌وهوای آنجا است که اکثر سگان آن ده، عمر زیاد و دراز نمایند و دیر تلف شوند.

۲٦۳ ب

۱۷۴ و مزه

دهی است بزرگ و خوش‌آب‌وهوا در میان باغات دمشق و از هرطرف، نیم فرسنگ او را باغات و چشمه‌سارها احاطه کرده و اهل نزهت و طرب به آنجاروند و عیش و خرمی نمایند.

چنانکه قیس‌بن‌الرقیات گوید[۱]:

حبذالیلتی بمزة کلب　　غال عنی بهاالکوانین غول
بت اسقی بهاوعندی حبیب　　انه لی وللکرام خلیل
عندناالمشرفات من بقرالانس　　هواهن لابن قیس دلیل

۲۶۳ ب

۱۷۴ و مصر

مملکتی است مشهور. طولش چهل منزل و عرضش چهل منزل راه است. طولش از عریش است تا اسوان و عرضش از برقه است تا ایله. [منسوب است به مصربن مصرایم‌بن حام‌بن نوح ـ علیه‌السلام ـ]

از عجایب مصر، آن است که باران در آنجا نبارد؛ برخلاف سایر ولایات. کشاجم شاعر در وصف آنجا گفته است:

اما تری مصر کیف قدجمعت　　بها صنوف الریاحین فی مجلس
السوسن الغض والبنفسج و الـ　　ـوردوصف البهار و النرجس
کانهاالارض البست حللا　　من فاخر العبقری و السندس
کانهاالجنة التی جمعت　　ما تشتهیه‌العیون والانفس

از عجایب مصر، رود نیل است. در تابستان که آب جمیع رودها کم شود آب نیل شروع در زیادتی کند.

و در وسط نیل، مأمون، مقیاسی بنا نهاد و آن چنان است که مسجدی و حوضی و عمودی در میان حوض به طول بیست و چهار ذراع از سنگ رخام بنانهاد و آن میل را به دویست و چهار ذراع قسمت نموده هر ذراعی را به بیست و چهار اصبع قسمت کرده‌اند و هر اصبع را شش قسمت نموده. چون آب نیل به حوض ریزد از جایی که ساخته شده هرچه آب زاید شود از درجات و علاماتی که در میل مقیاس معین شده مشخص گردد. چون شانزده ذراع آب نیل مرتفع شود خراج بر اهل مصر لازم گردد. و اگر تا بیست ذراع بالاتر رود، خیر و برکت در آن سال زیاد شود. و اگر

۱. در ترجمه: «چنانکه شاعر گوید».

از بیست ذراع بالاتر رود، خرابی به ولایت رسد.

و چون آب نیل از شانزده ذراع بالاگیرد به زراعتگاه زمین مصر ریزد و موش و مار، هرچه در سوراخها قرارگرفته باشند همه به دهات و آبادانیهاگریزند و در آنجا مردم، ایشان را هلاک کنند. و آب چهل روز در روی زمین مانده بعد از چهل روز روی به نقصان گذارد. و از هرجاکه آب زایل شود زارعین، تخم بدان زمین پاشند و گاو و گوسفند بدانجا رانند تا تخمی که پاشیده شده در خاک و گل پنهان شود. و چنان زراعت بعمل آیدکه در هیچ‌جا، بدان خوبی زراعت نشود.

و هیچ رودخانه‌ای در روی زمین درازتر از رودخانهٔ نیل نیست. یک ماه در ولایت اسلام، دو ماه در ولایت نوبه و چهارماه در خراب زمین جاری است تا به زیر خط استوا و بلاد قمر برسد. و از منبع نیل آن طرف خط استوا باشد. و هیچ رودخانه‌ای در دنیا نیست که از جنوب به شمال ریزد؛ سوای نیل، و هیچ رودخانه‌ای نیست که در تابستان زیاد شود و زیاده و نقصان به‌ترتیب و اندازه داشته باشد مگر رودخانهٔ نیل.

قضاعی گوید که سبب مد نیل آن است که حق‌تعالی باد شمال را فرستد، پس برگرداند به‌سبب آن باد، دریای شور را، پس آن دریای شور، بسته شود مانند شکر، پس آب نیل برگردد و زیاد شود تا به بلندیها و تلها رسد و چندان ماند تا ایام زراعت و تخم کاشتن آید. و آب، زمین را به صلاحیت زراعت می‌رساند تا وقت زراعت می‌رسد. پس خدای تعالی، باد جنوبی را می‌فرستد تا دریای شور راکه بسته شده و چون شکر گردیده، باز می‌کند و نیل جریان پیداکرده به دریا می‌ریزد و آب از بلندیهاکم شده از صحراها بیرون می‌رود.

قضاعی گوید: اول کسی که در نیل مقیاس بنا نهاد حضرت یوسف ـ علیه‌السلام ـ بود.

و اما اصل مجرای نیل از زنگبار آید و از ولایت حبشه گذرد تا به ولایت نوبه رسد و از ولایت نوبه، میان دو کوه افتد و همه‌جا از میان این دو کوه گذرد تا به دریا ریزد و دهات و شهرها و آبادانیها در چپ و راست نیل در این کوهها باشد. و گویند که سبب زیادتی آب نیل آن باشدکه در اواخر بهار در ولایت زنگبار بارانهای بسیار

بارد و سیلهای عظیم برخیزد و داخل رودخانهٔ نیل گردد. و از آنجا تا به ولایت مصر، مسافتی بسیار بعید است. چون آن آبها به مصر رسد، وقت تابستان آید و هنگام زراعت گردد.

از عجایب نیل، آن است که نهنگ در آنجا باشد و در رودخانه‌های دیگر نباشد مگر در رودخانهٔ سند ولیکن نهنگ سندی کوچکتر از نهنگ مصری باشد. و نهنگ را دندانها مختلف باشد و آن چنان است که مابین دندانهای پایین او، فاصله باشد و همچنان، دندانهای بالای او، و هریک از این دندانها در محاذی آن فاصله واقع شده. چون حیوانی را بگزد، تن او مشبک گردد و تا پاره نشود از او منفصل نشود. بدین سبب حیوان و انسان به کنار نیل نروند چنانچه شاعر گوید:

اضمرت للنیل هجرانا و مقلیة مذقیل لی انماالتمساح فی‌النیل
فمن رأی النیل رای العین عن کثب فما اری‌النیل الا فی‌البواقیل

و در ولایت مصر، درختی است که شب چون آتش روشنی دهد از دور و چون نزدیک روند روشنی نباشد. و آن درخت را به لفظ یونانی «موقیقوس» گویند.

در مصر، علفی است که او را «دلس» گویند و از او ریسمان بافند برای کشتیها و این طنابها را «قوقس» نامند. و از این ریسمان، هرگاه خواهند آتش زده چون شمع در میان جمع گذاشته بسوزانند و اگر خاموش شود یا خود خاموش کنند هروقت خواهند که دوباره روشن کنند این سر ریسمان را گرفته به قوت تمام، ساعتی دور داده و بچرخانند، چون چنین کنند آن سر سوختهٔ ریسمان، خودبخود مشتعل شده روشنی بریزد و احتیاج ندارد که با آتش، روشنش سازند.

و در مصر یک‌نوع هندوانه باشد که دو دانهٔ آن را بر شتری بار کنند و بسیار شیرین و پرآب باشد.

و در مصر، الاغی باشد به کوچکی قوچ و ابلق باشد و به قاطر ماند در دو رنگی و چون از مصر بیرون آید تلف شود.

و مرغی در کنار نیل به‌هم رسد سیاه‌بدن و سفیدسر و عظیم‌الجثه که او را «عقاب‌النیل» نامند. زندگانی به صید ماهی نیل کند و از کنار نیل به جایی دیگر نرود و در وقت پریدن گوید: الله فوق‌الفوق به زبان فصیح.

و کیک در مصر همیشه باشد چه در تابستان و چه در زمستان. و موش، بسیار در مصر باشد.

و از عجایب مصر، جانوری است که او را «نمس» گویند. و آن جانوری است که از موش بزرگتر است و از ابن‌عرس[1] کوچکتر است، سرخ‌رنگ و زیر شکمش سفید. چون مار را ببیند یا مار قصد او کند و او را به کام خود کشد او، بادی رها کند که از گند و عفونت او، مار فی‌الحال بمیرد و او، خلاص شود. بعضی گویند که چون مار را ببیند از چاک دهان مار گرفته مار را دو پاره کند.

و از عجایب مصر، دو گنبد است موسوم به «هرمان» که محاذی‌اند به شهر فسطاط. ابوالصلت گوید که هریک از آن دو گنبد از یک پارچه‌سنگ عظیم‌الجثه تراشیده شده، مربع‌القاعده و مخروط‌الشکل، و ارتفاع عمود، سیصد و هفده ذراع است، و چهار سطح او را احاطه کرده است، و هریک از این سطوح چهارگانه به‌شکل مثلث متساوی‌الاضلاع است و هریک از این اضلاع در مساحت، چهارصد و شصت ذراع است. و این سنگها با این عظمت در کمال استحکام و به غایت، خوش‌اندام و بسیار خوب ساخته شده. و این دو سنگ عظیم به‌هیچوجه از وزیدن بادها و باریدن بارانها و آمدن زلزله‌ها متأثر نشده. گویند که بر هر دو گنبد هرمان نوشته شده که ما به قوهٔ پادشاهی خود، این گنبد را بنا کردیم هرکه خود را قوی در پادشاهی خود می‌داند این را خراب کند. و خرابی آسانتر از آبادی است. و ما این گنبد را به دیباج پوشاندیم هرکه تواند به حصیر، این را بپوشاند.

ابن‌زولاق گوید که از این دو سنگ سخت‌تر و بزرگتر، سنگی در دنیا دیده نشده و به‌قول ابن‌زولاق چهارصد ذراع طول و عرض هر سنگ است.

ابوعبدالله‌بن سلامهٔ قضاعی در کتاب «احوالات مصر» گوید که لوحی در قبری از قبور قدیم پیدا شده که در آن لوح نوشته بودند که ما به دلایل نجومی یافتیم که آفتی از آسمان نازل شود و حیوان و نبات زمین را فاسد کند. چون این حال را دانستیم به پادشاه خود، سوریل سهلوق گفتیم که بفرما تا قبری برای تو و عیال تو، بنا نهیم که فساد به او، راه نیابد. پس، هرم شرقی را برای او و عیال و اولاد او بنا نهادیم و برای

---

۱. ابن‌عرس = راسو، موش‌خرما (لغت‌نامهٔ دهخدا).

برادرش هرم غربی را ساختیم و برای برادرزاده‌اش هرم موزّر را بنا نهادیم. و نوشتیم در هرمان که آفت یا زلزله حادث خواهد شد در اقطار عالم و این در وقت نزول قلب‌الاسد است اول دقیقه از رأس‌السرطان و می‌باشند ستارگان در این وقت به این طریق که مذکور می‌شود: آفتاب و ماه در اول دقیقهٔ حمل باشد، و زحل در درجهٔ بیست و هشتم دقیقهٔ حمل باشد، مشتری در بیست و نه درجه و بیست و هشت دقیقهٔ حمل باشد، و مریخ در بیست و نه درجه و سه دقیقهٔ برج حوت باشد، و زهره در بیست و هشت درجهٔ حوت باشد، و عطارد در بیست و هفت درجه از حوت باشد، و جوزا، هر روز در میزان باشد، و اوج ماه در پنج درجه و و پنج دقیقهٔ اسد باشد. و چون اینها وفات نمودند هرکدام در موضع خود دفن شدند. و در آن لوح نوشته بود که بر این گنبد، درها ساخته شده در زیر زمین. اما در هرم شرقی از طرف شرقی او است، و درب هرم غربی از طرف غربی او است، و درب هرم موزر از طرف شمالی او می‌باشد.

و این لوح به‌زبان قبطی نوشته شده بود به‌زبان عربی ترجمه گردیده است. و این لوح در تاریخ دویست و بیست و پنج هجری پیدا شده و ترجمه گردیده (و در این تاریخ که سنهٔ هزار و دویست و شصت و هشت است مترجم کتاب آثارالبلاد به‌زبان فارسی ترجمه می‌کند. پس مترجم، تاریخ لوح را که از قبر پیدا شده بود ملاحظه نموده معلوم شده بود که چهار هزار و سیصد و بیست و یک سال شمسی است که از تاریخ لوح مذکور گذشته و ملاحظهٔ تاریخ طوفان نوح را تا زمان خود نموده، دیده بود که سه‌هزار و نهصد و چهل و یک سال است که از طوفان می‌گذرد. پس معلوم شد که از طوفان، این لوح به سالها پیش بوده.) بعضی از شعرا گفته‌اند:

حسرت عقول ذوی‌النهی الاهرام	و استصغرت لعظیمها الاحلام
ملس منبقة البناء شواهق	قصرت لغال دونهن سهام
لم ادرحین کبا التفکر دونها	و استوهمت لعجیبهاالاوهام
اقبور املاک‌الاعاجم هن‌ام	طلسم رمل کن ام اعلام

بعضی گفته‌اند که سنگهای مذکور، قبور پادشاهان مصر است. چنانکه پادشاهان مصر در سابق ایام از جمیع پادشاهان روی زمین عظیمتر بوده‌اند خواسته‌اند یادگاری

از خود گذارند که در همهٔ زمانها نام ایشان بماند. پس بنای این گنبدها را نهاده‌اند.

محمدبن عربی‌الملقب به محی‌الدین گوید که اهل آن زمان، مذهب تناسخ داشته‌اند و آن گنبدها را بنا نهاده‌اند تا به مرور ایام، فاسد نشود و در زمان استحاله که عود به دنیا خواهند کرد، تاریخ معاودت خود را به دنیا از آنجا استنباط نمایند.

یونانیین گویند که هرمس اول که او را اخنوخ‌بن یردبن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش‌بن شیث‌بن آدم گویند ادریس ــ علیه‌السلام ــ است. وی به وحی یا به نجوم، اطلاع حدوث بر طوفان یافته امر به بنای هرمان فرمود و اموال نفیسه و کتب علمیه که خود، آنها را لازم می‌داشت در میان گنبدها گذاشت.

و از عجایب مصر، ابوالهول است. و آن صورتی است که مانند انسان ساخته‌اند. گویند طلسمی است از برای ریگ و اکثر آن تمثال را ریگ گرفته و سر و کتف او، پیدا است. و بسیار عظیم است. گویند که اگر این طلسم نبودی آن ناحیه را ریگ خراب نمودی. گویند که کرکسی در سوراخ گوش این صورت آشیانه کرده بود. و این صورت را به سرخی، رنگ کرده‌اند. ظافر اسکندری گوید:

تأمل بنیة الهرمین وانظر و بینهما ابوالهول‌العجیب
کمثل عمارتین علی رحیل لمحبوبین بینهما رقیب
و ماء النیل تحتهما دموع و صوت‌الریح عندهما نحیب

و چون مأمون به مصر رفت حکم نمود تا زیر یکی از هرمین را که مقابل فسطاط است بشکافند. پس از رنج و مشقت بسیار، قدری شکافتند. به جایی رسیدند که در آنجا سوراخی بود و راه بالارفتن داشت. به مشقت تمام، چند پله بالا رفتند و به اطاقی رسیدند مکعب [که طول هر ضلع آن] هشت ذرع بود. و حوضی در میان او از رخام یافتند و در میان حوض، قدری خاکستر به‌نظر آمد. مأمون چون این امر را دانست دیگر به نقب‌زدن هرمان امر نفرمود. بعضی گویند وصف هر چیزی را که شنیدیم وقت مشاهده، کمتر از آن بود که شنیده بودیم مگر هرمان که چون دیدیم بیشتر از آن یافتیم که شنیده بودیم.

و در مصر، چشمه‌ای است و حوضی در کنار کنیسه‌ای که واقع است و در کنار کوه. چون شخص جنب و حایض دست به آب حوض زند، آب حوض بگندد و

آب چشمه بخشکد. مردم دانند که حال چیست. چون آب بیرون ریزند باز آب از چشمه جوشیدن گیرد. [و ابوریحان خوارزمی در کتاب خود، آثارالباقیه این حوض را ذکر کرده است. و این حوض، «طاهر» نامیده می‌شود].

و کوهی که موسوم است به مقطم در مصر است. و آن کوهی است مشرف برقرافه و ادامه دارد تا بلاد حبشه بر کنار شرقی نیل. و مسجد و صومعه در آن کوه بسیار است. نه آب در آنجا است و نه گیاه، چشمه‌ای است کوچک در نزدیکی دیری که نصاری در آنجا سکنی دارند. گویند این کوه، معدن زبرجد است. مقوقس ملک اسکندریه از عمروعاص خواست که کوه مقطم را بخرد به نود هزار تومان زر سرخ. عمر و عاص به عمربن خطاب حقیقت را نوشت. عمر گفت: بپرس از مقوقس که این مال را چرا می‌دهی؟ مقوقس گفت که ما در کتابهای خودمان دیده‌ایم که این کوه از بهشت است. عمر گفت: اگر چنین است نفروشم. پس حکم نمود که قبرستان اهل مصر در آن کوه باشد. میت در آنجا نپوسد و قبر روبیل‌بن یعقوب و قبرالیسع ــ علیه‌السلام ــ و قبر عمران‌بن حصین صحابی در آنجا است.

از عجایب مصر، چشمهٔ ناطول است. و در آن زمین، چشمه‌ای است که آب از او متقاطر بر خاک ریزد و خاک، قیر شود. صاحب تحفة‌الغرائب گوید که نقل کرد کسی که کلوخی دیدم که نصف آن، قیر و نصف آن، خاک بود و از ناطول مصر آورده بودند.

از عجایب مصر، نهر سنجه است که جاری می‌شود میان حصن منصور و کیسوم که از دیار مصر است. به آن، فرو نتوان رفت زیرا که ابتدا در ریگ روان است. اگر کسی به او خوض کند، فرو رود و هلاک شود. و بر این نحو، پلی است عجیب و عظیم که از عجایب دنیاست. بر یک قوس از این کنار رودخانه به آن کنار زده شده و دویست گام است. یکپارچه سنگ است که طولش ده ذراع و ارتفاعش پنج ذراع است. گویند که در نزد اهل مصر، طلسمی است برای این پل و لوحی دارند که هرگاه جایی از این پل، عیب کند یا سوراخ شود لوح طلسم را از آنجا بیاویزانند و عیب از آنجا رفع شود.

و از عجایب مصر، کوه طیر است و او در ولایت صعید است. گویند که مرغان

بسیار در وقت معین از هر سال به آن کوه آیند. و در آن کوه، شکافی است و آن مرغان سفیدرنگ فرداً فرداً سر خود را به آن شکاف داخل نمایند، پس از آن، خود را به نیل اندازند و خود را شستشو داده پرواز نمایند تا آنکه سر یکی از آن مرغان در آن روز بند شود و جان داده هلاک گردد و از آنجا بیفتد. پس از آن، آن مرغها بروند و تا سال آینده آن وقت، احدی از آن مرغان در آنجا نمانند و باز سال آینده در همان وقت، آیند و چنین کنند. نام آن مرغان را «بوقیر» گویند. اهل مصر گویند که اگر سال فراخی و ارزانی باشد سه مرغ در روزنه هلاک شوند، و اگر سال وسط باشد یک مرغ و اگر سال قحط باشد هیچ مرغ هلاک نشود.

۲۷۱ ب
۱۸۰ و مطریه

دهی است از دهات مصر. درخت بلسان در آنجا بعمل آید. در آنجا چاهی است که درختهای بلسان را با آب آن چاه بعمل آرند و گویند که حضرت مسیح ــ علیه‌السلام ــ به آب آن چاه، غسل نموده.

صاحب آثارالبلاد گوید که به من نقل کرده کسی که مشاهدهٔ درخت بلسان را کرده است. می‌گوید که او به گیاه حنا و به اوایل درخت انار که تازه می‌روید شباهت دارد. و زمینی که بلسان را بعمل می‌آورد طول و عرضش به اندازهٔ یک چشم‌انداز زمین است. و به کنار این زمین، دیواری کشیده‌اند و جمعی موکلان موکلند که ساقهٔ این درخت را از پوست بیرون بیاورند و آب لطیفی از او می‌گیرند و در شیشه‌های بلور می‌ریزند. بسیار سعی و مشقت می‌برد تا از ساقهٔ درخت بلسان این آب بیرون آورده شود. و در عرض هر سال به وزن صد رطل مصری، آب از درختان بلسان بدست آید.

و در آنجا شخصی است نصرانی، این آبها را بخرد و بجوشاند و به علمی که دارد روغن بلسان را از این آبها گیرد و به هیچکس این علم را یاد ندهد. ملوک، او را تهدید به‌قتل کرده‌اند اما او، ابا از تعلیم آن نموده.

راوی نقل کند که آب آن چاه را خوردم شیرین بود و به روغنی بسیار لطیف،

گویا آلوده بود. ملک کامل، پدر خود، ملک عادل را اذن داد که درخت بلسان را در مکانی دیگر بکارند. چون کاشت و آبش را گرفت هیچ روغنی از او بعمل نیامد. باز سال دیگر کاشت و آب از چاه مذکور آورده به درخت بلسانی که کاشته بود داد و از آب آن چاه، درخت بلسان را بعمل آورد و آب ساق این درختها را گرفته، روغن بلسان از او بدست آمد. پس معلوم شد که خاصیت در آب آن چاه است.

و شجر بلسان در هیچ جای عالم نباشد. و شخصی حجازی، درخت بلسان را دیده و گفته بود بعینه درخت بشام است ولیکن علم بیرون آوردن روغن را نداریم.

۲۷۲ ب
۱۸۱ و معرةالنعمان

قصبه‌ای است میان حلب و حماة. انجیر و زیتون بسیار دارد. ابوالعلاء، از این قصبه است. وی کور مادرزاد بود و چندان هوش و ذکاوت داشته که زایدالوصف بوده است. روزی دانهٔ نخودی را به دست گرفته و تأمل در او می‌کرده است. پس از آن به حضار مجلس گفته بود که این دانه شباهت تمام دارد به کلمهٔ باز شکاری! و این تشبیه، بغایت عجیب است و صاحبان بصر، اینگونه تشبیه را کمتر توانند نمود. پیش او گفتند که شتر، حیوانی است بزرگ و بار بسیار سنگین برمی‌دارد. ابوالعلاء تأملی نموده گفت: گمان من آن است که چنین حیوانی را گردنی دراز باید باشد که درحین برداشتن بار، گردن خود را بکشد و دراز کند تا تواند بار سنگین را حرکت دهد. و او را تختی بود که بر بالای او، نشستی. برای امتحان ذکاوت او، چهار دینار زر سرخ را در زیر چهار پایهٔ تخت، بدون خبر او گذاشتند. چون ابوالعلاء آمد و بر سر تخت نشست تأملی نموده به حضار گفت: گمان من، آن است که یا زمین قدری کم مرتفع شده یا آسمان اندکی نزدیک آمده! ابوالعلاء با این ذکاوت در مدرکات عقلانی، خبطها و غلطهای عظیم داشت چنانکه گوید:

قالوا اله لنا قدیم — قلت لهم هکذا یقول
قالوا قدیم بلامکان — قلت این هو فقولوا
هذاالکلام لنا خفاء — معناه لیست لنا عقول

باز ابوالعلاء گوید:

یدبخمس‌ماءمن‌عسجد قرنت ما بالها قطعت فی ربع دینار

(حاصل بحث معری، آن است که دیهٔ یک دست در شرع شریف، پانصد دینار مقرر شده چه واقع است که در عوض ربع یک دینار که از مال غیر بدزدد مقطوع می‌شود؟ معاصر با سید رضی‌الدین موسوی بوده) سید رضی‌الدین (در جواب آن ملحد) فرماید:

صیانةالنفس اغلتها و ارخصها صیانةالمال فانظر حکمةالباری

(یعنی سنگینی و گرانی و قیمت دست در وقت قراردادن دیه و قصاص، برای حفظ و صیانت نفوس مردم است و ارزانی آن درحین سرقت و خیانت، برای حفظ و ضبط مال مردم است. پس تعقل کن حکمت باری را.)

گویند که ابوالعلاء در آخر عمر خود، از این نوع سخنان ملحدانه توبه کرد [و پاکدینی پیشه ساخت].

۲۷۳ ب

۱۸۱ و مکران

ولایتی است بین زمین سند و بلاد تیز[۱]. دهات و قصبات بسیار دارد.

صاحب تحفةالغرائب گوید که نهری است در مکران که پلی بر او بسته‌اند از یک پارچه سنگ و هرکه از آن پل عبور کند قی، او را عارض شود و هرچه در شکم او باشد خارج گردد. اگر هزار نفر هم از آنجا عبور کنند به همین حال، مبتلا گردند.

۲۷۳ ب

۱۸۲ و ملیانه

شهری است بزرگ در مغرب، از اعمال بجایه در کوه زکار واقع است.

فقیه ابوالربیع[۲] سلیمان ملتانی روایت کرده که طول کوه زکار، بیشتر از یک فرسخ است و مشرف بر شهر ملتان است، و آب شهر از این کوه می‌آید، و کوه،

---

۱. در ترجمه: «ولایتی است که به ولایت سند متصل است». ۲. در ترجمه: «ابوعلی».

همیشه سبز و خرم است. در نزدیک این شهر، آبی است گرم و حمامی بر آن ساخته‌اند. مردم بدانجا روند و استحمام کنند.

۲۷۴ب
۱۸۲و منبج

شهری است بزرگ در زمین شام. و قلعه‌ای دارد از سنگ تراشیده. آب آن شهر از قنوات باشد.

عبدالملک‌بن صالح هاشمی از این شهر است که مشهور به بلاغت و فصاحت بوده. گویند چون رشید به آن شهر رسید و عبدالملک را دید، پرسید که این منزل تست؟ عرض کرد که این منزل خلیفه است. رشید گفت: صفت این شهر چگونه است؟ گفت: هوای خوش دارد و ناخوش[۱] ندارد. گفت: شبش چگونه است؟ گفت: همهٔ شب، چون سحر است! رشید گفت: راست گفتی، شهری نیکو است. گفت: نیکویی آن به‌سبب خلیفه است. گفت: از جنوبی این ولایت به جایی دیگر نرویم؛ گندمش سرخ و سیبش زرد و درختش سبز است و در صحرایی است که بوی قیصوم و شیح او را پر کرده. قیصوم و شیح، دو گیاه خوشبو می‌باشند.

۲۷۴ب
۱۸۲و منف

شهر فرعون موسی است. گویند، اول شهری است که در مصر، آباد شده.

این شهر در نزدیکی فسطاط است. [چهار نهر در آنجا بود که در پای تخت فرعون به‌هم درمی‌آمیخت از این رو، فرعون می‌گفت: این رودخانه‌ها از زیر پای من می‌روند[۲].]

شخصی که این شهر را دیده بود گوید: باوجود آنکه شهر، خراب شده، عمارات

۱. ناخوش به معنی مریض و بیمار.
۲. در ترجمه: «چهار نهر از این برداشته بودند که از تختگاه فرعون می‌گذشت».

فرعون باقی است. و این عمارت از یک پارچه سنگ است تراشیده شده.

ابن‌زولاق گوید که درازی این شهر، سی میل راه است و عمارت فرعون از یک پارچه سنگ سبز تراشیده شده بود که سقف و دیوار، انفصال نداشته. باز گوید که داخل شدم به منف، عثمان بن صالح را دیدم که درب کنیسه نشسته بود. به من گفت: نمی‌دانی در این در، چه نوشته‌اند؟ گفتم: نه. گفت: نوشته‌اند ملامت مکنید مرا در کوچکی این در، زیراکه هر ذراع این را به دویست دینار زر سرخ خریده‌ام از کثرت آبادانی و جمعیت که در این شهر بوده. و در این کنیسه، موسی مشت به قبطی زده، او راکشته است.

و از عجایب آن شهر، کنیسهٔ اسقف است. سقف این کنیسه از یک پارچه سنگ است.

۲۷۵ ب
۱۸۳ و منیة هشام

دیهی است به سرزمین طبریه. ثعالبی گوید: در آنجا، چشمه‌ای هست که هفت‌سال پی‌درپی جریان دارد و سپس هفت‌سال بند آید و همیشه چنین بوده است و این را همهٔ مردم می‌دانند.

۲۷۵ ب
۱۸۳ و موته

جیهانی گوید: موته، از اعمال بلقاء است از حدود شام. زمین آن شهر، سکنای یهود را قبول نکند و یهود را در آنجا مدفون نکنند.

و در این شهر، دختری که شوهر رفته و زاییدن نتواند، در این شهر وضع حمل می‌نماید بلکه از این شهر بیرون رود و در جای دیگر بزاید و معاودت نماید.

و شمشیرهای مشرقی را در این شهر سازند و شمشیر مشرقی از آن جهت گویند که این شهر، مشرف است به ولایت شام چنانکه شاعر گوید:

ابی‌الله للشم الانوف کانهم   صوارم یجلوها بموتة صیقل

۲۷۵ ب

۱۸۳ و مورجان

از اعمال فارس است. در آنجا غاری است و آب از آنجا قطره‌قطره ریزد. گویند که این طلسم است. اگر یک نفر به آنجا رود، آب به‌قدر کفایت او باشد و اگر هزار نفر روند باز آب به‌قدر کفایت هزارنفر باشد.

۲۷۶ ب

۱۸۳ و مهدیه

شهری است در افریقیه نزدیک قیروان. مهدی علوی فاطمی در وقت تسلط و تغلب در آن ولایت، آن شهر را بنا نهاده در سنهٔ سیصد هجری. و این مکان، جزیره‌ای بود متصل به صحرایی صاف، مانند کف دست، و مهدی، رهبانی را در یکی از مغارهای آن صحرا پیداکرد. اسم آن موضع را پرسید. گفت: این را جزیرهٔ خلفا گویند. مهدی را از آن اسم خوش آمد، دارالملک خود را در آنجا بنا نهاد و قلعه‌ای متین بر او کشیده در آنجا قرار گرفت. چون از بنای شهر فارغ شد، گویند تیراندازی را حکم کرد که از سور آن شهر، تیری به‌طرف مغرب انداخت. مهدی گفت که خرسواری خارجی به آنجا که تیر انداخته شده خواهد آمد و نماز خواهد خواند. و چنین شد که او گفته بود. ابایزیدنام خارجی تا به آنجا آمده بر مهدیه ظفر نیافته مراجعت ننموده. مهدی، قلعه‌ای دیگر، قریب به یک میدان از مهدیه دورتر ساخته و نام آنجا را «زویله» گذاشت و رعایا را روز برای صنعت و کسب به زویله می‌فرستاد و شب به مهدیه مراجعت می‌نمودند و مهدی می‌گفته که سر این عمل، آن است که اگر روز، رعایا خواهند مکری برای من اندیشند، اهل و عیال ایشان در مهدیه به‌تصرف من است و اگر شب خواهند مکری نمایند اسباب ایشان در زویله در تصرف نگهبانان و حراس من است، پس، شب و روز از رعیت خود، ایمن می‌باشم.

وسیصد و شصت حوض بزرگ در آن ولایت ساخته و هرروز از روزهای سال از یکی از آن حوضها، اهل مملکت مهدیه [آب] صرف نمایند.

و در طرف دریا، سنگی عظیم واقع شده و آن سنگ را تراشیده‌اند بطوری که سی کشتی بزرگ می‌تواند به کنار آن سنگی که تراشیده‌اند بیاید. و زنجیری عظیم بر اطراف آن سنگ و دریا بسته‌اند که کشتی دیگر نتواند بدون اذن به بندرگاه درآید.

و احوال پادشاهان آن موضع بعد از مدتی مختل شده، فرنگیان بر آن ولایت غالب آمدند در سنهٔ پانصد و چهل و سهٔ هجری، و دوازده‌سال در دست فرنگیان ماند تا عبدالمؤمن‌نامی به حکومت افریقیه رفته در سنهٔ پانصد و پنجاه هجری از دست ایشان گرفت. صاحب آثارالبلاد گوید که تا زمان تحریر کتاب [حکومت آن شهر] در دست [بنی] عبدالمؤمن بوده است.

۲۷۷ ب

۱۸۴ و نابلس

شهری است مشهور در زمین فلسطین که در میان دو کوه مستطیل کم‌عرض واقع است و ساکنین آنجا از طایفهٔ یهود و در مذهب سامری می‌باشند. یهودان، مذهب سامری را قبول ندارند و به کفر و بدعت نسبت دهند. و نابلس به‌زبان آن طایفه، اژدها راگویند و نقل کنند که اژدهایی در آن موضع بوده و دندانی عظیم داشته، در آن مکان به چیزی دندانش بند شده، هلاک گشته؛ از آن جهت آن موضع را نابلس گویند یعنی دندان اژدها.

گویند مسجدی در ظاهر این شهر هست که حضرت آدم(ع) در آنجا نماز خوانده. و به‌اعتقاد یهود، ابراهیم خلیل ــ علیه‌السلام ــ، اسحاق را مأمور شد که در کوه آنجا ذبح نماید.

و در آنجا، چشمه‌ای است و خانهٔ عبادتی، سامریان هر دو را تعظیم بسیار نمایند. و اسم آن معبد «کزیرم» است.

۲۷۷ ب

۱۸۴ و ناصره

دهی است نزدیک به طبریه. و نصاری مشتق از ناصره است زیراکه از اهل آن ده بوده‌اند. و در آن ده، جمعی می‌باشند [که به حضرت مریم(ع) اعتقاد بد دارند و

می‌گویند باکره نمی‌تواند بزاید].

و از عجایب آنجا، درختی است که نام او «اترج» است و او، چنان است که میوهٔ آن درخت شبیه به زنان باشد. پستان و پا چون زنان دارد ولیکن اترج است که به این هیئت بیرون می‌آید.

۲۷۸ ب

۱۸۴ و نفزاوه

شهری است در افریقیه نزدیک قیروان.

بکری گوید که این شهر در کنار نهری است و بیشهٔ بسیار دارد. و از این شهر تا قسطنطنیه، صحرایی است و راهی در میان این صحرا است و چوبها در دو طرف راه نصب کرده‌اند برای آنکه اگر کاروان یا راهرو از چوبهایی که نصب شده خارج شوند به گل، غرق شوند. و سوای مابین این چوبها که زمین سخت است جمیع آن صحرا، گل و شل می‌باشد. البته هرکه از آن چوبها به‌کنار رود، هلاک شود. و گویند که لشکرهای بسیار در آن صحرا، هلاک شدند.

۲۷۸ ب

۱۸۴ و وادی‌الرمل

وادیی است در سرزمین مغرب بعد از ولایت اندلس.

صاحب عجائب‌الاخبار گوید که چون ابوناشر، پادشاه شد، لشکر به‌طرف مغرب کشید تا به وادی رمل رسید. و آن وادیی است که ریگ در او، چون آب رودخانه جاری می‌شود. گذشتن از او محال است. و روزهای شنبه، ریگ از جریان باز می‌ایستد. ابوناشر، چند سوار تعیین نمود که به تعجیل تمام، روز شنبه آن وادی را قطع کنند و خود را به آن طرف وادی رسانند و شنبهٔ آینده، باز خود را از آن طرف به این طرف رسانیده، کیفیت را معلوم نمایند. سواران به‌تعجیل رانده، اثری از آثار آنها معلوم نشد. ملک ناشر از گذشتن آن وادی، مأیوس شده، صورت شخصی سوار را از مس ریخته درکنار آن وادی گذاشت و در پیشانی آن سوار نویساند که

پس از من، راهی نیست؛ چنانکه شاعر گوید:

ابوناشر الانعام قدرام خطة علت فوق خطات الملوک الاقادم
الی الجانب الغربی یهوی بجحفل یجرون اطراف القنا والصوارم
فلما دناواد خبیث مسیله برمل تراه کالجبال الرواکم
اشار بتمثال و خط مترجم بان لیس من بعدی مرور لقاحم

۲۷۹ ب

۱۸۵ و وادی موسی

در قبلی بیت‌المقدس است. زیتون بسیار دارد. و سنگی [را] که در قرآن، مذکور است که دوازده چشمه آب از او، برای دوازده سبط می‌آمد؛ موسی ــ علیه‌السلام ــ از این وادی برداشته. قاضی ابوالحسن علی‌بن یوسف گوید که آن سنگ را دیده‌ام به بزرگی سر شتری است و در حوالی آن سنگ، مشابه به او سنگی نیست.

۲۷۹ ب

۱۸۵ و وادی‌النمل

میان ولایت جبرین و عسقلان است. و حکایت حضرت سلیمان ــ علیه‌السلام ــ با مورچه در قرآن مذکور است[1]، احتیاج به تفصیل ندارد.

۲۸۰ ب

۱۸۵ و واقصه

منزلی است در راه مکه. در آنجا، مناره‌ای است از شاخ شکارهای صحرایی و سمهای ایشان. گویند این مناره را سلطان ملکشاه سلجوقی ساخت همچنانکه شاپور ذوالاکتاف از شکارهای خود می‌ساخت. [صاحب آثارالبلاد نوشته که آن مناره، تاکنون باقی است].

---

۱. یا ایهاالنمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان و جنوده (سورهٔ نمل، آیهٔ ۱۸).

۲۸۰ب
۱۸۶و ودان

بکری گوید: شهری است در جنوبی افریقیه [و دارای قلعهٔ متینی است]. و آن مشتمل بر دو شهر است. دو طایفه در آنجا می‌باشند که اکثر اوقات باهم منازعه دارند: سهمی و حضرمی. و در کنار شهر، بتی است بالای بلندی، نام آن بت را «کرزه» گویند. مردم آن ولایت در سالهای بی‌بارانی پیش آن بت روند و تضرع و زاری بسیار برای باران نمایند و این رسم تا هنگام تحریر کتاب آثارالبلاد باقی بوده است.

۲۸۰ب
۱۸۶و هجر

شهری است بزرگ و پایتخت ولایت بحرین است[۱].

اهل تسنن گویند که حضرت رسول فرموده: اذا بلغ‌الماء قلتین لم یحمل خبثا و مراد از این قلة که در حدیث است قلال ولایت هجر است که بسیار بزرگ می‌سازند. و قلة، عبارت از حم آب است.

از عجایب آنجا، آن است که هرکه در آن ولایت ساکن شود، طحالش بزرگ شود.

۲۸۱ب
۱۸۶و هرات

شهری است در فارس، نزدیک اصطخر.

گویند زنان آنجا را در وقتی معین، شهوت غالب شود چنانکه گربه‌ها را در فصل زمستان.

---

۱. در ترجمه: «شهری است بزرگ از ولایت بحرین».

۲۸۱ ب
۱۸٦ و هندیان

دهی است در زمین فارس میانهٔ دو کوه.

در آنجا، چاهی است که دود از آنجا بیرون آید و کسی نزدیک آن چاه نتواند رفت. اگر مرغی از بالای او، پرواز کند بسوزد.

۲۸۱ ب
۱۸٦ و هندیجان

از دهات خوزستان است. مجوس حرمت آنجا را نگاه دارد و در آنجا، آتشخانه‌ها بنا نهاده‌اند.

مسعربن مهلهل گوید: سبب آن است که لشکر هند با لشکر فارس در این موضع، قتال می‌کردند، فارسیان غالب آمدند، از این جهت، این مکان را متبرک شمارند.

حال نیز در آنجا آثار بناهای عظیم باقی است. بعضی اوقات گنج و دفینه از آن خرابه‌ها پیدا شود.

۲۸۱ ب
۱۸٦ و هیت

قصبه‌ای است در کنار فرات و بسیار خوش‌آب‌وهوا است. ابوعبدالله سنبسی شاعر سیف‌الدوله در مدح آنجا گوید:

فمن لی بهیت و ابیاتها — فانظر رستاقها و القصورا
فیا حبذا تیک من بلدة — و منبتهاالروض غضا نضیرا
و برد ثراها اذا قابلت — ریاح‌السائم فیهاالهجیرا
احن الیها علی نایها — و اصبر عن ذاک قلبا ذکورا
حنین نواعیرها فی‌الدجی — اذا قابلت با لضجیج‌السکورا
و لوان مابی باعوادها — منوط لا عجزها ان تدورا

۲۸۲ ب
۱۸۶ و یابسه

جزیره‌ای است طولانی در بحر متوسط شامی[۱]. چهل و پنج میل طول آن جزیره است و عرضش پانزده میل. شهرها و دهات در آن جزیره می‌باشد. و کوه، زیادتر از صحرا است. حیوان گزنده و درنده در آنجا نباشد مگر باز شکاری و اگر مار یا عقرب یا گرگ یا سایر جانوران درنده به آن جزیره آورند به نفس زدن در هوای آنجا هلاک شود. کبک بسیار در آنجا باشد و باز شکاری در کوههای آنجا آشیانه دارد. خرما و انواع میوه در آنجا به‌هم رسد.

۲۸۲ ب
۱۸۷ و یاقد

دهی است از اعمال حلب.

گویند که زنی در آنجا ادعای نبوت کرد و پدرش به او، ایمان آورد و همه‌جا درحقیقت دختر خود سخن گفتی. ابوسنان‌الخفاجی، ایشان را هجو نموده گوید:

بحیاة زینب یا ابن عبدالواحد و بحق کل نبیه فی یاقد
ما صار عندک روشن‌بن محسن فی مایقول‌الناس اعدل شاهد
نسخ التغافل عنه خلط عمارة و افاه فی هذاالزمان‌البارد

۲۸۲ ب
۱۸۷ و یزد

شهری است مشهور و از ولایت فارس محسوب شود، [پرجمعیت و پربرکت و پرگندم و میوه] پارچهٔ حریر بسیار خوب در آنجا بافته به ولایات دیگر برند. [والله‌الموفق للصواب و الیه المرجع و المآب].

(الحمدلله رب‌العالمین. تمام شد اقلیم ثالث از ترجمهٔ آثارالبلاد در روز جمعه

---

۱. بحر متوسط شامی= بحرالروم= بحر شام= دریای مدیترانه (لغت‌نامهٔ دهخدا).

سنهٔ هزار و دویست و شصت و هشت در دارالخلافهٔ طهران[۱]. امید که باقی اقالیم ترجمه شود).

۱. مترجم در آخر اقلیم ثانی، سال ترجمه را هزار و دویست و شصت و هفت و محل آن را تویسرکان نوشته که با این تاریخ، یک‌سال فاصله دارد.

اقلیم رابع

والسلام و الاکرام

بسم الله الرحمن الرحیم

(الحمدلله رب‌العالمین. والصلوة علی محمد و آله الطاهرین.

شروع می‌کنم در ترجمهٔ اقلیم رابع و توفیق اتمام او را از حق‌تعالی می‌خواهم.)

اول اقلیم رابع، مکانی است که در اول استوای لیل و نهار، سایهٔ شاخص در وقت ظهر، چهار قدم و سه خمس قدم و ثلث خمس قدم باشد. و آخر این اقلیم، جایی است که در وقت استوای شب و روز، سایهٔ شاخص وقت، پنج قدم و سه خمس قدم و ثلث خمس قدم باشد.

ابتدای این اقلیم از زمین چین و ختن و تبت باشد و می‌گذرد از کوههای کشمیر و بلور و ارجان و بدخشان و کابل و غور و خراسان و قومس و جرجان و طبرستان و قوهستان و آذربایجان و از پایین عراق و جزیره و رودس و صقلیه تا برسد به دریای محیط از ولایت اندلس.

درازترین روز در اول این اقلیم، چهارده ساعت و ربع ساعت باشد و در وسط اقلیم، چهارده ساعت و نصف ساعت باشد و در آخر اقلیم، چهارده ساعت و سه ربع ساعت باشد.

طول این اقلیم از مشرق تا مغرب، هشت هزار و دویست و چهارده میل است به‌اضافهٔ چهارده دقیقه و عرضش دویست و نود و نه میل و چهار دقیقه است.

انشاءالله ذکر کرده می‌شود احوال بعضی از شهرها و ولایتها که در این اقلیم واقع است به‌ترتیب حروف تهجی. (و مترجم نیز چون از احوال اقلیم چهارم قدری استحضار دارد از هر شهر هر حکایتی که اطلاع دارد به‌عرض مستمعان خواهد رسانید.)

۲۸۳ ب

۱۸۸ و آبه

دهی است نزدیک ساوه. صاحب آثارالبلاد نوشته که قصبهٔ خوبی است و هیچ عیب ندارد مگر اینکه اهل آنجا، شیعه و رافضی می‌باشند و با اهل ساوه که سنی هستند همه اوقات منازعه دارند.

(مترجم کتاب می‌گوید که صاحب کتاب خبر ندارد که حال تحریر از برکت ائمه اطهار، همهٔ اهل ایران، شیعه و رافضی! شده‌اند و نزاعی اهل ساوه با اهل آبه ندارند.)

میانهٔ آبه و ساوه، نهری عظیم است و اتابک شیرگیر، پلی بر آن رودخانه بسته بسیار عظیم و هفتاد چشمه طاق دارد. از این پل تا ساوه دو فرسنگ راه است و گلش بسیار چسبنده است و در وقت باران، پیاده مشکل تردد می‌نماید. اتابک شیرگیر، این دو فرسنگ راه را به سنگ، فرش نموده تا از برای راهگذر مشقت نباشد.

۲۸۴ ب

۱۸۹ و آذربایجان

مملکتی است وسیع میانهٔ عراق عجم و اران[۱] مشتمل بر شهرهای بسیار و رودخانه‌ها و کوههای بزرگ. از آنجمله کوه سبلان است.

ابوحامد اندلسی گوید که آن، کوهی است به قرب شهر اردبیل و حدیثی از حضرت رسول ـ صلی‌الله علیه و آله ـ در فضیلت آن کوه نقل کرده. از مضمون حدیث چنین معلوم می‌شود که قبر یکی از انبیاء در آن کوه می‌باشد. و چشمه‌ای از چشمه‌های بهشت در آن کوه است. باز گوید که در قلهٔ این کوه، چشمه‌ای است که

۱. در متن عربی: «بین قهستان و اران» و در ترجمه «میانهٔ عراق عجم و ولایت اردن».

از غایت سردی همیشه یخ بسته و در دامنه‌های همین کوه، چشمه‌های آب گرم بسیار است. و علفی در آن کوه به‌هم رسد که اگر حیوان بخورد بمیرد.

گویند دهی در دامن سبلان بوده. اهل آنجا مسجدی ساخته‌اند محتاج به سنگتراش شده‌اند. صبحی به‌قدر احتیاج، سنگ تراشیده در آنجا دیده‌اند. این حکایت را از زبان ابوالفرج‌بن عبدالرحمن اردبیلی نقل کنند که گفته است این کار، کار جن است.

(مترجم به‌عرض می‌رساند که حال، تحریر در قلهٔ کوه سبلان چنانکه ابوحامد گفته، چشمه‌ای که همیشه یخ بسته موجود است. در میان آن چشمهٔ یخ، میتی است که اهل آن ولایت در فصل درویدن جو به زیارت آن میت روند. می‌گویند که پیغمبری که در این کوه مدفون است همان میت است و نام آن پیغمبر سبلان است و کوه، موسوم به اسم آن پیغمبر است. از غرایب امور، آنکه بعضی از ایلات که در آن کوه می‌نشینند، افیونی دارند برای حیوانی که از آن گیاه که منلف (؟) است می‌خورد می‌خورانند و به گرد آن حیوان، خطی می‌کشند. پس از آن، حیوان را از میان آن خط بیرون می‌آورند. حیوان از ضرر و تلف، مصون و محفوظ می‌ماند.)

و نهر ارس[1] در ولایت آذربایجان است. و آن، رودخانه‌ای است بزرگ. ولیکن به‌جهت آنکه بسیار سراشیب و تند جاری است کسی در آن رودخانه نتواند حرکت کند. گویند اگر کسی پیاده از رودخانهٔ ارس گذرد پایش را که بر پشت زن حامله‌ای بکشد که دیرزاینده باشد، زود زاید. صاحب آثارالبلاد گوید که شیخی ترکمان موسوم به خلیل در قزوین بوده و زنهای دیرزاینده را به مسح پا معالجه می‌کرده و مفید بوده است.

دیسم‌بن ابراهیم صاحب آذربایجان گوید که از پل نهر ارس می‌گذشتم. زنی، طفلی در قنداقه پیچیده همراه داشت. ناگاه محملی به آن زن برخورد و طفل از دست آن زن افتاده به‌میان رودخانه رسید و غوطه‌ای خورده، بالا آمد. عقابی به

۱. در متن: «و بهانهرالرس».

خیال اینکه او، طعمه است او را از میان آب ربود. من، چون آن حال را دیدم با بعضی از خدمتکاران عقب عقاب رفتیم. عقاب او را به زمین گذاشته قنداقه را پاره می‌نمود که به او رسیدیم و عقاب پرواز نموده طفل را سالم به مادرش رسانیدیم.

(حال تحریر رودخانهٔ ارس، سرحد مابین دو دولت ایران و روس شده است که سنهٔ هزار و دویست و شصت و هشت است.)

و رودخانهٔ زکویر[1] نزدیک به قصبهٔ مرند است. و از آن نهر، سوار نتواند عبور نماید زیرا که بسیار گل و شل می‌باشد. و چون نزدیک به قصبهٔ مرند رسد رودخانه بالکلیه فرو رود و چهار فرسخ در زیر زمین جاری گردد پس از آن، باز به روی زمین افتد.

صاحب تحفة‌الغرائب و محمدبن زکریای رازی از کتاب مسالک و ممالک جیهانی نقل کنند که در آذربایجان، نهری است که آب آن نهر، سنگ شود. ایضاً صاحب تحفه گوید که در آذربایجان، چشمه‌ای است که آب او، سنگ شود و مردم، قالب ساخته آب را به‌اندازهٔ آن قالب گیرند و چون خشت، آب در آن قالب بسته شده، سنگ گردد.

(مترجم به‌عرض می‌رساند که این آب در نزدیکی شهر مراغه است در زیرزمین. و سنگهای مرمر سفید از این آب منجمد می‌شود و به هراندازه که خواهند در زیرزمین گودال کنده، آب بدانجا برند و درب گودال را بسته، قریب به یک‌سال پس‌از آن مدت، آب، مرمر صاف سفید و خوشرنگ شود. مترجم، خود به آنجا رفته و مشاهده نموده است.)

۲۸۶ ب

۱۹۰ و آرشت و ناشقین[2]

دو قریه‌اند از قرای قزوین که در سه‌فرسخی قزوین می‌باشند. آهنگر در ناشقین،

---

۱. در ترجمه: «ریور».

۲. در مرآة‌البلدان «ارشت» بدون مد و «تاشفین» آمده (ص ۴۸، چاپ دانشگاه تهران).

آهن نتواند ساخت. هرچه آتش به آهن افروزند، آهن را نرم نکند. و خم صباغ در آرشت، خام ماند و پخته نگردد و به هرچه حیله کنند کار صباغی از پیش نرود.

۲۸٦ب
۱۹۰و آمل

شهری است در طبرستان.

امیر حسام‌الدین بن نعمان گوید که اگر گوسفند دنبه‌دار فربه را به آمل برند، چنان لاغر گردد که قیاس به لاغری نتوان کرد و دنبه‌اش آب شود که اصلاً دنبه در او نماند.

۲۸٦ب
۱۹۰و ابله

ولایتی است در بصره. از جنات اربعهٔ دنیا است؛ چنانکه مکرر نوشته‌ایم.

ابله در دو طرف دجله واقع بوده است: شرقی و غربی. اما طرف شرقی، آباد و معمور و باغات و بساتین بسیار دارد چنانچه نمونه‌ای از بهشت است. و آب از دجله خورند و انواع میوه در او، به‌هم رسد.

[پادگان و انبار مهمات عمربن خطاب بوده است.]

گویند که درخت سدر عظیمی در ابله بوده که برای تب، نافع بوده و دورهٔ آن درخت، هفت ذرع مسافت داشته.

ابلهٔ غربی نیز سابق بر این، آباد و معمور بوده، حال خراب است.

۲۸۷ب
۱۹۱و ابهر

شهری است در عراق عجم نزدیک به قزوین. شاپور ذوالاکتاف او را ساخت. گویند که زمین شهر گل‌ولای بوده و شاپور او را خشکانیده و شهر ساخته. باغی

بزرگ موسوم به «دین‌آباد»[1] در آنجا بوده که وقف عام بوده، و قلعه‌ای در آنجا بوده، خراب شده.

وطاحونهٔ[2] بسیار به جهت کثرت آب در آن شهر می‌باشد. و انگور و گردو و گلابی عباسی در آنجا بسیار باشد. و اهلش، خوش‌صورت و در مذهب تسنن بوده‌اند یعنی در زمان تحریر آثارالبلاد. و چند نفر مثل شیخ ابوبکر [طاهری] و سکینه [ابهریه] نام را صاحب آثارالبلاد از اولیاء آن ولایت نوشته و کرامات مضحکه برای ایشان ذکر نموده. مثل آنکه شیخ ابوبکر هر جمعه به سرداب خانهٔ خود داخل شده و سر از دمشق شام بیرون آورده، نماز جمعه گذاشته به ابهر معاودت می‌نمود. و باز نوشته است که شیخ ابوبکر را از عالم غیب ندا رسید که پیش سکینهٔ ابهری برو و بگو که نصف اهل عالم را به شفاعت من بخشیدند. چون پیش سکینه آمد، سکینه گفت که ای شیخ! شرمسار نشدی که به بخشیده‌شدن نصف اهل زمان راضی شدی؟! و حال آنکه چند هفته است که دو ثلث اهل زمان را می‌خواهند به دعای من ببخشند و من، آمرزش جمیع را می‌خواهم. شیخ، خجل شده معاودت نمود.

(صاحب آثارالبلاد ابوعمرونامی را که ملقب به کمال‌الدین و وزیر قزوین بوده نسبت به آنجا داده است و نوشته است که او در عالم اختیار و وزارت، ترک عمل نمود و بندگان و کنیزکان را آزاد ساخته گاهی در ابهر و گاهی در شام به هیمه‌فروشی عمر گذرانیده.)

[بدانجا نسبت دارد وزیر فاضل کامل بوعمرو ملقب به کمال‌الدین که احوالی همانند ابراهیم ادهم دارد. او، وزیر قزوین بود و مردی زیرک و خوش‌خلق که به عربی و فارسی شعر می‌گفت و به روزگار وزارت، نیکوکاران را دوست می‌داشت. روزی با یاران و بندگان و وابستگان خود، سوار شد و چون از شهر بیرون رفت به بردگان خود، رو کرده گفت: همهٔ شما در راه خدا آزادید، و خود از چهارپا فرود آمد و جل بر تن پوشیده و به‌سوی بیت‌المقدس شد و به هیزم‌کشی روزگار

۱. در متن عربی: «بهاءالدین آباد».

۲. طاحونه= آسیا.

می‌گذرانید. سپس به شام آمد و در آنجا بماند تا در سال پانصد و نود درگذشت.]

۲۸۹ ب
۱۹۲ و ابیورد

شهری است در خراسان نزدیک به ولایت سرخس. باوردبن گودرز او را بنا نهاده. بسیار بدآب‌وهوا است و ناخوشی عرق‌المدینی بسیار است.

(صاحب آثارالبلاد ابوعلی فضیل‌بن عیاض را از زهاد ابیورد نوشته است و او معاصر هارون‌الرشید بوده. [قزوینی] نوشته است که او، در اوایل حال مابین سرخس و ابیورد، دزدی کردی. پس از آن به مکه رفته، استغفار نمودی و در آنجا اقامت کردی.)

[بدانجا منسوب است ابوعلی فضیل‌بن عیاض. گویند در آغاز زندگی میان سرخس و ابیورد به راهزنی می‌پرداخت. یکی از شبها در رباطی می‌زیست که در آنجا کاروانی خفته بودند. وی شنید که گروهی از آنان به دیگران می‌گفتند: زودتر برخیزید تا برویم. گروه دیگری می‌گفتند: صبر کنید اکنون فضیل در راه مشغول راهزنی است. چون فضیل این بشنید با خود گفت: ای دل غافل! تو آسوده‌ای و مردم از ترس تو ناراحتند؟ خدایا از این حالت به تو پناه می‌برم. سپس توبه کرد و به مکه شد و در آنجا بود تا درگذشت.

سفیان بن عیینه گوید: چون رشید به حج رفت شبانه به دیدار فضیل شد. چون بر وی درآمد فضیل به من گفت: کدامتان امیرالمؤمنین هستید؟ من به اشاره، هارون‌الرشید را نشان دادم. فضیل به وی گفت: تویی که خداوند کارهای مردم را به بهترین شکل به تو واگذار کرده است؟ کار بزرگی به گردن داری! رشید بگریست و امر کرد هزار دینار به او بدهند ولی وی نپذیرفت. ابوعلی گفت: اگر حلال نمی‌دانی بگیر و در میان متدینین پخش کرده، گرسنگانی را سیر کن و برهنگانی را بپوشان. اما او نپذیرفت. پس، چون رشید بیرون رفت به او گفتم: اشتباه کردی، اگر می‌گرفتی و در امور نیک هزینه می‌کردی بهتر بود. او، ریش مرا گرفت و گفت: ای ابومحمد، تو فقیه شهری و چنین نادرست دستور می‌دهی؟! اگر این پول برای آنان شایسته بود

برای من نیز روا بود.

گویند فضیل را روز عرفه بر کوه عرفات دیدند که تا پایان روز می‌گریست، تازه آنگاه ریش خود را به‌دست گرفته می‌گفت: خدایا اگرچه ببخشی باز شرمسارم، و می‌رفت. نیز گویند در کوهی از کوههای منی دیده شد که می‌گفت: اگر یکی از اولیای خدا به این کوه بگوید گسترده شو، پهن خواهد شد و چون کوه به گسترده‌شدن پردازد و من گویم بایست، می‌ایستد. من نخواسته بودم، و از کوه، پایین آمد.

فضیل در سمرقند زاده شد و در ابیورد، نشأت یافت و به مکه در سال صد و هشتاد و هفت درگذشت.]

۲۹۰ب
۱۹۲و اربل

شهری است میانهٔ زابین[۱]. قلعهٔ بسیار محکمی دارد چنانکه لشکر تاتار را بر آن قلعه، ظفر حاصل نشدی.

و مسجدی موسوم به «کف» در آنجا می‌باشد. و سنگی در آن مسجد است که کف[۲] انسانی در آن سنگ ظاهر است. و اهل آن بلد در باب آن کف، اقاویل مختلفه دارند.

و ملک مظفرالدین [کوکوبری]بن زین‌الدین علی صغیر از آن ولایت است. پادشاهی بود شجاع و با فرنگیان جنگهای بسیار داشته. [صاحب آثارالبلاد] از اوصاف حسنهٔ او، چنین نوشته است که سنی و صوفی بود. خانقاهی برای اهل تصوف ساخت که شبهای جمعه به رقص و سماع مشغول می‌شدند و در روز عید مولود حضرت رسول(ص) مهمانی عظیم می‌کرده است و اسرای اسلام را از

---

۱. زابین، یعنی دوزاب: زاب علیا و زاب سفلی. زاب علیا یا زاب کبیر، یکی از رودهای غربی ایران است به‌طول سیصد و بیست کیلومتر که در کوههای کردستان جریان دارد و به طرف مغرب ایران خارج از مرز در کشور عراق به رود دیاله می‌پیوندد. و زاب سفلی، نهری است در عراق به‌طول سیصد و چهار کیلومتر که وارد دجله می‌گردد.

۲. کف= اثر دست یا پا.

فرنگیان می‌خریده است. عمر بسیاری داشته و در سنهٔ ششصد و بیست و نه وفات کرده.

۲۹۰ب

۱۹۳و اردبهشتک

دهی است از دهات قزوین. چشمهٔ آبی دارد هرکه از آن آب خورد، اطلاق[۱]، عارض او شود.

و نهری مابین آن ده و قزوین می‌باشد. آب را چون از آن نهر به این طرف گذرانند دیگر خاصیت ندهد. مردم، هنگام بهار برای تنقیه به آن موضع روند.

۲۹۱ب

۱۹۳و اردبیل

شهری است در آذربایجان. آب بسیار دارد و هوایش سردسیر، و باغ و درخت میوه در آنجا کمتر بعمل آید.

و این شهر در صحرایی واقع است که از چهار طرف آن صحرا را کوه احاطه کرده و از هر جانب شهر تا کوه، سه فرسنگ راه می‌باشد. (و در دو منزلی دریای‌خزر[۲] است.) فیروز ملک[۳] او را ساخته و بیشه‌ای در نزدیکی شهر می‌باشد و طبق و کاسهٔ چوبین در آنجا بسیار باشد.

ابوحامد اندلسی گفته: سنگی در خارج شهر می‌باشد به وزن دویست من. چون باران کم شود اهل بلد، آن سنگ را به عراده‌ها بارکرده به شهر آورند، تا سنگ در شهر است باران بارد و چون از شهر بیرون برند باران منقطع شود. (مترجم به‌عرض می‌رساند که چهارسال در آن ولایت بوده‌ام در این تاریخ چنین سنگی و چنین سخنی در آنجا نبوده.)

و موش بسیار دارد. چنانکه صاحب آثارالبلاد نوشته در آن شهر، بازاری بود مخصوص برای فروختن گربه. و نوشته است که گربه‌فروشها حیله می‌کردند به این

---

۱. یکی از معانی اطلاق= تخلیهٔ شکم و اسهال. ۲. در ترجمه: «دریای خضر»

۳. در معجم‌البلدان: «فیروزالملک و سماها باذان فیروز».

نحو که گربه را در میان کوزه‌ای گذاشته و کوزه را چرخ می‌دادند. گربه در میان کوزه گیج شده گربهٔ گیج را با کبوتر و گنجشک و امثال این مرغها در یک قفس می‌گذاشتند و گربه به‌سبب گیجی، متعرض به گنجشک و غیره نمی‌شده و مشتری به قیمت گران، می‌خریده است چون به خانه می‌برده فساد او ظاهر می‌شده.

ایضاً صاحب آثارالبلاد نوشته است که اهل آنجا، مشهور به کثرت اکل‌اند. چنانکه شخصی رهن بسته بوده است بر خوردن نه رطل به وزن اردبیل برنج با یک کلهٔ گاو. و رطل اردبیل به وزن هزار و چهل درهم است و هر درهم قریب به سیزده نخود و نیم می‌باشد. و برنج اردبیل چون پخته شود سه برابر گردد. باری، شخص اردبیلی برنج و سرگاو را خورده و رهن را برده بود.

(مترجم اوراق گوید که از فواکه، گیلاس و گلابی بسیار خوب در آنجا به‌هم رسد. و سنگی در آنجا می‌باشد و در میان آن گلوله‌های سنگی به‌قدرت بالغهٔ حق‌تعالی گذاشته شده به بزرگی فندق و جوز. و حال تحریر قلعه‌ای بسیار سخت در خارج شهر به طرز فرنگی نایب‌السلطنه عباس‌میرزا در آنجا ساخته و مشحون به توپ بسیار و آذوقهٔ بیشمار کرده‌اند. و از شهر اردبیل تا قصبهٔ آستارای طالش، قریب به هشت فرسنگ راه است. از میان آن قصبه، رودخانه‌ای بزرگ می‌گذرد، نیم فرسنگ گذشته به دریا می‌ریزد. نصف آن قصبه در تصرف دولت ایران و نصف دیگر در تصرف دولت روس و رودخانهٔ آستارا سرحد فی‌مابین می‌باشد. و در کوه سبلان علفی می‌روید مانند بنفشه و چون بنفشه ساقهٔ او از میان برگها بالا می‌رود و در سر آن ساقه مانند نصف ترب سیاه، میوه‌ای پیدا می‌شود خوش‌مزه و به ترشی مایل. او را به‌زبان ترکی «چکلک» نامند. و آب جاری باکثرتی که در آن ولایت است در شهر نباشد زیرا که محل شهر در وسط صحرا است و آن صحرا[1] ... اتفاق افتاده در این صورت، آب از هیچ طرف به شهر وارد نشود.)

۲۹۲ ب
۱۹۴ و ارسلان کشاد

قلعه‌ای است در دوفرسخی قزوین که در قلهٔ کوهی بلند واقع است.

---

۱. یک کلمه خوانده نشد.

اهل آن قلعه نقل کنند که در سنهٔ پانصد و نود و پنج هجری، اسماعیلیه، آلات حرب را به الاغان خود بار کرده به‌طرز کاروانیان وحشیانه وارد قلعه شده، راه آمدوشد را بر قزوینیان بستند و کار بر قزوینیان تنگ شده به‌توسط شیخ علی یونانی از تکش‌خان، پسر اتسز پادشاه خوارزم که مسلط بر ممالک ایران نیز بودند مدد خواستند. پس، خوارزمشاه به نفس خود به‌مدد قزوینیان آمده، قلعه را صلحاً از اسماعیلیه گرفته مستحفظان تعیین نموده به اهل قزوین سپرد. اسماعیلیه در حین توقف قلعه، نقبی از اندرون قلعه به بیرون زده بودند و هر دو سر سوراخ را مخفی داشته بودند. چون خوارزمشاه معاودت نمود، اسماعیلیه دوباره خود را از سوراخ نقب به قلعه انداختند و بسیاری از اهل اسلام را کشتند. خوارزمشاه دوباره بر سر قلعه آمده لشکر کشیده، قلعه را محاصره فرمود. بعداز مدتی، اسماعیلیه امان خواستند. خوارزمشاه امان داد. اسماعیلیه گفتند: به این شرط از قلعه بیرون می آییم و مطمئن می‌شویم که نصف جماعت ما ابتداءً با مال و اموال به‌سلامت بگذریم و اگر لشکر خوارزمشاه متعرض شوند نصف دیگر، تا جان داریم در قلعه‌داری خواهیم کوشید و اگر متعرض نشدند نصف دیگر نیز از قلعه بیرون آمده به جا و مکان خود برویم. اهل اسلام قبول این معنی را نمودند و قرارگذاشتند که نصف آخر اسماعیلیه را به قصاص مسلمانان بکشند. اسماعیلیه بالتمام از قلعه بیرون آمدند. لشکر خوارزمشاه به خیال اینکه نصف اول است متعرض نشده، انتظار بیرون آمدن نصف ثانی را می‌کشیدند! پس از آن که حال معلوم شد، خوارزمشاه حکم به تخریب قلعه نمود و مکان قلعه را نیز از حصانت انداختند. صاحب آثارالبلاد می‌نویسد که آن قلعه تا زمان ما خراب است.

۲۹۳ ب

۱۹۴ و ارومیه[۱]

مملکتی است مشتمل بر یک شهر، و دهات بسیار دارد. در ولایت آذربایجان

---

۱. در متن عربی: «ارمیه» بدون واو. ارومیه را در دو جا شرح داده، یکی اینجا و دیگری در اقلیم پنجم ولی مترجم فقط این را ترجمه کرده. شرح ارومیه در اقلیم پنجم هم ترجمه و در جای خود نوشته شد.

است. دریاچه‌ای در دو فرسخی این شهر واقع است که او را «دریای ارومیه» گویند و «دریای شاهی» نیز نامند. در آن دریا هیچ‌نوع ماهی نباشد و آبش بوی بسیار بد دارد. و سنگ در کنار آن دریا، چون شوره بسته شود. در وسط این شهر و دریا جزیره و کوه و جنگل دارد. و جزیره‌ای دیگر می‌باشد که ده و آبادی دارد.

(مترجم بعرض می‌رساند که نام آن جزیره شاهی می‌باشد و آن، محالی است متعلق به تبریز. گاهی که آب آن دریاکم می‌شود راه باریک خشکی پیدا می‌شود و عبور به آن محال می‌نمایند. خاصیت این محال، آن است که مردم این جزیره هرگز به مرض آبله مبتلا نشوند، اگرچه صد سال عمر کنند ولیکن اگر از آن جزیره بیرون آیند در خارج به‌مرض آبله گرفتار شوند. و جزیره‌ای که کوه و جنگل دارد، هیمهٔ ارومیه را باکشتیها از آنجا آرند. و هیچ حیوان درنده‌ای در آن جزیره نباشد. اهل ارومیه در زمستان، گاو و گوسفندان خود را در آن جزیره برند و بی‌شبان و راعی گذاشته، عود نمایند.

و قلعهٔ متین کوکر چنلق[1] نیز در میان این دریا واقع است. و آن، سنگی است بلند که سه‌طرف او را دریا احاطه نموده و از طرف دیگر او، در عهد قدیم، سنگتراشان، سنگ را تراشیده، راهی بر قلهٔ آن سنگ ساخته‌اند که دو نفر توانند رفت، و نزدیک به قلعه، راه را بریده و به دریا متصل ساخته‌اند که باید تیر و تخته انداخته شود تا امکان عبور پیدا شود. و در قلهٔ سنگ آبی است که از سنگی معوج، متقاطر است و در آنجا، حوضی ساخته‌اند، و آبش بسیار شیرین و خوشگوار. و چاهی از سنگ در قلعه کنده‌اند بسیار عمیق و آبهای باران راکه بر قلهٔ این قلعه می‌بارد چنان کرده‌اند که جاری به میان چاه می‌شود.

از عجایب آن است که از دهن چاه، با وجود اینکه یکپارچه سنگ است سنگی به‌قطر یک ذرع و نیم و به طول دو ذرع کنده در کنار چاه گذاشته‌اند. و از علامات معین است که در ابتدای کندن چاه، این سنگ را با اسبابی که داشته‌اند از دهن چاه یکپارچه برداشته به کنار گذاشته‌اند.

و محبسی غریب در قلهٔ کوه این قلعه ساخته‌اند. و آن چنان است که چاهی

---

۱. در متن: «کرچنگ». از عالم‌آرای عباسی تصحیح شد. در فهرست عالم‌آرا همین نام به‌صورت «کوکر جلبق» آمده.

به‌اندازهٔ پنج ذرع در کنار قلهٔ کوه، کنده‌اند و از ته چاه به اندازه قامت یک مرد نقب زده‌اند. پس از آن ایوانی بزرگ از سنگ کنده‌اند و یک طرف ایوان را به نهایت قله رسانیده‌اند که از آنجا تا پایین، بیشتر از پانصد ذرع مسافت است و جای سی‌نفر انسان در آنجا می‌شود. محبوس را از این چاه، پایین می‌اندازند. محبوس از آن راه، داخل ایوان شده ناچار در آنجا قرار می‌گیرد و به آب و نانی که می‌دهند قناعت می‌کند. و دور این دریاچه به مساحت پنجاه فرسنگ است.)

صاحب تحفة‌الغرائب گوید که در بعضی از مردابهای این دریا، نوعی از ماهی می‌باشد که از روغن او، موم گیرند و شمع سازند و آن شمع را شب در کشتی بسوزانند، هرچه از آن نوع ماهی باشد خود را بی‌اختیار به کشتی اندازد و کشتی مملو از ماهی گردد.

(مترجم بعرض می‌رساند که دو سال در آن ولایت متوقف شده‌ام اما اثری از این سخن در آن ولایت نه دیده و نه شنیده‌ام. برنج بسیار خوب در آن ولایت بعمل آید و باغ و میوه بسیار دارد. و قلعهٔ دمدم که از قلاع متینه است و امیرخان برادوست، او را ساخته در آن ولایت واقع است. از شهر تا بدان قلعه، سه فرسنگ راه است و در محالی، موسوم به راندوز واقع شده حال تحریر ترجمه خراب و بایر است. وصف این قلعه را صاحب تاریخ‌عالم‌آرا به‌تفصیل نوشته است[1].

و در محال موسوم به کروقران دماغه‌ای است و سنگی عظیم در آن دماغه می‌باشد که قدیما او را تراشیده‌اند و صورت چهار شخص راکه دو نفر آن سواره و دو نفر آن پیاده می‌باشند از سنگ درآورده‌اند. از قراین، چنان معلوم می‌شود که در عهد مجوس این عمل شده. و صورت آن اشخاص چنان است که ریششان تراشیده شده و سبیلهای بزرگ دارند و کلاه‌خود در سر و گرز، مانند طپانچه‌های این زمان از قرپوس زین آویخته‌اند و شلوارهای تنگ پوشیده شمشیرهای راست، مانند شمشیر فرنگی درکمر دارند. و سوارها، چندان درشت‌هیکلند که از رکاب تا زمین چنانکه ملاحظه شد زیاده از چهار انگشت نمانده. والله‌اعلم.)

---

۱. عالم‌آرای عباسی، تألیف اسکندربیک ترکمان، ج ۲، ص ۷۹۳ به بعد.

۲۹۳ ب

۱۹۵ و استوناوند

قلعهٔ مشهوری است درکوه دماوند. صاحب آثارالبلاد دماوند را دنباوند نوشته است. سه هزار سال است که آن قلعه را ساخته‌اند و به قهر و غلبه، هرگز مفتوح نشده مگر در زمانی که پسر خوارزمشاه در آنجا متحصن گردید، نام او رکن‌الدین، در سنهٔ ششصد و شانزده هجری. و گویند که به پسر خوارزمشاه گفتند که قلعهٔ اردهن، حصین‌تر از قلعهٔ استوناوند است و او قبول نکرده در استوناوند متحصن گردید. لشکر تاتار، او را محاصره نمودند و هیمهٔ بسیار درگرد قلعهٔ استوناوند جمع کرده آتش بر همه زدند. سنگهای قلعه از حرارت آتش، ریخته شده دیوار قلعه فروریخت. و پسر خوارزمشاه چندان جنگ کرد تاکشته شد.

۲۹۴ ب

۱۹۵ و اسفجین

دهی است از دهات همدان و مناره‌ای از سم شکار صحرایی در آنجا ساخته‌اند. وگویند که همهٔ آن، از سم گورخر است.

حکایت کرده است احمدبن محمدبن اسحاق همدانی که منجمین به شاپور پادشاه فرس گفتند که پادشاهی از دست تو، بیرون رود و باز به‌دست تو آید و آن در زمانی باشد که تو در طاسچهٔ آهنی، نان طلاخوری! شاپور برای دفع این حادثه، خود را از پادشاهی خلع نموده تنها در عالم تبدیل رو به ولایات خود نهاد تا به قریهٔ اسفجین رسید و در آنجا به‌کدخدای آن ده اجیر شد به آن که زراعت او را آب دهد و شب حیوانات صحرا را از زراعت او، دورکند. کدخدای ده بعد از چندی از شاپور و امانت او خرسند شده دختر خود را به شاپور داد. روزی در ده، عروسی بود زن شاپور غافل شد نان برای شاپور نبرد و چون، هنگام عصر به خانه مراجعت نمود به خاطرش رسید که نان برای شوهر خود ببرد. هرچه در خانه جستجو کرد بجز دو قرص نان ارزن چیزی نیافت ناچار آن دو قرص را برداشته به زراعتگاه رفت. نهر آبی فی‌مابین زن و شاپور بود. شاپور به‌کنار نهر آمده بیلی راکه در دست

داشت، دراز کرده زن دو قرص نان را میان بیل گذاشت و شاپور، بیل را کشیده در کنار نهر نشست و به نان‌خوردن مشغول شد. چون نانهای ارزن در میان بیل آهنی بود احکام منجمین به‌خاطر شاپور رسید. حساب نمود و دید چهارسال است از مملکت دور شده، دانست که وقت آن است که پادشاهی به او، رجوع نماید. پس، اظهار حال خود نمود و لشکر بر او، گرد آمده در آن صحرا، شکار نمود و چندان گورخر کشته گردید که از سم آنها، مناره‌ای به طول پنجاه ذراع ساختند. صاحب آثارالبلاد می‌نویسد که تا زمان ما، آن مناره باقی است.

۲۹۵ ب
۱۹۵ و اسفرایین

از ولایات مشهور است در مملکت خراسان.

ابوالفتوح محمدبن فضل اسفراینی را نسبت به آن ولایت داده‌اند.و او، یکی از مشایخ صوفیه است. گویند در حین مراجعت او از بغداد، بایزید بسطامی به خواب یکی از متصوفهٔ بسطام آمده بود که فردا، مهمانی به ما می‌رسد او را محترم‌دار. و ابوالفتوح به بسطام رسیده وفات نمود. صوفی بسطامی گوید که مرا محل قبری در جنب ابویزید بود. ابوالفتوح را به‌سبب خوابی که دیده بودم در آن قبر که برای خود، نگه‌داشته بودم مدفون ساختم.

۲۹۵ ب
۱۹۶ و اشتروین

دهی است در دوفرسنگی قزوین.

چون صاحب آثارالبلاد قزوینی است بی‌جهت از نوشتن دهات قزوین، مصدع اوقات خوانندگان می‌شود. نوشته است شیخی از اهل سند به آن ده رفته، بنای زراعت گذاشت. اهل ده گفتند: شیخ از آب ما، تفریط می‌کند. شیخ، قهر کرده از آن ده به قزوین رفت و ده از کرامت شیخ، خراب شد. والله اعلم.

۲۹۶ب
۱۹۶و اصفهان

از آن مشهورتر است که وصف آن نوشته شود؛ چنانکه شاعر گوید:

لست آسی من اصفهان علی شی... ؛ سوی مائها الرحیق الزلال
و نسیم الصبا و منخرق الری... ح وجوصاف علی کل حال

از خوبی هوایش سیب یک‌سال تازه ماند و گندم را موریانه نزند و گوشت، دیر متغیر شود.

شهر قدیم اصفهان را «جی» نامند و گویند اسکندر بانی او است. و شهر بزرگتر را «یهودیه» گویند. جهت آن، آن است که بخت‌النصر، یهود بیت‌المقدس را اسیر کرد تا به اصفهان آورد، یهود در آن مکان ساکن شدند.

و سیب را در اصفهان، بوی خوش نباشد؛ چون بیرون آورند بسیار خوشبو گردد. و گلابی بسیار خوب که در سایر ولایات نباشد در آنجا به‌هم رسد. گویند چون به درخت به مومه[۱] کنند بهتر شود و نام این گلابی را «ملجی» نامند.

(مترجم معروض می‌دارد که در این تاریخ به و خربزه و انگور موسوم به «مهره» چندان در آن ولایت خوب و پاکیزه بعمل آید که در هیچ کجای عالم، چنان میوه‌ای به‌هم نرسد و خربزه‌اش تا یک‌سال دوام کند.)

و صنعتگر بسیار خوب در آن ولایت به‌هم رسد. صاحب آثارالبلاد نوشته که چارقد زنانه‌ای از پنبه بافند در طول چهار ذرع و در وزن چهار مثقال، و کوزه‌ای از گل سازند به وزن چهار مثقال که هشت رطل آب گیرد. و ارباب علوم از مجتهدین و منجمین و اطبا، بخصوص شعرا در آن شهر، اکثر از شهرهای دیگر بوده است چون رفیع فارسی دبیر و کمال زیاد و شرف شفروه و عزشفروه و جمال عبدالرزاق و کمال‌الدین اسماعیل و یمین مکی. ابوالفرج نیز از آن ولایت است صاحب کتاب اغانی که اخبار عرب و عجایب آن ولایت در آنجا به‌تفسیر ذکر گردیده.

و حافظ ابونعیم از آن ولایت است و او را تصانیف بسیاری می‌باشد.

و از برای شیخ ابوبکر سنی احوالات نوشته بود. مصدع اوقات خوانندگان

---

۱. مومه= قلمه.

به‌سبب ترجمهٔ آن نشدم.

[بدانجا نسبت دارد حافظ ابونعیم اصفهانی، یگانهٔ روزگار، نگارندهٔ حلیةالاولیاء و دارای تألیفات بسیار، کراماتی نیز دارد. گویند مردم اصفهان بر او، تعصب ورزیدند و از جامع براندند و چون سلطان محمود، والی بر ایشان فرستاد او را بکشتند. پس، سلطان خود به‌سوی ایشان رفت و به‌آنان امان داد و چون مطمئن شدند روز جمعه به‌سوی ایشان رفت و در مسجد بربست و کشتاری بزرگ به راه انداخت و هرکس که در مسجد بود، کشته شد و چون ابونعیم را به مسجد راه نداده بودند، سالم بماند.

نیز بدانجا نسبت دارد استاد ابوبکربن فورک. او، اشعری‌مذهب بود و در راه خدا از ملامت دیگران باک نداشت. مدتی در بغداد درس گفت. از دانشهای گوناگون آگاه بود. بیش از صد مجلد در فقه و تفسیر و اصول دین بنگاشت، سپس به نیشابور در آمد. ایشان برای او، خانه و مدرسه‌ای ساختند.

استاد ابوالقاسم قشیری گوید: ابوبکر فورک برایم گفت: در پی آشوبی‌مذهبی مرا بندکرده به شیراز بردند و شبانه بدانجا رسیدم. چون، بامداد برآمد، دیدم بالای محراب نوشته است: «الیس‌الله بکاف عبده؟»[۱] آیا خداوند بندهٔ خود را بسنده نیست؟ پس فهمیدم که کار دشوار نخواهد بود و خرسند شدم . و همچنین بود. سپس او را به غزنه بردند و در آنجاکرامیان با وی مناظراتی کردند و در بازگشت در راه، زهرش خوراندند و درگذشت و به نیشابور مدفونش ساختند که گورش اکنون زیارتگاه و جایگاه اجابت دعا است].

و صدرالدین عبداللطیف خجندی نیز منصوب به ولایت اصفهان است. گویند که او صدهزار مرد مسلح مرید داشته و محمدبن اتابک ایلدگز از او واهمه داشته و او را به طریق همصحبتی محبوس‌مانند همراه داشته است. وقتی به اصفهان می‌رسد و صدرالدین به موعظه مشغول بوده، اتابک ایلدگز را می‌بیند که با دو پسر خردسال خود در مسجد نشسته (صدرالدین که منتظر چنین فرصتی بود) این اشعار را می‌خواند:

---

۱. سورهٔ زمر، آیهٔ ۳۶.

شاه بابندگان جفا نکند ور کند رحمتش رها نکند
عدل خسرو کجا پدید آید در جهان گر کسی خطا نکند
هرکه را طفلکان خرد بود پدر از طفلکان جدا نکند

اتابک محمد برصدرالدین رحمت آورده گریه نمود و او را رها کرد.

گویند که اهل اصفهان لئیم و بخیل باشند. گویند شخصی به کور سائلی گرده نانی داد. سائل دعا کرد و گفت: خداوندا! این غریب را به وطن باز رسان. آن غریب از سائل پرسید که چه دانستی من غریبم؟ گفت: به جهت آنکه نان را درست دادی و پاره نکردی [به‌درستی که من، سی‌سال است گدایی می‌کنم واحدی به من نان درستی نداد].

گویند که صاحب‌بن عباد وزیر مجدالدوله به یاران گفتی که قبل از دخول من به اصفهان هر حاجتی دارید از من بخواهید زیرا که بعد از ورود به اصفهان، بخلی در نفس من ظاهر شود.

(امیر حسام‌الدین نعمان) روایت کرده که گاو در اصفهان هرگز لاغر نشود و همیشه فربه و سمین باشد.

[در آنجا مسجدی است به نام مسجد خوشینه. پندارند که هرکس در این مسجد سوگند دروغ بخورد، اعضای بدنش مختل گردد و این پندار نزد مردم اصفهان فراوان است.

و رودخانهٔ زرنروذ (زرینه‌رود) در آنجاست که آب آن به گوارابودن معروف است. پشم زبر را که در آن شویند، نرمش یابد و مانند حریر گردد. سرچشمهٔ این رودخانه، دیهی به‌نام بناکان است که چشمه‌های دیگر نیز بدان پیوندد و بزرگ شود و باغهای اصفهان و روستاهای آن را سیراب کند و بعد بر شهر اصفهان بگذرد و درشنزاری که در آنجاست فرو شود سپس در شصت فرسنگی جایی که فرو رفته است در کرمان بیرون آید و در آنجا، سرزمین کرمان را آبیاری کند تا به دریای هند رسد و در آن ریزد. گویند تکه‌ای نی راگرفته نشانه گذاری نموده و در آنجا که آب فرو رود رها کرده همان را در سرزمین کرمان دوباره یافته‌اند و بدین‌دلیل استدلال کرده‌اند که این آب، همان آب زرینه‌رود است.]

(مترجم بعرض می‌رساند که اصفهان در سنهٔ هزار هجری پایتخت پادشاهان صفویه شد و یکصد و چهل و دو سال پایتخت ایشان بوده و در آنجا، عمارات عالیه بنا نهاده‌اند و مساجد و مدارس عظیمه ساخته‌اند مثل مدرسهٔ مادر شاه و مسجدشاه، همچنین عمارات چهل‌ستون و هفت دست. تا آنکه محمود افغان در ایام سلطنت شاه‌سلطان‌حسین آن شهر را محاصره نمود و قحطی عظیم در آن بلد، واقع شد و پادشاه بیرون آمده محمود او را به‌قتل رسانید و اصفهان خراب شد، و تا حال تحریر که هزار و دویست و شصت و هشت است پایتخت احدی از سلاطین نشده است ولیکن عمارات و آثار سلاطین صفویه باقی است.

از عجایبی که حال تحریر در آنجا موجود است دو مناره است که به فاصلهٔ هشت ذرع از هم دور ساخته شده است. هریک از این منارها را حرکت دهند، منار دیگر به‌حرکت آید و حرکت واضح کند، و موسوم به «منارجنبان» است. اهل عصر، هرکس به اصفهان رفته دیده و همه‌کس تعجب دارد که در این عمل چه سری است. والله اعلم بحقایق‌الامور.)

۲۹۹ب

۱۹۹و افشنه

دهی است از دهات بخارا.

ابوعبید جوزجانی گفته که ابوعلی حسین‌بن عبدالله‌بن سینا گفته که پدرش از اهل بلخ بوده به بخارا آمده در زمان نوح سامانی و در افشنه، زنی گرفته. ابوعلی سینا گوید: من به طالع سعد در افشنه متولد شدم، و چون به سن چهار رسیدم به دبستان رفتم، و هرچه اطفال می‌خواندند حفظ می‌کردم. در یک سال و نیم کتب بسیار از علم نحو و صرف و اشعار حماسه[1] و اشعار ابن رومی و سایر کتب حفظ نمودم. چون به ده سالگی رسیدم شروع در فقه و اصول نمودم. و چون به دوازده سالگی رسیدم فتوی می‌دادم به مذهب ابوحنیفه و پس از آن، شروع کردم در خواندن علم

---

۱. حماسه، کتابی است تألیف ابوتمام، شامل غرر اشعار عرب از جاهلیت تا عصر عباسی.

طب و قانون[1] را نوشتم در سن شانزده‌سالگی. پس، نوح‌بن نصر سامانی مریض شد و اطبا از معالجهٔ او، عاجز شدند. پس به معالجهٔ او، اقدام نمودم، مرض زایل شد و نوح را با من، الفتی پیدا شد، خواهش نمودم که مرا از خواندن کتبی که دارد منع ننماید. در کتابخانهٔ او، کتب حکمت بسیار بود و از کتب ابی‌نصر فاریابی در آنجا دیدم. پس مشغول به تحصیل حکمت شدم و حکمت را تحصیل نمودم. چون به سن بیست‌وچهارسالگی رسیدم، علمی نماند که معلوم من نشد.

جوزجانی از ابوعلی نقل کند که چون دولت سامانیان منقرض شد و مملکت ماوراءالنهر به آل سبکتکین قرار گرفت سلطان‌محمود با ابوعلی بی‌میل شده، ابوعلی از آنجا فرار و به‌خدمت حاکم نسا که مردی عالم بود پیوست. سلطان‌محمود سر او را از حاکم نسا خواست. ابوعلی از آنجا نیز به بهانه‌ای فرار نموده به طبرستان رفت تا به‌خدمت شمس‌المعالی رسد. شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر، مردی حکیم بوده و در آن زمان در قلعه‌ای محبوس بود. ابوعلی از طبرستان نیز فرار نموده به همدان آمد و به‌عمل فصادی در همدان از خوف اشتغال می‌نمود. روزی، زنی را خواستند فصد نمایند. ابوعلی ابا از فصد زن نموده گفته بود که فصد، او را ضرر داد. دیگری، زن را فصد کرده، غش بر آن زن عارض گردید. صاحب زن، ابوعلی را آورده، ابوعلی، زن را معالجه نمود و شهرت به طبابت نمود. دختری دیگر از بزرگان ناخوش شد. ابوعلی را به معالجهٔ او بردند، گفت: عاشق است. دختر انکار کرد. ابوعلی به کسان دختر گفت که اسامی جمعی را که صلاحیت معشوقیت دارند بگویند. چون به اسم معشوق رسیدند، نبض دختر مضطرب شده معشوق او معین شد. کسان دختر، علاج مرض را خواستند. گفت: بجز عقد مزاوجت علاجی ندارد.

پس، ابوعلی در همدان مشهور شد و دانستند که ابوعلی سینا است. پس شمس‌الدوله حاکم همدان به قولنج مبتلا شد. ابوعلی او را معالجه کرد. شمس‌الدوله، ابوعلی را وزیر خود ساخت و به‌سبب اختلاف آل بویه و جنگی که فی‌مابین داشتند ابوعلی در وزارت، رنج بسیار کشید و خانه‌اش غارت و کتبش به‌تاراج رفت. بعد از وفات شمس‌الدوله، استعفا از وزارت پسرش نمود و به خدمت

۱. در ترجمه: «قانون شرع».

علاءالدوله به اصفهان رفت و در خدمت او، عمر گذرانید تا در همدان در سنهٔ چهارصد و بیست و هشت هجری وفات یافت و پنجاه و هشت سال عمر داشت و در همدان مدفون آمد. (و حال تحریر که سنهٔ هزار و دویست و شصت و هشت است قبرش در همدان واضح و معین است.)

۳۰۱ب

۲۰۰و الموت

قلعه‌ای است حصین از ولایت رودبار، بین قزوین و بحر خزر بر قلهٔ کوه. و پایتخت پادشاهان اسماعیلیه بود. گویند که یکی از پادشاهان دیالمه، عقابی پی صیدی ارسال کرد. عقاب بر قلهٔ این کوه نشست. پادشاه به آنجا رفته جایی محکم دید و آنجا را قلعه ساخت. گویند که در چهارصد و چهل و شش هجری، این قلعه ساخته شده به تاریخ «م و ت». به زبان اهل آن ولایت «موت» نام عقابی است و «ال» آشیانه است (چنانچه در روضة‌الصفا نوشته است) به‌آن سبب آنجا را الموت گویند.

و حسن صباح که حکایت او، با نظام‌الملک در تواریخ مذکور است در آن قلعه استیلا یافت و اهل آن بلاد را به مذهب الحاد خواند. گویند که چون حسن از مصر برگشت و به محال رودبار رسید، شخصی را دید که بربالای شاخهٔ درختی نشسته و بیخ شاخه را با طبر می‌شکند. حسن در نزد خود گفت که مردم هیچ بلد به این خریت نخواهند بود. پس، اساس توقف و ترویج الحاد خود را در آن ولا چید. علمای اسلام به کفر او، فتوی دادند او نیز با مسلمانان جنگ و نزاع آغاز نهاد و به‌دست فداییان او، جمعی از عظمای مملکت کشته شدند؛ مثل مسترشد خلیفهٔ عباسی و خواجه نظام‌الملک و بکتمر صاحب ارمن و انقلمس صاحب عراق. و ملوک اطراف از ایشان ترسیدند و سلطنت ایشان به سالهای دراز کشید تا آنکه در زمان آمدن لشکر تاتار یکی از بزرگان تاتار را فداییان کشتند. جماعت تاتار لشکر بر سر قلاع اسماعیلیه برده، جمیع قلعه‌های ایشان راگرفته دولت ایشان را منقرض ساختند.

۳۰۲ب

۲۰۱و ایذج

شهری است میانهٔ اصفهان و خوزستان.

زلزله در آن ولایت بسیار باشد و معدن بسیار در آن ولایت است. نوعی از قاقلی[۱] در آن ولایت به‌هم رسد که فشرده‌شدهٔ آن، برای نقرس نافع است.

در آنجا دریاچه‌ای است که او را «فم‌البواب» نامند و آب او، در دوران باشد. چون حیوانی در آنجا افتد، فرو نرود و چندان آب او را دوران دهد تا هلاک شود و پس از آن، حیوان هلاک‌شده را به کنار اندازد.

و پلی در آنجا می‌باشد که از عجایب دنیا است و او را «پل فره‌زاد» نامند. و این، نام مادر اردشیر است. و او را در مسیلی خشک ساخته‌اند و آب در آن مسیل نباشد مگر در وقت بهار و باریدن باران که در آن زمان، آن مسیل چون دریایی شود و آن وادی، هزار ذرع شود در عمق صد و پنجاه ذرع. و این پل را از ته وادی ابتدا کرده‌اند و از دو طرف با آهن و روی، بن این پل را بالا آورده‌اند تا در مقابل زمین، عرض وادی و مسیل به چهل ذرع رسیده و جمیع این بنیان از دو طرف با هفت‌جوش بالا آمده و پس از آن، یک طاق در بالای این چهل ذرع راه زده‌اند. المسمعی‌نام به‌جهتی از جهات از راه مصلحت، طاق این پل را شکست و مردم اطراف، دست به خرابی آنجا نهادند و به‌جهت حمام، روی و مس از آنجا می‌کندند. مدتی به این احوال ماند و خرابی به او راه یافت و مترددین به‌جهت نبودن پل، آزار بسیار می‌کشیدند تا آنکه ابوعبدالله محمدبن احمد قمی وزیر حسن‌بن بویه به تعمیر آن پل پرداخت و زحمت بسیار کشید. به‌غیر از اجرت فعله که به‌حکم دیوان از اطراف می‌آمدند سیصد و پنجاه هزار دینار زر سرخ در تعمیر آنجا، مصروف ساخت و حال، نظارگیان را از مشاهدهٔ آن پل، عبرتها و تعجبها است.

---

۱. قاقلی، گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که خاکستر حاصل از سوخته‌اش در صابون‌سازی به‌کار می‌رود و در تداول عامه، آن را «شوره» گویند (معین).

۳۰۳ب

۲۰۲و ایراوه

دهی است در قلهٔ کوهی، واقع در ولایت طبس.

صاحب آثارالبلاد می‌نویسد که به دعای شیخ ابونصر ایراوی برای اهل آن ده، آب از سنگ بیرون آمده. والله اعلم.

۳۰۴ب

۲۰۲و ایلابستان

دهی است مابین اسفرایین و جرجان.

صاحب تحفةالغرائب گوید: چشمه‌ای است در آنجا که آبش به‌قدر یک آسیاب‌گردان است. چون بعضی از سالها بخشکد اهل آن ده، رختهای خوب بپوشند و با ساز و نقاره و انواع ملاهی بر سر آن چشمه روند و رقص و سماع نمایند. آب چشمه دوباره عود نمایند. والله اعلم بحقایق‌الأمور.

۳۰۴ب

۲۰۲و بابل

اسم قریه‌ای بوده است واقع درکنار نهری از انهار فرات در زمین عراق و حال خراب شده.

چاهی در آنجا می‌باشد موسوم به چاه دانیال ـ علی نبینا و علیه‌السلام ـ یهود و نصاری زیارت آن کنند. و بعضی گویند که چاه هاروت است.

بعضی گفته‌اند که بابل، اسم مملکت عراق است.

نقل است که هفت‌شهر در مملکت بابل بوده و در هر شهری، عجایبی و طلسمی ساخته بودند:

شهر اول: خانه‌ای در او ساخته بودند. اگر شهری یا دهی از اطاعت سلطان، بیرون رفتی، پادشاه به آن خانه رفته نهری را در آن صورت جاری بر مزارع آن ولایت

ساختی و در ولایت باغی[1] چنانچه در این صورت معمول شده بود آب به زراعات و املاک آنها غالب شدی و کار اهل آن ولایت فاسد گردیدی. چون دوباره اطاعت سلطان می‌کردند سلطان به همان خانه رفته در آن نقش و صورت، آب را مسدود ساختی و در مملکت نیز آب مسدود شدی.

و شهر دویم: حوضی ساخته بودند. چون مردم ولایت به‌خدمت می‌آمدند، هرکس شیرینی مختلف برای آشامیدن خودآوردی و بدان حوض ریختی همهٔ این شرابها مخلوط شدندی. پس از آن، هرکس هرچه خواستی از آن حوض بیاشامد هرچه همراه آورده بود به‌طرف او وارد می‌شد و آوردهٔ خود را می‌آشامید.

و در شهر سیم: طبلی ساخته بودند. هرکه از غایبی خواستی خبر صحت یا مرگ او را داند دوال طبل زدی. اگر طبل به صدا می‌آمد علامت سلامتی غایب و اگر صدا نکردی علامت وفات غایب بود.

و در شهر چهارم: آینه‌ای ساخته بودند. هرکه خواستی حال غایب خود را داند، بدان آینه نظر کردی و غایب به‌هرحال که بودی مربی و مشهود شدی.

و در شهر پنجم: مناره‌ای بود و بطی بزرگ بر بالای او ساخته بودند. اگر جاسوسی وارد آن شهر شدی بط به‌فریاد آمدی به مرتبه‌ای که همهٔ شهر، خبردار شدی.

و در شهر ششم: دو قاضی در کنار نهری نشسته بودند و متخاصمین را دعایی خوانده، تف بپای هر دو نموده امر به مرور از آن نهر می‌کردند. صاحب حق به‌سلامت گذشتی و ناحق غرق شدی.

و در شهر هفتم: درختی ساخته بودند که از یک نفر تا هزار نفر را سایه انداختی و اگر یک‌نفر بر هزار نفر، زیاد شدی همهٔ آن هزار نفر در زیر آفتاب می‌ماندند و سایه از سر ایشان رفع می‌شد.

اعمش از مجاهد نقل کند که چون مجاهد به نزد حجاج رفت از حجاج خواهش نمود که او را نزد رأس‌الجالوت فرستد. حجاج قبول نمود. چون مجاهد به نزد رأس‌الجالوت حاضرشد از رأس‌الجالوت خواهش کرد که او را به نزد هاروت و

---

۱. باغی= عاصی، طاغی.

ماروت فرستد. رأس‌الجالوت به کسی گفت تا مجاهد را به نزد هاروت و ماروت برد. آن شخص مجاهد را به جایی برد شبیه به سرداب و گفت: چون به نزدیک ایشان رسیم نام خدا در نزد ایشان مبر که هلاک می‌شویم. چون به نزد هاروت و ماروت رسیدند ایشان را معلق و آویزان دیدند به زنجیری از آهن بسته و کمال عذاب در ایشان مشاهده نمودند. مجاهد بی‌اختیار نام خدا را برد. هاروت و ماروت را اضطراب عظیم حاصل شده مجاهد با آن شخص به رو افتادند و چندان ماندند تا هاروت و ماروت را افاقه حاصل شد.

۳۰٦ب
۲۰۳و بالس

دهی بوده در غربی فرات. و فرات، کم‌کم جریان خود را مایل به‌طرف شرق نموده است و در زمان تحریر کتاب آثارالبلاد چنانکه نوشته است چهار میل راه، فرات از آن ده، دور افتاده (و در زمان ما، معلوم نیست که چقدر بعیدتر شده باشد.)

۳۰٦ب
۲۰۳و بدخشان[۱]

شهری است مشهور از مملکت طخارستان.

در آنجا معدن بلخش می‌باشد که با یاقوت برابری کند. و بلخش، لعل است و معدن لاژورد در آنجا باشد. [و معدن بیجادق[۲] و بلور خالص در آنجا هست.]

از عجایب آن ولایت، آن است که سنگ فتیله‌ای است و آن، شبیه است به گیاه بردی[۳]. عوام چنان دانند که این پر، پر مرغ است. و خاصیت آن سنگ، آن است که روغن بدو مالند، چون آتش بدان روغن رسانند مانند چراغ افروختن گیرد تا آنکه روغن تمام شود و صفت سنگ به هیچوجه تغییر نپذیرد. و از این سنگ، قندیل

۱. در معجم‌البلدان: «بذخشان» با ذال.
۲. بیجادق= بیجاده نوعی از یاقوت است.
۳. بردی، نباتی باشد؛ ساقش غلیظ و زیاده بر ذرعی و مدور و نرم و آن را ریزه کرده، ریسمان ترتیب دهند. (لغت‌نامهٔ دهخدا)

سازند. و چون چرک شود به آتش اندازند، چرک او پاک شود و صاف گردد.
بشاری گوید که سنگی در بدخشان می‌باشد که چون شب در خانهٔ تاریک گذارند، خانه روشن شود.

۳۰٦ب
۲۰۴و برقعید

شهری است مابین موصل و نصیبین. سابق بر این، آباد و معبر قافله بوده. چون اهلش دست به دزدی و فساد برآوردند، کاروانیان قطع آمدوشد از آنجا نموده، شهر خراب شد و به «دزد برقعید» مثل زنند. و کاروانیان از محل موسوم به باشزی بنای عبور گذاشتند و حال، آنجا آباد است. و در برقعید سوای چند خانوار مفلوک نمانده.

گویند که کاروانی بر برقعید نازل شده از ترس دزد، یابوها و قاطرها را به کنار دیواری برده بارهای خود را به دور یابوها چیده، شب در آنجا مشغول حفظ مال خود بودند. برقعگیان از آن طرف دیوار، بالای بام برآمده قلابها به ریسمان بند کرده از بالای دیوار به پالانهای یابوها، بند ساختند و یابوها را از بالا می‌کشیدند.

مغنی‌ای بود در آن شهر در کمال بدصوتی و بدصدایی، و عرب بدان مغنی مثل زنند چنانکه شاعر گوید:

ولیل کوجه البر قعیدی ظلمة	و برد اغانیه و طول قرونه
قطعت دیاجیه بنوم مشرد	کعقل سلیمان‌بن فهد و دینه
علی اولق فیه الهباب کانّه	ابوجابر فی خبطه و جنونه
الی ان بدا ضوءالصباح کانه	سنا وجه قرواش وضوء جبینه

۳۰۷ب
۲۰۴و بروجرد

شهری است معروف نزدیک به همدان. آب و درخت و میوهٔ بسیار دارد. [میوه‌های آن را به شهرهای نزدیک می‌برند. پهنا و درازای شهر، اندک است. درازای آن، نیم فرسنگ می‌باشد و در آنجا زعفران بروید.]گویند که لشکری برای

محاصرهٔ بروجرد در زمان قدیم آمده بوده است و همه در آنجا به دعای کسی سنگ شده‌اند و حال، آن سنگها باقی می‌باشند. اگرچه به‌سبب طول زمان، صورتهای آنها محو شده لیکن از جثه‌های ایشان معین است.

(حال تحریر ترجمه، بروجرد شهری است آباد و معمور و نشیمن علما و فضلا. و افقه علمای عصر جناب حجةالاسلام حاجی اسدلله سلمه‌الله و جناب حاجی میرزا محمود و سایر علما و فضلا در آنجا بسیارند که در سایر شهرهای ایران آنقدر عالم و فاضل که امروز در بروجرد سکنی دارد نیست. محمدتقی میرزا که در ایام فتحعلی شاه قاجار در آنجا حکومت نموده باغات و عمارات عالیه ساخته و باغی ساخته موسوم به «باغ شاه» و عمارتی در آنجا بنا نموده که مشابه جنات عدن است. و اهل بروجرد در خارج شهر، باغات بسیار دارند و هرکس در باغ، عمارتی ساخته و عماراتی را که در میان باغات می‌سازند «تکیه» نامند و در تابستان به آنجا روند. الحق شهری است بسیار خوش و خرم و چیت بسیار خوب صنعتگران آنجا بعمل آرند که معادل با قلمکار هند است و به ولایات خارج، تجار باربار از آن چیت و قلمکار برند.)

صاحب آثارالبلاد نوشته است که در زمین آنجا، زعفران عمل می‌آید[۱]؛ (حال، آثاری ظاهر نیست.)

۳۰۸ب

۲۰۵و بسطام

شهری است در ولایت قومس، نزدیک به دامغان.

---

۱. آقای حسینعلی باستانی راد در حاشیهٔ این صفحه، چنین نوشته است: «مؤلف در شرح روداور تویسرکان و همچنین بروجرد اشاره به زراعت زعفران می‌نماید. نگارنده تصور می‌کند صاحب آثارالبلاد یا کاتب نسخه سهو کرده تریاک را با زعفران اشتباه و التباس کرده‌اند چه، علاوه‌بر اینکه در هیچ منبع و تألیفی به این موضوع اشاره نشده و سابقه‌ای در دست نیست اصولاً هوا و کیفیات طبیعی این دو شهر هم متناسب با زراعت زعفران نبوده و بجز شهر قائن که هم‌اکنون هم زعفران کشت می‌شود جای دیگر معروف نیست». تاریخ نگارش این مطلب، «۱۲بهمن ۱۳۲۹ طهران» می‌باشد.

از عجایب آنجا است که عاشق در آنجا به‌هم نرسد و اگر از آبش صاحب عشق خورد، عشقش زایل شود. و درد چشم در آن ولایت نباشد. و آبش بوی دهن را ببرد. و اگر حقنه کند، بواسیر را زایل کند. و عود در آنجا بو ندهد و سایر عطریات در آنجا خوشبو شوند. و مرغ آنجا کثافت نخورد. و مارهای کوچک جهنده در آن زمین باشد.

و ابویزید بسطامی که از جملهٔ مشاهیر صوفیه است از آن خاک است. صاحب آثارالبلاد می‌نویسد که به بایزید گفتند که فلان مرید، شرب خمر می‌کند. بایزید به آن مرید گفت که با من بیا تا ترا شرب خمر بیاموزم و با مرید بیرون رفته داخل میخانه شدند. بایزید هر چه شراب در میخانه بود همه را بخورد و پس از آن، سر را به زمین گذاشته پاها را بلند کرده منعکس بایستاد و قرآن‌خواندن آغاز نهاد. پس از ساعتی به مرید خود گفت که اگر توانستی شراب را چنان خور که دیدی. و در سنهٔ دویست و شصت و یک هجری وفات نمود و در بسطام مدفون است. (و بقعه‌ای دارد و تا حال تحریر که سنهٔ هزار و دویست و شصت و هشت است آن بقعه باقی است).

۳۰۹ب

۲۰۵و بصره

شهری است مشهور در کنار دریا.

شعبی گوید که اهل اسلام، بصره را یک‌سال‌ونیم قبل از شهر کوفه ساختند. خاکش شوره‌زار و آبش شور است زیرا که دریا در حالت مد، سه روز راه، رود دجله و فرات را پس نشاند و در وقت جزر، آب دریا با آب دجله و فرات مخلوط باشد. پس، آب بصره، همیشه شور است و نخلستان بسیار زیاده از اندازه در آن شهر می‌باشد. هارون‌الرشید گفته که هرچه طلا و نقره در روی زمین است کفاف قیمت نخلستان بصره را نکند.

از عجایب بصره، آن است که در او، سه امر است:

اول: آنکه دجله و فرات نزدیک به بصره به‌هم می‌ریزند و یک رودخانه شده از

شمال به جنوب جاری می‌گردد و این جریان را «جزر» نامند. پس از آن، از جنوب عود کند به شمال و این را «مد» نامند. و این جزر و مد در هرروز و هرشب دوبار واقع شود. در حین جزر، آب این رودخانه چندان ناقص شود که از نصف حالت مد، کمتر باقی ماند. و در اول هرماه، آب به غایت زیادتی خود برسد و همهٔ جاهای دور و بلند را آب دهد و پس از آن، شروع در نقصان نماید تا هفت روز از ماه گذرد. و در اول هفتهٔ دویم باز شروع در زیادتی کند تا نصف ماه، و از شانزدهم ماه، باز آب نقصان پذیرد تا اول هفتهٔ چهارم. باز در اول هفتهٔ چهارم، شروع در زیادتی کند تا آخر ماه. و همین طریق همیشه باشد و تغییری در این جزر و مد نباشد.

ثانی آنکه مگس در نخیله‌ای که رطب دارد و یا در خرمنی از خرما جمع شده یا در آنجایی که شیرهٔ خرما را می‌کشند اصلاً یافت نشود و پایین‌تر از مسناة که نام مکانی است اگر شیره‌پزخانه باشد یا دانهٔ خرمایی افتاده باشد چندان مگس جمع شود که عبور از آنجا ممکن نباشد. گویند این به‌جهت طلسمی است که ساخته شده.

سیم آنکه کلاغهایی که مانند انبر، منقار دارند در فصل پاییز در وقتیکه خرما می‌خواهد برسد به نخلستانها می‌آیند و به‌هیچوجه مزاحمت به خوشه‌های خرما نمی‌رسانند. و چون، فصل چیدن خرما می‌گذرد اگر یک خوشه خرما یا یک دانه حصه از ثمره مانده باشد کلاغان او را از بیخ براندازند.

جاحظ گوید که هوای بصره بسیار مختلف است چنانکه ابن‌لنکک شاعر گوید:

نحن‌بالبصرة فی‌لون من‌العیش ظریف   نحن ماهبت شمال بین جنات وریف

فاذاهبت جنوب فکانافی کنیف

و از متنزهات آنجا «وادی قصر» است. خلیل گوید: پدرم به وادی قصر رفت، [زمینی سفید چون کافور دید که در آن، مارمولکها می‌خزیدند و آهو و ماهی و شکارچیان بسیار با آوازهای خوش] برای ساکنین آنجا دیده این شعر را انشاد نمود:

یا وادی‌القصر نعم القصر و الوادی   فی منزل حاضران شئت اوبادی

ترفا به السفن و الظلمان حاضرة   والضب والنون والملاح والحادی

ابن‌زیاد (ـ علیه اللعنة ـ) قصری در بصره ساخته بود موسوم به «بیضاء» و خرج بسیار در آن نموده ولیکن اهل بصره نگذاشتند که او، در آنجا عیشی نماید. عربی

وارد آنجا شده و گفته بود که صاحب قصر، بهره‌ای از این قصر نبرد. ابن‌زیاد او را طلب نموده پرسیده بود چرا چنین گفتی؟ اعرابی گفته بود که صورت شیری در اینجا دیدم خشمگین کشیده‌شده و دو قوچ دیدم که به همدیگر شاخ می‌زنند و صورت سگی دیدم بانگ‌زن، پس این سخن را گفتم. اعرابیی دیگر در ورود به قصر، این آیه را خوانده بود: اتبنون بکل ریع آیة تعبثون[1]؟ ابن‌زیاد پرسید که چرا این آیه را خواندی؟ من به تو آن کنم که در آیهٔ دیگر پس از این آیه وارد است: و اذا بطشتم بطشتم جبارین. پس، حکم نمود تا آن اعرابی را در بنیان قصر گذاشتند و هلاک شد.

حسن بصری که از مشایخ متصوفه است از آن ولایت است. صاحب آثارالبلاد دو سه کرامت از او نوشته بود که به ترجمه نیامد. و در سنهٔ یکصد و ده هجری به مقر خود شتافت.

[بدانجا منسوب است ابوسعید حسن‌بن ابوالحسن بصری که یگانهٔ روزگار خود بود. هنگامی که حجاج از او پرسید دربارهٔ عثمان و علی(ع) چه می‌گویی؟ پاسخ داد آن را گویم که کسی بهتر از من به کسی بدتر از تو گفت. حجاج گفت: او که بود؟ حسن بصری گفت: موسی ـ علیه‌السلام ـ بود، هنگامی که فرعون از او پرسید دربارهٔ گذشتگان چه گویی؟ موسی پاسخ داد: دانش آن، در کتابی نزد خدای ما است که هیچگاه گم نمی‌شود و خدایش فراموش نمی‌کند. حکم عثمان و علی نیز نزد خداست. حجاج گفت: تو بزرگ دانشمندانی ای ابوسعید.

گویند مردی به حسن گفت: فلانی در غیبت تو سخن می‌گوید. حسن قابی حلوا برای او فرستاد و گفت: شنیده‌ام تو نیکوکاریهای خود را به دفتر من وارد کرده‌ای و این حلوا پاداش من به تست.

گویند در شب مرگ او، مردی در خواب دید که منادی فریاد می‌کند: ان‌الله اصطفی آدم و نوحاً و آل ابراهیم و آل عمران علی‌العالمین[2] و اصطفی‌الحسن‌البصری علی اهل زمانه». خداوند، آدم و نوح و آل ابراهیم و آل عمران را از همهٔ جهانیان برگزیده است و نیز حسن بصری را بر مردم روزگارش برگزید. او به‌سال صدوده در سن هشتادوهشت سالگی درگذشت.]

---

۱. سوره شعراء، آیهٔ ۱۲۸. ۲. سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۳۳.

و ابوبکر محمدبن سیرین از ولایت بصره است. گویند که او، جوانی خوش‌صورت بود و به امر بزازی اشتغال داشت. روزی، زن یکی از عظماء او را به خانه برده برای خریدن جامه با او، مراوده آغاز نهاد. محمد به عذر آنکه حقنه نموده‌ام به طهارتخانه رفت و خود را به نجاست آلوده ساخت و بیرون آمد. زن از او نفرت نموده از آن ابتلا، خلاص شد.

وی معبر بسیار خوبی بود و در علم تعبیر وکتب آن فن از او حکایات بسیار نقل کرده‌اند. شخصی به ابن‌سیرین گفت: در خواب دیدم که جواهرات بر خوک آویزان می‌کنم! گفت: حکمت به نااهل تعلیم می‌کنی! و چنان بود که گفته بود. دیگری گفت: در خواب دیدم که دهن و فروج مردان و زنان را مهر می‌کنم! ابن‌سیرین گفت که تو اذان قبل از طلوع فجر می‌گویی در رمضان. چنان بود که گفته بود. دیگری گفت: در خواب دیدم که روغن زیتون را در وسط زیتون می‌ریزم! ابن‌سیرین گفت که زنی در خانهٔ تو هست که مادر تست و تو، او را نمی‌شناسی و با او، جماع می‌کنی. چنان بود که گفته بود. و ابن‌سیرین در سنهٔ صد و ده هجری وفات نمود.

و عمروبن عبید معلم ابوجعفر منصور خلیفهٔ عباسی از اهل بصره است. گویند جمعی را دید در مکانی ایستاده‌اند سبب وقوف را پرسید. گفتند که حاکم، حکم به بریدن دست دزدی نموده و مردم به تماشا ایستاده‌اند. گفت: سبحان‌الله! دزد ظاهری، حکم به بریدن دست دزد باطنی می‌نماید.

قاضی ابوبکر باقلانی از اهل بصره می‌باشد. و او راکتب و تصانیف بسیار است. و او، در مذهب اشاعره بود. با یکی از علمای غیراشعری در مجلس مناظره، حاضر شد. چون نظر عالم غیراشعری به قاضی افتاد گفت: شیطان حاضر شد! (و این سخن از آن راه بود که اشاعره در مذهب شیطان هستند و به مذهب جبر می‌باشند و اعتقاد دارند.) قاضی در جواب گفته بود: الم تر انا ارسلناالشیاطین علی‌الکافرین تؤزهم ازا؟[1]

گویند عضدالدوله، قاضی را به رسالت، نزد قیصر فرستاد. قیصر می‌دانست که قاضی از علما است و به او، تعظیم نخواهد نمود. دری بسیار کوچک ساخته حکم نمود قاضی را از آن دریچه به حضور رسانند، جهت آنکه در حین دخول، قاضی

۱. سورهٔ مریم، آیهٔ ۸۳.

راکعاً داخل شود و هیبت قیصر از نظرها نرود. قاضی چون نزدیک به آن در رسید این معنی را یافته وارونه داخل آن خانه شد. قیصر از فطانت قاضی، متعجب شده بعد از ادای رسالت، رهبان چند در مجلس قیصر بودند. قاضی رو به یکی از آن رهبانان نموده احوالپرسی او را کرده گفته بود که احوال اولاد و عیال شما چگونه است؟ قیصر را فرصت استخفاف قاضی بدست آمده گفته بود: ای قاضی! تو بزرگ علمای اسلام و لسان ایشانی، چگونه نمی‌دانی که رهبانان، منزه از عیال و اولادند؟ قاضی بعرض رسانیده بود که علمای نصاری خدای تعالی را منزه از اولاد نمی‌دانند چگونه می‌شود که خود را منزه‌تر از حق جل و علا شمارند؟ دیگری از رهبانان از قاضی پرسیده بود که در حق زوجهٔ رسول عربی ـ عایشه ـ و آنچه در حق او گفته‌اند چه می‌گویی؟ قاضی گفت: سخنی بود که در حق مریم(ع) گفته شد ولیکن عایشه نزاییده و مریم زایید، و حق‌تعالی در طهارت هردو، از سخنانی که گفته بودند، آیه فرستاد و تکذیب منافقان فرمود.

صاحب آثارالبلاد را قاعده آن است که بعد از ذکر هر عالمی از علمای اهل سنت و نقل وفات ایشان خوابی به اسم شخص صالحی نقل می‌کند که آن عالم متوفی را در بهشت دیده‌اند و چنین و چنان درجه داشته و برای قاضی نیز خوابی را نقل کرده است. مترجم چون فایده در ترجمهٔ این‌نوع خوابهای مجعول نمی‌داند هرجا چنین خوابی مذکور بود ترجمه ننمود.

[برخی درستکاران چنین آورده‌اند که چون قاضی ابوبکر درگذشت، من در خواب، گروهی سفیدپوش خوشروی خوشبوی دیدم. به ایشان گفتم: از کجا آمده‌اید؟ گفتند: از دیدار قاضی ابوبکر اشعری. من گفتم: خداوند با او چه کرد؟ گفتند: خدا او را بخشود و درجاتش را بالا برد. پس به‌سوی او شدم و او را در پوشاکی زیبا در باغچه‌ای سبز و خرم دیدم. خواستم احوال او را بپرسم، شنیدم با صدای بلند می‌خواند: «هاؤم اقرأو کتابیه» یعنی دفترکار مرا بخوانید. من می‌دانستم که روز حسابرسی دارم. و چنین آدمی در بهشت جاودان خواهد بود.]

۳۱۳ب
۲۰۹و بغداد

شهری است مشهور در کنار دجله. ابوجعفر منصور، او را بنا نهاده در طالع قوس

و آفتاب نیز در قوس بوده در ساعتی که نوبخت منجم حکم بر این معنی نموده و کیفیت را به ابوجعفر معلوم نموده بود. و سی و هفت نفر از اولاد عباس که در آن شهر، خلافت کردند وفات هیچیک در آن شهر واقع نشد. عمارةبن عقیل در این معنی گوید:

اعاینت‌فی‌طول‌من‌الارض‌او عرض　　کبغداد من دار بها مسکن الخفض
صفا العیش فی بغداد و اخضر عوده　　و عیش سواها غیر خفض ولاغض
قضی ربها ان لایموت خلیفة　　بها انه ماشاء فی خلقة یقضی

ابوبکر خطیب گوید: شهر بغداد را منصور در کنار غربی دجله ساخته و خانهٔ خود و مسجد جامع را در وسط آن بنا نهاده. در ایوان خانهٔ خود، قبه‌ای به ارتفاع هشتاد ذرع ساخته و صورت سواری را در بالای قبه بنا نهاد و به‌دست آن سوار، نیزه‌ای داد. خاصیت آن سوار، آن بود که چون نیزهٔ خود را به طرفی از اطراف دراز کردی اهل بغداد دانستندی که در آن طرف، یاغی و طاغی پیدا شده به استعداد حرب او کوشیدندی. پس از مدتی خبر رسیدی که حال چنان بود. در سنهٔ سیصد و بیست و نه هجری، این گنبد و این سوار به‌سبب کثرت باد و باران که در آن ایام ظاهر شد خراب گردید و دیگر کسی نتوانست چنان عملی را به‌انجام رساند.

و دروازه‌ای که در طرف شرقی واقع بوده او را «باب‌الطاق» گفتندی و در آنجا مردم، مرغهای وحشی فروختندی و چنان فال زده بودند که اگر کسی از آن مرغها بخرد و آزاد کند، کار بستهٔ او، گشاده می‌شود. عبداللهبن طاهر ذوالیمینین والی خراسان مدتی در بغداد مانده بود دلتنگ شده به باب‌الطاق رفت و کبوتری خریده به‌سبب فالی که مذکور شد آزاد ساخت و این اشعار را انشاد نمود:

ناحت مطوقة بباب‌الطاق　　فجرت سوابق دمعی‌المهراق
کانت تغرد بالاراک و ربما　　کانت تغرد فی فروع‌الساق
فرمی الفراق بها العراق فاصبحت　　بعد الاراک تنوخ فی‌الاشواق
فجعت بافراج فاسبل دمعها　　ان‌الدموع تبوح بالمشتاق
تعس الفراق و تب حبل و تینه　　و سقاه من سم‌الاساود ساقی
ماذا اراد بقصده قمرية　　لم تدرما بغداد فی‌الآفاق

بی مثل مابک یا حمامة فاسألی | من فک اسرک ان یحل وثاقی

و شهر غربیهٔ بغداد، خراب و حال، مدینهٔ شرقیه آباد است. در ابتدا، قصر جعفر برمکی در شرقی بوده و حال دارالخلافهٔ بنی‌عباس و مجمع انام است.

وقلعه‌ای به‌صورت هلال به دور شهر بغداد کشیده شده ابتدا و انتهایش به دجله منتهی می‌شود و چند دروازه دارد. از آن جمله، دروازه‌ای است که معتصم از قلعهٔ عموریه[1]آورده و از آهن ساخته شده در غایت بزرگی و استحکام و او را «باب‌العالیه»[2] نامند.

و از عجایب بغداد، «دارالشجره» است که مقتدر بالله در آنجا ساخته و عمارتی در آنجا پرداخته. و در پیش روی عمارت، حوضی بوده و در کنار حوض، درختی از طلا که هیجده شاخه داشته ساخته بوده است و هرشاخه را شاخه‌های بسیار بوده و برگ و میوه‌های او را از جواهرات، استادان زرگر ترصیع نموده بودند و مرغهای بسیار بدان درخت نشانیده به نوعی که در وقت وزیدن باد، صدای خوش از آن مرغان به‌گوش مستمعان می‌رسید و صورت پانزده سوار در طرف راست حوض و پانزده سوار دیگر در طرف چپ حوض، استادان ساخته و همه را لباسهای جنگ پوشانیده و شمشیرها بسته و به‌دستهای ایشان، نیزه‌های کوچک داده و چنان ساخته بودند که سواران گویا باهم منازعه دارند و نیزه‌ها را رو به‌هم حرکت می‌دهند.

دیگر از عجایب بغداد، مدرسه‌ای است که مستنصر بالله ساخته در کنار دجله، خرج بسیار به او نموده و املاک بسیار وقف او ساخته. و در آن مدرسه، ساعتی بسیار عجیب نصب نموده بود. ابوالفرج عبدالرحمن[ابن الجوزی] در وصف آن ساعت گوید:

یا ایها المنصور یا مالکا | برأیه صعب اللیالی یهون
شیدت لله و رضوانه | اشرف بنیان یروق العیون
ایوان حسن و صفه مدهش | یحار فی منظره‌الناظرون
تهدی الی الطاعات ساعاته | الناس و بالنجم هم یهتدون
صورفیه فلک دائر | والشمس تجری مالهامن سکون

---

۱. در متن: «اموریه». ۲. در متن عربی: «باب‌العامه».

دائـرة مـن لا زوردحـلت — نـقطة تـبرفیه سـر مـصون
قتلک فی الشکل و هذامعا — کمثل هاء رکبت وسط نـون
فـهی لاحیـاءالعـلی والنـدی — دائــرة مرکزهــا العــالمون

و قاضی ابویوسف از اهل بغداد است. گویند: هادی خلیفه، کنیزی خریده، خواست با او جماع کند. علما گفتند: تا استبرا نشود یا آزاد نگردد و به عقد تزویج درنیاید، جماع جایز نیست. ابویوسف گفته بود که خلیفه، کنیزک را به یکی از خدمتکاران تزویج کند و او، قبل از دخول، طلاق دهد، پس از آن، جماع جایز خواهد بود. دیگر اینکه هارون‌الرشید، زبیده را سه طلاق داده بود به این شرط که اگر امشب در مملکت خود بخوابد، قاضی ابویوسف فتوی داد که هارون در مسجد بخوابد تا طلاق واقع نشود.

و یحیی‌بن اکثم قاضی نیز از اهل بغداد است. مصاحب مأمون بوده. روزی از راهی می‌گذشت. جوانان خوش‌صورتی که از نوکرهای مأمون بودند، دیده گفته بود اگر شماها نبودید ماها به بهشت می‌رفتیم. مأمون این سخن را شنیده، دانست که قاضی را کنایه با او است حکم نمود که هر روز، چهارصد جوان امرد در رکاب قاضی بوده، قاضی را از خانهٔ خود به دارالاماره و از دارالاماره به خانهٔ خود برند.

احمدبن محمدبن حنبل از بغداد است و رأس یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنت و جماعت است و او، قرآن را قدیم می‌دانسته و با علمای معتزله، منازعات داشته و معتصم خلیفه او را چوب بسیار زده. بعضی مزخرفات مجعولات صاحب آثارالبلاد از احوالات او، نقل کرده بود چون قابل ترجمه نبود از قلم افتاد. در سنهٔ دویست و چهل و یک هجری وفات نموده است.

[بدانجا منسوب است ابوعبدالله احمدبن محمدبن حنبل که ریشهٔ او از مرو بود و وی را در کودکی به بغداد آورده بودند. پس به روزگار معتصم، دچار باورپرسی[۱] معتزلیان گردید. معتصم او را با معتزله و بزرگ ایشان ابن‌ابوداود[۲] روبرو کرد. ایشان

۱. باورپرسی را جناب آقای دکتر منزوی معادل «محنه» قرار داده‌اند.
۲. در هر دو چاپ: «ابوداود» درحالیکه طبری و ابن‌خلکان و دیگران «ابن‌ابی‌دواد» آورده‌اند. رجوع شود مثلاً به ابن‌خلکان، ج ۱، ص ۶۳ (چاپ قاهره، ۱۹۴۸).

گفتند: قرآن، مخلوق خداست. احمد به ایشان گفت: بر این ادعا، چه دلیل دارید؟ گفتند: خداوند می‌فرماید: و مایأتیهم من ذکر من ربهم محدث[۱]. احمد گفت: این ذکر، همان ذکر است که در جای دیگر قرآن «ص. والقرآن ذی‌الذکر»[۲] آمده که در اینجا، ذکر به قرآن نسبت داده شده است پس ذکر، غیر از قرآن است. در اینجا، ذکر مطلق است و در سورهٔ ص مقید است و باید مطلق را بر مقید حمل کرد. معتزله، مغلوب شدند و معتصم به ابن ابی‌داود گفت: چه جواب داری؟ قاضی گفت: این مرد، ضال و مضل است باید تأدیب شود!

میمون، پسر اصبع گوید به‌هنگام باورپرسی احمد حنبل من در آنجا بودم. چون شلاق اول را بر او کوبیدند گفت: بسم‌الله، و چون دومی را فرود آوردند گفت: لاحول ولا قوة الا بالله، و چون ضربت سوم را بر او زدند گفت: قرآن کلام خدا و نامخلوق است، و چون چهارمی را زدند گفت: لایصیبنا الا ماکتب الله لنا. جز آنچه خدا برایمان نوشته است به ما نخواهد رسید.

از محمدبن اسماعیل روایت است که گفت: از جوانی شنیدم که گفت هشتاد تازیانه به احمد حنبل زدند که اگر به پیل می‌زدند خرد می‌شد. خون به زیر تخت حنبل فرو ریخت سپس دستور داد به زندانش افکندند و گزارش پخش شده کار خلیفه را نکوهش کردند. پس، فرمان مأمون از طرسوس رسید که دستور داده بود احمد حنبل را بدانجا نزد او فرستند. معتصم، احمد را بیرون آورده به مردم گفت: بنگرید که تن او، کوبیدگی و شکستگی ندارد! و او را به ایشان تحویل داد.

از صالح‌بن احمد روایت است که گفت: بر پدرم درآمدم. دیدم نامه‌ای روبروی اوست که در آن نوشته شده: ای ابوعبدالله! خبر دست‌تنگی و دینداری تو به من رسید، این چهار هزار درهم را توسط فلانی برای تو فرستادم، نه زکات است نه صدقه، که ارث پدر من است. احمد گفت: به نویسندهٔ نامه بگویید صاحب دین، ما را خسته نکرده و ما از او، راضی هستیم، سپاس خدای راکه خانوادهٔ من نیز در رفاهند. صالح گوید: من به نزد نویسندهٔ نامه رفتم و پیام پدرم را به او رساندم در حالیکه خدا می‌داند ما، دست‌تنگ بودیم. چون یک سال گذشت پدرم گفت: اگر

---

۱. سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۲. ۲. سورهٔ ص، آیهٔ ۱.

آن را گرفته بودیم مصرف شده بود.

احمدبن جرار گوید: مادرم بیست‌سال زمینگیر بود. روزی به من گفت: به نزد احمد حنبل شو و بگو برایم دعا کند. من رفتم و درب خانهٔ او را کوبیدم. گفتند: کیست؟ گفتم: مردی از آن سوی در، که مادر زمینگیرش از او خواسته است از تو، دعا بخواهم. شنیدم از پشت در، کسی گفت: ما بدان نیازمندتر هستیم که کسی برای ما دعا کند. دست از پا درازتر در حال بازگشت بودم که پیرزنی از آن خانه بیرون آمده گفت: تو بودی که با بوعبدالله (حنبل) سخن می‌گفتی؟ گفتم: آری. پیر زال گفت: من، او را دیدم که دارد برای مادرت دعا می‌کند. چون به خانه رسیدم و در را کوبیدم مادرم با پای خود، برای بازکردن در آمد و گفت: خداوند به من عافیت داد.

گویند احمد حنبل را معتصم، روز قتل بابک خرم‌دین یا فتح عموریه آزاد کرد. احمد به‌سال دویست و چهل و یک در سن هفتاد و نه سالگی درگذشت.

ابوبکر مروزی گوید: احمد حنبل را پس از مرگش در خواب دیدم که در باغی بود درحالیکه دو حلهٔ سبزفام پوشیده و تاجی از نور بر سر داشت و راه می‌رفت. من که او را درست می‌شناختم گفتم: ای احمد این چه راه رفتن است؟ در پاسخ گفت: این راه‌رفتن خدام در دارالسلام است. گفتم: این تاج چیست که برسرت بینم؟ گفت: خدایم مرا باز استاند و اندکی حسابرسی کرد و مقرب داشت و به من، اجازت داد که او را ببینم و این تاج بر سرم نهاد و به من گفت: ای احمد! این تاج وقار است که بر سرت نهاده‌ام زیرا که گفتی قرآن کلام من نامخلوق است.

و بدانجا نسبت دارد ابوعلی حسین‌بن صالح‌بن خیران. وی دانشمندی شافعی‌مذهب بود که علم و عمل و پرهیزگاری را باهم می‌داشت. علی‌بن عیسی، وزیر مقتدر او را برای دادرسی خواست. او نپذیرفت و بگریخت و بر در خانهٔ خود، ده روز و اندی مهر زد. ابوعبدالله‌بن حسن عسکری گوید: من کودکی بودم و با پدرم به در خانهٔ ابو علی‌بن خیران رسیدیم. وزیر علی‌بن عیسی، پاسداری در آنجا نهاده بود و من، موکلان را دیدم که بر آن درگاه ایستاده‌اند. پدرم گفت: پسرک من، بدین بنگر تا در پیری برای مردم یادکنی که مردی چنان پاک بود که دادرسی با این زور بدو پیشنهاد کردند و او نپذیرفت. سپس وزیر، او را بخشود و گفت: ما جز

نیکویی ابوعلی را نخواسته بودیم و می‌خواستیم مردم بدانند که در کشور ما، مردی هست که دادرسی خاور باختر بدو پیشنهاد کنند و او نپذیرد.

ابن‌خیران پیرامون سال سیصد و بیست درگذشت.]

و عبدالرحمن‌بن جوزی از اهل بغداد است. عالم به تفسیر قرآن بوده و تصانیف بسیار دارد. از او پرسیدند که ابوبکر افضل است یا علی؟ گفت: الذی کانت ابنته تحته! یعنی آن‌که دخترش در بغلش بود. پس سنیان گفتند: ابوبکر، افضل بود و شیعیان گفتند: علی. و ابن‌جوزی را جاریه‌ای بود که او را بسیار دوست می‌داشت. وی مریض شد. ابن‌جوزی بر منبر رفته او را به این طریق دعا نمود: یا الهی! یا الهی! مالناشیء الاهی، قدر متنی بالدواهی و الدواهی و الدواهی. گویند ابن‌جوزی به سر منبر نشسته بود، رقعه‌ای به او نوشتند مضمون آنکه زنی را ناخوشی ابنه عارض شده با او چه کنیم؟ ابن‌جوزی در جواب گفت:

یقولون لیلی فی‌العراق مریضة   فیالیتنی کنت الطبیب المداویا

علی‌بن عیسی وزیر مقتدر، از اهل بغداد است. و او به‌سبب قول پیرزنی که در جواب سائل گفت از وزارت استعفا نمود. و آن چنان بود که علی روزی سوار شده بود شخصی از پیرزنی پرسید که این کیست؟ پیرزن گفته بود که تاکی می‌پرسید این کیست؟ این کسی است که از نظر خدا افتاده و به این شغل مبتلا شده. پس، علی از این سخن دلتنگ شده دست از عمل وزارت کشیده به مکه رفت و وفات نمود.

بشرحافی نیز از اهل بغداد است. بشر گوید: روزی کاغذی در راه دیدم، از راه برداشتم، نام خدا بود. و درهمی بیش نداشتم او را باگلاب و مشک غسل دادم و به آن کاغذ مالیدم و معطر ساختم. چون به خانه آمدم هاتفی ندا داد که تو، نام ما را خوشبو کردی ما نیز دل ترا خوشبو و طاهر گردانیم. گویند که بشر را به مهمانی خواستند. چون طعام حاضر شد خواست دستش را به طعام دراز کند، دستش دراز نمی‌شد تا سه بار. صاحب طعام را خواستند. چون احوال پرسیده شد، واضح گردید که طعام، شبهه‌ناک است.

[زبیده، خواهر بشر گوید: شبی از شبها بشر بر من وارد شد، یک پای خود را در خانهٔ من و پای دیگر را بیرون نهاد و همان‌گونه تا بامدادان بماند. من پرسیدم: به چه

می‌اندیشی؟ گفت: دربارهٔ بشر جهود و بشر مسیحی و بشر مجوسی! و دربارهٔ خودم و اینکه چه بوده است که خداوند، مرا مسلمان کرد نه ایشان را. پس بر این ترجیح که خدا، مرا داده است و مرا به خود نزدیک کرده و لباس دوستان به من پوشانده است سپاس او گفتم.

حکایت کرده‌اند که دربارهٔ پرهیزگاری از احمد حنبل سؤال شد. او گفت: من تا وقتی که از غلهٔ بغداد می‌خورم حق ندارم از پرهیزگاری گفتگو کنم؛ اگر بشر حافی اینجا بود می‌توانست به شما پاسخ دهد زیراکه او از غلهٔ بغداد، مصرف نمی‌کرد و از گندم سواد نمی‌خورد. وی به سال دویست و بیست و نه در سن هفتاد و پنج سالگی درگذشت.

از حسن‌بن مروان حکایت است که گفت: بشرحافی را بعد از مرگش در خواب دیدم و به او گفتم: ای ابونصر! خداوند با تو چه کرد؟ گفت: مرا و هرکس راکه دنبال جنازه‌ام بود بخشید. نعش او را در آغاز روز، برداشته و به‌علت ازدحام مردم، شامگاهان به درون قبر گذاشتند.

خزیمه به من گفت: احمد حنبل را در خواب دیده پرسیدم: خداوند با تو چه کرد؟ گفت: مرا بخشود و یک جفت کفش زرین به‌من داد. پرسیدم: خداوند با بشر چه کرد؟ گفت: به‌به چه کسی مثل بشر خواهد بود؟ من وقتی از او دور شدم که روبروی خدا بر سر سفره نشسته، غذا می‌خوردند و خدا به وی می‌نگریست!]

حارث محاسبی نیز از اهل بغداد است. صاحب آثارالبلاد از این اشخاص، بسیار می‌نویسد. مترجم ملاحظه می‌کند هرجا سخنی یا لطیفه‌ای از این اشخاص باشد، ترجمه خواهد کرد والاّ به ترجمه نخواهد آورد.

[بدانجا منسوب است ابوعبدالله پسر حارث‌بن اسد محاسبی. او، به روزگار خود در دانش و پرهیزگاری و حال (عرفانی) یگانه بود. او، عقیده داشت سه چیز گرانقدر است: زیبایی رو، همراه با خودداری، خوش‌خلقی با دینداری، و پذیرایی با امانتداری. چون پدر او، اسد محاسبی درگذشت از دارایی، هزاران برجای نهاد ولی حارث به‌این‌سبب که پدرش را رافضی می‌دانست دانه‌ای از آن برنگرفت هرچند به دانه‌ای از آن نیازمند بود. وی می‌گفت: اهل دو ملت از یکدیگر ارث نبرند.

جنید گوید: محاسبی، روزی بر من گذشت. من، نشان گرسنگی در روی او دیدم و گفتم: عموجان! می‌توانی ساعتی به خانهٔ ما، درآیی؟ پس به خانهٔ عموی خودم رفتم که خوراکهای بسیار نیکو داشتند و چندگونه غذا آورده پیش روی او نهادم. او، دست درازکرده یک لقمه برداشته در دهان گذاشته می‌جوید اما قورت نمی‌داد. سپس به‌تندی از جا برخاست و لقمه را بیرون انداخت و سخن ناگفته بیرون رفت. چون فردا شد به او گفتم: عموجان! تو مرا خشنود کردی و سپس خرسندی را در من شکستی. او گفت: پسرک من! نیاز بسیار بود و من کوشیدم تا از خوراکی که روبروی من نهادی آن نیاز را برآورده کنم ولی میان من و خدا، قراری هست که هرگاه خوراکی نامشروع باشد، بویی از آن به بینی من رسد و مرا آشفته سازد.

او به سال دویست و چهل و سه درگذشت.]

و ابوالحسن سری سقطی از اهل بغداد است. و او، شاگرد معروف کرخی بوده و از مشایخ اهل تصوف است. صاحب آثارالبلاد برای او، کرامات بسیار نوشته است و خوابش را هم دیده‌اند که در بهشت است.

[و نیز بدانجا نسبت دارد ابوالحسن سری، پسر مغلس سقطی، دایی ابوالقاسم جنید و استاد او و شاگرد معروف کرخی. استادش معروف برای او دعاکرده گفت: خداوند دل ترا بی‌نیاز سازد، پس خداوند، پرهیزگاری را بدو بخشود.

گویند زنی بر سری می‌گذشت و ظرفی که در آن، چیزی بود بدست داشت. ظرف از دست زن بیفتاد و بشکست. سری، چیزی از دکان خود برگرفت و به‌جای آنچه شکسته بود به آن زن داد. معروف، آن را دیده خوشش آمد و گفت خداوند ترا نسبت به دنیا بدبین سازد و او، از آن پس، ترک دنیا گفت همچنانکه معروف، دعاکرده بود.

گویند زنی به نزد سری آمده گفت: ای ابوالحسن! من از همسایگان توام، پاسدار، پسر مراگرفته است و من می‌ترسم او را بیازارند، اگر بتوانی با من بیایی یا کسی را با من بفرستی نیکو باشد. سری به نماز برخاست و به درازاکشانید. زن فریاد زد: ای ابوالحسن! ترا به خدا فرزندم! می‌ترسم دولت او را بیازارد. سری، نماز را سلام داد و به زن گفت: من در راه کار تو می‌کوشم. هنوز زن نشسته بود که زنی

دیگر وارد شد و مژدهٔ رهایی پسرش را داد.

جنید گوید: بر سری، درآمدم و او را نشسته دیدم که می‌گریست و پیش روی او، کوزه‌ای شکسته بود. گفتم: چرا می‌گریی؟ گفت: من روزه بودم دخترکم کوزه‌ای آب آورد، من آن را بیاویختم تا برای افطار خنک شود. پس خواب مرا فروگرفت. کنیزکی زیبا دیدم که از در وارد شد. به او گفتم: از آن که هستی؟ گفت: از آن کسی که آب خنک شده در کوزهٔ سبز نخورد و با آستین خود به کوزه زد و برفت و چنین شد که می‌بینی. جنید گوید: من مدتی پیش او می‌رفتم و آن کوزهٔ شکسته را در آنجا می‌دیدم.

گویند سری، هرشب هنگام افطار، لقمه‌ای را کنار می‌نهاد و بامدادان گنجشکی می‌آمد و آن را از دست او می‌خورد. روزی گنجشک آمده بر دیوار نشست و پرید و رفت و برای خوردن لقمه به دست سری فرود نیامد. شیخ از آن، اندوهناک شده گفت: گناهی کرده‌ام که این گنجشک از من دوری گزید. و در اندیشهٔ آن شد تا به‌یاد آورد که نان دو آتشه هوس کرده و خورده است. پس دانست که دوری گنجشک بدان سبب بود و پیمان بست که دیگر غذای آماده شده (پخته‌شده) نخورد. آنگاه گنجشک بازگشت.

گویند سری، یک کر[1] بادام به شصت دینار خریداری کرد و در دفتر روزانهٔ خود، سه دینار برای سود آن نهاد. پس در بازار قیمت بادام به نود دینار رسید و چون دلال بیامد و گفت بهای آن نود دینار است سری گفت: من با خدا، پیمان دارم که آن را به شصت و سه دینار بفروشم و بیشتر از آن نخواهم فروخت. دلال گفت: من نیز با خدا، سوگند دارم که به مسلمانی تقلب نکنم.

سری به سال دویست و پنجاه و یک درگذشت.]

و ابوالقاسم جنید اصلش از نهاوند و مولدش بغداد است. پدرش شیشه‌ساز بوده و خودش خراز یعنی مهره‌فروش و از مشایخ صوفیه بوده صاحب آثارالبلاد برای او نیز کرامات نقل نموده و چند نفری را نیز نوشته که خوابهای طولانی دیده‌اند.

[نیز بدانجا منسوب است ابوالقاسم جنیدبن محمدبن جنید که ریشه از نهاوند

---

۱. کر= واحدی برای وزن؛ معادل ۱۲۰۰ رطل عراقی.

دارد. زادگاهش بغداد، پدرش شیشه‌گر و خودش خراز بود. از یاران حارث محاسبی و خواهرزادهٔ سری سقطی بود. جنید به مذهب سفیان ثوری فتوا می‌داد. ورد روزانهٔ او، هر روز سیصد رکعت نماز و سی‌هزار تسبیح (سبحان‌الله) بود.

از جعفر خلدی روایت است که جنید، بیست سال روزگار، هفته‌ای یک‌بار غذا می‌خورد.

بوعمرو زجاجی حکایت کرده گوید: برای حج می‌رفتم و بر جنید درآمدم. او، درهمی به من داد و من آن را درگوشهٔ ازار خود بستم. پس به هرمنزلگاه که فرود آمدم خوراکی یافته، می‌خوردم و به آن درهم نیاز نیافتم. چون به بغداد بازگشتم و بر او درآمدم او دست درازکرد و آن درهم را از ازارم درآورد.

یکی ازگریختگان از ستمگر نقل می‌کند: جنید را دیدم بر در رباط خود ایستاده. من گفتم: ای پیر! مرا پناه ده، خدا پناهت دهاد. اوگفت: به درون رباط درآی. من به درون شدم، چیزی نگذشت که مردی شمشیر به‌دست وارد شده به پیر گفت: این گریزپا به کجا رفت؟ پیر گفت: به رباط در شد. پاسدار بازگشت وگفت: می‌خواهی سربه سر من بگذاری؟ مرد گریزپا گفت: ای پیر چرا جای مرا به او نشان دادی؟ اگر داخل شدی مرا نمی‌کشت؟ پیر گفت: مگر نه از همین گفتار من رهایی یافتی؟ همیشه راستگویی از ما و لطف از خداست.

گویند مردی به هنگامی که جنید در میان یاران نشسته بود پانصد دینار برای او آورده گفت: بگیر و میان یاران پخش کن. جنید گفت: باز دیگر داری؟ گفت: آری، من دینار بسیار دارم. جنید گفت: آیا باز هم از خدا می‌خواهی؟ گفت: آری. جنید گفت: پس آنها را بگیر که خودت از ما، نیازمندتری.

ابومحمد جزری گوید: چون جنید در بیماری مرگ بود بر سر او بودم و او می‌خواند و سجده می‌کرد. من گفتم: ابوالقاسم به‌خود رحم کن. جنید گفت: ای ابومحمد دفتر کار من دارد بسته می‌شود اکنون نیازمندترین ساعتهای عمر من است. پس می‌گریست و سجده می‌کرد تا درگذشت و این به سال دویست و شصت و هشت بود.

جعفر خلدی گوید: جنید را پس‌از مرگش در خواب دیده، پرسیدم: خدا با تو چه

کرد ای ابوالقاسم؟ گفت: آن اشارتها فروریخت و آن عبارتها پنهان شد و آن دانشها به‌پایان رسید و آن رسوم محو و نابود شد. و ما ماندیم و این چند رکعت نماز که نیمه‌شبها می‌گزاردیم.]

و ابوالحسن علی‌بن محمدبن مزین از اهل بغداد است. چون خودش برای خود، کرامتی نقل کرده و خالی از غرابت نبود نوشته شد. می‌گوید در راه مکه به‌چاه افتادم و در قعر چاه صفه‌ای دیدم. برای آنکه آب را بر مردم ضایع نکنم در صفه به آرام‌دل نشستم. ناگاه ماری دیدم که از چاه پایین آمده، دم خود را به کمر من پیچیده مرا از چاه بیرون برد و دم خود را از کمرم باز نمود و مار را دیگر ندیدم و ندانستم به زمین فرو رفت یا به هوا بالا رفت.

[نیز بدانجا منسوب است ابوالحسن علی‌بن محمد مزین کوچک. او از پیران بزرگوار و صاحب حال و کرامت بود.

ابوعبدالله‌بن خفیف گوید: از ابوالحسن در مکه شنیدم که می‌گفت: در بیابان تبوک بودم و بر سر چاهی رسیدم که آب برگیرم. پایم لغزید و به ته چاه فرو افتادم. در چاه، گوشه‌ای دیدم، آنجا را هموار کرده بر آن نشستم تا آب، پوشاک مرا خیس نکند. پس دلم آرام شد و خرسند شدم. همچنانکه نشسته بودم صدای خش‌خشی شنیدم و چون نگریستم، ماری بزرگ دیدم که بر من فرود می‌آمد، اما دل خود را آرام دیدم. مار فرود آمد و دم خویش را به دور من پیچید و من آرام و بی‌دغدغه ماندم، و بدینسان مار، مرا به بالای چاه رسانید و دم خود را از من برگشود و برفت، و من نفهمیدم که به زمین فرو رفت یا به آسمان بالا رفت. من راه خود را گرفته، رفتم.

جعفر خلدی حکایت کند که من قصد سفر کردم و باابوالحسن مزین بدرود گفته از او توشه خواستم. گفت: اگر چیزی را گم کردی و خواستی بیابی یا اگر خواستی خداوند ترا با انسان دیگری روبرو سازد، این دعا را بخوان: «یا جامع‌الناس لیوم لاریب فیه ان‌الله لایخلف‌المیعاد. رد الی ضالتی او اجمع بینی و بین فلان». ای‌کسی که مردم را در یک روز بی‌گمان گرد خواهی آورد ــ که خدا خلف‌وعد نمی‌کند ــ گمشدهٔ مرا به‌من برسان یا مرا با فلانی روبرو ساز. می‌گوید: هروقت من این دعا

می‌کردم مستجاب می‌شد.

او، در مجاورت مکه به سال سیصد و بیست و هشت درگذشت.

نیز بدانجا نسبت دارد محمدبن اسماعیل معروف به «خیرالنساج». او از همپایگان ثوری بود. یکصد و بیست سال بزیست. سیه‌چرده بود. چون به حج رفت، مردی او را دم دروازهٔ حرم گرفت که تو بردهٔ من هستی و اسمت هم خیر است. مدتی چنان بگذشت و او را به بافندگی خز، وادار کرده بود. سپس دانست که وی برده نیست و نام او نیز خیر نبوده است. خیر به او گفت: حلالت کردم و از تمام کارهایی که کردم گذشتم، و جدا شد.

گویند مردی به نزد او آمد و گفت: ای پیر! دیروز هنگامی‌که رشته‌هایت را فروختی و پول آن را به لنگی که به کمر داشتی بستی، من از پشت سر تو آمدم و آن را باز کردم، از آن وقت تاکنون دست من خشکیده است. خیر، خندید و به دستش اشاره کرد تا باز شد و گفت: درمها را در راه نیازت خرج کن و دیگر چنین کاری مکن. پس‌از مرگش او را در خواب دیدم و پرسیدم: خدا با تو چه کرد؟ گفت: از این مپرسید، خدا مرا از دنیای کثیف شما خلاص کرد.

نیز بدانجا منسوب است رویم‌بن احمد بغدادی که از پیران بزرگوار و به دانش قرائت و فقه بر مذهب داود آراسته بود. او می‌گفت از حکمت حکیم است که بر برادران آسان گیرد و بر خود سختگیر باشد، زیراکه دستور شریعت، پیروی از علم است و لازمهٔ پرهیزگاری، تنگ‌گرفتن بر خویشتن. گویند نیمه‌روزی در کوچه‌ای از بغداد می‌گذشت و تشنه بود. از خانه‌ای آب خواست. دخترکی باکوزهٔ آب بیرون آمد. از او گرفت و بیاشامید. دخترک گفت: صوفی به روز، آب می‌آشامد؟! رویم، از آن به‌بعد، هیچ روزی افطار نکرد.

او به سال سیصد و سه درگذشت.

و نیز بدانجا نسبت دارد ابوسعید احمدبن عیسی خراز. وی از پیروان بزرگوار و از یاران ذوالنون مصری و سری سقطی و بشرحافی بود. ابوسعید با توکل می‌زیست. او حکایت می‌کرد که: بی‌توشه به بیابانی رفتم و دچار گرسنگی شدم. منزلی را از دور دیدم خرسند شدم که به آبادیی رسیده‌ام. ناگهان به اندیشه شدم که پس من بر

چیز دیگری تکیه دارم و تصمیم گرفتم که به آن منزلگاه در نشوم؛ مگر مرا بدانجا ببرند. پس زمین راکنده و خود را تا سینه در شن پوشانیدم. چون نیمه‌شب شد، مردم آنجا، فریادی شنیدند که: ای اهل محل! یکی از اولیاءالله در اینجا هست به او برسید. مردم، ریخته، مرا از زیر خاک بیرون آوردند.

نیز بدانجا نسبت دارد علی‌بن هلال خطاط، معروف به «ابن‌البواب» که در هنر خود، بی‌مانند بود و مثلش پیش و پس از وی دیده نشود. قبل از او، خط عربی به شیوهٔ کوفی بود پس، وزیر ابوالحسن ابن‌مقله آن را با شیوه‌ای نوین ساخت سپس ابن‌بواب، شیوهٔ ابن‌مقله را به‌گونه‌ای تکامل بخشید که هیچیک از خوشنویسان بعد، به خوبی و زیبایی و نیرومندی آن نرسیدند. ریزه‌کاریهای آن را جز خوشنویسان بزرگ، درنیابند که اگر یک حرف آن را صدمرتبه بنویسند هیچیک از آنها با دیگری ناسازگار نباشد. گویی همه در یک قالب ریخته شده و همهٔ مردم پس از او، شیوهٔ ابن‌بواب دارند.

او به سال چهارصد و بیست و سه درگذشت.

نیز بدانجا نسبت دارد ابونواس حسن بن هانی، ادیب فصیح، شاعر بلیغ؛ یگانهٔ زمان خود. گویند روزی رشید، آیتی را چنین برخواند: و نادی فرعون فی‌قومه قال یا قوم الیس لی ملک مصر و هذه‌الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون؟ ای مردم! مگر کشور مصر، مال من نیست و این رودخانه‌ها از زیر پای من نمی‌گذرند؟ مگر نمی‌بینید. پس رشید گفت: شخصی از پست‌ترین مردم را برای من بیاورید تا او را والی مصر گردانم. مرد دیوانه‌ای را که نام او خصیب بود آوردند و خلیفه، او را والی مصر گردانید. اما چون این مرد به آن ولایت رسید، خوش‌رفتاری آغاز نهاد و با مردم نیکویی کرد و نام او، در کشور پخش شد تا آنجا که این شعر را برای او سرودند:

الم تزر ارض‌الخصیب رکابنا　　فاین لنا ارض سواه نزور

فتی یشتری حسن الثناء بماله　　و یعلم ان الدائرات تدور

پس شعرای عراق که ابونواس جوان نیز در میان ایشان بود به‌سوی مصر روان گشتند و چون نزدیک شدند با خود گفتند: ما از سرزمین عراق به مصر آمده‌ایم مبادا

شعری بگوییم که مصریان از آن، عیبجویی کنند، پس، هریک از ما شعر خود را بگوید و ما، خود آن را انتقاد کنیم و اگر اصلاح خواهد، در رفع آن بکوشیم. بنابراین هریک شعر خود را در آن مجلس خواندند و چون به ابونواس گفتند: آنچه‌داری. بخوان، وی گفت:

والليل ليل و النهار نهار	و البغل بغل و الحمار حمار
والديک‌ديک‌والدجاجة زوجة	و البط بط و الهزار هزار

چون به نزد خصیب شدند کرسی نهادند و هریک از شعراء بر آن شده، شعر خویش می‌خواند تا همگی اشعار خود را خواندند و ابونواس به‌جا ماند. برخی از شاعران گفتند: کرسی را بردارید، چون دیگر کسی نیست. ابونواس گفت: کرسی را نگاه دارید تا من یک بیت بخوانم، اگر نپسندیدید، آنگاه بردارید. پس این شعر را خواند:

انت‌الخصيب و هذه مصر	فتشابها فكلاهما بحر]

و خصیب، قصیدهٔ او را از قصاید همهٔ شعرا، بهتر پسندید و صله‌اش را بیشتر داد.

گویند محمد امین او را به‌سببی محبوس نموده بود و قلم و دوات از پیش او برداشتند. شبی خادمی که جبهٔ سیاهی پوشیده بود در پیش ابونواس خوابیده بود. ابونواس، پارچه گچی برداشته در آن جبهٔ سیاه با سفیدی گچ این اشعار را نوشت و برای امین، اشعار را خواندند. امین، او را خلاص ساخت.

ما قدر عبدک بی‌نواس	و هوليس بذی لباس
و لغيره اولی بها	ان کنت تعمل بالقياس
و لئن قتلت ابانواسک	قيل من هو بونواس؟

گویند که ابونواس را در خواب دیدند. گفت: خدای تعالی مرا به این ابیاتی که گفته‌ام آمرزید:

يا رب ان عظمت ذنوبی کثرة	فلقد علمت بان عفوک اعظم
ان‌کان لايرجوک الاالمحسن	فمن الذی يرجوه عبد مجرم
ادعوک يا ربی اليک تضرعا	فاذا رددت يدی فمن‌ذايرحم
مالی اليک وسيلة غيرالرجا	و کريم عفوک ثم انی مسلم

(و حال تحریر ترجمه، بغداد شرقی در کمال آبادانی و بغداد غربی، فی‌الجمله آبادانی دارد. حکومت بغداد، بلکه جمیع عراق عرب در تصرف سلاطین روم و مضجع مطهر امام موسی کاظم و امام محمدتقی(ع) مشهور به کاظمین در طرف غربی بغداد، واقع و مطاف جمیع اهل ایمان است.)

۳۲۹ب

۲۲۰و بغشور

شهری است میانهٔ هرات و مروالرود.

صاحب آثارالبلاد ذکر دونفر از اهل تصوف این شهر را کرده است: یکی از آنها سیدالابدال ابوالحسن ثوری است و دیگری، ابومحمدحسین‌بن مسعود فراء بغوی. و از برای هردو آنها تعریف و کرامات نوشته. از آنجمله نوشته که ابومحمد به آب رفت تا غسل کند، دزد، رخت او را برد. او بیرون آمده، لباس را ندیده معاودت به آب نمود و ساعتی نشست. دزد رختها را آورده گفت: خواستم رخت را بپوشم، دستم خشکید. پس شیخ او را دعا کرد و دستش خوب شد. (مترجم بعرض می‌رساند که باید وقت دزدیدن رختها، دست دزد می‌خشکید تا به شیخ، هیچ زحمت نمی‌رسید!)

[بدانجا نسبت دارد سیدالابدال ابوالحسین ثوری. او، همیشه در ویرانه‌ها می‌زیست و جز روز آدینه به شهر نمی‌آمد. پس چون جنید، دیدار او را می‌خواست توشه‌ای برداشته به ویرانه‌ها می‌رفت تا او را بیابد و چون می‌یافت اصرار می‌کرد تا با او بخورد و می‌گفت: سیاحت تا چه وقت؟ او در پاسخ می‌گفت: تا به مقصود برسم و هیهات از آن.

گویند جنید، مقداری زر، برای او فرستاد که دو تکهٔ آن را جنید و باقی را دیگران داده بودند. چون به او رسید، تکهٔ جنید را برداشته باقی را برگردانید.

از خود او نقل کرده‌اند که گفت: در دل برای خود، کرامتی می‌دیدم، پس خواستم آن را بیازمایم. دیدم کودکان چوبی را گرفته و به سر آن، نخی بسته، ماهی شکار می‌کنند من نیز چوبی برداشته بر روی دو قایق ایستادم (یک پا برروی یک

قایق و پای دیگر در روی قایق دوم) و گفتم: ای خدا! به بزرگیت اگر ماهی سه رطلی بیرون نیاید خود را در آب غرق کنم. پس ماهی سه‌رطلی بیرون آمد.

گویند حریقی در بغداد رخ داد. بازرگانی در کنار آتش ایستاده، فریاد می‌زد: هرکس این دو کودک را از آتش بیرون آورد هزار دینار به او خواهم داد. مردم گفتند: چه کسی می‌تواند به‌میان آتش رود؟ تا آنکه ابوالحسن ثوری رسیده بسم الله الرحمن الرحیم گفت و دو کودک را بی‌آنکه خراشی برداشته باشند بیرون آورد. به او گفتند: چگونه به درون آتش رفتی؟ گفت: قانون خدایی است که دو کودک بیگناه نسوزند. گویند در آن‌وقت، گوینده‌ای این شعر را می خواند:

مازلت انزل من ودادک منزلا   تتحیر الالباب عندنزوله

وجد و ذوق او، فزونی یافت و در نیزاری به دویدن پرداخت تا آنکه پاهایش از نیهای شکسته پاره‌پاره گشت و بمرد.

گویند ابوالحسین احمدبن محمد ثوری روزی به درون آب رفت که غسل کند. دزدی که آنجا بود، پوشاک او را بربود. پس چون از آب بیرون آمد و لباسهای خود را نیافت به آب بازگشت: زمانی نگذشت تا دزد آمد و جامه‌های او را بازگردانید زیراکه دست راست او خشکیده بود. پس ابوالحسین از آب بیرون آمده پوشاک بر تن کرد و گفت: خداوندا! پوشاک مرا بازگردانید، دستش را بازگردان. و خداوند، دست او را سالم گردانید.

گویند ثوری بیمار شد و جنید به عیادت او آمده، چند درمی به وی داد و او، آن را پس داد، بار دیگر جنید بیمار شد و ثوری به دیدار او رفته دست خود بر پیشانی جنید نهاد، وی همانگاه بهبود یافت و به جنید گفت: اگر به عیادت دوستانت رفتی، اینگونه با ایشان نیکویی کن.

ثوری به سال دویست و نود و پنج درگذشت.

نیز بدانجا نسبت دارد دانشمند هوشیار و پرهیزگار، زنده‌کنندهٔ سنت، ابومحمد حسین‌بن مسعود فراء بغوی. او در تفسیر و حدیث رسول‌الله(ص) و شناسایی یاران پیامبر و راویان حدیث و فقه و ادب، بی‌مانند بود. تصانیف او، در نهایت زیبایی و درستی، قابل‌اعتماد حدیث‌شناسان و فقیهان است از اینرو، او را «محیی‌السنه» لقب

داده‌اند. او، معاصر حجةالاسلام ابوحامد غزالی و امام فخرالاسلام ابوالمحاسن رویانی (ره) است.]

۳۳۰ب
۲۲۱و بلاد دیلم

در زمین عراق عجم است نزدیک به قزوین. همهٔ آن ولایت، کوهستان و اهلش در غایت حمق و جهل‌اند. پادشاهان عراق در قدیم‌الزمان از آنجا بوده‌اند. گویند اصل آن طایفه از بنی‌تمیم است. [از اینرو اکثر آنان، مایل به ادبیت و عربیت می‌باشند و ملوک آل‌بویه نیز از آن طایفه‌اند و آنان همگی فاضل و ادیب بوده‌اند.]

و منسوب است به آنجا شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر. و مرداویج، برادر او، پادشاه عراق بود. چون او را لشکریانش در حمام کشتند، قابوس به‌جای او نشست و پادشاهی بر او متزلزل شد و ملک را، آل‌بویه از او گرفتند و او به طبرستان گریخته به آل سامان پناه برد و منوچهر، پسر قابوس او را گرفته و در قلعه‌ای محبوس ساخت. چون آل دیلم اطاعت خلفای بنی‌عباس را نمی‌کردند مقتدر بالله عباسی چون خبر حبس او را شنید، این چند بیت را انشاد نمود:

قدقبس القابسات قابوس — ونجمه فی السماء منحوس!
فکیف یرجی الفلاح من رجل — یکون فی آخر اسمه بوس

چون قابوس این اشعار را در حبس شنید، این اشعار را در جواب مقتدر، انشاد نمود:

یاذالذی بصروف الدهر عیرنا — هل عاندالدهر الامن له خطر
اما تری‌البحر تعلو فوقه جیف — ویستقر بادنی قعره الدرر
وفی‌السماءنجوم غیرذی عدد — ولیس‌یکسف‌الاالشمس و القمر

۳۳۱ب
۲۲۱و بلخ

شهری است بزرگ از امهات بلاد خراسان. منوچهربن ایرج‌بن فریدون، بنای آن

شهر را نهاد. اهلش لاف‌زن و گزاف‌دوست می‌باشند.

اهل فرس را در آنجا، زیارتگاهی بوده بسان خانهٔ کعبه و نامش «نوبهار»، به کمال زینت آراسته شده. اهل ترک (و چین) و فارس، حرمت آن خانه را نگاه داشتندی. و خدمت آن خانه با آل برمک بود تا زمانی که عثمان خراسان را مفتوح ساخت. در آن وقت، برمک ابی‌خالد[1] خدمت خانه را داشت. نزد عثمان آمده، اظهار اسلام نمود و مال بسیار قبول کرد. و چون عبدالله عامر، فتح تمام خراسان را نمود احنف‌بن قیس‌بن هیثم را به بلخ فرستاده، نوبهار را خراب ساخت.

ابراهیم‌بن ادهم عجلی از ولایت بلخ است و او، مالک بلخ بود. روزی به شکار رفت و از عقب صیدی می‌تاخت. صاحب آثارالبلاد نوشته که صید به ابراهیم گفت که ترا برای غیر این کار آفریده‌اند. ابراهیم متنبه شده در همانجا، شبانی را دید و لباسهای خود را به شبان داده، دست از حکومت کشیده رو به عالم تجرید گذاشت.

روایت شده که ابراهیم بر کشتی سوار شده ناخدا از او، اجرت خواست. دو دینار از آسمان به دست او دادند به ناخدا داد. پس از آن، کشتی را باد مخالف خواست غرق کند. ابراهیم دعا کرد باد ساکت شد.

گویند ابراهیم ادهم در کنار دریا نشسته بود و خرقهٔ پارهٔ خود را پینه می‌کرد. شخصی، او را سرزنش می‌کرد در ترک حکومت. ابراهیم، سوزن خود را به دریا انداخت و از ماهیان دریا، سوزن خود را بازپس خواست. ماهی بسیار، سوزنهای طلا در دهن گرفته به کنار دریا آمدند. ابراهیم، سوزن خود را گرفته، ماهیهای دیگر را مراجعت داد و به آن شخص گفت: کدام حکومت و پادشاهی از این بهتر است؟

گویند شخصی از او پرسید: راه کدام است؟ ابراهیم، قبرستان را سراغ داد. آن شخص در غضب شده، سر ابراهیم را بشکست و چون، ابراهیم را شناخت عذر خواست. ابراهیم گفت: عذر ضرور نیست؛ من، ترا در حین شکستن سرخود، دعای خیر کردم.

(گویند شب در مسجدی از مساجد شام خوابیده بود. خادم مسجد آمده پای او را گرفته از مسجد، بیرون کشیدند. ندایی از آسمان رسید که ای ابراهیم! هرچه

---

۱. مقصود، خالد برمکی است.

خواهی در این حالت رواکنیم. ابراهیم، طلب مغفرت برای خادم نمود.

گویند در اول شب، نماز خواندی و خود را بر لحاف پیچیده تا صبح حرکت کردی و صبح بی‌وضو، نماز کردی. از او، سبب پرسیدند. گفت: خواب نکنم، گاهی به سیر بهشت و گاهی به تماشای دوزخ روم، پس وضوی اول شب، شکسته نشود.)

گویند که او، گاهی بوستان‌بانی کردی. شخصی از او، میوهٔ بستان خواست. گفت: از صاحب بستان مأذون نیستم. شخص در غضب شده، ابراهیم را می‌زد و ابراهیم می‌گفت: بزن سری را که معصیت خدا کرده.

(صاحب آثارالبلاد نوشته که وقت خوابیدن ابراهیم، مار، گل نرگس به‌دهن گرفتی و باد زدی.)

در سنهٔ صدو شصت و یک هجری وفات نمود.

و ابوعلی شقیق‌بن ابراهیم از اهل بلخ و استاد حاتم اصم است. گویند که او، تاجر بود، در هند به بتخانه‌ای رفت و به یکی از بت‌پرستان گفت که چرا خدا را نمی‌پرستی و بتانی را که صاحب نفع و ضرر نیستند به خدایی قبول کرده‌ای؟ بت‌پرست در جواب گفت: تو، چرا به خدایی که نفع و ضرر می‌رساند اعتقاد نداری و برای طلب روزی از بلخ تا هند آمدی؟ شقیق از شنیدن این سخن، متنبه شده، راه زهد و صلاح پیش گرفت.

گویند که زن شقیق نفقه از او خواست. شقیق گفت: کار گل کنم تا نفقه آرم. به مسجد رفت و تا شام به نماز ایستاد. چون بازگشت، زن پرسید چه آوردی؟ گفت: به پادشاه کار گل کردم و قرار شده تا آخر هفته کار کنم و اجرت، یکجا ستانم. شش روز به مسجد رفت و نمازگزارد. روز هفتم پیش خود گفت که زن، دیگر امروز صبر نکند و از من، نفقه خواهد. پس به شخصی عمله شد و به کار گل رفت. شخصی دیگر به درب خانهٔ شقیق در بزد. زن بیرون آمد و گفت چه کسی؟ گفت: خادم پادشاهم و اجرت شش روزهٔ شقیق را آورده‌ام. شصت درهم به زن داد و گفت به شقیق بگو: از ما چه بدی دیدی که به کار دیگری رفتی؟ (مترجم بعرض می‌رساند انشاءالله درست باشد).

گویند حاکم بلخ را سگی شکاری در صحرا گم شد و شخصی را که همسایهٔ

شقیق بود متهم به دزدی آن سگ نمودند و کسان حاکم به اذیت آن شخص برخاستند. شقیق، ضامن آن شخص متهم شده که سگ را سه روزه بدهد. شخصی که رفیق شقیق بود سگ را در صحرا یافته به تحفه برای شقیق آورد و شقیق، سگ را به کسان امیر، رد نمود.

وشقیق در غزوهٔ کولان کشته شد [در سال صد و نود و چهار].

و ابوحامد [احمدبن حضرویه] از اهل بلخ است. صاحب آثارالبلاد نوشته که او، وقت مردن، هفتصد دینار قرض داشت. از حق‌تعالی خواهش نمود که دین او را ادا فرماید بعد، او را مقبوض فرماید. در این حال، شخصی آمده قرض او را داد، پس از آن، وفات نمود.

و عبدالجلیل‌بن محمد ملقب به رشید وطواط از اهل بلخ است. وی کاتب خوارزمشاه اتسز بود. صاحب نظم و نثر است به‌فارسی و عربی. سلطان، او را بسیار دوست داشت و دستور داد خانه‌ای در کنار قصر برای او ساختند. روزی سلطان از بالاخانهٔ خود، تماشا می‌کرد. رشید وطواط را دید نشسته. سلطان ظرافت فرموده گفت: ای رشید! سر خوکی در منزل تو می‌بینم! وطواط بعرض رسانید که فدایت شوم! آینه‌ای در آنجا، منصوب است. سلطان بخندید و از فراست او، متعجب شد.

گویند شخصی از نویسندگان دفتر، قلمدان رشید وطواط را بسیار به عاریه گرفتی[۱]. رشید به تنگ آمده، برای او،این رقعه را نوشت. چون رقعه در عربی بسیار خوش‌آیند بود بعینه رقعه را به لفظ عربی نقل کردیم و مضمون‌او را نیز به فارسی ترجمه می‌کنیم تا خوانندگان را بهجتی فزاید:

«بلغنی من النوادرالمطربة والحکایات‌المضحکة ان تاجرا استاجر حمارا من نیسابور الی بغداد، وکان حمارا ضعیفا لا یمکنه‌السیر، ولایرجی منه‌الخیر، اذا حرک سقط، و اذا ضرب ضرط، من مکاری قلیل‌السکون، کثیرالجنون، طول‌الطریق یبکی دما، و یتنفس‌الصعداءندما، فبعداللتیا والتی وصل الی بغداد والحمار ضئیل، و لم یبق من‌المکاری الاالقلیل، اذا سمع صیحة هائلة تصرع‌القلوب و تشق‌الجیوب،

---

۱. درحالیکه متن عربی چنین است: «حکی ان احداً من اصحاب‌الدیوان یستعیر دوا به کثیرا» به‌نظر می‌رسد در نسخهٔ عربی به‌جای «دوات» «دواب» چاپ شده.

فالتفت‌المکاری فاذاالمحتسب بدرته، و صاحب‌الشرطة لابس ثوب شرته، فقال‌المکاری: ماذاحدث؟ قالو: ههنا تاجر فاجر، اخذمع غلام‌الخطیب، کالغصن‌الرطیب، تواتر علیه‌الصفعات المغمیة، والضربات‌المدمیة، طلبوا احمارا، و کان حمارالمکاری حاضرا، فتعادوا الیه، و ارکبواالتاجر علیه. فالمکاری ذهب عنه‌القرار، وینادی بالویل و یعد و خلف‌الحمار، الی ان طیف بجمیع‌المحال والبلد بغداد. فلما کان‌المساء ردواالحمار الی‌المکاری جائعا سلمه‌الطوی الی‌التوی، والصدی الی‌الردی! فاخذه‌المکاری مترحما مد اذنیه، و تفل ما بین عینیه، و زاد فی علفه، خوفا من تلفه، فلمادناالصباح، و ظهر اثرالنهار و لاح، قرع سمعة صوت اهول من‌الصیحة الامسیة، فالتفت‌المکاری فاذاالمحتسب علی‌الباب، و صاحب‌الشرطة کاشرالناب، فقال‌المکاری: ماذا حدث؟ قالوا: ذاک التاجر اخذ مرة اخری مع غلام‌القاضی، کالسیف‌الماضی، فارادالمکاری ان یواری‌الحمار، فسبقت‌العامة الیه، وارکبواالتاجر علیه، والمکاری یعدو خلفه و یصیح، بعین باکیة و قلب جریح، الی ان طیف به فی جمیع‌المحال ثم ردوه الی‌المکاری و قد اشرف علی‌الهلاک، ولایقدر علی‌الحراک، فبات‌المکاری مسلوب‌القرار فی مداواة‌الحمار، فلما انتشرت اعلام‌الضوء فی اقطارالجو، سکت اذنه من‌الصیحتین‌الاولیین، فالتفت فاذاالمحتسب فی‌الدرب، و صاحب‌الشرطة منشمر للضرب، فقال‌المکاری: ماذا حدث؟ قالوا: ذاک‌التاجر اخذ مرة اخری مع غلام‌الرئیس، کالدرالنفیس، و العامة رأت حمارالمکاری فعدت الیه فعداالمکاری الی‌التاجر و قال: یا خبیث! ان لم تترک صنعتک‌الشنیعة و لم ترجع عن فعلتک‌القبیحة فاشتر حماراً یرکبونک علیه کل یوم فقد اهلکت حماری و ازلت قراری! وهاانا اقول ما قال‌المکاری للتاجر، ان اردت ان تکون کاتبا للامیر، فهییء النقس والطرس والا فالزم‌البیت والعرس».

در آثار طرب‌انگیز و حکایات مسرت‌آمیز، چنان روایت شده که تاجری از نیشابور از مکاریی الاغی به‌کرایه تا بغدادگرفت، ناتوان الاغی که نه پای سیر داشت و نه امید خیر. چون چیزی بردی، درافتادی و اگر چوب خوردی، جز باد، چیزی رها نکردی. و مکاری مردی بود بداخلاق و دیوانه، گاهی گریه نمودی و گاهی آه بیجا کشیدی. پس از زحمت بسیار و مشقت بیشمار، وارد بازار بغداد شدند. خر

مانده و مکاری، ناتوان شده هنوز از رنج راه، نیارمیده و جا و مکانی نگرفته، مکاری صدایی مهیب شنید که دلها از شنیدن آن، پاره شدی و گریبانها چاک شدی. ناگاه، چشم مکاری به محتسب و داروغه افتاد که با جمعی، رو به مکاری می‌آید. مکاری پرسید: چه حادث شده؟ گفتند که تاجر فاجری با پسر خطیب در خزانه، مشغول به لواطه بوده‌اند؛ محتسب و داروغه او را گرفته‌اند و می‌خواهند در بازارش بگردانند چون خرمکاری را حاضر دیدند خر را به‌عنف از مکاری گرفتند و به گرد محلات بغداد، تاجر را سوار کرده گردانیدند. مکاری، آه و فغان برداشت و چون چاره‌ای نداشت سر در پی ایشان گذاشت تا آفتاب غروب نمود. الاغ را به مکاری دادند، گرسنه و نزدیک به هلاک رسیده. پس، مکاری الاغ را گرفته به خدمتش مشغول شد. گاهی گوش الاغ را مالیدی و کشیدی و گاه آب دهن بر صورت او مالیدی و گاهی علفش را زیاده از همه شب تعیین نمودی، و تا سحر از خوف تلف الاغ به خدمتش مشغول شد.

چون صبح صادق ظاهر شد و آفتاب سر از دریچهٔ مشرق بیرون آورد، مکاری، صدایی هولناکتر از صدای دیروز شنیده نظر به جانب در نمود. محتسب را دید، ایستاده و داروغه به شکستن در طویله مشغول. نالان و ترسان پرسید که باز چه حادث شده؟ گفتند: تاجر فاجر دیروز با پسر قاضی امشب فجور آغاز نهاده و گرفتار گردیده. مکاری خواست که الاغ را پنهان کند. عوام‌الناس بر سرش ریختند و الاغ را از او گرفتند و تاجر را سوار نمودند و مکاری، گریان و نالان سر درپی ایشان گذاشت. آن روز را نیز تا شب در محلات بغداد گردانیدند و الاغ را وقت غروب به مکاری بازپس دادند. مکاری را نه پای فرار ماند و نه جای قرار، ناچار در مداوای خر کوشیده تا سحر به زحمت خر، مبتلا شد. چون صبح صادق دمیدن آغاز نهاد و آفتاب سر از پشت کوه بیرون آوردن گرفت مکاری صدایی هولناکتر از صداهای سابق شنیده باز محتسب و داروغه را دید که با جماعتی در درب طویله ایستاده‌اند. پرسید: چه حادث شده؟ گفتند که تاجر، باز فاجر شده با پسر رییس ــ که چون دری است نفیس ــ گرفتار آمده. مردم بازار، چون خرمکاری را دیدند باز به جانب خر دویدند. مکاری چون حال را باز چنان دید به جانب تاجر دویده ریش او را گرفته

گفت: ای فاجر خبیث! اگر تو از کار بدی که داری، توبه نخواهی کرد باری برای خود، خری خر تا هرگاه گرفتار گردی بر خر خود سوار شوی و خر مرا از این زحمت خلاص نمایی که او را دیگر تاب و توان نمانده.

ای کاتب! پس من به تو آن می‌گویم که آن مکاری به تاجر فاجر گفت. اگر میل آن داری که کاتب امیر گردی پس، برای خود، قلمدانی و دواتی خر و مرا از این رنج خلاصی ده والا در خانهٔ خود، قرار گیر و نصیحت من بپذیر.

۳۳۶ب

۲۲۵و بلد

دهی است از اعمال موصل. او را «بلد باشای» نیز گویند.

شیخ [عمر] تسلیمی که از اهل تصوف است نقل کند که به این قریه رسیدم و چنان دیدم که زنان آن قریه را در زمان بیرون‌آمدن گل سنجد، شهوت، هیجان می‌دهد چنانکه قادر بر حفظ وجود خود نیستند و به صحرایی که در نزدیک آن ده است بیرون می‌روند و شب و روز در آن صحرا می‌مانند تا مدت وقت شکوفهٔ سنجد بگذرد. پس از آن، به خانه‌ها عود نمایند. و مانند گربه در وقت هیجان شهوت صدا کنند و مردان از عهدهٔ ایشان، بیرون نیایند.

(مترجم معروض می‌دارد که انشاءالله شیخ عمر صوفی در چنین مقامی محفوظ مانده باشد.)

۳۳۶ب

۲۲۵و بلور

دهی است نزدیک کشمیر.

صاحب تحفة‌الغرائب گوید که در آن ولایت، جایی است که سه ماه متصل در آنجا، برف و باران بارد و آفتاب اصلاً دیده نشود.

گویند که در آن ولایت، بتخانه‌ای است و بتی در آن بتخانه به‌صورت زن

ساخته‌اند. اگر شخصی مریض شود و مرضش به طول انجامد به نزد آن بت رفته و دست بر پستان آن بت مالد، سه قطره شیر، از پستان او بیرون آید و مریض، او را به آب جوشانیده، بخورد. اگر مردنی است بمیرد و اگر خوب‌شدنی است شفا یابد و از رنج مرض خلاص شود.

۳۳۶ب
۲۲۵و بنان

صاحب آثارالبلاد می‌نویسد نمی‌دانم از کدام زمین است[۱]. ابوالخیر بنانی منسوب به بنان است. و او، صاحب عجایب و غرایب است.

گویند که ابراهیم‌بن مولد به دیدن شیخ ابوالخیر رفت و شیخ، نماز بر جماعت می‌خواند و غلط در قرائت داشت. ابراهیم، قرائت ابوالخیر را نپسندید. ابوالخیر به نور باطن، این را دریافت. چون از شیخ مفارقت کرد شیری بر ابراهیم حمله کرد. ابراهیم، خوفناک شده پناه به ابوالخیر برد. ابوالخیر به شیر گفت: تا متعرض ابراهیم نشود. پس از آن، رو به ابراهیم نموده گفت که ما در تصفیهٔ باطن کوشیده‌ایم و شما در صحت قرائت سعی نموده‌اید، پس، آن است که از شیر، خوف دارید.

۳۳۷ب
۲۲۵و بوشنج

شهری است بزرگ از شهرهای خراسان. آب و درخت بسیار دارد. منصوربن عمار واعظ از آن شهر است. دو سه کرامت و دو سه خواب صاحب آثارالبلاد برای واعظ دیده بود چون فایده‌ای در ترجمه نبود از قلم افتاد.

[اندرزگری بزرگوار، خوش‌بیان، پندآموز و مشهور بود. سلیم‌بن منصور روایت کند: او را در خواب دیده گفتم: خدا با تو چه کرد؟ گفت: مرا بخشود و نزدیک کرد و گرامی داشت و گفت: ای بد پیر! می‌دانی برای چه ترا بخشیدم؟ گفتم: خدایا

---

۱. معجم‌البلدان و به تبع او، مرآة‌البلدان بنان (به ضم ب) را قریه‌ای در مرو شاهجان ضبط کرده‌اند.

نمی‌دانم. گفت: تو روزی برای مردم نشسته و ایشان را به گریه انداختی. پس، بنده‌ای گریست که هیچگاه از ترس من، گریه نکرده بود. من، او را بخشودم و همنشینان مجلس او و ترا نیز بخشیدم.

روایت شده است که منصوربن عمار رقعتی یافت که بر آن بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود. پس، جایی نیافت که آن را نگهداری کند. آن را بخورد. پس در خواب دید کسی می‌گوید خداوند دروازهٔ علم بر تو بگشود که نام خدا را بزرگ داشتی.

ابوالحسن سعدی روایت کرده گوید: منصوربن عمار را پس‌از مرگش در خواب دیده گفتم: خداوند با تو چه کرد؟ گفت: خدا به من گفت: تو منصوربن عماری؟ گفتم: خدایا آری. گفت: آیا تویی که از دنیا پرهیز می‌کنی و در آن، رغبت داری؟ گفتم: چنین بوده است ولی هیچ مجلسی را بی‌ثنای تو، آغاز نکردم و سپس درود بر پیامبر فرستادم. سه دیگر، بندگان ترا پند دادم. خداوند گفت: راست می‌گوید، کرسی برایش بگذارید تا در میان ملائکه در آسمانها، مرا تمجید کند چنانکه در زمین در میان بندگانم می‌کرد.

روایت است که مردی از اشراف، ندیمان خود را برای نوشیدن گردآورد. پس، چهار درم به غلام خویش داد تا میوه برای آنها خریداری کند. غلام به مجلس منصوربن عمار برگذشت درحالیکه او می‌خواست چهار درم برای فقیری گردآوری کند و می‌گفت: کیست که چهار درم به این فقیر بدهد و من، چهار بار برای او، دعا کنم. غلام، چهار درم را به او داد. منصور گفت: برایت چه دعاهایی بکنم؟ غلام گفت: می‌خواهم آزاد شوم. منصور گفت: خدایا، آزادی را به او ببخش. سپس گفت: دیگر چه می‌خواهی؟ غلام گفت: اینکه خدا، دوباره چهار درم را به من بدهد. پس، بدان دعا کرد و گفت: دیگر چه می‌خواهی؟ غلام گفت: اینکه خداوند، توبهٔ ارباب (مالک) مرا بپذیرد. منصور دعا کرده گفت: دیگر چه می‌خواهی؟ گفت: اینکه خداوند مرا و ترا و مالک مرا و همهٔ حاضران مجلس را ببخشاید. منصور نیز چنان دعا کرد. چون، غلام، پیش مالکش رفت مالک گفت:

چرا دیر کردی؟ او،، قصه را برایش گفت که آزادی برای خودم خواستم. مالک گفت: تو در راه خدا آزاد باش. غلام گفت: و اینکه چهار درم را به من بازگرداند. مالک گفت: چهار هزار درم به تو بخشیدم، حاجت سوم چیست؟ غلام گفت: اینکه خداوند، توبهٔ ترا بپذیرد. مالک گفت: به خدا توبه کردم، چهارم چیست؟ گفت: اینکه خداوند، من و تو و حاضران را ببخشاید. مالک گفت: اینکه دیگر با من نیست. چون مالک بخفت، شنید که گوینده‌ای می‌گوید: تو کار خود را کردی فکر می‌کنی کاری راکه در عهدهٔ من است نکنم؟! من نیز تو و غلام و حاضران و منصور را بخشودم.]

۳۳۸ب

۲۲٦و باخرز

شهری است از شهرهای خراسان.

ابوالحسن باخرزی ادیب از اهل آن ولایت است. وی، شاعری شیرین‌زبان بود. چون دولت سلاجقه ظاهر شد و ابونصر [کندری] وزیر شد ابوالحسن را اظهار و به او محبت آغاز نهاد و گفته بود به شعری که در هجو من گفتی، تفأل نمودم زیرا که لفظ «اقبل» در اول آن اشعار بود. شعر، این است:

اقبل من کندر مسخرة للشؤم فی وجهه علامات

و ابوالحسن، مردی بود خوش‌صورت. زن حاکم باخرز، روزی ابوالحسن را دیده گفته بود که من در خواب پیغمبر را دیدم به ابوالحسن مشابهت تمام دارد! به این سبب، مراوده آغاز نهاد و ابوالحسن در سر این کار به‌قتل رسید. [زیبایی صورت او، مایهٔ وبالش گشت همچنانکه پر طاوس و دم روباه.]

۳۳۹ب

۲۲۷و بیهق

قصبه‌ای است از خراسان.

امام ابوبکر احمد بیهقی از آن ولایت است. شافعی‌مذهب بوده و تصانیف بسیار کرده. [فقیه ابوبکربن عبدالعزیز مروزی][1] گفته در خواب دیدم تابوتی را که نور از او به آسمان می‌رود. پرسیدم که در میان تابوت چیست؟ گفتند: کتابهای امام ابوبکر احمد بیهقی است. (مترجم عرض می‌کند خداکند راست باشد و مجعول نباشد).

۳۳۹ب

۲۲۷و تبریز

شهری است صاحب قلعه و سور. قصبهٔ[2] مملکت آذربایجان است. چون طالع بنای تبریز برج عقرب است و مریخ، صاحب آن برج است منجمان حکم نموده بودند که از لشکر تاتار به شهر تبریز آسیبی نخواهد رسید. و چنان بود که گفته بودند. صاحب آثارالبلاد می‌نویسد تا زمان ما، آسیبی از لشکر تاتار به آن شهر نرسیده برخلاف سایر شهرهای آذربایجان[3].

اهلش صاحب صنعتند و چشمه[های] آبهای گرم در نزدیک شهر، بسیار است و به ناخوشیها، نافع است و پارچهٔ عتابی و سقلاطون و اطلس و سایر بافتنیها را از تبریز به سایر ولایتها برند. و اکثر معاملهٔ تبریز و اهل آذربایجان با مس مسکوک است.

و ابوزکریای تبریزی از اهل آن ولایت است. از علمای اهل سنت بوده و صاحب تصانیف بسیار و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد منصب کتابداری داشته. روزی، خواجه نظام‌الملک با اکثر اعیان عالم، وارد مدرسهٔ نظامیه می‌شود. محفلی عظیم در آنجا برپا شده؛ شعرا و مداحان در وصف نظام‌الملک و مدرسهٔ نظامیه قصیده‌ها می‌خواندند. شخصی از میان مجلس برخاست و به نظام‌الملک گفت: ساختن این مدرسه، خیری بزرگ بود که از دست تو صادر شد، هیچ عیبی این مدرسه ندارد مگر اینکه ابوزکریانامی، کتابدار این مدرسه است و او به‌مرض ابنه مبتلا است و مردم را به‌خود، می‌کشد! خواجه، سخنی در جواب او نگفت و پس از ساعتی از

۱. در ترجمه: «شخصی». ۲. یکی از معانی قصبه، مرکز و پایتخت است.

۳. تبریز در دورهٔ مظفرالدین ازبک ــ از اتابکان آذربایجان ــ دستخوش تاخت‌وتاز مغول شد و در سال ۶۱۷ هـ. ق مغولان در پیش باروی تبریز پدید آمدند و مظفرالدین با پرداخت مال فراوان، دفع شر آنها را کرد. اما سرانجام در سال ۶۲۲ پایتخت وی بدست جلال‌الدین منکبرنی افتاد و او، شش‌سال در تبریز فرمانروایی کرد اما در ۶۲۸ ناچار آنجا را ترک گفت و آذربایجان و تبریز به‌تصرف مغول در آمد (نقل به اختصار از دایرةالمعارف فارسی مصاحب).

ناظر مدرسه پرسید که ماهیانهٔ ابوزکریا چند است؟ گفت: ماهی ده دینار. خواجه‌نظام‌الملک گفت: پنج دینار دیگر بر او اضافه کن که خرج زکریا را کفاف کند. شیخ بعد از شنیدن این سخن، دیگر میان جماعتی بیرون نیامد.

تا اینجا ترجمهٔ احوالات تبریز بود از کتاب آثارالبلاد.

(مترجم بعرض می‌رساند که حال تحریر که سنهٔ هزار و دویست و شصت و هشت هجری است تبریز شهری است عظیم و از امهات بلاد اسلام. شهرش صاحب قلعه و فصیل[۱] و خندق. قرب یک فرسخ مسافت، دایرهٔ قلعهٔ تبریز است و آبادانی عظیم در خارج قلعه، از چهار طرف واقع شده چنانکه آبادی از طرفی از دامن کوه سرخاب بالارفته و از طرف دیگر، نزدیک به رودخانهٔ شور رسیده. خانات و حمامات که هر یک در حسن و ملاحت بی‌مثل و بی‌نظیرند در آن شهر، ساخته شده بخصوص در هذه‌السنه هزار و دویست و شصت و هشت به حکم پادشاه عادل باذل[۲] ناصرالدولة والدین ناصرالدین‌شاه قاجار خلدالله ملکه کاروانسرایی ساخته شده که در هیچ مملکت مثل آن، کسی نشان نمی‌دهد، و قراولخانه‌ها برای حفظ رعیت و نظام مملکت[۳] در سر هر کوچه و دربند ساخته شده و سربازان مستحفظ در آنجا نشسته‌اند. و باوجود کثرت مردم و جمعیت عظیم که در تبریز است احدی بلند نتواند در هیچ محل، سخن گوید چه جای اینکه نزاع و جدال کنند. خدای تعالی سایهٔ این پادشاه را از سر عموم اهل ایران کم نگرداند بمحمد و آله.

آب و هوای تبریز بسیار خوش و معتدل است. میوه‌های خوب در آنجا بعمل آید و اهلش به صناعت مایلند. حال تحریر، انواع حریر در آنجا خوب بافند و چاپخانه در تبریز می‌باشد.

بعد از زمان صاحب آثارالبلاد شهر تبریز، پایتخت غازان‌خان شد و وزرای مغول در آنجا، آثار غریبه نهاده‌اند، مثل آنکه خواجه علیشاه طاقی بسیار عظیم زده که در ارتفاع و استحکام کمتر از طاق کسری نیست و مخارج کثیر صرف نموده، حال تحریر، اگرچه طاق به‌سبب زلازل عظیم که در تبریز می‌شده خراب شده ولیکن بقیهٔ آن آثار، زیاده از پنجاه ذرع

---

۱. فصیل= دیوار کوچک درون حصار یا درون بارهٔ بلد (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۲. در ترجمه: «باظل».

۳. اصل قضیه دومی است. چون تاکنون در ایران هیچ حکومتی برای حفظ رعیت، قراولخانه نساخته.

ارتفاع دارد و از هشت فرسنگ راه، نمودار است. همچنین خواجه رشید[۱] قلعه‌ای متین ساخته موسوم به «رشیدیه» که اگرچه حال خراب است ولیکن:

از نقش ونگارد و دیوار شکسته　　　آثارپدید است صنادیدعجم را

و غازان‌خان نیز قبری برای خود، ساخته بود که وصف آن را نتوان نمود. اگرچه حال تحریر خراب است ولیک خانه‌ای نیست در تبریز که از آجرهای آن مقبره، در آن خانه کار نشده باشد.

و تبریز، پس از عهد مغول، پایتخت سلاطین ترکمانیه شده و جهانشاه در آنجا مسجدی ساخته رفیع‌القدر والبناء عظیم‌الاساس همه از سنگ مرمر و کاشیکار. اگرچه حال، خراب است ولیکن صنعت کاشیکاری او که دیده می‌شود در هیچ بقعه‌ای از بقعه‌های ایران مثل آن، کاشی ساخته نشده.

در عهد سلاطین صفویه گاهی تبریز، آباد و گاهی به‌سبب تطاول لشکر روم، خراب و در عهد نواب کریم‌خان زند زلزله‌ای عظیم واقع شده خلق بسیار کشته شد و عمارات بیشمار خراب گردید تا آنکه در عهد سلطنت دولت علیهٔ قاجار، نشیمنگاه نایب‌السلطنةالعلیه عباس‌میرزا شده؛ سی‌سال تمام در آن بلد، تشریف‌فرما بودند و در غایت اهتمام به تربیت اهل آنجا کوشیدند و آثار بسیار در آنجا گذاشتند.

و غازان‌خان، سوری بر گرد تبریز کشیده بوده است که دور آن سور، دوازده فرسنگ بود و عرض دیوار سور، زیاده از سی ذرع، و حال، آثار آن سور در همه‌جا پیدا و نمایان است. گویند که جمیع داخل این سور، در عهد غازان‌خان، آبادی داشته به حیثیتی که روزی غازان‌خان از جای مرتفعی، شهر را تماشا می‌فرمود: یک دانه درخت در جمیع شهر به‌نظر می‌آورد؛ به ندما می‌گوید که این درخت مزاحم رعیت ما است زیراکه آبخور ده نفر در وجه این درخت، مصروف می‌شود و حکم به قطع آن درخت می‌فرماید. صاحب درخت، مرد طبیبی بوده عرض می‌نماید که این درخت را برای تعیین خانهٔ خود کاشته‌ام. غازان‌خان

---

۱. مقصود، خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی است.

مـی‌فرماید که درخت را باید برید و علمی بالای خانهٔ خود، ترتیب باید کرد تا علامتی معین باشد.)

۳۴۰ب

۲۲۸و تهران[۱]

ترجمه از کتاب آثارالبلاد چنین است که دهی بوده از دهات ری. درخت میوه و بوستان بسیار داشته. و اهل تهران را مساکن در زیرزمین بود. نقبها داشته‌اند مانند سوراخ موش، و چون، دشمنی برای ایشان پیدا می‌شد، در آن سوراخها پنهان شده جنگ آغاز می‌نهادند، چون دشمن رفتی، دست به غارت و خرابی درازکردندی و فساد آغاز نهادندی. و اکثر اوقات بر پادشاه، عصیان نمودندی. و در آنجا، دوازده محله بود با یکدیگر هر روز نزاع داشتند. و چون لشکر سلطان بر ایشان غالب شدی و حاکم قبول نمودندی، خراج سلطان را به انواع ادا می‌ساختند مثلاً خروس را از عوض دیناری و طغاری را عوض خرواری! اگر عامل قبول نمی‌کرد باز بنای عصیان می‌گذاشتند.

و اهل تهران، گاو و گوسفند نگاه ندارند و زراعت با بیل کنند از ترس آنکه مبادا دشمن ایشان را به غارت برد. و انار بسیار خوب در آن قصبه بعمل می‌آمده است.

سبـحان‌الله! ایـن چـه شهر شـعبده‌بـازی اسـت که ایـن‌نوع قـریه راکه صفت آن مـعـروض آمـد حـال تـحریـر، هـفتـاد سـال اسـت دارالامان و مجمع اهل ایران و دارالخلافهٔ سلطان ساخته؛ سلاطین قاجار را مسکن و پایتخت است.

شهری است عظیم و خندق و قلعه‌ای متین دارد و جای سلطان در قلعهٔ دیگر است که درکمال متانت و حصانت می‌باشد. و خندق عظیم، برگرد او کشیده‌اند. و در این زمان فیروزی اوان که به فرد وجود حضرت شهریار جهان، ناصرالدین ــ پادشاه قاجار ــ مزین است قریب به هشتصد عراده توپ و بیست هزار لشکر نظام

۱. باوجودی که مترجم، «تهران» را در ردیف حرف «ت» نوشته؛ اما املای آن را با «ط» به‌صورت «طهران» آورده.

همه روزه در دارالخلافه نشسته و سربازخانه‌ها در خارج قلعه و داخل قلعه ساخته شده و قراولخانه‌ها به حکم پادشاه جهان، مانند شهرهای نظام که در فرنگستان است ساخته‌اند. و بازاری و کاروانسرایی در هذه‌السنه بنا شده و به انجام رسیده که در هیچ پایتختی چنین بازار و چنین کاروانسرایی بی‌اغراق نیست. زیرزمینهایی که صاحب آثارالبلاد نوشته، حال همه روی زمین شده و عمارات عالیه چندان در این شهر برپا شده که تحریر آن در قدرت بنان و تقریر آن در قوت بیان نیست[۱]. صنایع بسیار در این شهر پیدا شده؛ توپ بسیار خوب ریزند و تفنگ بسیار خوب سازند. در جبا خانهٔ پادشاهی، ماهی هزار لوله تفنگ نظامی ساخته می‌شود و در امن و امان چون فردوس و دارالسلام است.

بهشت آنجاست کازاری نباشد　　　کسی را با کسی کاری نباشد

آثار بسیار از پادشاهان قاجار در این شهر و حوالی ساخته شده مانند: مسجد شاه که گنبدش از طلای احمر و هزاره‌اش از سنگ مرمر است و به خط خوشنویسان مسایل نماز نوشته شده بخصوص خط آقا محمدمهدی طهرانی که میرعماد را ثانی است. و باغ نگارستان و لاله‌زار و عمارت موسوم به قصر قاجار در خارج شهر ساخته شده. و زیاده از دویست حمام، امروز در این شهر، گردان است. اهل ولایت از کثرت امنیت، چاپخانه‌ها ساخته‌اند و کتاب خوش‌خط که قریب به ده هزار بیت کتابت دارد به دو هزار دینار که عبارت از دو مثقال و هشت نخود نقره باشد خریدوفروخت می‌شود. و ساعتی در ارگ همایون منصوب است که در اوقات ساعات، شهر به این عظمت را از صدای زنگ خود، آگاه و مخبر می‌سازد. و مجمع علما و فضلا است. مجتهدین جامع‌الشرایط لله‌الحمد در زیر سایهٔ پادشاه جهان سکنی دارند. خدای تعالی، پادشاه را عمری دراز مرحمت فرماید که در زیر سایهٔ بلندپایه‌اش، این مشتی ضعیف، به فراغت و امنیت گذرانند و جان ناقابل خود را

۱. وضع تهران از آن زمان که سنهٔ هزار و دویست و شصت و هشت بوده تاکنون که هزار و سیصد و هفتاد قمری می‌باشد هزاران برابر آن وقت تغییر کرده ولی هرقدر که ازلحاظ ظاهر و عمارات ترقی کرده، صدها آنقدر، از جهت معنویت و اخلاق، عقب رفته است (یادداشت آقای حسینعلی باستانی راد در حاشیهٔ نسخه).

فدای پادشاه سازند. و از کمال مرحمت و شفقت دربارهٔ رعیت و سپاهی، مدرسه‌ای ساخته‌اند موسوم به دارالفنون در ارگ همایون. معلمین از مسلمان و فرنگی در آنجا نشسته‌اند و از هر نوع علم و دانش به اطفال رعایا و برایا، تعلیم می‌دهند و مخارج آن را یوماً فیوماً از دیوان اعلی می‌رسانند و روز بروز در تربیت اهل ایران عموماً و در تربیت اهل این شهر، خصوصاً سعی می‌فرمایند.)

۳۴۱ب

۲۲۸و جاجرم

شهری است از شهرهای خراسان، نزدیک به ولایت اسفرایین.

در آنجا چشمه‌ای است مابین جاجرم و اسفرایین، هرکس میان آن چشمه رود و ناخوشی جرب داشته باشد زایل گردد و خوب شود.

۳۴۱ب

۲۲۸و جبال

ولایتی است مشهور، او را «قهستان» نیز گویند. شرقی این مملکت، مفازهٔ[۱] خراسان و فارس است و غربی این ولایت، متصل به آذربایجان، شمالش دریای خزر[۲] و جنوبش عراق و خوزستان است. و بهترین ممالک روی زمین است از حیثیت آب و هوا و اهلش معتدل‌المزاج و خوش‌صورت. گویند اهل این ولایت، قبول عدل و انصاف نکنند و هرکس والی این ولایت شود، خودسری آغاز نهند و نخواهند که اطاعت از کسی کنند.

گویند که اسکندر به ارسطاطالیس نوشت در ولایت جبال بعضی از ملوک را می‌بینم خوش‌صورت و خوش‌سلوک، هلاک ایشان را نمی‌پسندم و از اطلاق ایشان ایمن نیستم. ارسطاطالیس نوشت که ولایت را در میان ایشان تقسیم کن تا به خود پردازند و تو از شر ایشان محفوظ مانی. اسکندر چنین نمود ملوک طوایف، ظاهر

---

۱. مفازه= بیابان. ۲. در ترجمه: «خضر».

شد به مدت چهارصد سال تا ایام اردشیر بابکان که اول ملوک ساسانیان است رسید. و در تابستان، پادشاهان عجم از عراق عرب به ولایت جبال می‌آمدند؛ چنانچه شعر ابودلف عجلی مشعر بر این سخن است:

وانی امرؤ کسروی الفعال اصیف الجبال و اشتو العراقا

در اکثر این بلاد، نخل و نارنج و ترنج نروید، و فیل در این ولایت زندگی نتواند نمود و قصبه‌های این مملکت، اصفهان و ری و همدان و قزوین بوده. کوهها و رودخانه‌های بسیار در این مملکت می‌باشد.

از جمله، کوه اروند است مشرف بر ولایت همدان. کوهی است سبز و خرم. و صاحب آثارالبلاد، حدیثی از حضرت امام جعفر صادق ــ علیه‌السلام ــ نقل نموده که چشمه‌ای از چشمه‌های جنت در آن کوه می‌باشد. گویند که آن چشمه از سنگی بیرون آید هر سال در وقتی معین و در جای خود، نه زیاد شود و نه کم، و مرضی را شفا دهد. مردم به تماشای آن چشمه روند و گویند هرچه مردم زیادتر باشند آب زیادتر شود و اگر کم باشند آب کمتر باشد.

و کوه بیستون در ولایت جبال است میان همدان و حلوان. کوهی است بلند و به قلهٔ او نتوان رفت. و از سر کوه تا پایین آن، املس[1] است، گویا تراشیده‌اند. و عرض این کوه، سه روز راه است. گویند که شیرین، معشوقهٔ خسرو را شخصی فرهادنام، عاشق شد. این سخن به گوش خسروپرویز رسیده او را طلبیده نخواست او را بیگناه بکشد، حکم به کندن کوه بیستونش نمود که راهی از وسط کوه برای عبور لشکر، کنده شود. فرهاد قبول نمود به‌شرط آنکه بعد از اتمام عمل، شیرین را به او دهند. این سخن بر خسرو، گران آمد ولیکن چون تعلیق به محال بود، قبول نمود. فرهاد بیرون آمده مشغول به کندن کوه گردید. و دری در کوه معین نمود که اگر بیست سوار پهلوی هم باشند از آن در توانند داخل شد، و ارتفاع آن در را بلندتر از علمها و نیزه‌های لشکر نمود. و روز تا شب کار کردی و سنگ بریدی و شب، آنچه بریده بودی بیرون کشیدی. و بریدن کوه را بدین‌طریق می‌نموده است که سنگ را اول از محل خود مانند منار می‌تراشیده و منفصل از کوه می‌کرده پس‌از آن، آن منار را

---

۱. املس = نرم و هموار (معین).

پارچه پارچه مثل بار تاجری بریده و پس‌از آن در آن سنگها که به عدل تاجری می‌ماند از دو طرف به‌قدر اینکه دست توان بند کرد، گود می‌کرده و به قوتی که داشته از محل خود برداشته بیرون می‌آورده است و به طریقی خوش، این سنگها را در کنار راه، پهلوی هم می‌چیده و درزهای اینها را به سنگریزه‌هایی که از نوک کلنگ ریخته بود پر می‌کرده است. صاحب آثارالبلاد گوید که به تماشای آنجا رفته‌ام. شبیه به مناری چنانکه نوشته در سنگ بیستون دیدم که کنده و سنگهای دیگر دیدم مانند عدل تاجری، و از پهلو، جای دست گذاشته شده و بر آنها آثار ضرب کلنگ باقی بود.

گویند چون خسرو از این معنی مطلع شد و شدت اهتمام فرهاد را در کندن کوه شنید شخصی را فرستاد که به فرهاد خبر وفات شیرین را دهد. چون فرهاد خبر وفات شیرین را شنید، تیشه را چنان بر سنگ زد که نصف تیشه بر سنگ فرو رفت و سر خود را چندان بر تیشه زد تا هلاک شد.

احمدبن محمد همدانی گوید که در کوه بیستون ایوانی است از سنگ تراشیده شده و در وسط ایوان، صورت اسب شبدیز کشیده شده که خسرو بر او سوار است، و در دیوار ایوان، صورت شیرین و کنیزکان او را از سنگ کنده‌اند. گویند فطرس‌بن سنمار، این صنعت را نموده و آن‌چنان بوده که خسروپرویز اسبی داشته «شبدیز» نام، او را پادشاه هند به‌رسم هدیه برایش فرستاده بود و خسرو، آن اسب را بسیار دوست داشتی. اتفاقاً اسب ناخوش شد و خسرو قسم خورد که هرکه خبر مرگ او را به من دهد، من او را بکشم. شبدیز هلاک شد و امیرآخور ناچار شده پیش پهلبد که‌سازندهٔ[۱] خسرو بود رفته از او، التماس نمود که احوال هلاک شبدیز را به زبان سازندگی و به لوازم به خسرو حالی کند. پهلبد قبول نموده اشعاری چند که مشعر بر هلاک شبدیز بود، ساخته در خدمت خسرو در میان نواختن ساز بخواند. خسرو بعد از استماع گفت: مگر شبدیز مرده است؟ پهلبد بعرض رسانید که خود سلطان به این خبر تکلم فرموده. خسرو را خوش آمده دانست که پهلبد برای حفظ نفس، به این نوع امر اقدام نموده. فطرس پسرسنمار را طلبید، حکم نمود که صورت شبدیز را در

۱. یکی‌از معانی سازنده، خنیاگر و مطرب و ساززن است (به‌نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا).

کوه بیستون از سنگ بتراشد. پس، فطرس به‌فرموده، عمل نمود و صورت خسرو و شیرین را در آن ایوان کند. خسرو به تماشای آنجا آمده گریه نمود و تأسف بسیار به او رو داد. گویند که چنان خوش و نیکو آن صورت را تراشیده‌اند که به وهم بعضی، چنان می‌رسد که این عمل بشر نیست.

گویند که آن سنگ را حق‌تعالی چنان مخلوق فرموده که در هر مکان، آن سنگ به‌رنگی مختلف که احتیاج شده به همان رنگ مخلوق بوده است[۱](؟) و بعضی گویند که اختلاف رنگها را در آن سنگ، مصور به علمی که داشته معمول نموده و اجزایی در آن زده که مرور زمان و دهور ایام و وزیدن بارانها آن رنگها را نمی‌شوید. و صورت شیرین را چنان شیرین کشیده است که بعضی از مردم به آن صورت عاشق شده‌اند و به شب، بعضی رفته دماغ صورت شیرین را شکسته‌اند که دیگر کسی به او، عاشق نشود. این قصه را خالد فیاض به‌نظم کشیده چنانکه گوید:

والملک کسری شهنشاه یقبضه — سهم بریش جناح‌الموت مقطوب
اذ کـان لذتـه شـبدیز یـرکبه — و غنج شیرین والدیباج والطیب
بـالنار الی یمیناً شـد مـاغلظت — ان من یدافعی الشبدیز مـصلوب
حتی اذااصبح الشـبدیز مـنجدلا — وکان ما مثله فی‌النـاس مـرکوب
ناحت علیـه مـن‌الاوتـار اربـعة — بـالفارسیة نوحـا فـیه تـطریب
ورنـم الهـربد الاوتـارفالتهبت — من سحر راحته الیسری شآبیب
فقال مات؟ فقالوا انت فـهت بـه — فاصبح‌الحنث عنه وهو مجذوب
لولاالبـهلبد و الاوتـار تـند بـه — لم یستطع نعی شبدیز المـزاریب
اخنی‌الزمان علیهم فاجر هـدبهم — فمـاتری مـنهم الاالمـلاعیب

کوه دماوند نیز در ولایت جبال است نزدیک به ولایت ری، بسیار بلند و مرتفع می‌باشد، به قلهٔ او، نتوان رفت.

مسعربن مهلهل گوید که همه‌وقت برف در قلهٔ آن کوه می‌باشد چه زمستان و چه

---

۱. در ترجمه چنین است: «و گویند که آن سنگ را حق‌تعالی چنان مخلوق فرموده که برای این مصور در هر مکان، آن سنگ که به رنگی مختلف احتیاج شده آن سنگ به همان رنگ مخلوق بوده است».

تابستان، و از همدان دیده شود، و چندان بلند است که مابین ری و کوه دماوند با وجود اینکه دو فرسنگ راه است چنان به‌گمان و به نظر بیننده می‌آید که گویا مشرف به‌ری است. مسعر گوید که تا نصف کوه دماوند به مشقت بسیار بالا رفتم. پس به چشمه‌ای رسیدم که آبش بوی کبریت می‌داد و در کنار چشمه، کبریت زیاد ریخته شده بود. چون آفتاب بر آن چشمه تابیدی همچون آتش زبانه زدی و دود از او بالا شدی. باز مسعربن مهلهل گوید که چون مورچگان در نواحی دماوند آغاز گندم‌کشیدن کنند و سعی بسیار در آن عمل نمایند اهل نواحی گویند که سال قحط خواهد آمد و اگر باران بسیار در آن نواحی بارد که مردم به‌زحمت افتند شیر بز را به آتش ریزند، چون بخار او، مرتفع شود باران منقطع گردد. مسعر گوید که من، این را مکرر تجربه کرده‌ام. باز اهل این نواحی گویند که تجربه کرده‌ایم اگر یک طرف قلهٔ این کوه برف داشته باشد و یک طرف دیگر اتفاقاً برف نداشته باشد از آن طرفی که برف نیست لشکر آید و خون بسیار ریخته شود. و در نزدیک این کوه، معدن کحل [۱] و مرتک [۲] و سرب و زاج می‌باشد.

محمدبن ابراهیم ضراب گوید که برای بیرون‌آوردن کبریت احمر از معدن دماوند، میله‌های آهن ساختم و هرنوع تدبیر کردم ممکن نشد زیرا از شدت حرارت، آهن چون نزدیک آنجا رسد آب می‌شود. گویند که بعضی از اهل خراسان به تدبیر، کبریت از آنجا بیرون آورده‌اند.

علی‌بن رزین گوید با بعضی اتفاق نموده، عازم صعود قلهٔ دماوند شدیم و از زیر قله، نهر آبی زرد دیدیم که بیرون می‌آید و بوی کبریت می‌دهد. در پنج شبانه‌روز به‌زحمت تمام، بالا رفتیم و به قلهٔ کوه رسیدیم. قلهٔ کوه، صد جریب مساحت داشت و ریگزار بود که قدم فرو رفتی و مرغ به قلهٔ او نرسیدی. و سرما در آنجا شدید بود. و هفتاد روزنه در قلهٔ کوه شمرده بودند که دود و کبریت از آنجا بیرون می‌آمده است و کبریت زرد مانند طلا در کنار این روزنه‌ها دیده بودند، قدری هم از آن کبریت همراه داشته بودند. علی‌بن رزین گفته بود که از قلهٔ دماوند، دریای خزر را مانند نهری دیدم و کوههای بلند را مانند تلی. و میان دماوند و دریای خزر، بیست

---

۱. کحل = سنگ سرمه. ۲. مرتک = مردارسنگ

فرسنگ راه است.

و کوه ساوه در ولایت جبال است در یک‌منزلی ساوه. صاحب آثارالبلاد می‌نویسد که خود، به تماشای آن کوه رفتم. چون یک تیرپرتاب راه بالا رفتم ایوانی دیدم از سنگ تراشیده شده و چهار سنگ مانند پستان زنان در سقف آن ایوان بود. از سه سنگ آن، آب قطره قطره می‌ریخت به حوضی که در ایوان ساخته بودند و یکی از پستانها خشکیده بود. اهل ساوه گفتند: کافری دست به او زده و او خشکیده است. در پهلوی ایوان، مغاره‌ای بود مشتمل بر دو در. اهل ساوه می‌گفتند که حلال‌زاده از آن در، اندرون مغاره تواند رفت و بیرون تواند آمد و حرام‌زاده نتواند.

و کرکس‌کوه نیز در ولایت جبال است. و آن، کوهی است مابین قم و ری و در صحرایی که دور از آبادانی است واقع است. در قلهٔ آن‌کوه، آبی است و قلهٔ آن‌کوه را خود آن کوه احاطه کرده است به‌حیثیتی که اگر کسی آنجا باشد گمان کند که در حیاطی ایستاده. و بسیار مکان سختی است، چون از آبادی دور است کسی در آنجا ننشیند.

و کوه نهاوند نیز در ولایت جبال است. ابن‌فقیه گوید: دو طلسم در آن‌کوه است: صورت ماهی و صورت گاوی. گویند که این طلسم برای آن است که آب نهاوند کم نشود. و آب این کوه به دو ولایت جاری شود: به نهاوند و دینور.

و کوه موسوم به «یله بشم» در نزدیکی ولایت قزوین واقع است قریب به دهی که موسوم است به یله. از عجایب آن کوه، آن‌است که صور انسانی در آن‌کوه می‌باشد که سنگ شده‌اند به‌سبب غضب حق‌تعالی. صاحب آثارالبلاد می‌نویسد که شخصی که به قلهٔ آن‌کوه رفته بود به من نقل نمود که صورت چوپان از سنگ (درحالیکه به چوبدستی خود تکیه کرده مشغول چرانیدن گوسفندان است) و صورت گاو و زنی که او را می‌دوشد و همچنین سایر صورتها از سنگ در آنجا دیدم.

مهلب‌بن عبدالله وزیر از ولایت جبال است. گویند در اوایل حال، به‌کمال فقر بود و با رفیقی مسافر بوده‌اند. روزی وزیر را اشتهای خوردن گوشت به‌هم می‌رسد.

قیمت او، مقدورش نبود. رفیق را درمی بوده گوشت خریده با وزیر تناول نمودند و وزیر این ابیات را از کثرت دلتنگی به‌نظم آورده بود:

الامـوت یبـاع فاشتریه فهذاالعیش مالاخیرفیه
اذا ابصرت قبرا من بعید وددت لواننی من ساکنیه
الا رحم الاله ذنوب عبد تصدق بالوفاة علی اخیه

و چون امر مهلب بالاگرفت و به‌منصب وزارت رسید، رفیق مذکور به خدمتش شتافته دربانان و حجابان مانع از دخول او شدند. رفیق این اشعار را انشاد نموده، برای وزیر فرستاد:

الاقل للوزیر فدتک نفسی واهـلی ثم ما ملکت فیه
اتذکر اذ تقول لضنک عیش الا مـوت یبـاع فاشتریه

پس وزیر چون رقعهٔ رفیق را دید او را احضار نموده به کمال نوازش و مرحمت، مخصوصش داشت.

۳۴۷ب
۲۳۳و جبل

شهری بزرگ بوده میانهٔ نعمانیه و واسط.

قاضیی در آنجا بوده که به حماقت او، مثل زنند. گویند مأمون از بغداد خواست به واسط رود. قاضی جمعی را کرایه نمود که در کنار دجله ایستاده، قاضی را خدمت خلیفه تعریف نمایند. اتفاقاً وقتی کشتی خلیفه از میان دجله پیدا شد که قاضی تنها بود و از آن اشخاص، کسی حاضر نبود که قاضی را مدح کند. قاضی، خود پیش دویده سلام به خلیفه داد و گفت: ای خلیفه! قاضی جبل قاضیی است عادل وعالم و خوش‌سلوک! و بسیار تعریف خود را نمود. یحیی‌بن اکثم در میان کشتی با خلیفه نشسته بود و قاضی را می‌شناخت، به خلیفه گفت که این شخص، قاضی جبل است که خود را توصیف می‌نماید. مأمون از حماقت او در خنده شده، عطایی به او داد و او را از عمل قضاوت معزول ساخت.

۳۴۸ب
۲۳۳و جرباذقان

(معرب گلپایگان است.) ولایتی است مابین همدان و اصفهان. قلعهٔ محکم و بزرگی داشته و حاکم آنجا را «جمال باده» می‌نامیدند. این جمال باده، پیش حکام نرفتی[1] و از قلعهٔ خود، پا بیرون نگذاشتی و به‌جهت استحکام مکانی که داشت پادشاهان با او، مسامحه می‌کردند و چنان مشهور شده بود که ایذا و اذیت جمال باده ــ حاکم گلپایگان ــ بر پادشاهان مبارک و میمون نیست. و روزگار به همین طریق با جمال باده‌گردان بود تا آنکه حکومت مملکت عراق عجم، ازطرف سلطان‌محمد خوارزمشاه به پسرش و عمادالملک مقرر شد. و چون عمادالملک به گلپایگان رسید، جمال باده را احضار نمود. او، از خدمت تقاعد ورزید. عمادالملک لشکر بدانجا فرستاده، شهر را به غلبه گرفتند و جمال‌باده را در قلعه‌ای که داشت محاصره نمودند. بعد از ایام محاصره و کشش و کوشش، جمال باده از قلعه فرار و عمادالملک، قلعه را خراب نموده جمعی را به‌قتل رساند. از این مقدمه چند روز نگذشته بود که این کار بر او مبارک نیامده لشکر تاتار به عراق وارد شدند. عمادالملک فرار نموده او را و پسر خوارزمشاه را بکشتند و لشکر ایشان را مقهور ساختند و جمال باده به مکان اصلی خود معاودت نموده به‌حال خویش باقی ماند.

(و گزانگبین بسیار خوب در محال خوانسار که از محالات گلپایگان است بعمل آید و مشهور آفاق است و به همهٔ ولایات ببرند.)

۳۴۸ب
۲۳۳و جرجان

شهری است عظیم و مشهور، نزدیک به ولایت طبرستان. یزیدبن مهلب‌بن ابی‌صفره، آن شهر را بنا نهاده.

نهری بسیار بزرگ که کشتی در آن کار کند از میان این شهر گذرد . و باران در

---

۱. در ترجمه: «رفتی».

اینجا کمتر از طبرستان باشد. در آن ولایت میوه‌های سردسیری و گرمسیری بعمل آید. و مرغ آبی و صحرایی در آن ولایت بسیار باشد زیرا در صحرایی که قریب به دریا است این شهر واقع شده. هوایش مختلف و برای غربا، مضر است.

گویند که ششصد مرد دزد به نیشابور بوده در ایام سلطنت طاهریان، و ایشان، این ششصد نفر راگرفتند و سیصد نفر آنها را به جرجان و سیصد نفر دیگر را به جرجانیهٔ خوارزم فرستادند. پس از یک سال به‌سبب بدی هوای جرجان، همهٔ سیصد نفر وفات نموده بودند الا سه نفر و از سیصد نفر جرجانیه، زیاده از سه چهار نفر، وفات ننموده بودند و همه سلامت بودند.

و عناب بسیار خوب در جرجان باشد و چوب خلنج که ظروف و [دوشاخهٔ تیر و کمان] از آن چوب سازند و به سایر ولایات برند در آنجا نیکو بعمل آید. و مارهای بزرگ هولناک در آنجا باشد ولیکن ضرری نرسانند. ابوریحان خوارزمی گوید که در جرجان، [سنگی یافت می‌شود که برخی از آن به قیر تبدیل شود و برخی دیگر به حال خود، باقی می‌ماند[۱].]

و چشمهٔ سیاه‌سنگ در آنجا است. صاحب تحفةالغرائب گوید: در جرجان، مکانی است موسوم به سیاه‌سنگ، در آنجا چشمه‌ای است بر بلندی و در راه این چشمه، کرم بسیار است. هرکه آب از این چشمه بردارد اگر درحین معاودت از چشمه، کرمی در زیر پایش کشته شود، آبی که همراه برداشته، تلخ گردد.

کرزبن وبره که یکی از اهل تصوف است وکرامات چند صاحب آثارالبلاد برای او نوشته از اهل جرجان است. و خواب بهشت رفتنش را هم نوشته بود که دیده‌ام.

[بدانجا منسوب است کرزبن وبره که از ابدال بود. فضیل گوید: کرزبن وبره برای امربه‌معروف بیرون می‌آمد و مردم او را آنقدر کتک می‌زدند تا غش می‌کرد. پس کرز از خدا خواست تا اسم اعظم را به‌او بیاموزد به این شرط که دربارهٔ خواهشهای دنیوی، آن را به کار نبرد. خداوند، آن را به‌او آموخت. آنگاه از خدا خواست که به‌او قدرت و توانایی قرآن خواندن بسیار دهد. پس، هر شبانه‌روزی سه ختم قرآن

۱. در ترجمه: «ابوریحان خوارزمی گوید که در جرجان، کلوخی دیدم نصفش مسکون به صورت موش (!) شده بود و نصف دیگرش در حالت کلوخیت باقی بود».

می‌کرد.

ابوسلیمان مکتب گوید: من با کرزبن وبره همراه حج شدم. او به هرجاکه کاروان فرود می‌آمد اثاث خود را در کجاوه می‌نهاد و مشغول نماز می‌شد و چون صدای راه‌افتادن کاروان را می‌شنید می‌آمد. روزی در آمدن، تأخیر کرد. من به جستجوی او رفتم و دیدم در زمینی پست و داغ نشسته و ابری از بالای سر، بر او سایه افکنده است. پس به من گفت: ای ابوسلیمان! از تو خواهش می‌کنم آنچه راکه دیدی برای کسی بازگو مکنی. من، قسم خوردم که تا زنده است به‌کسی نگویم.

نیز حکایت است که چون، او درگذشت، مردم، مردگان آن گورستان را به‌خواب دیدند که همگی پوشاکی نوین پوشیده‌اند و چون از ایشان پرسیده شد این چیست؟ گفتند: همهٔ مردگان برای آمدن کرزبن وبره لباس نو پوشیده‌اند.]

و ابوسعید اسماعیل‌بن احمد جرجانی از علمای اهل تصوف و از اهل جرجان است. چند بیت از او نوشته شده بود ما نیز نوشتیم.

انی ادخرت لیوم ورد منیتی   عندالاله من‌الامور خطیرا
قولی بان الهنا هو اوحد   و نفیت عنه شریکه و نظیرا
و شهادتی ان‌النبی محمدا   کان‌الرسول مبشرا و نذیرا
و محبتی آل‌النبی و صحبه   کلا اراه بالثناء جدیرا
و تمسکی بالشافعی و علمه   ذاک‌الذی فتق‌العلوم بحورا
و جمیل‌ظنی‌بالاله و ان جنت   نفسی بانواع‌الذنوب کثیرا
ان‌الظلوم لنفسه ان یاته   مستغفرا یجد الاله غفورا
فاشهد الهی اننی مستغفر   لا استطیع لما مننت شکورا
هذاالذی اعددته لشدائدی   وکفی بربک هادیا و نصیرا

[بوسعید به هنگام نماز مغرب، وقتی می‌گفت: «ایاک نستعین» روحش از بدن برآمد.او در این هنگام سی‌وسی‌ساله بود.]

و قاضی ابوالحسن علی‌بن عبدالعزیز جرجانی از اهل آن ولایت است و این اشعار از او است:

یقولون لی فیک انقباض و انما   رأوارجلاعن موقف‌الذل احجما

اری‌الناس من داناهم هان عندهم و من اکرمته عزةالنفس اکرما

و عبدالقاهربن عبدالرحمن جرجانی نیز از اهل جرجان است. و او را کتابی است که در علم بیان نوشته و بسیار خوب ساخته است. (مترجم می‌نویسد ملا سعدالدین عمر[۱] تفتازانی در کتاب مطول خود، بسیار از عبدالقاهر تعریف می‌کند).

و در ولایت جرجان، یکی از اولاد حضرت امام رضا ــ صلوات‌الله و سلامه علیه ــ مدفون است. نام آن موضع را «گور سرخ» نامند و زیارتگاه عجم است و نذر در آنجا برای هر حاجت که کنند قبول و برآورده است [اموال زیادی به آنجا حمل می‌کنند که صرف علویین آنجا می‌شود].

۳۵۱ب

۲۳۵و جرجرایا[۲]

دهی است مشهور در نواحی بغداد. علی جرجرایی از آن ده است. به آبادانیها نیامدی و در خرابه‌ها عمر گذرانیدی. بشر حافی از او نقل کند که به سر چاهی برای آب کشیدن رفتم، علی آنجا بود. چون مرا دید بگریخت و گفت: به‌جهت گناهی که از من، صادر شده، امروز انسانی را دیدم. بشرگوید: من نیز از عقب او دویدم والتماس نصیحتی نمودم. گفت: ای بشر! با فقر هم‌آغوش باش و صبر بر آن نما و مخالفت شهوت کن و خانه‌ات را خالی‌تر از گور خود ساز، این پاکیزه‌راهی است به‌سوی حق.

۳۵۱ب

۲۳۵و جزیره[۳]

بلادی است مشتمل بر دیار بکر و مضر و ربیعه. و چون این بلاد، مابین دجله و فرات واقع شده‌اند به‌این‌جهت، موسوم به جزیره شده‌اند. و این دو رودخانه از ولایت روم می‌آیند محاذی یکدیگر و به بحرفارس[۴] می‌ریزند. و قصبهٔ این

---

۱. در ترجمه: «ملا سعید». ۲. در ترجمه: «جرجرآباد». ۳. در معجم‌البلدان: «جزیره اقور».

۴. هم در متن عربی و هم در ترجمهٔ فارسی، دقیقاً «بحرفارس» آمده.

ولایات، موصل و حران است.

و جزیره، قصبه‌ای است بالای موصل، و دجله به دور این قصبه مانند نصف دایره می‌گردد و یک راه از خشکی بیش ندارد. و مردم آن ولایت، اکثر، مبتلا [به دمامیل[1]] می‌باشند. ابن‌همام سلولی گوید:

ابدا اذا یمشی یحیک کانما — به من دمامیل الجزیرة ناخس

گویند که ضراربن عمرو در نودسالگی، دنبل[2] بسیار بیرون آورد در حالتی که از ولایت جزیره بیرون آمده بود.

و بنوالاثیرجزریون از ولایت جزیره می‌باشند و ایشان سه برادر بودند. صاحب آثارالبلاد گوید که یکی از آن برادرها را که موسوم به ضیاء بود دیدم ، شیخی بود، خوش‌صورت و باعلم و فضل و شیرین‌کلام، و کتاب «مثل السائر» که در علم بیان تصنیف شده از تصانیف او است، و کتابی دیگر در شرح احادیث غریبه [که در احادیث رسول‌الله(ص) وارد شده] و غیره، تصنیف نموده است.

۳۵۲ب
۲۳۶و جوهسته

دهی است از دهات همدان. قصر بهرام گور که از سلاطین عجم است در آنجا است، از سنگ [واحد] تراشیده شده ایوان و غرفه و دهلیز و پستو، بسیار دارد همه از سنگ و نوشتجات از سنگ کنده شده در احوال پادشاهان عجم. و چهار صورت زن در چهار رکن آن قصر از سنگ کنده‌اند در دست هریک کتابی.

واین ده، نزدیک ناووس ظبیه است که ذکر او خواهد آمد.

۳۵۲ب
۲۳۶و جوین

ناحیه‌ای است مابین خراسان و قهستان. این ولایت، چهارصد پارچه ده است و برای هر دهی، قناتی کنده شده.

ابوالمعالی عبدالملک‌بن محمد، ملقب به «امام‌الحرمین» از آن ولایت است.

---

۱. دمامیل، جمع دمل. ۲. مقصود، دمل است.

عبدالملک از علمای اهل سنت است. چون، ابونصر کندری صاحب اختیار شد و حکم به لعن مذاهب اهل تسنن نمود امام‌الحرمین از خراسان به حجاز رفت و چون طغرل‌بیک وفات نمود و کندری کشته شد ملای سنی به خراسان برگشت. ابوحامد غزالی از شاگردهای او است. [و نهایة‌المطلب را در بیست جلد، تصنیف نموده. او، به‌سال چهارصد و هشتاد و هشت درگذشت.]

۳۵۳ب
۲۳۶و جیلان

مابین قزوین و بحرخزر، گیلان است. راهش سخت و آب و گل بسیار دارد. در هر قسمتی از گیلان، ملک مستقلی است که اطاعت از دیگری نمی‌کند[1] و همیشه با یکدیگر در نزاع و قتالند. و باران در آن ولایت زیاد بارد و گاه باشد که چهل شبانه روز مستمر، باران بارد. و خانه‌های ایشان از چوب ساخته شده و درختهای قوی در آنجا باشد. و زنان ایشان، صاحبان حسن و ملاحتند و روی از مردان نپوشند. و یابوی راهوار در آن ولایت بسیار باشد.

گویند چون باران بسیار بارد و هوا ابر باشد در هر شب که شغال صدا کند و سگ بعداز آن بانگ زند البته هوا صاف شود و آفتاب درآید. صاحب کتاب آثارالبلاد می‌نویسد که خودم تجربه کرده‌ام مجرب است. (مترجم اوراق نیز تجربه نموده است راست است.)

و برنج [خوب مولانی][2] و ماهی در آن ولایت بسیار خورده شود. مردان ایشان، ابریشم سازند و زنان ایشان، برنج‌کاری نمایند. کرم ابریشم را نیز تربیت کنند و چارقد و عمامه و سایر پارچه‌های ابریشمین را در آنجا نیکو بافند. (حال تحریر ترجمه نیز برنج‌کاری و ابریشم‌سازی در آن ولایت باقی است و چندان ابریشم بعمل آورند که به ولایات روم و فرنگ نقل نمایند.)

[از رسوم آنها، این است که فقهایشان هرسال دستور امر به معروف از امیر

---

۱. در ترجمه: «و ملوک طوایف می‌باشند».

۲. امروزه مولایی گفته می‌شود ولی دور نیست که منسوب به مولان (نام ناحیه‌ای) باشد که تحریف شده است.

می‌گرفتند و چون فرمان می‌داد یک تن را از هر کجا باشد می‌آوردند و صد چوب می‌زدند. مرد، سوگندان می‌خورد که نه آشامیده و نه زنا کرده است. فقیه می‌گفت: تو چه کاره‌ای؟ می‌گفت: بقالم. فقیه می‌گفت: ترازو به دست نداشتی؟ بقال می‌گفت: چرا. فقیه می‌گفت: صد تازیانهٔ دیگر به او بزنند[۱].

شیخ محمدبن خالد ملقب به نورالدین از علمای سنت و از اهل تصوف است. اهل سنت، اعتقاد بسیار بر او دارند و مؤلف کراماتی چند، از او نقل کرده مترجم از قلم انداخت.

[بدانجا نسبت دارد محمدبن خالد ملقب به «نورالدین» که پیری بزرگوار با کرامات آشکار بود. خودم او را در کودکی دیدم. سپیدچهره، بلنداندام با ریشی دراز و پرپشت بود و هیبت او، هربیننده‌ای را می‌گرفت هرچند پادشاه بود. نوشته‌هایی دارد از احوال خود و ملائکه و بهشت و جهنم که دیده است، احوال مردگان و ویژگیهای اوراد و آیه‌های قرآن. یکی از یارانش می‌گفت: روزی با او می‌رفتیم و به یک خان رسیدیم. برخی از روندگان گفتند: به خان در نشوید که معمولاً درندگان در آن، جای گیرند. پیرگفت: بر خدا توکل کنید، و به درون شدیم و پیر سجاده نهاد که نماز گزارد. پس، نعرهٔ شیر شنیدیم و من در دل خویش پیر را برای آوردن ما بدانجا ملامت کردم. پس، درنده‌ای بزرگ به درون خان آمد و چون ما را دید نرم شد و آهسته آمد و یورشی نکرد و من می‌نگریستم و خود را باخته بودم و به‌سوی پیر گریختم و او را در میان خودم و شیر نهادم. پس بیامد و نزدیک سجادهٔ پیر، بر زمین خفت. چون نماز شیخ پایان یافت بر سر او، دست کشید و به فارسی گفت: «از اینجا برو و باز نگرد که مردم می‌ترسند». درنده برخاست و از خان بیرون رفت و هیچکس پس از آن، او را ندید.]

۳۵۴ب
۲۳۷و حضر

شهری بوده میانهٔ تکریت و سنجار و با سنگ‌تراش ساخته بودند[۲] و شصت برج

---

۱. جمله ناقص است. ولی ظاهراً مؤلف می‌خواهد جور و ظلم حکام را نشان دهد.
۲. متن عربی چنین است: «مبنية بالحجارةالمهندمة».

بزرگ مشتمل بر عمارات و حمامات در پیش هر برجی ساخته شده بود. و رودخانهٔ موسوم به ثرثار از کنار این شهر می‌گذشت. ضیزن‌بن معاویه به حکم شاپور، پادشاه عجم، این شهر را ساخته بود. وی از طایفهٔ قضاعه بود[1]. و طلسمی ضیزن براین قلعه ساخته بود که این قلعه به قهر و غلبه به‌تصرف احدی درنیاید و شکسته‌شدن این طلسم موقوف بر آن بود که باخون کبوتر و با خون حیض زن چشم کبود، چیزی نویسند و آن نوشته را به پای طایری موسوم به «ورشان» بندند. چون آن طایر در سور قلعه نشیند سور، خراب شود و طلسم باطل گردد.

نقل است که برای شاپور، دشمنی در طرف خراسان پیدا شد. شاپور به آن طرف لشکر کشید و ضیزن چون مملکت را خالی دید ولایت جزیره را متصرف شده بعضی از ولایات فرس را نیز غارت نمود و ماه‌نام، خواهر شاپور را اسیر ساخت. چون شاپور از طرف خراسان معاودت نمود لشکر بر سر ضیزن کشید و ضیزن در قلعهٔ حضر، محصور گردید. شاپور بعد از چندسال که قلعه را محاصره نمود، مأیوس از فتح شده خواست معاودت نماید. دختر ضیزن[2] از بام و دیوار قلعه، شاپور را دیده، عاشق شاپور شد و به شاپور پیغام داد که [اگر] من، ترا دلالت بر فتح قلعه نمایم با من چه کنی؟ شاپور پیغام داد که ترا به زوجیت خود اختیار کنم و بالاتر از همهٔ زنان خود، نگاهت دارم. دختر ضیزن حقیقت طلسم قلعه را به شاپور اعلام نمود و چارهٔ فتح را بعرض رسانید. شاپور به گفتهٔ دختر، عمل نمود، طلسم باطل و برج و قلعه منهدم گردید. شاپور با لشکریان داخل قلعه شده، ضیزن با صدهزار نفس کشته شد و شاپور بعداز فتح قلعه، دختر ضیزن را به عقد خود درآورده به عین‌التمر با دختر ضیزن عروسی نمود. و حدس‌بن‌الدلهاث در کشته‌شدن ضیزن و خراب‌شدن حضر گوید:

الم یجزیک والابناء تمنی — بما لاقت سراة بنی‌العبید
و مقتل ضیزن و بنی‌ابیه — و اجلاءالقبائل من یزید
اتاهم بالفیول مجللات — و بالابطال شابورالجنود

---

۱. متن عربی چنین است: «وکان من قضاعة من قبل شاپوربن اردشیر».
۲. نصیرة بنت ضیزن (متن عربی).

فهدم‌من‌بروج الحضر صخرا　　کان ثقاله زبرالحدید

و حکایت دختر ضیزن آنکه شبی با شاپور خوابیده بود. در رختخواب اثر ناهمواری احساس می‌کرد و بدان‌سبب خوابش نمی‌برد. شاپور، چون صبح شد تشک را ملاحظه نموده معلوم شد که برگ گل یاسی[1] خشکیده در وسط پرهای تشک بود و به‌این‌سبب، ناراحتی برای دختر ضیزن حاصل شده بوده است! شاپور متعجب شده از او می‌پرسد که شما را به چه چیز پرورش داده‌اند؟ می‌گوید که با شهد ابکار[2]، و مغز گندم و مغز قلم بره همیشه خوراک من بوده. شاپور می‌گوید که ترا با این حسن معاش، پدر و مادرت تربیت نمودند و تو با ایشان مکر کردی و وفا ننمودی، پس با من چسان خواهی کرد؟! پس حکم نمود که بنای مرتفعی ساختند و دختر را به آنجا بردند و به دختر گفت که ترا، بالاتر از زنهای خود نگاهداشتم! پس از آن، دو قاطر چموش گفت آوردند و گیسوان دختر را بر دم قاطرها بستند و قاطرها را دوانیدند. دختر ضیزن، پاره‌پاره شده به جزای مکر خود، گرفتار شد. عدی‌بن زید شاعر در این باب می‌گوید:

والحضر صبت علیه داهیة　　شدیدة اید مناکبها
ربیبة لم ترق والدها　　بحبها اذ ضاع راقبها
فکان‌حظ‌العروس اذجشر　　الصبح دما یجری سبایبها

۳۵۶ب

۲۳۸و　حصن الطاق

قلعه‌ای است محکم در طبرستان، و در عهد قدیم، پادشاهان فرس، خزانهٔ خود را در آن قلعه نگاه می‌داشتند، و منوچهربن ایرج بن فریدون آنجا را مأمن ساخته بود.

در آن مکان، نقبی است درجایی بلند در کوهی که راهش بسیار سخت می‌باشد. و این نقب مانند دری است کوچک. چون انسان داخل آن نقب شود باید به‌قدر یک میل راه در آن نقب تاریک رود، پس از آن به زمینی وسیع بیرون آید شبیه به

---

۱. در متن عربی: «ورقة آس».　۲. ابکار= دوشیزگان.

شهر که دور آن کوه راگرفته باشد. و آن کوهها را از کثرت بلندی، نتوان بالا رفت. و در آنجا، مغار بسیار کنده‌اند. و در وسط این زمین، چشمه‌ای است که آب بسیار دارد و چون ده ذرع راه آب این چشمه رود به سوراخی دیگر داخل شود که معلوم نباشد به کجا رود. درعهد قدیم دو مرد مستحفظ این قلعه بوده و آذوقهٔ بسیار در قلعه برای کفایت سالها نگه می‌داشتند. و کار این قلعه، چنان بود تا عرب بر آن مملکت مستولی شد و بر این قلعه، راهی نیافتند تا آنکه مملکت طبرستان به‌دست مازیار رسید و مازیار سعی بسیار نموده به قلهٔ کوهی که مشرف بر این قلعه بوده صعود نمودند و مازیار با جمعی به ریسمان، آویزان شده به آن قلعه داخل شدند و مال بسیار در آنجا یافتند. آن قلعه در دست مازیار بود تا وفات نمود و راه آن قلعه، باز مجهول ماند.

ابن‌فقیه گوید که در نزدیک این حصن، غاری است شبیه به دکان، اگر آنجا را به نجاست بیالایند فی‌الحال هوا ابر شود و چندان باران بر آن موضع بارد که آن مکان را از نجاست پاک کند.

۳۵۷ب
۲۳۹و حلوان

شهری است میانهٔ همدان و بغداد. شهری بزرگ و آباد بوده حال، خراب است (و در تاریخ ترجمهٔ کتاب نیز خراب است). انار و انجیر بسیار خوب در آنجا بعمل آید. و چشمه‌های گرم گوگردی در نزدیک آن شهر بسیار است. و در راه حلوان [به سابله] دو نخل بسیار خوب و بلند و بارآور بوده چون مطیع‌بن ایاس بدانجا رسید گفت:

اسعدانی یا نخلتی حلوان — وابکیالی من ریب هذاالزمان
واعلماان ریبه لم یزل — یفرق بین‌الالاف والجیران
واسعدانی وایقنا ان نحسا — سوف یأتیکما فتفترقان

چون منصور خلیفه با لشکر آمد و بدانجا رسید مداینی گوید که حکم به بریدن یکی از آن نخلها نمود برای آنکه راه را تنگ نموده بود. بعضی از ندما، اشعار

مطیع‌بن ایاس را بر منصور خواندند. منصور از بریدن نخل گذشته و گفت: من آن مرد منحوس که در اشعار موعود است نخواهم شد. و چون مهدی خلیفه گذارش به آن موضع افتاد آن مکان را خوش دیده در آنجا نزول نمود و مغنیهٔ خود را طلب نموده گفت: تا برای او غنا نماید. مغنیه‌این اشعار را خواندن آغاز نهاد:

ایانخلتی وادی بوانة حبذا   اذا نام حراس‌النخیل جناکما

مهدی گفت که خوب خواندی و من، قصد بریدن یکی از این دو نخل را نموده بودم این شعر تو مانع ارادهٔ من شد. حاضران نیز شعر مطیع‌بن ایاس را خواندند.

چون هارون‌الرشید در وقت لشکرکشیدن به خراسان بدان موضع رسید ناخوش شده خون بر مزاج او غالب آمد. اطبا گفتند که باید پوست درخت خرما را بخورد که علاج شود. در آنجا درخت خرمایی نبود بجز این دو درخت. یکی را بدین‌جهت بریدند. چون هارون سالم شد در حین مرور دید که یکی از آن دو درخت را بریده‌اند و این اشعار را نوشته‌اند:

واعلما ان بقیتما ان نحسا   سوف یا تیکما فتفترقان

پس، رشید از خواندن این شعر مغموم شده به ندما گفت که اگر این شعر را شنیده بودم هرگز حکم به قطع این درخت نمی‌کردم. و مردم، آن امر را به فال بد برای رشید گرفتند و هارون‌الرشید از آن سفر مراجعت ننمود.

۳۵۸ب

۲۴۰و حویزه

کوره‌ای است میانهٔ واسط و بصره و خوزستان در وسط بطایح [۱]. هوایش بسیار بد (و اهالیش موصوف به لئامت و بدخلقی). صاحب آثارالبلاد در این باب کاغذی را که دوستی به دوستی نوشته بود و شکایت از حویزه کرده بود در کتاب نوشته بود چون در ترجمهٔ او، منفعتی نبود ترجمه نشد.

[وفادارین خودکام از حویزه نامه‌ای به دوست خود نوشت: «حویزه، و نمی‌دانی که حویزه چیست، خانهٔ بدبختی، جایگاه محرومیت، و باز نمی‌دانی حویزه

۱. بطایح در دورهٔ قاجار «جزایر» گفته می‌شد و امروزه، جزایر مجنون خوانده می‌شود.

کجاست، زمینش کثیف و آسمانش تیره و ابرش خشک، بادش سوزان، آبش زهرآگین، خوراکش حرام، مردمش پست، ویژگانش عوام و توده‌هایش نادرست. زمینش برداشت ندارد و امیدی به سودش نیست. پستانها، شیر ندارند و به کشتزارش رسیدگی نشود. چه درست گفته است خداوند که: ولنبلونکم بشیء من‌الخوف والجوع و نقص من‌الاموال والانفس والثمرات[۱] (شما را با ترس و گرسنگی و کمبود دارایی و کاهش نفوس و میوه‌جات می‌آزماییم). من آن را با هوایی وبایی و آبی ناگوارا و جوانانی بدخو و پیرانی گمراه دیدم که بدگویی را ادب پنداشته و زورگویی را، راه ارتزاق شمرده؛ رزق را با غارت و دین را بازیچه پنداشته‌اند. اگر ایشان را ببینی، ترسان و گریزان شوی».

اذاسقی‌الله ارضا صوب غادیة　　　فلاسقاها سوی‌النیران تضطرم

بدانجا منسوب است ابوالعباس احمدبن محمد حویزی (حویزاوی). او از شگفتیهای دوران در جمع اضداد بود. هم فضل و تمیز داشت و هم ظلم و ستم با اظهار زهد و پارسایی و همواره در تسبیح و نماز بود و چون بیکار می‌شد به مطالعهٔ کتاب می‌پرداخت و چنین وانمود می‌کرد که استعفا داده است و او را به کار و خدمت ظالمان ناگزیر کرده‌اند. ابوالحکم اندلسی گوید:

رایت‌الحویزی یهوی‌الخمول　　　ویــلزم زاویــة المــنزل
لعــمری لقـد صـار حلسـاله　　　کمـا کـان فـی الزمـن‌الاول
یــدافــع بــالشعر اوقــاته　　　وان جاع طـالع فـی‌المـجمل

و چون از مرکز خود بیرون می‌رفت بر ستمگری می‌افزود تا اینکه در یکی از ولایات خود، شبی بر پشت‌بام خفته بود، مردم بر سر او ریخته با چاقو، پاره‌پاره‌اش کردند.]

۳۵۹ب

۲۴۰و حیره

شهری بوده در زمان قدیم، نزدیک کوفه و به کنار دریا. صاحب آثارالبلاد می‌نویسد که در زمان ما نه شهری از حیره باقی است و نه دریایی. [به‌درستی که بحر

۱. سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۵۵.

فارس در زمان قدیم، ممتد بوده است به زمین کوفه.]

(مترجم بعرض می‌رساند که حال تحریر، باز دریاچه‌ای که خشکیده بود، آب از دریا به آنجا می‌ریزد، دریا شده است و متصل به بحر فارس شده.)

و از پادشاهان بنی‌لخم، نعمان‌بن امرءالقیس در حیره نشستی، و قصری در آنجا بنا نهاده بود در مدت شصت‌سال، نام او، خورنق بود. معمار این قصر، سنمار رومی بود. روزی، نعمان با وزیر خود در آن قصر نشسته بودند و به اطراف صحرا و باغات و دریا نظر می‌کردند، به وزیر خود گفت که منزلی و منظری به این خوبی در جایی دیده یا شنیده‌ای؟ وزیر گفت: اگر دوامی می‌داشت بسیار خوب منظری بود! نعمان گفت: مگر جایی که دوام داشته باشد در عالم هست؟ وزیر گفت: آری [ترک دنیا] واطاعت خدا و بندگی او که باعث رسیدن به بهشت جاودان است. نعمان از شنیدن این سخن، متأثر شده خلع لباس سلطنت راکرده با وزیر از میان خلق بیرون رفتند. عدی‌بن زید گوید:

و تـبین[۱] رب الخورنق اذ اشرف یوما وللهدی تفکیر
سره مارای وکثرة مایملک والبحر مغرضا والسدیر
فارعوی قلبه و قال فماغبطة حی الی‌الممات یصیر
ثم بعدالفلاح والملک والامة وارتهم هناک القبور
ثم صاروا کانهم ورق جف فالوت به‌الصبا والدبور

اسماعیل نامی[۲] را نسبت به آنجا داده‌اند. صاحب آثارالبلاد از اخلاق او نوشته است که کسی او را به مهمانی دعوت نمود. چون به درب خانهٔ میزبان رسید گفت: معاودت نما که وجه مهمانی ندارم! آن شخص سه بار با اسماعیل این عمل را نمود و اسماعیل، هر سه بار اجابت نمود و تا درب خانهٔ او رفته معاودت نمود. صاحب خانه بار سیم اسماعیل را گفت که من در عالم تجربهٔ شما بودم، و بنای مدح او را گذاشت! اسماعیل گفت که مرا مدح مکن به صفتی که سگ در آن صفت با من شریک است زیراکه سگان را همین خلق موجود است، چون بخوانند، بیایند و چون برانند، بروند.

---

۱. در ترجمه: «و تفکر». ۲. در متن عربی: «ابوعثمان اسماعیل‌الحمیری».

۳٦۰ب
۲۴۱و حیزان

قصبه‌ای است صاحب باغ و آب بسیار در ولایت دیار بکر نزدیک به اسعرت.

در آنجا شاه‌بلوط بسیار به‌هم رسد که در سایر ولایات عراق و جزیره نباشد. و فندق نیز در آنجا بسیار است.

(مترجم عرض می‌کند شاه‌بلوط در زمان تحریر ترجمه در ولایات عراق عرب و عراق عجم و خراسان و آذربایجان در هیچ‌جا نباشد مگر در ولایت شکی که ناحیه‌ای است قریب به ناحیهٔ شروان[۱]. و میوهٔ او، چنان است که گویا قالب‌گلولهٔ متعدد است و این بلوطها در میان آن قالبها باشند و چیز سبزی مانند پشم بر روی این قالب می‌باشد. چون این قالب را باز نمایند، بلوطها به اذن حق‌تعالی از میان این قالبها منفصل ایستاده گویا که به قالب گلوله ریخته‌اند.)

۳٦۰ب
۲۴۱و خاوران

ولایتی است در خراسان، صاحب دهات و آبادی.

و ابوعلی شاذان از ولایت خاوران است. مدتها خود و اولادش وزارت ملوک آل‌سامان را نموده‌اند و شاعری در باب او گفته:

وقالواالعزل للعمال حیض نجاه‌الله من حیض بغیض
فان یک هکذا فأبوعلی من اللاتی یئسن من‌المحیض

اسعد میهنی[۲] از خاوران و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد مدرس بوده[۳].

۱. در ترجمه: «شیروان». ۲. در ترجمه: «مهینی».
۳. اسعد میهنی یااسعد مهنه (محب‌الدین ابوالفتح‌بن ابی‌نصر) یکی از مشاهیر فقهای شافعیه است. وی در علم فقه و علم خلاف، امام عصر خود بود. معلومات خویش را در شهر مرو، تکمیل و به غزنه رحلت‌کرد و در آن شهر، شهرت یافت. سپس به بغداد رفت و به مدرسی مدرسهٔ نظامیه منصوب شد و مردم از هرطرف به مجلس درس وی ازدحام می‌کردند. در سنهٔ ۵۲۷ به‌سمت سفارت، وی را از بغداد به همدان فرستادند و در همانجا وفات یافت. مسقط رأس وی قریهٔ مهنه یا میهنه بین سرخس و ابیورد است. (لغت‌نامهٔ دهخدا)

و ابوسعیدابوالخیر که از مشایخ اهل صوفیه است از آن ولایت است. وصف بسیار صاحب کتاب آثارالبلاد از او نوشته.

[و بدانجا نسبت دارد ابوسعید ابوالخیر . و اوست که طریقت تصوف نهاد و خانقاه بنیاد کرد. سفره را روزانه دوبار بگستردی. رسوم و آداب صوفیان همه بدو منسوب است و همچنین دوری کردن از دنیا. در مقامات او، چنین آمده است که خداوند متعال، سیاهی راکه عصایی بر دوش دارد بر من موکل کرده است هرگاه که از ورد باز مانم به من هی زده گوید: بگو الله.

گویند ابوسعید در آغاز دانشجویی، دوستی داشت، چون تحصیل او، پایان یافت آن دوست به وی گفت: تاکجا رسیدی؟ ابوسعید گفت: به یاد داری هنگامی راکه تفسیر بر فلان استاد می‌خواندیم؟گفت: آری. گفت: چون به تفسیر آیت قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون[1] رسیدیم من به این آیه عمل کرده و هنوز می‌کنم.

گویند: دو مرد خدمت او می‌گزاردند یکی از ایشان دو دستار داشت و دیگری دستاری بر سرنداشت. پس در دل او، چنین گذشت که شاید دارندهٔ دو دستار می‌خواهد یکی را به او ببخشد. ولی اکنون مانعی جلوگیر اوست. و چون سه بار این اندیشه به دل او رسید به پیر گفت: آیا اندیشه‌هایی که به ذهن ما می‌آید از ماست یا از خدا؟ پیرگفت: اگر نیکو باشد از خداست به‌شرط آنکه برای یک دستار بیش از سه‌مرتبه به‌یاد نیاورد.

پیران صوفی همگی شاگردان ابوسعیدند و آداب و رسوم ایشان، همه از پیامبر خدا (ص) به ایشان رسیده است.

و بدانجا نسبت دارد انوری شاعر که شعری در نهایت زیبایی و روانتر از آب دارد. شعر او در فارسی مانند شعر ابوالعتاهیه در عربی است]. (دیوانش مشهور و احتیاج به توصیف ندارد. خود در این باب گوید:

بر سپهر صیت گردان شد زخاک خاوران
تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری

---

۱. سورهٔ انعام، آیهٔ ۹۱.

خواجه‌ای چون بوعلی شاذان و آن صاحب قران
مفتئی چون اسعد خوشان ز هر شرکی بری
صوفیی‌صافی چو سلطان طریقت بوسعید
شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری[۱]
تا سپهر صیت گردان شد زخاک خاوران
تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری
صوفیی صافی چو سلطان طریقت بوسعید
شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری)

۳۶۱ب
۲۴۲و خراسان

بلادی است مشهور. شرقی آن، ماوراءالنهر و غربی آن، قهستان و شهرهای معظم آن ولایت، مرو و هرات و بلخ و نیشابور می‌باشد. [از بهترین سرزمینهای خدا و آبادترین و پربرکت‌ترین آنهاست. مردمش نکوروی‌ترین و خردمندترین و رادمنش‌ترینند و بیش از دیگران به دین و علم، گرایش دارند.]

در خراسان، موضعی است که نام آن را «سفان» گویند. هر مریض داخل آنجا شود شفا یابد.

و کوه گلستان در خراسان است. گویند که در آن کوه، ایوانی است از سنگ تراشیده و در آن ایوان، پستویی است تنگ، انسان به‌زحمت از آنجا عبور نماید. چون از آن پستو که در غایت تاریکی است عبور کنند به موضعی می‌رسند مانند حیاطی و روشنیی در آنجا پیدا می‌شود. و در آنجا، چشمهٔ آبی است که آن آب، سنگ شود. و مغاره‌ای دیگر در آنجا می‌باشد که همیشه باد بسیار تند از آنجا ظاهر می‌گردد و به‌سبب آن، نتوان داخل آن مکان شد.

و نهر رزیق[۲] درکنار شهر مرو است. مسلمانان، آن رودخانه را مبارک شمارند زیرا که مسلمانان را با لشکر فرس در آنجا حرب واقع شده و لشکر فرس مغلوب

---

۱. این‌اشعار انوری‌در دیوان او(چاپ مرحوم سعید نفیسی)صفحهٔ ۴۶۵آمد؛ البته به‌جای قادر «ساحر» ضبط شده و نیز در ترجمه: «تاشبانگاه آمدش جار...».
۲. در ترجمه: «زرین».

شده‌اند و یزدجرد ــ که آخر پادشاهان عجم است ــ در آسیابی به‌دست آسیابان کشته شد.

و چشمه‌ای است در محلی که موسوم به «فراوور» است. گویند هرکه به آن چشمه غسل نماید یا فرو رود، تب ربع از او زایل شود.

ابوعبدالرحمن حاتم‌بن یوسف اصم منسوب به آنجا است، و شاگرد شقیق بلخی بوده. زنی پیش او به مرافعه آمده بود، بادی از زن رها شد. شیخ نخواست که زن خجل شود، گفت: ای ضعیفه! گوش من سنگین است نزدیکتر آی تا سخنت را بشنوم. به این جهت، شیخ ملقب به «اصم» گردید. شیخ گوید که در جنگی به دست ترکی افتادم، ترک خواست سر مرا ببرد. در حینی که کارد خود را از ترک درمی‌آورد تیری به مقتل ترک رسیده درگذشت، من برخاسته خلاص شدم.

و حبیب عجمی نیز از مشایخ اهل صوفیه از خراسان است. [و بدانجا نسبت دارد حبیب عجمی که از ابدال با کرامات آشکار است. از حسن بصری نقل کرده‌اند که چون هنگام مغرب شد به مسجدی در شد تا نماز گزارد که حبیب عجمی در آن نماز می‌گزارد و چون نخواست به دلیل عجمی‌بودن و اینکه قرائتش لهجه دارد به او، اقتدا کند به‌دنبال او نماز نگزارد. پس در خواب دید که به او گفته شد که اگر به حبیب اقتدا می‌کردی خداوند گناهان گذشته و آینده‌ات را می‌بخشود. حبیب را پس‌از مرگش در خواب دیدند و به او گفتند: خداوند با توچه کرد؟ جواب داد: عجمه‌ام برفت و نعمت بماند.]

امیرابوالمؤیدبن نعمان گفته است که در ناحیهٔ بروان دره‌ای است موسوم به «بحر». در آنجا، نوع روباهی به‌هم رسد که پرواز نمایند و به‌اندازهٔ یک تیر پرتاب مقدار پرواز ایشان باشد. و بار ثانی و ثالث اگر پرند کمتر از دفعهٔ اول باشد.

و در ولایت خراسان، فارةالمشک می‌باشد، و او، موشی است به‌بزرگی بچه آهو و نافهٔ او مشک باشد.

(حال تحریر ترجمه، مرو بالکلیه خراب و نیشابور، قصبه‌ای است کوچک و شهر بزرگ، مشهد مقدس رضوی است که حکام خراسان در آنجا نشینند وهرات و بلخ، خودسر و از خود، حاکم و رئیس دارند.)

۳٦۳ب
۲۴۳و خرقان

شهری است در چهارفرسنگی بسطام.

شیخ ابوالقاسم خرقانی از مشایخ صوفیه و منسوب به آنجا است. [بدان نسبت دارد ابوالقاسم خرقانی از پیران بزرگوار که در طبقات صوفیان یاد شده است. گور او در خرقان است. گویند هرکه بدانجا شود، قبض (دل گرفتگی عرفانی) شدید بر او، دست دهد.]

۳٦۳ب
۲۴۳و خوار

محالی است در ولایت قهستان [بین ری و نیشابور]. جلال خواری که شاعری است مشهور از آن بلد است.

گویند که سلطان طغرل‌بن ارسلان با لشکر خود به نزیک ری رسید و دواب لشکریان، زراعات را می‌خوردند. صدرالدین وزان که از علمای آن بلد بود با جلال خواری شاعر به‌خدمت سلطان آمدند تا عرض این مراتب را نمایند. جلال را دربان، مانع دخول شد و صدرالدین، اذن او را از سلطان گرفت. چون جلال وارد مجلس سلطان شد و سلطان او را، اذن جلوس داد جلال، این اشعار بدیهةً بعرض سلطان رسانید:

داعی دولتت که به فرمان نشسته است
آنجا نشسته بود که دربان نشسته است[1]

پروانه‌ای زشمع سلاطین به او رسید
گفتا که اندر آی که سلطان نشسته است

چون سجده گه بدیدم پروانه سهو گفت
کاسکندری به جای سلیمان نشسته است

۱. درمتن عربی: «آنجا بپای بوذ کی دربان نشسته است».

دعوی همی‌کنم که چو تو نیست در جهان
وانیک گواه عدل که وزان نشسته است
گرد ستور تو که چو مورند و چون ملخ
بر خوشه‌ها و دانهٔ دهقان نشسته است
باران عدل بار که این خاک سالهاست
تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است[۱]

چون سلطان این اشعار را شنید، جلال را بنواخت و حکم فرمود تا لشکریان متعرض زراعات نشوند.

۳٦۴ب

۲۴۴و خواف

شهری است در خراسان؛ نزدیک به ولایت نسا. آب و باغات بسیار دارد.

ابوالمظفر نام خوافی از آنجا بوده. مؤلف آثارالبلاد نوشته است مردی زیرک و در علم جدل، استاد بوده. [بدانجا نسبت دارد ابوالمظفر خوافی که به فضل بویژه در علم جدل، شهرت دارد و از شاگردان خوب امام‌الحرمین است. امام‌الحرمین مناظرات و سخنان درست و هنر دقیق او را می‌پسندید و او را به همنشینی خود برگزید. گویند یکی از فضلا به حلقهٔ امام‌الحرمین آمد و استدلالی نیکو نهاد و برخاست و برفت. و خوافی در آن مجلس نبود. چون بیامد، آن استدلال را برای او گفتند. گفت: فلان مقدمه‌اش نادرست است چرا آن را پذیرفتید؟ و به‌سوی استدلال‌کننده رفت و از او، دلیل خواست و آنقدر نزد او بماند تا او را مغلوب کرد.]

---

۱. این داستان با اندک اختلافی در لباب‌الالباب نیز آمده. ولی در آنجا به‌جای طغرل سوم سلجوقی، سلطان علاءالدین تکش خوارزمشاه را نام برده و ظاهراً همین هم باید صحیح باشد و در آنجا، عدد ابیات یازده است و در بعضی مصراعها و کلمات بین روایت آثارالبلاد و لباب‌الالباب اختلاف وجود دارد. برای اطلاع بر این اختلافات، رجوع شود به لباب‌الالباب، جلداول ص ۲۷۷ و ۲۷۸ (یادداشت مرحوم عباس اقبال آشتیانی، مجلهٔ یادگار، سال چهارم، شمارهٔ نهم و دهم، ص ۸۴).

۳٦۵ب
۲۴۴و خوست
قریه‌ای است از محال غور.
اوحد مقری غزنوی گوید که سالی در آنجا قحط واقع شد و دانهٔ غیرمعروفی زراعت کردند هرکه از آن خورد هر دو پایش اعرج[1] شد و به عصا راه رفت و اکثر اهل خوست، بدان مرض مبتلا شدند.

۳٦۵ب
۲۴۴و دامسیان
دهی است در ده فرسخی قزوین.
اهل آن ده، دامی به طریق شبکه دارند که مخصوص بعضی از ایشان است. سالی یک‌بار آن دام را به صحرا برند و به اطراف صحرا مانند دایره نصب نمایند، صید بسیار در میان این دایره بماند. پس از آن، مالکین شبکه، داخل در میان دایره شوند و هر جانوری راکه در آنجا باشد صید نموده میان یکدیگر تقسیم نمایند.

۳٦۵ب
۲۴۵و دامغان
شهری است میانهٔ ری و نیشابور. آب و میوهٔ بسیار دارد. مسعربن مهلهل گوید که باد، شب و روز وزد و منقطع نشود.
گویند که در آن ولایت، آبی است درجایی مانند اسطلخ[2] ایستاده. این آب از آنجا بیرون آید و صدوبیست قسمت می‌شود بدون اینکه تقسیم کرده باشند و به صدوبیست پارچه ده می‌رود و هیچ قسمت بر دیگری زیاد و کم نیست.
و کوهی است مابین سمنان و دامغان. در آن کوه، شکافی است مانند دره که طول آن، یک فرسخ و عرض آن، چهارصد ذراع است. بادی در وقت معین از این

۱. اعرج = لنگ.
۲. اسطلخ = استخر.

کوه و دره بیرون می‌آید که به هرکه رسد از مال و حیوان هلاک کند. و تا دو فرسنگ اذیت این باد به ماده می‌رسد.

ایضاً در دامغان کوهی است و چشمهٔ آبی در آن کوه هست. صاحب تحفة‌الغرائب گوید که اگر نجاست به آن چشمه اندازند باد حرکت کند چنانکه مال و حیوان را ببرد و خوف خرابی پیدا شود.

صاحب تحفة‌الغرائب گوید که در دامغان، دهی است نامش «کهن» و چشمه‌ای است در آن ده موسوم به «بادخانی». اهل آن قریه هروقت خواهند برای برداشتن خرمنها یا امر دیگری باد حادث نمایند پارچه‌ای به خون حیض، آلوده ساخته به آن چشمه اندازند باد، آغاز وزیدن کند. و هرکه از آن آب خورد، شکمش باد کند. چون آب از آن چشمه بردارند و به خارج برند سنگ شود.

۳۶۶ب

۲۴۵و داوردان

شهری است در غربی واسط، در یک‌فرسخی آنجا.

ابن‌عباس گوید که طاعونی در زمان قدیم به آن ولایت واقع شد و همهٔ خلق از آن شهر، فرار آغاز نهادند و در جایی دیگر افتادند. بعضی از آنها فوت نمودند و بعضی دیگر، زنده ماندند و سالم مانده‌ها به شهر، معاودت نمودند و گفتند: اگر بار دیگر طاعون آید فرار نکنیم! از قضا، طاعون سال دیگر آمده باز همه فرار کرده به کناری رفتند. و این جمع، سی و سه هزار نفر بودند. حق‌تعالی، ملائکه فرستاده، بانگ بر ایشان زد که همه هلاک شدند. پس‌از مدتی، حزقیل نبی بر ایشان گذشت و استخوانهای ایشان را دیده ترحم فرمود و بر ایشان دعا فرمود. همهٔ ایشان به اذن حق‌تعالی زنده شدند و به میان قوم خود مراجعت نمودند و به اجلهای مقدرهٔ خود، وفات نمودند. پس، نظر به این قصه است قول حق‌تعالی الم ترالی‌الذین خرجوا من دیارهم و هم الوف حذرالموت فقال لهم الله موتوا ثم احیاهم[۱]. و دیری در آنجا که وفات نموده بودند بنا نهادند و نام آنجا را «دیر حزقیل» نهادند و ذکر این دیر،

---

۱. سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۴۳.

خواهد آمد انشاءالله تعالی.

۳٦٧ب
۲۴۵و دور

دهی است از دهات بغداد از اعمال دجیل.

یحیی‌بن محمدبن هبیره وزیر المقتفی بالله از آن ده است. یحیی، احوالات عجیب داشت. گویند مسعود سلجوقی در ولایت مقتفی بالله غلبه نمود. مقتفی خواست با او نزاع نماید. یحیی برای دفع شر مسعود، یک ماه از خلیفه مهلت خواست و به عبادتخانه رفت. یک ماه منقضی نشده بود که خبر وفات مسعود رسید.

یحیی نقل کند که [قبل از رسیدن به وزارت] با کسی صداقت داشتم. آن شخص سیصد دینار زر سرخ به من سپرد و گفت: چون مرا وفات رسد قدری از این مال برای مصارف معین خرج کن و باقی را به فقرا ده. پس‌از مدتی، آن شخص را وفات رسید بعضی از آن مال را برای او خرج کردم و بعضی را در کیسه‌ای گذاشته از سر جسر بغداد می‌گذشتم. ناگاه آن کیسه به میان دجله افتاد. من بسیار تأسف خوردم. شخصی حاضر بود، گفت: من کیسه را درآرم، و به آب فرو رفته پس‌از مدتی کیسه را بعینه با دهان خود بیرون آورد. من از آن کیسه پنج دینار به او دادم. آن شخص، بسیار خوشحال شده برپدر خود، لعنت بسیار نمود. یحیی گوید که من از این معنی رنجیدم و از او پرسیدم پسر کیستی؟ او کسی را نام برد که من وصی او بودم! سبب دشنام را از پسر پرسیدم. گفت که او مرده و برای اضرار من هرچه داشته به غیر داده و مرا، فقیر و بی‌چیز گذاشته. یحیی گوید: مرا تعجب افزود و در صدق مدعای او، گواه طلبیدم. پس‌از ثبوت و ظهور صدق، کیسهٔ دینار را بالتمام به او دادم.

و از اشعار یحیی وزیر است:

یا ایهالناس انی ناصح لکم　　　فعوا کلامی فانی ذو تجاریب
لا تلهینکـم الدنیـا بـزخرفها　　　فمایدوم علی حسن ولا طیب

یحیی وزیر را در خواب دیده و احوالش را پرسیده بودند، این اشعار راخواند:

قد سئلنا عن حالنا فاجبنا بعد ما حال حالنا و حجبنا
فوجدنا مضاعفا ما کسبنا و وجدنا ممحصا مااکتسبنا

۳۶۸ب
۲۴۶و دوراق[1]

شهری است به خوزستان و در آنجا، آبهای گرم بسیار است.

شیخ عمر تسلیمی گفته است که از آن آبهای گرم گاهی دودی برمی‌خیزد به رنگهای مختلف. و این آبها در دو حوض جمع می‌شود[2] [یکی برای مردان و دیگری برای زنان] هرکه درحین رفتن به آب به دفعات فرو رود متنفع گردد و هرکه یک دفعه فرو رود متضرر شود و بدنش متنقط به نقاط مختلف‌اللون گردد.

۳۶۸ب
۲۴۶و دیاربکر

مملکتی است که شهر و دهات بسیار دارد. و این مملکت، میان شام و عراق عرب واقع شده. شهر بزرگ این مملکت، موصل است و حران. و دجله و فرات از این مملکت گذرد.

از عجایب آنجا «چشمهٔ هرماس» است. و آن چشمه در یک‌منزلی شهر نصیبین واقع شده. و آن چشمه را به سنگهای بزرگ و روی مسدود ساخته‌اند و به‌قدر کفایت آب از آنجا بیرون آید والا چندان آب بیرون آید که شهر را خراب گرداند. و متوکل علی‌الله چون به نصیبین رسید و از احوال چشمهٔ هرماس مطلع شد حکم کرد تا قدری از سنگ و روی که در آن چشمه بود بردارند. آب عظیم طغیان نمود. متوکل از خراب شدن شهر نصیبین ترسیده باز چشمه را مسدود ساخت. و چشمهٔ‌هرماس شهر نصیبین را آب دهد و زیادی آن به رودخانهٔ خابور ریزد و خابور به دجله.

---

۱. امروزه دورق (بدون الف) گفته می‌شود.
۲. در ترجمه: «و این آبها در حوضی جمع می‌شود».

۳٦۹ب

۲۴۷و دیرالجب

مابین موصل و اربل است. هرکه را صرع[1] عارض شود به آن دیر رود، اکثر شفا یابند.

۳٦۹ب

۲۴۷و دیرالجودی

و آن دیری است که بعد از ایام نوح نبی ــ علی نبینا و آله و علیه‌السلام ــ در جایی که کشتی حضرت ایستاد ساختند. گویند که سطح آن دیر را هروقت مساحت نمایند با مساحت اول، اختلاف می‌کند و هیچوقت موافق نیاید.

۳٦۹ب

۲۴۷و دیر حزقیل

دیری است مشهور، میان بصره و عسکر مکرم. و آن مکانی است که اهل داوردان از ولایت خود به‌آنجا آمده‌اند از بیم طاعون و وبا و به صیحهٔ ملائکه در آنجا، هلاک گشته‌اند و به دعای حزقیل پیغمبر پس‌از چندی زنده شده‌اند و در آنجا، دیری ساخته‌اند موسوم به دیر حزقیل.

ابوالعباس مبرد گوید که با رفیق خود داخل دیر شدیم در حالتی که به بصره می‌رفتیم. شخصی را در یکی از غرفات آن دیر دیدیم محبوس. آن شخص از ما پرسید که به این ولایت بدآب‌وهوا و بداهل چرا آمده‌اید؟ گفتیم: برای طلب علم. پس به ما گفت که شما برای من اشعار می‌خوانید یا من برای شما بخوانم؟ گفتیم: تو بخوان. او، این اشعار راکه مشعر است بر سؤال از احوالات یاران قدیم خود خواند:

لما انا خوا قبیل الصبح عیسهم	و ثوروها فسارت بالهوی الابل
وابرزت من خلال السجف ناظرها	ترنو الی و دمع العین منهمل

---

۱. در ترجمه: «جنون».

و ودعت بینـــان خـــلته عـــنما　　فقلت لاحملت رجلاک یا جـمل
انی علی‌العهد لم انـقض مـودتهم　　یا لیت شعری بطول‌العهد ما فعلوا

پس جوانی که همراه من بود از راه شوخی به آن شخص گفت که گذشتگان شما وفات یافتند. آن شخص گفت: می‌خواهی من نیز وفات کنم؟ جوان گفت: آری. مبرد گوید که ملاحظه نمودم آن شخص به‌آسانی وفات یافت.

۳۷۰ب
۲۴۷و　دیرالخنافس

خالدی گوید، دیری است در قلهٔ کوهی بلند در غربی دجله نزدیک موصل. بسیار کوچک است و دو نفر راهب بیشتر نتوانند در آنجا منزل نمایند.

از عجایب آنجا، آن است که هرسال یک‌بار سه‌روز خنفسای[1] بسیار در آن دیر پیدا شود. و از آن جنس خنفسا در آن ناحیه نباشد. مردم آن اطراف به تماشا روند، و چندان خنفسا جمع شود که دیر و حوالی دیر، سیاه شود و پس‌از سه‌روز؛ دانه‌ای از آن خنفسا در آنجا نماند.

۳۷۰ب
۲۴۸و　دیرسعید

در غربی ولایت موصل است. جای بسیار خوشی است. گزنده در آنجا نباشد. اگر خاک آن دیر را به سوراخ مار یا عقرب پاشند، ایشان را هلاک کند.

۳۷۰ب
۲۴۸و　دیرالعذاری

دیری است میانهٔ موصل و باجرمی. دختران نصاری به آنجا روند و به‌عبادت

---

۱. در ترجمه: «خان فسا». و خنفسا، حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان کوچکتر از جعل به‌رنگ سیاه و بدبو.

اشتغال نمایند و تا زنده‌اند شوهر اختیار نکنند.

گویند که پادشاهی خواست این دختران را از آن دیر آورده صاحبان جمال ایشان را متصرف گردد. جماعت اهل دیر، شب تا صبح عبادت نموده، روز آن شب را روزه گرفتند و خلاصی خود را از ظلم پادشاه از حق‌تعالی خواستند. گویند که پادشاه آن روز، وفات نمود. و نصاری آن روز را روزه دارند و «صوم عذاری» نامند.

آورده‌اند که بعضی از دزدان اهل اسلام که قریب به بیست نفر بودند به‌سبب خوف سلطان، شبی در آن دیر مخفی شده بودند، و راهب آن دیر را گرفته با دخترانی که در آن دیر بودند بنای هرزگی گذاشته بودند و همهٔ آن دختران را غیرباکره دیده بودند. معلوم شده بود که راهب، قبل از دزدان، دختران را به‌حال خود نگذاشته و کار ایشان را ساخته بوده است! بعضی از شعرا در این باب گفته‌اند:

و دیرالعذاری فضوح لهن — وعندالقسوس حدیث عجیب
خلونا بعشرین صوفیة — و مس‌الرواهب امر غریب
اذا هن یزهرن زهر الظراف — و باب المدینة فنج رحیب
و قد بات بالدیر لیل التمام — فحول صلاب و جمع مهیب
وللقس حزن یهیض‌القلوب — و وجد یدل علیه‌النحیب
و قدکان عیرا لذی عانة — فصب علی‌العیر لیث هبوب

۳۷۱ب

۲۴۸و دیرالقیاره

نزدیک موصل است در طرف غربی و مشرف است بر دجله.

در زیر این دیر، چشمه‌ای است که آب او، گرم می‌باشد و به دجله می‌ریزد. آب این چشمه مخلوط به قیر است و قیر بسیار از این چشمه حاصل شود. تا قیر در میان آب است نرم و چون از آب بیرون آید خشک و سخت شود. مردم موصل بدان چشمه روند و غسل نمایند و بدن خود را شستشو نمایند که برای امراض زیادی نافع

است.

۳۷۱ب
۲۴۸و دیرکردشیر[۱]

در میان صحرایی است مهلک و معطش واقع میان ری و قم. او را، اردشیر بابکان ساخته. حوضهای بزرگ دارد و حیاط آن دیر، قریب به دو جریب می‌باشد و به آجر و گچ ساخته‌اند و آجرهای بسیار بزرگ در آن کار شده و زیرزمینها و حجرات بسیار دارد. اگر آن دیر نبود مردم از آن راه عبور نمی‌توانستند نمود. در بعضی از دیوارهای آن دیر نوشته شده که هر آجری از این دیر به یک درهم و سی و سه رطل نان و یک خم شراب و چند دانق طعام تمام شده هر که باور کند، باور کرده و هر که باور نکند سر خود را به هرکدام از این آجرها که خواهد زند.

(حال تحریر ترجمه، آن دیر خراب و راه مابین ری و قم از آنجا گردیده و به راه متعارف حال که از میان صحرای کبیر می‌گذرد افتاده. دو کاروانسرا در بین راه ساخته شده: یکی موسوم به حوض سلطان است. حوضی بزرگ در آنجا ساخته‌اند و سرایی از سنگ در پهلوی او، ساخته شده. قناتی در عهد محمدشاه قاجار، جناب حاجی میرزاآقاسی وزیر آن حضرت ساخته و آب آن قنات، مخصوص است به حوض و قریب به نیم فرسنگ راه همه‌جا روی قنات را به آجر پوشانیده‌اند و باعث دعای خیر برای خود شده‌اند. از این کاروانسرا تا قم، قریب به ده فرسنگ راه است. کاروانسرای دیگر را صدراعظم میرزا شفیع به‌حکم خاقان مغفور فتحعلی‌شاه ساخته و حوضی بزرگ ترتیب داده که از آب باران پر می‌شود. از آنجا تا قم، پنج فرسنگ راه است.)

۳۷۲ب
۲۴۹و دیرمتی

در شرقی ولایت موصل در سر کوه بلندی واقع است و اکثر خانچه‌های این دیر را از سنگ تراشیده‌اند و برای هریک از این خانچه‌ها، گنجینه‌ای از سنگ ترتیب

۱. در ترجمه: «دیر اردشیر». در معجم‌البلدان نیز «کردشیر» ضبط شده.

داده‌اند که ظروف و مایحتاج این خانچه‌ها را در آن گنجینه گذارند. و صد نفر راهب در آن دیر می‌باشند و همه در سر آن خانچه‌ها طعام خورند. یک خانچهٔ دیگر نیز در بیرون هر ایوانی از سنگ تراشیده‌اند. چون زمین دیر، سنگ است این خانچه‌ها در هر جا که هستند در همانجا تراشیده شده‌اند و جدا از محل خود، نیستند.

۳۷۲ب
۲۴۹و دیر مرتوما

در دو فرسنگی میافارقین است. و مرتوما، نام کسی است. اعتقاد نصاری آن است که او، هزارسال عمر دارد و حضرت عیسی(ع) را دیده. و مرتوما در میان صندوقی است از چوب. هرسال، یک بار سر آن صندوق را بازکنند و مرتوما تاکمر از آن صندوق ظاهر و پیداگردد. و نذور بسیار در آنجا برند.

۳۷۲ب
۲۴۹و دیر مرجرجیس

درکوه بلندی است نزدیک به جزیرهٔ ابن عمر.

در درب آن دیر، درختی است و میوه‌ای دارد شبیه به بادام، خوش‌طعم. و زرازیر بسیار که نوعی از طیور است در آن درخت مکان دارند. کسی، صیدآنها را نتواند نمود. چون شب درآید، مار و افعی بسیار به دور آن درخت جمع شود. کسی را قدرت نباشد که نزدیک آن درخت رود ازکثرت افاعی، اینها همه از قول خالدی نقل شده.

۳۷۳ب رأس‌العین[۱]
۲۴۹و

شهری است میانهٔ حران و نصیبین؛ واقع در صحرا.

چشمه‌های بسیار در آن شهر می‌باشد و همهٔ اینها به‌هم متصل شده منبع رودخانهٔ

---

۱. در متن عربی: «رأس‌العیس».

خابور شوند. و «عین صرار» بزرگترین این چشمه‌ها است و آبش بسیار صاف و ریگ در زیر چشمه پیدا باشد، حال آنکه ده ذرع بیشتر عمق آن چشمه است. گویند ده‌هزار درهم متوکل در میان آن چشمه پاشید و جمیع آن دراهم را به‌سبب صافی آب، بیرون آوردند و یک درهم از آن ده‌هزار درهم ضایع نشد.

۳۷۳ب

۲۴۹و رحبة‌الشام

شهری است مشهور. ابوجابر رحبی از آن ولایت است. ابوجابر گوید: چون دیدم اهل این ولایت کرامات اولیا را انکار می‌کنند به صحرا رفتم و بر شیری سوار شده داخل شهر شدم و کوچه به کوچه می‌گشتم و می‌گفتم کجایند آن کسان که انکار کرامات اولیا را می‌کنند؟

(مترجم در بعضی مقام که قلم را از ترجمهٔ کرامات اهل تسنن نگاه می‌دارد از این قبیل کرامات است بلکه از این بدتر است و چون اهل تسنن را صداقت غالب و از عهد ابوبکر تا حال به‌سبب این صداقتها بعضی امورات واهیه را قبول کرده‌اند صاحب آثارالبلاد نیز که ازجملهٔ اهل تسنن است در ذکر این‌نوع سخنان از مردمانی که محل این نوع امور نیستند خودداری نمی‌نماید.)

۳۷۳ب

۲۴۹و رودبار[1]

محالی است مشهور در قرب ولایت قزوین[2]. مکانش بسیار سخت و کوههای بلند و بیشهٔ بسیار دارد. و ملاحدهٔ اسماعیلیه در آنجا بوده‌اند چنانکه در تواریخ مسطور است.

ابوعلی رودباری و ابوعبدالله دخترزادهٔ او را، صاحب آثارالبلاد از اهل تصوف نوشته و کرامات برای ایشان ذکر کرده مثلاً روزی ابوعبدالله بر شتری سوار بود. شترش رم نمود. ابوعبدالله گفت: جل‌الله! شتر او نیز گفت: جل‌الله.

---

۱. در متن عربی: «روذبار». ۲. در متن عربی: «بلاد بارض‌الجبال».

[بدانجا نسبت دارد ابوعلی احمدبن محمد رودباری که ریشه در رودبار داشت و در بغداد می‌زیست. حدیث را از ابراهیم حربی و فقه را از ابوالعباس‌بن شریح و ادب را از ثعلب آموخت و با جنید همنشین بود.

ابومنصور معمراصفهانی آرد: از ابوعلی رودباری شنیدم که می‌گفت: اندواند هزار به بینوایان پرداخت کردم و هیچگاه دست خود را بالای دست ایشان ننهادم بلکه آن را در کف دست، پیش ایشان گرفته آنان از کف دست من، برمی‌داشتند.

او در مصر به سال سیصدوسی‌ودو درگذشت.

و بدانجا منسوب است ابوعبدالله احمدبن عطاء رودباری. او خواهرزادهٔ بوعلی رودباری بود. وی حکایت می‌کند که بر شتری سوار شد. پای شتر به شن فرورفت پس گفت: جل‌الله! شتر نیز پس از او گفت: جل‌الله.

گویند او و یاران به میهمانی خوانده شدند. در میان راه شنید که مردی می‌گوید: این صوفیانند که دارایی مردم را حلال می‌دانند و دشنامهای دیگر نیز داده گفت: یکی از اینان صد درم از من وام گرفت و به من پس نداد و نمی‌دانم از کجا او را بجویم. ابوعبدالله به میزبان که از دوستان او و دوستان صوفیان بود گفت: صد دینار به من بده و آن را به یکی از یاران داده گفت: آن را به نزد او بر و بگو آن کس که از شما وام گرفته از دوستان ما است و ما عذرش را می‌دانیم.]

۳۷۴ب

۲۵۰و رودراور

دهی است در سه‌فرسخی همدان، مشحون به نود و سه پارچه ده. آب‌وهوای بسیار خوش دارد و از خوبی آب‌وهوا در آنجا زعفران روید و انواع میوه در آنجا به‌هم رسد. و زعفران را از آنجا به ولایات دیگر برند. تا اینجا ترجمهٔ آثارالبلاد است.

(مترجم بعرض خوانندگان می‌رساند که قریب به پانزده سال در آن ولایت مانده‌ام. حال رودراور دهی است و قصبهٔ این محال، بالاتر از رودراور به نیم‌فرسنگی واقع شده، نامش «توی»، و قصبه‌ای دیگر دارد موسوم به «سرکان».

مابین این دو قصبه، سه ربع فرسنگ راه می‌باشد. آب‌وهوایش در تابستان بسیار خوش ولیکن زعفران در این تاریخ اصلاً نباشد و گندم و جو و سایر حبوبات در آنجا ارزان و میوه و درخت در آنجا بسیار است، و انگور به‌سبب سردی هوا، خوب شیرین نشود.

و محال ملایر در جنب این محال واقع است و چون صاحب آثارالبلاد در کتاب خود، احوال آن محال را ذکر نکرده مترجم معروض می‌دارد که محالی است وسیع، غلهٔ بسیار دارد و انگور بسیار خوب در آنجا بعمل آید و شیرهٔ آن ولایت چنان باشد که در جمیع ایران، بلکه در جمیع روی زمین چنان شیره‌ای بعمل نیاید. جلایر شاعر گوید:

امان از یاد دوشاب ملایر	که آرد آب در کام جلایر

نظامی گوید:

صاف‌وشیرین چوشهد راوندی	خوشتر از شیرهٔ نهاوندی

گویا در عصر نظامی، ملایر از توابع نهاوند بوده.

دراین محال، سنگی به‌هم رسد چون الماس و فرقی فی مابین این سنگ و الماس نباشد مگر در سختی. و این سنگ نرم‌تر و خام‌تر از الماس است. این نوع سنگ در دو قریه به‌هم رسد: قریه‌ای موسوم به «بابا رئیس» و قریه‌ای دیگر موسوم به علی‌آباد. و این سنگ در میان سنگهای سفیدی باشد در کوه، چون آنها را بشکنند مغز ایشان چنین صاف و براق باشد که به بدل از الماس فروشند و صاحبان نظر، تمیز ندهند.

و معدن یاقوت نیز در کوههای این محال باشد. چون سیل آید یا باران بارد، یاقوت بسیار پیدا شود ولیکن بسیار ریزه و کم‌قیمت. و همهٔ این یاقوتها بطور مسدس، تراش طبیعی دارند.

معدن مس نیز در آنجا و در آن ولایت باشد.

و معدن سرب نیز در قریهٔ موسوم به ارزان فوت بوده. مترجم خود از سنگهای آنجا آورده و شکسته و از میان ایشان، سرب بیرون آورده بوده. از شخص موثقی شنید که گفت: درویشی از کوههای ملایر و تویسرکان سنگی آورد نرم که نقرهٔ

خالص ورق به ورق در میان این سنگ به قدرت حق‌تعالی متکون شده بود. آن نقره‌ها را با کاردی تیز شکستی و از میان سنگ بیرون آوردی. درویش گفته بوده‌است که بسیار از این سنگ در این کوهها باشد ولی محل او را سراغ نداده بود.

و معدن طلق در کوههای علی‌آباد و آن محال بسیار است. و هندوانهٔ دیمی در کمال لطافت در ملایر بعمل آید.)

۳۷۴ب

۲۵۰و رویان

ناحیه‌ای است مابین طبرستان و بحرخزر از ولایت مازندران.

ابوالمحاسن رویانی از اهل رویان است. و او، اول کسی است که به الحاد و کفر اسماعیلیه فتوا داد. اسماعیلیه را مذهب آن بود که معلمی برای خلایق ضرور است که ایشان را تعلیم راه هدایت نماید و می‌باید مردم از سخن آن معلم بیرون نروند. ابوالمحاسن به قزوین آمده فتوا به الحاد اسماعیلیه داد پس از مراجعت به رویان، یک فدایی اسماعیلی به رویان رفته ابوالمحاسن را به‌قتل رسانید.

۳۷۵ب

۲۵۰و ری

شهری است مشهور و قدیم‌البنا. گویند که رازبن خراسان او را ساخته از این جهت است که در وقت نسبت گویند: «فلانی رازی است» [ابن‌الکلبی گفته آنجا را هوشنگ بعد از کیومرث بنا نهاده[۱].]

و ری در صحرایی واقع است و کوهی بی‌آب و گیاه در کنار این شهر است، آن کوه را «طبرک» نامند. گویند در این کوه، معدن طلا باشد ولیکن ملاحظه کرده‌اند خرج او از دخلش بیشتراست.

و خانه‌های ری کلاً زیرزمین باشد زیرا وقتی که عبور لشکر از آن ولایت شود و دشمن تاخت کند خشک و ترش را بسوزاند و دست نزول (؟) نماید خرج و

۱. در ترجمه نیست.

سیورسات خواهد، پس ناچار، اهل ری خانه‌ها را زیرزمین ساخته‌اند، و درهای خانه‌ها را تنگ و تاریک نموده‌اند. خرابه‌های آن ولایت را چون بکنند، جواهرات نفیسه و قطعات طلا و نقره ظاهر شود. و در سنهٔ ششصد و چهارده هجری درعهد ایلقلمش، خمهای بسیار پیداشد پراز دینار مسکوک به سکه‌های قدیم و معلوم نبود که سکهٔ کدام پادشاه است.

و ری بارها خراب شده و باز، آبادی یافته. جعفربن محمد رازی گوید که مهدی برادر منصور دوانقی شهر ری را تجدید عمارت نمود و آبادی امروز از آن تاریخ است. این آبادی در سنهٔ یکصدو پنجاه و هشت واقع شد و به‌انجام رسید.

آب این شهر، بسیار بد است زیراکه آب خلاها و فاضل‌آب حمامات کلاً به میان این آبها ریزد و هوایش در فصل پاییز بسیار بد و مورث ناخوشی بخصوص درحق غربا است. زیراکه در آن فصل، میوه درآنجا بسیار ارزان باشد مانند انجیر و شفتالو و انگور، چون از این میوه‌ها زیاد خورند ناخوش گردند. نوعی انگور در ری به‌هم رسد که او را «ملاحی» نامند. دانه‌های آن انگور مثل دانه‌های خرما است و خوشه‌اش نیز مانند خوشهٔ خرما است. وزن یک خوشه از این قسم انگور، یکصد رطل عراقی باشد و تا زمستان بماند و به قزوین برند، و باوجود بزرگی دانه‌ها، پوست نازک و طعم خوش دارند. و از نوع دیگر انگور، مویز بسیار خوب سازند.

وگل سرشور ازکوههای ری در غایت خوبی بدست آید و به‌اطراف بلاد برند.

و شانه‌های خوب در آنجا سازند. و ظروفی راکه از چوب خلنج در طبرستان سازند به ری آورند و اهل ری دوباره او راکه چندان لطافتی ندارد خراطی نمایند و خوش‌اندام سازند. پس از آن، مطلا نموده به نقشهای رنگین بیارایند. و مطبوع عامهٔ ناس باشد و به اکثر ولایات برند.

و اهل ری بعضی شافعی و بعضی حنفی می‌باشند و اکثر اوقات باهم نزاع و جدال می‌نمایند. [و اصحاب شافعی کمتر از اصحاب ابی‌حنیفه‌اند. وعصبیت بین آنها واقع است به حدی که منجر به جنگ می‌شود. و همیشه پیروزی از آن شافعیها بوده با اینکه عددشان کمتر است. و بر طبایع اهل ری، خونریزی و قتل غالب است و اندکی شوخ طبعی دارند.]گویند که تاجری در ری با عیاری طرار همسایه بود. زن

تاجر خواست وضع حمل نماید. و قاعدهٔ اهل ری آن است که درحین وضع حمل زنان، خانه را بیارایند و هر پارچه‌ای که دارند بیرون آورده دیوار خانه‌ها را بدان جامه‌ها و پارچه‌های رنگین بیارایند. در این بین که زن تاجر در حیاط دیگر بود همسایهٔ عیار را با رفقا فرصت بدست افتاده، قماشهایی را که در حیاط انداخته بودند برداشته باری بسته به بام خانه کشید. دراین حالت، زن تاجر، پسری زایید و زنان «مبارکباد» به او گفته اظهار فرح و سرور می‌نمودند. دزد با خود گفت: اگر من این اموال را ببرم، شادی این زنان به غم مبدل شود و طفل را بدقدم و نامبارک شمارند؛ پس بهتر آن است که شادی این زنان را به‌هم نزنم و قدم طفل را مبارک گردانم. پس، اموال را گذاشته به زبان، مبارکباد پسر را گفته پی کار خود رفت.

و محمدبن عمر رازی از علمای اهل سنت منسوب به این شهر می‌باشد. لقب او، فخرالدین است. اهل سنت، او را از علمای رأس مائه شمارند و حدیثی از ابوهریره دارند که حضرت رسول(ص) فرموده که در هر صد سال، عالمی ظاهر شود و دین را ترویج دهد. صاحب آثارالبلاد از فضایل امام فخر بسیار نوشته بود و ما به‌سبب این شعر، این سخن را نوشتیم. نوشته است کبوتری را بازی می‌خواست صید کند. کبوتر خود را در مسجد به زیر عبای امام فخر انداخته از دست باز خلاص شد و شاعر در این باب گفته:

جاءت سلیمان الزمان بشجوها والموت یلمع من جناح الخاطف
من عرف الورقاء ان جنابکم حرم وانک مأمن للخائف

[ابوالقاسم علی‌بن حسن‌بن عساکر از ابوهریره از پیامبر خدا(ص) روایت دارد که گفت: خداوند متعال در سر هر صده برای این امت، کسی را می‌فرستد که دین او را نوسازی کند. او می‌گفت : در آغاز صدهٔ نخست، عمر عبدالعزیز و در آغاز صدهٔ دوم، محمدبن ادریس شافعی و در آغاز صدهٔ سوم، ابوالعباس احمدبن شریح و در آغاز صدهٔ چهارم، قاضی ابوبکر محمدبن طیب باقلانی و در آغاز صدهٔ پنجم، ابوحامد محمدبن محمد غزالی و در آغاز صدهٔ ششم ، ابوعبدالله محمدبن عمر رازی این امر را بعهده داشتند.

گویند فخرالدین رازی به بخارا در آمد و به حلقهٔ درس رضی‌الدین نیشابوری

شد که در آن حلقه، چهارصد فاضل همچون رکن‌الدین عمیدی و رکن‌الدین طاووسی و از این دست مردم و پایین‌تر از ایشان، شرکت می‌کردند. او در آن حلقه به استدلال پرداخت و هریک از آن گروه، پرسشی مطرح کردند که وی همه را یک‌به‌یک بازگوکرد، و چون خواست پاسخگویی آغاز کند، رضی‌الدین گفت: نیازی به پاسخ نیست چون بیش از آنچه بازگو کردید، جایی ندارد. گروه از قدرت حافظهٔ او، در شگفت ماندند که همهٔ سؤالات را به‌ترتیب بازگو کرده بود.

گویند پیش از مشهورشدنش در یک سفر، همراه پیک بود. پس مردم خوارزم به پیک گفتند: شنیده‌ایم مردی دانشمند با تو هست می‌خواهیم از او، فایدتی برگیریم. و این حال در روز جمعه پس‌از نماز در جامع بود. پیک به فخرالدین اشارت داد. فخرالدین گفت: حاضرم، به شرط آنکه شنوندگان پرچانگی نکنند. همگی پذیرفتند. از ایشان پرسید: از چه دانشی می‌خواهید؟ گفتند: از علم کلام که کار ماست. پرسید: چه مسئله‌ای را از آن برمی‌گزینید؟ ایشان سؤالی را مطرح کردند و او، آغاز به گفتگو کرده در اندک‌زمانی پایان داد. در آن مجلس از عوام، گروهی بسیار بودند و چون عوام خوارزم همگی کلام‌شناسند دانستند که دلایل فخررازی ایشان را مغلوب کرده است. امام مرتب مسجد خواست جریان را پنهان دارد تا به شأن رئیس محفل برنخورد. پس گفت: چون خیلی دیر شده و استفادهٔ بسیار کردید امروز بس است دنبال آن را برای مجلس دیگر در محضر مولانا وا می‌گذاریم. فخرالدین گفت: ای خوارزمی! مولانا از این مجلس یاکافر برمی‌خیزد یا فاسق! زیرا که من، او را با دلیل و حجت ملزم کرده‌ام. پس اگر اعتقاد نداشته باشد به زعم خود، کافر است و اگر اعتقاد یافته پذیرا نمی‌شود، پس فاسق است.

گویند او به بخارا درآمد و شنید که یکی از مردم بخارا، اشکالاتی بر اشارات ابوعلی دارد. چون فخرالدین وارد شد، او به یاران خود سفارش نمود که داستان را به فخرالدین نگویند. فخرالدین به یکی از یاران اشکال‌کننده گفت: یک شب با من به جنگ بیا. پس وی به سخن‌گفتن پرداخت و فخرالدین همه را به ذهن سپرد و برخاسته، رفت و بامدادان به خانهٔ او آمده گفت: شنیده‌ام ایرادهایی بر ابوعلی داری؟ و یک یک آنها را برشمرد. سپس گفت: معنای سخن بوعلی چنین است چه

ایرادی می‌توانی بر او بگیری؟ از خدا نمی‌ترسی و سخن مرد را ندانسته پیش خود، نادرست تفسیر می‌کنی و بر آن ایراد وارد می‌سازی؟ مرد گفت: تصور می‌کنم تو فخررازی باشی؟ فخر گفت: اشتباه نکردی و برخاست و برفت.

حکایت کرده‌اند که روزی به خوارزم بر منبر اندرز می‌گفت و مردم آن شهر، همگی متکلم هستند و به‌درستی بحث می‌کنند. او، مسئله‌ای مورد اختلاف میان معتزلیان و اشعریان را روشن و مطرح می‌کرد و می‌گفت پیشوایان معتزله نمی‌توانند چنین تقریر کنند آیا این تقریر بهتر از آن نیست؟ شنوندگان می‌گفتند: آری. پس می‌گفت: اکنون باطل کردن آن را بشنوید و با دلایل قویتر، آن را باطل می‌کرد. معتزلیان به اندیشهٔ ترک اعتزال افتادند زیرا ایشان تبعیت از عقل و دلیلی را واجب می‌دانند. پیران معتزله راه بر ایشان گرفته، گفتند: از آیین خود، بازنگردید زیرا خداوند متعال به این مرد نیروی بیان شگفت‌انگیزی داده است واین از نیروی بیان اوست نه از ضعف آیین شما.

گویند روزی بر منبر بود و چیزی از تورات برخواند.از او پرسیدند چگونه دانستی که این در تورات است؟گفت: هر بخشی از تورات را می‌خواهید بگویید تا برایتان بخوانم.

گویند کبوتری برای رهایی از چنگال باشقی که درپی شکارش بود به او پناه آورد و درپشت فخرالدین پنهان شد. پس یکی از حاضران چنین سرود:

جاءت سلیمان الزمـان بشـجوها والموت یلمع من جناح الخاطف
مـن عـرف الورقـاء ان جنـابکم حـرم وانک مأمـن للخـائف

فخرالدین، پوشاک و دستار خود را به شاعر خلعت داد.

او در عید فطر سال ششصد و شش درگذشت.]

و ابراهیم خواص که از اکابر اهل صوفیه است اهل این ولایت است. صاحب آثارالبلاد، کرامات بسیاری برای او ذکر کرده مثلاً نوشته است:کشتی خواست غرق شود. هرکس در راه خدا، نذری نمود و ابراهیم نذر نمود که گوشت فیل نخورد. کشتی به جزیره‌ای افتاد. اهل کشتی بیرون آمده بچهٔ فیلی را دیدند، او راکشته، خوردند؛ ابراهیم نخورد. شب، مادر فیل آمده همهٔ اهل کشتی را بوییده بوی بچهٔ

خود را از آنها شنیده همه را بکشت سوای ابراهیم را و او را با خرطوم، پشت خود سوار کرده از دریا گذرانید. (ملای رومی هم چون سنی و اشعری‌مذهب است در مثنوی خود، اشاره به مثل این قصه می‌کند.)

باز نوشته بود که ابراهیم، شخصی را دید که شیطان، آن شخص را گرفته می‌خواهد بکشد. ابراهیم، شیطان را خواست از آن شهر دور کند. شیطان گفت: ای ابراهیم! بگذار تا این شخص را بکشم از برای اینکه می‌گوید: قرآن مخلوق است. و امثال این مزخرفات به‌قدر یک ورق نوشته بود که متروک شد.

[نیز بدانجا نسبت دارد ابواسحاق ابراهیم‌بن احمد خواص از همپایگان جنید و نوری. ابراهیم خواص متوکلانه و بی‌توشه سفر می‌کرد. منصوربن عبدالله هروی حکایت کرده گوید: باگروهی در مسجد پیامبر بودیم و دربارهٔ معجزات پیامبران گفتگو می‌کردیم. مردی کور در میان جمع بود و گفتگوی ما را می‌شنید. چون از سخن فراغت یافتیم او گفت: خدایتان مأنوس داراد! من از گفتگوی شما، مأنوس شدم اینک داستانی شگفت از من بشنوید: پیش از کوری، مردی غریب را دیدم که از شهر، بیرون آمده تند می‌رفت، من به‌دنبال او رفتم تا به وی رسیده گفتم: پوشاکت را بیرون آور! او به من گفت: راهت را برو تا زیانی نبینی. من سماجت کردم که لباسهایت را بیرون آور. او، مرا چندین بار با سخن مشغول داشت و من، جز بیرون آوردن البسه نپذیرفتم. پس چون دانست من دست‌بردار نیستم اشارتی به چشمان من کرد که هردو کور شدند. پس، آن شب را خوابیدم و در خواب او را دیده گفتم: ای بندهٔ خدا! ترا سوگند به کسی که این کرامت به تو داده است تو کیستی؟ جواب داد. من ابراهیم خواصم.

ابراهیم خواص حکایت کرده است: به مردی رسیدم که شیطان‌زده (جن‌زده) بود. من در گوش او اذان می‌گفتم. شیطان از سوی دیگر، از ترس بر من فریاد می‌کشید و می‌گفت: بگذار او را بکشم زیرا که او می‌گوید: قرآن مخلوق است.

برخی گویند خواص با دو تن در سفری همراه شدیم تا به مسجدی در بیابان رسیدیم و به درون آن رفتیم، واین به زمستان بود و مسجد دروازه نداشت. چون بامداد شد دیدیم ابراهیم جلو درب مسجد ایستاده و با تن خود در را بسته است و

گفت: ترسیدم سرما، شما را اذیت کند با تن خود، دروازه را بستم.

خواص گوید: در یکی از سفرهایم، ترسایی با من همسفر شد و یک هفته راه پیمودیم و چیزی نخوردیم. ترسا به من گفت: ای راهب مسلمان! اگر بسطی[۱] داری بیاور که گرسنگی ما را فرا گرفته است. من گفتم: خداوندا مرا پیش این کافر، رسوا مکن. پس، طبقی دیدم که در آن، نان و کباب و خرما و آب بود. پس خوردیم و هفته‌ای دیگر راه پیمودیم. این‌بار من گفتم: ای ترسای مسیحی! اگر بسطی داری بیاور که این‌بار، نوبت تو است. وی دعا کرد. پس، طبقی دیدم بیش از آنچه در طبق من بود. از این حالت، گیج شدم و از خوردن آن، خودداری کردم. راهب به من گفت بخور که به‌تو، دو مژده می‌دهم: نخست اینکه من، اشهدان لااله الاالله و ان محمداً رسول‌الله می‌گویم. دوم اینکه اگر برای این مرد، گرفتاری هست آن را به‌خاطر من، رفع کن. پس، هردو خوردیم و تا مکه راه پیمودیم. او، مدتی در آنجا بود و درگذشت و در بطحاء به خاک سپرده شد.

ابراهیم گوید: در یکی از سفرهایم به درختی رسیدم و در سایه‌اش نشستم. ناگهان دیدم درنده‌ای به‌سوی من می‌آید. چون نزدیک شد دیدم لنگان می‌آید و دستش ورم کرده و چرک دارد. پس ناله‌کنان آن را در دامن من نهاد و من دانستم که می‌گوید آن را معالجه کن. من، چوبی برگرفته و سر دمل را برگشودم، سپس آن را با پیراهن خود بستم و او برفت و سپس بازگشت و همراه او، دو کودکش بودند که موس‌موس می‌کردند و قرص نانی همراه داشت، آنها را نزد من گذاشت و رفت.

ابراهیم گوید: یک بار سوار دریا شدم، طوفانی فرا رسید که کشتیها را ناخواسته می‌برد. سواران به دعا و زاری به درگاه خدا برخاستند و هریک نیازی را تعهد کرد. من گفتم: اگر خدا، ما را نجات دهد گوشت فیل نخورم! و این سخن، ناخواسته به‌زبانم آمده بود. پس، طوفان مارا به جزیره‌ای انداخت و در آنجا، بچه فیلی دیدیم. یاران، او را سر بریده و شروع به خوردن کرده به من پیشنهاد خوردن دادند. من به خاطر آن عهدی که کرده بودم نخوردم و یاران، همگی ازگوشت بچه فیل خوردند. شبانگاه مادر فیل بیامد و چون کودک را ندید و یاران ما را دید به بو

۱. بسط = حالتی عرفانی.

کشیدن ایشان آغاز کرد و هرکسی که بوی فرزندش را می‌داد زیر پا له می‌کرد تا همه را کشت و من خود را به روی زمین انداخته، آمادهٔ مردن بودم. چون مرا بو کشید خرطوم خود را دور من پیچید و مرا بر پشت خود نهاده آغاز به رفتن کرد و همهٔ شب مرا برد. چون بامداد شد به بیشه‌ای رسیده مرا در آنجا رها کرده برفت.

ابوحامد اسود، روایت کرده گوید: یکبار با خواص به سفر رفتم تا به سایهٔ درختی رسیدیم و درنده‌ای را دیدیم که به‌سوی ما می‌آید. من از ترس بالای درخت رفتم و ابراهیم، زیر درخت نشست. درنده آمده سر تاپای او را بو کشید و برفت و چون شب شد، ما به مسجدی پناه بردیم. پس، پشه‌ای ابراهیم را گزید و او به ناله افتاد. من به وی گفتم: این شگفت است که تو، دیروز از شیری نتالیدی وامروز از پشه‌ای می‌نالی؟ گفت: این حالت من، جز آن حالت باشد. دیشب با خدا بودم و امشب با خود هستم.

آورده‌اند که خواص، (ره) چون به مرگ نزدیک شد، آب خواسته وضو گرفت و به سال دویست و نود و یک درگذشت. پس از مرگش، او را در خواب دیدند و پرسیدند: خدا، با تو چه کرد؟ گفت: برای هر کاری که انجام داده بودم پاداشی به من داد و مرا به خانه‌ای از بالاترین خانه‌های بهشت جای داد و گفت: ای ابراهیم! این منزلگاه از آن به تو دادیم که با وضو پیش ما آمدی.]

و یحیی‌بن معاذ نیز از ولایت ری است. او هم از اهل تسنن و تصوف بوده و تلمیذ او، ابویزید بسطامی بوده[1] و احوالات از بایزید نقل نموده بود به طریقی که پیشتر ذکر شده بود به ترجمه نیامد.

[و بدانجا نسبت دارد یحیی‌بن معاذ رازی که پیر روزگار و در اندرزگویی و پذیرش مردم، سرآمد بود تا هنگامی که به زین‌العارفین ابویزید بسطامی رسید و حالاتی در او دید که در آن، سرگردان ماند و دانست که پیشرفت به دست خدا است که به هرکس خواهد ارزانی دارد. پس، ملازم خدمت او شد و داستانهای شگفت‌انگیز از وی روایت کرد.

او، (یحیی‌بن معاذ) حکایت می‌کند که بایزید را بعد از نماز عشاء دیدم که تا

---

۱. یحیی‌بن معاذ تلمیذ ابویزید بسطامی بوده است چنانکه در دو سه سطر بعد بیاید.

برآمدن فجر روی انگشتان پا چندک زده پاشنهٔ پایش به زمین نبود و دستها بر سینه نهاده چشمهای او، خیره شده، پلک برهم نمی‌زد و تنها به هنگام فجر به سجده افتاد و مدتها در سجده بود، بعد برخاست و بنشست و گفت: خداوندا! گروهی از تو، راه رفتن در آب و پریدن در هوا را خواستند تو، به آنها بخشودی و ایشان بدان خرسند شدند و من از این به تو پناه می‌برم. گروهی دیگر از تو، گنجینه‌های زمین را خواستند و تو، به ایشان دادی، از این نیز به تو پناه می‌برم. گروهی دیگر از تو، زمینداری خواستند و تو، به ایشان دادی، از این نیز به تو پناه می‌برم. همچنین تا بیست و اند مقام را شمرد. ناگاه چشمش به من افتاد گفت: یحیی! گفتم: بلی آقای من. گفت از کی اینجا هستی؟ گفتم: مدتهاست که من اینجا ایستاده‌ام. او، خموش ماند. پس گفتم: ای سید من! چیزی برایم بگو. گفت: چیزی بگویم که به دردت بخورد: خدا مرا به فلک درونی برد و در آن بگردانید و زمین و آنچه در زیر زمین است به من نشان داد، سپس مرا به فلک برتر برد و در آسمانها بگردانید و آنچه در آنهاست از بهشت و عرش به‌من نشان داد. سپس مرا، روبروی خود ایستاند و گفت: آنچه را دیدی از من بخواه تا به‌تو بدهم. گفتم: خدایا! چیزی که به پسند من آید ندیدم تا از تو بخواهم. خداوند گفت: تو، بندهٔ راستین منی و برای من، عبادت می‌کنی و من برای تو، چنین و چنان خواهم کرد و چیزهایی گفت. یحیی گفت: من ترسیدم و مغز من پر شد و در شگفت شدم. من (یحیی) گفتم: ای سرور من! چرا از خدا معرفت نخواستی؟ پس، ابویزید فریاد زد: وای بر تو ، ساکت شو! غیرتم اجازه نمی‌دهد که کسی غیر از وی او را بشناسد.

گویند لطف خداوند دربارهٔ یحیی، چنان بود که چون در یک سخنرانی در بلخ، غنا را بر فقر ترجیح داد و از این راه، سی هزار درم بدست آورد یکی از پیران که شنید گفت: شگفت است! خدا این پول را برای او مبارک نمی‌گرداند. چون از بلخ به سوی نیشابور شد، دزدان بر او، راه زده همهٔ آن مال را از او گرفتند.

یحیی حکایت کند که به درون مسجد شدم، ناگاه به در مسجد، جنایتی رخ داد. من پیش خود اندیشیدم که چه گناهی از من سرزده که چنین کاری در مسجد رخ داد؟ چون نیک اندیشیدم به یادم آمد که نخست پای چپ را به درون مسجد

گذاشته بودم. گفتم: خدایا! توبه کردم و دیگر چنین کاری نکنم. پس ندا رسید: ای یحیی! بی‌ادبی را با پوزشی نیک جبران کردی ما نیز با فضل خود، ترا بخشودیم. او به سال دویست و پنجاه‌وهشت درگذشت.]

(حال تحریر ترجمه که هزار و دویست و شصت و هشت است شهر ری بالکلیه از حلیهٔ آبادی دور و سوای مضجع شاهزاده عبدالعظیم و امام واجب‌التعظیم که از اولاد قریب حضرت امام حسن مجتبی ـ صلی‌الله علیه و آله وسلم ـ می‌باشد آبادیی در آن ولایت نمانده. در زمان قدیم این مکان، کوچه‌ای از کوچه‌های ری بوده و اهل مذهب حق جعفری از خوف مذاهب اهل تسنن، این کوچه را که حضرت در آن مدفون است و ایشان در آنجا مجاور بوده‌اند به طریق رمز و ایما «سکةالموالی» می‌گفتند، و حال که الحمدلله رفع تقیه در جمیع بلاد ایران شده صحنی عظیم و قبه‌ای مرتفع و حجرات بسیار خوب و مدرسه و مسجد در آنجا بناشده و همه اوقات، فدویان مذهب حقه به دور آن مضجع شریف طواف می‌کنند و به‌جهت اعلان کلمهٔ حق، انواع زینتها در آن قبهٔ متبرکه داده شده و ضریح مطهر را از نقرهٔ خام ساخته، قنادیل بسیار از زر و سیم آویخته‌اند. حال نیز در خرابه‌های ری، قطعات طلا پیدا می‌شود و چندان آجر در خرابه‌های شهر ری است که هرچه از آن به دارالخلافه یا به جاهای دیگر نقل می‌نمایند باز کماکان باقی است. مترجم در این سنه به عزم مجاورت در آن بقعهٔ متبرکه سکنی گرفته است.)

۳۸۲ب

۲۵۶و زاوه

ولایتی است در خراسان.

شیخ حیدر نامی از اهل آن ولایت است. صاحب آثارالبلاد نوشته: شیخ در زمستان، بالای یخ نشستی و در تابستان، در سر آتش مقام گرفتی و به گنبدها و به منارها بالا رفتی و پایین آمدی. و از اتراک مرید بسیار داشت.

[بدانجا نسبت دارد شیخ حیدر که مردی مشهور و شگفت‌انگیز بود. در تابستان به آتش و در زمستان به میان یخ رفتی و مردم برای دیدن این شگفتیها به‌سوی او

می‌آمدند، و چون، چنین می‌دیدند از خود بیخود شده ترک دنیا گفته، لباده پوشیده، پابرهنه می‌شدند. شنیدم که بسیاری از دنیاداران و امیران چون به‌سوی او آمده و او را چنین می‌دیدند از اسب پیاده شده، لباده می‌پوشیدند. من خود، بردگان ترکی را دیدم در منتهای زیبایی، لباده پوشیده پا برهنه می‌رفتند و خود را از یاران حیدر می‌شمردند.

برخی از صوفیان گویند: روزی شیخ در بالای گنبدی بلند دیده شد که بدان دسترسی نبود و مایهٔ شگفتی گردید که چگونه از آن، بالا رفته‌است و سپس از آنجا، چنان پایین آمد که یکی از شما، در روی زمین صاف راه می‌رود.

این پیر تا آمدن تاتارها (مغول) به سال ۶۱۷ زنده بود.]

۳۸۳ب

۲۵۶و زراعه

دهی است در شرقی موصل؛ نزدیک به اعشیقا.

در آنجا چشمه‌ای است که انواع نیلوفر در آنجا روید و چندان نیلوفر، حاصل شود که مستأجرین اجاره نمایند و او را یک‌نوع از مداخل آن قریه شمارند.

۳۸۳ب

۲۵۶و زز

جایی است در همدان و ثمری است منسوب به آنجا که او را «ززی» نامند و چون، در میان سرکه تربیت نمایند بسیار خوش شود و سرکه را نیز بسیار خوش و معطر سازد.

۳۸۳ب

۲۵۶و زنجان

شهری است مشهور از ولایت جبال؛ میانهٔ ابهر و خلخال. و دزد به‌سبب اینکه راه کاروان روم [و خراسان] و شام و عراق است در آنجا، بسیار پیدا می‌شود.

شهر زنجان در غایت خوبی می‌باشد. و در کوههای آنجا، معدن آهن می‌باشد که به اطراف حمل‌ونقل نمایند. چون، قحطی در آن ولایت واقع شود آهن را نفروشند مگر با گندم.

نقل است شخصی طویل‌القامة وارد بازار زنجان شد و خواست از بقالی خربزه ابتیاع نماید. گفت که خربزه‌های شما کوچک به‌نظرمی‌آید. بقال در جواب آن شخص بلندقامت گفت: از آنجایی که تو نظر می‌کنی اگر شتر در مقابل تو باشد، گنجشک نماید، پس تقصیر خربزه نیست. مرد بالابلند، خجل شد.

ابوریحان خوارزمی از ابوفرج زنجانی نقل کند که عقرب در زنجان یافت نشود مگر در موضعی که موسوم است به «مقبرةالطیر». و این نیست مگر از خوبی آب‌وهوا.

و کوه موسوم به «بزاو» در ولایت زنجان است. گویند که در جمیع روی زمین از آن کوه خوش آب‌وهواتر نیست. و در فصل بهار انواع گل و ریاحین در آنجا بروید و دائم آن کوه، منقش شود و از نیم فرسنگ راه، عطر گل و ریاحین، فایح شود[1].

و جلال‌الدین طبیب که از اجلهٔ اطبا است از اهل زنجان است و او، خدمت ازبک‌بن محمدبن ایلدگز ــ که صاحب آذربایجان و اران بود ــ طبابت آذربایجان را نمودی. و چندان در فن طبابت ماهر و حاذق بود که به استخبار از حال مریض، دوا فرمودی.

(حال تحریر ترجمه، شهر زنجان به‌جهت فساد ملامحمدعلی‌نامی که در مذهب نموده به سبب رفتن لشکر، خراب شده و ملامحمدعلی زندیق با جمعی قتیل شدند.

معدن آهن در زمان ترجمه در آنجا نیست ولیک معدن سرب در محالی که موسوم به اوریات است موجود و سرب بسیار از آن معدن بعمل آید. و معدن زاج نیز در آنجا باشد. و پیاز بسیار خوب درشت و خوش‌طعم در آن ولایت بعمل آید. باوجود آنکه پیاز است و قابل نیست ولی چندان لذید و خوش‌طعم است که برای تحفه به اطراف برند.

---

۱. فایح‌شدن = آمدن بوی خوش، دمیدن بوی خوش (معین).

بعداز تحریر کتاب آثارالبلاد، سلاطین مغول در چمن سلطانیه ــ که شش فرسنگی زنجان است ــ شهری عظیم ساختند و پایتخت سلطنت نمودند. پس از سلاطین مغول، آن شهر خراب و حال از آثار آن شهر باقی است. و گنبدی عظیم که مثل آن، کمتر باشد سلطان محمد خدابنده در شهر سلطانیه ساخته است که حال تحریر، باقی است.)

۳۸۵ب

۲۵۷و ساباط

شهری است در کنار شهر مداین. گویند که او را بلاش ــ که یکی از ملوک اهل فرس است ــ ساخته موسوم به بلاش‌آباد بوده چون معرب کردند، ساباط گفتند. و «حجام ساباط» مثل است در فراغت از عمل. هرکه را کاری نباشد، عرب گوید: «افرغ من حجام ساباط»! و این حجام چنین بوده که چون شخصی برای حجامت پیدا نشدی، مادر خود را در میان کوچه آورد، حجامت نمودی تا مردم گویند که حجام بیکار نمانده! و چندان حجامت از مادر خود گرفت تا مادر، وفات نمود.

و خسروپرویز، نعمان‌بن منذر را در این شهر به زیر پای پیل انداخت؛ چنانچه شاعر گوید:

فادخل بیتا سقفه صدر فیله   بساباط والحیطان فیه قوائمه

۳۸۵ب

۲۵۸و سامرا

شهری است در شرقی دجله [بین بغداد و تکریت].

او را معتصم خلیفهٔ عباسی بنا نهاده [در سال صدوبیست و یک]. سبب بنا، آنکه وقتی لشکر معتصم بسیار شد چنانکه ملوک معتصم به هفتاد هزار غلام رسید بغدادیان را به‌این‌سبب، اذیت کلی پیدا شد و اطفال کور و مریض در زیر پای اسب لشکریان هلاک می‌شدند. بغدادیان به معتصم عرض حال نمودند و معتصم، رفع اذیت لشکر را نتوانست نمود، خود، با لشکریان از بغداد ارتحال نموده به موضعی

که او را «سامرا» گویند نزول نمود و خانه برای خود ساخته لشکریان نیز، خانه‌ها ساختند و روزبروز در آبادی آنجا کوشید. و منارهٔ عظیم مرتفعی که از عجایب ابنیهٔ زمان است در آنجا ساخت و روزبروز آبادی سامرا زیاد شد تا ایام مستعین. و پس از آن به‌سبب قوت غلامان ترک واختلاف ایشان، دولت ضعیف شد و سامره روبه خرابی گذاشت تا زمان المعتضد بالله. و معتضد ترک سامرا کرده به بغداد رفت و سامرا بالکلیه خراب گردید. ابن‌المعتز در این باب گفته است:

غدت سر من را فی‌العفاء فیالها　　قفانبک من ذکری‌حبیب‌و منزل

تفرق اهلوها ولم یعف رسمها　　لما نسجته من جنوب و شمال

اذا ما امرؤ منهم شکا سوء حاله　　یقولون لا تهلک اسی و تجمل

و متوکل دو قنات از دجله احداث کرده بود: یکی تابستانی و یکی زمستانی که در حالت نقص و زیادی آب دجله، جاری باشند و در جمیع محلات سامرا، آب این دو قنات جاری می‌شد.

صاحب آثارالبلاد نوشته که اهل مذهب شیعه، اسبی سمند با زین و یراق طلا، همیشه در در سردابی که مهدی صاحب‌الزمان[عج] غایب شده نگه می‌داشته‌اند برای انتظار ظهور آن حضرت، و این سرداب در نزدیک مسجد جامع است. روزی، سلطان سنجر از مسجد بیرون آمده نظرش بر این اسب افتاد، پرسید: این اسب را در آنجا چرا نگاهداشته‌اند؟ گفتند: برای آنکه شیعه را اعتقاد آن است که مهدی موعود ــ که بهترین خلایق است ــ از این سرداب، ظاهر شود و بر این اسب، سوار گردد و عالم را مسخر نماید. سلطان سنجر گفته بود که بهتر از من، کسی از اینجا بیرون نخواهد آمد، و بر آن اسب، سوار شد. صاحب آثارالبلاد نوشته که این عمل به زعم شیعه، بر سلطان سنجر مبارک نیامد و به‌دست غزان، گرفتار گردیده، دولتش زایل شد.

(مترجم بعرض می‌رساند که حال تحریر، به‌سبب آنکه مشهد مقدس امام دهم و امام حسن عسکری (ع) پسر او، در آنجا می‌باشد زیارتگاه جمیع اهل ایران است و سردابی را که حضرت صاحب امام زمان[عج] غیبت فرمودند در آنجا است. ولیکن اعتقاد اهل شیعه این نیست که حضرت صاحب ــ صلوات‌الله و سلامه علیه ــ از

آنجا ظاهر خواهد شد بلکه اعتقاد مذهب اهل حق آن است که ظهور مبارک ایشان از مکهٔ معظمه خواهد بود. در حال تحریر، منارهٔ معتصم، هنوز برجا است و تمام، خراب نشده و آبادی سامرا نیز فی‌الجمله باقی است.)

۳۸۶ب

۲۵۸و ساوه

شهری است مشهور که در صحرا واقع است و قدیماً دریاچه‌ای در کنار آن شهر بوده که در شب تولد حضرت نبوی ــ صلی‌الله علیه و آله وسلم ــ خشک گردید [و من، موضع آن دریاچه را دیدم که زراعت جو کرده بودند و بعضی از مشایخ آنجا گفتند که برروی آن دریاچه، کشتیهایی دیده‌اند که درحال حرکت بوده‌اند.]

و اهل ساوه، خوش‌صورت و خوش‌آواز می‌باشند. و شافعی‌مذهبند. و در آن شهر کاروانسرا و خانقاه و مدارس و بیمارستان بسیار است و طاق بسیار بزرگی با دو مناره در جامع آنجا ساخته شده که طاق بسیار عجیبی است. [و در وسط مسجد جامع، کتابخانهٔ بزرگی است منسوب به وزیر ابوطاهر خاتونی. در آن کتابخانه، کلیهٔ کتبی که در آن زمان معتبر بوده با اشیاء نادری از خطوط و اسطرلابها و کرات وجود داشته.]

و از عجایب ساوه، آن است که در هر سی‌سال یک بار ترنجبین به زمین ساوه بارد و بسیار شود چندان که به ولایات دیگر برند و بیع و شری نمایند. [و من بارها شاهد بوده‌ام.]

قاضی عمربن سهلان از آن ولایت است. [ادیب و فقیه و حکیم بود. و خداوند، لطافت طبع و تیزهوشی را به او، مخصوص گردانیده بود. تمام آثار و تصانیف او، نیکو است و معاصر امام حجةالاسلام غزالی بوده است.] نقل کند که خط خوشی داشتم و سه جلد شفا را که از تصانیف ابوعلی [سینا] است نوشتم و جلدی به صد دینار فروختم و این سیصد دینار را به بزازی که صدیق من بود دادم تا برای من تجارت کند و به‌تدریج صرف معاش خود سازم. مدتی از بزاز، نفقه می‌گرفتم تا مظنه نمودم که تمام آنچه بوده، خرج کرده‌ام. چندی، پیش بزاز نرفتم. بزاز در جایی

مرا دیده گفت: چرا پی نفقه نمی‌آیی؟ گفتم: گمانم آن است که چیزی باقی نمانده. گفت: نه، بسیار باقی مانده. مدتی باز نفقه گرفتم تا گمانم آن شد که تمام شده، باز، ترک گرفتن نفقه کردم. مدتی گذشته، مرا دید و اعادهٔ سخن سابق نمود. من در این بار نیز مدتی پی گرفتن نفقه رفتم. باز یقین کردم تمام شده ترک نمودم. باز بزاز مرا دیده، سخنان سابق را گفت. من قسم خوردم که دیگر برای نفقه نخواهم آمد. بزاز صدیق، چون چنین دید، سیصد دینار به من داد و قسم خورد که آنچه به تو داده‌ام ربح این تنخواه است که برای تو، تجارت کردم.

قاضی عده نیز از اهل این ولایت است.[اندرزگویی خوش‌بیان بود، از اینرو به نزد سلاطین راه داشت.

گویند مجلس پندی در همدان برپا می‌داشت و تشبیه را نفی می‌کرد و آن گروه به‌جهت تقرب وی نزد سلطان کاری نمی‌توانستند بکنند. پس، نامه‌ها نوشته به او و خانواده و فرزندانش دشنام می‌دادند. بعد، او به منبر می‌رفت و می‌گفت: برای من، فحشهای چنین و چنان می‌نویسند ولی با همهٔ اینها، من می‌گویم عرش‌نشین بودن خدا، محال است.

گویند یکی از شاهان خواست پیکی به نزد شاه دیگر فرستد. پس، قاضی عده را برای این کارنامزد کرد. به او گفتند: وی نیکوست ولی با دریافت پول، خرابکاری می‌کند. شاه گفت: او را سوگند دهید که پول نخواهد. پس قاضی را سوگند داده، فرستادند.] قاضی چون به خدمت آن پادشاه رسید و چندی در آن ولایت ماند، دید کسی برایش چیزی نمی‌آورد. دلتنگ شده به مسجد جامع رفت و مردم را جمع نموده پس از وعظ به ایشان گفته بود: مرا قسم داده‌اند که از شما، چیزی نخواهم، شما را چه کسی قسم داده است که به من چیزی ندهید؟!

و تاج‌محمد واعظ [معروف به شجویه] از اهل ساوه است. واعظی خوش‌تقریر بوده و بی‌محابا وعظ می‌گفته است. مثلاً در مجلس سلاطین گفتی که اگر پادشاه، غلام خود را به حکومت فرستد و کمال احسان و انعام با او، به‌جای آورد و او را از ذلت و خواری برهاند و غلام در آن حال، عصیان پادشاه را نماید جزای این غلام جز عقوبت چه خواهد بود؟ پس گفتی: ای پادشاه صاحب قران، [تو آن] غلام و

بنده‌ای که از طرف حق‌تعالی به حکومت این مردم منصوب شده‌ای، پس باید از معصیت او، اجتناب نمایی و رغبت خود را در عدالت و حفظ رعیت ظاهر سازی.

و به صوفیه در مجلس وعظ گفتی که ای شیخ! چون به مهمانی حاضر بشوی چون شتران، خوردن پیشه کنی، اگرچه حرام باشد، و اسم پسرخانه صاحب را اگر بی‌ریش باشد «شاهد» گویی و زنش را سکرچه[1] و کیسه‌ای را که نام آن «عفاف» است و ذکر خود را در میان او گذاشته‌ای در زیر نمد صاحبخانه، پنهان کنی برای آنکه فردا به درب خانه آیی و بگویی فقیر، خرقهٔ خود را فراموش کرده تا زن و دختر صاحبخانه، کیسهٔ عفاف را ببینند و از کلفتی و درشتی ذکر فقیر، مستحضر شوند و میل به فقیر نمایند. القصه، با هریک از مردم نوعی سخن گفتی.

و عمادالملک، وزیر سلطان [رکن‌الدین] خوارزمشاه از اهل ساوه است.

و مشکوی طبیب و سعد مغنی که در فن خود، سرآمد زمان بوده‌اند، از اهل ساوه‌اند.

[مشکوی پزشک نیز از آنجاست که پزشکی فاضل و یگانهٔ روزگار بود.

سعد خواننده نیز نسبت بدانجا دارد که آواز نیک و هنر نیکوتر را باهم جمع داشت. قوالیهایی داشت که هنرمندان را به شگفت می‌آورد.

رتک کشتی‌گیر نیز به آنجا منسوب است. وی بیشتر شهرها را می‌گشت و با همهٔ کشتی‌گیران درمی‌آویخت و پیروز می‌شد و هرگز شکست نمی‌خورد.

صفی کانون شطرنجی نیز از آنجاست و او در مقابل شطرنجبازان نیرومند، با اسب[2]، بازی می‌کرد.

و از سنتهای ایشان، محاجزه است و آن چنین است که در فصل بهار، هر هفته پس‌از برگزاری نماز آدینه از هریک از دو محلهٔ شهر، دویست یا سیصد جوان، بیرون می‌رفتند و در دو صف، برهنه، مشت‌زنی می‌کردند وچنان همدیگر را می‌کوبیدند تا یک گروه، شکست خورده بگریزد.]

(مترجم بعرض می‌رساند که حال تحریر، الحمدلله یک نفر شافعی در ساوه

۱. سکرچه= بشقاب طلا.

۲. مقصود، مهره‌های اسب است که از مهره‌های بازی شطرنج می‌باشند.

نمانده و جمیعاً از مذهب باطل رجوع به مذهب حق نموده‌اند. و در این زمان، ساوه چندان آباد نیست و انار بسیار ممتاز که در جمیع ایران، مثل آن نباشد در ساوه بعمل آید.)

۳۹۰ب
۲٦۱و سبران

ناحیه‌ای است از نواحی بامیان میانهٔ بست و کابل.

نصر گوید که کوههای بزرگ در آنجا است و چشمه‌ها در آن کوه باشد که قبول نجاست نکند و اگر کسی به آن چشمه، نجاست اندازد، آب، موج زدن گیرد و فوران نماید و اگر به آن شخص که نجاست، آنجا انداخته رسد، او را هلاک کند.

۳۹۰ب
۲٦۱و سرجهان

قلعه‌ای است در سر کوهی از کوههای ولایت دیلم؛ مشرف بر ولایات قزوین و ابهر و زنجان. دو حصن دارد: استخلاص اول، متعسر و استخلاص ثانی، متعذر.

۳۹۰ب
۲٦۱و سرخس

ولایتی است میان مرو و نیشابور. سرخس‌بن‌گودرز آنجا را ساخته. اهلش خوب و زراعتش مرغوب. تابستان، آب از چاه کشند. و جامه‌های زربفت و طلادوزی بسیار خوب بافند.

احمد پسر طیب سرخسی از افاضل آن ولایت است. طبیب و فاضل بوده. از کلمات او است که لذات عالم منحصر در سه‌چیز است: خوردن گوشت و سوارشدن بر گوشت و داخل‌کردن گوشت در گوشت. شاعر عرب این معنی را به نظم آورده و گفته:

الم تر لذةالدنیا ثلاثا   الیهامال کل بالطباع

فذلک کلها فی‌اللحم توجد   باکل اورکوب اوجماع

و باز، از کلام اواست که چهار چیز است که مرز ندارد[1]: دین و مرض و آتش و سلطنت.

۳۹۱ب

۲۶۱و سلماس

محالی است مابین ارومیه و تبریز. آبی در آنجا می‌باشد که مرض جذام را نافع است. [شنیدم که یک جذامی موصلی به آنجا رفت و در بازگشت، سالم و جسم او، بی‌عیب بود.]

(مترجم معروض می‌دارد که در نزدیک سلماس محالی است موسوم به حکاری، و معدن زرنیخی آنجاست و به اکثر روی زمین از آنجا زرنیخ برند.)

۳۹۱ب

۲۶۱و سمیرم

ناحیه‌ای است میان اصفهان و شیراز.

در آنجا چشمهٔ آبی است، هرجا ملخ وارد شود اگر از آب آن چشمه برند، ملخ رفع شود. و آن‌چنان است که آب را در ظرفی کنند و باید آن آب را تا موضعی که ملخ هست آورند و به زمین نگذارند و به پشت سر خود، نگاه نکنند. چون آب به ولایتی رسد که ملخ در آنجا است مرغ سیاه کوچک در آن زمین بی‌حساب پیدا شود و ملخ را بکشند و تا یک‌دانهٔ ملخ مانده است آن مرغها، جایی نروند. صاحب آثارالبلاد نوشته که در سال ششصدوشش دیدم که به قزوین ملخ آمد. مردم قزوین دو نفر برای آوردن آب به سمیرم فرستادند. چون آب به قزوین رسید مرغ سیاه بسیار آمده ملخ را دفع نمود.

---

۱. در نسخه: «کم ندارد».

۳۹۲ب
۲۶۲و سناباد

دهی است در نیم‌فرسنگی طوس.

صاحب آثارالبلاد سنی‌ای است بسیار متعصب. ترجمهٔ کلام او، این است که: قبر رشید[1] در سناباد است. بعضی از منجمین گفته بودند که رشید در طوس خواهد مرد و این حکم به‌سمع رشید رسیده بود. چون رافع‌بن لیث‌بن نصربن سیار در خراسان خروج نمود و کارش عظیم شد به رشید گفتند تا خود به خراسان نروی، امر او، متمشی[2] نمی‌شود و رفع او، ممکن نیست. رشید، کراهت از رفتن خراسان داشت. امنای دولت بعرض رسانیدند که برای سخن منجمی، امر دولت را نمی‌توان معوق گذاشت و ما چون به خراسان رویم قدم به ولایت طوس نگذاریم. رشید ناچار با لشکر تا نیشابور رفت و از نیشابور راه راکج کرده نمی‌خواست که به طوس رود. در شبی از شبها با لشکریان به عزمی حرکت می‌کردند. شب راه راگم کرده بسیار تند رانده بودند، چون روز شد، خود را در دروازهٔ طوس دیدند. رشید را از دیدن این حال، قشعریره[3] حاصل شده معالجهٔ اطبا، مفید نیفتاده به مقر اصلی خود شتافت و مأمون او را در گنبدی که در سناباد بود دفن نمود. عباس‌بن احنف گوید:

قالوا خراسان اقصی مایراد بنا   ثم القفول فقد جئنا خراسانا
این‌الذی کنت ارجوه و آمله   ذاک الذی کنت اخشاه فقد کانا

و مأمون ــ علیه‌اللعنة ــ چون حضرت امام رضا ــ صلوات‌الله علیه ــ را مسموم ساخت او را نیز در آن قبه، مدفون نمود[4]. دعبل خزاعی ــ علیه‌الرحمة ــ که مذهب شیعه دارد گوید:

قبران فی طوس: خیرالناس کلهم   و قبر شرهم هذا من العبر
ماینفع الرجس من قرب الزکی ولا   علی الزکی بقرب الرجس من ضرر

صاحب آثارالبلاد به‌سبب تعصب سنیگری نوشته است که حضرت

---

۱. مقصود، هارون‌الرشید است. ۲. متمشی = جاری و روان‌شونده (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۳. قشعریره = لرزه (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۴. متن عربی چنین است: «جعل قبرالرشید و قبر علی‌بن موسی‌الرضا فی قبة واحدة».

رضا ـ صلوات‌الله و سلامه علیه ـ در قبری است که مشهور است به قبر رشید و رشید در قبری است که مشهور است به قبر حضرت[1]. و نوشته است که اهل قریهٔ سناباد، شیعی‌مذهب می‌باشند و قبری راکه رشید در آن است زینت داده و زیارت می‌کنند به عوض قبر امام رضا ـ صلوات الله و سلامه علیه ـ!

(مترجم بعرض می‌رساند که کمال سفاهت مؤلف ظاهر می‌شود که برای حفظ قبر رشید، این نوع مجعولات به‌کتاب خود بنویسد. حال، الحمدلله قریهٔ سناباد، شهری عظیم شده مشهور به مشهد مقدس وعمارات عالیه و مساجد و مدارس، چندان در حول مضجع شریف، فدویان و پیروان مذهب جعفری ـ صلوات‌الله و سلامه علیه ـ ساخته‌اند که از وصف تقریر و تحریر خارج است و شهود، در بیان لازم نیست و چندان زینت در آن مکان مطهر حاصل شده که از عهدهٔ تحریر، عاجز. و در سنهٔ هزار و دویست و شصت و پنج و شصت وشش حسن‌خان سالار ولد اللهیارخان آصف‌الدولهٔ قاجار، بر آن شهر، دست یافته و بر پادشاه خارج شده بسیاری از طلا و جواهر و نقره‌آلات راکه در روضهٔ مقدس بود به عدوان تصرف نموده به راه شر و ضرر مصروف ساخته و بالمآل گرفتار اعمال سیئهٔ خود شده به‌حکم پادشاه زمان، ناصرالدین‌شاه قاجار ـ خلدالله ملکه ـ با برادر و پسرش به‌قتل رسید و آشوب از مملکت برخاست. و شهر طوس، حال تحریر، خراب واز حلیهٔ آبادی دور است و امروز، حکومتگاه مملکت خراسان، مشهد مقدس است.)

۳۹۳ب
۲٦۳و سنجار

شهری است مشهور از ولایت جزیره؛ نزدیک موصل و نصیبین. در کنار کوه بلندی واقع است، آب‌وهوای بسیار خوبی دارد وعمارات عالی در آن شهر می‌باشد که بنا نهاده‌اند و آب جاری در همهٔ خانه‌ها می‌باشد و درصفا و لطافت حمامات که در آن ولایت است سعی بسیار کرده‌اند.

احمد همدانی گوید که کشتی نوح ـ علیه‌السلام ـ بعد از شش ماه و هشت روز به

---

۱. صاحب آثارالبلاد این مطلب را از قول دیگران گفته: «و ذکر بعض مشایخ طوس ان‌الرشید...».

کوهی که نزدیک سنجار است کله زده حضرت نوح ـ علیه‌السلام ـ دانست که آب در کار نقصان است. پس حضرت، آن کوه را مبارک شمردند. بدان‌سبب شهر سنجار در نهایت حسن و خوبی در دامن آن کوه واقع شده.

گویند که زوجهٔ سلطان ملکشاه را درد زاییدن در ولایت سنجار روی نمود و منجمان حکم نموده بودند که اگر مولود، روز دیگر متولد شود، پادشاهی عظیم گردد. سلطان ملکشاه حکم نمود که ضعیفهٔ حامله را وارونه آویزان کردند تا ساعتی که منجمین معین نموده بودند. در آن ساعت، سلطان سنجر متولد گردید و همچنان که گفته بودند پادشاهی عظیم‌الشأن گردید و به اسم آن ولایت مسمی آمد.

و قصری عباس‌بن عمروالغنوی والی ولایت مصر، در نزدیک سنجار ساخته در کمال صفا و نزاهت مشرف بر باغات و بوستانات و پس‌از عباس، ملوک در آنجا نزول نمودندی. عمران‌بن شاهین گوید که با معتمدالدوله قرواش‌بن مقلد به آن عمارت نزول کردیم و در بعضی از ایوانهای آن عمارت، دیدم که این اشعار مکتوب بود:

یا قصر عباس‌بن عمرو	کیف فارقک ابن عمرک
قد کنت تغتال‌الدهور	فکیف غالک ریب دهرک
واها لعزک بل لجودک	بل لمجدک بل لفخرک

و علی‌بن عبدالله‌بن حمدان در سنهٔ سیصد و سی و یک در آن دیوار نوشته بود. این علی‌نام سیف الدوله ممدوح متنبی است. و زیر آن نوشته شده بود:

یا قصر ضعضعک‌الزمان	وحط من علیاء قدرک
و محـــامحاسن اســـطر	شرفت بهن متون جدرک
واهـــا لکـــاتبهاالکـــریم	و قدره الموفی بقدرک

و غضنفربن حسن‌بن عبدالله‌بن حمدان در سنهٔ سیصدو شصت و دو، در دیوار آن قصر نوشته بود. و این شخص، ناصرالدوله برادرزادهٔ سیف‌الدوله است. و زیر آن نوشته بود:

یـا قـصر مـا فـعل‌الاولی	ضـــربوا قبـابهم بـعقرک
اخـــنی‌الزمـــان عـــلیهم	وطواهم تـطویل نشـرک

واهـــا لقـــاصر عـــمر مـــن   یحتال فیک و طول عمرک

و مقلدبن مسیب در سنهٔ سیصد و هشتاد و سه در دیوار آن قصر نوشته بود. و او، ابوقرواش است که یکی از بزرگان است. و قرواش در زیر آن نوشته بود:

یا قصر ایـن ثـوی‌الکـرام   الساکنون قدیم عـصرک

ولقـــد اطـــال تـــفجعی   یا ابن‌المسیب رقم سطرک

وعلمت انـی لاحـق بک   تـابع فـی صـوب اثـرک

۳۹۴ب

۲٦۴و سهرورد

قصبه‌ای است در ولایت زنجان.

ابوالفتوح محمدبن یحیی ملقب به «شهاب‌الدین» از آن ولایت است و او را «شیخ سهروردی» نامند. از مشایخ کبار صوفیه است و صاحب آثارالبلاد تعریف بسیار و کرامات بیشمار از او، نقل کرده.

[بدانجا نسبت دارد ابوالفتوح محمدبن یحیی ملقب به «شهاب‌الدین» که حکیمی دانشمند و تارک دنیا بود. کرامتها و کارهای شگفت‌انگیز داشت و ریاضت‌کشی بریده از مردم بود. یکی از فقیهان قزوین آرد که: من در رباطی به ارض روم به هنگام زمستان فرود آمدم و آواز قرائت قرآنی شنیدم. از خدمتگزار رباط پرسیدم: خواننده کیست؟ گفت شهاب‌الدین سهروردی. گفتم: زمانی است این صدا را می‌شنوم؛ می‌خواهم او را ببینم مرا به نزد او ببر. گفت: هیچکس را راه نمی‌دهد ولی در هنگام برآمدن آفتاب، بیرون می‌آید و بر بام می‌شود و رو به آفتاب می‌نشیند، می‌توانی او را آنگاه ببینی. فقیه گوید: من درکنار پنجره نشستم تا هنگامی که بیرون آمد . لبادهٔ سیاهی پوشیده و بر سر او نیز کلاهی از جنس لباده قرار داشت. من برخاستم و سلام کردم و گفتم: آمده‌ام که او را دیدار کنم و خواهش‌کردم ساعتی درکنار پنجره، با من بنشیند. وی سجادهٔ مرا به‌کناری زد و پیش من نشست و من به گفتگو پرداختم و او در جهانی دیگر بود. من گفتم: خوب بود پوشاکی جز این می‌پوشیدی. گفت: چرک می‌شود. گفتم: می‌شویی. گفت: باز چرک می‌شود. گفتم:

باز می‌شویی. گفت کار من در زندگی شستشو نیست، من کار مهم دیگری دارم.

او، همروزگار فخرالدین رازی بود و میان ایشان، مناظراتی رفت. پس‌از مرگ شهاب‌الدین، فخرالدین رازی کتاب تلویحات او را در فلسفه دید و پسندید.

گویند شهاب‌الدین با گروهی در کنار برکه‌ای نشسته بودند و از معجزه‌های پیامبران گفتگو می‌کردند. یکی گفت: بریدن آب دریا از همه شگفت‌انگیزتر است. شهاب گفت: این که برای معجزات پیامبران چیزی نیست پس اشاره‌ای کرد و برکه از میان، دونیم شد تا آنجایی که زمین برکه را دیدند.

گویند روزی که او را در حلب به زندان انداختند در بالاخانه، جایی که دسترسی جز با چند پلکان نبود، نوشته شده: «خانهٔ ستمگر، ویران خواهد شد هرچند پس از مدتها باشد». همانطور هم شد. پادشاهی بزودی از ملک ظاهر برفت و خاندانشان بر باد شد.]

۳۵۹ب

٢٦۴و شادیاخ

شهری است در خراسان، نزدیک نیشابور. و او، باغی بوده عبدالله‌بن طاهربن حسین، آنجا شهری بنا نموده.

در تاریخ نیشابور نوشته شده که لشکریان عبدالله طاهر درنیشابور در خانه‌های رعایا نزول داشتند. مردی، زنی صاحب‌جمال داشت. یکی از اهل لشکر که درآن خانه بود به صاحبخانه گفت که اسب مرا ببر آب بده! صاحبخانه نتوانست که از زن، مفارقت نماید و او را با مرد اجنبی تنهاگذارد و از حکم مرد سپاهی نیز نمی‌توانست تجاوز نماید. ناچار به ضعیفه گفت که تو اسب را ببر و آب بده. ضعیفه، اسب را بیرون کشیده به رودخانه می‌برد. از قضا، عبدالله طاهر، سوار شده بود زنی را در کوچه دید که اسبی را می‌کشید، تعجب نموده سبب آن عمل را از زن پرسید. زن گفت: سبب این ظلم، عبدالله طاهر است! و کیفیت لشکری را با شوهر خود به عبدالله گفت. عبدالله، فی‌الحال حکم نمود تا لشکریان از شهر نیشابور بیرون آمدند و به شادیاخ رفتند و عبدالله و لشکریان، خانه‌ها، برای خود بنا نهادند. پس، شهری

عظیم گردید چنانکه شاعر در وصف شادیاخ گوید:

فاشرب هنیئاً علیک‌التاج مـرتفقا بـالشاذیاخ ودع غـمدان للـیمن
فـانت اولی بتـاج‌المـلک تـلبسه من ابن هوذة فیها وابـن ذی‌یـزن

و چون غزان بر سلطان سنجر، مستولی شدند و بر مملکت خراسان، تعرض آغاز نهادند بقیهٔ اهل نیشابور نیز به شادیاخ رفته آنجا را آبادان و مستحکم ساختند و شهری بسیار خوش وخرم گردید. و قلعه و خندق برگرد او،کشیده بودند تا آنکه در سنهٔ ششصد وهیجده هجری، لشکر تاتار بر آن شهر، مستولی شده آن شهر را پس‌از آبادانی بالمره خراب نمودند.

۳۹٦ب

۲٦۵و شاه‌دز

قلعه‌ای است که او را سلطان‌ملکشاه بنا نهاده در قلهٔ کوهی قریب به اصفهان.

سبب بنای آن چنان بوده که گویند در شکارگاه، سگ سلطان ملکشاه به آن کوه فرار نمود. شخصی از اهل روم، همراه سلطان بود، چون آن کوه را دید، موضعی حصین یافت و به سلطان عرض نمود که در آنجا، قلعه‌ای متین توان ساخت. نظام‌الملک این معنی را صلاح ندانست، سلطان، قبول نفرموده قلعهٔ شاه‌دز را بنا فرمود و مشحون به ذخیره و آلات حرب ساخت و به امیری از امرای معتبر خود سپرد.

ابن‌عطاش احمدبن عبدالملک[1] که در مذهب اسماعیلیه بود و در آن قلعه، معلم کسان امیرکوتوال بود، مردم قلعه را اسماعیلی‌مذهب نموده و جمعی از اهل اصفهان نیز به او پیوستند و قلعه را متصرف شد. نظام‌الملک حقیقت را به سلطان معروض داشت. سلطان، هفت سال قلعه را محاصره نمود. احمد، ناچار از قلعه به زیر آمده او را بر شتری سوار نموده خلق بسیار با دف و طبل و مسخره به استقبال ابن‌عطاش آمدند. ابن‌عطاش مردی بود منجم، از او پرسیدند که برای خود چنین روزی در نجوم دیده بودی؟ گفته بود: آری ورود خود را با جمعیت در اصفهان به طالع خود

---

۱. در ترجمه: «احمدبن عطاش‌بن عکاش‌بن عبدالملک».

دیده بودم ولیکن نمی‌دانستم بدین طریق خواهد بود. و سلطان، ابن‌عطاش را به‌دار کشید. نظام‌الملک معروض داشت که حکم به تخریب قلعه نیز فرمایید؛ زیرا قلعه‌ای را که سگ دلالت کند و کافری تصدیق ساختن قلعه درآنجا نماید و ملحدی هفت‌سال در آنجا طغیان کند امید خیر از چنین مکانی نتوان داشت. پس، قلعه را خراب ساختند.

۳۹۷ب
٢٦٦و شکمبه[۱]

قصبه‌ای است از ناحیهٔ دماوند. و قاضی بسیار بدصورتی داشته واهل آن نواحی، قاضی را در بدگلی، مثل زنند چنانکه شاعر گوید:

رأیت رأســا کــدبة ولحــیة کــمذبه   فقلت ذاالتیس من‌هو فقال‌قاضی شکمبه

۳۹۷ب
٢٦٦و شهرزور

ولایتی است وسیع از ولایت عراق عجم؛ مابین اربل و همدان. اهل آن ولایت کردهای دزد[۲] هستند.

مسعربن مهلهل گوید: شصت‌هزار خانوار کرد، در زمستان، آنجا قشلاق نمایند. و نام قصبهٔ آن ولایت «دزدان»[۳] است و قلعهٔ وسیع و عریضی داشته. و دیوار آن قلعه، چنان پهن و عریض بود که سوار در بالای دیوار راه می‌رفته‌است. و این قلعه‌ای است که گرفتن او، بسیار مشکل است. و رئیس آنان[۴]، اکثر اوقات، عصیان سلاطین نماید. گویند که حضرت سلیمان ــ علیه‌السلام ــ دعا نموده که این قلعه به زور و غلبه مفتوح نشود.

---

۱. در ترجمهٔ آثارالبلاد (نسخهٔ اساس تصحیح) و معجم‌البلدان به‌صورت شلمبه است؛ ولی در هر دو متن عربی آثارالبلاد «شکمبه» با کاف فارسی آمده.

۲. درمتن عربی: «اکراد قطاع‌الطریق».

۳. در ترجمه: «درون».

۴. در ترجمه: «و مالک آنجا».

وطالوت که نام او در قرآن است از این شهر بوده، واهل آن ولایت، خود را از اولاد طالوت دانند. و در آن ولایت، درد چشم و آبله کمتر باشد. تا اینجا کلام مسعربن مهلهل است.

و«حب‌الزلم» که از برای معاجین قوت باه درکار است در آن ولایت بعمل آید و در غیر آنجا نباشد.

و در آن ولایت، قسمی است از درخت انگور که یک‌سال آرد و سال دیگر، میوه‌ای بیرون آرد شبیه به گرز سرخ‌رنگ و سیاه‌سر و نام این میوه را «ودع»[1] نامند. و عقرب بسیار گزنده و قتاله در آنجا باشد.

۳۹۸ب
۲٦٦و شهرستان

شهری است به خراسان مابین نیشابور و خوارزم درکنار صحرای ریگ. باغ و بوستان آنجا دور از شهر است و ریگ در آن صحرا، مثل آب جاری نماید. و اهل آن ولایت، عمامه بسیار خوب بافند.

محمد شهرستانی صاحب کتاب «الملل والنحل» منسوب به آنجا است. مردی عالم بوده و این دو بیت از او است:

لقد طفت فی تلک‌المعاهد کلها و صیرت طرفی بین تلک‌المعالم
فلم اراالا واضعاکف حائر علی ذقن اوقارعاسن نادم

۳۹۹ب
۲٦٦و شیز

شهری است در آذربایجان؛ مابین مراغه و زنجان.

مسعربن مهلهل گوید که در آن شهر، معدن طلا و نقره و جیوه و زرنیخ زرد و سرب می‌باشد. و قلعه‌ای دارد. و در وسط این شهر، دریاچه‌ای است که قعر ندارد و دور این دریاچه، یک جریب است. مسعر گوید که چهارده هزار ذرع ریسمان بلکه

---

۱. در ترجمه، «دوغ».

بالاتر انداختم به قعر آن دریاچه نرسید. و چون گل را با آب این دریاچه بسازند، آن گل، سنگ سخت شود.

و آتشخانه‌ای عظیم در آنجا بوده که سایر آتشخانه‌های مجوس از آنجا آتش می‌برده‌اند و هرچه در آن آتشخانه، هیمه سوخته شود، خاکسترش پیدا نمی‌شود و صورتی، مانند هلال از نقره در بالای گنبد این آتشخانه نصب کرده‌اند که کندن او مقدور نیست.

و از عجایب این قلعه، آنکه مسعر گوید: اگر سنگ منجنیق به این قلعه اندازند، سنگ داخل قلعه نشود و در خارج قلعه به زمین افتد. تا آخر کلام مسعر.

گویند که آتش «اذرخس» در این آتشخانه بوده. و آن، آتش عظیمی بوده، نزد مجوس و پادشاهان مجوس چون به‌سلطنت نشستندی پیاده به زیارت این آتشخانه می‌آمده‌اند.

و زردشت که مجوس، او را پیغمبر خود می‌دانند از اهل این ولایت است. گویند که زردشت به کوه سبلان رفت و در آنجا، مدتی به خلوت نشست و کتاب موسوم به «باستا» راکه به زبان فارسی است آورد که معنی آن را مفسران عجم دانند. وی در عهد سلطنت گشتاسف مدعی نبوت شد. گویند که درحین نزول زردشت به گشتاسف، سقف تالار گشتاسف شکافته شد و زردشت نزول نمود. بعضی، بیهوش شدند اما گشتاسف از جای خود نجنبید و پرسید که تو کیستی؟ گفت: نام من زردشت و پیغمبر خدا می‌باشم. گشتاسف گفت: اگرچه کار عجیبی کردی ولیکن ما، در تصدیق تو، به همین قدر اکتفا نکنیم، علما و حکمای خود را جمع نماییم اگر ترا تصدیق نمودند ما نیز تابع و پیرو تو باشیم. زردشت راضی به این معنی شده، گشتاسف، علمای مملکت فارس را جمع نمود. علما بعد از گفتگوی بسیار، همگی تصدیق استقامت کلمات زردشت را نمودند و گفتند که باوجود این، از تو، معجزه طلب نماییم، اگر آوردی تصدیق نبوت تو خواهیم کرد. زردشت راضی شد. علما گفتند که ما، بدن ترا با ادویه‌جاتی که خود می‌دانیم بشوییم و دستهای ترا ببندیم و مس و روی آب نموده بر فرق تو ریزیم اگر هلاک شدی، کفایت تو شده است و اگر باقی ماندی، اطاعت تو، بر ما واجب است. زردشت به این معنی نیز راضی شد. پس،

گشتاسف در حضور علما مس [و روی] آب کرده بر سر او ریخت. گویند که آن مس و روی کرات متعدد شده در سر هر موی او، کره‌ای از آن فلز، منجمد گردید و آتش‌پرستان از کرات او، برای تبرک به نزد خود نگهداشتند و گشتاسف با جمیع علما و حکما و اهل مملکت بر زردشت ایمان آوردند و آتشخانه‌ها ساخته، آتش را قبلهٔ خود نموده و تا ظهور ملت اسلام، این مذهب رواج تمام داشت. و گویند که در ولایت سجستان در این زمان از این مذهب، باقی است. (و در زمان تحریر ترجمه نیز از اهل این مذهب در ولایت کرمان، قلیلی باقی است و در هندوستان، بسیار است).

۴۰۰ب

۲٦٨و صیمره

ولایتی است و چند پارچه ده دارد از اعمال بصره و در کنار شهر موسوم به «معقل» واقع شده.

اهل آنجا موصوف به حماقت می‌باشند چنانکه در سنهٔ چهارصد و پنجاه هجری، شخصی ابن‌الشباس‌نام، دعوی الوهیت کرد و اهل این محال، قبول این معنی را از او نموده به عبودیت او پرداختند.

و ابوالعنبس که نامش محمد و پسر اسحاق است از آن ولایت است. شاعری شیرین‌زبان و در هزل‌دهی ید تام دارد به این جهت در نزد متوکل عباسی، قرب داشته. بحتری شاعر گوید و نقل کرده که در مدح متوکل، قصیده‌ای گفتم و در مجلس او، آغاز خواندن نمودم. چون مصراع اول قصیده را خواندم و آن، این است:

عن ای ثغر تبتسم   و بای طرف تحتکم

پس ابوالعنبس فرصت نداد تا مصراع دیگر را بخوانم این مصراع را خواند:

عن ای سلح تلتقم   و بای کف تلتطم

بحتری گوید که چون این مصراع را خواندم:

حسن یضن بحسنه   والحسن اشبه بالکرم

باز ابوالعنبس این مصراع را در بدیهه خواند:

نهم یفوه بهجوه والصفع الیق بالنهم

بحتری گوید که چون دیدم ابوالعنبس، تضییع تشبیهات قصیده را می‌نماید رجوع به مدح خلیفه نمودم بلکه به این جهت، متوجه تضییع قصیده نشود و این شعر را خواندم:

قل للخلیفة ایها المتوکل‌بن‌المعتصم

باز، ابوالعنبس این بیت را خواند:

قل للممالیک‌الضخام وذی‌النشاط من‌الخدم

بحتری گوید: به اهل مجلس ملاحظه نمودم، همگی را متبسم دیدم. دانستم که اگر زیاده از این شعر خوانم ابوالعنبس تضییع مرا، زیادتر نماید، خواستم بیرون آیم، ابوالعنبس این مصراع را خواند:

ولیت عنا مدبرا فعلمت انک منهزم

پس متوکل و حاضرین، خندان شدند. متوکل، هزار دینار به ابوالعنبس داد و فتح‌بن خاقان توسط نموده هزار دینار دیگر، به بحتری داد. از اشعار ابوالعنبس است:

کم مریض قدعاش من بعد موت‌الطبیب والعواد

قد یصادالقطا فینجو سلیما و یحل‌القضاء بالصیاد

۴۰۲ ب

۲٦٨ و طالقان

محالی است میان قزوین و گیلان [در کوهستان دیلم]. در کوههای آنجا، انار و زیتون بسیار بعمل آید.

ابوالخیر احمدبن اسماعیل [ملقب به رضی‌الدین] که از علمای اهل سنت است از آنجا است. صاحب آثارالبلاد در فضایل او، نوشته‌است که جمیع شیعه‌های قزوین راگرفته و اسم ابوبکر و عثمان را بر پیشانی این بیچارگان، داغ زده، و فضایل بسیار از این ملعون نوشته بود.

[بدانجا نسبت دارد ابوالخیر احمدبن اسماعیل ملقب به «رضی‌الدین». دانشمندی

فاضل و پرهیزکار و صاحب کرامت بود. گویند در آغاز کار، فقه می‌آموخت و چون استاد به او درس می‌داد و چندبار تکرار می‌کرد تا ازبر کند در ذهن او، نمی‌ماند تا استاد برآشفت و او را به‌علت کندذهنی از خود راند. پس وی دل‌شکسته شد. چون استاد بخفت، پیامبر را در خواب دید که می‌گوید: چرا احمد را بیازردی؟ چون بیدار شدم گفتم: ای رضی‌الدین! بیا تا دوباره برایت بگویم. گفت: آیا با شفاعت پیامبر، دوباره مرا تلقین می‌کنی؟ ازآن روز، خداوند دروازهٔ هوش را به روی او بازکرد تا از دانش و پرهیزکاری، یگانهٔ دوران شد. مدتی در مدرسه نظامیهٔ بغداد، درس می‌گفت و چون خواست به قزوین بازگردد راضی نمی‌شدند، پس برای حج اجازت گرفت و از راه شام به قزوین بازگشت و در میان مردم قزوین، چنان پذیره شد که پیش و پس از وی کسی را این مقام نبود. روزهای اندرزگویی وی زمانی که هنوز هوا روشن بود، مردم در مسجد می‌نشستند و جا می‌گرفتند. ثروتمندان جای نشستن را از بینوایی که قبلاً جاگرفته بود می‌خریدند و هرچه از او، می‌شنیدند روایت می‌کردند همچنانکه یاران پیامبر از او.

گویند شیخ به شیعیان اعتراض می‌کرد. نزدیک خانهٔ او، درخت بلند پرشاخی بود. یکی از روزها برآن درخت، مردی نشسته دیدند و چون نگریستند او را از محلت شیعیان یافتند، گفته شد که این مرد برای تعرض به شیخ آمده. مردگریخت و شیخ گفت: پس از این، در قزوین نمی‌مانم و از شهر بیرون رفت. به همراه او، همهٔ مردم شهر حتی پادشاه بیرون رفتند. پیر گفت: بازنمی‌گردم مگر به یک شرط و آن این است که با آهن، مهر ابوبکر و عمر، درست کرده بر پیشانی گروهی از بزرگان شیعه که من معین می‌کنم داغ زنند. مردم پذیرفتند و انجام دادند. از آن پس، شیعیان را می‌دیدی که عمامه را تا بالای چشم، پایین کشیده بودند که مردم، اثر داغ را نبینند.

شیخ عزالدین محمدبن عبدالرحمن وارنی که از پیران بزرگ قزوین بود حکایت کرد که شیخ در بامدادان روز آدینه دوازدهم محرم سال پانصد ونود، مجلسی ترتیب داد و تفسیر این آیت می‌گفت: اتقوا یوماً ترجعون فیه[1] و اینکه پیامبر(ص)

۱. سورهٔبقره، آیهٔ ۲۸۱.

بعد از فرود این آیه، جز هفت روز زندگی نکرد و این اشارتی به مرگ خودش بود. همان روز تب‌آلود به خانه بازگشت و تا هفت روز در همین حال بود، روز هشتم، جنازه‌اش را برداشتند و چون به دره‌ای که نزدیک گور او بود رسیدند، خداوند متعال از فضل و رحمت خودش نشانه‌ها و علامات روشن و نورباراني مفصل رنگارنگ شگفت‌انگیز در آسمان بنمود و چون، آن نورها را برشمردند در هفت جای آسمان بود. مردم، متحیر و سرگردان شدند و چشمها، روشن و دلها، شاد گردید، فریادها بلند شد و مردم یا به سجده افتادند یا خود را در خاک می‌غلطانیدند. کسی نمی‌توانست ساکت و بی‌حرکت بماند تا آنگاه که جنازه را در لحد نهادند. پس آسمان به‌حال عادی بازگشت و این از لطف خداوند، عجیب نیست که به صاحبان علم و مردم دیندار نظر دارد. خداوند او را رحمت کناد].

۴۰۳ ب

۲۷۰ و طاهریه

دهی است از دهات بغداد.

در آنجا گودالی است که چون آب دجله زیاد شود آن گودال، پرشود و ماهی بسیار در آنجا جمع آید چندانکه آن ماهیان را اجاره دهند و گوشت آن ماهیان که در آنجا جمع شوند، بسیار لطیف و لذیذ باشد و نام آن را «بنی»[۱] گویند.

۴۰۳ ب

۲۷۰ و طبرستان

مملکتی است معروف و به فارسی او را «مازندران» گویند. این ولایت واقع است میان ری و دامغان[۲] و بحرخزر. زمینش جنگلستان و آب بسیار دارد و هوایش بد است.

گویند که پادشاهی، محبوسین بسیار داشت و به ولایت مازندران فرستاد. ولایت مازندران خراب بود محبوسین، آن ولایت را آباد نمودند. چون برای تراشیدن

۱. درترجمه: «ابتی». ۲. در متن عربی: «قومس».

بیشه، تیشه ضرور بود محبوسین از پادشاه، تیشه خواستند. پادشاه، تیشه و تبر بسیار به آنجا فرستاد لهذا آن ولایت را «طبرستان» گفتند و «طبر» با تای مؤلف معرب تای با نقطه است. و زنان فاجره را نیز به آن ولایت فرستادند. محبوسین، فواجر را نکاح نموده ولایت مازندران، آباد گردید به‌این‌سبب، غیرت در زنان ایشان کمتر است.

و ابریشم در آن ولایت بسیار است.

و چوب خلنج که از او ظروف چوبین سازند در آن ولایت بعمل آید [سپس آن ظروف را به ری حمل نمایند و صنعتگران ری، خراطی جدیدی در آن نمایند تا صاف شود و روی آن نقاشی کرده سپس از ری به سایر بلاد برند]. و تیر خوب نیز از چوب خلنج بعمل آید و جامهٔ ابریشمین و پشمی ازقبیل مندیل و میازر[1] در آن ولایت بسیار خوب بافند و به ولایات دیگر برند.

و چوبی در مازندران می‌باشد که اگر از آن چوب به برکهٔ آب اندازند هرچه ماهی در آنجا باشد بمیرد.

و در آثارالباقیه از تصانیف ابوریحان نوشته شده که در مازندران، کوهی است موسوم به «جبل طارق» و دکه‌ای است درآن کوه، موسوم به «دکهٔ سلیمان». اگر نجاست به آن دکه مالند چندان باران بارد تا آن نجاست را از آن دکه، زایل گرداند.

صاحب تحفة‌الغرائب گوید که درختی است در آنجا، موسوم به «جوز ماثل». هرکه از آن درخت، میوه‌ای بچیند و در حالت خنده بخورد خنده بر او غالب شود و اگر در حالت گریه بخورد گریه بر او غالب شود همچنین در هر حالت بخورد همان حالت به او غالب شود.

گویند که مازندرانیان برای دعای استسقا، از شهر بیرون آمده بودند. بعد از فراغت از دعای باران، آتش به خانه‌های ایشان افتاده مساکن ایشان بالکلیه سوخت ودعا به‌عکس نتیجه بخشید. ابوعمر شاعر در این باب گوید:

خرجوا یسألون صوب غمام فاجیبوا بصیب من حریق
جاء هم ضد ما تمنوه اذ جاءت قلوب محشوة بالفسوق

محمد همدانی گوید که کرمی است در مازندران که اگر کسی کوزه در دوش او باشد و پا

۱. میازر = لنگ.

بر روی آن کرم بگذارد آب کوزه تلخ شود و اگر صد نفر هم کوزهٔ آب داشته باشند کوزهٔ آب همگی تلخ شود.

علی بن رزین طبری گوید که در ولایت ما، مرغی است که او را «ککو» نامند. چون فصل بهار آید آن مرغ پیدا شود و جمعی از مرغان پرخط و خال به بزرگی گنجشک، همراه آن مرغ باشند، هر روز یکی از آن مرغها متوجه خدمات ککو گردند و چون شام آید آن مرغ خادم را گرفته بخورد و فردا، یکی دیگر از آن مرغها به خدمت او، اشتغال نماید، چون روز به آخر رسد باز، ککو او را بخورد. همچنین تا فصل ربیع بگذرد و ککو با تبعهٔ خود برود و سال آینده، بهار، باز معاودت نماید.

و ابوجعفر محمدبن جریر طبری از اهل مازندران است. تفسیری دارد و تاریخی ساخته که مشهور است. اکثر اوقات این اشعار را می‌خوانده‌است:

اقتبس الضیاء من‌الضراب　　　والتمس‌الشراب من‌الشراب
ارید من‌الزمان النذل بذلا　　　واریامن جنی سلع و صاب
ارجو ان الاقی لاشتیاقی　　　خیارالناس فی زمن‌الکلاب

از احوالات ابوالحسن‌نامی، معروف به «کیاالهراسی» که از علمای اهل سنت بود صاحب آثارالبلاد نوشته بود، چون فایده نداشت ترجمه نشد.

[بدانجا منسوب است ابوالحسن معروف به کیاهراسی. دانشمندی فاضل و تالی ابوحامد غزالی؛ ولی غزالی تیزهوش‌تر بود و سرعت انتقال بیشتر داشت. مدرس مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بود. روزی به دیوان خلیفه درآمد قاضی ابوالحسن لمغانی در آنجا بود و به‌احترامش از جای برنخاست. وی به خلیفه ناصر لدین‌الله شکایت برد. خلیفه گفت: هنگامی‌که قاضی به درون آمد تو هم برای او، برنخیز. پس او چنین کرد و این دو بیت بسرود:

حجاب و حجاب و فرط حماقة　　　و مدید نحوالعلی بالتکلف
فلو کان هذا من وراء تکلف　　　لهان ولکن من وراء التخلف

قاضی نیز به خلیفه شکایت برد. خلیفه به کیاهراسی دستور داد از او، پوزش بخواهد. کیاگفت: به خدا سوگند آنچنان بروم که آرزو کند ای کاش نمی‌آمدم. پس چون به دروازهٔ خانهٔ قاضی رسید به قاضی خبر دادند که کیا به‌سوی تو آمده است.

او، برخاست و به پیشباز آمد و در جلو خانه او را استقبال نمود. کیا گفت: خدا، خلیفه را نگاهدارد! گاهی ما را مشرف می‌دارد و گاهی کسانی را به ما مشرف می‌سازد. ابن لمغانی، سخت دل‌شکسته شد. پس، چون کیا درگذشت لمغانی برسر گور او چنین سرود:

فما تغنی النوادب والبواکی وقد اصبحت مثل حدیث امس]

گویند شخصی از مازندران یاغی شد. پادشاه وقت، لشکری بر سر او فرستاد. مازندرانی در جایی سخت با لشکر خود، کمین نموده و درختان بیشه‌ای را که نزدیک کمینگاه بود بریده، درختهای بریدهٔ او را در روی خاک بلند کرد چنانکه کسی را معلوم نمی‌شد که این درختان عاریه است. لشکریان سلطان به میان این بیشه، نزول نمودند و اسبهای خود را به درختان بستند. مازندرانی، شب از کمینگاه بیرون آمده بر سر لشکر سلطان ریخت. لشکریان خواستند که اسبان را سوار شوند اسبان از های و هوی لشکر بیگانه، رم نمودند و درختهای بی‌ریشه از جای کنده شده بر سر لشکریان می‌افتاد و لشکریان گمان می‌نمودند که اجنه به مدد لشکر یاغی آمده‌اند فرار نمودند و اکثر لشکریان را مازندرانیان کشتند.

(مترجم معروض می‌دارد که حال تحریر، کتان بسیار خوب بعمل آید و نیشکر بسیار در آنجا می‌باشد و دو سال است که از تربیت پادشاه جهان، ناصرالدین‌شاه قاجار شکر سفید مانند شکر مصر و لاهور بعمل می‌آید.)

۴۰۶ ب

۲۷۲و طبس

ولایتی است مشهور [بین اصفهان و نیشابور].

ابوالفضل محمدبن احمد طبسی از این ولایت است و او راکتابی است موسوم به «شامل» در علم تسخیراجنه. و گویند که فضل، مسخر بوده.

و شمس طبسی شاعر نیز از ولایت طبس است. معاصر خاقانی بوده و به سیاق او، شعر گفتی. قاضی بخارا صدرالشریعه قصیده‌ای گفته بود که اهل بخارا، بسیار او را پسندیدند و قافیه‌ای مشکل داشت. اشعار قاضی این است:

برخیزکه شمع است و شراب است و من و تو
آواز خروسان سحر خاست زهرسو
برخیز که برخاست پیاله به یکی پای
بنشین که نشسته است صراحی به دو زانو
برخیز از آن پیش که معشوقهٔ شب را
با روز بگیرند و ببرند دو گیسو

شمس طبسی جواب این قصیده را گفته که اهل سلیقه، این قصیده را کمتر از او نمی‌دانند.

از روی تو چون کرد صبا طره به یک سو
فریاد بر آورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو مگر شد گرهی با
کز مشک برآورد صبا تعبیه هرسو
آخر دل رنجور مرا چند برآری
زنجیرکشان تا به سر طاق دو ابرو
گفتی که به زر کار تو روزی سره گردد
آری همه اومید من این است ولی کو[1]

[چون صدرالشریعه این قصیده را شنید درطلب گویندهٔ آن فرستاد و چون قصیده در مدح وزیر بخارا بود نتوانست چیزی در آن باب بگوید. شنیدم که شمس طبسی در حسن صورت بر قرص قمر برتری داشت لیکن ناگهان در جوانی مرد و چون عمری دراز نیافته، دیوانش کوچک است.]

(مترجم را نیز درحین تحریر، این ابیات بخاطر رسید:
برخیز که برخاسته باد سحری باز
تا از تو برد تحفه به هر انجمنی بو

۱. مرحوم عباس اقبال آشتیانی، اشعار فارسی موجود در آثارالبلاد را در شمارهٔ نهم و دهم، سال چهارم مجلهٔ یادگار آورده‌اند و در این قسمت، مرقوم فرموده‌اند: «قصیدهٔ اول به خلاف گفتهٔ صاحب آثارالبلاد از قاضی منصور اوزجندی فرغانی است»رجوع شود بـه لباب‌الالباب، ج ۱ ص ۱۹۴ و المعجم، ص ۲۷۳ و یادگار سال ۴، شمارهٔ ۹ و ۱۰، ص ۸۵.

گـویند که شـب روز بـه‌امید تو گردد
پیداست‌کسی را که بدیده‌است چنین رو)

۴۰۸ب
۲۷۳و طرابلس

شهری است که در کنار دریای روم واقع شده. معمور و آبادان است و قلعه‌ای دارد که از سنگ تراشیده ساخته‌اند.

و مسجدی در آن شهر می‌باشد موسوم به «شعاب». مردم آن ولایت، آن مسجد را متبرک شمارند.

و چاهی در آن ولایت می‌باشد موسوم به «کنود»، هرکه از آب آن چاه آشامد حماقت بر او، غالب شود و مثل زنند بر حمقا و گویند که فلانی، آب کنود خورده بر او حرجی نیست.

۴۰۸ب
۲۷۳و طرق

شـهـری است نـزدیک بـه اصـفهان. اهـل آن بـلد در صـنعت عـاج‌تراشی و آبنوس‌سازی، مهارت تمام دارند و کسی مانند آنها، عاج و آبنوس نسازد.

تاج طرقی که شاعری فاضل و ادیبی کامل است از آن ولایت است، و شعر عربی را چندان خوب گفتی که با شعرای فصیح عرب، دم مساوات زدی. گویند این دو بیت از اشعار را او را بر ناصر خلیفه[۱] خواندند:

اذامارآنی العاذلون وغردت حمائم دوح ایقظتهاالنسائم
یقولون‌مجنون جفته سلاسل وممسوس حی فارقته‌التمائم

ناصر را بسیار خوش آمده، خلعتی برای او فرستاد. تاج طرقی، قصیده‌ای دیگر گفته برای خلیفه ارسال نمود که مطلع قصیده این است:

تر تاح اندیةالندی والباس فی مدح مولانا ابی‌العباس

گویند که تاج طرقی در شبی تاریک فریاد می‌کرد: دزد! دزد! همسایگان به خانه

۱. مقصود، الناصرلدین‌الله سی‌وچهارمین خلیفهٔ عباسی است.

آمدند و کسی را ندیدند و چیزی برده نشده بود. به تاج طرقی گفتند: به چه علامت فریاد می‌کردی؟ گفت: شنیده بودم که چون شب تاریک باشد، دزد، نمد به پای خود بندد و به خانه‌های مردم آید تا صدای پای او را کسی نشنود، من چون برخاستم دیدم شب تاریک است و صدای پایی هم نمی‌آید یقین کردم که دزد آمده! از آن جهت فریاد بی‌تابی می‌کردم.

۴۱۰ ب
۲۷۵ و طروز

دهی است از دهات قزوین. اتراک که از جملهٔ ممالیک سلاطین بودند در آنجا منزل نمودند و باغات و عمارات بسیار خوب ساخته بودند و زنان و پسران خوش‌صورت از ایشان بعمل می‌آمد. تا ورود لشکر تاتار، آن ده، محال آبادی بود پس‌از ورود ایشان چون سایر دیار خراب شد.

۴۱۱ ب
۲۷۵ و طمغاج

ولایتی است از ولایات ترک . محال و توابع بسیار دارد. و اهل این ولایت از مرد وزن بی‌مو می‌باشند.

دو چشمه در پهلوی هم در آن ولایت هست: یکی آبش شیرین و یکی شور، و در حوضی ممزوج شوند و دو نهر از آن حوض بیرون رود یکی شور و دیگری شیرین محض، که گویا اصلاً مخلوط به‌هم نشده‌اند.

و راه این ولایت بسیار صعب است و کسی از ملوک، طمع در آن ولایت نتواند نمود. و معدن طلا و نقره در آنجا بسیار است.

[۴۰۹ ب
۲۷۴ و طرزک

دیهی است مشهور از قزوین.

گویند یکی از نیکوکاران در خواب یا در خلسه دید که یکی از یاران در آنجا،

دفن شده است اما درآنجا گوری نبود و کسی چنین گوری نمی‌شناخت. پس برای کشف حقیقت، آنجا را کندند و جنازه‌ای دیدند بلندقامت که زره پوشیده و خون از جراحاتش جاری شده. پس، گنبد و بارگاهی ساختند و میان مردم، مشهور شد که دعا در آنجا مستجاب است و زیارتگاه مردم دور و اطراف گردید.

پدرم (ره) روایت کرده است که زائری به نزد او رفت. در پیشاپیش آن زیارتگاه، مسجدی بود. من، چهارپا را با غلام به در مسجد گذارده، برای نماز به درون آن رفته سجاده در محراب پهن کردم. چون سر از سجده برداشتم دیدم اناری بزرگ و تازه که گویی همین الآن از درخت کنده شده در محراب است درصورتی‌که درخت انار در قزوین و حومهٔ آن نمی‌روید و تنها از ری به آنجا می‌آورند و آن فصل، فصل تابستان بود که در هیچ سرزمینی، فصل برداشت انار نبود. او می‌گوید: وقتی از آن زیارتگاه بیرون آمدم از غلام پرسیدم: کسی به مسجد، در شد؟ گفت: نه. گفتم: کسی بیرون آمد؟ گفت: نه. من از آن انار که به دستم بود در شگفت شدم تا آن را به ده خودم بردم و چون طروز، در سر راه من بود و آن انار به دست من، آن را به برادرم و گروهی از یاران که با او بودند نشان دادم. همگی درشگفت شدند. پس من آن را در کجاوهٔ خود گذاردم و برای نیازی از آنجا دور شدم و چون، بازگشتم آن را نیافتم. از غلامم پرسیدم، گفت: نمی‌دانم چه شده. مدتی از این واقعه گذشت تا در یکی از سفرها، تنها بودم. ناگاه، مردی بلندقامت را با ریش پرپشت دیدم که فریاد می‌زند: یا محمد! توقف کن! با انار چه کردی؟ من به او نگریستم تا از او تبرک جویم اما او از چشم من ناپدید شد و نمی‌دانم به کجا رفت. خدا رحمتش کند.]

۴۱۱ ب
۲۵۷ و طوس

شهری است مشهور در خراسان. و معدن فیروزه در آنجا است و سنگ برام که ظروف و دیگ از آن سازند در کوههای ولایت طوس بسیار است.

و شهر طوس دو محله دارد: یکی موسوم به طابران و دیگری نوقان.

و نظام‌الملک وزیر الب‌ارسلان از اهل طوس است و امر او در وزارت به اصابت

رأی، اشهر از آن است که نوشته شود. گویند قیصر روم بالشکری سنگین بر ممالک سلطان وارد شد. سلطان با نظام‌الملک مشورت نمود و کثرت لشکر مخالف را به نظام‌الملک اظهار نموده خواست که صلح، اختیار نماید. نظام‌الملک معروض نمود که فتح و هزیمت به کثرت و قلت لشکر نیست و امر آن در دست حق‌تعالی است، پس ما، روز جمعه وقت ظهر که جمیع اهل اسلام در مساجد و منابر مشغول به دعای فتح لشکر اسلامند با قیصر، مقابله نماییم و از حق‌تعالی، نصرت خواهیم. سلطان را دل قوی شده مقابله با قیصر نموده، غالب آمد.

نظام‌الملک گوید که سلطان به نیشابور داخل شده جمعی را دید که لباس کهنه پوشیده در درب مسجد نشسته‌اند. سلطان از احوال ایشان پرسید. گفتند که مردمان فقیر و طلاب علمند. خواجه نظام‌الملک بعرض رسانید که اگر سلطان، امر فرماید برای ایشان در هر شهری، مدرسه‌ای بنا کنیم و وظیفه و مستمری قرار دهیم تا به فراغت، مشغول تحصیل علوم شده به دوام دولت سلطانی، قیام و اقدام نمایند. سلطان، قبول این معنی را فرموده خواجه نظام‌الملک عشر مال دیوانی را برای مخارج ساختن مدارس و وظایف علما و سادات مقرر داشت.

نظام‌الملک در کتاب خود، موسوم به سیرالملوک نقل کند که چون، لشکر سلطان به چهارصد هزار سوار رسید و مرسوم ایشان از دیوان معین گردید مفسدی نادان به خدمت سلطان عرض کرد که هفتاد هزار سوار کفایت حفظ ممالک پادشاهی را می‌نماید و زاید بر آن، لازم نیست، مرسوم ایشان را برای خزینه باید نگاهداشت. سلطان، مایل بدان سخن شده خواست که اجرای سخن مفسد نادان را نماید. پس از راه دولتخواهی به خدمت سلطان معروض داشتم که کثرت لشکر، در حال بهتر از کثرت خزینه و مال است و اگر سلطان که مالک ممالک خراسان و ماوراءالنهر و کاشغر و بلاد غور و خوارزم و اللان اران و آذربایجان و جبال وعراق و فارس و کرمان و شام و ارمن و انطاکیه است به نگهداشتن هفتادهزار لشکر اکتفا فرماید و نام سیصدو سی‌هزار سوار را از دفتر، محو نماید لشکریان که حرفتی ندارند و ولایت هم که خالی از یاغی و سرکش نیست پس ایشان، ناچار به خدمت یاغی روند و مال از ولایت بستانند، در آن هنگام، سلطان با هفتاد هزار سوار چگونه با سیصدوسی

هزار سوار، مقابله فرماید؟ و نتیجهٔ سخنان مفسد نادان آن شود که ملک و مال هردو از دست بیرون رود. و اگر هشتصد هزار سوار، سلطان در ظل رایت خود، نگاهدارد و مجتمع فرماید، هندوچین و خطا و روم نیز به اطاعت آیند.

و خواجه نظام‌الملک را در قریهٔ قید سجان از محال نهاوند یکی از فداییان اسماعیلیه در میان عماری، مقتول ساخت در سنهٔ چهارصدو هشتاد و پنج هجری.

ابوحامد غزالی از علمای اهل سنت و از اهل طوس است. صاحب آثارالبلاد، خواب طولانی پریشانی برای او دیده بود که از ترجمه افتاد.

[بدانجا نسبت دارد حجةالاسلام ابوحامد محمدبن محمدبن محمد غزالی. هیچ چشمی در جهان، مانند زبان و بیان و اندیشهٔ علمی وعملی او ندیده است. از همپایگانش در شاگردی امام‌الحرمین برتر بود و به روزگار وی نویسنده و آموزگار گشت. امام‌الحرمین به او، افتخار می‌ورزید. مجلس نظام‌الملک همیشه مجمع فضلاء بود و ابوحامد، آن مجلس را جایگاه رودررویی و مناظره‌های علمی در دانشهای مختلف ساخت. نظام‌المک به غزالی توجه ویژه می‌نمود و نام او در جهان پراکنده شد و فرمان استادی مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد به او داده شد. وی، کتابهایی نگاشت که مانند آن، تصنیف نشده بود. سپس پشت به دنیا کرده برای زهد و پرهیزکاری و پرستش خداوند به حج رفت و در تهذیب اخلاق کوشش نمود. ابوحامد در شام، کتابهای بی‌مانندی همچون احیاءعلوم‌الدین نگاشت سپس به خراسان بازگشت و به عبادت خداوند مشغول بود تا در طوس به‌سال پانصد و پنج در پنجاه‌وچهار سالگی به‌حق پیوست.

گویند تألیفات او را بر روزهای عمرش تقسیم کردند به هر روز، چهار کراس[۱] رسید.

گویند ابوالفتح عامری ساوی گفت، من به سال پانصد و چهل و پنج در مکه بودم. روزی در خواب و بیداری دیدم میدانی گسترده و مردم بسیار در آن جمع و به‌دست هریک، مجلدی و همگی به دور یک شخص حلقه زده بودند. گفته شد که که او، پیامبر خدا(ص) است واینان، صاحبان مذاهب گوناگون اسلامی هستند که

---

۱. کراس= جزوی از کتاب که غالباً محتوی هشتاد برگ است (دهخدا).

مذهب خویش بر وی عرضه می‌دارند. در این حال، مردی را دیدم که کتابی به‌دست دارد ـ و گفته شد که او شافعی است ـ بر پیامبر وارد شده به‌او سلام داد و وی پاسخ گفت. پیامبر(ص) لباسی سپید مانند صوفیان پوشیده بود. شافعی روبروی او نشست و کتاب مذهبی خود را بر او برخواند. پس از شافعی، مرد دیگری که گفتند ابوحنیفه است باکتابی در دست بیامد و درود گفت و کنار شافعی بنشست و اعتقادنامهٔ خود، خواندن بگرفت. سپس یک‌یک صاحبان مذاهب آمدند تا جز اندک کسی نماند و هریک از ایشان درکنار دیگری نشسته کتاب خود را می‌خواند. سپس یکی از رافضیان که جزواتی جلد ناشده در دست داشت و آیین ایشان در او بود بیامد و خواست به حلقه درآید. پس، یکی از یاران حلقه‌نشین برخاسته جزوات رااز دست وی گرفته بیرون حلقه پرتاب کرد و با خواری، وی را براند. چون دیدم کار یاران به‌پایان رسید گفتم: ای پیامبر خدا! این اعتقادنامهٔ من است که همان اعتقادنامهٔ سنیان باشد اگر اجازت فرمایی آن را بر تو برخوانم. او گفت: در آن چیست؟ گفتم: اعتقادنامهٔ مذهب غزالی است. اجازه فرمود و من نشستم و آغاز کردم: «درود بر پدیدآرنده و بازگرداننده، توانا بر هر کار، دارندهٔ عرش مقدس و عذاب شدید، هدایت‌کنندهٔ بندگان پاک به راه درست، پادشاه سختگیر و روزی‌دهنده، محترم‌دارندهٔ عقاید مردم پس از گواهی به توحید، بازدارندهٔ ایشان از تشکیک و تردید». تا بدینجا رسیدم که: «خدای تعالی، محمد قرشی امی(ص) را به‌سوی عرب و عجم و جن و انس بفرستاد». چون بدینجا رسیدم روی پیامبر شکفته شد و به من نگریست و مانند اینکه او (غزالی) را در حلقه می‌جست گفت: غزالی کجاست؟ غزالی برخاست و گفت: منم ای رسول خدا، و پیش آمد و بر پیامبر خدا درود گفت. او، جواب داد و دست مبارک به‌سوی وی دراز کرد و غزالی آن را بوسید و به تبرک بر دوگونهٔ خود نهاد. من خرسندی پیامبر(ص) را از شنیدن خوانده‌های هیچیک از گذشتگان به‌اندازهٔ شنیدن خواندهٔ خودم ندیدم. پیامبر(ص) از خدا، درخواست کرد که ما را بر عقیدت اهل حق بمیراند و باکسانی که مشمول عنایت خدایند از پیامبران و صدیقان و شهیدان و صالحان بازگرداند. ابیوردی گوید:

بکی علی حجة‌الاسلام حین ثوی   من کل حی عظیم‌القدر اشرفه

مضی‌واعظم مفقود فجعت به　　　من لانظیرله فی‌الناس یخلفه]

صاحب آثارالبلاد، ملک‌الابدال احمدبن محمدغزالی را از اهل طوس نوشته و کراماتی چند، برای او دیده و مذکور نموده بود از قلم افتاد.

[نیز بدانجا نسبت دارد سرآمد ابدالان احمدبن محمدبن محمد غزالی که صاحب کرامات آشکار بود. برادرش حجةالاسلام می‌گفت: آنچه برادرم احمد از راه ریاضت بدست آورد من از راه‌کار و کوشش نتوانستم کسب کنم.

گویند: محمد، نماز می‌گزارد و احمد در آنجا بود. پس چون نماز او پایان یافت به او گفت: ای برادر! بلند شو و نماز را تجدید کن زیرا که تو در این نماز، حسابرسی بقال می‌کردی.

گویند: ملکشاه سلجوقی مرید احمد بود. پس پسر او، سنجر به دیدار پیر رفت و سنجر، بسیار خوش‌روی بود. پس پیر، گونهٔ او را ببوسید. حاضران را این کار، خوش نیامد و به سلطان گفتند. ملکشاه به پسرش سنجر گفت: آیا پیر، گونهٔ ترا بوسید؟ وی گفت: آری. پس ملکشاه گفت: تو مالک نیمی از کرهٔ زمین شدی، اگر گونهٔ دیگرت را هم می‌بوسید، پادشاه تمام زمین می‌شدی! حقیقت نیز چنین بود.

حکایت است که مردی خواست یک روسپی را شبی به‌اجرت معین بیاورد. پس شیخ اجرت آن زن را اضافه داده به خانهٔ خود برد و او را درگوشهٔ خانه نشانید و خود تا بامدادان به نماز پرداخت. چون روز برآمد اجرتش را داد و گفت: برخیز و به هرجاکه خواهی برو. غرض او، دورکردن آن دو، از زنا بود. ــ رحمةالله علیه ــ.]

حکیم ابوالقاسم فردوسی از اهل طوس است و حکایت او از اول ابتدا تا انتها که با شعرای سلطان محمود و خود سلطان در باب نظم شاهنامه اتفاق افتاده مشهور است. صاحب آثارالبلاد قدری از آن نوشته بود به‌سبب آنکه اشتهار تمام داشت ترجمه نشد.

[نیز بدانجا نسبت دارد حکیم ابوالقاسم فردوسی که از دهقانان طوس بود و مالک دهی بود. کارگزار آن بخش به او ستم نمود و فردوسی برای دفع ستم کارگزار به سلطان محمود، پسر سبکتکین شکایت برد و به‌دنبال وسیله‌ای می‌گشت تا به سلطان نزدیک شود. به او گفتند: شاعران اکنون نزد سلطان ارجمندند زیرا که او می‌خواهد

تاریخ پادشاهان عجم را به شعر داشته باشد. نزدیکترین این شعراء به سلطان، عنصری بود. فردوسی به جستجوی وی پرداخت و او را در باغی همراه فرخی و عسجدی دید. پس به نزد ایشان رفته درود گفت و پیش ایشان بنشست. ایشان گفتند: ما شاعران جز با کسی همانند خود، نمی‌نشینیم. فردوسی گفت: من نیز شاعرم. گفتند: پس شعری را برای ما کامل کن. پس

عنصری گفت: چون روی تو خورشید نباشد روشن.

فرخی گفت: مانند رخت گل نبود در گلشن.

عسجدی گفت: مژگانت همی گذر کند بر جوشن.

فردوسی گفت: مانند سنان گیو در جنگ پشن.

ایشان گفتند: شما، داستان گیو و جنگ پشن را از کجا می‌دانید؟ فردوسی گفت: من، تاریخ پادشاهان ایران را می‌دانم. شاعران از آنچه فردوسی گفته بود خشنود شدند و آن را نزد سلطان یاد کردند. پس سلطان به هریک از شاعران پاداشی و برای فردوسی نیز پاداشی فرستاد. پس شعر فردوسی را از سرودهٔ خود، بهتر یافتند زیرا که شعر او، فصیح و شعر ایشان سست بود. او گفت، من همهٔ کتاب را به نظم خواهم آورد و نیازی به کمک غیر ندارم. پس از آغاز تاریخ از روزگار کیومرث که نخستین پادشاه است تا روزگار یزدگرد پسر شهریار، آخرین پادشاه ایران را در هفتاد هزار بیت سرود که شامل حکمت و پند و اندرز و بیم و امید بود و کتاب را به نزد سلطان برد، او را خوش آمد و دستور داد یک بار فیل، زر برای او برند. وزیر پادشاه گفت: یک بار فیل زر برای جایزهٔ شعر، بسیار است، اگر سیم فرستی بهتر نیست؟ فردوسی که دل به مقامی بلند و منصبی والا چون وزارت بسته بود چون بار فیل را از نقره دید به بهای آن، فقاع خرید و نوشید و سه بیت زیرین را بر کتاب بیفزود:

برین سال بگذشت ازسی و پنج — به درویشی و ناتوانی و رنج
بدان تا به پیری مرا بردهد — مرا شاه مر تخت وافسر دهد
چو اندر نهادش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود

حکایت کرده‌اند که شیخ قطب‌الدین، استاد غزالی با یاران بر گور فردوسی

بگذشت. یکی از ایشان گفت: به زیارت فردوسی رویم. پیرگفت: او را رها کن که عمری را صرف ستایش مجوسان کرد. پس گوینده، فردوسی را در خواب دید که به او می‌گفت: به شیخ بگو اگر شما، مالک گنجینه‌های رحمت پروردگار باشید بازهم از ترس تمام شدن، خست می‌کنید و انسان، خود ممسک و خسیس است.]

(و حکیم ابوالقاسم فردوسی ـ رحمه‌الله ـ شیعه بوده و اشعارش در اوایل کتاب شاهنامه قبل از شروع درکتاب مشعر بر این معنی است و سلطان به همین جهت چیزی به او نداده او را مأیوس ساخت. و طوس در حال تحریر ترجمه بالکلیه خراب است.)

۴۱۷ ب

۲۷۹ و طیب

قصبه‌ای است میانهٔ واسط و خوزستان. شیث بن آدم او را بنا نهاد، و طلسم بسیار داشته بعضی زایل شده و بعضی باقی است. آنچه از طلسمات زایل شده، طلسم عقرب است که درآن ولایت عقرب نبودی و آنچه باقی است طلسم زنبور است و طلسم کلاغ. زنبور و کلاغ در آن شهر یافت نشود. اهل آن شهر در مذهب شیث بوده‌اند تا ظهور اسلام.

۴۱۷ ب

۲۷۹ و طیزناباد

یعنی گوزآباد. دهی است میانهٔ قادسیه و کوفه. گویند باغات بسیار داشته و میخانه‌ها در آنجا ساخته بودند و اهل فسق و فجور بدانجا رفتندی. و در سر راه حاج بوده حال، خراب است و سوای قبهٔ ابونواس چیزی در آنجا نیست. ابونواس شاعر گوید:

قالوا تنسک بعدالحج قلت لهم — ارجو الاله و اخشی طیزنابادا
اخشی قضیب کرم ان ینازعنی — رأس‌الحطام اذا اسرعت اعدادا
فان سلمت و مانفسی علی ثقة — من‌السلامة لم اسلم ببغدادا

محمدبن عبدالله گوید چون از طیزناباد عبور می‌کردم این شعر ابونواس به‌خاطرم رسید:

بطیزناباد کرم ما مررت به　　　الاتعجبت ممن یشرب الماء

اراده نمودم که به طیزناباد رفته، مشغول شرب گردم، هاتفی، این بیت را خواند:

و فی‌الجحیم حمیم ما تجرعه　　　خلق فابقی له فی البطن امعاء

فسخ ارادهٔ خود نمودم.

۴۱۸ ب
۲۸۰ و　عانه

قصبه‌ای است میان هیت و رقه، و خلیجی از آب فرات به دور این شهر می‌گردد، و درخت و آب بسیار دارد و قلعه‌ای حصین بر گرد این آبادی کشیده‌اند. و از کثرت انگور که در آنجا به‌هم رسد عرب، شراب را بدانجا نسبت دهد. و چون در بغداد، ظلمی واقع شود عرب گوید که:«خلیفه در عانه است». وجه این سخن، آن است که چون بساسیری در بغداد غالب شد خلیفه را که ملقب به «القائم بامرالله» بود گرفته به عانه فرستاد و خلیفه، یک‌سال در ولایت عانه ماند، و بساسیری، دست ظلم و تعدی به بغداد دراز کرده به‌نام خلفای مصر، سکه و خطبه خواند تا آنکه طغرل‌بیک سلجوقی بر بغداد غالب شده بساسیری را به‌قتل رسانیده خلیفه را از عانه به بغداد آورده متمکن ساخت. و سلطان طغرل‌بیک، اول سلاطین سلاجقه است و او، پادشاهی را از آل سبکتکین انتزاع نموده.

۴۱۹ ب
۲۸۰ و　عبادان

جزیره‌ای است واقع در زیر ولایت بصره نزدیک به دریا. و دجله، چون قریب به دریا رسد، دهی است موسوم به «محرزی»، در نزدیک این ده، دجله دو شقه شود: شقه‌ای روی به ناحیهٔ بحرین رود و شقه‌ای دیگر، جاری شود طرف عبادان و سیراف و جنابه. و عبادان در آن جزیره است. و این جزیره، مثلث‌شکل واقع شده و

مثل است در کاری که به انتها رسد گویند: لیس وراء عبادان قریة. یعنی بعد از عبادان دهی نیست. و بعد از عبادان، دریا است و آبادی نیست.

در این قریه و جزیره نه زراعت بعمل آید و نه علف روید که گاو و گوسفند، توان نگهداشت. اهلش متوکل علی‌الله نشسته‌اند و رزق ایشان از جای دیگر آید. و جمعی در آنجا قطع علاقه از دنیا نموده مشغول به عبادت هستند.

۴۱۹ب
۲۸۰و عبدالله‌آباد

دهی است میان قزوین و همدان.

چشمهٔ آب گرمی در آنجا می‌باشد که به قدر قامت انسان، بلکه بلندتر، از زمین فوران کند، و چندان گرم است که اگر تخم مرغ بدو اندازند پخته شود. و این آب وارد حوضی گردد و در آنجا اندکی سرد شود و اهل امراض و ناخوشی به آن آب روند و نافع امراض باشد.

۴۱۹ب
۲۸۰و عراق

مملکتی است مشهور. طول این مملکت از موصل تا عبادان[۱] و عرضش از قادسیه تا حلوان می‌باشد. آب‌وهوایش خوش و اهلش صاحب ابدان صحیحه ولیکن مکار و غدارند. گویند عبدالله مبارک هجده شب در عراق مانده هجده دینار کفاره داده. و اهل عراق، غریب را دشمن دارند، بخصوص عجم را.

و اهل عراق را «نبط» نامند. و نبط، اسم مرد شریری است که در عهد سلیمان ـ علیه‌السلام ـ بوده و سلیمان او را به حبس فرستاد. محبوسین از شرارت او، شکوه نمودند حضرت، او را به محبس شیاطین فرستاد. شیاطین نیز در محبس از او شاکی شدند. حضرت سلیمان خواست که نبط را به کاری مأمور فرماید تا مردم از شر او، ایمن باشند نمدی سیاه پیش او گذاشت و گفت باید این نمد را چندان بشوری تا

۱. آبادان فعلی.

سفید شود! و زنی فاجر و بدکار در آن زندان بود، گفت: چون از شستن نمد فارغ شدی باید به فرج این زن، چندان باد زنی تا به‌هم وصل شود و ملتئم گردد. نبط به مأموریت خود عمل نمود و منزجر می‌گردید. روزی خواست امتحان نماید که فرج آن زن ملتئم شده و وصل گردیده یا نه؟ با او، جماع نمود و آن زن، آبستن شده پسری آورد که اهل عراق از نسل آن پسر می‌باشند.

و نهر دجله در ولایت عراق جاری است. و این نهر، ابتدایش از محل موسوم به آمد قریب به حصن ذی‌القرنین است و از آنجا [به دیار بکر و میافارقین] و حصن کیفا پس از آن به جزیرهٔ ابن‌عمر آمده او را احاطه نموده به موصل برسد و از آنجا به تکریت گذرد. و در اینجا، رودخانه‌ای را که «زابان» نامند به دجله ریزد و دجله عظیم شده به بغداد گذرد. پس به واسط گذرد و به بصره و عبادان جاری شود و به دریا ریزد. و آب دجله، خوشگوار و شیرین باشد و همه‌جا به زراعت نشیند.

و از ابن‌عباس روایت شده که دجله و فرات را دانیال ــ علیه‌السلام ــ به وحی حق‌تعالی در زمین جاری کرد.

و نهر فرات نیز در ولایت عراق است. ابتدای این رودخانه از ولایت ارمینیه باشد پس از آن به قالیقلا رود و در دور کوههای قالیقلا گذرد تا داخل ارض روم شود و از آنجا بیرون آمده به ولایت ملطیه ریزد، پس از آن به سمیساط رود، پس از آن به قلعهٔ نجم گذرد، پس از آن به رقه وارد شود و از آنجا به عانه و از آنجا به هیت رود. در آنجا، نهرهای بسیار شود و به ولایت سواد آب دهد و از آنجا زاید آن آب به دجله ریزد. بعضی در بالای واسط و بعضی دیگر میانهٔ واسط و بصره. پس، دجله و فرات که به‌هم ریزند، نهری عظیم گردد و به بحر فارس ریزد.

روایت است که چهار رودخانه از بهشت است: نیل، فرات، سیحان و جیحان. و از حضرت امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ روایت است که حضرت به اهل کوفه فرمود که به این نهر شما دو ناودان از بهشت می‌ریزد. و از امام جعفر صادق ــ علیه‌السلام ــ حدیثی در وصف آب فرات نقل کرده است.

و هشام‌بن حکم که یکی از متکلمین است از اهل عراق است. صاحب آثارالبلاد او را معتزلی نوشته است که ترجیح داده است علی ــ علیه‌السلام ــ را بر سایر خلفا و

مترجم او را شیعه می‌داند. صاحب آثارالبلاد نقل کند که شخصی در پیش خلیفه از هشام پرسید که علی و عباس [در نزد ابوبکر] باهم مخاصمه کردند، علی ظالم بود یا عباس؟ منظور سائل این بود که هشام از خوف خلیفهٔ عباسی بگوید علی ظالم بوده. هشام گفت که هیچیک ظالم نبودند و نزاع ایشان برای تنبیه ابوبکر بود که او را بر خطایی که کرده، آگاه سازند چنانکه دو ملک در پیش داود ـ علیه‌السلام ـ مخاصمه کردند و هیچیک ظالم نبودند [و غرض آنها، متنبه کردن داود بر خطای او بود].

و یحیی‌بن معمر از اهل عراق است. حجاج ـ علیه‌اللعنة ـ خواست او را بکشد زیرا که گفته بود امام حسین ـ علیه‌السلام ـ از ذریهٔ رسول است و او این آیه را بر حجاج خوانده بود: و من ذریته داود و سلیمان الی قوله و زکریا و یحیی و عیسی[1] و گفته بود درجایی که حق‌تعالی عیسی را از ذریهٔ ابراهیم شمارد، من چگونه حسین‌بن علی را از ذریهٔ رسول نشمارم؟

و اعمش از علمای عراق است. گویند ابوحنیفه به دیدن او آمد و در حین برخاستن گفت که رفع سنگینی خود را نماییم. اعمش در جواب گفت که تو در خانهٔ خود نیز بر من سنگین و ثقیلی [چه رسد به خانهٔ من].

و چند نفر دیگر از علمای اهل سنت را نوشته بود، چون فایده نداشت از قلم افتاد.

[ابوبکربن عیاش حکایت کرده گوید: بر اعمش در مرضی که به آن درگذشت وارد شدم و گفتم: پزشکی برایت بیاورم؟ گفت: طبیب می‌خواهم چه‌کنم؟ به خدا اگر جانم در دست من بود، آن را در بیشه می‌افکندم. کسی را میازار و مرا در لحد خودم بگذار.

اعمش به روز قتل امام حسین (ع) در سال شصت هجری به‌دنیا آمد و به سال صد و چهل و هشت در سن هشتاد و هشت سالگی درگذشت.

نیز بدانجا نسبت دارد ابوالحسین‌بن حمزهٔ سمنون که از یاران سری سقطی بود و از اولیاءالله. گویند چون این شعر بشنید که:

۱. سورهٔ انعام، آیات ۸۳، ۸۴ و ۸۵.

ولیس لی فی سواک حظ فکیف ماشئت فاختبرنی[۱]

از خود بیخود شد و بر مکتبخانه‌های اطفال می‌گذشت و می‌گفت برای عموی دروغگویتان دعاکنید!

ابواحمد مغازلی حکایت کند که مردی در بغداد چهل هزار درم برای فقرا هزینه کرد. سمنون به من گفت: ای بواحمد! آیا می‌بینی که این مرد، چهل هزار درم انفاق می‌کند و ما هیچ نداریم؟ برخیز و مرا به فلان جا ببر تا به‌اندازهٔ تعداد درهمهای او، ما نماز بخوانیم. رفتیم و چهل هزار رکعت نماز گزاردیم.

نیز بدانجا نسبت دارد ابراهیم آجری (ره). او گفت: یک‌نفر یهودی نزد من آمد و طلبی راکه داشت مطالبه نمود و من، نزدیک کورهٔ آجرپزی، آتش کرده بودم. او به من گفت: ای ابراهیم برای من نشانی بیاور تا من مسلمان شوم. گفتم: در آن صورت مسلمانی را می‌پذیری؟ گفت: آری. پس، پیراهن او راگرفته با پیراهن خود پیچیدم و در میان کوره انداختم. سپس خود به درون کوره رفتم و لباسها را از آتش برداشته از در دیگر کوره بیرون آمدم. پوشاک او که در میان پیراهن من، پیچیده شده بود سوخته بود اما لباس من که دور او بود نسوخته بود. چون یهودی چنین دید، مسلمان شد.

نیز بدانجا نسبت دارد ابوالحسن علی بن موفق. او می‌گفت: خدایا اگر می‌دانی که من از ترس تو، ترا پرستش می‌کنم خواهش می‌کنم مرا به عذابت گرفتار کن و اگر می‌دانی که من برای رسیدن به بهشت، ترا می‌پرستم، مرا از بهشتت محروم کن و اگر می‌دانی که من ترا از راه دوستی خودت می‌پرستم و به تو، عشق می‌ورزم مرا به خود برسان و هرچه خواهی کن.

گویند او در راهی می‌رفت، کاغذی یافت، آن را برداشته در آستین نهاد و برنشست و بخواند. چنین نوشته شده بود: «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم. ای علی بن موفق! تو از بینوایی می‌ترسی و من، خدای تو هستم».

او می‌گفت: من شصت حج نهادم و چون طواف را پایان دادم زیر ناودان کعبه نشستم و از اینکه بسیار بدین مکان آمدوشد کرده‌ام پوزش خواستم. پس، چشمم

---

۱. من جز تو، حظی ندارم، برای اثبات این ادعا، هرگونه آزمایشی که می‌خواهی بکن.

را خواب گرفت، دیدم کسی می‌گوید: ای علی! آیا کسی را به خانهٔ خود دعوت می‌کنی جز اینکه او را دوست داشته باشی؟ آن اندوه که در دل داشتم، بیرون رفت.

محمدبن اسحاق سراج حکایت کند که: از علی‌بن موفق شنیدم که می‌گفت پنجاه‌واند حج نمودم چون جنجال حاجیان دیدم، پیش خود گفتم: خداوندا! اگر در میان این همه مردم، حج یکی پذیرفته نیست، خواهش می‌کنم حج مرا به او بده. پس به مزدلفه بازگشتم و در آنجا خفتم و در خواب، خداوند را دیدم که به من می‌گفت: ای علی‌بن موفق! سخاوت به من می‌فروشی؟! من، همهٔ حاضران در این موقف را بخشوده‌ام و به هریک حق شفاعت خانواده‌اش را داده‌ام که من اهل تقوا و مغفرتم.

علی‌بن موفق به سال دویست و شصت و پنج درگذشت.]

(و قبر مطهر امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ در عراق و قبر ائمهٔ شیعه که از کثرت اشتهار و وضوح مانند آفتاب در وسط‌السماء است و محتاج به تحریر نیست در عراق است و فوج‌فوج شیعیان و محبان، روزبروز و هفته‌به‌هفته و سال‌به‌سال به انواع مختلف، پای برهنه و پیاده و سواره باوجود کثرت مخالفان در آن ولایت به زیارت می‌روند و اکثر اموات خود را در این زمان به آن امکنهٔ متبرکه نقل می‌نمایند و امید شفاعت از ایشان در روز قیامت دارند.اللهم احشرنا فی زمرة احباهم.)

۴۲۴ب

۲۸۳و عزان

شهری بود در کنار فرات. و پادشاه آنجا، زنی بود زباء نام، دختر ملیح‌بن براء. پدر زباء را جذیمة بن‌ابرش، حاکم حیره به‌قتل رسانید و زباء به روم گریخت و لشکر از آنجا آورده، ولایت پدر را از جذیمه، انتزاع نمود و دو شهر در دو طرف فرات ساخت مقابل یکدیگر واز زیر رودخانهٔ فرات به آن طرف رفتی. و با جذیمه، صلح نمود.

ابن‌کلبی گوید که او، زنی بود صاحب جمال و نام او، «فارغه» بود؛ ولی چون گیسوان او زیاد بود او را «زباء» گفتند. جذیمه خواست او را در حبالهٔ نکاح خود،

درآورد. زباء قبول این معنی را نمود به این شرط که جذیمه به ولایت زباء رود. جذیمه ارادهٔ رفتن نمود. وزیری داشت قصیر[1] نام، جذیمه را از این اراده، مانع آمده گفت: چیزی در این کار نمی‌بینم و جز مکر و فریب امر دیگری مشاهده نمی‌کنم. جذیمه گفت: لایطاع لقصیر امر! یعنی مشورت مسموع نمی‌شود. و این کلمه در میان عرب مثل است و برای کسی گویند که خیر خود را کنار گذارد و از مشورت امینان تجاوز کند.

پس، جذیمه به ولایت زباء رفت. زباء در منزلی خلوت، او را به دست کنیزکان گرفتار ساخته به او گفت که از تو خواهش دارم به من بگویی که رضای تو در کشتن تو، به چه نوع است و به چه طریق ترا بکشم که بدان طریق، راضی باشی؟ جذیمه گفت که چون ناچار مرا خواهی کشت اولاً چندان طعام ده تا سیر شوم پس از آن، چندان شرابم ده تا مدهوش گردم و پس از آن، دو رگ شریان مرا فصد نما تا خون بالتمام رفته هلاک گردم. زباء به خواهش جذیمه، عمل نموده او را هلاک ساخت. چون این خبر به قصیر رسید به خدمت عمروبن عدی که خواهرزادهٔ جذیمه بود رفته با او، در چارهٔ این کار مشورت نمود و به عمرو گفت که بینی مرا باید در میان مردم و جمع ببری و مرا منسوب به تقصیر سازی و بگویی تو، مصلحت در رفتن جذیمه به ولایت زباء دیدی و با زباء در قتل جذیمه، همداستان شدی. عمرو قبول این معنی را نموده بینی قصیر را در میان جمع بریده و قصیر مکاتبات به زباء نوشته دم از دولتخواهی او زده به ولایت او رفت. زباء او را نوازش نمود. پس از چندی، قصیر، زباء را به طمع تجارات و مرابحات انداخت. زباء، مالی بسیار به قصیر داده او را به تجارت فرستاد و قصیر با منفعتی تمام از آن سفر عود نموده زباء را از این معامله خوش آمده از او، ایمن گردید و بار دیگر، قصیر را با مالی عظیم به تجارت ارسال نمود. قصیر این‌بار نیز منفعت بسیار آورده محرم دولت زباء گردید و زباء، قصیر رااز حال نقبی که در زیر فرات داشت خبر کرد و سر نقب راکه در زیر تخت زباء بود باز نموده به قصیر اظهار نمود که اگر واقعه‌ای مرا پیش آید از زیر این تخت از راه نقب، خود را به شهری که در آن طرف فرات دارم رسانم.

---

۱. در ترجمه: «قیصر»

القصه، قصیر، این بار نیز به تجارت رفته هزار شتر بدست آورده و دو هزار مرد کاری در میان دو هزار صندوق جا داده بر شتران بار نموده روانه شد و زباء در روز ورود شتران به قلعهٔ عزان بر سر برجی آمده ملاحظهٔ شتران را نموده و سنگینی بار ایشان را دیده این اشعار را انشاد نمود:

ما للجمال مشیها وئیدا　　اجندلا یحملن ام حدیدا
ام صرفانا باردا شدیدا　　امالرجال جثما قعودا

پس قصیر، شتران را به قلعه رسانید. چون صنادیق را بر زمین گذاشت عمروبن عدی با مردانی که در صنادیق بودند بیرون آمده، هرکه را یافتند بکشتند. زباء خواست از راه نقب بیرون رود. قصیر چون از حال نقب خبر داشت خود را با شمشیر کشیده بر سر نقب رساند. زباء، چون آن حالت را دید به هلاک خود، متیقن شده زهری جانگداز را که در زیر انگشتر خود داشت بمکید و گفت: بیدی لابید عمرو! این در میان عرب مثل شد یعنی: به دست خود، خود را هلاک کنم نه به دست عمرو. و باز از امثال عرب است و در اموری گویند که وجهی عظیم داشته باشد لامرماجدع قصیر انفه. یعنی: برای چه کار بزرگی، قصیر، بینی خود را بریده؟

۴۲۵ ب

۲۸۴و عقرقوف

دهی است از دهات بغداد. گویند عقرقوف بن طهمورث، او را بنا نهاده.

تلی عظیم از خاک درکنار آن ده می‌باشد و او، چون قلعه‌ای بنظر آید و از پنج فرسنگی، پیدا باشد. گویند که قیصر روم از اهل عراق، احوال آن تل را بسیار پرسیدی، اگر گفتندی به‌حال خویش است خوشحال و خرم شدی و گفتی که ناچار باید ما بدان تل، قدم نهیم.

۴۲۵ ب

۲۸۵و غرشستان

مملکتی است وسیع و آبادی بسیار و دهات بیشمار داشته. شرقی او، غور است و

غربیش متصل به مملکت هرات و شمالش مروالرود و جنوبش به غزنه متصل است. وغرش در لغت آن طایفه، کوه راگویند، پس معنی غرشستان، کوهستان باشد. و آن ولایت، راههای سخت و دروازه‌ها و مستحفظین دارد و بدون اذن حاکم، داخل آنجا نتوان شد و نام حاکم آنجا را «شار» گویند.

اصطخری گوید که غرج و شار دو شهر است: نام یکی، نشین و نام دیگری، سورمین. و این دو شهر، متقاربند و آب و باغ بسیار دارند و مویز و برنج[1] از این دو شهر به ولایات دیگر برند.

تاجری روایت کند که به ولایت غرشستان رسیدم وعروسی‌ایی برای ایشان اتفاق افتاده بود. مسندی عالی انداختند و داماد بر آن مسند نشسته و بر سر داماد، چیزی کهنه انداختند و سازندگان آمده زنهای ولایت نیز جمع شده در حضور داماد دف نواختند و زنان، جمیعاً رقص نمودند و پس از آن، عروس آمده در حضور داماد، رقصی به طریق خوش نموده پس از آن، او را به داماد واگذاشتند.

۴۲۶ب

۲۸۵و غریان

دو گنبد است [پشت کوفه، نزدیک مشهد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام] که او را، منذربن امرءالقیس‌بن ماءالسماء ساخته. سبب آن، اینکه او را دو ندیم بود از بنی‌اسد، در حالت مستی، حکم به‌قتل آنها نمود، پس‌از رفع مستی، پشیمان شده برای ایشان دو گنبد بنا نهاد و دو روز در هر سال، تعیین نمود که سوار شده، پیش آن دو گنبد رود و یکی از روزها را «فرح» نام نهاد و روز دیگر را «غضب». هرکه را روز فرح در راه دیدی، انعام و احسان نمودی و هرکه را در روز غضب دیدی، البته بکشتی! و خون آن کشته‌ها را به گنبدها مالیدی. مدتی بر این احوال بود تا سالی در روز غضب به عبیدبن ابرص اسدی در نزد غریان، ملاقات نمود و عبید را گرفته درآنجا نزول نمود و به عبید، طعام و شراب داده گفت: از برای من شعری بخوان. عبید، این شعر را خواند: حال الجریض دون القریض. پس: منذر گفت، قصیدهٔ دیگر

۱. در متن عربی: «الزیت و الارز».

خود راکه اول آن، این بیت است بخوان: اقفر من اهله ملحوب. عبید گفت: نه چنین است بلکه شعر، بدین طریق است.

اقــفر مــن اهــله عــبید فالیوم لایـبدی و لایـعید
عـــنت له مـــنیة نکـــود و حـال مـنه لهمـا ورود

پس، منذر به عبید گفت: ناچار کشته خواهی شد و اگر نعمان، پسرم هم در روز غضب پیش آمدی کشتمی. پس عبید، شراب طلبیده، تن به مرگ داد و این اشعار را می‌خواند:

الاابـــلغ بـنی و اعمـامهم بـان المنـایا هـی الوارده
لهـــامدة فـــنفوس‌العبـــاد الیها وان کـرهت قـاصده
فلا تـجزعوا لحمـام دنـا فـــللموت مـــاتلدالوالده

پس عبید را فصد کردند. چندان خون از او آمد تا هلاک شد و خونش را به غریان مالیدند.

گویند روزی، منذر در روز عضب به غریان رفت و حنظله‌نامی، از طایفهٔ طی در آنجا پیدا شد. منذر او راگرفته به او گفت: خواهشی از من نماکه ناچار کشته خواهی شد. گفت: خواهش من، آن است که مرا مرخص نمایی که رفته، سال آینده درهمین روز بیایم تا مرا بکشی. منذر گفت که کفیل تو در این باب که باشد؟ حنظله، نظر کرده ازکسان منذر، شخصی شریک‌نام شیبانی به نظرش آمده به او التماس نمودکه ضامن او در نزد منذر شود و این اشعار را برای شریک خواند:

یا شریک یاابن‌عمرو ویـا اخـامن لا اخـاله
یـــا اخـاالمـنذر فک الیوم رهنا قـد انـی له
ان شیبـــان قـــبیل اکــرم‌النـــاس رجـاله
وابوالخـیرات عـمرو و شــراحـیل‌الحمـاله
ورثاک‌الیوم فی‌المجد و فــی حســن‌المقـاله

و شریک در پیش منذر، ضامن حنظله شده حنظله را به خانهٔ خود، مراجعت داد. حنظله، سال آینده در همان روز وعده، عود نموده شریک را از ضمانت خلاصی داد. منذر از وفای حنظله متعجب شده از سنت خویش پشیمان شده شریک و

حنظله را از قتل رهایی داد و این سنت و قاعده را از میان برداشت. معن‌بن زائده وقتی به غریان رسید حکم نمود که یکی از گنبدها را خراب نمایند و این ابیات را انشاد نمود[۱]:

لوان شیئاً مقیماً لایبیدعلی طول‌الزمان لماباد‌الغریان
قدخرب الدهر بالتصریف بینهما فکل الف الی بین و هجران

۴۲۸ب

۲۸۶و غزنه

ولایتی است وسیع در طرف خراسان؛ میان هند و خراسان. آب و هوای خوب دارد. این ولایت کوهستان بسیار دارد و در شمال خراسان واقع است و سرما در آنجا بسیار شدید می‌باشد.

در آنجا، گردنه‌ای است که پایین گردنه، چندان گرم است که هرگز سرما در آنجا نباشد و این‌طرف گردنه، چندان سرد است که هرگز گرما نباشد. و عمر مردم در آنجا دراز باشد و ناخوشی در آنجا حاکم باشد.

در آن زمین، معدن طلا و نقره باشد و مار و عقرب در آنجا یافت نشود و اهلش صاحبان شجاعت و جلادت می‌باشند. و ملوک صفاریه از اهل این ولایتند، یعقوب و عمرو و طاهر و علی. یعقوب پسر صفاری بود و علی، چارواداری می‌نمود. اینها، پادشاهان عظیم گشته به ولایات فارس و سجستان و کرمان و خراسان و بعضی از عراق مستولی شدند.

و سیبی در غزنه به‌هم رسد که او را «امیری» نامند و در هیچ ولایت مثل آن سیب نباشد. ثعالبی در وصف سیب غزنه گوید:

تفاح غزنة نفاع و نفاح کانه‌الشهد والریحان والراح
احبه لصفات حازها قمر فی وجهه ابدا ورد و تفاح

و حکیم سنائی که از شعرای مشهور و حکمای معروف است از این ولایت است. عزلت، طلب نمودی و از مردم، کناره جستی و اکثر اوقات بی‌کفش راه رفتی.

---

۱. متن عربی چنین است: «و نظر معن‌بن زائده الی‌الغریین و قدخرب احدهما و قال».

دوستی از دوستان او، کفشی برای او خریده به الحاح به او، پوشانید. چون فردا او را دید و سلامی به او داد، سنائی، کفش راکنده بیرون انداخت. سبب را پرسیدند گفت: سلام امروز، غیراز سلام دیروز بود و سببی در تغییر سلام، بجز عطای کفش نبود.

(مترجم گوید، سنائی از اهل ایمان و شیعهٔ خالص بوده واین دو بیت از اشعار او در وصف او، کافی است:

ای سنائی بهقوت ایمان مدح حیدر بگو پس از عثمان
بامدیحش مدایح مطلق ذهقالباطل است و جاءالحق)

گویند چشمهٔ آبی است نزدیک غزنه که اگر قاذورات بدو اندازند هوا سرد شود و اقامت نتوان نمود.

گویند سلطان محمودبن سبکتکین چندبار بدان شهر لشکر کشید واهل غزنه، قاذورات بدان چشمه انداختند و لشکر سلطان، تاب توقف نیاورده از شدت سرما از سر شهر غزنهٔ برخاستند. و چون سلطان از این امر مستحضر شد و چون چشمه درخارج شهر بود، حفاظ بر سر چشمه گذاشته پس از آن، شهر غزنه را مفتوح نمود.

۴۲۹ب
۲۸۷و غور

ولایتی است میانهٔ هرات و غزنه، معمور و آبادان و کوه، چهار طرف او را احاطه نموده. هوایش سردسیر است و از طرف هرات، داخل آن ولایت می‌توان شد. شهربزرگ آن مملکت، موسوم به فیروزکوه است.

امیر عمادالدین، والی بلخ نقل نموده که در ولایت غور، چشمه‌ای است. مردم غور در هر سال، یک شب برسرآن چشمه روند و هرکس تیری بدان چشمه اندازند و چون صبح شود تیرهای مردم در بیرون چشمه، افتاده باشد و در سر بعضی از تیرها سر ماهی یا سر بط یا سر مرغی دیگر از حیوانات از طلا باشد و در سر بعضی از تیرها، هیچ نباشد. صاحب آثارالبلاد می‌گوید که راست و دروغ این سخن بعهدهٔ راوی است.

و سمندل ــ که جانوری است به‌اندازهٔ موش ــ در ولایت غور، یافت شود. و آن

جانور به آتش رود و بیرون آید و آتش به او ضرر نرساند. و از موی او، برای ملوک، جامه بافند و چون چرک شود به آتش اندازند و نو گردد.

ابوالفتح محمدبن سام ملقب به غیاث‌الدین از اهل غور است. و او، پادشاهی قوی‌دست بوده و باکافران خطا، محاربه داشتی و اکثر اوقات، فتح و ظفر، او را بودی. [صدقه بسیار می‌داد. شافعی‌مذهب بود. مدرسه و رباط بسیار بنیان نهاد و نسخه‌های قرآن به دست خود نوشت و بر آنها وقف کرد.

عادت او، چنان بود که هرگاه غریبی در سرزمین او می‌مرد، دارائی او را تملک نمی‌کرد تا وارثانش از راه دور برسند و آن را بردارند.

او در آغاز کار، کرامی‌مذهب بود و کارگزاری دانشمند، عاقل، ظریف و شاعر داشت که او را «مبارکشاه» و با لقب «عزالدین» می‌خواندند. او می‌دانست که این پادشاه بزرگوار، اعتقادی باطل دارد[1] و از این مسئله، افسوس می‌خورد زیرا نیکخواه او بود. درآن روزگار، مردی دانشمند و فاضل و پرهیزکار به‌نام محمدبن محمود مرورودی ملقب به وحیدالدین می‌زیست. پس کارگزار، او را به پادشاه معرفی کرد و در صفات نیکویش مبالغه نمود تا پادشاه را بدو معتقد ساخت و این مرد دانشمند، پادشاه را از آن اعتقاد باطل بازگردانید و از آن پس، شافعی‌مذهب شد.]

و محمدبن سام، ملقب به شهاب‌الدین نیز از اهل آن ولایت است. او نیز پادشاهی عادل و شجاع بوده. گویند که روزی در راه طفلی از سادات علوی به ملک، اظهار نموده که چند شبانه روز است چیزی نخورده‌ام. ملک از این سخن، دلتنگ شده طفل علوی را درآغوش‌گرفته از همانجا به خانه معاودت نمود و چندان مال به او داد تا غنی شد.

۴۳۱ ب

۲۸۸ و فراهان

محالی است در نزدیکی همدان.

---

۱. اشاره است به کرامی‌بودن وی.

در آنجا، نمکزاری است عجیب و آن ، دریاچه‌ای است چهار فرسنگ در چهار فرسنگ. چون فصل پاییز شود آبهای آن ولایت را بدان دریاچه بندند و چون فصل بهار و تابستان شود و مردم را احتیاج به آب افتد، آب را بسته، برای زراعات برند و هرچه آب در این مدت به آن دریاچه جمع شود نمک شود و مردم، آن را به اطراف برند و گویند که اگر مانع برداشتن نمک از مردم شوند آب، نمک نبندد و اگر مانع نشوند و مردم، مطلق‌العنان در برداشتن نمک باشند آبها، نمک بشود. ابن‌کلبی گوید که این طلسمی است از عمل بلیناس.

و در فراهان شوره‌زاری است که اسب و شتر فرورود.

(مترجم بعرض می‌رساند در وسط این شوره‌زار، زمینی است سخت و قدیماً در آنجا قلعه‌ای ساخته بودند و راهی از این زمین تا بدان مکان از سنگ و گچ ساخته بودند. از قراری که مسموع شد در زمان سابق، دزدان در آنجا مأمن داشته‌اند و دست‌درازی به اطراف می‌نمودند. به‌حکم پادشاه عصر، آن مکان و قلعه را خراب ساخته و راه را ویران نموده‌اند. حال از کنار شوره‌زار، آن قلعه پیدا است.

و از عجایب فراهان، دهی است موسوم به «ذولف‌آباد» و زیر جمیع خانه‌های آن ده را از قدیم، نقب زده‌اند و نقبهای طولانی بسیار دارد. مردم آن ده به‌سبب متانت این نقبها و استحکام این مکان در عهد خاقان مغفور، فتحعلی‌شاه قاجار، هفت‌سال یاغی شده، دست به غارت تجار و راهزنی دراز کردند. خاقان مغفور، هفت‌سال لشکر بر سر ایشان گماشته در میان ایشان، دو هوایی واقع شده قریه بدست لشکریان درآمد و زیاده از هزار و پانصد خانوار در آن قریه ساکن بودند همه را به‌حکم خاقان، کوچانیده در ولایات، متفرق ساختند و تا حال تحریر ترجمه، آن قریه، خراب و ویران است.

نیز از عجایب فراهان وزارت میرزاابوالقاسم و میرزا تقی‌خان است. پادشاه جهان، محمدشاه مرحوم، میرزاابوالقاسم را به انواع التفات مخصوص فرموده مشیر و مشار جمیع مملکت ایران فرمودند و باوجود اینکه سؤلهٔ او، پنجاه سال بود مرحمت و التفات از این دولت علیه می‌شد او را خیال استقلال درکاخ دماغ راه یافته به مقام خیانت با ولی‌نعمت خود برآمد و به فکر زوال این دولت جاویدمدت افتاد.

پادشاه مرحوم، او را به جزای اعمال خود رسانید. عجبتر آنکه این مرحلهٔ عبرت‌آمیز، آویزهٔ گوش خدمتکاران نشد.

دیگر، میرزا تقی‌خان ولد کربلایی قربان ولد طهماسب آسیابان است که در قریهٔ پیغمبری ــ که قریه‌ای است در فراهان ــ آسیاب‌گردانی می‌کرده و پسرش کربلایی‌قربان در مطبخ میرزاابوالقاسم دست‌اندرکار بوده و میرزاتقی‌خان از عهد طفولیت، چون زیرک و هوشیار بود او را میرزاابوالقاسم به محمدخان امیرنظام سپرد و او، از نویسندگی محمدخان به زیرکی و جربزه‌ای که داشت بعد از وفات محمدخان به وزارت نظام آذربایجان مفتخر آمد. گاهی همراه سفرای روس سفر مملکت روس نمودی و گاهی، بنفسه به سفارت ارزنةالروم مأمور شدی. و پس‌از وفات پادشاه مرحوم در خدمت شهریار جهان و مایهٔ امن و امان ناصرالدین شاه قاجار ــ خلدالله ملکه ــ به عراق آمده به منصب وزارت اعظم از دولت علیه، مفتخر آمد، و قدر این نعمت را نشناخته و اعتبار از کار میرزا ابوالقاسم نگرفته، بنای طغیان و عصیان(!) گذاشت. حضرت شهریار جهان، حلم و حوصله از امر او می‌فرمودند که شاید متنبه شود. خان مشارالیه اصلاً از مرکب غرور، پیاده نشده درهجدهم محرم سنهٔ هزار و دویست و شصت و هشت هجری در ارک دارالخلافهٔ طهران به عملها و نیتهای بد خود، گرفتار آمده مأمور به توقف در قریهٔ فین کاشان گردید و پس‌از دو سه ماه که در آنجا ماند درگذشت[۱](!) فاعتبروا یا اولوالابصار.

نان و پنیر فراهان در غایت امتیاز است. اللهم ارزقنا.)

۴۳۱ ب

۲۸۹و فم الدبل

دهی است از دهات واسط در کنار شعبه‌ای از دجله که منسوب به رفیعیه است.

اهل آنجا را صاحب آثارالبلاد، صوفی و فقیر نوشته و گفته است که در میان آنها، جمعی می‌باشند که مار و عقرب خورند و جمعی دیگر باشند که به آتش داخل شوند و ضرر به ایشان نرسد.

۱. تف بر تو ای دنیای بی‌وفا که آدمی برای زندگی دوروزه چه حقایقی را باید وارونه کند.

۴۳۱ب
۲۸۹و فنک

قلعه‌ای است حصین بر قلهٔ کوهی بلند، نزدیک جزیرهٔ ابن عمر. و در میان قلعه، قله‌ای است عالی از یک پارچه سنگ، و آن نیز قلعه‌ای است بنفسه مستقل. سیصدسال است که این قلعه در دست طایفهٔ اکراد بشنویه می‌باشد وایشان، مردمانی‌اند شجاع. و این قلعه در سنهٔ ششصد هجری در دست ابراهیم‌نامی بود از اهالی آنجا و او، برادری داشت نامش عیسی. او با دوستان و خدمتکاران ابراهیم، اتفاق نموده وقتی فرصت نگاهداشته با جمعی وارد قلعه‌ای که مسکن ابراهیم بود شدند، ابراهیم را گرفته با زوجه‌اش محبوس ساختند. و زن ابراهیم در اطاقی محبوس بود که مابین او و ابراهیم، دیواری مشبک بود و عیسی با اصحاب خود در دروازهٔ قلعه بودند. زن ابراهیم، دیوار مشبک را خراب نموده ریسمانی به‌هم بسته از بالای قلعه به پایین آویزان نمود و هواخواهان ابراهیم را با آن ریسمان بالاکشید و اصحاب عیسی غافل بودند تا آنکه جمعی از اصحاب ابراهیم به قلهٔ کوه، صعود نمودند. نوکران ابراهیم، مستحضر شده از بالا و پایین کوه بر عیسی، و کسان او، حمله نمودند و قلعه را متصرف شدند. عیسی، خائب و خاسر مانده کسانش هلاک شدند.

۴۳۲ب
۲۸۹و قاشان[1]

شهری است میانهٔ قم و اصفهان.

صاحب آثارالبلاد، چون سنی است چنین می‌نویسد که اهلش شیعهٔ امامیه‌اند و بسیار غلو در آن باب دارند. واحمدبن علی‌بن بابهٔ کاشانی کتابی نوشته و ذکر فرق شیعه را نموده و چون به ذکر امامیه رسیده و ذکر منتظر محمدبن مهدی ــ صلوات‌الله و سلامه علیه ــ را نموده، گفته: «عجب آن است که در ولایت کاشان،

---

۱. معرب کاشان است.

جمعی می‌باشند از امامیه و من، ایشان را دیده‌ام، در هر صبح، انتظار ظهور امام خود را می‌کشند و یراق پوشیده به اسب، سوار شده از شهر، بیرون می‌روند به انتظار آنکه صاحب و امام ایشان، ظاهر شود و چون آفتاب بلند می‌شود، باز به شهر، عود می‌کنند و به یکدیگر می‌گویند که امروز هم نشد و همیشه در این انتظار می‌باشند».

و در کاشان، ظروف بسیار خوب می‌ساخته‌اند و به ولایات می‌برده‌اند.

و در آنجا، زردآلوی خوب می‌باشد که از او، جوز قند می‌سازند و به اطراف برای تحفه می‌فرستند.

و عقرب بسیار در آنجا می‌باشد.

(مترجم معروض می‌دارد که حال تحریر، در کاشان اقمشه والبسه بسیار خوب بافند از ابریشم و از پنبه، مانند مخمل و تافته و خارا و قطنی والیجه و ارمک و چادرشب و غیره که آنها را به ولایات برند و زربفت بسیار خوب نیز بافند. و دهی دارد نصرآباد که خربزهٔ بسیار خوب در آنجا بعمل آید. و گلاب قریهٔ قمصر در هیچ‌جا نباشد. و چشمه‌ای است در قریهٔ فین که اهل امراض، بدانجا روند خالی از فایده نباشد. و خاصیت آن چشمه، آن است که اگر شخص سیاه‌رنگ به میان آن چشمه فرو رود، در زیر آب، سفید نماید. و شاه‌عباس ماضی در آن قریه، عمارات عالی و باغی بسیار خوب ساخته و خاقان مغفور، فتحعلی‌شاه، او را تعمیر نموده و حال تحریر، آن باغ و عمارت معمور و آبادان است.)

۴۳۳ب
۲۹۰و قرمیسین

شهری است میان همدان و حلوان در سر راه حاج. [ابن‌فقیه گوید که] قبادبن فیروز به‌سبب خوبی آب‌وهوای کرمانشاهان در آنجا مسکن نموده بود و قصری در آنجا بنا نهاده بود موسوم به «قصراللصوص».

صاحب آثارالبلاد، احوال قصری را که در کنگاور خواهد نوشت در کرمانشاهان نوشته. گویا کنگاور را از محال کرمانشاهان نوشته. نوشته است که چون خسروپرویز در آن قصر نشستی مطبخش در چهار فرسنگی بود و لشکریانش چهار فرسنگ

صف کشیده در حین غذاخوردن، غذا را با دیگها و مجموعه‌ها، دست به دست به حضور کسری پرویز رسانیدندی. (مترجم بعرض می‌رساند میدان دروغ، وسیع است.)

صاحب آثارالبلاد نوشته که قبر ابراهیم شیبان در کرمانشاهان است و او، از ابراهیمهای اربعه است که دعا به‌رغم صاحب آثارالبلاد در سر قبر آنها مستجاب می‌شود: ابراهیم شیبان در کرمانشاهان، ابراهیم ادهم به مکه، ابراهیم خواص در ری و ابراهیم ستنبه به قزوین.

۴۳۴ب
۲۹۰و قزوین

شهری است مشهور در صحرایی واقع. دو قلعه در میان یکدیگر داشته، قلعهٔ وسط را «شهرستان» نامند. و دو میل در این شهر واقع است: یکی موسوم به ذخرج[۱] و دیگری، اوترک[۲]. گویند که شاپور ذوالاکتاف شهرستان را بنا نهاده و رشید، سور دیگر را که به شهرستان محیط است بنا نموده.

اول کسی که شهر قزوین را فتح نمود از اهل اسلام براءبن عازب انصاری بود.

در باب قزوین و شرافت قزوین، صاحب کتاب، چون قزوینی است و سنی‌مذهب است، احادیثی چند ذکر نموده بود که اعتنایی به ترجمه نشد.

[ابن‌فقیه گوید: نخستین کسی که قزوین را بنیاد نهاد شاپور ذوالاکتاف بود. ساخته‌های شاپور به روزگار ما «شهرستان» نامیده می‌شود و چون رشید خلیفه در راه خراسان از این کوهستان گذشت مردم قزوین سر راهش بگرفتند و از موقعیت قزوین در سرزمین دیلم، او را آگاه کردند. وی به قزوین آمد و سوری برای شهر بزرگ ساخت و این به سال دویست و چهل و پنج بود[۳] نخستین کسی که این شهر را بگشود[۴] براءبن عازب انصاری است. و به‌هنگامیکه هارون‌الرشید در آنجا بود

۱. در چاپ ووستنفلد: «درج». ۲. درمتن عربی: «احدهما وادی درج والآخر وادی اترک».
۳. درحالیکه هارون‌الرشید در سال ۱۹۳ وفات کرده.
۴. مقصود: فتح قزوین بعد از اسلام است.

بلوایی به‌پا شد[1] او، مردم را دید که دکانهای خود را بسته، سلاح بر کمر گرفته داوطلبانه برای جنگ با دشمن آماده می‌شوند. دلش بر ایشان سوخت و برای این شهر، دیواری بزرگ ساخت و خراج از ایشان برداشت و خود، سالیانه، بودجه‌ای برابر ده‌هزار دینار برای آبادی آنجا قرار داد.

حدیثهای بسیار در ستایش قزوین آمده است که مردم را به ماندن در آن شهر برای مرزداری تشویق می‌کند. برخی از این حدیثها از علی‌بن ابی‌طالب(ع) از رسول‌خدا(ص) آمده است که می‌گوید: مواظب اسکندریه و قزوین باشید، امت من، این دو محل را خواهد گشود و این دوجا، دو دروازهٔ بهشت هستند، هرکس در یکی از آن دو موضع یک شب، مرزداری کند همچنان پاک خواهد شد مانند اینکه تازه از مادرش زاده شده است.

سعید بن مسیب، حدیثی بی‌سند از پیامبر(ص) نقل می‌کند که بهترین شهیدان، شهدای قزوینند و مانند این حدیث بسیار است.

میان قزوین و دیلم، کوهی است که شاهان ایران در روز جنگ در آنجا، راهدارانی می‌گماردند.این کوه، اکنون دیواری است حایل میان قزوینیان و اسماعیلیان که یک سوی آن، از آن ایشان است و سوی دیگر از آنان.

در قزوین، جایگاههایی است که مردم در آنجا امید به پذیرفته‌شدن دعا دارند. مسجد شالکان[2]، مسجد شهرستانک، مسجد دهک و مسجد در پنجره‌ای[3] کنار صور از آنهاست. ابدال بدانجا آیند.]

و از عجایب آنجا، مقصورهٔ مسجدی است که خمارتاش‌نام، حاکم قزوین در آنجا ساخته و گنبدش به‌صورت خربزه بالا رفته. بسیار خوب ساخته شده که در سایر بلاد، چنان گنبدی نباشد.

و باغات قزوین، سالی یکبار آب خورند و انگور و میوه دهند و گاه باشد که

---

۱. چون همیشه قزوین از سوی دیلمان در معرض حمله و هجوم بوده.

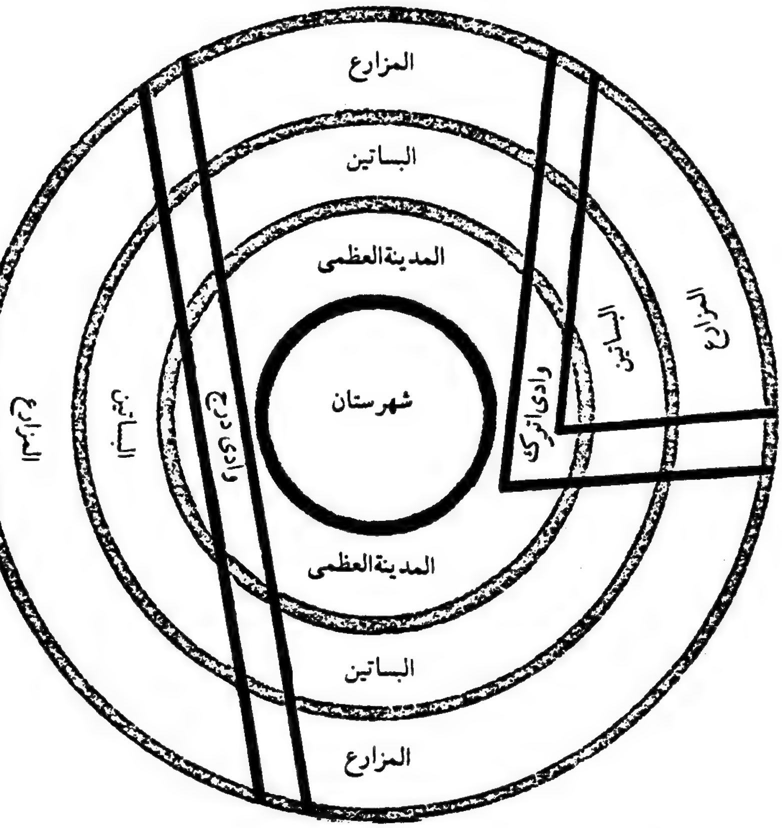
۲. شالکان شاید معرب سالوک = صعلوک باشد که هم‌اکنون نام چند جایگاه است که شخص مدفون در آن، صعلوک و سالوک نام داشته است.

۳. مسجد در پنجره‌ای ترجمهٔ «مسجد باب‌المشبک» است.

سالی یکبار هم آب نخورند.

و قبرستانی است از یهود در قزوین. چون اسبان درد دل کنند صاحبانشان آنها را در آن قبرستان برده، بگردانند و درد دل زایل شود.

و در قزوین، میدانی است که در آنجا اسب فروشند. اگر اسبی سرکش یا بدخلق باشد در آن میدان معلوم شود.



صاحب آثارالبلاد، احوال سه‌نفر از علمای قزوین راکه از اهل سنت و جماعت بودند نوشته و تفصیلی در آنها داده بود که ترجمهٔ آنها فایده نداشت.

[از شگفتیهای آنجا، گورستان در پنجره (مقبرة باب‌المشبک) می‌باشد که گورستانی مبارک است و مزار دانشمندان، شهیدان، نیکوکاران و پارسایان بسیار در آن، قرار دارد. مردم، شبهای آدینه بدانجا شوند و روشنایی شگفت‌انگیزی راکه

ازآن گورها برخیزد و بدان فرود آید مشاهده می‌کنند و این، چنان آشکاراست که هرکه از آنجا بگذرد می‌بیند خواه نیکوکار باشد خواه بدکار. من خود در یکی از شبها با شگفتی دیدم که کره‌ای روشن به‌اندازهٔ یک ابریق از قبری بیرون آمد و به‌اندازهٔ یک تیرپرتاب به‌سوی آسمان رفت و همه‌طرف آنجا را از پرتو خود روشن کرد. جز من کسان بسیار نیز دیدند و به تکبیرگفتن پرداختند. این کره، رنگ آتش نبود بلکه رنگ ماهتاب بود و به‌سبزی می‌گرایید سپس به‌جای خود، بازگشت.

بدانجا نسبت دارد شیخ ابوبکر معروف به شابان. پیری بزرگوار بود که ابدال به‌نزدش می‌آمدند. تاکستانی و تکه زمینی با یک گاو شخم‌زن داشت که در آن زمین، گندم می‌کشت و با انگور آن تاکستان و شیر آن گاو، روزگار می‌گذرانید، و با همین اندک هر میهمانی را پذیرایی می‌کرد. روز جمعه در مسجد آدینهٔ دمشق پس از نماز در شلوغی به سن نود و دوسالگی به دست یک فدایی کشته شد و این به سال ششصد و یک هجری بود.

نیز بدانجا منسوب است ابوحاتم محمودبن حسن قزوینی. وی فقیه و اصولی و از یاران قاضی ابوطیب طاهر طبری بود. اوراست کتابی فی حیل‌الفقه (کلاه‌شرعیها). ابوحاتم از فرزندان انس‌بن مالک و پسرعموی من بود[1].

نیز بدانجا نسبت دارد شیخ ابوالقاسم‌بن هبةالله کمونی. دانشمندی پرهیزکار و زاهد از فرزندان انس‌بن‌مالک می‌بود. گوید که در زمان او، کارگزاری به قزوین آمد. در قزوین، دو درهٔ سیل‌گیر هست که تاکستانهای آن شهر را آب می‌دهد و هردو آزادند (در تملک کسی نیست). این کارگزار تازه‌وارد خواست بر این دره خراج نهد. مردم قزوین به این پیر، شکایت بردند و او به خانهٔ کارگزار رفته به پرده‌دار گفت: این آب همیشه آزاد بوده است فروختن آن، روا نیست. صاحبان این تاکستانها بیوه‌زنان و یتیمانند و تاکستانها، کم‌محصول و در سال، یک آبشخور

---

۱. قزوینی نسب خود را به انس‌بن مالک می‌رساند و این مسئله در تاریخ ایران سابقه دارد. رجوع شود به مقالهٔ استاد مصطفی جواد در مجلهٔ المجمع‌العلم العراقی ج ٦، ص ۴۰۴، که عده‌ای از قبایل ایرانی را نام می‌برد که در قرون سوم و چهارم نسب ولایی خود را که به اعراب داشتند پس‌از سه قرن، تبدیل به نسب نژادی کردند (طبقات اعلام‌الشیعه، قرن ششم، ص ۳۲۷).

دارند که درآمد آن به این خراج نمی‌رسد. پرده‌دار به‌نزد کارگزار رفت و گفت: در اینجا پیری هست که مانع پیشبرد کار ما می‌باشد. وی خشمگین شده شمشیر کشیده با شمشیر آخته بیرون آمد و گفت: کیست که از فروختن آب، جلوگیری می‌کند؟ پیر برخاست و گفت: منم. کارگزار برگشت و به اندرون رفت و گفت: آنچه این پیر، دستور می‌دهد انجام دهید، زیرا هنگامی که از جا برخاست من دو اژدها دیدم که از سمت راست و چپ او، به من یورش آوردند و تصمیم من عوض شد. آن آب تا حالا نیز آزاد است. این پیر، جد پنجم من است.

نیز بدانجا منسوب است ابومحمدبن احمد نجار. دانشمندی فاضل، ادیب، فقیه، اصولی، خوش‌فهم و تیزهوش و به روزگار خود که قزوین پراز دانشمندان بود وی بی‌مانند بود. پدرش نجار و خود نیز در آن هنر، استاد بود. فرماندار قزوین، چشم به او داشت. مدرسه‌ای برای او در قزوین ساختند و در پایان عمر، دچار فلج گردید. نگاشته‌های بسیار داشت که همگی سودمندند.

گویند فرماندار قزوین یکی از پیکهای باطنیان الموت را دستگیر کرد و نامه‌ای را که با وی بود بگرفت. چون، باز کردند نامه را سفید دیدند. از پیر ابومحمد چاره‌جویی کردند. او گفت: نامه را از دور، برآتش گیرند و چون چنان کردند نوشته‌های نامه آشکار گردید. نامه را برای مردی از مردم قها نوشته بودند و از او خواسته بودند که شتر و کبوتر برای ایشان بفرستد. قها، بخشی از ری است. فرماندار گفت: بازهم مشکل برطرف نشد زیراکه در قها نه شتر هست نه کبوتر. پیر بومحمد گفت: ایشان، کمان و تیر خواسته‌اند. از وی پرسیدند از کجا فهمیدی؟ در پاسخ گفت: مگر تشبیه شتر را به کمان در گفتهٔ شاعر نشنیده‌اید که می‌گوید: «حوص کاشباح الحنایاضمر» و همچنین تشبیه تیر را به کبوتر در گفتهٔ شاعر: «و اذا رمت ترمی تموت طائر».

نیز بدانجا نسبت دارد ابوالقاسم محمدبن عبدالکریم رافعی. دانشمندی فاضل پرهیزگار و در علوم نقلی، مانند تفسیر، حدیث، فقه، ادب سرآمد بود. نگاشته‌های بسیار دارد که همگی سودمندند. همه‌روزه در مسجد آدینهٔ قزوین پس‌از نماز عصر به درس می‌نشست و در آن مجلس بیش‌از دویست تن شرکت می‌کردند و او، تفسیر

قرآن می‌گفت.

از شگفتیهای او، آن که یکی از آن روزها به عادت خود آمده پس‌از انجام وظایف درس، گریستن گرفت و گفت: یاران! مشکلی برای من پیش آمده که تاکنون مانند نداشت، به من کمک کنید. دل شنوندگان به درد آمد و هریک از دیگری می‌پرسید چه شده؟ پس گفته شد، بازرگانی پانصد دینار به‌نزد پیر، امانت نهاده و مدتها غایب شده اکنون آمده و پول را می‌خواهد و شیخ، جایگاهی که امانت را پنهان کرده بود، وارسی کرده پول را نیافته است. او که مدتها امانتدار مردم بود از ایشان راهنمایی خواست تا وقتیکه یکی از ایشان گفت: یک زن بینوا که خدمتگزار خانهٔ شیخ بود اکنون زندگانی بهتر از گذشته دارد. زن را خواستند و پول را نزد او یافتند. شیخ روز دیگر در مجلس درس گفت: به همت عالی شما، دشواری من، از بین رفت.

گویند وزیر خوارزمشاه، مرید این پیر بود و دست او را بوسید. شیخ به او گفت: دستی را بوسیدی که چندین و چند جلد کتاب نگاشته است. پس از چهارپا بیفتاد و دست راستش بشکست. از آن پس می‌گفت: دستم را ستودم، خداوند مرا به آن آزمود.

وی به سال ششصد و بیست و سه در شصت واند سالگی درگذشت.

نیز بدانجا منسوب است شیخ بوعلی حسنویه‌بن احمدبن حسنویه زبیری ملقب به «معین‌الدین»، پیری بااعتبار از اشراف قزوین بود. از شگفتیهای او، آنکه هرکس را که جن‌زدگی می‌یافت و به نزد او می‌آوردند وی، جن را احضار کرده و شفاعت می‌کرد تا از او، دست بردارد.

نیز بدانجا نسبت دارد شجاع پاکباز که او نیز دارای شگفتیها و خرق عادات بسیار بود. هیبتی داشت که هرکس او را می‌دید بهت‌زده می‌شد. او به شاه و گدا یکسان می‌نگریست و با این، همان‌گونه سخن می‌گفت که با آن. گاه، کسی را می‌دید و می‌گفت: چند دینار با چنان وزن نزد تو هست آن را بر بینوایان پخش کن. پس چون بیرون می‌آورد، چنان بود که گفته بود.

گویند روزی چیزی از بازرگانی حنفی معتزلی خواست که آن تاجر، معتقد به کرامت اولیاء نبود. تاجر، پاسخی درشت داد و دشنام گفت. شیخ به تاجر گفت، آن مالی که با پسرت در سفر است اکنون دزدها بردند. مرد، بیشتر خشمگین شد و دشنام بیشتر گفت. پیر گفت: پسرت را نیز دزدان کشتند. پس گفتهٔ او را تاریخ نهادند تا آنکه گزارش آمد دزدی مال و کشتن فرزند در همان تاریخ بوده است.

گویند هنگامی او در رباط اربل بود شهاب‌الدین عمر سهروردی به آنجا وارد شد، مردم از او پیشباز کردند و به رباط درآمد. سهروردی در مصلی با پوتین که در پا داشت دو رکعت نماز خواند. چون پاکباز چنین دید گفت: ای شیخ! چگونه با کفش، پابرجا نماز پیران می‌نهی؟ آیا نمی‌اندیشی که اگر مردم این روش را از تو ببینند آن را جایز می‌پندارند؟ پس صوفیان ــ که هواخواه شیخ سهروردی بودند ــ بر سر شجاع ریخته کتک زدند و پایش را گرفته به بیرون از رباط کشیدند. چون شهاب‌الدین از این کار صوفیان خبردار شد برآشفت و گفت: او درست گفته به نزد او شوید و از او پوزش خواهید. چون به نزد او بازگشتند دیدند بر دکه‌ای در بازار نشسته، پس، از او پوزش خواستند. او پاسخ داد: گناهی که پوزش بخواهد انجام نشده و اگر کاری رخ داده است شما آزادید. ایشان گفتند: اگر تو، از ما خشنودی به رباط بازگرد. شیخ گفت: من عزم سفر داشتم و ماندن من، تنها برای این است که پینه‌دوز، کفش مرا مرمت کند و چون این کار را پایان دهد می‌پوشم و به‌راه می‌افتم. یاران به رباط بازگشتند و گزارش به پادشاه رسید. پس دستور داد که بزرگ رباط با همهٔ صوفیان پیاده به‌سوی شیخ روند و پوزش خواهند. ایشان برفتند ولی او نپذیرفت. پادشاه گفت: من نیز خواهم آمد، سوار شده به بازار آمد و او را بر آن دکه نشسته دید که پینه‌دوز، مشغول تعمیر کفش اوست. پادشاه گفت: من به شفاعت آمده‌ام، با این گروه، صوفیانه رفتار کن و به جایگاه خشنود بازگرد. شیخ گفت: تا سه خواهش من انجام نشود: بازنمی‌گردم. شاه گفت: خواسته‌های شما چیست؟ گفت: سیصد دینار پول می‌خواهم. شاه گفت: می‌دهم. گفت: هم‌اکنون حاضر کن. پس، حاضر کردند. شیخ گفت: خواستهٔ دیگر این است که دو جوخه آوازخوان

می‌خواهم. ایشان را نیز آوردند. گفت: خواستهٔ سوم این است که می‌خواهم بر دوش فلانی (شیخ همان خانقاه) سوار شوم و آوازه‌خوانان پیشاپیش من، تصنیف بخوانند و مردم در پیش و پس من، راه افتاده مرا با این حال به رباط ببرند. پس تمام خواسته‌های او را انجام دادند. چون به رباط درآمد و زرها با او بود پرسید اکنون بگویید چه کسی مرا زد؟ هرکدام منکر این کار می‌شدند. شجاع گفت: هرکس ضربتی به من زده باشد یک‌دینار و هرکس دو ضربت زده باشد دو دینار و هرکس سه ضربت زده باشد سه دینار به او می‌دهم. پس، هر یکی آمده می‌گفت من چند مشت زده‌ام! آنگاه پولها را به ضاربین پخش کرد و خود به سفر رفت.

وی به سال ششصد و بیست واند درگذشت.]

(حال تحریر، قزوین شهری است معمور. انگورش بسیار خوب می‌باشد و هندوانهٔ خوب بدانجا عمل آید بدون اینکه آب خورد. و مربایی از خیار در آنجا بعمل آرند که در سایر بلاد نباشد. بعد از زمان تحریر آثارالبلاد، قزوین چند سال پایتخت پادشاهان صفویه شد و عمارات عالی در آنجا بنا نهاده بودند و حال تحریر، آثار عمارات باقی است. و میرعماد که در خط نستعلیق مشهور آفاق است از ولایت قزوین بوده و اکنون علمای اعلام در آن ولایت می‌باشند.)

۴۴۰ب

۲۹۵و قصران

دهی است در ولایت ری. و آن، دو قسم است اولی را «قصران‌الداخل» و آخری را «قصران الخارج» گویند[۱].

گویند درآنجا، شب‌چراغ چند دیده می‌شود. چون نزدیک روند، چیزی معلوم نباشد.

قصران مهندس از اهل همین قریه است. در علم هندسه، مهارت تمام داشته و کتب بسیار در این فن، تصنیف نموده.

---

۱. درحالیکه در ترجمه چنین است: «این ده، دو قصر است: یکی را قصر داخل نامند و یکی را خارج».

۴۴۰ب

۲۹۵و قصرشیرین

میانهٔ بغداد و همدان در کنار نهر [جار] واقع است و آن قصر را کسری‌پرویز برای شیرین، معشوقهٔ خود، بنا نهاده. از برای کسری پرویز، سه چیز بود که از برای پادشاهان دیگر نبوده: معشوقه‌ای چون شیرین و خواننده‌ای چون باربد، اسبی چون شبدیز.

و قصر شیرین الی الآن باقی است و آن، قصری است بلند و عالی؛ مشتمل بر ایوانات و غرفات. در سبب بنای آن، اختلاف کرده‌اند. گویند چنانکه در کتب فرس مسطور است شیرین به‌سبب تحریک پرویز از ارمن به مداین آمد. در آن حال، خسروپرویز از خوف پدر، از مداین گریخته بود. زنان خسرو، چون شیرین را دیدند بر او حسد بردند و به او گفتند که خسرو امر نموده که از برای تو، قصری بسازیم که در آنجا باشی تا خسرو بازگردد و به عداوت، در زمینی شوره‌زار و بدهوا، قصرشیرین را بنا نهادند. و گویند که شیرین، مایل به شیر بود و گوسفند در نزدیک قصر به‌سبب بدی زمین و کمی علف، نگهداشتن مقدور نبود، بدان سبب، گوسفندان در دو فرسخی قصر به چرا مشغول بودند و شیر را تا قصر، چون می‌آوردند روغن از او، سوا می‌شد و خوب نمی‌آمد. پس به دستیاری فرهاد، جویی از سنگ تراشیده شده و روی جوی به سنگهای تراش پوشیده گردید و چون جایی که گوسفندان چرا می‌نمودند نسبت به مکان قصر، مرتفع بود، همه‌جا خاک ریخته و جوی را مرتفع ساختند و از دو فرسخی، شیر را دوشیده از جوی روان می‌شد و در میان قصر به حوضی که ساخته بودند می‌ریخت و تا حال، آن علامات باقی است. صاحب آثارالبلاد می‌گوید که من خود دیده‌ام.

محمد همدانی در سبب بنای قصر شیرین، چنان می‌گوید که خسرو را باغی بود در مکانی که حال، قصرشیرین است در دو فرسخ طول و دو فرسخ عرض. از جمیع حیوانات و طیور در آن باغ جمع نموده بود و به احسن‌الوجه آن باغ را ساخته بود. روزی با شیرین در آن باغ نشسته بود از شیرین پرسید که حاجتی از من بخواه.

شیرین گفت: قصری عظیم می‌خواهم که در آنجا برای من بسازی و جویی از سنگ بتراشی که همیشه شراب از آن جوی روان باشد. خسرو قبول نمود ولیکن فراموش نمود. شیرین دانست که خسرو، ساختن قصر را فراموش نموده به پهلبد گفت که در میان غنا و سرود به‌خاطر خسرو، وعدهٔ ساختن قصر را آورد. پهلبد اجابت کرد و خسرو، قصرشیرین را با جویی که حال مشهور است ساخت و شیرین نیز قریه‌ای را که در اصفهان داشت به پهلبد داد و پهلبد، عیال و اولادی راکه داشت به آن قریه فرستاده، حال در اصفهان از اولاد پهلبد باقی است. بعضی از شعراء در وصف قصر شیرین گفته‌اند:

یا طالبی غررالاماکن حیواالدیار ببر زماهن
وسلواالسحاب تجودها وتسح فی‌تلک‌الاماکن
واهالشیرین التی قرعت فؤادک بالمحاسن
و اهالمعصمها الملیح وللسوالف و المغابن
فی کفها الورق الممسک والمطیب المداهن
وزجاجة تدع الحکیم اذاانتشی فی زی ماجن
و شغفت حین رأیتها و اهتاج منی کل ساکن
فسقی رباع الکسروية بالجبال و بالمدائن
دان یسف ربابه و تناله ایدی‌الحواضن

۴۴۲ب
۲۹۷و قم

شهری است از ولایت جبال، مابین ساوه و اصفهان. و آن، شهری است مشهور و معروف در زمان حجاج‌بن یوسف آن شهر بنا شده[1] در سنهٔ‌هشتاد و سه هجری و

۱. شهر قم معلوم نیست که از چه وقت به‌صورت شهر در آمده است ولی آنچه مسلم است این است که قرنها پیش از اسلام این شهر وجود داشته است. حتی مورخان قدیم بعضی از حکام راکه در زمان پادشاهی باستانی ایران در قم حکومت کرده‌اند نام برده‌اند. فردوسی نیز در چند مورد نام قم

اهلش شیعه و حال، خراب است. آب آن شهر از چاههایی است که در میان خانه‌ها ساخته‌اند و چاههای آن ولایت را وسیع کنند و چون به آب رسد از آنجابا سنگ به‌طرز خوشی سنگ‌چین کرده تا به روی زمین برسانند. در زمستان، آب از رودخانه به چاهها بندند و در تابستان، آب آن چاهها سرد و شیرین باشد.

و باغات آن ولایت از آب چاه بعمل آید و پسته و فندق در آن ولایت می‌باشد.

و معدن نمکی در آن ولایت می‌باشد که بلیناس حکیم، او را طلسم نموده و آن آبی است که جاری شده، نمک می‌بندد و مالکی ندارد و بر همه کس، مباح است. صاحب آثارالبلاد می‌گوید: به من خبر داده است معتمدی که هرکه از آن نمک بارگیری کرده، قیمت نمک را در معدن نگذارد، الاغش لنگ شود.

و در آنجا معدن طلا و نقره می‌باشد و مخفی کرده‌اند از مردم تا زراعت و فلاحت نمایند.

و طلسمی از برای دفع عقرب و مار بوده به این طریق که مار و عقرب ولایت را به کوهی که نزدیک قم است حبس کرده‌اند و حال به آن کوه، کسی نتواند رفت.

و چوب عود در هوای قم بو ندهد.

و در صحرای آنجا، یوز شکاری به‌هم رسد. روایت است که حاکمی سنی به ولایت قم آمد و به اهل قم گفت که من شنیده‌ام که شما از شدت بغض و عداوتی که به عمر و عثمان و ابوبکر[۱] دارید، اولاد خود را به این اسمها مسمی نمی‌کنید. باید فردا شخصی را از اهل قم به‌نزد من آورید که نامش عمر یا کنیتش ابوبکر باشد. رؤسای قم در شهر، بسیار بگشتند هیچکس قبول نکرد که نام مجعول به او بگذارند و ساعتی پیش حاکم آورند مگر غریبی که یک چشمش کور و کج و سرش کچل و

را ذکر کرده است گرچه به این نوشته‌ها ازلحاظ تاریخی چندان اعتماد نیست اما توجه به محل اصلی شهر قم که خرابه‌های آن، اکنون در یک‌کیلومتری مشرق شهر مشاهد می‌گردد و همچنین از نامهای قرای اطراف شهر و وضع زندگانی سکنهٔ این قری دیگر شکی باقی نمی‌ماند در این که شهر قم برخلاف گفتهٔ یاقوت حموی، جغرافی‌دان اسلامی از شهرهای مستحدثهٔ دورهٔ اسلامی نیست بلکه مدتها پیش‌از ظهور اسلام وجود داشته و از شهرهای آباد ایران بوده است (با تلخیص از لغت‌نامهٔ دهخدا). شاید مقصود مؤلف آثارالبلاد، آغاز شهرگشتن آن، در زمان حجاج بوده که این مطلب را تاحدودی می‌توان پذیرفت. ۱. درمتن عربی: «لشدة بعضکم صحابة رسول‌الله(ص)».

دست و پای او اعرج بود و مریض و ناتوان شده بود قبول این اسم و لقب را نموده او را به منزل حاکم بدانسان که بود بردند. حاکم از دیدن چنین عمری در کنیت ابوبکر دلتنگ شده اهل قم را کج‌خلقی بسیار نموده بنای مؤاخده و سیاست گذاشت. شخصی از ظرفای قم بعرض حاکم رسانید تقصیر مردم قم نیست آب‌وهوای قم از این بهتر، ابوبکر تربیت نمی‌کند اگر باور ندارید هرچه می‌خواهید به اهل قم بکنید. حاکم دانست که حال چیست، بخندید و از سر ایشان درگذشت.

صاحب‌بن عباد دربارهٔ قاضی قم گفته:

ایهـــاالقـــاضی بـــقم　　　قـــد عزلنـــاک فـقم

قاضی می‌گفته است که من معزول این سجع می‌باشم والاتقصیری نکرده‌ام.

(مترجم بعرض می‌رساند صاحب آثارالبلاد به‌جهت اینکه از اهل سنت و جماعت بوده، فضایل قم را ننوشته و احادیث بسیار در فضیلت خاک قم به طرق خاصه و عامه مروی است. و قبر مطهر حضرت فاطمه بنت موسی‌بن‌جعفر(ع) در آن شهر است و زیاده از چهارصد مقبره از سادات فاطمی و علوی و مشایخ و روات شیعه در آنجا می‌باشد. در حال تحریر، آن مرقد مطهر، رشک روضهٔ رضوان گشته، گنبدی عالی از طلای احمر از اخلاص خاقان مغفور فتحعلی‌شاه قاجار در آنجا مرتفع شده و رواق مطهره را پادشاه عصرناصرالدین شاه قاجار ــ خلدالله ملکه ــ به خشتهای طلا، مزین فرموده‌اند و صحن مبارک را به حجرات مرغوب آرایش داده‌اند. و مدرسه‌ای که در تمام ایران، چنان مدرسه‌ای نیست به‌حکم خاقان مغفور ساخته‌اند و دارالشفایی در جنب مدرسه ترتیب داده‌اند. ضریح مطهر از نقره ساخته شده و درهای طلا و قنادیل طلا و نقره به‌جهت ارتفاع شعایر اسلام در آنجا ساخته شده و خاقان مغفور را اخلاص تام به آن درگاه، عرش‌اشتباه بوده و به‌سببی نذر فرموده‌اند که صدهزار تومان اشرفی و یک مثقال[1] ... در ترویج آن مقبرهٔ مطهره مصروف فرمایند و چون نذر بعمل آمد ایشان نیز به عهد خود وفا نموده مبلغ مزبور را مصروف داشتند و قبر خود را نیز در خدمت آن حضرت قرار داده‌اند. مضجع محمدشاه مرحوم نیز در آنجا می‌باشد. مدرسه‌ای در کمال خوبی در جنب قبر

۱. در نسخهٔ ترجمه، سفید است.

محمدشاه ساخته شده و کمال زینت به آن مضاجع داده شده است. و مقابر امرای این دولت علیه مثل مقبرهٔ مستوفی‌الممالک مرحوم و معتمدالدوله و سایرین از شاهزادگان ذکور و اناث در آن صحن مطهر در حجرات، مدفون شده‌اند و به‌این‌سبب در آن صحن متبرک، زینت عظیم پیدا شده است. بعضی از قبور پادشاهان صفویه مثل قبر شاه‌عباس ثانی و شاه‌صفی و بعضی دیگر از شاهزادگان صفوی نیز در آن صحن متبرک است.

و از صنایع عجیبه، قریب به صددانه خشت کاشی‌کار است که در قبر علی‌بن جعفر که در دوازهٔ طرف کاشان واقع است. چنان خشتهایی که در آنجا ساخته شده در جمیع ایران، بلکه در جمیع مشاهد مقدسه، یک دانه به طریق آن خشتها، صنعت کاشی نشده. گویند که در حال ساختن مقبره، شترسواری، آن خشتها را بر شتری بار کرده بدانجا آورده بود و به‌قدر یک کتیبه که در دور آن گنبد، کار شده است می‌باشد نه زیاد و نه کم. و معلوم نشده بود که آن شترسوار، کی بوده است.

و در ولایت قم، خربزه و انار بسیار خوب بعمل می‌آید و چندان خربزه‌اش شیرین و لطیف است که بعضی ترجیح به خربزهٔ اصفهانش می‌دهند. و آب رودخانهٔ قم اگرچه ملیح است لیکن چندان گوارا و خوش‌مشرب است که به مذاق مترجم که جمیع آبهای عراق و آذربایجان را خورده است ترجیح دارد.

و از اعجاز مضجع متبرکهٔ حضرت فاطمه که مشهود جمیع عالم است آن است که در بعضی از اوقات شب، نوری از گنبد مطهره متصاعد می‌شود و یک روز، دوام دارد که جمیع اهل آن بلد، هرکه را قوهٔ دیدن باشد از غریب و بومی آن نور را مشاهده می‌نمایند. و در آن اوقات که آن نور متصاعد می‌شود فدویان امت جعفری در صحن مقدس و بامها، جمع شده غلغلهٔ تهلیل و تکبیر به فلک اثیر می‌رسانند.)

۴۴۳ب

۲۹۷و کران

بلده‌ای است از ولایت ترک از ناحیهٔ تبت.

جازمی گوید که در آنجا چشمهٔ آبی است، هر فلزی را در آنجا اندازند فی‌الحال

آب شود. و معدن نقره نیز درآن ولایت می‌باشد.

۴۴۴ب
۲۹۸و کرخ

دهی است بالای بغداد و یک میل راه از بغداد دور است. اکثر اهلش شیعهٔ امامیه و بعضی یهود می‌باشند. در آنجا، کاغذ خوب سازند و جامه‌های ابریشمین بافند.

ابومحفوظ معروف‌بن فیروز کرخی از اهل کرخ و از مشایخ اهل تصوف است. از موالی علی‌بن موسی‌الرضا ــ علیه تحیة والثناء ــ و استادسری سقطی است. اهل بغداد گویند که قبر معروف، تریاق مجرب است.

(قاسم‌بن محمد بغدادی گوید که همسایهٔ معروف کرخی بودم و او در اوقات سحر، نوحه نمودی و مناجات کردی و این ابیات را خواندی:

ای شـی تـرید مـنی الذنـوب　　شفعت بی فلیس عـنی نـعیب
مـــانقیرالذنـــوب لو اعــتفی　　رحمة بعد ما علابی المشیب

گویند روزی معروف در کنار دجله ایستاده بود. سفینه‌ای پیدا شد که اهل آن سفینه به لهو و لعب مشغول بودند و شراب می‌خوردند. معروف راگفتند که بر ایشان دعا کن. معروف گفت: خدایا ایشان را خوشحال کن در آن دنیا چنانکه خوشحال کردی در این دنیا. گفتند: این دعای بدی نبود که در حق ایشان کردی؟ گفت: چون خدا در این دنیا، توبه بر ایشان روزی کند در آن دنیا، ایشان را بیامرزد و خوشحال شوند و برای شما هیچ ضرری ندارد. صاحب آثارالبلاد از برای معروف، اخلاق حسنه و آداب مستحسنه ذکر کرده بود و خوابی را هم که برای اکثر مشایخ می‌نویسد که دیده‌اند در بهشت است برای معروف هم نوشته‌بود.)

[گویند زبیده، دختر جعفر با خدم و حشم بر معروف بگذشت. برخی از یاران معروف بر زبیده، نفرین فرستادند. معروف گفت: ای مرد! به فرستادگان خدا، کمک کن و یار شیاطین مباش. فرستادگان خدا برای نجات همهٔ مردم آمده‌اند و خداوند می‌گوید: و ما ارسلناک الارحمة للعالمین[۱] ما ترا جز برای بخشایش به‌سوی مردم

۱. سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۱۰۷.

نفرستادیم و فرستادهٔ شیطان، بیچارگی همهٔ مردمان را می‌خواهد همانگونه که خداوند فرماید: فبعزتک لاغوینهم اجمعین[۱] به جاه و جلال تو، قسم که همهٔ مردم راگمراه خواهم کرد. آن خدایی که دنیا را مطابق میل به اینها داده، می‌تواند آخرت را هم مطابق آرزوهایشان به ایشان دهد.

ابراهیم اطروش حکایت کرد که به معروف گفته بود: ای ابومحفوظ! شنیده‌ام تو بر روی آب، راه می‌روی؟! پاسخ داده بود: بر آب راه نرفته‌ام ولی اگر بخواهم از اطراف آن می‌گذرم.

خلیل صیاد گوید: پسر من به‌سوی انبار رفت، مادرش اندوهناک شد و ناراحتی خود را با معروف گفت. معروف گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: اینکه تو از خدا بخواهی تا او را بازگرداند. معروف گفت: خدایا آسمان و زمین و هرچه هم میان آنهاست از آن تست، این پسر را بازگردان. خلیل گوید: چون به دروازهٔ شام رسیدم دیدم پسرم منتظر ایستاده است و می‌گوید: هم‌اکنون در انبار بودم.

محمد، پسر صبیح حکایت کند که: مردی سقا، بر معروف بگذشت و ندا می‌داد: خدا رحمت کند کسی را که آب بنوشد. او که روزه بود آب را گرفته بنوشید و گفت: شاید خدا، دعای ترا مستجاب کند.

عبدالله‌بن سعید انصاری چنین آرد که: معروف را در خواب دیدم که زیر عرش خدا ایستاده و خداوند به فرشتگان می‌گوید که این کیست؟ ملائکه گفتند: خدایا تو بهتر از ما می‌دانی، این معروف است که از عشق تو، مست شده است و جز به لقای تو، به‌هوش ناید.

احمدبن ابوالفتح گوید، بشر حافی را در خواب دیدم در بستانی نشسته و از سفره‌ای که روبروی او بود، می‌خورد. گفتم: ای ابونصر خدا با تو چه کرد؟ در پاسخ گفت: مرا بخشود و همهٔ‌بهشت را به من ارزانی داشت و گفت: از میوه‌هایش بخور و از نهرهایش بنوش و از آنچه در آنجا هست بهره گیر، زیرا که تو، خواستهای دنیوی را زیر پا نهادی. من (بشر) پرسیدم: خداوندا! احمد حنبل کو؟ گفت: دم دروازهٔ بهشت ایستاده و شفاعت سنیان می‌کند یعنی کسانی را که می‌گویند قرآن کلام خدا و

---

۱. سورهٔ ص، آیهٔ ۸۲.

نامخلوق است. من (احمدبن ابوالفتح) پرسیدم: معروف چه کرد؟ بشر، سر خود را تکان داده گفت: هیهات! هیهات! پرده‌ها میان ما فاصله شد، معروف هیچگاه خدا را نه به امید بهشت و نه از ترس جهنم پرستش می‌کرد. او، خداوند را برای عشق به او می‌پرستید از اینرو خداوند او را به‌سوی خود کشانید و به مقام والایی رفعت بخشود و حجابها، میان ما را فاصله کرد. او؛ تریاک مقدس آزموده است هرکس را به خدا، نیازی هست به‌سوی گور او آید و نیایش کند که در آنجا مستجاب خواهد شد.

گویند او می‌گفت: اگر من مردم، کفن مرا به مردم ببخشید، من دوست دارم از دنیا برهنه بیرون روم همچنانکه آمده‌ام.

او به سال دویست و یک درگذشت.]

۴۴۵ب

۲۹۹و کرکان

دهی است نزدیک کرمانشاهان. عقرب بسیار در آنجا بوده است. به حکم یکی از پادشاهان فارس، بلیناس حکیم در آنجا، طلسمی ساخته دیگر عقرب در آنجا یافت نشود. و اگر خاک آن ده را به آب ریخته آن آب را بخورند، عقرب گزیده را نافع باشد و اگر به خانه پاشند، عقرب در آنجا نماند و اگر خاک را به دست گیرند عقرب ضرر نرساند.

۴۴۶ب

۲۹۹و کسکر

ناحیه‌ای است میان واسط و بصره، و آن، سی فرسخ چیزی بالا است. این ولایت آباد بوده در زمان اکاسره و چون بر ملک اکاسره تزلزل پیدا شد نهرهای آب که در آن ناحیه بود خراب شد و مردم به‌سبب اغتشاش ولایت، اهتمام دربستن نهرها نکردند و نهرها شکسته، آن ولایت را آب گرفت و حال نیزار و مرداب و جای مرغابیان است و مرغان مختلف به صور عجیب و غریب پیدا می‌شوند. و برنج و

ماهی شبوط[۱] و گاومیش و بز و بط و گاو و نان‌خورش که نام آن «صحناة» است از این ولایت به ولایات دیگر برند زیرا که بهترین انواع این اشیاء در آنجا باشد.

۴۴۶ب

۲۹۹و کشمر[۲]

دهی است از اعمال نیشابور در محال موسوم به «بشت».

درآنجا، سروی بود که گشتاسب کاشته بود در غایت حسن و زیبایی. درزمان متوکل عباسی وصف آن سرو را بسیار نمودند. متوکل حکم نمود تا آن سرو را پاره پاره نمایند و بر شتران بارکرده به بغداد آرند و در آنجا در حضور متوکل، پاره‌های سرو را وصل نموده چنانکه در کشمر برپا بود، برپا دارند. هرچند اهالی خراسان و رعایای نیشابور پیشکش دادند که متوکل، سرو کشمری را قطع و پاره‌پاره نکند، قبول ننمود. به متوکل گفتند که بریدن این سرو به فال نیک نباشد قبول نکرد. سرو را بریده، بار نموده به بغداد می‌آوردند که متوکل به‌دست غلامان خود، کشته شد و سرو به بغداد نرسید!

۴۴۷ب

۳۰۰و کندر

دهی است ازدهات خراسان دارای خیرات زیاد و غلات فراوان.

وزیر ابونصر کندری از اهل آن قریه است و به طغرل‌بیک سلجوقی وزارت نموده و این وزیر نیکوخصال برخلاف رأی صاحب آثارالبلاد، شیعی‌مذهب و سلطان طغرل، معتزلی‌مذهب بوده[۳] و به فتوای وزیر، حکم نمود تا در منابر اسلام در هر روز جمعه، بر جمیع مذاهب اهل سنت، لعن نمایند. و امام‌الحرمین که یکی از علمای اهل سنت بوده با جمعی از سنیان از ولایت سلطان طغرل، بیرون می‌روند و تا

۱. ماهی شبوط، گونه‌ای ماهی استخوانی است که در آب شیرین زیست کند.
۲. در متن عربی هر دو چاپ به‌صورت «کشم» آمده.
۳. الا انه کان شیعیا غالیا متعصبا و کان السلطان معتزلیا.

وفات سلطان طغرل این سنت برقرار بود. (رحمت خدای بر وزیر نیکوخصال باد.) پس از او، الب‌ارسلان به حکومت نشسته نظام‌الملک، وزیر شد و ابونصر، وزیر نیکوخصال راگرفته شهید ساخت.

۴۴۸ ب

۳۰۰و کنگور[۱]

قصبه‌ای است میان همدان و کرمانشاهان در صحرایی وسیع.

کسری‌پرویز، بدان مکان آمدی و تابستان در آنجا مسکن نمودی. و قصری بسیار عالی درآنجا بنا نهاد به طریقی که از برای هیچیک از پادشاهان روی زمین مقدور نیست. بنیان قصر را صد ذراع در صد ذراع نمود و بیست ذراع ارتفاع قصر را نمود و چنان سنگهای بنیان قصر را به‌هم وصل کرده‌اند که به نظر بیننده، یکپارچه می‌آید. در بالای این بنیان، ایوانات و غرفات بر بالای ستونهای سنگی که بر روی آن بنیان، نصب کرده‌اند بنا نموده که بینندگان از دیدن آن صنایع و حسن نقوش آن عمارت متحیر می‌شدند.

صاحب عجائب‌الاخبار گفته که اگر بخواهی نظر نمایی به عجایبی از عجایب عالم، نظر نما به ستونهایی که در این قصر کار کرده‌اند و به‌نظر تأمل، ملاحظه کن بر بالا و پایین آن ستونها که چسان این سنگهای سخت، مسخر سنگتراشان آن عصر شده‌اند.

گویند که خسرو با قیصر، پادشاه روم و با خاقان، پادشاه ترک و با داهر، پادشاه هند و با فغفور، پادشاه چین در این قصر نشستند تا ایشان قوت ملک پرویز را که بانی چنین قصری است مشاهده نمایند.

و چون مسلمین در عهد عمربن خطاب، فتح ولایت ایران را نمودند جمعی از لشکر عمر به قصر کنگاور رسیدند. شب اسبهای ایشان را دزد درآنجا برده، نام آن قصر را بدین‌سبب «قصر اللصوص» گفتند.

روایت است که چون کسری پرویز به‌قتل رسید بعضی از کارهای قصر، ناتمام

۱. کنگاور فعلی.

مانده بود، صناع آن قصر به‌سبب اغتشاش ملک، مراجعت نمودند و چون کار عجم، فی‌الجمله استقامت پیدا کرد باز، حکم به عمارت بقیهٔ قصر نمودند. چون صناع، دو باره بر سر کار آمدند اسباب و آلات ایشان در آن سنگها کار نمی‌کرد و فکر ایشان از انجام بقیهٔ قصر، قاصر می‌آمد. معلوم شد آنچه برای ایشان میسر می‌شده از طالع پرویز بوده.

راوی گوید: ستونهایی در آنجا دیدم که بعضی تراشیده شده بود و بعضی ناتمام مانده بود. معلوم شد که قصر بالتمام به انجام نرسیده دست از انجام آن کشیده‌اند.

(مترجم بعرض می‌رساند که آثار قصر، حال تحریر که سنهٔ هزار و دویست و شصت و هشت است باقی است. دو طرف آن بنیان، خراب شده و دو طرف دیگر باقی است و سنگهای بزرگ به طول دو ذرع و نیم و به عرض یک ذرع‌ونیم در آن قصر کار شده و جمیع آن قصر از سنگ تراش است که به طرز آجر مربع به این طول و عرض بریده‌اند و با گچ کار کرده‌اند. و از امور عجیبه آن است که گچ در آن ولایت به‌هم نمی‌رسد و در معدن لرستان یا همدان، گچ می‌باشد. چندان گچ به آن قصر ریخته‌اند که حال تحریر، قصر کنگاور، معدن گچ برای ولایات کنگاور و نهاوند و تویسرکان شده است و اهالی این بلاد، سالها است که از آن قصر، گچ برای کارهای خود کشیده و چندین سال دیگر نیز خواهند کشید و مشکل است اتمام او.

و ستونهای عظیم که عقل از حمل‌ونقل آن عاجز است در آن قصر به کار رفته است و حال، بعضی از آن ستونها در بالای بنیانها ایستاده و بعضی دیگر به‌سبب خرابی بنیان ریخته‌اند.

و طایفهٔ افشار، حال تحریر، هفتاد سال است به‌سبب اخلاص و صداقتی که به دولت علیهٔ قاجار دارند در آنجا حکومت می‌نمایند. و امر غریبی از باباخان، حاکم آن ولایت صادر شده که لایق تحریر و یادداشت است. مختصر آن، آن است که عالمی غریب وارد خانهٔ او شد و مهمان شد و به‌سبب غفلتی که از او سرزد تفنگی که در دست آن عالم بود واشده، گلولهٔ او بر سینهٔ پسر باباخان خورده، فی‌الحال به‌رحمت خدا رفت . باباخان به‌هیچوجه بر شیخ عالم، متغیرنشده باوجود اینکه اقوام و عشیرهٔ باباخان در مقام انتقام از شیخ برآمدند باباخان، شیخ عالم را دلداری

داده اقوام خود را از سخنان بی‌فایده منع نمود و شیخ عالم را به انعام و احسان مخصوص ساخته درکمال احترام روانه نمود.

حال درآن ولایت، مرتع و چمنی بسیار خوب می‌باشد و اسبهای بسیار پاکیزه در آن محال بعمل می‌آید که خوب آنها به اسبهای عرب و ترکمان ترجیح دارد.

و در این عصر، جوانی حاکم آن ولایت است به نام محمدعلی‌خان که درکمال صلاح و تقوی و نیک‌نفسی و خیراندیشی، اکثر زائرین کربلایی را مهمان کند و از ظلم و بدعت، احتراز نماید.)

۴۴۹ب

۳۰۱و کوثا[۱]

دهی است در سواد، از ولایت عراق.

حضرت ابراهیم خلیل ــ علیه‌السلام ــ از اهل کوثا است. و در آنجا، آتش نمرود برای حضرت افروخته شد و امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ فرمود: من کان سائلا عن نسبنا فانا نبط من کوثی.

از اتفاقات عجیبه، آن است که درکوثا، عاملی بود که بسیار ظلم نمودی. احشام آن ولایت خواستند که شب به دارالاماره آمده او را به‌قتل رسانند. از اتفاقات، یک روز قبل از موعد، آن حاکم عزل شده با ده نفر محبوس شده روانهٔ بغداد شده بود و حاکم دیگر به جای او رسیده. احشام وایلات در شب موعود بر سر حاکم تازه ریختند و او را به خیال اینکه حاکم سابق است به قتل رسانیدند. کسان حاکم مقتول بعد از شنیدن این خبر، حاکم محبوس معزول را که به دارالخلافه می‌بردند مطلق‌العنان ساختند و حاکم قدیم به بغداد رفته به امنای دولت، چنان معروض داشت که حاکم جدید به‌سبب بدرفتاری و سوءخلق، مقتول گردید و اهل آن ولایت خواهان من می‌باشند و جمعی از دارالخلافه گرفته دوباره به کوثا، عود نمود و ولایت را مطیع خود ساخت.

---

۱. در متن عربی آثارالبلاد و همچنین در معجم‌البلدان به‌صورت «کوثی» با الف مقصوره آمده.

۴۴۹ب

۳۰۱و لنبان

دهی است از دهات اصفهان.

عبدالعزیز ملقب به «رفیع» شاعر از اهل آنجا است و او را با جمال‌الدین خجندی مصاحبت افتاد. و جمال‌الدین در وقت ورود به قزوین در منبر، این اشعار را از گفتهٔ رفیع می‌خواند:

بنایی این انت‌القاک — طال شوقی الی محیاک
وردالورد یدعی سفها — ان ریاه مثل ریاک
و وقاح الاقاح یوهمنا — انه‌افتر عن ثنایاک
ضحک‌الوردهاتها عجلا — قهوة مثل عبرة الباک
لست ادری لفرط خمرتها — امحیاک ام حمیاک
هام قلبی بهذه و بذاک — آه من هذه و من ذاک

گویند که رفیع در خدمت ملوک خجند بود و چون خجندیان با لشکر سلطان طغرل نزاع نمودند، رفیع، گرفتار لشکر سلطان آمده او را با محبوسین به بغداد می‌بردند. در راه، جمعی بر سر ایشان ریخته، رفیع مقتول شد. درآن حین، رفیع این ابیات را گفته بود:

چون کشته ببینم دو لب کرده فراز — و زجان تهی‌این‌قالب پرورده به ناز
بربالینم نشین و می‌گوی به راز — این من تو بکشته و پشیمان شده باز

[آورده‌اند که صدرالدین خجندی کتابدار کتابخانهٔ خود را برکنار کرد. رفیع لنبانی که می‌خواست جای او را بگیرد به صدرالدین چنین نوشت: این بنده شنیده است که کتابدار آن کتابخانه به جرم خیانت، معزول شده است. مردم، نادرست را به‌جای درست و پست‌تر را به‌جای بهتر می‌گذارند درحالیکه این بنده از او، شایسته‌تر و بهتر است و پدری پیر دارد، یکی از ما را به‌جای او بگزین، ما، ترا از نیکخواهان می‌دانیم[۱].]

---

۱. این نامه چیزی نیست جز ردیف کردن چند آیهٔ قرآنی و رفیع لنبانی خواسته قدرت برائت استهلال خود را برساند.

۴۵۱ب
۳۰۲و لیخواست

دهی است از دهات نهاوند. در آنجا، صورت اسبی است که از علف ساخته‌اند و تابستان و زمستان، سبز باشد. گویند این طلسمی است که برای سبزی و خرمی ولایات ساخته‌اند.

۴۵۱ب
۳۲و ماذران

دهی است در دامغان.

مسعربن مهلهل گوید در آنجا، شکافی است که سالی یکبار، باد از آن شکاف بیرون آید و چند روز، وزیدن کند و به هرچه رسد هلاک سازد. و این فلجه و شکاف یک فرسنگ راه است و چهارصد ذراع عرض این فلجه و شکاف است و دو فرسنگ راه باد این شکاف، مهلک و مؤثر است.

مسعربن مهلهل نقل کند که با قافله‌ای می‌رفتیم، چون نزدیک این فلجه رسیدیم باد، وزیدن گرفت و اکثر اهل کاروان هلاک شدند مگر من با یک نفر دیگر که نجات یافتیم.

۴۵۱ب
۳۰۲و ماذروستان

موضعی است در دومنزلی حلوان.

در آنجا، ایوانی[۱] است عظیم و پیش روی ایوان، دکه‌ای است و اثر باغ و بوستان در آنجا پیدا است. گویند که آن باغ بهرام گور بوده. نقل است که برف نصف آن باغ را که طرف ولایت جبال است می‌گیرد و نصف دیگر را که در طرف ولایت عراق عجم است برف نمی‌گیرد.

---

۱. در ترجمه: «حیوانی!».

۴۵۲ب
۳۰۲و ماهاباذ

دهی است بزرگ نزدیک کاشان. و اهل آن ده، از قدیم‌الایام شیعه بوده‌اند. حسن‌بن علی‌بن احمد ملقب به «باباافضل» از اهل این ده بوده، ادیب و شاعر و فاضل است. از اشعارش این است:

یا ساعیا و طلاب‌المال همته انی اراک ضعیف‌العقل والدین
علیک بالعلم لا تطلب به بدلا واعلم بانک فیه غیر مغبون
العلم یجدی و یبقی للفتی ابدا والمال یفنی‌وان‌اجدی الی حین
هذاک عز وذاذل لصاحبه ماذا من‌البعد بین العزوالهون

۴۵۲ب
۳۰۳و ماوشان

محالی ست از محال همدان در میان وادیی در کنار کوه الوند. آب و درخت و میوهٔ بسیار دارد. عین‌القضاة ابوالمعالی عبدالله‌بن محمد ــ رحمةالله ــ نقل کند و در رسالهٔ خود از اوصاف ماوشان تعریف بسیار از آنجا نموده و می‌گوید: کسانی که در بهار به ماوشان می‌روند از کثرت خضرت و نضارت به این اشعار، مترنم می‌گردند.

حیاک یا همذان الغیث من بلد سقاک یاماوشان‌القطرمن‌وادی

اهل همدان در وقت رسیدن زردآلو به ماوشان روند و صاحبان درختان، کسی را از خوردن زردآلو منع نکنند و اگر منع نمایند، سال آینده آن درختان بار نگیرند.

۴۵۳ب
۳۰۳و مدائن

هفت شهر بوده از بناهای اکابره در کنار دجله. و گویند از بناهای انوشیروان است و تا زمان عمربن خطاب، پایتخت پادشاهان عجم بوده.

حمزه گوید که چون مداین هفت شهر بوده به آن جهت، عرب آن شهر را

«مداین» گفت و اسماء آن شهرها این است: اسفابور، به اردشیر، درربندان، ده جندیوخسرو، نیونیافاد، کرد آفاذ، [هنبوشافور][1]. و چون عرب، مالک مملکت عجم شد و کوفه و بصره را ساختند اکثر اهل مداین به این دو شهر کوچیدند و چون حجاج، واسط را بنا نهاد اکثر مردم از کوفه و بصره به واسط رفتند و چون ابوجعفر منصور بغداد را آباد نمود مردم به بغداد آمدند.

اما در عهد ما، آبادی مداین به‌قدر دهی مانده در غربی دجله و اهلش شیعی‌مذهب می‌باشند.[و از عادات ایشان آنکه زنان آنها در روز اصلاً از خانه خارج نمی‌شوند.] در آن ده یکی از سادات علوی مدفون است که مشهدی عظیم داشته.

و نیز، قبر سلمان فارسی ـ رضی‌الله عنه ـ در آنجا است و مردم بغداد، سالی یکبار به زیارت آنجا روند.

و مشهد حذیفةبن الیمان محل اسرار رسول ـ صلی‌الله علیه و آله وسلم ـ که از اصحاب مشهور است در آنجا است.

و قصر ابیض که از بناهای اکاسرهٔ عجم است در آن شهر بوده و تازمان مکتفی، خلیفهٔ عباسی باقی بود و مکتفی، حکم به تخریب آن قصر نمود و عمارت تاج را که در بغداد است از آجر آن قصر ساخت ولی ایوان کسری را خراب نکرد و باقی گذاشت. این قصر از بناهای انوشیروان است و اعظم بناهای عالم است و الی‌الآن طاق و دو جنب او، باقی است. و آن قصر را به آجرهای بزرگ ساخته‌اند. گویند چون انوشیران خواست طاق و عمارات را بنا نماید خانه‌هایی را که در حوالی و حواشی آن عمارت بود بخرید مگر خانهٔ پیرزنی را که در وسط آن عمارت واقع شده بود زیرا که پیرزن ابا از فروختن خانه نموده و گفته بود که من، همسایگی پادشاه را به تمام عالم نمی‌دهم. انوشیروان را این معنی پسندیده افتاده، متعرض احوال آن پیرزن از راه عدالت نشد. صاحب آثارالبلاد گوید که من عمارات آنجا را دیده‌ام و

۱. در متن عربی آثارالبلاد: «اسفابور، به اردشیر، هنبوسابور، دوزبندان، به از اندیوخسرو، نونیاباذ، کردافاذ» و در معجم‌البلدان: «اسفابور، وه اردشیر، هنبوشافور، در زنیدان، وه جندیو خسر، نویافاذ، کردافاذ».

خانهٔ پیرزن را نیز در میان عمارات دیدم و اهل آن بلد، آنجا را «قبةالعجوز» می‌گفتند. و در آن ایوان، صورتهای بسیار کشیده شده بود و صورت انوشیروان عادل با لشکر عجم که قلعهٔ انطاکیهٔ روم را محاصره کرده بود در آن ایوان منقوش بوده است و ابوعبادهٔ بحتری[1] در قصیده سینیهٔ خود، وصف آن نقوش را که مشاهده نموده به‌نظم آورده است:

حضرت رحلی‌الهموم فوجه...... ـت الی ابیض‌المدائن عنسی
اتسلی عن الخطوب و آسی لمحل من آل ساسان درس
حلل لم تکن کاطلال سعدی فی قفارمن البسابس ملس
لو تراه علمت ان‌اللیالی جعلت فیه مأتمابعد عرس
فاذا ما رأیت صورت انطا...... ـکیة ارتعت بین روم و فرس
والمنایا مواثل و انوشر...... و ان‌یزجی الصفوف تحت الدرفس
فی‌اخضرارمن‌اللباس‌علی اصـ...... ـفریختال فی صبیغة ورس
و عراک الرجال بین یدیه فی خفوت منهم واغماض جرس
من مشیح یهوی بعامل رمح و ملیح من‌السنان بترس
تصف العین انهم جداحیاء لهم بینهم اشارة خرس
و کان‌الایوان من عجب الصنـ...... ـعة جوب فی جنب ارعن جلس
لم یعبه ان بزمن بسط‌الدیبا...... ج واستل من ستورالدمقس
مشمخر تعلوله شرفات رفعت‌من رؤوس رضوی و قدس

گویند که مستحفظین ایوان، شکایت پیش انوشیروان نمودند که دود خانهٔ پیرزن، نقوش ایوان را ضایع می‌کند. انوشیروان در جواب گفته بود که هروقت ضایع می‌شود باز از نو، نقاشان تجدید صورت نمایند. همچنین پیرزن راگاوی بود که از میان ایوان که راه خانهٔ پیرزن بود هر صبح و شام تردد نمودی و کسی را از عدالت انوشیروان یارای ممانعت نبودی.

۱. در ترجمه: «ابوعمر خبری».

۴۵۵ ب

۳۰۵و مروالرود

ناحیه‌ای است میان ولایت غور وغرنه. قاضی حسین از اهل مرورود است. عالمی فاضل بوده. این بیت را در وصف او گفته‌اند:

عقرت‌حوامل ان یلدن نظیره ان النســـاء بـــمثله عـــقم

[آورده‌اند که مردی به نزد قاضی حسین شد و به او گفت: من سه طلاقه سوگند خورده‌ام که به روزگار ما، کسی داناتر از تو نیست، اکنون چه می‌گویی؟ آیا زن من، مطلقه شده است یا نه؟ قاضی ساعتی سر فرود افکند سپس سر برداشته گریه کرد و گفت: نه، طلاق داده نشده ولی نه از اینکه من اعلم هستم اما از آن جهت که در دنیا، عالمی نیست.]

۴۵۶ ب

۳۰۵و مرو

از شهرهای مشهور خراسان است. اسکندر ذوالقرنین، آنجا را بنا نهاده و سور آنجا قبل از آبادی کشیده شده بوده. گویند که آن سور را طهمورث دیوبند ساخته بوده است. و بریده حدیثی از جناب رسول ــ صلی‌الله علیه‌وآله ــ در فضیلت مرو نقل کرده.

[بریده، پسر حصیب روایت کرده است که پیامبر خدا(ص) گفت: ای بریده! پس از من، رسولانی به هرسو فرستاده خواهند شد پس اگر تو، فرستاده شدی خود را جزء رسولان خاوران نه و اگر بدانجا اعزام شدی به خراسان رو و چون به خراسان رسی به مرو شو، و اگر به مرو رفتی به شهرستان آن درآی زیرا که آنجا را ذوالقرنین، بنیان نهاده و عزیز در آن نماز گزارده است. رودخانه‌های آنجا پربرکت است. هرگوشهٔ آن، پادشاهی دارد شمشیر به دست که از مردم دربرابر هر بدخواهی تا روز قیامت دفاع می‌کند. بریده برای غزا بدانجا شد و در آنجا بماند تا درگذشت.]

گویند که طهمورث هزار نفر عمله برای ساختن قلعهٔ مرو فرستاد و برای هر عمله، یک درهم اجرت معین نموده بود و جمیع مایحتاج عمله را از خوردنی و غیره در

آنجا فرستاده بود که به نوع فروش به عمله فروخته شود. پس، عمله، روزی یک درهم را که از وکلای پادشاه می‌گرفتند بعینه، همان درهم را وقت شام از گماشتگان پادشاه که نان و مایحتاج می‌فروختند اسباب معاش می‌خریدند تا قلعهٔ مرو تمام شد و هزار درهم بیشتر از بابت نقد، خرج آن قلعه نشد.

ابواسحاق طالقانی گوید که در مرو، پیش عبدالله مبارک بودم. پس رکنی از ارکان قلعهٔ قدیم مرو خراب شد و کله‌های آدمی از میان آن رکن، ظاهر شد که بسیار درشت و بزرگ می‌نمودند و دندان یکی از آن کله‌ها را آورده از بزرگی آن متعجب شدند. عبدالله مبارک یکی از آن دندانها را با وجود پوسیدگی کشید دومن وزن داشت. شاعری دراین باب گفته:

اتـــیت بســـنین قـــدقدما — من الحصن لماآثاروا الدفینا
عـلی وزن مـنوین احـداهـما — لقد کـان یـا صـاح سنـارزینا
ثـلاثون اخـری عـلی قـدرها — تبارکت یـا احسـن الخـالقینا
فمـــا ذا یــقوم بــافواهــها — و ماکان یملاء تلک‌البـطونا
اذا مـــاتذکرت اجســـامهم — تصاغرت‌النفس حـتی تـهونا
فکل علی ذاک لاقـی‌الردی — فبادوا جمیعا و هم خـامدونا

شهر مرو پایتخت پادشاهان سلاجقه بوده. صاحب عجائب‌الاخبار نقل کرده که در مرو، خانه‌ای بوده به ارتفاع قامت انسان که بر بالای چهار صورت بنا شده بود: دو صورت مرد و دو صورت زن. مردم گمان کردند که این خانهٔ پادشاهان قدیم بوده، آن خانه راکندند و چوبهای او را بردند به‌گمان آنکه خزینه‌ای یا دفینه‌ای در آنجا است. پس از چند روز در مرو، ناخوشیها و مرضها پیدا شد و سالهای قحط پی‌درپی آمد. معلوم شد که آن خانه، طلسمی بوده برای دفع آفات.

و ناخوشی عرق مدینی [1] در آنجا بسیار باشد. سالی یکبار ساکنین آن ولایت به

---

۱. عرق مدینی = عرق مدنی = پیوک، یک نوع بیماری است و آن، چنین است که کرمی مانند قیطان، زیر پوست و روی عضلات در مواضعی که عصب زیادتر است تولید شود و طول آن، گاهی به ۵۷ سانتیمتر می‌رسد. سلمانیها و قصابان محلی سواحل جنوبی ایران مهارت دارند که آن را بدون پاره‌شدن کرم، از زیر پوست خارج کنند. بدین‌ترتیب که وقتی از محلی که سر این کرم در زیر پوست واقع است، روی پوست، جوش یا تاولی ایجاد شود، آن جوش یا تاول را شکافند و سر کرم

همین ناخوشی مبتلا می‌شوند.

و عبدالله‌بن مبارک منسوب به مرو است و از برای او، صاحب آثارالبلاد، کرامات بسیار نقل کرده و نوشته است که سالی به حج رفته و سالی به جهاد مشغول شده و از برای فضیل عابد که در مکه مشغول عبادت بوده این اشعار راگفته:

یا عابدالحرمین لو ابصرتنا　　لعلمت انک بالعبادة تلعب
من کان یخضب خده بدمائه　　فنحورنا بدمائنا تتخضب
و غبار خیل الله فی انف امرء　　ودخان نارجهنم لایذهب
هذا کتاب‌الله یحکم بیننا　　لیس الشهید کغیره لا تکذبوا

[بدانجا منسوب است عبدالله‌بن مبارک پیشوای دانشمند وعابد. گویند به مرو دادرسی به‌نام نوح‌بن مرو بود که ریاست آنجا را نیز داشت. او، صاحب دختری زیباروی بود که گروهی از اشراف و بزرگان خواستار وی بودند، و غلامی هندو داشت که باغبان بستان او بود. روزی، قاضی به آن بستان رفت و از غلام، اندکی انگور خواست. غلام، انگوری ترش برای او آورد. قاضی گفت: انگوری شیرین بیاور. بار دیگر نیز انگور ترش آورد. قاضی گفت: وای برتو! ترش را از شیرین باز نشناسی؟ غلام گفت: آری می‌شناسم، ولی تو به من دستور نگهبانی آن را دادی ولی نگفتی که از آن بخورم و کسی که از چیزی نخورد آن را نخواهد شناخت. قاضی از این سخن در شگفت شد و گفت: خداوند، امانتداری ترا نگاهدارد و دختر خود را به او داد. از این همسری، عبدالله‌بن مبارک که به دانش و پرهیزکاری معروف است بدنیا آمد. او یک سال به حج می‌رفت و سال دیگر به جنگ.

گویند او، معاصر فضیل‌بن عیاض بود. فضیل، مجاور مکه شده همیشه در مکه و

را از روی پوست، به‌اندازهٔ یکی دو سانتیمتر خارج کنند و آن را به دور چوب کبریتی پیچند و چوب کبریت را به همان حالی که کرم دور آن پیچیده شده روی زخم گذارند تا روز بعد مجدداً آن را باز کنند و چند سانتیمتر از آن را بیرون کشند و باز دور همان چوب کبریت پیچند و رها کنند. این عمل چند روز تکرار شود تا بتدریج همهٔ کرم از زیر پوست خارج شود. اگر درحین عمل یا بی‌دقتی مریض، کرم که قسمتی از آن خارج شده، پاره شود و سرپارگی آن، زیر پوست باشد به‌علت ترشحاتی که از بدن کرم زیر پوست خارج گردد محل کرم، باد کند و بسیار دردآور و خطرناک باشد. این کرم در بدن ساکنان بنادر جنوب ایران، مخصوصاً اطراف لارستان و بندر لنگه و بندرعباس شیوع دارد (دهخدا).

مدینه به عبادت می‌پرداخت. عبدالله‌بن مبارک دربارهٔ او، چنین سرود:

یا عابدالحرمین لو ابصرتنا لعلمت انک بالعبادة تلعب
من کان یخضب خده بدمائه فنحورنا بدمائنا تتخضب
و غبار خیل‌الله فی‌انف امرء و دخان نارجهنم لایذهب
هذا کتاب‌الله یحکم بیننا لیس‌الشهید کغیره لاتکذبوا

ای عابد حرمین! اگر دیده بگشایی خواهی دید که تو با عبادت بازی می‌کنی! اگر دیگران با خون، صورت خود را خضاب کنند ما گردن خود با خون خضاب کنیم. غبار تاخت‌وتاز اسبان و دود آتش جهنم در یک بینی نگنجد. کتاب خدا، داور میان ما و شماست که شهیدان مانند غیرشهیدان نباشند.

از وی آورده‌اند که: برای غزا بیرون آمدم. چون دو صف رودررو شدند از صف ترکان، سواری بیرون آمده مبارز طلبید. من به‌سوی او رفتم و در اثنای جدال، ناگهان وقت نماز رسید. پس به او گفتم: کنار رو تا نماز گزارده آنگاه به‌سوی تو آیم. او به کناری رفت و من، دو رکعت نماز خوانده به‌سوی او شدم. این بار او به من گفت: به کناری رو تا نماز بگزارم! من نیز از او دور شدم. پس او برای خورشید نماز خواند. چون به سجده افتاد خواستم به او خیانت کرده بر او بتازم. ناگاه فریادی مرا بخواند که: اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا. چون نماز را پایان داد به من گفت: چرا به جنبش آمدی؟ گفتم: خواستم به تو خیانت کنم. گفت: پس چرا نکردی؟ گفتم: زیرا که به من دستور داده شد که این کار را نکنم. گفت: همان کسی که به تو دستور ترک خیانت داد به من نیز دستور داد که به تو ایمان بیاورم. پس مسلمان شد و به صف مسلمین ملحق گشت.

حسن، پسر ربیع حکایت کرده است که در یکی از سالها با سپاه مسلمین به غزا شدم. چون دو صف رودررو ایستادند از صف کافران، سواری بیرون آمده همرزم خواست. سواری از مسلمانان به او پاسخ گفته به رزم او رفت. کافر به زودی مسلمان را کشت. دیگری به‌سوی او شد؛ وی را نیز مهلت نداده کشت. پس سومی رفت او نیز کشته شد. سپاهیان از داوطلبی برای جنگ با او خودداری کردند و اندوهی به دل آنان راه یافت که ناگهان سواری از مسلمانان براو بتاخت و زمانی با وی درآویخت

تا آنکه تیری بر او انداخت و سرش را برید، صدای تکبیر مسلمانان بلند شده خشنود شدند و هیچکس او را نمی‌شناخت تا به صف خود بازگشت و به میان مردم فرو شد. حسن گوید: من کوشیدم تا به او نزدیک شدم و وی را سوگند دادم تا برقع از روی برکشید. ناگاه دیدم او، عبدالله‌بن مبارک است. گفتم: ای فرماندهٔ مسلمانان! با این پیروزی که خدا به تو بخشود چرا خود را پنهان می‌کنی؟ گفت: زیرا آن کسی که برای او، این کار را کردم می‌داند.

سفیان ثوری را پس‌از مرگ در خواب دیدند و پرسیدند: خدا با توچه کرد؟ گفت: مرا آمرزید. از وی سؤال کردند: عبدالله‌بن مبارک چگونه است؟ گفت: او از گروهی است که روزی دو مرتبه با خداوند ملاقات می‌کند.

او به سال یکصدو بیست، زاده شد و در صدوهشتادویک درگذشت.]

و ابوبکرنامی، که از علمای اهل سنت بوده از اهل مرو است. گویند علی شاشی، قفلی ساخته بود که کلید و قفل، شش نخود وزن داشته این صنعت از او مشهور شده است. و ابوبکر، قبل از آنکه عالم شود قفال بوده. قفلی می‌سازد که یک نخودونیم وزن قفل و کلید او بوده و شهرت نمی‌کند. روزی شکایت می‌کند که قفل من از قفل علی شاشی بسیار بهتر است ولی هیچ شهرتی مرا بدین‌سبب پیدا نشده و علی شاشی مشهور گردیده است. به او گفته بودند که اشتهار علی، نه به‌سبب قفل بوده بلکه به جهت علم است. ابوبکر بدین‌سبب غیرت نموده به‌تحصیل علم مشغول شده عالم گردید.

[نیز بدانجا نسبت دارد ابوزید مروزی استاد ابوبکر قفال مروزی. سالی به حج رفت. ابوبکر بزاز نیشابوری نیز از نیشابور همراه وی بود. پس به ابوزید گفت: گمان ندارم که خداوند گناهی بر تو نوشته باشد. ابوزید گوید: چون حج را به‌پایان رسانیدم و خیال بازگشت به خراسان داشتم با خود گفتم: چگونه این راه دور را با این سن پیری بپیمایم که تحمل رنج آن را ندارم. پس پیامبر(ص) را دیدم که در صحن مسجدالحرام نشسته و جوانی در سمت راست اوست. پیامبر رو به آن جوان نموده گفت: ای روح‌الله! با او، تا به میهنش برو. ابوزید گوید: من گمان می‌کردم جبرئیل

باشد. پس به مرو بازگشتم وهیچ رنج راه ندیدم.

نیز بدانجا نسبت دارد ابوبکر عبداللهبن احمدبن عبدالله قفال مروزی. یگانهٔ روزگار در دانش و فقه بود. مردم از همه‌جا به‌سوی او می‌آمدند. کتابهای بسیار نگاشت و صیت دانش او در جهان پخش شد. گویند قفال چاچی (شاشی) قفل و زبانه و کلیدی ساخت که یک دانگ وزن آن بود. مردم در شگفت شدند و نامش آوازهٔ شهرهاگردید. پس چون قفال مروزی آن بشنید قفلی بساخت که یک ملسوج (تسو) وزن داشت. مردم را خوش آمد ولی وی بلندآوازه نشد. روزی با خود گفت: هر چیزی شانس می‌خواهد، قفل چاچی در شهرها بلندآوازه شد و قفل مراکه $\frac{1}{4}$ آن است کسی یاد نمی‌کند. دوستی به او یادآور شد که چاچی به دانشش معروف شد نه به قفلش، او در این هنگام به علم رغبت یافت و در سن چهل‌سالگی به آن پرداخت و چنان کوشید تا بدانجا رسید که رسید.

او نودسال عمر کرد، چهل‌سال قفل‌ساز بود و پنجاه‌سال دانشمند و آموزگار و به‌سال چهارصدوهفده درگذشت.

نیز بدانجا نسبت دارد سریج مروزی. پیری درستکار و راستگو بود. روزی، خدا به او فرزندی داد، پیش بقال رفته سه درهم با خود برد که با درهمی عسل و با درهمی روغن و با در همی سویق بگیرد. بقال گفت: هیچکدام را ندارم لیکن فردا برایت تهیه می‌کنم.او به بقال گفت: درست بگرد شاید بیابی. بقال گوید: اندکی گشتم دیدم جره‌ها و کوزه‌ها پر از آن دارم پس بسیاری از آن به او دادم. سریج گفت: مگر نگفتی که ندارم؟ بقال گفت: بگیر و ساکت شو. سریج گفت: تا سخن درست نگویی نخواهم گرفت. پس حقیقت را به او آشکارا گفت و گفت تا زنده هستم به کسی نگو.

ابوالحرث حکایت کرده گوید: به خواب دیدم که گویی مردم در برابر خداوند، رده‌بندی شده ایستاده‌اند و من در صف آخر بودم و همگی به خداوند می‌نگریستیم. خداوند گفت: می‌خواهید برای شما چه کنم؟ مردم خموش ماندند. ابوالحرث گوید پیش خود گفتم: وای به‌حال شما ای مردم! او همه‌چیز به شما داده

آنگاه شما خاموشید؟ به راه افتادم تا از همهٔ صفهاگذشتم و به نخستین صف رسیدم. خداوند به من گفت چه می‌خواهی؟ گفتم: ای رحمان! اگر می‌خواهی ما را عذاب کنی پس چرا ما را آفریدی؟ گفت: من شما را خلق کردم و هیچگاه عذاب نمی‌کنم. سپس در آسمان غایب شد.]

(مترجم معروض می‌داردکه حال تحریر، مرو بالکلیه خراب است و هیچ آبادی ندارد وطایفهٔ ترکمان در آن صحراها زراعت قلیلی می‌نمایند.)

۴۶۰ب

۳۰۸و مشان

قصبه‌ای است نزدیک بصره. خرمای بسیار دارد و مثل است در عرب که گویند: بعلة الورشان تأکل رطب المشان.

گویند که برای بعضی از حکام، گوشت مرغی راکه نامش «ورشان» است اطبا در مرض او، تجویز کردند. و ورشان در نخلستانی پیدا شود. غلامان حاکم چون به نخلستان می‌رفتند خرماهای درختها را می‌خوردند بدان سبب این مثل گفته شده است.

آب‌وهوای آنجا بسیار بد است. از ملک‌الموت پرسیده‌اند که ترا در کجا پیدا کنیم؟ گفت: در پیش پل حلوان. گفتند: اگر آنجا نباشی؟ گفت: در قصبهٔ مشان.

و در بغداد، هرکه مقصر شدی خلیفه او را به مشان فرستادی تا به‌سبب غربت و بدی آب و هوا و ناخوشی که در مشان است تنبیه شود.

و قاسم‌بن علی ملقب به «حریری» که صاحب کتاب «مقامات» است از اهل این بلده می‌باشد. گویند که صاحب مقامات را ناخوشی‌ای بوده که از سودا، ریش خود راکندی. موکلی برای او تعیین نمودند که دست او را بسته، نمی‌گذاشت که ریش خود را بکند. گویند تا مقامات را ساخت پیش وزیر برد. وزیر را از آن کتاب بسیار خوش آمده به قاسم گفته بود که خواهش حکومتی از من نما. قاسم گفته بود خواهش من آن است که مرا، حاکم به ریش خود سازی!

۴۶۱ ب

۳۰۸و مطیره

از دهات سامراء است. از غایت خوبی آب‌وهوا و کثرت ریاحین و نیکویی خاک به بهشت ماند و از متنزهات اهل بغداد است و در فصل بهار بدانجا روند. شاعر در وصف آنجا گفته:

سقیاورعیاللمطیرة موضعا انوارهاالخیری والمنثور
فیهاالبهار معانقالبنفسج فکان ذلک زائر و مزور
وکان نرجسه عیون کحلها بالزعفران جفونهاالکافور
تحیاالنفوس بطیبها فکانها وصل‌الجیب یناله المهجور

۴۶۱ ب

۳۰۹و موصل

شهری است بزرگ و مشهور. او را راوندبن بیوراسف الازدهاق بنا نهاده در کنار دجله در طرف غربی. قلعه و خندقی حصین و عمیق دارد و باغات بسیار در کنار شهر واقع است و هوایش در بهار خوش و در تابستان از غایت گرما، مانند جحیم سوزان است. و در پاییز، تب بسیار عارض اهل آن ولایت می‌شود. گویند یک سال باشد و یک سال نباشد. و زمستانش بسیار بسیار سرد شود.

و عمارات بسیار خوب در کنار دجله ساخته شده. و قبر جرجیس ـ علیه‌السلام ـ در وسط این شهر است. وتل توبه که قوم یونس ـ علیه‌السلام ـ بر او جمع شدند و توبه نمودند در طرف شرقی این شهر است. و در بالای تل، قبری است که مردم به زیارت آن قبر روند.

اهل موصل را از آب دجله، انتفاع بسیار می‌باشد و قنوات از شط احداث نمایند و آسیاب در روی دجله بندند چنانچه به هرجا خواهند حرکت توانند داد و این آسیابها را بر بالای کشتیها تعبیه نموده‌اند. و در طرف شرقی دجله چون آب کم شود آب در زیر زمین به اندازهٔ چهار انگشت بماند و مردم، تختها و چادرها در

میان این آب زنند و شبها در آنجا خوابند و هوای آنجا بسیار خوش باشد. و چون این قدر آب نیز ناقص شود خیار و کدو و امثال این‌نوع درآن زمین کارند و تا اول زمستان به همین نحو در کنار دجله، گذران نمایند. و اهلش صاحبان صنعت و کسب می‌باشند و بسیار پخته و دست‌ودل باز می‌باشند (زیراکه در مذهب ابوحنیفه‌اند)[۱] چنانکه شاعر گوید:

کتب العذار علی صحیفة خده ــــطرایــلوح لنــاظرالمــتأمل
بالغت فـی اسـتخراجـه فـوجدته لارأی الا رأی اهــل‌المــوصل

و جمال‌الدین موصلی که علم کیمیا داشت و از کرام اهل دنیا بود منسوب به این بلد است.

[بدانجا نسبت دارد جمال‌الدین موصلی. او از نیکان جهان بود. ریشه از اصفهان داشت و به وزارت فرماندار موصل رسید. او به بیشتر کسانی که از موصل می‌گذشتند. بخشش می‌کرد. مردم چنان دانستند که دانش کیمیا دارد که هرکس از او چیزی بخواهد به او می‌دهد.

گویند مردی صوفی به‌نزد او شده گفت: جمال موصلی تویی؟ جواب داد: آری. گفت: چیزی به من بده. جمال گفت: هرچه می‌پسندی بخواه. او، دستمالی بیرون آورده گفت: آن را پر از درم کن. جمال گفت: آن را به‌نزد من بگذار و فردا بیا بگیر. وی آن را آنجا گذاشت و چون فردا آمد دستمال را پراز درم به وی داد، او گرفت و برفت سپس بازگشت و آن را بازآورد و گفت: مرا بدان نیازی نیست، من خواستم ترا بیازمایم که آیا تو، شایستهٔ چنین هنری هستی یا نه؟ دانستم که هستی. چون فهمیدم که تو، نقره‌سازی را می‌توانی می‌خواهم اکنون به تو، طلاسازی بیاموزم و آن را به‌وی آموخت.

گویند از خلیفه اجازه خواست در یک سال، روپوش کعبه را بسازد. خلیفه به وی اجازت داد. جمال برای کعبه پوشاکی سبزفام ساخت و برای آنجا وجه بسیار

---

۱. نمی‌دانم اعتقاد به مذهب ابوحنیفه را مترجم از کجا آورده؟ متن عربی چنین است: «واهلها اهل‌الخیر والمروة و الطباع اللطیفة فی‌المعاشرة والظرافة والتدقیق فی‌الصناعات و ما فیهم الامن یحب‌المختطین».

هزینه کرد. نیز مال بسیار به مردم مکه و حاجیان بینوا، پخش کرد و نامش در جهان پراکنده شد.

گویند او را با یکی از امیران دوستی بود. با او پیمان بست که هرکدام زودتر مردند، دیگری جنازهٔ آن یکی را به بقیع رساند. پس جمال موصلی، زودتر به سال پانصدو پنجاه درگذشت. آن فرمانروا شتران بسیار خریداری کرد و گروهی از درستکاران و قاریان با اموال بسیار برای صدقه‌دادن در هر منزل همراه کرد و گفت: جمال موصلی را جز اینچنین به بقیع نتوان فرستاد و وی را با این احترام در بقیع دفن کردند.]

شیخ کمال‌بن یونس نیز از اهل موصل است. و او، جامع فنون و علوم بوده. وقتی اهل فرنگ، مسائلی چند از اهل شام سؤال نموده بودند از مسائل طبیه و حکمیه و ریاضیه، اهل شام، مسائل طبیه و حکمیه را جواب داده بودند و در جواب مسئلهٔ ریاضی، عاجز مانده بودند ملک کامل اراده نمود که جواب همه گفته شود مسئلهٔ ریاضی را به موصل فرستاد تا علمای موصل جواب او را استخراج نمایند و پیش مفضل‌بن عمر ابهری فرستاد. او را جوابی به‌خاطر نرسید. پس مسئله را معروض شیخ ابویونس نمود. او جواب را گفته و رساله‌ای در آن باب نوشت. همهٔ اهل هندسه تعجب از دقت فکر او نمودند. مسئله این است که اراده می‌کنیم اینکه ظاهر سازیم قوس را و بیرون بیاوریم از برای این قوس، وتری، و وتر، بیرون شود از دایره و عمل نماییم برآن ، خارج از وتر مربعی را که مساحت آن قوس مقابل باشد با مساحت این مربع. و این است صورت آن:



و فتح نیز از اهل موصل است و برای او، صاحب آثار، خواب بهشت را دیده و از اولیاء شمرده.

[نیز بدانجا نسبت دارد شیخ فتح موصلی که ترس و گریه بر زندگی او، غالب بود

و بیشتر اوقات خود را می‌گریست. چون درگذشت او را در خواب دیدند و پرسیدند: خدا با تو چه کرد؟ گفت: مرا روبروی خود ایستاند و پرسید: چه چیز ترا می‌گریاند؟ گفتم: خدایا! شرمندگی از گناهانم. خداوند فرمود: به بزرگواری خودم به فرشتهٔ گناهان دستور دادم چهل‌سال به احترام گریهٔ تو، از ترس من، چیزی ننویسند.]

۴۶۴ ب

۳۱۰و میسان

ولایتی است میان بصره و واسط. دهات و نخلستان بسیار دارد. [مردم آن، شیعهٔ طاغی[۱] اند. زیارتگاه عزیر پیامبر در آنجا مشهور و آباد است و خدمتگزاران آن، از یهودند. موقوفات دارد و نذرها برای آن آرند.

آورده‌اند که نعمان، پسر عدی از یاران نیک پیامبر و از مهاجران به حبشه بود. عمر خطاب خواست یکی از بنی نعمان را برای کارگزاری میسان بفرستد و او را فرستاد. وی از آنجا برای همسرش که می‌خواست او را به جانب خود بخواند این شعرها را فرستاد:

الاهــل اتـی الحسناءان حـلیلها — بمیسان یسقی من زجاج و حنتم
اذاشــئت عــنینی دهـاقین قـریة — و صناجة یجثوعلی حرف میسم
فان کنت ندمانی فبالاکبراسـقنی — ولا تســقنی بـالاصغرالمـتثلم
لعــل امــیرالمــؤمنین یســوءه — یناد منـا فـی الجـوسق المـتهدم

چون این شعر به عمر رسید به نعمان نوشت: پس این شعر تو که می‌گویی شاید امیرالمؤمنین ناخرسند شود به من رسید، والله من، ناخرسند شدم و ترا عزل کردم. پس چون به مدینه آمد و بازجویی شد گفت: به خدا سوگند من هیچگاه ننوشیدم و این را تنها برای سرودن شعر گفتم. عمر گفت: باور می‌کنم ولیکن دیگر نمی‌توانم ترا به کارگزاری گمارم.]

۱. گویا غلاة تبدیل به طغاة شده زیرا در تاریخ مذاهب، هیچگاه حتی سنیان، شیعه را به این صفت نخوانده‌اند.

۴٦۴ ب
۳۱۱و ناووس‌الظبیه

موضعی است نزدیک همدان.

ابن‌فقیه گوید که این موضع، نزدیک قبر بهرام‌گور است. و این موضع در بالای تلی است و گویند که بهرام گور چنانکه در کتب مسطور است با یکی از کنیزکان خود، موسوم به «دلارام» در این موضع به شکار مشغول بود. چند آهو به نظر بهرام درآمد. به دلارام گفت که کدامیک از این آهوها را تعیین می‌کنی تا هدف و نشانهٔ تیر سازم؟ و خواهش نمود که دلارام معین نماید که تیر به‌کدام عضو آهو زده شود. دلارام برای اینکه بهرام را عاجز نماید گفته بود می‌خواهم سم پای آهو را به‌گوش او، با تیر بدوزی. بهرام از خواهش او، دلتنگ شده گلوله‌ای به‌کمان گذاشت و چنان انداخت که میان گوش آهو افتاد. آهو باسم خود خواست که آن گلوله را بیرون آورد. بهرام در آن حال تیری انداخته پای آهو را باگوش او، با تیر به‌هم پیوست و دلارام را کشته، با آهو در سر آن تل، مدفون ساخت. به‌این‌سبب آنجا را «ناووس الظبیه» نامند.

ابن‌فقیه گوید که آن موضع در همدان الی تحریر کتاب آثارالبلاد معین است. (مترجم معروض می‌دارد که حال تحریر ترجمهٔ، آثاری از این علامات پیدا نیست.)

۴٦۵ ب
۳۱۱و نسا

شهری است در خراسان نزدیک به سرخس و ابیورد. فیروزبن یزدجرد آنجا را ساخته. شهر نسا را سابق بر این «فیروز»، نام بود. غلّه و آب بسیار دارد ولی هوایش خوب نیست و مورث عرق مدنی است. کاروانسرایی درخارج آن شهر، حمزه‌نامی از اهل شهر نسا ساخته بسیار خوب و منفعت و موقوفات بسیار برای او نموده بود و جمیع مخارج واردین را به‌طریق مهمانی می‌داده‌اند و از هیچکس، دیناری نمی‌گرفته‌اند. و این موضع به این احوال بود تا ورود لشکر تاتار، پس از ورود ایشان، خراب شد.

صاحب آثارالبلاد می‌نویسد که درزمان ما، بقیه‌ای از آن باقی است.

۴٦٦ ب
۳۱۲و نخشب

شهری است مشهور در زمین خراسان. و حکیم مقنع[۱] از اهل آن ولایت است. و او، چاهی در آن ولایت ساخته بود که ماهی از آن چاه بیرون آمدی و روشنی انداختی. و این امر، از او مشهور شده مردم از اطراف به تماشا می‌رفتند و عوام‌الناس گمان سحری می‌نمودند. و این عمل به‌سبب مهارت حکیم بود درعلم هندسه که انفکاک شعاع قمر را نموده بود زیراکه در میان چاه، طاسی بزرگ که مملو از جیوه بود بعد از اتمام کار مقنع پیدا شد. بالجمله حکمتی عظیم بود که از حکیم صادر شد. از غایت خوبی و حسن، ماه نخشب را شعرا کنایه از روی محبوب نموده‌اند.

و ابوتراب‌نامی را صاحب آثارالبلاد از اهل صوفیه و صاحب وجد و حالات نوشته بود چون بی‌فایده بود ترجمه نشد.

[بدانجا نسبت دارد ابوتراب عسکربن حصین نخشبی از یاران حاتم اصم. او می‌گفت: مرا با خدا پیمانی است که دست به سوی حرام نیازم مگر خداوند آن را کوتاه کند.

گویند او به بیابان بصره درآمد که به مکه رود. چون در مکه از او پرسیدند که چگونه آمدی؟ گفت: از بصره بیرون آمدم و در نباج، خوراک خوردم سپس به ذات عرق آمدم و از آنجا به مکه رسیدم.

نیز از او روایت است که در برخی از سفرها، نان سمید و تخم‌مرغ هوس کردم. از راه، به‌در شده به سوی دیهی رفتم. در راه، کسی به من درآویخت و گفت: این دزد راهزن است و توشهٔ راه مرا برگرفت و مرا به‌سوی کدخدای ده بردند و هفتاد چوب به من زدند. ناگاه یکی از ایشان، مرا شناخته گفت: این ابوتراب نخشبی است و تهمتی که بر او می‌زنید نارواست و مرا از دست ایشان بگرفت و به خانه برد و نان سمید و

۱. در متن عربی: «ابن‌المقفع» و در ترجمه «ابن‌المقنع».

تخم‌مرغ پیش من نهاد. با خود گفتم: ای ابوتراب! هوست را با هفتاد ضربه چوب دریافت کردی و توبه کردم که دیگر هیچگاه هوس به خود راه ندهم.

او به سال دویست و چهل و پنج درگذشت.]

۴٦٧ ب

۳۱۳و نصیبین

شهری است معمور از بلاد جزیره؛ نزدیک ولایت سنجار. در نصیبین، قلعه‌ای محکم ساخته‌اند و باغات بسیار است چنانکه گویند چهل هزار قطعه باغ در دور نصیبین می‌باشد. بیرون شهر در کمال خوبی است و داخل شهر، بسیار بد و هوایش بد است و غربا را ناگوار و ناسازگار. گویند تاجری زرد و لاغر داخل نصیبین می‌شد. یکی از ظرفای نصیبین، عنان او را گرفته گفت: تا شاهدی چند برای شما نگیرم که شما به این صورت داخل نصیبین شده‌اید نخواهم گذاشت که داخل شهر شوید و پس از آن بگویید لعنت به هوای نصیبین که مرا به این صورت انداخت.

و اخلاق اهل نصیبین چنان است که هرگز عدل قبول نکنند و ظلم‌دوست باشند. اگر انوشیروان آنجا برود ظالم گردد و در این باب، بعضی از شعرا گفته‌اند:

نصیب نصیبین من ربها ولایة کل ظلوم غشوم

فباطنها منهم فی لظی و ظاهرها من جنان‌النعیم

و عقرب بسیار دارد که مثل بدان زنند. گویند چون انوشیروان، نصیبین را محاصره کرد عقارب طیرانشاه را ــ که قریه‌ای است در شهر زور ــ جمع نموده در میان خمره‌ها گذاشته با منجنیق به نصیبین می‌انداخت. بدین‌جهت مردم نصیبین به‌تنگ آمده، قلعه، مفتوح انوشیروان شد.

گویند که در عهد معاویه از کثرت عقارب، اهل نصیبین شکایت به معاویه کردند. معاویه حواله نمود که مردم نصیبین هریک به عددی معین، عقرب آورده بکشند و به این جهت، عقرب در آن ولایت کم شد.

۴۶۸ ب
۳۱۳و نصیرآباد[1]

دهی است از دهات قزوین. مالک این ده، فخرالمعالی[بن نظام‌الملک] بوده و او را با کدخدای این ده، ظرافتها و شوخیها واقع می‌شد. روزی کدخدا در نزد فخرالمعالی ایستاده بود دید که فخرالمعالی ریشش را بسیار شانه می‌کند! پرسید که چرا اینقدر ریشت را شانه می‌فرمایی؟ گفت: برای آنکه می‌گویند غم و غصه را زایل می‌کند. روزی، لشکری برکنار نصیرآباد آمده کشت و زرع آنجا را خورده انبارها را شکسته و باغات را سوزانیدند. کدخدا خدمت فخرالمعالی آمده، عرض نمود که اولاً بفرمایید شانه بیاورند و مشغول شانه‌کردن ریش مبارک باشید تا من عرایض غم‌آمیز را معروض دارم و به‌سبب شانه‌کردن ریش از این عرایض، غم و اندوه به‌خاطر مبارک راه نیابد.

دیگر، وقتی کدخدا از فخرالمعالی تقاوی[2] خواست. فخرالمعالی برای کدخدا، چند بار پشگل فرستاد. کدخدا خجل شده، سخنی نگفت. در شب عید، کدخدای ده از پشکلها، نان ساخته به خدمت فخرالمعالی برد. فخرالمعالی دانست که این نانی است که از تقاوی بعمل آمده.

۴۶۹ ب
۳۱۴و نعمانیه

قصبه‌ای است میانهٔ بغداد و واسط. نعمان‌بن منذربن قیس‌بن ماءالسماء، بنای آن شهر را گذاشته و این طایفه در آنجا مدتها به فراغت گذرانیده‌اند تا آنکه امر ایشان در زمان خسروپرویز به انجام رسیده و دولت از ایشان زایل گردید.

صاحب آثارالبلاد گوید که به نعمانیه رسیدم. در نصف آن شهر، مورچه‌های درشت بسیار بود و در نصف دیگر شهر، دانه‌ای از آن مورچه‌ها یافت نمی‌شد.

گویند که نعمان را دو مصاحب بود. یکی عدی‌بن زید عبادی و دیگری ربیع‌بن زیاد. و کمال‌التفات را دربارهٔ آن دو مصاحب داشت. و نعمان از علت برص بسیار

---

۱. در متن عربی: «نضیرآباد». ۲. تقاوی = پیش‌پرداخت، مساعده.

متنفر بود. حساد، حسد برده، ربیع را به‌علت برص، متهم کردند و شعری چند گفته در رقعه‌ای نوشته به دست نعمان دادند. نعمان از ربیع، متنفر شده به اخراج او، امر فرمود. ربیع هرچه تضرع نمود که این حرف دشمن است و نباید شنید و تحقیق این، امری است آسان، نعمان قبول نکرد. چون دولت از نعمان می‌خواست زایل شود، دوستان را به‌قتل دشمنان رنجانیده این اشعار را در جواب ربیع گفته فرستاد:

شـــردبرجـــلک عنـــاحیث شـثت　　ولا تکثر علی و دع عنک الاقاویلا
فــقد رمـیت بـداء لست غـاسله　　ما جـاوزالنـیل یومـا شـط ابـلیلا
قد قیل ذلک ان حقا و ان کـذبا　　فمااعتدارک عـن قـول اذا قـیلا

پس، ربیع از نعمانیه رفت. و اما حساد، در باب عدی درخدمت نعمان، حیله‌ها انگیختند تا او را محبوس نعمان نمودند. زید، پسرعدی در آن وقت، خدمت خسروپرویز منصب نامه‌نویسی و انشاء داشت، حال پدر را معروض کسری نمود. کسری به نعمان نامه‌ای نوشته به اطلاق عدی، امر فرمود. چون نامهٔ کسری را به نعمانیه آوردند عدی از محبس، کس به نزد رسول خسرو فرستاده گفت: اول باید آمده مرا در محبس سالم ببینی پس از آن به خدمت نعمان رفته نامه‌رسانی، و این برای آن است تا نعمان در جواب خسرو ننویسد که عدی در محبس، وفات نموده. رسول خسرو ابا از رفتن محبس نموده گفت: از طرف کسری، مأمور به این نیستم. حساد و دشمنان عدی چون مخبر از این کار شدند نعمان را بر آن داشتند که عدی را کشته در جواب خسرو نوشت که عدی، مدتی قبل از رسیدن نامه در محبس، وفات نموده. زید چون این مسئله را دریافت در کشیدن انتقام از نعمان در خون پدر، فرصت می‌جست تا روزی در خدمت خسرو، سخن از دختران و زیباصورتان گفته می‌شد، زید معروض نمود که نعمان‌بن منذر را دختران خوش‌صورت هست که لایق فراش خسرو می‌باشند و چندان وصف نمود که خسرو مایل ایشان شده زید را با یکی از اکابر عجم برای خواستگاری دختر به نعمانیه فرستاد. نعمان در جواب به لفظ عربی سخنی گفته بود که احتمال دو معنی داشت[1]. زید از راه عداوت، معنی نالایق را در خدمت خسرو ترجمه نموده از زبان نعمان معروض داشت زیرا که کلام

۱. ان للملک فی مهاالعجم لمندوحة عن سودان‌العرب.

نعمان را رسول عجم که به نعمانیه رفته بود بعینه نوشته بود.

القصه، مزاج کسری بر نعمان متغیر شده به احضار او، حکم فرمود. نعمان گریخته، مدتی درعربستان سرگردان می‌گشت و قبایل عرب، او را از بیم کسری عذر می‌خواستند. او، ناچار شده در مدائن به خدمت خسرو آمد و خسرو در ساباط، جشنی عظیم آراسته کنیزکان مغنی را امر فرمود تا در استهزای نعمان، دف زنند. پس از آن، نعمان را در زیر پای پیل انداخته هلاکش ساخت چنانکه شاعر عرب گوید:

فادخل بیتا سقفه صدر فیلة   بساباط والحیطان منه قوائمه

۴۷۱ب

۳۱۵و نهاوند

شهری است نزدیک همدان، قدیم البناء. گویند از بناهای نوح نبی ـ علیه‌السلام ـ است. اصلش، نوح آوند بوده.

در آنجا دهی است موسوم به «وازوان البلاعة». در مکانی از آن ده، سوراخی است که آب از آنجا به‌شدت فوران نماید و مزارع آن ده را آب داده باز عود نماید. و این سوراخ به‌اندازهٔ یک وجب است، روزی یکبار از آنجا آب بیرون آید و بازگردد. ابن‌کلبی گفته که این سنگ طلسم است، آب در وقت حاجت از سوراخ این سنگ بیرون آید و در غیر حاجت بیرون نیاید.

و سنگی است در آنجا، مال هرکه دزدیده شود یا غلام هرکه بگریزد یا کسی را غایبی باشد یا مریضی، شب پیش آن سنگ رفته بخوابد در خواب، حقیقت آن کار، مکشوف او شود.

صاحب تحفة‌الغرائب گوید که در نهاوند چشمه‌ای است هرکه را احتیاج به آب باشد بر سر آن چشمه رود و به‌قدر اندازه به صدای بلند، آب از آن چشمه طلب نماید آب جریان نماید تا حاجت آن مرد برآورده شود. پس ازآن، صاحب حاجت پا به زمین زده گوید: کفایت است! پس، آب برگردد.

و در نهاوند چیزی است که او را «قصب‌الذریره» گویند. تا در نهاوند و دهات آنجا است به‌جای هیمه سوزانند و چون او را از نهاوند بیرون آرند و از عقبه‌ای که

موسوم به «رکاب» است بگذرانند، بوی خوش دهد و معطر گردد.

و در نهاوند، نهری است و در کناره‌های آن نهر، گلی به‌هم می‌رسد سیاه‌رنگ که خواص بسیار برای آن گل نوشته‌اند. اهل نهاوند گویند که این گل را خرچنگها از میان نهر بیرون آورده به‌کنار ریزند و اگر انسان جمیع آن نهر را بکند یک مثقال از آن گل بدست نیاید.

مسعربن مهلهل گوید که در کوه نهاوند صورت‌گاوی و صورت ماهی‌ای از سنگ تراشیده‌اند و آن طلسمی است برای دفع آفات از آن ولایت.

و درخت بید، بسیار در نهاوند کارند که در هیچ ولایتی آنقدر بید نباشد.

(مترجم معروض می‌دارد که حال تحریر، در نهاوند قلعه‌ای است مستحکم و در میان قلعه، نقبی است که از آن نقب به پله‌هایی که گذاشته‌اند پایین روند. چون به منتهای نقب رسند صفه‌ای از سنگ تراشیده شده که سه نفر انسان را جا دارد. و در پیش روی این صفه، آبی است بلانهایت، نه عمق دارد و نه عرض و طولش مشخص است مانند دریا. و اکثر اوقات در میان جامها، روغن پرکرده و فتیله گذاشته سوزانیده‌اند و به آن آب، سرداده‌اند و تا مد نظر کار می‌کرده است آب، چراغ را برده است و انتهای آب، معلوم نیست.)

۴۷۲ب

۳۱۶و نهروان

محالی است وسیع میان بغداد و واسط واقع در طرف شرقی دجله. از بهترین محالات بغداد بوده و منفعت این محال زاید از همهٔ محالات بغداد بوده. به‌جهت اختلاف ملوک سلجوقی، چون نهروان ممر لشکر بود خراب شده مدتی خراب ماند و هرکه از پاشاهان، دست به عمارت آنجا دراز کرده قبل از عمارت نهروان، امر پادشاه مغشوش شده تا اینکه عمارت نهروان را پادشاهان به فال بدگرفتند. در زمان خلافت مقتفی، بهروز، خادم مقتفی، شروع در تعمیر نهروان کرده قبل از اتمام، وفات یافت و الی الآن خراب است.

[بدانجا نسبت دارد قاضی ابوالفرج‌بن معافابن زکریا نهروانی دانشمندی فاضل

نامبردار که یگانهٔ روزگار خود بود. او گوید: سالی به حج رفتم پس در منی از منادی شنیدم که می‌گفت: ای ابوالفرج! من گفتم شاید دیگری را می‌خواند. او دوباره گفت: ای ابوالفرج پسر معافا! گفتم: شاید شخصی همنام مرا که پدرش نیز همنام پدر من است می‌خواند. سپس فریاد زد: ای ابوالفرج پسر معافا، پسرزکریا! باز هم جواب نگفتم. بار دیگر منادی ندا کرد: ای ابوالفرج پسر معافا، پسر زکریا نهروانی! پیش خود گفتم: این دیگر روشن است که مرا می‌خواهد. پس گفتم: این منم، چه می‌خواهی؟ او گفت: تو از نهروان خاوری؟ گفتم: بلی. گفت: من، آن کسی را می‌خواهم که از نهروان باختر است!]

۴۷۳ ب

۳۱۶و نیشابور

شهری است از شهرهای خراسان و در سر راه کاروانیان واقع شده. عمروبن لیث صفار گفته: آن، شهری است که نباتش ریباس[۱] و خاکش بقل[۲] و سنگش فیروزج است. و این سخن را از آن راه می‌گفتند که ریباس در نیشابور به‌هم رسد که در هیچ مملکت به‌هم نرسد سفیدرنگ و خوش‌مزه و بزرگ. گاهی باشد که یک دانهٔ آن، پنج رطل باشد و اکثر آن، دو رطل می‌باشد. و بقل، خاکی است که در نیشابور به‌هم رسد و منافع بسیار دارد و خرید و فروش نمایند. وگاه باشد که در ولایت مصر، یک رطل آن را به یک دینار زر سرخ خرند. شاعر گوید:

خذلی من‌البقل فذاک الذی منهـا خلقنـا و الیهـا نـصیر
کـانه للـعین لمـابدا احجـار کـافور علیها عـبیر

و معدن فیروزج نیز در آن ولایت است. گویند که معادن فیروزج در چاهها است و وقتی عقارب بسیار در چاهها پیدا شود مردم نتوانند که فیروزج را درآرند.

اسماعیل سامانی گفته که نیشابور دو عیب دارد، یکی آنکه آبهایی که[۳] در

---

۱. ریباس = ریواس.
۲. بقل = اسم عام سبزیها و علوفه‌های خوراکی، سبزی، تره (معین).
۳. در ترجمه: «اعیانی».

زیرزمینند کاش برروی زمین می‌شدند. [و دیگر، مشایخ آنهاکه در روی زمینند به زیرزمین می‌رفتند.

و نیشابور از بهترین و پاکیزه‌ترین زمینهای خدا بود.] گویند که بعد از گرفتاری سلطان سنجر به دست غزان، لشکر غز به نیشابور آمده نیشابوریان لشکریان غز را منهدم ساختند. پادشاه غزان بعد از وقوع انهزام، لشکر بر سر نیشابور آورده، نیشابور را قهراً گرفت. چون پادشاه غزان در ملت نصاری بود نیشابور را قتل‌عام نمود، مسلمانان از آنجا به شادیاخ رفتند وشادیاخ را آباد نموده قلعه‌ای متین و خندقی عمیق ساختند و نیشابور بالکلیه خراب ماند.

صاحب آثارالبلاد بعد از ذکر احوال نیشابور، احوال چند نفر از علمای اهل سنت و صوفیهٔ نیشابور را نوشته بود چون فایده نداشت به ترجمه نیامد.

[بدانجا نسبت دارد امام علامه رضی‌الدین نیشابوری پیشوای دانشمندان و استادالبشر. ریشه در نیشابور داشت و در بخارا می‌زیست و به مذهب ابوحنیفه بود. در حلقهٔ درس او، چهارصد فقیه فاضل به شاگردی می‌نشستند. او در تدریس روشی داشت که پیشینیانش نداشتند. پیش از او، روش مناظره قانونمند نبود و او برای آن، قاعده نهاد؛ از اینرو شاگردانش از همروزگاران خویش، برتر بودند. او، بر هرکس که نام فقیه دارد منت دارد زیرا فقیهان پس‌از وی، راه او را رفته‌اند.

نیز بدانجا نسبت دارد پیشوای پیران، ابوالقاسم قشیری، صاحب رسالهٔ قشیریه. او در علم و دانش و پرهیزکاری، یگانهٔ روزگار بود. گویند هنگامی که بر نظام‌الملک حسن‌بن علی‌بن اسحاق وارد می‌شد وی از جا، برمی‌خاست و او را پیش روی خود می‌نشانید و چون امام‌الحرمین بر او درمی‌آمد نیز برمی‌خاست و او را درکنار خود می‌نشانید. چون علت را از نظام‌الملک پرسیدند گفت: زیرا که ابوالقاسم قشیری چون درمی‌آمد مرا بخاطر کارهایم نکوهش می‌کرد و چون امام‌الحرمین در می‌آمد مرا ستایش می‌نمود. اینک دربارهٔ پیری بیندیش که چون بر وزیر خاور و باختر درمی‌شد بی‌توجه به زورمندیش وی را می‌نکوهید و نیز دربارهٔ چنان وزیری بیندیش که با همهٔ زورمندی، نکوهش را بر ستایش ترجیح می‌داد.

آورده‌اند که چون پادشاهی به طغرل‌بک سلجوقی رسید او، ابونصر کندری را

به وزارت گمارد. سلطان، معتزلی و وزیر، شیعی بود از اینرو دستور دادند که به روز آدینه بر منبرها همهٔ مذهبها را نکوهش کنند. در این هنگام، استاد ابوالقاسم قشیری کشور طغرل را رها کرد و گفت: درجایی که مسلمانان را دشنام دهند نمی‌مانم. امام‌الحرمین نیز به حجاز رفت. قشیری به سال چهارصد و شصت و پنج درگذشت.

از حکیمان که بدانجا منسوبند: عمر خیام است. فیلسوفی عارف به دانشهای گوناگون بویژه ریاضیات بود و به روزگار ملکشاه سلجوقی می‌زیست. سلطان بودجه‌ای در اختیار او نهاده بود تا ابزار رصدخانه فراهم ساخته به رصد ستارگان پردازد لیکن با مرگ این شاه، کار انجام‌نشده ماند.

آورده‌اند که چون در برخی از رباطها فرود آمد و ساکنانش از بسیاری پرندگان آنجا که فضولاتشان لباسها را پلید می‌سازد شکوه نمودند، وی نمونه‌ای از آن پرندگان، باگل ساخت و بر یکی از کنگره‌های رباط نهاد و آمدن پرندگان، از ترس آن کاهش یافت.

آورده‌اند که برخی از فقیهان، همه‌روزه پیش از برآمدن آفتاب به نزد او می‌رفت و فلسفه نزد وی می‌خواند ولی چون بیرون می‌آمد در میان مردم از وی بدگویی می‌کرد. عمر خیام دستور داد گروهی تنبک‌زن و بوق‌زن را به خانه‌اش آوردند. بامدادان چون فقیه به عادت معهود برای گرفتن درس بیامد، دستور داد تنبک برزنند و بوقها بنوازند. پس مردم از همه‌سو بدانجا گرد آمدند. عمر خیام گفت: ای مردم نیشابور! این پیشوای شما، همه‌روزه در این وقت برای درس خواندن نزد من آید و از دانش من بهره برگیرد و چون به نزد شما آید از من بدگویی کند. اگر من چنانم که او می‌گوید پس چرا از دانش من، سود می‌برد و اگر چنان نیستم، چرا پشت سر من بدگویی می‌کند؟

نیز بدانجا نسبت دارد ابوحمزهٔ خراسانی. او، از همپایگان جنید و ابوتراب نخشبی و ابوسعید خراز بود. او گفت: برخی از سالها به حج رفتم و همچنان که راه می‌پیمودم در چاهی فرو افتادم. نفس، مرا وسوسه کرد تا فریاد زده کمک بخواهم ولی من خودداری کرده گفتم: به خدا سوگند که از کسی کمک نخواهم گرفت. این اندیشه در من پایان نیافته بود که دو نفر به سر چاه رسیده یکی به دیگری گفت: بیا تا سر این چاه را بربندیم که کسی در آن نیفتد. پس نی آورده سر چاه را بستند. من

خواستم فریاد زنم باز با خود گفتم: خدایی را که نزدیکتر از کسان دیگر است بخواه، پس خموش ماندم. ساعتی بر این برآمد تا چیزی را دیدم که سرچاه را باز کرده دو پای خود را در چاه آویخته با زمزمه می‌گوید: به من درآویز. من به او درآویختم و او، مرا بیرون کشید پس دیدم که درنده‌ای است، آنگاه فریادی شنیدم که: آیا اینگونه بهتر نبود که با درنده، رهایت سازیم؟

نیز بدانجا نسبت دارد ابوالقاسم منادی.

نیز بدانجا نسبت دارد ابوطیب سهل صعلوکی. دادرسی (قضاوت) و تدریس نیشابور به او واگذار شد. فقیهان خراسان بر او،گرد آمدند. در مجلس او، پانصد قلمدان برای املاء بود. گویند در حدیث پیامبر خدا (ص) آمده است که خداوند در سر هر صد سال کسی را برای نوسازی دین برمی‌انگیزد. بر سر نخستین صده، عمربن عبدالعزیز و بر سر دومین صده، محمدبن ادریس شافعی ودر سر صدهٔ سوم، ابوالعباس احمدبن سریج بوده است. یکی از دانشمندان چنین می‌سراید:

اثنان قد مضیا و بورک فیهما — عمرالخلیفة ثم خلف‌السودد
الشافعی الالمعی محمد — ارث‌النبوة وابن عم محمد
وابشر اباالعباس انک ثالث — من بعدهم سقیاً لتربةاحمد[1]

مردی در مجلس ابوطیب سهل صعلوکی برخاست و سه بیت بالا را برخوانده، این دو بیت بر آن بیفزود:

والرابع المشهور سهل بعدهم — اضحی اماماً عند کل موحد
لازال فیما بیننا علم‌الهدی — للمذهب المختار خیر مؤید[2]

شیخ ساکت شده در اندوه فرو رفت و در همان سال درگذشت.

ابوسعید شحامی آرد که: ابوطیب صعلوکی را پس‌از مرگش به خواب دیدم. گفتم: ای پیر! گفت: این سخن بگذار. گفتم: آن همه گذشته‌ها که از تو دیدیم! گفت: هیچ سودی نداشت. گفتم: خداوند با توچه کرد؟ گفت: باری تعالی مرا به دعای

۱. دو تن درگذشته مبارک بودند؛ عمر، خلیفه و پس از او، شافعی بزرگوار که پسر عم محمد بود. بشارت باد ترا ای ابوالعباس که سومین هستی.

۲. چهارمین فرد شناخته شده پس‌از آن سه نفر، سهل است که پیشوای موحدان امروز می‌باشد و هنوز در میان ماست و بهترین مؤید مذهب است.

پیرزنان بخشود.

نیز بدانجا نسبت دارد ابوسعید، پسر ابوعثمان خرگوشی. وی از دانشمندان نامبردار خراسان بود که به دانش و پرهیزکاری و خوش‌رفتاری نامبردار است. کتابهای بسیار در دانشهای شرعی بنگاشت و آموزشگاه و بیمارستانی نیز ساخت و املاکی برآن وقف نمود. او، در پایان عمر، شیوهٔ فقر پیش گرفت و از فرآوردهٔ دست خود، می‌خورد، کلاه‌دوزی می‌کرد و پنهانی می‌فروخت تاکسی نداند که کار اوست. ابوالفضل محمدبن عبدالله صرام آورده است که: استاد ابوسعید را دیدم که باگروهی برای نماز استسقا به بیابان آمد و این شعر می‌خواند:

الیک جئنا و انت حسبه بنا ولیس رب سواک یغنینا
بابک رحب فناؤه کرم ارحم علی بابک المساکینا[1]

او می‌گوید هنوز خرگوشی این اشعار را سه مرتبه نخوانده بود که آسمان مانند دهان خیک، باریدن گرفت.

نیز بدانجا منسوب است ابومحمد عبدالله‌بن محمد مرتعش، مردی بزرگوار و از یاران جنید بود. به او گفتند: فلانی بر روی آب، راه می‌رود. گفت: نزد من، از قدرت خدا و سرپیچی از هوس نفسانی، چیزهایی هست که از راهپیمایی بر آب، ارزشی بیش دارد.

او به سال سیصد و بیست و هشت درگذشت.]

۴۷۷ ب
۳۱۹و نینوا

محالی است و دهات بسیار دارد [در شرقی دجله نزدیک موصل]. و مکان یونس پیغمبر بوده و اهل این محال به عذاب، وعده داده شده‌اند و یونس ـ علیه‌السلام ـ از میان ایشان بیرون آمد. پس از آن، امت بر سر تلی جمع شده گریه و استغفار نمودند. حق‌تعالی عذاب را از ایشان مرتفع فرمود. [آن تل تا الآن باقی

۱. خدایا به‌سوی تو آمدیم تو ما را بس و خدایی جز تو، ما را بی‌نیاز نکند. دروازهٔ رحمت تو، باز است به ما مساکین دم دروازهٔ خود رحم کن.

است و «تل توبه» نامیده می‌شود. مردم روزهای جمعه به آنجا می‌روند و نذر می‌کنند.]

صاحب تحفة‌الغرائب نقل کند که در محال نینوا، آسیایی است که جمیع آلات او، از سنگ است. و این طاحونه[۱] وقف است. گویند که اگر آسیابان راکاری باشد و بخواهد طاحونه کار نکند به آسیا می‌گوید به حق یونس، ساکت باش! آسیاب ساکن می‌شود و از کار می‌ماند. چون آسیابان فارغ می‌شود نیز با آسیاب می‌گوید به حق یونس، گردان باش! طاحونه به کار می‌آید.

(مترجم بعرض می‌رساند که زمین نینوا در احادیث ائمهٔ معصومین ــ علیهم‌السلام ــ و در نزد اهل مذهب حقهٔ امامیه به نام کربلای معلی است و حال تحریر، در آنجا شهری بنا شده و به‌سبب آنکه شهادت حضرت امام حسین (ع) با اصحاب و اولاد آن بزرگوار [درآنجا] شده همه سال بلکه همه ماه بلکه هرروز از فدویان مذهب جعفری فوج فوج و جوق جوق، فقیر و غنی و بزرگ و کوچک و سالم و مریض و سیاه و سفید و زن و مرد با دلهای خسته از راههای دور و نزدیک وارد و مشرف به آن تربت‌مقدس می‌شوند و گریه و زاری و ناله و بی‌قراری از دست ظلم تبعهٔ ابوبکر و عمر و یزید و معاویه که به پارهٔ جگر حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله ــ کردند به اوج سماوات می‌رسانند و تا قیام قیامت و ظهور حضرت صاحب مهدی منتظر ــ صلوات الله و سلامه علیه ــ به این امر مشغول هستند چه در بلاد خود و چه در آن اماکن متبرکه. و ابنیهٔ عظیمه در آن مشاهد مقدسه ساخته شده که از کثرت ظهور، احتیاج به تحریر نیست.)

۴۷۸ ب

۳۲۰و واسط

شهری است میانهٔ کوفه و بصره؛ در طرف غربی دجله. غله بسیار دارد و به احسن صورت ساخته شده. از بناهای حجاج است و چون بنا به انجام رسید در همان سال حجاج ــ علیه‌اللعنة ــ وفات نمود.

---

۱. طاحونه = آسیا.

سماک‌بن حرب گوید که قبل‌از بنای واسط در کنار دجله، سواری را دیدم که مرا فریاد کرد و گفت: در اینجا شهری ساخته شود که هفتادهزار نفر از روی ظلم کشته بشود و اسب خود را به آب زده از نظر غایب شد و سال دیگر نیز در همانجا آن شخص را دیدم همین سخن را گفت، علاوه‌بر او، گفت که خلق بسیاری هم در حوالی شهر به‌قتل رسد و باز، اسب را به آب زده غایب شد. سال سیم حجاج بنای واسط را در آن مکان گذاشت و سی و سه هزار نفر در زندان حجاج بود که هیچ گناه نداشتند، نه قاتل بودند و نه مدیون و نه دزد. و یکصد و بیست هزار نفر درشهر واسط شمارهٔ کشتگان حجاج بود که به‌حکم او، گردن زده بودند.

گویند ظلم حجاج به‌جایی رسید که روزی قرائت قرآن می‌کرد به این آیه رسید که: انه عمل غیرصالح. بر او ، مشتبه شد که لفظ «عمل» درآیهٔ مبارکه، اسم است یا فعل؟ قارئی را برای تحقیق این مسئله، احضار نمود. پیش از آمدن قاری، حجاج برخاست. قاری را موکلین محبوس نمودند تا معلوم شود که حجاج او را برای چه امری خواسته. شش‌سال قاری در حبس ماند تا روزی که حجاج به گناه محبوسین می‌رسید که تقصیر هریک را بداند. از گناه شخص قاری پرسید. قاری گفت: مرا گناهی نیست ولیکن به گناه پسرنوح ــ علیه‌السلام ــ محبوس شده‌ام!

و از اهل واسط، قراء کلام‌الله مجید بسیار بوده‌اند و قرائت شاذ منقول از اهل واسط است. بعضی از علمای آنجا را صاحب کتاب نوشته بود و از کرامات ایشان نقل کرده بود، متروک گردید.

[گروهی از قراء بدانجا نسبت دارند که به نام قاریان هفتگانه و دهگانه و قرائتهای شاذ نامبردارند.

از ایشان است ابوالعز قلانسی. گویند مردی به نزد او آمده پرسید: قلانسی قاری تو هستی؟ گفت: آری. مرد گفت: می‌خواهم نزد تو، قرائت قرآن بخوانم. قلانسی گفت: چرا قرائت مرا برگزیدی؟ او گفت: من در یکی از سفرها این قرائت را از مردی شنیدم و پسندیدم و چون پرسیدم مال کیست، گفت: قرائت قلانسی است. پس هرروزه در پایان روز می‌آمد. من گفتم: اول روز بیا، گفت: زمین گسترده‌ای دارم. و چون همه روزه من به درون می‌رفتم و در خانه را می‌بستم و به بالای بام

می‌رفتم او را می‌دیدم که به درون آمده است. از وی می‌پرسیدم: چگونه از در بسته می‌آیی؟ او می‌گفت: در بسته نبود. پس وقتی آموختن قرآن را به‌پایان برد به من گفت: گواهی بنویس که قرآن را نزد تو خواندم. گفتم: من عادت ندارم جز در برابر پانزده دینار بنویسم. او یک عصای چوبی آورده به من داد و گفت: آن را بر روی این بنویس. پس عصا را گرفتم و برآن نوشتم و چون عصا، ارزشمند بود از من خریداری گشت و این به روزگار ناصرلدین‌الله بود.

نیز بدانجا نسبت دارد ابوالحسین بنان، پسر محمد، پسر حمدان حمال. به مصر رفت و به ابن‌طولون فرماندار مصر دستور نیکوکاری می‌داد. ابن‌طولون خشمگین شده دستور داد بنان را درپای جانوران درنده بیندازند ولی درنده او را بو می‌کشید و زیان نمی‌رسانید. چون وی را از درنده دور کردند پرسیدند: آنگاه که جانور وحشی ترا بو می‌کشید در دلت چه می‌گذشت؟ پاسخ داد: دربارهٔ آب دهان آن حیوان می‌اندیشیدم که آیا پاک است یا نجس؟

عمربن محمدبن عراک آورده است که: مردی از دیگری صد دینار باگروگان بستانکار بود و چون گروگان را بخواست نیافت، به نزد بنان حمال آمد تا برایش دعا کند. بنان گفت: من پیرمرد و نیازمند شیرینی هستم یک رطل حلوا خریده بیاور تا دعا کنم. مرد برفت و حلوا خریداری کرده در میان کاغذ نهاد و بیاورد. بنان گفت: کاغذ را باز کن. ناگاه گروگان را در میان کاغذ پیچیده دید. پس گفت: این وثیقهٔ من است. بنان گفت: وثیقهٔ خود برگیر و حلوا را به کودکانت بده.

او به سال سیصد و شانزده در مصر درگذشت.

گویند او به دخترکی نیاز پیدا کرد که کارش را انجام دهد. با دوستان در میان نهاد و بهای کنیزک را برایش فراهم کرده گفتند: هرگاه کاروان بیاید و کنیزکان با آن باشد یکی برایت می‌خریم. چون کاروان آمد و کنیزکان آورد به نزد آن رفتند و بر یکی از آنان نظر دادند که نیکوست و به صاحبش گفتند: به چند می‌فروشی؟ گفت: فروختنی نیست. چون اصرار کردند گفت: این از آن بنان حمال است که زنی از سمرقند برای او فرستاده. پس او را به نزد بنان برده، داستان را برایش گفتند.

نیز بدانجا نسبت دارد یزیدبن هارون که دانشمندی عابد و قاری و محدث بود.

او می‌گوید: برای کسب حدیث به سفری پرداخته سالها از خانواده دور شدم. چون به بغداد آمدم شنیدم در یکی از اردوگاهها یکی از تابعان زندگی می‌کند، من بدانجا رفتم. او می‌گفت: انس‌بن مالک از پیامبر خدا(ص) روایت کرد: کسی را که خداوند به بلایی گرفتار کند می‌بایست شکیبایی کند و باز هم شکیبایی کند و بازهم شکیبایی کند. و گفت: غیر از این، دیگر چیزی ندارم تا برای تو بگویم. پس به واسط بازگشتم و شبانگاه به درخانه رسیدم. نخواستم دق‌الباب کنم که مبادا خانواده ناراحت شوند. باکوشش، قفل را بازکردم و به خانه، در شدم. همسرم بر بام خانه بود به بام رفتم و دیدم همسرم با جوانی خفته است. سنگی برداشته خواستم سراو را بکوبم به یاد آن حدیث افتادم که در اردوگاه شنیده‌بودم. دوباره و سه باره تصمیم گرفتم و هربار، یاد آن حدیث، جلوی مرا می‌گرفت و به شکیبایی فرمان می‌داد تا زنم بیدار شد و چون مرا دید، جوان را بیدار کرده گفت: بیدار شو که پدرت آمده است! چون من او را آبستن درخانه گذاشته و رفته بودم. و این از برکت حدیث آن تابعی در اردوگاه بود.

گویند پس از مرگ، او را در خواب دیدند و پرسیدند: خداوند با تو چه کرد؟ گفت: مرا بخشود. پرسیدند: سبب بخشش چه بود؟ گفت: به جهت خواندن قرآن و حدیث ودعای سحر. به او گفتند: آیا خداوند هیچ ایرادی به تو نگرفت؟ گفت: چرا، باری تعالی به من گفت: چرا از حریزبن عثمان روایت نقل می‌کنی؟ او، دشمن علی‌بن ابی طالب (ع) است. نیز دو ملک به نزد من آمدند و گفتند: خدایت کیست؟ گفتم: من یزیدبن هارونم. ریش سفید مرا نمی‌بینید؟ از من چیزی می‌پرسید که هفتاد سال برای آن دعوت کردم. دو ملک گفتند: پس، مثل عروس بخواب که هیچکس بیدارش نمی‌کند مگر کسی که او را دوست دارد.]

۴۸۱ ب
۳۲۲و ورجند

دهی است از محال همدان.

اهل آنجا، افسونی دارند، هرکه ناخوشی بواسیر داشته باشد اهل ورجند، علفی را در نزد صاحب مرض بسوزانند و آن افسون را بخوانند بواسیر رفع شود.

۴۸۱ ب
۳۲۲و هرات

شهری است عظیم از شهرهای خراسان و شهری در مملکت خراسان بهتر و مرغوبتر از هرات نیست. اسکندر، او را بنا نهاده در وقتی که به ولایت چین می‌رفت. گویند که صورت قلعه و بروج حصار هرات را کشیده به دست هراتیان داد و گفت: به این طریق سور برای خود بنا کنید، و فرموده بود بعد از معاودت از چین، اجرت عملگی شما را خواهم داد. چون از چین مراجعت نمود گفت که شما آنچه ساخته‌اید مطابق آن صورت نیست که من داده‌ام، اجرت به ایشان نداد.

گویند که شهر هرات در تصرف بنی‌سام سلاطین غور بود و عرض دیوار قلعهٔ هرات چندان بود که عرادهٔ منجنیق در بالای دیوار او گشتی. سلطان‌محمد خوارزمشاه به محاصرهٔ هرات آمد و بعد از محاصره، اشاره به برجی از بروج هرات نمود که فعله و عمله آن برج را بکنند. به محض این اشاره و اراده، آن برج، خود بخود فرو ریخت، فی‌الحال، لشکریان از آنجا داخل شهر شدند و شهر را مفتوح ساختند.

و از عجایب هرات، آسیابهایی است که به باد، گردش می‌نماید.

و از امتعهٔ هرات، ظروف مسی است که نقره‌کوب کرده به سایر ولایات می‌برند و دیبا و حریر بسیار خوب در آنجا بافند و به ولایات برند.

و حواصیل ــ که یک نوع از طیر شکار است ــ در هرات بسیار به‌هم رسد. ادیب زوزنی در وصف هرات گوید:

هرات اردت مقامی بها   لشتی فضائلها الوافره
نسیم‌الشمال و اعنابها   واعین غزلانهاالساحره

و چون لشکر تارتار وارد خراسان شد هرات را قتل‌عام نموده خراب نمود به طریقی که بودن هرات ازجمله خبرهای کانه شد.

حکایت کنند که در وقت ورود لشکر تاتار، شخصی از رؤسای هرات با لشکر تاتار، متفق شده امان از برای اهل و مال خود گرفت به‌شرط آنکه لشکر تاتار را به

شهر هرات به سهولت درآورد. چون به اهل هرات این خیانت را نمود، شخصی از لشکر تاتار برای محافظت خانهٔ این شخص آمد و باقی مردم به قتل و اسر، گرفتار بودند. بزرگ هراتی را خویشی بود در محلهٔ دیگر، خواست که او را به خانهٔ خود آورد تا او نیز محفوظ ماند، با شخص تاتار برخاسته به خانهٔ خویش خود رفت. در آن بین که آن شخص با مستحفظ تاتار از برای آوردن آن شخص رفتند جمعی از لشکر تاتار به خانهٔ این شخص رسید و جمیع اهل و عیال او را کشته، مالش را به‌غارت بردند. چون مراجعت کردند و احوال را چنان دیدند آنها نیز کشته شدند.

صاحب کتاب به عادت خود، وصف چند نفر صوفیه را نوشته[۱] چون فایده‌ای ندیدم ترجمه نشد.

[بدانجا نسبت دارد ابراهیم ستنبه از ابراهیمهای چهارگانه‌ای که خداوند شفاعت ایشان را می‌پذیرد و ایشان: ابراهیم ادهم در مکه و ابراهیم خواص در ری و ابراهیم شیبان در کرمانشاه و ابراهیم ستنبه در قزوین می‌باشند.

ابراهیم‌بن دوحه گوید: من با ابراهیم ستنبه به بیابان مکه درآمدیم و دیناری زر با من بود. او به من گفت: آن را بینداز، من آن را انداختم. پس گفت: هرچه داری بینداز و با من چیزی جز یک کفش پاره نبود آن را هم انداختم. از آن به بعد، هرگاه نیاز به کفش پیدا می‌کردم کفشی جلوی پایم جفت می‌شد. او به من گفت: چنین است حال کسی که با خدا راست گوید.

دیگری حکایت کرده است که: ما نزدیک مسجد بایزید بسطامی بودیم. او به ما گفت برخیزید تا به پیشواز یکی از اولیاءالله برویم و ما به راه افتادیم تا ابراهیم ستنبهٔ هراتی را دیدیم. بایزید گفت: به من الهام شد تا به پیشواز تو بیایم و ترا نزد خدا، شفیع سازم.ابراهیم به او گفت: اگر برای همهٔ مردم شفاعت کنم جای دوری نرفته است چون همهٔ آنان از یک ته‌گل ساخته شده‌اند. بایزید از حاضرجوابی ابراهیم در شگفت شد و گفت: خدایا! درجات ایشان را والا دار و ما را از دوستی ایشان بهره رسان.]

---

۱. صاحب کتاب، فقط شرح احوال ابراهیم ستنبه را نوشته نه چند نفر را.

(مترجم معروض می‌دارد که حال تحریر، هرات معمور و آبادان است و حکامی از اهالی افغان در این سال، سکه و خطبه به نام پادشاه ایران ناصرالدین‌شاه زده و خوانده‌اند و لشکر قندهار قریب به ولایت فراه و سبزار به عزم تسخیر هرات آمده‌اند. و شیخ بهائی در وصف هرات، صد بیت شعر انشاد فرموده است، مترجم چند بیت را از او بعرض مطالعه‌کنندگان می‌رساند:

ان الهراة بلدة لطيفة — بديعة شايقة شريفة
خندقها متصل بالسماء — و سودها سام الى السماء
ذات قضاء يشرح الصدورا — ويورث النشاط والسرورا
لست ترافى اهلها سقيما — طوبى لمن كان بها مقيما

در وصف خوبی هوای هرات گوید:

هوائها من الوباء جنة — كانها من نغمات الجنة
فمن رباه الدهر بالافلاس — حتى عن المسكن واللباس
فلايصاحب بلدة سواها — لانه يكفيه فى هواها

در وصف آب آنجا فرماید:

لو قيل ان الماء فى الهرات — يعدل ماء النيل والفرات
لم يك ذاك القول بالبعيد — فكم على ذالك من شهيد
يهضم ماصادف من طعام — كانما اكلته من عام

در وصف زنان آنجا فرماید:

اضيق من عيش اللبيب ثغرا — اضعف من حال الاديب خصرا
عند حميدات خصالهن — طوبى لمن كان و مالهن

در وصف مدرسه میرزا فرماید:

و ما بنا فيها من المدارس — ليس لها فى الحسن من مجالس
اشهرها مدرسة الميرزاء — مدرسة رفيعة البناء
رشيقة رائقة مكينة — كانها فى سعة المدينة
فى غاية الزينة والبلاد — عديمة النظير فى البلاد
فى صحنها نهر لطيف جار — مرصف جنباه بالاحجار

در وصف گازرگاه فرماید:

و بقعة تدعی بگازرگاه		لیس لها فی حسنها میاه
فیهاالبساتین بغیر حصر		یقصدهاالناس بعیدالعصر

از متاع هرات دراین عصر، پوستینهایی است که در کمال لطافت سازند و ابریشم‌دوزی نمایند چنانکه قیمت یکی از آنها، معادل سی اشرفی زر سرخ باشد و کمتر و پست‌تر نیز دارد. و اسبهای خوب در محال هرات و خود هرات بعمل آید.)

۴۸۳ب

۳۲۳و همدان

شهری است مشهور از ولایت جبال. گویند که بنای آن شهر را همدان‌بن فلوج‌بن سام‌بن نوح ــ علیه‌السلام ــ گذاشته.

در کتب فرس مسطور است که همدان، بزرگترین شهرهای جبال بوده. چهار فرسنگ در چهار فرسنگ آبادانی داشته و آب‌وهوای خوش دارد و پایتخت پادشاهان بوده و حدی برای ارزانی غله و فراوانی میوه در آنجا نیست. و اهلش خوش‌خلق و همیشه تردماغ می‌باشند. و از خاصیت هوای آنجا، آن است که کسی در آن بلد، غمگین و اندوهگین نباشد. و طالع آن بلد، برج ثور است و این برج، خانهٔ زهره می‌باشد. و بلاهت در اکثر اهل آنجا غالب است شاعری دراین باب گوید:

لاتلمنی علی‌رکاکةعقلی		ان تیقنت اننی همذانی

گویند چون دارا، عزم حرب اسکندر را نمود قلعه‌ای متین در وسط همدان ساخته و شهر را استحکام داده حرم و خزانهٔ خود را با دوازده هزار لشکر در آنجا گذاشته روانهٔ حرب اسکندر شد. چون دارا به‌قتل رسید اسکندر، لشکری عظیم به سرداری صقلاب رومی به ضبط همدان فرستاد و او باکسان دارا، محاربه نموده همدان را محاصره نمود اما از فتح همدان عاجز شد و عجز خود را به اسکندر اظهار نمود. اسکندر نوشت تا صورت همدان را برای او کشیده بفرستد تا در آن باب، تدبیری نماید. چون صورت همدان به‌نظر اسکندر رسید به تدبیر ارسطاطالیس استاد خود حکم نمود تا صقلاب، آبهای همدان راکه مشرف به شهر و قلعه است مسدود

نماید تا آبی بسیار جمع شود و پس از آن، آب را به شهر و قلعه سردهند تا قلعه خراب شده، مفتوح گردد. صقلاب به فرموده عمل کرد و قلعه مفتوح گردید و سور، خراب شد. و شهری که حال موجود است شهری است در غایت نزاهت و خوبی و پادشاهان جبال را در آن شهر، عمارتها و قصرها است و در فصل بهار بدانجا روند زیرا که بهار آنجا، مانند بهشت باشد چنانکه محمدبن بشار گوید:

ولقد اقول تیامنی و تشامی و تواصلی دیما علی همذان
فاذا تبجست الثلوج تبجست عن کوثر شبم و عن حیوان
بلد نبات الزعفران ترابه و شرابه عسل بماء قنان
فکساالربیع بلادها من روضة یفترعن نفل وعن حوذان
حتی تعانق من خزاماه الذی بالجلهتین شقائق‌النعمان

[ناحیهٔ ماوشان در آنجا است و آن، قصبه‌ای است نزدیک همدان، چند فرسخ در چند فرسخ، اهل همدان هنگام تابستان برای تهیهٔ زردآلو به آنجا روند.]

و اما زمستان همدان در غایت سرما است. گویند از عربی که سالها در همدان مانده بود، پرسیدند که تابستان همدان را دیدی؟ گفت: در هرسال گفتند تابستان می‌آید و من، آمدن تابستان را ندیدم! [و تابستان همدان مثل زمستان حجاز است.]

در مذمت زمستان همدان، عبدالقاهربن حمزهٔ واسطی، فصلی گفته بود که ترجمه نشد و به اشعار احمدبن بشار در این باب اکتفا رفت.

[عبدالقاهر پسرحمزهٔ واسطی در وصف زمستان همدان چنین گوید: خداوند، زمستان همدان را به نفرین ویژه و حداکثر دورکردن مخصوص داشته. هوایی بد، سزمایی سخت و دردناک، هزینهٔ سنگین و درآمد اندک دارد. خداوند، زمهریر را که برای کافران و طاغیان اهل جهنم ساخته به این شهر واگذارکرده است. هنگامی‌که طوفان می‌وزد و برق و رعد ایجاد می‌شود و برف و تگرگ می‌بارد و مه همه‌جا را فرا می‌گیرد مردم در بیم و اندوه فروشوند و راهها بسته شود، گل همه‌جا را فرا می‌گیرد، روی مردم، شکاف شکاف می‌شود و موها از سرها می‌شکافد و آب بینی‌ها سرازیر می‌شود و حواسشان گنگ می‌گردد، دست و پاها کبود، بوی تن، نفرت‌انگیز، ریشها دودآلود و رنگ‌ورو چون بادنجان است. در زمستان، مردم

گرفتار عذاب و درد و دچار کیفر و عقاب هستند. چه عذابی دشوارتر از در محاصرهٔ دشمن و سگ درنده ماندن؟]

احمدبن بشار گوید:

لقد اتی همذان البرد فانطلق — وارحل علی شعب شمل غیر متفق

ارض یعذب اهلوها ثمانیة — من الشهور بانواع من الوهق

فان رضیت بثلث العمر فارض بها — و قد تعد اذا من اجهل الحمق

اذا ذوی البقل هاجت فی بلادهم — من جربیائهم مشاقة الورق

فالبرد یرمی سها مالیس یمنعها — من المروق بلبس الدرع والدرق

حتی تفاجئهم شهباء معضلة — تستوعب الناس فی سربا لها الیقق

اما الغنی فمحصور یکابدها — طول الشتاء مع الیربوع فی نفق

والمملقون بها سبحان ربهم — ممایقاسون من برد و من ارق

فکل غادبها او رائح تعب — ممایکابد من برد و من دمق

فالماء کالصخرو الانهار جامدة — والارض عضاضة بالضرس فی الطرق

و چون آفتاب به نقطهٔ حمل رسد از غایت برف زمستان، کوچه‌ها مملو از برف شده راه آمدوشد مسدود شده مردم همدان به صحرا روند و آب را به کوچه‌ها بندند. و چون زمین کوچه و دیوارها از سنگ است آبها ضرری به کوچه‌ها نمی‌رساند و به زیر برفها افتاده برفها را مثل خانه‌های عظیم، کنده از کوچه‌ها بیرون می‌برند و مردم، بالای برفها رفته دف زده و رقص نموده انواع وجد و سرور می‌نمایند و آن روز را عید کرده «حمل‌بندان» نامند.

و از عجایب همدان، شیری است که از سنگ تراشیده در نزدیک دروازه گذاشته‌اند و بسیار عظیم‌الجثه است. کیا شیرویه گوید که سلیمان ــ علیه‌السلام ــ به زمین همدان رسید، آب و زمین آنجا را دیده دانست که برای کثرت سرمای زمستان است که مردم درآنجا سکنی نگیرند به صخر جنی فرمود تا طلسمی برای دفع سرما ساخت به‌صورت شیرسنگی، پس‌از ساختن طلسم، شهر همدان آبادگردید. دیگری روایت کرده که این طلسم را به‌صورت شیر سنگی، بلیناس حکیم ساخته به‌حکم قباد، پدر انوشیروان و پیش‌از ساختن این طلسم، برف در همدان چندان می‌شد که

سوار با اسب غرق می‌شد. و گویند که سه طلسم از برای مار و عقرب و کک در نزدیکی شیرسنگی ساخته شده و به‌این‌سبب در همدان از این نوع جانورهای گزنده کمتر پیدا می‌شود. ابن‌حاجب در وصف شیر سنگی گوید:

الا ایهاالليث الطويل مقامه — علی نوب‌الایام والحدثان
اقمت فما تنوی‌البراح بحيلة — كانك بواب علی همذان
اراک علی‌الایام تزداد جدة — كانك منهـا آخـذ بـامان
اقبلك كان الدهر ام كنت قبله — فنعلم ام ربيتمـــابلبان
بقيت فما تفنی و آمنت عالما — سطـابهم مـوت بكـل مكـان
فلوكنت ذانطق جلست محدثا — تحدثنا عن اهـل كـل زمـان
ولوكنت ذاروح تطالب مأكلا — لافـنيت اكـلا سـائرالحيوان
احببت شرالموت ام انت منظر — و ابليس حتی يبعث الثقلان
فلاهرماتخشی و لاالموت تتقی — بمضرب سيف اوشباة سنان

گویند که در سنهٔ سیصدونوزده هجری، اهل همدان به مرداویج، پادشاه ولایت جبال، یاغی شدند. مرداویج با لشکر گران به همدان آمده آن ولایت را گرفته قتل‌عام نمود و شیر طلسم را خواست که به ری فرستد، نتوانست، دست و پای آن شیر را شکسته در پهلوی شیر گذاشت. و گویند چون اسب و دواب از دیدن شیر، رم می‌کردند به آن سبب، دست و پای او را شکسته‌اند. گویند که مکتفی بالله خواست آن شیر را به بغداد برد، اهل همدان جمع شده پیشکش فرستادند وعرض نمودند که این طلسم ولایت ما است و از بردن این به ما، ضرر بسیار رسد. مکتفی، شیر را به حال خود گذاشت و از بردن شیر درگذشت.

و از سفاهت همدانیان نقل کنند که شخصی به میان بازار دویده گفت: ای اهل همدان! شیرسنگی را دیدم که از دروازه فرار می‌کرد! اهل بازار دست از کار کشیده به بیرون شهر دویدند و چون به مکان شیر رسیدند او را به حال خود دیدند، بعضی می‌گفتند: شیر فی‌الجمله‌از مکان خود حرکت کرده است!

ابوالفضل بدیع‌الزمان همدانی از اهل همدان است. ادیب و ظریف بوده. مقامات بدیعی منسوب به او است و حریری، مقامات خود را بعد از او ساخته به‌آن‌سبب

گوید که بدیع، سباق غایات و صاحب آیات است. صاحب آثارالبلاد مکاتبه‌ای را که فی مابین بدیع و دوست او واقع شده نوشته بود چون ترجمهٔ او به فارسی، حسنی نداشت لهذا بعینه، الفاظ عربی او نوشته آمد تا ادبا را از آن بهره‌ای بدست آید:

و حکی ان صدیقاله کتب الیه یشکو و یقول: انالزمان قدفسد! فاجابه البدیع: اتزعم انالزّمان قدفسد؟ ما تقول لی متی کان صالحا: افی الدولةالعباسیة و قدراینا آخرها و قد سمعنا اولها؟ ام فیالایام المروانیة و فی اخبارها ما یکسعالشول باغبارها؟ ام فیالایام الحربیة والسیف یغمد فیالطلی و الرمح یرکز فیالکلی؟ ام فیالایام الهاشمیة وعلی علیه‌السلام. یقول: لیت لی بعشرة منکم واحداً من بنی فراس‌بن غنم؟ ام فی ایام عثمان و قد قامت[1] النفیر بالحجاز و شخصتالعیون منالاعجاز؟ ام فیالخلافة العدویة و صاحبها یقول: بعدالنزول الیالنزول؟ ام فیالخلافةالتیمیة و ابوبکر یقول: طوبی لمن مات فی نأنأةالاسلام؟ ام فی عهدالرسالة و قد قیل فیه: اسکتی یا فلانة فقد ذهبت الامانة ام فیالجاهلیة و لبید یقول:

ذهبالذین یعاش فی اکنافهم　　　و بقیت فی خلف کجلدالاجرب

ام قبلالجاهلیة و اخوعاد یقول:

بلاد بها کنا و کنا نحبها　　　اذالناس ناس والبلاد بلاد

ام قبل ذلک و قد روی عن ابینا آدم علیه‌السلام انه قال:

تغیرت البلاد و من علیها　　　و وجهالارض مغبر قبیح

ام قبل خلق ابینا آدم و قد قالت الملائکة: اتجعل فیها من یفسد فیها؟ فاعلم انالزمان ما فسد لکنالقیاس قد اطرد و قال البدیع:

و بدیع در مذمت اهل همدان گوید:

همذان لی بلد اقول بفضله　　　لکنه منافبح البلدان

صبیانه فیالقبح مثل شیوخه　　　و شیوخه فیالعقل کالصبیان

[بدیع‌الزمان به سال سیصد و نود و هشت درگذشت.]

و عبدالله‌بن محمدبن زنجویه این اشعار را در باب طلسمات انشاد نموده است:

---

۱. در چاپ بیروت: «قام».

ارقت للبرق اللموع اللائح و حمائم فوق‌الغصون صوادح
بل قد ذهلت بليث غاب دائبا مذكان عن همذان ليس بنازح
موف على صم الصخور كانه يبغي الوثوب علي‌الغزال السانح
تمضي‌الدهور و ماتروم فريسة نعل‌الطمر الكسروی القارح
شبديزاذهو واقف في طاقه يعلوه برويز بحسن واضح
برويز عن شبديز ليس برائح والليث عن همذان ليس بنازح
و كذا بتدمرصورتان تناهتا في‌الحسن شبهتا ببدرلائح
لايسأمان عن‌القيام و طالما صبر اعلى صرف‌الزمان‌الكالح
و بارض عاد فارس يسقيهم بالعين عذبا كالفرات السائح
في‌الاشهرالحرم‌العظيمة حقها يغنون عن شرب‌الزعاق المالح
فاذاانقضى الشهرالحرام تطفحت تلك‌الحياض بماء عين‌الدافح
و بارض وادي الرمل بين مهامه يلقاك قبل الحتف نصح الناصح
طرف هنا لك باسط بيمينه ان ليس بعدی مسلک للسائح
خذها اليك مقالة من صادق فيها عجائب من صحيح قرائح

(مترجم معروض می‌دارد که حال تحریر، همدان شهری است معمور و آبادان، و محال و قراء بسيار دارد به حیثیتی که ده هزار نفر لشکر نظام از شهر و محال گرفته شده و به‌خدمت دولت مشغولند. و سنگ شیر در این تاریخ که سنهٔ هزار و دویست و شصت و هشت است در دروازهٔ همدان باقی است و زنان شهر همدان و محال در وقتهای معین به آنجا روند و هرکه را حاجتی باشد روغن بر سر شیر، مالیده به بالای او سوار شده جمیع بندهای خود را باز نموده جوانی گردن‌قوی را طلبیده آن زن یا آن دختر سوار را برداشته به زمین می‌گذارد. به اعتقاد زنان، مراد ایشان داده می‌شود. و سنگی است در آن حوالی موسوم به «سنگ‌باد». گویند هروقت باد برای زراعات و برداشتن خرمن، ضرور باشد آن سنگ را حرکت دهند، باد وزیدن گرفته رفع حاجت شود.

سنگی دیگر است در میان دره، در کنار راهی که به گردنهٔ شهرستانه موسوم و به

توی و سرکان می‌رود. آن سنگ را تراشیده‌اند و عمقی در آن سنگ قرار داده‌اند و در آن عمق، چند سطر خط به حروف مقطعه نوشته شده و هریک از آن حروف به‌صورت پیکان است و بسیار قدیمی است و حال در روی زمین در هیچیک از طوایف مختلفه، خطی به این اسلوب نمی‌باشد و در ابنیهٔ قدیم نیز هیچکس بدینسان خط سراغ نمی‌دهد مگر در کرمان در بالای سنگی که در مقبرهٔ شاه نعمةالله گذاشته شده. و در این عصر، این سنگ همدان موسوم به «گنج‌نامه» است.

و در همدان چشمه‌ای است و خاصیت آن چشمه آن است که چون چرم را در او شویند بسیار نرم گردد و بدین‌سبب، چرم بسیار خوب در همدان بعمل آمده و از آنجا به اطراف برند و اسباب چرمینهٔ بسیار خوب در آن ولایت بعمل آید.)

۴۸۹ب

۳۲۸و یل

دهی است در سه فرسنگی قزوین. آب گرمی دارد که مریض و زمینگیر را نافع است.

گویند در کوهی که در آن ده است جمعی مسخ شده، سنگ گردیده‌اند و حال، صور حجریهٔ ایشان باقی است.

[در آنجا کوهی است به اسم «یله‌بشم». کسی که از این کوه بالا رفته برایم گفت: تندیس حیواناتی را در آنجا دیدم که خداوند متعال ایشان را به سنگ مسخ کرده است. برخی از آن تندیسها، خم شده بر عصا، تکیه دارند و گوسفندان خود را می‌چرانند و زنی را می‌بینی که گاوی را می‌دوشد و جز اینها از مجسمه‌های حیوان و انسان در آنجا هست که خداوند همه را به سنگ مسخ کرده است، و این سخن را همهٔ اهل قزوین باور دارند.

در آنجا چشمه‌ای هست که از شکاف کوه بیرون جهد. آب بسیار داغ از آن جوشیده در حوضی می‌ریزد و مردم شل و گرگرفته و جز آن، از بیماران از آن سود جویند و مردم آنجا آن را «گرمابه» گویند.]

۴۸۹ ب

۳۲۸و یمکان

شهری است در میان کوههایی که در بدخشان واقع است و به‌جهت صعوبت راه، کسی نتواند بدان شهر ظفر یابد. و در آنجا معدن نقره و معدن بلخش ــ که شبیه به‌لعل است ــ می‌باشد.

امیر حسام‌الدین [ابوالمؤیدبن نعمان] گوید که حکیم ناصرخسرو در آن شهر متحصن شد و حکیم پادشاه بلخ بود و به‌جهت خروج اهل بلخ به یمکان گریخت و در آنجا عمارات عالی بنا نهاد. حسام‌الدین گوید که در عمارات آن شهر، صور و تماثیل بسیار دیدم که گویا جان داشتند و حرکت می‌کردند. مردم را از تماشای آن صورتها منع نمودند و گفتند: هرکه به اینها نظر کند یا دیوانه شود یا آسیبی به بدنش رسد. و گوید که باغی در آن طرف عمارات بود شب تا سحر، آوازهای مختلف که به آواز حیوانات معهود نمی‌ماند از آنجا استماع می‌نمودم.

نقل کنند که در آنجا، حمامی است از عجایبات دنیا از بناهای حکیم ناصرخسرو. مفهوم نمی‌شود که به‌چه‌نوع این را بنا نهاده. هرکه وصف آن حمام را نماید از کثرت عجایب اوصاف که دارد مستمعان تصدیق ننمایند تا خودشان نبینند. و آن حمام تا این زمان باقی است. وصف آن حمام، آن است که چون داخل رخت‌کن آن حمام شوی، خانه‌ای مربع بنظر می‌آید مصور و منقش به صور حیوانات. درب حمام در آنجا دیده نمی‌شود ولکن بیست و چهار حلقه در آن رخت‌کن به نظر می‌آید که آویخته‌اند. از حمامی می‌پرسند که در حمام، کجا است؟ حمامی گوید که اگر هریک از این حلقه‌های بیست و چهارگانه را بکشی در حمام، باز شود. یکی از آن حلقه‌ها را می‌کشند دری باز می‌شود و صورت یکی از حیوانات که بر بالای آن در، کشیده‌اند برهم می‌خورد. و چون از یکی از این درها داخل شوند به گنبدی وارد می‌شوند مانند گنبد رخت‌کن ولکن هفده حلقه در این گنبد می‌باشد. هریک از آنها را بکشند، دری پیدا می‌شود مانند گنبد اول و چون داخل شوند باز به گنبدی رسند مانند گنبد اول. و در این گنبد، دوازده حلقه آویخته

شده، هریک از این حلقه‌ها را بکشند دری پیدا می‌شود و به گنبدی دیگر می‌رسد مانند گنبدهای سابق ولیکن در این گنبد، نه حلقه آویخته شده و به هریک از حلقه‌ها که اشاره کنی دری پیدا می‌شود و گنبدی مثل درها و گنبدهای سابق مگر اینکه در این گنبد، هفت‌حلقه آویخته شده و این قبهٔ آخری است، و یکی از این درها، داخل حمام می‌شود و اگر غیر آن حلقه گشوده شود انسان خود را در رخت‌کن اول ببیند.

امیرمؤید گوید که مکرر به این حمام رفته‌ام و به همین طریق که مذکور شد دیده‌ام. حکایت این حمام در خراسان مشهور است زیراکه این حمام وقف است و کسی را مانع از دخول نمی‌شوند و جمیع مایحتاج حمام را در آنجا گذاشته‌اند و از هیچکس اجرت حمام قبول نکنند.

از عجایب دیگر حمام، آن است که سی محل در گرمخانه می‌باشد که به یک جام، همهٔ آن مواضع روشن شده و هیچکس بالای بام آن حمام نتواند رفت و کیفیت و چگونگی حمام راکه به چه نحو ساخته‌اند کسی نداند مگر بانی آن. والله اعلم بحقایق‌الامور.

(تمام شد ترجمهٔ اقلیم چهارم از آثارالبلاد در قصبهٔ تویسرکان یوم، شنبه بیست و سیم شهر ربیع‌الاول ثیلان ئیل سنهٔ هزار و سیصد و بیست و سه.)

اقلیم خامس

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم
الحمدالله رب‌العالمین والصلوة والسلام علی نبینا
محمد خیرالمرسلین و علی ائمة المعصومین
واولاده‌الطاهرین

(شروع می‌نماییم در احوالات اقلیم پنجم و توفیق اتمام آن را از حق‌تعالی می‌خواهیم.)

اول این اقلیم از جایی است که در وقت استوای روز و شب، سایهٔ شاخص در نصف‌النهار، پنج قدم و ثلث و خمس قدم و سدس [خمس] قدم باشد. و آخر این اقلیم در جایی است که در وقت استوای شب و روز، سایهٔ شاخص در نصف‌النهار شرقاً یا غرباً شش قدم و نصف عشر و سدس [عشر] قدم باشد.

ابتدای این اقلیم از زمین ترک مشرقی است و می‌گذرد به ولایت اتراک معروف تا به کاشغر و فرغانه و سمرقند و خوارزم و دریای خزر تا به دربند و بردعه و می‌رسد به میافارقین و ارمینیه که منتهی می‌شود به بلاد روم.

درازترین روزها در اول این اقلیم، چهارده ساعت و نیم و ربع ساعت باشد. و طول این اقلیم از مشرق تا مغرب هفتهزار و ششصدوهفتاد میل و ده دقیقه و اندی است و عرضش دویست و پنجاه و چهل میل و سی دقیقه است. و ذکر بعضی از بلاد این اقلیم به‌ترتیب معجمه می‌شود انشاءالله.

۴۹۱ ب
۳۳۰و آمد

شهری است حصین از سنگ ساخته شده در میان ولایت جزیره در بالای بلندی و دجله محیط است به این شهر بر شکل هلال. چشمه‌ها و چاهها درمیان این شهر می‌باشد در عمق یک ذراع و درخت و زراعت بسیار دارد.

واز عجایب آنجا اینکه ابن‌فقیه گوید: در بعضی از کوههای آمد، شکافی است و در میان آن شکاف، شمشیری است، هرکه دست به میان آن شکاف برد و قائمهٔ شمشیر را بگیرد شمشیر، متحرک شود و بدن این شخص، مرتعش گردد. گویند که این شمشیر، چون آهن‌ربا، آهن را جذب کند و سنگهای آن شکاف به‌هیچوجه به آهن نچسبند.

در سنهٔ ششصدو هفده هجری، سلطان جلال‌الدین [خوارزمشاه] از دست لشکر تاتار به آمد گریخت و لشکر تاتار، او را تعاقب کردند. اهل آمد با لشکر تاتار که از عقب رسیدند لشکر سلطان را غارت کردند و سلطان در میان، مفقودالخبر شد و لشکر تاتار، معاودت نمودند. از شومی این عمل که اهل آمد نمودند ملک کامل، لشکر بر سر آمد کشیده آمد را به قهر گرفته حکومت را از حاکم آنجا انتزاع نمود.

۴۹۲ ب
۳۳۱و ابروق

موضعی است در بلاد روم و زیارتگاه است.

هروی گوید که به آن موضع رفتم در دامن کوهی بود و دری داشت که از آنجا مانند نقب داخل شده به آن موضع رفتم. و در آنجا، آسمان پیدا بود و وسعت بسیار داشت. و در آن میان، دریاچه‌ای بود و خانه‌های رعیتی ساخته شده بود. و در خارج این موضع، مسجدی و کنیسه‌ای برای مسلمانان و نصاری ساخته بودند. و در آنجا، خانه‌ای است که چند نفر کشته در آن خانه می‌باشند و مردم به زیارت آن کشته‌ها روند. این کشتگان را آثار زخم نیزه و شمشیر در بدن ایشان پیدا است و لباسهای پنبه‌ای پوشیده‌اند و فاسد نشده‌اند. و زنی است در آنجا که طفلی را شیر می‌دهد و

پنج مرد دیگر ایستاده‌اند که تکیه به دیوار داده‌اند.
و در آنجا، موضعی است بسیار بلند که پانزده نفر میت در آنجا می‌باشد. یکی از آن موتی، طفلی است که دست و پایش به حنا مخضوب است. مسلمانان گویند که جمیع این اموات از اهل اسلامند که شهید شده‌اند و رومیان گویند از طایفهٔ نصاری می‌باشند، به‌این‌سبب، هر دو ملت به زیارت آنجا روند.

۴۹۳ب
۳۳۱و اران

مملکتی است میانهٔ آذربایجان و ارمینیه[۱] و ابخاز. در این مملکت شهر و دهات بسیار است. قصبهٔ آنجا، گنجه و شروان[۲] و بیلقان است و نهر کر در آن ولایت جاری است و او، نهری است که از میان ارمینیه و اران‌زمین گذرد. ابتدای این نهر از بلاد خزران است و از آنجا به بلاد ابخاز گذرد پس از آن به تفلیس آید و شهر تفلیس را دو حصه کند. از آنجا به گنجه و شمکور آید واز آنجا جاری شود تا دروازهٔ بردعه، پس از آن به نهر ارس ریزد و از آنجا به دریای خزر داخل شود. و ارس صغیرتر از کر است. و در سه فرسخی بردعه، موضع شورماهی است و آن ماهی را [نمک‌سود کرده] به اطراف برند و غیر از آن موضع، در مواضع دیگر از آن نوع ماهی به‌هم نرسد.
و گویند که نهر کر، نهری است سلامت، اگر حیوانی در او افتد نمیرد و به سلامت بیرون آید.
(مترجم گنجه و بردعه و نهر کر و بعضی از ولایات اران را دیده، بسیار خوش و خرم ولایتی می‌باشند. و مار بسیار در نزدیکی کر که به دریا می‌ریزد می‌باشد و در وقت آمدن روس در سنهٔ هزارودویست و هشت هجری، ماری عظیم از آنجا بدست آورده بودند و به تماشاخانهٔ دارالسلطنهٔ پطربورغ برده‌اند و مردهٔ مار در آنجا آویزان است. مترجم، ماری را در کنار کر، دید که کلاغی را فرو برده بود، بعد از کشتن، کلاغ را از شکمش بیرون آوردند.

۱. ارمنستان فعلی. ۲. در ترجمه: «شیروان».

در آن ولایت، شکارگاههای بسیار خوب است و تذرو و دراج و گاو کوهی و آهو و شوکا در آن ولایت بسیار باشد. و سگهای شکاری در صحرانشینان آنجا به‌هم رسد که در یک سگ، زیاده از پانزده آهو گرفته می‌شود(؟). و حال تحریر، جمیع بلاد اران در تصرف کفار روسیه است و مسلمانان آنجا از جهت تسلط کفار، نهایت دلتنگی را دارند. و حال تحریر، شصت‌هزار دینار از موضعی که رودخانهٔ کر به بحر خزر می‌ریزد اجارهٔ ماهی آنجا است که به وکلای دولت روس می‌رسد. ابریشم بسیار در شروان بعمل آید.

و از عجایب ولایت اران، آن است که در شهر بادکوبه که در کنار دریای خزر واقع است و قلعه‌ای متین دارد آتشکده‌ای است و در آن آتشکده، حجرات ساخته‌اند. در میان آتشکده، حوضها و فواره‌ها گذاشته‌اند و آتش، عوض آب از فواره‌ها جستن می‌کند و آتش‌پرستان در حجرات می‌باشند. آتشها بدون افروختن هیمه و ذغال در حجرات افروخته می‌شود و مطبوخات خود را پزند و گویند که چون در زمین آنجا دهنیت[1] بسیار است و معدن نفت در قرب آن زمین است. بخاراتی که از زمین آنجا متصاعد می‌شود دهنیت دارد، چون آتش بدان بخار رسانند مشتعل گردد. و طریق خاموش نمودن او، چنان است که لنگی را ترکرده از جایی که آتش بیرون می‌آید فوطهٔ[2] تر را روی آنجا گذارند آتش خاموش گردد. گویند که از آن بخار درمیان انبانها حبس کنند و هروقت آتش خواهند، دهن انبان را باز کرده اندک آتش به آن بخار می‌رسانند و از آنجا، هوای محبوس مشتعل شود.

و در نزدیک شهر بادکوبه، معدن نفت است و آن چنان است که چاهها کنده‌اند و حوضها در کنار چاهها ساخته‌اند. هر روز، آب از چاهها کشیده بدان حوضها ریزند و نفت را که روی آبها ایستاده با چمچه‌ها[3] برداشته به میان خیکها ریزند. و چاهی در میان آن چاهها هست که اگر هرروز، متصل آب از آن چاه کشند، دوازده خروار نفت دهد و اگر یک‌سال یا زیاده، هیچ آب نکشند پس از آن، آب چاه را بیرون ریزند باز، دوازده خروار بی‌زیاد و کم نفت دهد.

و میوهٔ شاه‌بلوط ــ چنانکه سابق نیز در اقلیم چهارم اشاره بدان شد ــ در ولایت

---

۱. دهن = روغن، چرمی (معین).
۲. فوطه=لنگ.
۳. چمچه = کفگیر، کفگیر کوچک.

اران در محال موسوم به شکی به‌هم رسد و در این عصر از آن ولایت به سایر ولایت برند.)

۴۹۳ب

۳۳۱و ارزنجان

شهری است از ولایت ارمینیه. اهل آنجا، بعضی مسلمان و بعضی ارامنه می‌باشند.

غاری درآن ولایت هست که آب از سقف آن، متقاطر شود و سنگ سخت گردد.

۴۹۴ب

۳۳۲و ارزن‌الروم

شهری است مشهور از ولایت ارمینیه نزدیک اخلاط. [بین اخلاط و ارزن‌الروم، موضعی است که] او را «یاسی چمن» گویند و درآنجا، آبی است که در کمال شدت فوران نماید. اگر حیوانی نزدیک آن چشمه رود، هلاک شود. و مستحفظ گذاشته‌اند که غربا را نگذارند نزدیک آن چشمه روند. و سرچشمهٔ فرات از آنجا است. گویند که هرکه در آن آب، غسل کند آن سال از آفات مصون ماند.

(مترجم معروض می‌دارد که در سنهٔ هزارودویست و چهل وسهٔ هجری، لشکر روس بر آن ولایت غلبه کرد و شهر ارزنةالروم را متصرف شده، قریب به پانزده‌هزار خانوار ارامنه را از آن شهر و محال کوچانیده به ولایت ایروان و نخجوان بردند. و قلعهٔ ارزنةالروم، جمیعاً از سنگ تراش شاخته شده. و در حوالی ارزنةالروم و ارزنجان، حال تحریر، معدن نقره می‌باشد و نقره بسیار خوب بعمل آید و در تصرف اولیای دولت روس است. و زمستان آن ولایت، بسیار سرد و سخت باشد.)

۴۹۴ب

۳۳۲و ارطانه

از دهات بلنسیه است. و در آنجا، چشمهٔ آبی است که منبع او، از غاری است و

پیش روی آن، حوضی است که آب بدان ریزد و چون بدان حوض ریزد و نظر نمایند گاهی آب، زاید باشد گاهی ناقص، مانند جزر و مد، و هرروز چند نوبت این زیاده و نقصان ظاهر گردد.

۴۹۵ب
۳۳۲و ارمینیه

مملکتی است میان آذربایجان و روم. دهات و شهر و قلعه‌های بسیار دارد. اکثر اهل آن ولایت، نصاری است و عجایب بسیار در آن مملکت است که عجایب هریک را در ذکر شهرها و دهات ارمینیه مرقوم ساخته‌ایم و در اینجا به ذکر بعضی، اکتفا می‌نماییم.

درولایت ارمینیه، دو کوه است یکی موسوم به «حارث» و دیگری موسوم به «حویرث». احدی بر آن دو کوه اصلاً صعود نتواند نمود. گویند که مقبرهٔ ملوک ارمینیه درآن دو کوه است و ذخایر و خزاین ایشان در نزد ایشان مدفون است و به‌سبب طلسم بلیناس حکیم، کسی به آن کوه صعود نتواند نماید.

ابن‌فقیه گوید که هزار شهر در ارمینیه و کنار نهر ارس بوده، حق‌تعالی موسی نام پیغمبر را که غیر حضرت موسی ــ علی نبینا و علیه‌السلام ــ است به دعوت آن جماعت فرستاد. ایشان، تکذیب آن پیغمبر را نمودند. حق‌تعالی، حارث و حویرث را از طائف کنده بر سر آن قوم و شهرهای ایشان فرود آورد و هلاک شدند.

مسعربن مهلهل گوید که در ولایت ارمینیه، دریاچه‌ای است، آبش بدبو و قلیل‌المنفعة، و قلاع بسیار درکنار آن دریاچه است. و این دریاچه، منتهی می‌شود به صحرایی که او را «وادی کرد» گویند و در آنجا، سنگهای خوب و خوش به‌هم رسد. و در کنار آن صحرا، موضعی است که نامش «سیماس» است. آب گرمی در آنجا است که بسیار نافع زخمها و دنبلها است و خوردن آب آن چشمه، نافع سودا است.

صاحب تحفة‌الغرائب گوید که در ارمینیه، آتشکده‌ای است بام او، از ساروج و ناودانی از مس دارد و زیر ناودان، حوضی است از سنگ رخام. هروقت باران در

آن محال کم بارد، نجاست بر سقف آتشکده مالند فی‌الحال هوا ابر شده، باران چندان بارد که نجاست آن سقف را بشوید.

(مترجم معروض می‌دارد که کوه حارث و حویرث دو کوه است:حارث را «آقری بزرگ» نامند و حویرث را «آقری کوچک». خود مترجم به نصف کوه آقری بزرگ، صعود نموده است. صعود بر فوق هر دو کوه، محال است از کثرت برف و بلندی و تندی کوه. و همیشه برف درآن دو کوه، تاکمر باشد. و این دو کوه، چندان بلند و مرتفع می‌باشند که از عقبهٔ قافلان کوه دیده می‌شوند و میانهٔ این دو مکان، زیاده از صد فرسنگ راه است. و حال تحریر، قلهٔ کوه آقری بزرگ، نقطه اول حدود ممالک روم و روس است با ایران. وچیزهایی در میان برفهای آن کوه به‌هم رسد مانند کیسهٔ کوچک، شبیه به کرم و میانش پراز آب شیرین و خوشگوار. آن را بخشکانند و در وقت حاجت به میان آب گذارند عوض یخ، آب را سرد کنند.

دریاچه‌ای را که صاحب آثارالبلاد نوشته، حال تحریر، او را «دریاچهٔ وان» گویند و قلعهٔ وان که از غایت متانت و بلندی سر به اوج افلاک کشیده در کنار این دریاچه واقع است و شهر وان در زیر این قلعه واقع شده در غایت حسن و صفا. و قلعهٔ ارجیش و قصبهٔ آن، در کنار همین دریاچه است بلکه دو برج آن در میان آب‌دریا است و به‌نظر مترجم رسیده. و ولایت بتلیس نیز در کنار دریا است. یک طرف دریا نیز ولایت دیار بکر است. مترجم، کنار این دریا رفته است، بسیار بدبو و گندیده است و هیچ منفعتی ندارد.)

۴۹۴ب

۳۳۲و ارمیه[۱]

[شهری بزرگ از سرزمین آذربایجان پرخیر و برکت و غله‌خیز است و نزدیک دریاچه‌ای به نام ارمیه واقع شده که بدبو است و در آن، گیاه و ماهی نمی‌باشد.

---

۱. چون دراقلیم چهار هم یکبار شرح ارومیه آمده بنابراین مترجم از ترجمهٔ این قسمت خودداری کرده درحالیکه اینجا مطالب دیگری هم آمده که در اقلیم چهارم نبود. بنابراین این قسمت هم ترجمه و به کتاب افزوده شد.

دورادور آن، پنجاه فرسنگ و آب آن از کوهستان همان سرزمین، تأمین می‌شود. در میان دریاچه، جزیره‌ای است که در آن، دژی استوار و پیرامون آن، ده و روستا و کشتزاری دیده می‌شود. صاحب این جزیره، بیشتر اوقات بر والیان آذربایجان طغیان می‌کند زیرا راهی برای شکست‌دادن ایشان نیست. نمک شیرینی از آن برگیرند که همانند توتیا است. در کرانهٔ خاوری آن، آب که از چشمه بیرون آید به مجرد هواخوردن، سنگ می‌شود و درآن، حیوانی به نام سگ آبی هست.

بدانجا نسبت دارد پیر بواحمد ملقب به تاج‌الدین ارموی که به روزگار خود، دردانش اصول و فقه و حکمت و ادب بی‌مانند بود. بیانی رسا و خوش‌تعبیر و ذوقی لطیف و سخنی ظریف داشت. همنشینی با او، لذت‌بخش بود. داستانهای زیبا و متلکهای شیرین و تشبیهات تازه و مبالغه‌های شگفت‌انگیز می‌آورد.او می‌گفت: اینکه مغولان به این سرزمین نزدیک نشدند تأثیر صدقه‌هایی بود که خلیفه مستنصر می‌داد، که صدقه دفع بلا کند. اگر چنین نبود چگونه سپاهیان عراق می‌توانستند جلوی خوارزمشاهیان بایستند و همینطور نیز شد. پس، چون مستنصر درگذشت و صدقات موقوف شد تتران آمده، مسلط شدند.

گویند: این پیر، روزی بر ابن‌وزیر قمی[۱] درآمد. وزیر که مردی دقیق و آگاه بود به پیر گفت: شنیده‌ام بردگان امرد، نگاه می‌داری؟ این راه پیران نیست! پیر گفت: نه! نشستن من پیش روی تو از روش پیران است! و اگر من، زیباپسند و دنیادار نبودم چنین پیش روی تو، نمی‌نشستم.]

۴۹٦ب

۳۳۳و اشبونه

شهری است در اندلس؛ نزدیک باجهٔ طیبه. انواع میوه‌ها در آنجا به‌هم رسد و انواع شکارها درآنجا باشد چه آبی و چه صحرایی. و این شهر درکنار دریا است چنانکه دیوار این قلعه به آب دریا رسیده.

احمدبن عمر عذری صاحب «الممالک والمسالک الاندلسیة» گوید که در

۱.گویا مقصود، ابن علقمی وزیر معروف باشد.

نزدیک دروازهٔ این شهر، آبی است گرم و آبی است سرد، هردو در کنار دریا، جاری شده به دریا ریزند و چون دریا موج زند هردو این چشمه‌ها در زیر موج دریا مانند و پنهان شوند و چون موج پس نشیند، ظاهر شوند. و نیز گوید که در کنار دریا غاری است. چون دریا موج زند، آب دریا بدان غار ریزد و کوهی که آنجا است متحرک به نظر آید چنانکه بینندگان گمان کنند که کوه، گاهی مرتفع می‌شود و گاهی منخفض.

و نزدیک اشبونه، کوهی است و در آن کوه، سنگی به‌هم رسد موسوم به «برادی» و آن سنگ در شب مانند شمع، درخشان باشد. و معدن جزع[1] نیز در آن کوه می‌باشد.

۴۹۷ب

۳۳۴و اشبیلیه

شهری است در اندلس و از جمیع شهرهای اندلس به‌سبب خوبی آب‌وهوا و کثرت اشجار و بسیاری شکار بری و بحری ممتاز است. زیتونی سبزرنگ در آن ولایت به‌هم رسد که سالها بماند و تغییر نکند و فاسد نگردد. درخت این زیتون در زمینی به مسافت یک فرسنگ در یک فرسنگ پهن شود. عسل بسیار و انجیر بیشمار در آن ولایت می‌باشد.

محمدبن عربی، ملقب به «محیی‌الدین» منسوب به این شهر است. صاحب آثارالبلاد گوید که او را در سنهٔ ششصدو سی هجری [دردمشق] دیدم. مردی فاضل و حکیم و شاعر و ادیب بود.

[شنیده‌ام جزواتی می‌نویسد که سخنانی حیرت‌انگیز در آن است. و شنیده‌ام کتابی در خواص آیات قرآن دارد].

حکایت کرده است که درخت خرمایی در راه اشبیلیه بود که شاخه‌های آن درخت راه را گرفته مردم را از عبور، مانع بود. مردم خواستند آن شاخه‌ها[2] را ببرند.

---

۱. جزع، سنگی است شبیه عقیق که در صلابت بر دیگر سنگها برتری دارد(رجوع شود به لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل جزع).

۲. در متن، همه‌جا به صورت «شاخها».

شب در خواب دیدم که به‌حضرت رسول(ص) شکوه می‌کند که مرا به‌سبب اینکه راه را تنگ کرده‌ام می‌خواهند ببرند. حضرت رسول، دست مبارک را بر شاخه‌های آن درخت مالید، شاخه‌های درخت از اعوجاجی که داشتند، مستقیم شده به طریقی که ضرر به شارع نداشت. چون صبح بیدار شدم خواب رابه مردم نقل نمودم و با جمعی بر سر آن درخت رفتیم، دیدیم شاخه‌ها همه مستقیم شده و از سر راه برخاسته‌اند. این خبر در آن ولایت، شایع شده مردم، آن درخت را زیارتگاه نمودند.

۴۹۸ب

۳۳۴و افرنجه

مملکتی است وسیع و عریض از ولایات نصاری[۱]. هوایش سرد می‌باشد و غله و میوه بسیار در آنجا بعمل آید. آب و علف بسیار دارد و شکار بسیار در آن ولایت به هم رسد. و معدن نقره دارد. و شمشیر بسیار خوب برنده درآنجا سازند و شمشیر افرنجی برنده‌تراز شمشیر هندی باشد.

و اهل آن مملکت درمذهب نصاری هستند و پادشاه ایشان، لشکری قوی دارد. در سرحد مملکت اسلام واقع است. هروقت لشکر اسلام بدان طرف رود پادشاه افرنج به مدافعه اشتغال نماید. افرنجیان، فرار از حرب ننمایند و مرگ را آسان شمارند. و ایشان بسیار مکار و بدخلق می‌باشند. غسل نکنند و به حمام نروند و جامه‌های چرک پوشیده و ریش تراشند، چون مکرر تراشند موی خشن درآید و بدهیأت شوند. یکی از اهل اسلام پرسیده بود که چرا ریش خود را می‌تراشید؟ در جواب گفته بودند که موی فضله است و شما راضی نمی‌شوید که فضله در بدترین جاهای شما باشد ما چگونه راضی می‌شویم که در بهترین جاهای ما بماند؟

---

۱. چون مؤلف آثارالبلاد و به پیروی از او، مترجم، محدودهٔ افرنجه را نیاورده‌اند از معجم‌البلدان نقل کردم: «امة عظیمة لها بلاد واسعة و ممالک کثیرة، و هم نصاری ینسبون الی جدلهم واسمه افرنجش و هم یقولون فرنک و هی مجاورة لرومیة والروم و هم فی شمالی الاندلس نحوالشرق الی رومیة، و دار ملکهم نوکبردة و هی مدینة عظیمة ولهم نحو مائة و خمسین مدینة. و قدکان قبل ظهورالاسلام اول بلادهم من جهةالمسلمین جزیرة رودس قبالة الاسکندریة فی وسط بحرالشام».

۴۹۸ب

۳۳۵و افسوس

شهری است مشهور در ولایت روم. و این، شهر دقیانوس است و غار اصحاب کهف در این شهر است. حکایت ایشان را با دقیانوس، صاحب آثارالبلاد نوشته چون حکایتی مشهور بود، به‌آن سبب ترجمه نشد.

۵۰۱ب

۳۳۷و افلوغونیا

شهری است بزرگ در ولایت ارمینیه. اهلش در مذهب نصاری می‌باشند. و مرض جذام دراکثر موطنین آنجا می‌باشد. و اهل مکر و غدرند ولی مهمان‌دوست و خوش‌ضیافتند. سفاهت بر ایشان غالب است و رهبانان، با عقول آن جماعت در ملاعبه و بازیند.

گویند که چون اهل آن ولایت مریض شوند رهبانان و قسوس[1] را ضیافت نمایند. پس از آن مهمانی، چادرشبی آورده بگسترانند وقس چهارگوشهٔ چادرشب را به دست گرفته مریض،ابتدا مالی به اندازهٔ خود به راهب تصدق دهد و پس از آن، گناهانی راکه نموده یک به یک پیش قس اقرار نماید و قس،کف دست خود را در پیش دهن مریض نگاهدارد و هر گناهی را که مریض اقرار کرده قس انگشتهای خود را محکم به کف دست خود بچسباند،گویا چیزی به دست او آمده. سپس دست خود را به میان چادرشب که چهار گوشهٔ او راگرفته می‌برد،گویاگناه مریض را به میان چادرشب گذاشته، تا آنکه مریض تمام گناهان خود را گوید. و قس در هربار چنین کند که نوشته شد. پس‌از آن، چادرشب را برده در صحرا باز نماید به این معنی که گناهان را فرو ریخته، و به مریض دعاکند. مریض،گمان کند که به‌این‌سبب شفا خواهد یافت.

همچنین اگر دختر باکره‌ای را عروسی نمایند اول دختر باکره را به خانهٔ رهبان

---

۱. قسوس جمع قس به معنی بزرگ نصاری.

برند تا بکارت او را زایل کند به این جهت عروس بر داماد مبارک شود.

۵۰۲ب
۳۳۷و البیره

شهری است در اندلس، از بهترین شهرها و پاکیزه‌ترین آنها است و شبیه است به غوطهٔ دمشق.

درخت موز و نیشکر درآن ولایت بعمل آید و معدن طلا و نقره و آهن و مس و روی و معدن توتیا و سنگ رخام در آن ولایت باشد که از آنجا به ولایات دیگر برند.

احمدبن عمر عذری گوید که در این ولایت، موضعی است موسوم به «لوشه» و در این موضع، غاری است و در آن غار، چهار مرد میت است که ابدان ایشان به حال خود باقی است و فاسد نمی‌شود و مردم آن ولایت، آن مکان را متبرک شمارند وآن اشخاص را مردان صالح دانند.

۵۰۲ب
۳۳۷و الش

شهری است در اندلس نزدیک به تدمیر.

از عجایب آن ولایت، آن است که نخل در این ولایت بعمل آید و در جمع ولایات اندلس یک نخل نروید و مویز بسیار ممتاز دارد که به اطراف برند.

۵۰۳ب
۳۳۸و اندلس

جزیره‌ای است بسیار بزرگ در طرف مغرب. طول این جزیره، قریب به یک ماه راه است و عرضش بیست روز راه و دور این جزیره، قریب به سه ماه راه است و از همه طرف منقطع از خشکی است و اقل مسافت فی‌مابین جزیره و خشکی، دو منزل راه است.

احمدبن عمر عذری گوید: اندلس [در موقعیتی] متوسط از زمین است چنانکه قدری از این جزیره از اقلیم چهارم و قدری از اقلیم پنجم است. این جزیره، آبادان است و شهرها و دهات دارد. غله و میوه در آنجا بسیار است و در آنجا، معادن طلا و نقره و آهن و ارزیز در اکثر نواحی آن جزایر می‌باشد و معدن جیوه و کبریت از هر قسم و زنجفر[1] و توتیا و شب[2] و زاج درآنجا به هم رسد و یاقوت و جزع[3] و بلور و لاژورد و آهنربا و شادنج[4] و سنگی که خون به‌سبب او، ایستد و سنگ یهودی و مرقشیشا و سنگ طلق به انواع مختلف در آن جزیره باشد و انواع گلها، حتی سنبل‌الطیب و شقاقل در آن جزیره بعمل آید و عود و بعضی از معطرات درآنجا باشد.

اهل اندلس، اکثر زاهد و راوی حدیث می‌باشند. و غلام وکنیز در آنجا به‌هم رسد که از غایت حسن و جمال و به هزار دینار خریدوفروخت نمایند. و اهل آن جزیره در امورات خود، اتفاق دارند ولیکن بدخلق می‌باشند.

و از عجایب دنیا دو امر است: یکی آن است که اندلس با وجود آنکه درمیان افرنج واقع شده و از چهار طرف، دریا به‌آنجا محیط است اهل آن جزیره، مسلمان شده‌اند. [شگفتی دیگر آنکه کشور مسیحی در کرانهٔ شام است که مسلمانان گرداگرد آن راگرفته‌اند و میان آن و مسیحیان فرنگ، دریا فاصله است.]

عذری در وصف اندلس گوید که چون ولایت شام است در خوبی هوا و چون یمن است در اعتدال و چون هند است در معادن و ادویه‌جات و چون اهواز است در بزرگی درختان و چون ولایت چین است در معادن و جواهرات و چون عدن است در بنادر و سواحل.

و در اندلس، خواص و عجایب بسیار است که در ذکر شهرهای آنجا، یک یک ذکر خواهیم کرد انشاءالله.

و بحر اسود که او را «بحر ظلمات» گویند بر جزیرهٔ اندلس احاطه دارد.

---

۱. زنجفر = شنگرف = سولفور معدنی جیوه.
۲. شب = نوعی زاج.
۳. جزع = مهرهٔ یمانی.
۴. شادنج = شادنه = سنگی عدسی‌شکل که در طب قدیم مستعمل بوده.

مجمع‌البحرین در آخر اندلس است و عرض مجمع‌البحرین، سه فرسخ و طولش بیست و پنج فرسخ است و این دو دریا در هر شبانه روز، چهار بار جزر و مد نمایند به این معنی که از صبح تا ظهر بحر سیاه به بحر سفید می‌ریزد چون وقت ظهر رسد بحرسفید، غلو نموده به بحر سیاه ریزد و چون اول شب شود باز، بحر سیاه غلیان کرده به بحر سفید می‌ریزد تا نصف شب و چون نصف شب شد باز بحر سفید، مد نموده ممتد شده به بحر سیاه می‌ریزد و به همین طریق است الی ماشاءالله. و در حدیث [نبوی] است که ملکی است از طرف حق‌تعالی موکل، چون پای خود را به دریا گذارد، آب دریا، مد نماید و چون پارا بیرون کشد جزر واقع شود.

و در کوههای اندلس، غاری است که آتش ندارد ولیکن چون فتیله‌ای را بر سر چوبی بسته به میان غار، داخل نمایند فتیله روشن شود.

و در اندلس، کوهی است نزدیک کوهی که ذکر شد، در قلهٔ آن کوه، روز، دود و بخار دیده شود و شب، روشنی آتش مشاهده گردد.

و در کوههای اندلس، دو چشمه است نزدیک به هم، یکی در غایت گرمی و یکی در غایت سردی.

و در آنجا، کوهی است موسوم به «شلیر». در تابستان و در زمستان، برف در آنجا باشد و از غایت بلندی در اکثر بلاد اندلس، مرئی شود. و در آن کوه، انواع میوه از سیب و توت وانگور و گردو و فندق و غیر اینها به‌هم رسد و بعضی از شعرای مغرب از برای سرمای کوه شلیر، اشعاری گفته‌اند:

یحل لنا ترک‌الصلوة بارضکم	و شرب‌الحمیا و هی شیء محرم
فرارا الی نار الجحیم فانها	اخف علینا من شلیر و ارحم
اذا هبت‌الریح الشمال بارضکم	فطوبی لعبد فی‌اللظی یتنعم
اقول ولاالحی علی مااقوله	کما قال قبلی شاعر متقدم
فان کنت یوما فی جهنم مدخلی	ففی مثل ذاک‌الیوم طاب جهنم

و در آنجا، کوهی است نزدیک به شهر بسطه؛ و در آن کوه، سرمهٔ سیاه می‌باشد. از اول تا وسط ماه از آن کوه، سرمه بیرون آرند و چون وسط ماه شود، سرمه کم شود و کسانی که برای اخراج سرمه به کوه رفته‌اند عود نموده انتظار تمام‌شدن ماه را

بکشند.

و رودخانهٔ ایره در جزیرهٔ اندلس است. احمدبن عمر عذری صاحب کتاب ممالک و مسالک اندلسیه گوید: مخرج این نهر از چشمه‌ای است که‌او را «فونت ایبرهی» گویند و مصب این رودخانه به دریای شام است درناحیهٔ طرطوشه. دویست و ده میل راه امتداد این رودخانه است و ماهیی دراین رودخانه به‌هم رسد نامش «ترحته» و این ماهی، پهن است و یک استخوان بیشتر ندارد.

و در آنجا، نهری است دیگر. مخرج این رودخانه موسوم به «فج‌العروس» است. این رودخانه پس از آنکه قدری جاری شود فرو رود که به‌هیچوجه اثر او در روی زمین نماند و نزدیک دهی بیرون آید که نام آن ده «رباح» است. پس از آن، باز فرو رود و از جایی دیگر بیرون آید و در چند موضع به این طریق باشد تا در میان مارده و بطلیوس بیرون آید و ظاهر شود و از آنجا به‌دریای محیط ریزد. امتداد این رودخانه، سیصدوبیست میل است.

۵۰۶ب

۳۴۰و انقره

معرب انگوریه است. شهری است مشهور در ولایت روم. هارون‌الرشید، او را مفتوح ساخته. بسیل ترجمان گوید که در وقت ورود به انگوریه در دروازهٔ آنجا دیدم این کلمات به لفظ یونانی مکتوب بود: «بسم‌الله‌الرحمن الرحیم». خداوند برحق و آشکار است. ای پسر آدم! فرصت نگاهدار در وقت امکانش، و هر کار به‌سوی والی آن کار است و افراط خوشحالی و اقبال، ترا به گناه نیندازد، و غم روزگار نیامده را نباید خورد، اگر اجل تو در روز نیامده نیاید روزی ترا، خدا آن روز رساند[1]. سردفتر مغرورین در جمع مال مباش که دیگران، ترا و عمل ترا، سرمشق خود سازند و چه بسیار دیده‌ایم شخصی راکه جمع مال نموده برای شوهر زن خود و چه بسیار دیده‌ایم که مرد بر خود، تنگ گیرد واین، باعث وسعت غیر

۱. یعنی: اندیشهٔ روزی روزی راکه نیامده مکن زیراکه اگر اجل تو نرسیده باشد خداوند روزی ترا خواهد رسانید.

شود.»

گویند که در زمان معتصم، شخصی‌از اهل اسلام را در انگوریه گرفته چوب می‌زدند و او می‌گفت: وامعتصما[۱]! یکی از اهل انگوریه به آن شخص از روی طعنه و طنز گفته بود که حال معتصم با ابلق‌سواران اسلام آمده ترا از ما خلاص خواهد ساخت! آنی سخن به‌گوش معتصم رسیده با هشتاد هزار ابلق‌سوار به انگوریه رفته و آنجا را مفتوح ساخته آن مسلمان را از محبس خلاص نمود. و دروازه‌ای بزرگ از آهن درانگوریه بود، از دیوار قلعهٔ آنجاکنده به بغداد آورده حال تحریر در بغداد یکی از دروب حرم دارالخلافهٔ بنی‌عباس است.

۵۰۶ب

۳۴۰و باب‌الابواب

شهری است عجیب درکنار دریای خزر و به سنگهای سخت بنا شده. و این شهر بر شکل مربع مستطیل است. آب دریا به دیوار آن قلعه خورد. طول این شهر و قلعه، مقدار دو ثلث فرسخ است و عرضش به‌قدر یک تیرتاب. دروازه‌های او از آهن و برجهای بسیار دارد. در هر برج، مسجدی برای مجاورین و طلاب بنا شده و مستحفظین و پاسبانان از طرف پادشاه، همیشه درآنها می‌باشند.

و این [قلعه] از بناهای انوشیروان است. و این قلعه یکی از سرحدات اسلام است. در نزدیک شهر، کوهی است بلند و هیمه بر سر آن کوه جمع کنند که اگر دشمن نزدیک به دربند آید برای خبرکردن اهل ولایت اران و آذربایجان و ارمینیه، آتش افروزند و از دیدن آن آتش، معلوم شود که لشکر دشمن به سرحد آمده. پادشاهان عجم در ضبط این سرحد بسیار اهتمام داشتند.

ابوالعباس طوسی نقل کند که اهل خزر، اکثر اوقات، غارت ولایت عجم را می‌نمودند تا آنکه سرلشکر غارتگر به همدان و موصل می‌رسید. چون انوشیروان پادشاه شد رسولی به نزد پادشاه خزر فرستاد و خواهش نمود که پادشاه خزر، دختر انوشیروان را به حبالهٔ نکاح خود درآورد و به‌سبب این کار، فارغ از دشمنان شوند. پادشاه خزر، قبول این معنی را نموده انوشیروان، کنیزی خوش‌صورت را با جهاز و

---

۱. در ترجمه: «وامحمدا! واانبیاء! وا معتصما!».

مال بسیار به اسم دختر خود، برای خاقان ــ پادشاه خزر ــ فرستاد. خاقان نیز دخترخود را برای انوشیروان فرستاد. پس، انوشیروان به خاقان نوشت که پس از این مواصلت، خوشتر آن است که ملاقاتی فی‌مابین حاصل شود. خاقان به نزد انوشیروان آمده مدتی باهم بودند. انوشیروان به یکی از سرداران خود، سیصد سوار چابک داده گفت: باید امشب بر لشکر خاقان تاخت زنید و بعضی از چادرهای ایشان را بسوزانید و از اسبهای آنها پی کنید و چنان معاودت نمایید که احدی بر امر شما مستحضر نگردد. پس آن شخص، چنین نموده صبحی، خاقان پیش انوشیروان فرستاده حکایت را معلوم نمود. انوشیروان انکار این معنی را نموده گفت: به تفحص مشغول شوند اما اثری ظاهر نشد. تا سه بار از انوشیروان این عمل بوجود آمد و در هربار از خاقان عذر خواسته، اظهار برائت ذمهٔ خود را نمود. خاقان نیز قدری از سواران خود را شب بر سرلشکر انوشیروان فرستاده به طریق انوشیروان عمل نمود. انوشیروان، کس به نزد خاقان فرستاد. خاقان عذر خواست و بی‌خبری خود را اظهار داشت. انوشیروان خاقان را ملاقات نموده گفت: معلوم است که این عمل مفسدین است و نمی‌خواهند میان ماو شما دوستی برقرار ماند اگر شما اذن دهید من برای حفظ دوستی، قلعه‌ای درحدود ولایت فی‌مابین بنا نمایم و دروازه‌هایی در آن قلعه گذارم و مستحفظین گمارم تا کسی را بی‌اذن طرفین به خاک یکدیگر، راه نباشد. خاقان، قبول این معنی را نموده به ولایت خود بازگشت و انوشیروان در سرحد ایستاده شروع در بنای قلعهٔ باب‌الابواب نهاد و عرض قلعه را سیصد ذراع قرار داده ازکنار دریا، این قلعه را ممتد نموده تابه بلندی کوهها رسانید و پس از آن، خیکها را پراز سنگ کرده میان دریا می‌ریخت تا این سنگها از آب دریا بلندتر شده برجی بر بالای آنها ساخته در میان دریا، بسیار مستحکم نمود و هفت فرسخ، این قلعه را ممتد نمود تا به موضعی که موسوم به «اشب» است. و این اشب، کوهی است بلند و سخت که از آنجا، عبور ممکن نیست. و همهٔ این قلعه را به سنگهای تراشیده ساخت. و کوچکترین این سنگها را پنجاه نفر نتوانند برداشت وبه روی و میخهای آهنی، این سنگها را محکم کرد. ودر این هفت فرسنگ راه، هفت دروازه گذاشت و در هر دروازه‌ای شهری بنانهاد و مستحفظی معین نمود و در هر دروازه‌ای، صد نفر مقابل گذاشت و سرحدی راکه با صد هزار لشکر بایست حفظ نمود به ساختن

این قلعه و هفتصد نفر مستحفظ مضبوط نمود. پس از آن، انوشیروان تخت خود را بر بالای برجی که در میان دریا ساخته بود گذاشته بر آن تخت قرار گرفته سجدهٔ شکر الهی برای انجام این بنا بعمل آورده کفایت شر اتراک و هجوم ایشان را از مملکت خود نمود و می‌گفت: حالا به استراحت خواهم خوابید.

و به فارسی باب‌الابواب را دربند نامند. و طلسمی در دروازهٔ این شهر بصورت دو شیر ساخته‌اند برای دفع آمدن ترک به غارت ایران از آن راه. و این دو شیر در بالای دوستون سنگی است و در زیر آن دو ستون، صورت دو حیوان دیگر می‌باشد. و درکنار آن دو ستون، صورت مردی از سنگ تراشیده شده و در میان دو پای آن مرد، صورت روباهی است که دهنش خوشهٔ انگور است. گویا طلسمی است از برای دفع [روباه از] انگور.

و در کنار شهر حوضی است از سنگ، چون آب آن حوض کم شود و دو پله پایین رود دو صورت شیر از سنگ تراشیده شده درکنار آن پله‌ها گذاشته‌اند. گویند آن شیرها نیز، طلسم است از برای دفع ترک.

و در خارج شهر، تلی است، درآن تل، مسجدی است و در محراب آن مسجد، شمشیری است. مردم، جامه‌های سفید پوشیده به زیارت آن شمشیر روند و گویند آن شمشیر مسلمةبن عبدالملک بن مروان است. و گویند اگر کسی با لباس رنگین به آن مسجد رود چندان باران آید که بیم هلاک باشد. و در نزدیک این تل، چشمه‌ای است. شبهای جمعه، مردم به زیارت آنجا روند و گویند که نور و روشنی در آن چشمه دیده شود و آن چشمه را «عین‌الثواب» نامند.

(مترجم بعرض می‌رساند که حال تحریر که سنهٔ هزارودویست و شصت و هشت هجری است این قلعه در دست کفار روسیه می‌باشد و برجی که انوشیروان در میان دریا ساخته آثارش پیدا است.)

۵۰۹ ب

۳۴۲و بتم

قلعه‌ای است متین در ولایت فرغانه. درآنجا، معدن طلا و نقره و نوشادر می‌باشد.

و این قلعه در سر کوهی است و شبیه است به غار و با ریسمان به دروازهٔ آن قلعه بالا روند. و از آن قلعه، بخاری متصاعد می‌شود که شبیه است به دود در روز و شب به آتش ماند و از این بخار، نوشادر بعمل آید. و کسی به آن غار از گرما، نتواند داخل شد مگر آنکه نمد را به آب تر کرده خود را به آن نمد، پیچیده در کمال سرعت داخل غار شده چیزی بردارد و بیرون آید.

۵۰۹ب
۳۴۲و بجانه

شهری است در جزیرهٔ اندلس نزدیک به شهر مریه. و درآنجا، چشمهٔ آب گرمی است که اصحاب امراض به آنجا روند و نافع باشد. و در بالای آن آب گرم، کاروانسراها و منازل ساخته‌اند برای آیندگان. و در بالای آب گرم، حمامی است مخصوص به مردان. چون آب از آن حمام بیرون آید حمامی دیگر ساخته‌اند مختص زنان. و نیز حمامی دیگر ساخته‌اند که آب سردی دارد، داخل آب گرم کرده‌اند و آب را ملایم نموده‌اند تا بعضی از مرضی که به آب گرم نتوانند داخل شد به آن حمام روند. فاضلاب آنها،داخل در مزارعات و بساتین شود.

۵۰۹ب
۳۴۲و بخارا

شهری است بزرگ و مشهور در ولایت ماوراءالنهر.

صاحب کتاب صور گوید که در جمیع ولایات اسلام، ولایتی نیست که خارج آن، بهتر از خارج ولایت بخارا باشد.

میان شهر بخارا و شهر سمرقند، هفت منزل راه و سی‌وهفت فرسنگ است. و صغد فی‌مابین این دو شهر است که یکی از جنات اربعهٔ روی زمین است.

و قلعهٔ بخارا، محیط است بر جمیع آبادی[ها] و باغات و بعضی از دهات. و مسافت این قلعه، دوازده فرسخ در دوازده فرسخ راه است. و در میانهٔ این سور، بجز باغ و آبادی و زراعت، خرابه و صحرایی نباشد. و در میان این سور، شهر بخارا است و او نیز، قلعه‌ای علی‌حده دارد.

صاحب آثارالبلاد، حدیثی از حذیفةبن یمان در فضیلت بخارا و غریب‌دوستی و مهمان‌پرستی ایشان نقل نموده. [حذیفةبن یمان از پیامبر(ص) روایت دارد که: شهری را خواهید گشود در پشت رودخانه‌ای که بدان جیحون گویند و آن شهر را بخارا نامند که به رحمت خداوند، اندر است و فرشتگان آن را دربر گرفته‌اند. مردمش پیروزمندند. کسی که در آنجا بر تشک بخسبد پاداش کسی را دارد که در راه خدا، شمشیر بکشد. درپشت آن، شهری است به نام سمرقند که چشمه‌ای از چشمه‌های بهشت در آنجا می‌جوشد. و گوری از گورهای پیامبران در آن است و باغچه‌ای از باغچه‌های بهشت می‌باشد. مردم این شهر در روز قیامت با شهدا محشور می‌شوند.

در حدیث است که جبرئیل(ع) گفت: شهری راکه بخارا نام دارد و به آن فاخره گویند علت این تسمیه چیست؟ جبرئیل پاسخ داد: زیرا که به روز رستخیز، بر شهرهای دیگر به فزونی شهیدانش فخر کند. سپس گفت: خداوندا! فاخره را مبارک دار و دل مردمش را به‌تقوا پاکیزه کن و ایشان را بر امت من شفقت ده. از این روست که گویند بر روی زمین، شهری نیست که بر غریبان رحیمتر از ایشان باشد.

هنوز بخارا مرکز فقیهان و جایگاه فاضلان و پایگاه دانشهای فطری است. سروری شهر در خاندانی پاکیزه بود که بزرگ خاندان را «خواجه امام اجل» می‌نامیدند و تاکنون نوادگان ایشان برجایند و نسب به عمربن عبدالعزیز مروان رسانند که علم و تربیت علما را پشت به پشت به ارث برده‌اند. چهار هزار فقیه وظیفه‌خور دارند. هیچ شهری نیست که مردمش به‌اندازهٔ مردم بخارا به دانشمندان احترام گذارند.

بدانجا نسبت دارد پیشوای پیران، محمدبن اسماعیل بخاری نگارندهٔ صحیح که کهترین مجموعه حدیث است. او، یگانهٔ روزگار خود بود. گویند چون وی، کتاب صحیح را به این نیکویی و درستی بنگاشت خواست کسی او را از وی بشنود تا پس از مرگش روایت کند لیکن هیچکس حاضر نبود که آن را بشنود تا اینکه پیش مردی از ده فربر که تمام روز را با گاو، کار می‌کرد رفته به او گفت: من این کتاب را می‌خوانم تو فقط گوش کن شاید بعد از این، گاهی از آن، سودمند شوی. پس شیخ،

صحیح را می‌خواند و گاو، کار می‌کرد و مرد فربری گوش می‌داد تا اینکه تمام کتاب رابر او برخواند. از این روست که هرکس صحیح بخاری را نقل می‌کند سند آن را به فربری می‌رساند.

نیز بدانجا منسوب است ابوخالد یزیدبن هارون. ریشه از بخارا داشت و در واسط عراق می‌زیست[۱]. عاصم بن علی آرد: یزیدبن هارون، چون نماز عشاء را می‌گزارد پس از آن به نماز می‌ایستاد تا آنگاه که نماز بامداد را با همان وضو برمی‌خواند و چهل‌واندسال چنین کرد.

ابونافع دخترزادهٔ یزیدبن هارون گوید: نزد احمد حنبل بودم. مردی درآنجا گفت: من یزیدبن هارون را در خواب دیدم و به او گفتم: ای بوخالد، خدا با تو چه کرد؟ وی گفت: خداوند، مرا بخشود و شفاعت کرد و از من گله کرد. من پرسیدم: خدا، از تو چه گله‌ای داشت؟ گفت: خداوند فرمود: ای یزید! چرا از جریربن عثمان[۲] روایت می‌کنی؟ گفتم: خدایا! من از او، جز نیکوئی ندیده‌ام. باری تعالی فرمودند: او، دشمن ابوالحسن علی‌بن ابیطالب(ص) است.

دیگری آرد: ابن‌هارون را در خواب دیدم و پرسیدم: آیا نکیر و منکر بر سر تو آمدند؟ گفت: آری به خدا سوگند از من پرسیدند: خدایت کیست؟ دینت چیست؟ پیامبرت کیست؟ گفتم: آیا از من که یزیدبن هارون هستم و هفتاد سال این سخنان را به مردم آموخته‌ام باز هم می‌پرسید؟ گفتند: مانند عروس بخواب!

یزیدبن هارون به واسط در سال دویست و شش به سن هشتاد وهفت سالگی درگذشت.]

(حال تحریر ترجمه، بخارا، شهری است آبادان و پادشاهی مستقل دارد و اهلش حنفی‌مذهب و بچه‌باز می‌باشند و این عمل را هیچ عیب ندانند. چنانکه مسموع شده که اگر طفلی درآن ولا باشد و خواهان نداشته باشد برای آن طفل، این نوع کساد، مایهٔ سرزنش و سرکوب است. و پوست برهٔ بسیار خوب که در جمیع آفاق مثل او نباشد از بخارا به اطراف برند بخصوص به ولایت ایران. از پوست بخارا، صناع

---

۱. مؤلف، ذکر یزیدبن هارون را یکبار دیگر در شهر واسط کرده است.

۲. یکبار دیگر در واسط، این شخص «حریزبن عثمان» نامیده شده.

کلاه‌دوزی در دارالخلافهٔ طهران چنان کلاه بعمل آورند که قیمت یک کلاه به بیست دینار زر سرخ رسد.)

۵۱۱ب
۳۴۴و بذ

ولایتی است میانهٔ اران و آذربایجان. بابک خرمی در عهد معتصم از آنجا خروج نمود. و در آنجا، جای پایی است که مردم به زیارت آنجا روند و گویند دعا درآنجا مستجاب است و انتظار خروج مهدی [عج] رااز آنجا کشند.

و نهری است در آنجا که اگر صاحب تبی به آن، غسل کند تبش رفع شود.

۵۱۲ب
۳۴۴و بردعه

شهری بزرگ بوده در ولایت اران بیشتر از یک فرسخ در یک فرسخ. قباد، پادشاه ایران آنجا را ساخته و بسیار خوب شهری بوده و فندق و شاه‌بلوط [و قرنفل] در آنجا بعمل می‌آمده است. و در آن ولایت، نوعی میوه‌است که او را «درقال» گویند [به اندازهٔ سنجد]، خوش‌طعم و شیرین باشد و به غیر آن ولایت در جایی دیگر نباشد.

و نهر کر، نزدیک این شهر است. [درآن نهر، شورماهی صید می‌شده وبه سایر نواحی حمل می‌گشته است. و درآنجا، قاطرهایی هست که از قاطر دیگر جاها در زیبایی و چهارستون پا سرآمد است.]

و بازاری داشته که او را «سوق الکرکی» می‌گفته‌اند و این بازار، مقدار یک‌فرسخ در یک‌فرسخ بوده، و از اطراف و جوانب، مردم به آنجا جمع می‌شدند ودر کثرت و جمعیت، مشهور آفاق بوده حال، خراب است. نوشتن احوال این نوع ولایات برای عبرت مردم است.

(مترجم معروض می‌دارد که این شهر در ولایتی بوده که حال، موسوم به «قراباغ» است و آن شهر مخروبه است. به عوض آن شهر، قلعه‌ای در قراباغ، آباد

شده موسوم به «شوشی» در کمال متانت و حصانت. و حال، این مملکت که نظیر آن، کمتر در آفاق به هم می‌رسد در دست کفار روس است).

۵۱۲ب
۳۴۴و بسطه

شهری است در اندلس؛ نزدیک به جیان. درآنجا، برکه‌ای است که او را «هوته» نامند و از برای این برکه، قعری پیدا نباشد.

احمدبن عمر عذری گوید که میان بسطه و بیاسه، غاری است که او را «شیمه» نامند، قعر او، پیدا نباشد.

و در ناحیهٔ بسطه، کوهی است که او را «جبل‌الکحل» نامند و از اول تا وسط ماه در آنجا، کحل [1] پیدا شود واز وسط ماه تا آخر ماه دیگر کحل بدست نیاید.

۵۱۲ب
۳۴۴و بلقوار

دهی است از دهات تدمیر درزمین اندلس. و در آنجا آب گرمی است و دو حمام درآنجا ساخته‌اند: یکی برای مردان که در بالای اصل چشمه است و یکی از برای زنان. فاضلآب به زراعات رود.

۵۱۳ب
۳۴۴و بلنسیه

شهری است قدیم در جزیرهٔ اندلس؛ در زمینی وسیع و عریض. متاع بحر و بر در آنجا پیدا شود. آبش خوب و هوایش مرغوب. زعفران در خاکش روید و در هیچ مکان اندلس، زعفران نباشد. واین مکان در خوبی در ولایت اندلس، مانند روذراور است در ولایت جبال.

---

۱. کحل = سنگ سرمه (معین).

۵۱۳ب
۳۴۵و بیضاء

شهری است در جزیرهٔ اندلس. به سنگهای سفید تراشیده شده، بنای آن شهر را گذاشته‌اند. گویند که به حکم سلیمان ــ علیه‌السلام ــ اجنه، آن شهر و قلعه را ساخته‌اند. در آن شهر، مار و عقرب و هیچ گزنده به‌هم نرسد.

محمدبن عبدالرحمن [غرناطی] روایت کند که نوعی از انگور در دهات بیضا به‌هم رسد که هر دانهٔ آن ده مثقال وزن دارد.

۵۱۳ب
۳۴۵و بیلقان

شهری است بزرگ و مشهور در ولایت اران. قلعه‌ای محکم دارد و قباد، بنای آن شهر را نهاده و آن قلعه را از سنگ ساخته. گویند که در حوالی بیلقان، هیچ سنگ به‌هم نرسد.

مذکور است که چون لشکر تاتار به محاصرهٔ‌بیلقان اشتغال نمود سنگ از برای منجنیق در آن حوالی پیدا نمی‌شد به‌این‌سبب در تسخیر آن قلعه، تأخیر به‌هم می‌رسید. درآن حوالی، درخت بسیار بود از نوع دلب (که او را قره‌آقاج ترکی نامند) و آن چوب بسیار سخت است. لشکر تاتار از آن درخت، پاره‌پاره کرده در منجنیق گذاشتند و قلعه را مفتوح ساختند.

و مجیرالدین شاعر مشهور از اهل بیلقان است. او را با شعرای اصفهان، مناظرات و محاجات بسیار واقع شده.

[بدانجا نسبت دارد مجیر بیلقانی. مردی فاضل و شاعربود که به اصفهان رسید. پس در شعری، مردم اصفهان را «کوردل» نامید. چون رئیس اصفهان، از آن آگاه شد به شاعران اصفهان دستور داد هریک دراین‌باره، شعری گویند. پس،آنها را در مجلدی گردآورده برای وی بفرستاد.]

۵۱۴ب

۳۴۵و ترکستان

اسمی است جامع از برای جمیع بلاد ترک، و حد آن از اقلیم اول است از مشرق الی اقلیم هفتم[1] در عرض. اکثر اهل این مملکت، چادرنشین می‌باشند و بعضی نیز شهرنشینند و شهرها و قبایل ایشان را[دراقلیم ششم] ذکر می‌کنیم انشاءالله.

و این جماعت، ساکن شرق اقالیم سبع می‌باشند. کل این ولایت از جنوب به‌سوی شمال است و عدد این طایفه از سایر طوایف روی زمین بیشتر و شجاعتر از سایر خلایق می‌باشند، و صورت ایشان شبیه به‌صورت سباع است: پهن‌رو و پهن‌بینی، کلفت بازو، تنگ‌خلق و ظالم و غضبناک و قتال می‌باشند، و گوشت حیوانات را نپخته خورند مانند سباع، و زندگانی ایشان از غارتگری و تاخت‌وتاز گذرد و شکارکردن و غلو جستن، کار ایشان است چنانکه اطفال ایشان راضی نشوند که تابع کسی گردند.

نقل کنند که قافله‌ای عظیم با مالی بسیار از خوارزم بیرون آمدند و هریک از تجار را غلامی ترک، زرخرید بود. چون چند منزل از خوارزم دور شدند در منزلی، غلامان ترک اتفاق نموده از میان تجار بیرون رفتند و تیر و کمان به‌دست گرفته تیرباران عظیم به‌تجار نمودند. چون تجار را قوت مقابله نبود سر تسلیم پیش آورده به غلامان گفتند که مقصود شما چیست؟ غلامان ترک اظهار نمودند که می‌خواهیم شما را بکشیم و این اموال را فروخته، اسب و سلاح از قیمت این اموال خریده یکی را در میان خود، امیر و بزرگ نموده به خدمت یکی از پادشاهان رویم. تجار، تضرع نموده گفتند که بسیار فکر درستی نموده‌اید! ولیکن اگر ما را بکشید این اموال را نتوانید فروخت، پس ما را به هر شهری که خواهید همراه ببرید تا این اموال را برای شما بفروشیم و قیمت آن‌را به اسب و سلاح داده و به هرجا خواهید بروید. غلامان ترک، فریب تجار را خورده تجار در جزء، کس به نزد حاکم خوارزم فرستاده، حقیقت حال را معروض داشتند. غلامان، چندمرحله با تجار رفته بودند که

---

۱. درترجمه: «اول».

حاکم خوارزم با لشکر رسیده غلامان را گرفته تجار را خلاص نمود. و در خوارزم حکم شد که کس غلام ترک نخرد.

و در حدیث است که: اترکواالترک ماترکوکم.

و ترک را دینی از ادیان نباشد. بعضی، ستاره‌پرستند، بعضی آتش‌پرست و برخی ارامنه، و بعضی، مانی نقاش را پیغمبر دانند و طایفه‌ای بت‌پرست، گروهی ساحر. و صنعت ایشان جنگ‌وجدال است و مریخ طالع اتراک است.

گویند که هشام‌بن عبدالملک، رسولی پیش پادشاه ترک فرستاده او را دعوت به اسلام نمود. رسول گوید: چون پیش پادشاه رسیدم دیدم مشغول است به ساختن زین، مرا به جایی مهمان داد که درآن منزل، گوشت بسیار و نان، کمیاب بود. پس از چندروز، مرا خواسته پرسید غرض از رسالت تو چیست؟ گفتم، غرض آن است که شما،دین اسلام را قبول نموده به راه راست رفتار نمایید. پادشاه پرسید که اسلام چیست؟ ارکان اسلام را گفتم و پس از آن، مرا مرخص نموده به‌منزل رفتم. چند روز دیگر باز مرا احضار نمود. پیش از طلوع آفتاب با ده سوار، سوار شدم و هر سوار، علمی پیچیده همراه داشت تا بر سر تلی رفتیم و در زیر آن تل، نیستانی عظیم بود. پادشاه بر سر تل ایستاده به یکی از آن سواران گفت که علم پیچیده را باز کن! چون علم باز شد و اندکی گذشت، ده‌هزار سوار دیدم که علمها باز کرده و اسلحه پوشیده‌اند به زیر تل، حاضر شدند. هریک از آن ده سوار، علم پیچیدهٔ خود را چون باز می‌کردند ده‌هزار از آن نیزار، بیرون می‌آمدند تا صدهزار سوار در زیر آن تل، حاضر شدند. پس از آن،پادشاه ترک رو به من کرده گفت: به پادشاه خود بگویید که این سواران نه حجام است نه کفش‌دوز نه جولاه، اگر مسلمان شدند باید دست از غارت و تاراج کشند و صنعتی ندارند که زندگانی به آن نمایند پس چگونه زندگانی نمایند؟ رسول گوید: از آنجا مراجعت نموده ماجرا، خدمت هشام گفتم.

داودبن منصور بادغیسی گوید که: پیش پسر پادشاه غز بودم و نام او، لقیق و نام پدرش جثومه، از او پرسیدم که مشهور است طایفهٔ ترک هروقت خواهند، باران و برف آورند، این سخن راست است یا نه؟ [گفت: ترک نزد خدا حقیرتر و ذلیل‌تر از آن است که استطاعت چنین امری را داشته باشد] و از قدرت حق‌تعالی دور نیست

که راه چنین امور را آسان فرماید و آن‌چنان است که یکی از پدران ما، با جمعی غلام و خدمتکار به‌طلب صید، رو به مشرق رفتند، هرجا صیدی کرده عیشی می‌نمودند تا به منتهای مشرق رسیده کوهی بلند بود که آفتاب از پشت آن کوه بیرون می‌آمد و از شدت حرارت، زندگانی درآنجا مشکل بود. روزها، مردم در غارها و سردابها بسر می‌بردند و وحوش و طیور به الهام حق‌تعالی سنگی را که در آن کوه به‌هم می‌رسد آن سنگ را به دهن گرفته ابر بر سر آنها به‌سبب آن سنگ، سایه می‌افکند و از حرارت آفتاب، محفوظ می‌ماندند. پس، اصحاب جدی که اسم پدر ما است سعی نموده از آن سنگها یافتند و بسیار تحصیل نموده همراه آوردند و حال، اگر آن سنگها را حرکت دهیم ابر در آسمان پیدا شود و چون بیشتر حرکت داده شود باران آید و چون برف خواهیم، زیاده از آن حرکت دهیم به قدرت حق‌تعالی برف آید، و این از قدرت حق تعالی است نه از سحر ترکان.

امیر اسماعیل سامانی نقل می‌کند که با بیست‌هزار سوار به‌جنگ اتراک رفتم و ایشان با شصت‌هزار سوار به مقاتله آمدند. در ایام نزاع و جدال به من خبر دادند که یکی از لشکر اتراک متقبل شده که فردا بر سر لشکر ما، ابری حادث نماید و تگرگی عظیم بباراند تا لشکر ما هلاک شود. چون صباح شد ابری عظیم پیدا شد، دانستم که سخن راست است. از اسب پیاده شدم و روی بر خاک نهادم و گریه‌وزاری آغاز نمودم واز حق‌تعالی، دفع این مضرت را نمودم. ناگاه ابر از سر لشکریان ما، دور شد و لشکر کفار را احاطه نموده چندان تگرگ بارید که لشکریان بااسب و شتر همه هلاک شدند و جمیع اموال ایشان، نصیب ما گردید.

و کوه زانک در ترکستان است. صاحب تحفةالغرائب گوید که در ترکستان، کوهی است و طایفه‌ای از جماعت زنان درآنجا نشسته‌اند![1] آن کوه را «زانک» نامند. و آن طایفه را نه زراعت باشد و نه گوسفندی دارند. و در آن کوه، پارچه‌های طلا پیدا شود بزرگ و کوچک. چون پارچه‌های کوچک آن را بردارند منتفع شوند و اگر پارچهٔ بزرگ را بردارند آن پارچهٔ طلا در هرخانه باشد اهل آن خانه

۱. درمتن عربی: «وهم اناس» و اناس به معنی مردم و مردمان است. گویا مترجم اناس را با اناث خلط کرده.

بمیرند و اگر به غریب دهند یا به‌جای خود گذارند ضرر نیابند.

و کوهی است در ترکستان و غاری است در آن کوه که آتشی از آن غار، ظاهر می‌گردد، هرچه در آنجا افتد هلاک شود. آن کوه را «کوه آتش» نامند.

و کوهی دیگر است موسوم به «کیلسیان»، هر پرنده از بالای او بپرد فی‌الحال بمیرد و همیشه طیور مرده درحوالی آن کوه، بسیار است.

و ابوریحان خوارزمی در کتاب آثارالباقیه نقل نموده که در آنجا، کوهی است که اگر گوسفند به آن کوه رود و سمش به بعضی از سنگهای آن خورد، برف و باران آید. پس دست‌وپای گوسفندان رابه نمد بسته به چرا فرستند.

و معدن بلخش و لاجورد و بیجاده[1] در ترکستان می‌باشد. و متاع آن ولایت، مشک و سنجاب و سمور و قاقم و فنک[2] و پوست روباه سیاه و خرگوش سفید و مرغ شکاری اشهب و سنگ‌پشت و اسبهای راهوار واستخوان سنگ‌پشت می‌باشد.

[بعضی از تجار حکایت کنند که] از عجایب ترکستان، آن است که در ولایتی از ولایات ایشان، تخمی کارند و آن تخم، میوه‌ای آرد مانند خربزه و پس از آن، مانند شبدر و یونجه، علف نرم در زیر آن بوستانها کارند. چون آن علفها سبز شود سر آن خربزه‌ها ترکیده بره، سر بیرون آرد مانند جوجه که از میان بیضه سر بیرون کند! و از آن علفهای نرم، چریدن گیرد. چند روز دیگر، تمام بره از میان آن خربزه بیرون آید. هیچ تفاوتی با این گوسفندان ندارد مگر آنکه این گوسفندها را دنبه نباشد و دست و پایشان درازتر از گوسفندهای متعارف است.

(مترجم بعرض می‌رساند که حال تحریر، از این نوع دروغها کسانی که به ولایت روس و انگلیس و فرانسه و سایر ولایات فرنگ می‌روند آمده و در ایران نقل می‌کنند. مترجم از یکی از این اشخاص مسافر شنید که سگی دیدم در بغل زوجهٔ پادشاه روس که قدری از فندق بزرگتر بود و با او بازی می‌کرد! العلم عندالله والله

---

۱. بیجاده = کهربا.

۲. فنک = گونه‌ای روباه کوچک‌اندام که به‌نام روباه خال‌دار نیز موسوم است. قدش کوتاه و پوستش قرمز و پشتش دارای موهایی است که انتهای آنها سفید است. از پوست این حیوان درنواحی ترکستان، پوستینهای ذی‌قیمت تهیه می‌کنند(معین).

اعلم بحقایق‌الامور.)

۵۱۸ب
۳۴۸و تفلیس

شهری است مشهور و (در تصرف اهل اسلام است)، و بعد از آن ولایت مسلمانی نیست. از بناهای انوشیروان است و اسحاق‌بن اسماعیل قلعه‌ای متین بر گرد او کشیده. نهر کر از وسط این شهر گذرد، و اهلش بعضی مسلمان و غالب نصاری می‌باشند. از یک طرف مسلمانان اذان گویند واز طرف دیگر، [نصاری] ناقوس زنند. گویند خانه‌های این شهر، مسقف از چوب صنوبر بوده وقتی اهل این شهر، یاغی شدند واسحاق‌بن اسماعیل با ایشان محاربه نمود و قاروره‌های نفت به میان شهر انداخت جمیع آن شهر به‌جهت اینکه [منازلشان] چوب‌پوش بود، سوخته؛ پنجاه‌هزار نفس هلاک شدند.

از عجایب تفلیس، حمامی است که بر بالای آب گرم ساخته‌اند و آن حمام، محتاج به سوزانیدن و آب کشیدن نیست. گویند مختص اهل اسلام است و کفار به آن حمام نروند.

والی آن ولایت از اهل نصاری است. و در آن ولایت، نوعی از دینار به هم رسد که اورا «پرپره»[۱] نامند و به وزن یک مثقال درکمال خوبی ساخته شده. در یک طرف آن، صورت اصنام کشیده شده و در طرف دیگر آن به خط سریانی چیزی نوشته شده. و آن سکهٔ پادشاهان آنجا است و به‌هیچوجه تقلب درآن نتوان نمود چه علاماتی دارد که مثل آن نتوان ساخت.

زیبق[۲] و خلنج[۳] و غلام و کنیز خوش‌صورت و اسبهای خوب و پشمینه‌آلات و رخوت و فروش و خز از ولایت تفلیس بسیار به سایر ولایات برند.

(حال تحریر ترجمه، سردار عساکر روس در آن نشسته و آن شهر در کمال آبادانی شده و از اهل اسلام، زیاده از سی چهل خانوار نمانده. و در سنهٔ هزار

---

۱. در متن عربی: «بربره» ۲. زیبق = جیوه.
۳. یکی از معانی خلنج یا خلنگ، نوعی فیروزه است.

ودویست و ده هجری، (آغا) محمدشاه در قلعهٔ شیشه[۱]، مقتول شده و بعداز آن تا حال تحریر، آن ولایت و اکثر ولایات قریب آن به‌مرور زمان چنانکه در تاریخ نو نوشته‌ایم به‌تصرف اولیای دولت روس درآمده.)

۵۱۹ب
۳۴۹و جرجانیه

قصبهٔ ناحیهٔ خوارزم است. شهری است عظیم و مشهور درکنار نهر جیحون.

دو حدیث از زمخشری و حسن در فضیلت شهر خوارزم از حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ، صاحب آثارالبلاد نقل نموده است.

[در فضائل این شهر، روایتی از زمخشری در ربیع‌الابرار از ابن‌مسعود از پیامبر(ص) آورده که گفت: چون در شب اسراء در آسمان چهارم، کاخی که نقاشی شده وگرداگرد آن، قندیلهایی از نور بود دیدم پرسیدم: ای جبرئیل! این کاخ زیبا از آن کیست؟ پاسخ داد که: این خانقاهی است که امت تو در سرزمین خراسان، آن را درکرانهٔ جیحون بدست خواهند آورد. گفتم: جیحون چیست؟ گفت: رودخانه‌ای است به خراسان، هرکس درکرانهٔ آن در رختخواب نیز بمیرد روز رستاخیز، همچون یک شهید بپا خواهد خاست. گفتم: ای جبرئیل! چرا چنین است؟ گفت: زیرا ایشان دشمنی به‌نام ترک دارند که گلاویزشدن با ایشان، دشوار و پیروزی بر ایشان کم‌سود است. کسی که ترسی از ایشان بر دلش فرود آید روز رستخیز با شهیدان ازگور برآید.

از حسن آورده‌اند: شهری در خاوران است که آن را خوارزم گویند. درکرانهٔ رودی است که بدان جیحون گویند. دوکرانهٔ آن، نفرین‌شده است ولیکن این شهر، با فرشتگان محافظت شده است چنان او را به بهشت برند که عروسان را به خانهٔ شوهر. خداوند از آنجا، یکصد شهید را به حشر می‌آورد که هریکی برابر شهیدی از بدر باشد.

جرجانیه، شهری بزرگ و پرمردمان است که مردمش همگی سپاهیانند حتی بقال

---

۱. نام این قلعه در متون، به‌صورت شوشی و شوشه نیز آمده.

و قصاب و نانوا و ریسندهٔ ایشان، سربازند. گویند در اثر اشتباهی که از سلطان محمدبن تکش خوارزمشاه در یکی از جنگها رخ داد مسلمانان دچار تلفاتی بزرگ شدند و جز خود سلطان و چند تن اندک، کسی نتوانست بگریزد. پس، شبانه به شهر بازگشت تا مردم از اندک‌بودن سپاهیانش آگاه نشوند ولی بامدادان با سی‌هزار سوار به‌سوی دشمن بازگشت.

مردم جرجانیه همگی معتزلیند. بیشتر ایشان با علم کلام، آشنایی دارند و در کوچه و بازار نیز بی‌تعصب و دلخوری مشغول مناظره‌های کلامی می‌باشند و چون از کسی تعصب ببینند همگی به او اعتراض کنند و گویند جز پیروزی بااستدلال زشت است، نادانی نشان نده.]

و اهل جرجانیه، صنایع دقیقه دارند. بخصوص در عاج و آبنوس، چنان تصرفات نمایند که سوای اهالی طرق ـ که یکی از محال اصفهان است ـ احدی را چنان صنعت مقدور نباشد. و زنان آن شهر، ابریشم و گلابتون را چنان دوزند که تجار، صنایع ایشان را به ولایات برند و به قیمت اعلی فروشند.

در سبب بنای آبادی این شهر گویند که چهارهزار نفر از محبوسین را پادشاه از حبس، اطلاق فرموده از ولایت اخراج فرمود و ایشان به مکانی که حال، شهر خوارزم است رفته در کنار جیحون، اقامت نمودند و به‌گوشت ماهی و هیمهٔ خشک که در آنجا بود قناعت کردند. بعد از مدتی، پادشاه از اقامت ایشان درآن موضع، مستحضر شده چهارهزار کنیزک برای ایشان فرستاد و به آبادی آنجا حکم فرمود. چون «خوار» در لغت ایشان به معنی گوشت و «رزم» به معنی هیمه است و ایشان به گوشت و هیمه قناعت نمودهٔ بودند موسوم به «خوارزم» شد.

این شهر و محال، چندان آباد است که هیچ خرابه‌ای به‌نظر نیاید. و همهٔ آن زمین باوجود آنکه شوره‌زار است باغات و زراعات شده و اکثر درخت آنجا، توت و بید است. توت را از برای ابریشم کاشته‌اند و بید را به‌جهت عمارات. [ساختمانهای ایشان، بیشتر از نی و بید است زیراکه سرزمینشان نمناک می‌باشد و ساختمان سنگین را نگاه ندارد چون باکندن دو ذراع به آب می‌رسند. مردم آنجا زیادند تا آنجاکه دهاتی و شهری را جدا نتوان شناخت.] و سرما در آنجا بسیار شدید است چنانکه

هنگام تعارف گویند: «امشب در خانهٔما باش که آتش بسیار خوب داریم!». اگر کسی صبح زود از خانه بیرون آید و رویش نقاب نداشته باشد بینی او از سرما، ضایع شده بیفتد.

و از عجایب آن ولایت، بوستان خربزه است. وآن چنان است که صحرایی است در کنار خوارزم، هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ، و آن صحرا، ریگزار است مانند صحرایی که در کنار مصر است. در این صحرا، خاری روید که او را عجم «شترغاز» نامند و آن، خاری است که در ولایت خراسان ترنجبین از او بعمل آید. اهل خوارزم، تخم خربزه را برده هرکس زمینی را در آن ریگزار برای خود برداشته تخم خربزه را در میان ساق شترغاز گذارند و این تخم به رطوبت همان شترغاز بروید و بدون زحمت آب‌دادن و بیل‌زدن، بتهٔ خربزه به قدرت حق‌تعالی بیرون آید و خربزه‌های بسیار بزرگ و شیرین پیدا شود. و چنان باشد که آن خربزه‌ها را خشکانیده به ولایات برند و بسیار ارزان و فراوان باشد.

۵۲۱ب

۳۵۰و جنبدق

دهی است در مراغه در یک‌منزلی روئین‌دز.

درآنجا، چاهی است و ازآنجا، کبوتر بسیار بیرون آید وصیادان،دام در نزدیک آن چاه‌گسترانند و کبوتر بسیار به دام آورند. قعر چاه ناپیدا است. گویند شخصی را میان آن چاه انداختند تا قعر آن چاه، پیدا شود، پانصد ذرع ریسمان به‌کمر او بستند به قعر چاه نرسید، و روشنی در ته چاه دیده و جانور بسیار مرده در میان چاه می‌دید.

(مترجم معروض می‌دارد روئین‌دز که ذکر شد حال تحریر در دست اکراد است و اکثر ساکنین آنجا یهودند و حال، اکراد، آن قصبه را «روان‌دز» نامند و شیعه، سه طرف روئین‌دز رااحاطه نموده‌اند. کوهی عظیم در طرف دیگر این قصبه واقع است که بسیار مکان سختی است. محمدبیک نام از اهل آنجا در سنوات قبل، لشکری عظیم از اکراد، فراهم آورده و به‌سبب متانت مکان روئین‌دز، عصیان بر پادشاه روم

نموده و کوی و اربل و عمادیه و حریر و بعضی از محالات دیگر را متصرف شده قریب به بیست‌سال درآن ولایت متغلب بود تا آنکه در سنهٔ هزار و دویست و پنجاه و شش، رشیدپاشا با پنجاه هزار لشکر ازطرف پادشاه روم به دفع محمدبیک مأمور شد. رشیدپاشا به دیار بکر آمد و محمدبیک را در مدت یک‌سال مستأصل و دستگیر نموده به اسلامبول فرستاد. از عجایب احوال محمدبیک آنکه اولادی نداشت سوای دختری دوساله. این دختر، روزی بهانه‌جویی نموده گریهٔ بسیار می‌کرد. محمدبیک درعمارت خودکه مشرف بر رودخانه ودر بالای سنگی عالی ساخته شده بود نشسته بود، دختر را طلبید. مادر دختر دریافت که نیت او چیست خواست تعلل درآوردن دختر نماید، محمدبیک در خشم شد؛ ناچار دختر را آورد. محمدبیک دختر خود را در بغل گرفته یک دوبار روی او را بوسیده ناگاه دختر را از قصر به زیر انداخته پاره‌پاره گردید. محمدبیک از یک چشم معیوب بود. پدرش را نیز گرفته، حبس نموده بود.)

۵۲۲ب
۳۵۱و جنزه

(معرب گنجه است.) شهری است [متین و قدیمی] از ولایت اران. اهل آنجا، سنی‌مذهبند و [اهل تقوی و خیر و دیانت] و چون درحدود ولایت گرجستان نشسته‌اند همهٔ اهل آن بلد، لشکری و صاحب اسب و اسلحه می‌باشند.

رودخانهٔ موسوم به «قردقاس» در ولایت گنجه است. این رودخانه از حاجین خیزد از ولایت گرجستان[۱]، شش‌ماه آب در او، جاری است و شش‌ماه خشک می‌باشد.

اهل گنجه را در عمل ابریشم، مهارتی کامل است وابریشم گنجه بهتر از ابریشم سایر ولایات است.

دو قنات در گنجه می‌باشد[۲]. آب یکی، برای جوشانیدن ابریشم نافعتر از آن دیگری است. ابریشمی راکه به این آب، جوشانیده و بعمل آرند در قیمت تفاوت

۱. در ترجمه: «کردستان». ۲. و فی‌نفس المدینة قناة ینزل الیها من طریقین (متن عربی).

کند. و این آبها، یکی درباب‌البردعه است و دیگری در باب‌المقبره.

و قلعهٔ هرک[1] در یک‌منزلی گنجه است و آب‌وهوای بسیار خوش دارد و اهل گنجه در تابستان بدانجا روند و عمارات نیکو در آنجا ساخته‌اند. و از آنجا، رودخانه‌ای گذرد موسوم به «درووران». و این نهر، از کوهی آید موسوم به «مرا». گویند اهل قلعه، کوه را نبینند و آن که در کوه است قلعه را نبیند. و در این کوه، میوه‌ای است که او را «موز» نامند شبیه به توت سیاه ولیکن مدور است و به امراض کبد نافع است. و در کنار رودخانهٔ درووران، سنگی است‌عظیم شبیه به قلعه، او را «سنگ نیم‌دانگ» گویند. و در آن سنگ، رطوبتی است و جرمی از آن رطوبت حاصل شده. هرکه در سر آن سنگ نشیند و از آن جرم به طریق حنا به دست‌وپای خود بندد، دست‌وپایش خضاب شود و اگر آن جرم را به‌جای دیگر برند این خاصیت را ندهد.

و ازگنجه،ابریشم و پارچه‌های ابریشمی که درگنجه بافند و عمایم خز به اطراف برند.

و نظامی که اصلش از قم بوده ساکن گنجه و کتاب خمسه از مصنفات او است. هریک از کتب خمسه را برای پادشاهی ساخته واز غایت حسن و اشتهار، احتیاج به توصیف ندارد. حکیم نظامی در سنهٔ پانصد ونود، وفات نموده[2] (و مقبرهٔ او در خارج شهر گنجه است).

[بدانجا نسبت دارد ابومحمد نظامی که شاعری چیره‌دست، عارف و حکیم بود. دیوانی نیکو دارد. بیشتر اشعار او، پند و خداشناسی و حکمت و رموز عارفان و کنایه‌های ایشان است. او، داستانهای «خسرو و شیرین» و «لیلی و مجنون» دارد. مخزن‌الاسرار و هفت‌پیکر نیز از اوست. چون، فخری‌گرگانی داستان ویس‌ورامین را برای سلطان طغرل سلجوقی ساخت که بسیار زیبا و شعرش چون آب زلال بود چنانکه گویی به سادگی و بی‌دشواری سخن می‌گوید نظامی خواست خسرو و شیرین

۱. در ترجمه: «قلعهٔ درووران».
۲. مترجم، مطالب مؤلف را دربارهٔ نظامی، خلاصه کرده که به‌جهت اهمیت مطلب، کل آن را ترجمه و در ادامهٔ ترجمه، عین مطالب مؤلف را می‌آورم.

را برآن روش، بسازد و پند و اندرزهای خدایی و مثلها و داستانهای زیبا برای سلطان طغرل‌بن ارسلان سلجوقی ساخت. این سلطان به شعر و شاعران، دلبستگی بسیار داشت واین کتاب نزد او، گرامی آمد و پیش مردم شهرت بسزا یافت و رونویسی ازآن بسیار شد. داستان لیلی‌ومجنون را فرمانروای شروان خواست و نظامی برای او سرود که در رشتهٔ خود، بی‌همانند است. او، پیرامون سال پانصد و نود درگذشت.]

(مترجم معروض می‌دارد که در سنهٔ هزارودویست و چهل‌ودو هجری، سیزدهم صفر با لشکر روس در حوالی قبر شیخ که مشهور است به «گنبد شیخ نظامی» قتالی فاحش روی داده؛ لشکر ایران را چشم‌زخم رسید! چنانچه تفصیل او را در تاریخ نو نوشته‌ایم.

مردم گنجه در حال تحریر ترجمه، در مذهب حق می‌باشند و شبهای جمعه به زیارت مقبرهٔ شیخ روند و مذهب شیخ را جعفری دانند و از اشعار شیخ، شعری دال بر مذهب او می‌باشد که در مقام تقیه بوده و بسیار خوب گفته است. بعد از آنکه ابوبکر و عمر و عثمان را وصف نموده و مدح حضرت امیرالمؤمنین(ع) را کرده می‌گوید:

در خوبیشان نه شک نه ریبی   زان چار یکی نداشت عیبی)

۵۲۳ب

۳۵۲و خَتلان

شهری است در ولایت ترکستان، مشهور و معروف. [گویند که در آنجا، شکافی بین دو کوه هست.] صاحب تحفة الغرائب گوید که در ختلان، دره‌ای است، در هر سال سه‌روز معین شکار بسیار از آن دره به شهر ختلان آید چنانکه به خانه‌ها ریزد. چون سه روز منقضی شود دیگر شکاری دیده نشود.

اسب بسیار خوب راهوار در ولایت ختلان باشد که بهتر از اسب سایر ولایتها است.

۵۲۴ب

۳۵۲و خلاط

شهری است بزرگ و مشهور و قصبهٔ بلاد ارمینیه است. آب و درخت بسیار دارد و ساکنین آن ولایت، مسلمان و نصاری می‌باشند و به عجمی و ارمنی و ترکی تکلم نمایند.

و قلعه‌ای حصین در گرد شهر کشیده شده. در زمان ملک کامل، گرجیان، لشکر بدان ولایت کشیدند که محاصرهٔ آن شهر را نمایند. در خارج شهر، رودخانه و پلی بود، خلاطیان پل را شکسته و بابعضی چوبهای نازک، آن شکستگی را پوشانیدند تا هرکه غافل از آنجا گذرد از لشکر دشمن، بیفتد، و خلاطیان کمین کرده تا او را بگیرند. والی گرجیان را منجمی بود نامش «ایوانی» و در علم نجوم، فاضل و احکامش مجرب بود. پس، ایوانی به والی گرجیان گفت که از نجوم چنان مستفاد می‌شود که وقت ظهر در بالای تخت پادشاه خلاط نشسته‌ایم. پس سوار شده در حالت مستی، اول کسی که از روی آن پل گذشت ایوانی بود. چون از آنجا گذشت افتاد، خلاطیان اورا گرفته خواستند بکشند. ایوانی، نام خود را ظاهر نمود و خلاطیان اورا به شهر برده در بالای تخت، پهلوی حاکم نشاندند و به سبب گرفتاری ایوانی، گرجیان با خلاطیان صلح نموده برای خلاصی ایوانی، مال بسیار دادند.

از عجایب خلاط، دریاچه‌ای است. ابن‌کلبی گوید که ده ماه از سال درآنجا، ماهی نباشد و دو ماه دیگر، چندان ماهی پیدا شود که با دست اورا گیرند. و نام او، «ماهی طریخ» باشد. چندان خوب و لطیف است که او را به سایر ممالک برند حتی به هندوستان. و این به‌جهت طلسمی است که بلیناس حکیم به حکم قباد ساخته.

و اهل آنجا، ظاهرالفسق می‌باشند و صنعت قفل‌ساختن را نیکو دانند.

۵۲۵ب

۳۵۳و خوارزم

مملکتی است وسیع و عریض، شهر و دهات بسیار دارد.

زمخشری تعریف اهل خوارزم و رشادت آنان را نموده و از دیانت و امانت

ایشان، وصف کرده [گوید که: «در خوارزم نیکوییهایی هست که در دیگر سرزمینها یافت نشود. خوی نیکوی مردم آنجا را در شهرهای دیگر نیابیم. مشرکان، گرداگرد آن را فراگرفته‌اند. ایلات ترک، آن را درمیان دارند. جنگ و ستیز مردم آنجا با ترکان همیشگی است و نیت ایشان در آن، پاک است و مخلصانه این کار را می‌کنند و خداوند، یاری ایشان را تعهد کرده و پیروزی ایشان همیشگی است و در همهٔ جنگها، ایشان را پیروز می‌گرداند.

از خواص آنجا، رود جیحون است که پرآب و خطرناک وگذشتن از آن دشوار است. مردم آنجا، پردل و جری و سرکش هستند. در دینداری و امانت و وفا پایدارند. آیین ایشان، دوستی نیکوکاران ودشمنی بدکاران و نیکی به بیگانگان و مهربانی به ضعیفان است. از ویژگیهای خوارزم،بردگان زیباروی و اسبهای تیزرو و هوشیار و انواع درندگان، باز و کرکس و انواع کرک (پشم) و پوشاک گوناگون است. میوه‌های آنجا، بهترین و خوشمزه‌ترین و شیرین‌ترین و درشت‌ترین و گواراترین میوه‌هاست. هوای آنجا، سالمترین هوا و آب آنجا، گواراترین آب است. بگذریم از خربزهٔ آن، که در هیچ‌جا یافت نشود».] پایان سخن زمخشری.

و رودخانهٔ جیحون از خوارزم جاری شود. اعمود گوید که نهر جیحون جاری شود به جریاب و از حدود بدخشان بیرون آید و رودخانهٔ بسیار درحدود ختل و وحش به جیحون ریزد و رودخانه‌ای عظیم شود. و رودخانه‌های ولایت بتم و ولایت صغانیان و آبها و جویهایی که از ولایت ترکستان بیرون آید به جیحون ریزد. و جیحون در ولایت وحش از [درهٔ]کوهی عبور کند و در آنجا، چندان تنگ گردد که پل بر او بسته از روی پل گذرند و آب با این عظمت در هیچ روخانه معلوم نشده که اینقدر تنگ شود. و این پل میان حد ولایت ختل و واشجرد است. پس‌از آن جیحون، بر شهرهای بسیار گذرد تا به خوارزم رسد و سوای خوارزم، ولایات دیگر از آب او، انتفاع برند. پس از آن از خوارزم گذرد و به دریاچهٔ خوارزم ریزد. و از این دریاچه تا خوارزم، شش‌روز راه است.

گویند که جیحون در زمستان، یخ بندد و کیفیت بستن یخ آن رودخانه چنان است که چون سرما شدید شود پارچه پارچه یخ در جیحون پیدا شود و این

پارچه‌های یخ را چون آب به‌هم رساند به یکدیگر چسبند چندان که روی رودخانه، جمیعاً یکپارچه یخ شود و پس از آن، این یخ، قطر به‌هم رساند تا پنج وجب قطر برای یخ پیدا شود. بعضی گویند هفده وجب. پس اهل خوارزم ، یخ را سوراخ کرده مانند چاه، آب از آنجا کشند، و هنگامی‌که یخ منجمد شود قوافل با گاو از روی آن عبور کنند، تامدت دوماه چنین باشد و چون هوا ملایم گردد آن یخها پارچه‌پارچه شکسته شده آب شوند. و جیحون، رودخانه‌ای است قتال، غریق را نجات از او، کمتر باشد.

ابوحامد اندلسی گوید که در هشت‌فرسخی خوارزم، کوهی است و در آن کوه، دره‌ای است و در آن دره، تلی است عالی و در بالای تل، گنبدی است. واین گنبد، چهار در زیرزمین دارد. درنظر بیننده چنان نماید که بنیان این گنبد از طلا است. و آبی محیط است بر این تل، ایستاده غیرجاری، و ماده‌ای برای این آب معلوم نیست مگر آب باران. و این آب در تابستان، دو ذراع کم شود و در زمستان،دو ذراع زاید شود. و این آبی است گندیده و بدبو و بر روی او، چیزهای سبز که در روی آبهای بد است ایستاده و اگر کسی داخل این آب شود البته هلاک شود، آب، او را متحرک نموده معلوم نباشد که کجا برد. و عرض این آب صد ذراع است.

گویند که سلطان‌محمود سبکتکین به این مقام رسیده مدتی درآنجا اقامت نمود . و کشتیها به این آب انداخت همگی غرق شدند. جمیع لشکریان را حکم نمود که خاک و چوب برآن آب ریختند، از هرچه بر آن آب ریختند، اثری ظاهر نشد. گویند که اگر حیوانی را به ریسمان بندند و به میان این آب اندازند ممکن نیست که او را بیرون توانند کشید، آب، البته او را فرو برد. و این آب در راهی است که به ولایت سخسین رود و در بین راه است، همه کس او را دیده.

و در بحیرهٔ خوارزم، سنگی پیدا شود به‌صورت خربزه و او را «سنگ یهودی» نامند. و این سنگ را خاصیت بسیار است و برای دفع سنگ مثانه نافع است. واین سنگ، مذکر و مؤنث دارد: سنگ مذکر برای مردان و سنگ مؤنث برای زنان نافع است.

۵۲۷ب
۳۵۴و خوی

ولایتی است معمور و مشهور از ولایات آذربایجان. قلعه‌ای متین دارد و آب و درخت درآنجا بسیار است. اهلش سنی‌مذهبند و پارچه‌ای که موسوم به «جولخ» است در آنجا بافند.

درآنجا، چشمه‌ای است موسوم به «کنکله»، تابستان، آبش سرد و زمستان، بسیار گرم است.

صاحب آثارالبلاد از احوال قاضی شمس‌الدین خوئی که با ابن‌جوزی مناظره کرده بود نوشته بود چون فایده نداشت از قلم افتاد.

[بدانجا نسبت دارد قاضی شمس‌الدین خوئی که دانشمندی فاضل، آشنا با علوم گوناگون شرعی و عقلی و دارای تألیفات نیکو بود. هنگام یورش تاتار از خراسان گریخته به شام رفت لیکن قدرش را نشناختند و او را به استادیاری مدرسهٔ دمشق گماردند.

گویند ابن‌جوزی از دارالخلافه به سفارت، نزد ملک معظم آمد و چون به دمشق رسید خواست تاموقعیتی برای نشان‌دادن استدلال دربرابر ملک معظم بدست آرد. ملک، مردی فقیه حنفی‌مذهب بود پس، بزرگان دمشق را به نزد او، گرد آورد. ابن‌جوزی نیز اندرزگری فصیح و زبان‌آور بود و در میان آن گروه، کسی یارای برابری با مانع‌تراشیهای منطقی او نداشت. پس چون ابن‌جوزی درسخن آمد گفت: این شهری زیباست لیکن فقیهی در آن نباشد! ملک معظم را این سخن‌گران آمده گفت: این مرد گمان می‌کند که چیز تازه‌ای آورده است. پس به پادشاه گفتند که فقیهی ایرانی بدینجا آمده است این دو را رودررو گردان و تماشا کن. چون ابن‌جوزی به‌مجلس آمد شمس‌الدین را خواستند. ابن‌جوزی به‌بیان مقدمه‌ای پرداخت ولی شمس‌الدین مقدمه‌های ساختهٔ او را گرفته بر خودش برگردانید و حکم را تغییر داده وی را به سرگیجه انداخت. ابن‌جوزی گفت: این فقیه در این شهر، چه می‌کند؟ پاسخ دادند: هیچ کار رسمی ندارد. ابن‌جوزی گفت: آیا چنین فقیهی بیکار می‌ماند؟! پس ملک، او را به دادرسی دمشق و استادی مدرسهٔ عادلیه گماشت.

او نزدیک سال ششصدوچهل در جوانی درگذشت. رحمت خدا بر او باد.]

(حال تحریر ترجمه، خوی، ولایتی است معمور و آبادان و در تصرف پادشاه ایران ــ روحنافداه ــ. یک‌طرف آن، سرحد ولایت روس که به نخجوان و اردوباد متصل است و یک طرف آن، سر حد روم که به بایزید و وان و هکاری[1] می‌رسد و نودهزار دینار زر سرخ و ده‌هزار خروار غله از آن ولایت به دیوان اعلی رسد. اهل شهر و دهات متصله به شهر، شیعی‌مذهبند و بعضی از محالات در مذهب تسنن باقی. جنگ شاه‌اسماعیل صفوی با پادشاه روم در محال چالدران من محال خوی واقع شده که هر دو سلطان باهم مقابله نمودند و جنگ نایب‌السلطنه، عباس‌میرزا با بسقاویچ سردار روس در محال کجلر خوی واقع شده در سنهٔ هزارودویست و چهل.

و شهر خوی را قلعه‌ای است که به طرز ایران ساخته شده. آن قلعه را محمدحسن‌خان قاجار ساخته. و قلعه‌ای دیگر بر گرد آن قلعه بطرز قلعهٔ فرنگ ساخته شده و خندقی عمیق و خاکریزی متین دارد. این قلعهٔ ثانی و خاکریز و خندق را نایب‌السلطنه، عباس‌میرزا ساخته و دراین باب، مخارج بسیار نموده‌اند.

و کرم قرمز در ولایت خوی در قریهٔ موسوم به پرکندی به‌هم رسد. و آن چنان است که در فصل بهار در چمنی که در مقابل ده است کرم قرمزی مانند دانه‌های انار در آن چمن پیدا شود. اطفال و زنان، میان چمن رفته کرمها را برچینند ومیان ظروف نهاده در شهر خوی به تجار به‌قیمت نازل فروشند وتجار،آنها را به ولایت فرنگ فرستاده در فرنگ آن کرمها را بکشند به طریقی که چربی درحین رنگ کردن دراو نماند و دوباره به ولایت خوی آورده به قیمت اعلی فروشند. و عمل کشتن کرم قرمز، عملی است مانند کیمیا، کمتر کسی او را داند بلکه درایران و روم هیچکس نداند.

و چشمه‌ای است در ولایت خوی که در قریه‌ای که موسوم به پسک (؟) است بیرون آید و در آنجا، قدری جاری شده فرو رود و چهار فرسنگ در زیرزمین

---

۱. در ترجمه: «حکاری».

باشد بطوری که هیچ آثاری از او ظاهر نیست و در قریهٔ مجدآباد در نیم‌فرسنگی شهر خوی، باز ظاهر شود. قریهٔ مجدآباد به‌سبب آن آب، آبادان است.

و درخت چنار در آب‌وهوای خوی چنان بعمل آید که در جمیع بلاد، مثل آن نباشد در صافی و راستی و کلفتی. و در باغی که در کنار شهر است قریب به هشتصد درخت چنار بود در چهار طبقه و این چنارها را چنان کاشته بودند که درنظر بیننده، چناری که در طبقهٔ پایین است با چناری که در مرتبهٔ چهارم است و بیست ذرع از این مرتبه مرتفعتر است به یک اندازه نماید. و آن باغ را «داغ باغی» نامند یعنی باغی که در کنار کوه است.

و در خوی، رودخانه‌ای است موسوم به «قطور» و پلی دارد. از آن پل تا شهر قریب به یک فرسنگ راه است. خیابانی دراین راه ترتیب شده که تا دروازهٔ شهر به استقامت می‌رود. در طرفین خیابان، دونهر حادث شده و درخت بید در هردو طرف نهر دوصفه کاشته شده که عابران سبیل در زیر سایهٔ آنها روند و اینها را عباس‌میرزا، نایب‌السلطنه بنا نهاده.

و در خارج شهر خوی، آبادانی و محله‌ای است. در این محله، دو منار است در جنب همدیگر که بسیار قدیم ساخته شده و هردو منار از کلهٔ قوچ شکاری است که به دور منار، عوض آجر گذاشته‌اند و شاخ قوچها را به ترکیب مستحسن به دور منار ترتیب داده‌اند. مترجم، منارها را دیده. حال تحریر که قدری از منارها خراب شده تخمیناً پانزده هزار کلهٔ قوچ شکاری در آن منارهاکار شده است. و در کنار رودخانهٔ ارس که از ولایت خوی گذرد در شش‌فرسنگی شهر، کلیسایی است بسیار عظیم که در مکانی سخت واقع شده. گویند که قبر دانیال نبی در آنجا است.

و در خوی از فواکه، خربزهٔ خوب پیدا شود. و کبک دری در کوههای خوی به‌هم رسد، و آن، کبکی است بسیار درشت و خال‌خال که در سایر ولایات آذربایجان نباشد.)

۵۲۸ب

۳۵۵و خیوق

دهی است از دهات خوارزم.

صاحب آثارالبلاد، احوال چند نفر از علمای سنی را نوشته و تعریف کرده بود چون نوشتن آن بی‌فایده بود و ترجمهٔ آن را ازقبیل رنجانیدن دوستان و مطالعه‌کنندگان دانست از قلم افتاد.

[بدانجا نسبت دارد پیر پیشوا، پیشگام مشایخ ابوالجناب احمدبن عمربن محمد خیوقی معروف به‌کبری. استاد دوران و شیخ گروه و یگانهٔ روزگار بود. او راست رسالهٔ «الهایم‌الخایف من لومة اللائم» که شایستهٔ‌نوشتن به زر است و مانندآن در طریقت عرفان نوشته نشده. از شگفتیهای این کتاب، آنکه گوید: شیطان را در گمراه‌کردن مردم، شیوه‌های گوناگون شگفت‌انگیز است و هرکس را به راهی‌که شایستهٔ اوست گمراه کند. نادان را از راه جهل، منحرف سازد ولی به دانشمندان می‌گوید دانش بیاموزید مگر نمی‌دانید که پیامبر(ص) گفته است یک فقیه از هزار عابد بر شیطان سنگینتر است؟ عمر را به تحصیل علم مصرف کنید و درآخر عمر به عبادت پردازید، ولی مرگ ناگهانی می‌آید و علم ایشان بی‌عمل می‌ماند.

او حکایت کند که: با نفس خود می‌جنگیدم. پس شیطان برای وسوسه آمد و به من گفت:تومردی دانشمندی و آثار پیامبر(ص) را پیگیری می‌کنی پس به شنیدن احادیث پیامبر و گفته‌های پیران بزرگوار و حافظان بپرداز که اگر به مجاهدت نفس مشغول شوی از درک مشایخ و استادان بزرگوار، باز مانی ولی مجاهدت با نفس هیچگاه دیده نمی‌شود. نزدیک بود من به وسوسهٔ شیطان از راه به در روم که ناگهان هاتفی این شعر برمن خواند:

ومن یسمع الاخبار من غیر واسط　　حرام علیه سمعها بوسایط[1]

من دانستم که آن وسوسهٔ ذهنی من، شیطانی بوده است و آن را رها کردم.

این پیر، نزدیک سال ششصد و ده درگذشت.

نیز بدانجا نسبت دارد پیر فاضل دانشمند، شهاب‌الدین خیوقی. او، نایب مناب سلطان خوارزمشاه درهمهٔ‌کشور بود. دادرسان، استادان و مفتیان در همهٔ‌کشور به نیابت اوکار می‌کردند. هرگاه به شهری درمی‌آمد، استادان، دادرسان و دانشمندان به جلسهٔ درس او می‌آمدند. وی شافعی‌مذهب و پشتیبان پیروان او بود. عادت براین

۱.کسی که اخبار را بی‌واسطه تواند شنود برگرفتن آن با واسطه ناروا باشد.

داشت که هرگاه به شهری درمی‌آمد فقهای شهر به نزد او آمده محفوظات خود، بر او عرضه می‌داشتند. پس شیخ هریک از ایشان را به کاری که شایستهٔ آن می‌دید می‌گمارد.]

(حال تحریر، خیوه، شهری است و پادشاهی دارد که قریب به سی‌هزار سوار در اطاعت او باشند و به پادشاه ایران ارسال رسل و هدایا کنند و خود را وابستهٔ این دولت ـ ابد مدت ـ دانند. از طرف دیگر، خاک خیوه به ولایات پادشاه روس متصل است و پادشاه روس را طمع در گرفتن آن ولایات است.)

۵۲۹ب

۳۵۶و دیر برصوما

بربالای کوهی است از ولایت روم [نزدیک ملطیه] و در نزد نصاری، قربی عظیم دارد. گویند که برصوما یکی از حواریون است. و برای این دیر از اکثر بلاد نصاری هدید و نذر آورند و سالی ده‌هزار دینار زر سرخ از این دیر به صاحب ولایت روم رسد.

عفیف مرجی، تاجر واسطی حکایت کند که مرا در سفری گذار بر دیر برصوما افتاد. شنیدم که نذر برآن به مطالبی که نیت نمایند برآورده شود. نذر کردم که متاع خود راکه به پنج‌هزار درهم خریده‌ام اگر به هفت‌هزار درهم فروختم، پنجاه درهم به رهبان دیر برصوما بدهم. چون به ملطیه رفتم و مال‌التجاره را فروختم پنجاه درهم را به رهبان دیر برصوما بردم و حال برصوما رااز رهبان پرسیدم. گفت: برصوما، میتی است کفن‌کرده که او را بالای تختی گذاشته‌اند و بدنش فاسد نشده. سالی یک‌بار ناخنهای او، دراز شود، آنها را گرفته به پادشاه روم به‌هدیه فرستیم.

۵۳۰ب

۳۵۶و روم

مملکتی است وسیع و عریض. و عجایب روم را درحین ذکر ولایات او نموده‌ایم. اسب و گوسفند در آنجا بسیار باشد که در سایر ولایات آنقدر نباشد.

هوایش بسیار سرد است و به سردی ولایت روم مثل زنند. و چون از ولایت اسلام دور است و پادشاهی قوی دارد در کفر، باقی مانده و اسلام نیاورده‌اند.

و اهل روم، سکان غربی اقلیم خامس و سادس می‌باشند و به‌سبب آنکه درطرف شمال واقع است و هوایش سرد می‌باشد اهلش سفیدپوستند و مویشان پیچش دارد و زردرنگ است. گویند که ولایت روم متعلق به ستارهٔ زهره است بدان سبب اهل روم را طرب و شادی بر مزاج غالب است.

گویند که اهل روم، تمکین پادشاهی را نمایند که اعقل و اعلم از همهٔ آنها باشد و عیبی دربدن او نباشد و اگر اختلال در یکی از این صفات پیدا شود او را عزل نمایند. یکی از پادشاهان، مدتی از ایشان مهلت خواست تامداوای مرض خود را نماید پس از آن به شام آمده مداوای مرض خود را نمود. در آن وقت، دعوت مسیح ــ علیه‌السلام ــ در شام ظاهر شده بود. پادشاه، مذهب نصاری را قبول نموده با جمعی از علمای نصاری به مملکت روم درآمده رعیت را به ملت مسیح دعوت نمود و همهٔ آن مملکت، متفق‌الکلمه، نصرانی شدند.

و اهل روم را در صنعت تصویریه [مهارت] تمام است. صورت انسان را در حالت حزن و سرور کشند و تمیز دهند. و گویند که صورت پادشاهان و حکمای خودرا کشیده مأنوس به آن صورت شوند.

گویند مصوری از اهل روم، داخل شهری شد و هنگام شب به خانهٔ کسی رفت که او را نمی‌شناخت و درآنجا، شراب خورده و مست شد، صاحب خانه مال بسیاری راکه او، همراه داشت ضبط نموده مصور رومی را در حالت مستی برده در خارج شهر گذاشت. چون صبح شد مصور رومی پیش حاکم رفته عرض حال خود را نمود. حاکم نام و نشان آن مرد و خانهٔ او را پرسید. مصور گفت: نمی‌دانم و نمی‌شناسم. حاکم گفت: پس امر ترا چگونه صورت توان داد؟ مصور گفت که من صورت آن شخص و عیال او را می‌کشم حاکم فرماید تا آن صورت را به نظر مردم برسانند بلکه کسی او را شناسد. پس صورت صاحب‌خانه و عیال او راکشیده به نظر اهل آن ولایت رسانیدند، شخص سارق معلوم شده، حمامیی بود، مال مصور بعینه از او گرفته شد.

و در روم، بازاری برپا شود در هر سال یکبار در فصل بهار و چهل روز مدت آن باشد. نام آن بازار را «بازار بیله» گویند و از اطراف شرق و غرب عالم، تجار به آنجا جمع شوند و انواع امتعهٔ غریبه و عجیبه از لباس و غیره خریدوفروخت نمایند. و در آن بازار، هرچه خرید وفروخت شود رد، محال باشد[۱]. و انواع مکر و حیله درآن بازار، تجار به یکدیگر نمایند چنانکه گویند تاجری خوش‌صورت، غلامی به مبلغی خطیر خریده بعد از آنکه به منزل آورد دید کنیزکی است خوش‌صورت.

و در هر فرسنگی از فرسنگهای ولایت روم، کاروانسرایی ساخته‌اند از برای تجار، به‌جهت آنکه سرما در آن ولایت شدید و طویل است. هشت‌ماه زمستان آنجا باشد. تجار و قوافل، روزی یک فرسنگ راه، بیشتر نتوانند رفت. و در آن کاروانسراها، جمیع اسباب معاش تجار، حاضر است. گویند که اینها را دختران پادشاهان روم برای ثواب ساخته‌اند.

و شتر در ولایت روم نماند و اگر به آن ولایت برند بمیرد (از غایت سرما).

و در ولایت روم، کوهی است موسوم به «اولستان»، و در آنجا، غاری است و آن غار، دو در دارد. گویند اگر کسی نان و پنیر به‌دست گرفته، راه رود و بخورد واز در غار داخل شده از آن در دیگر بیرون رود سگ هار او را نگزد و اگر دیگری را گرفته باشد و از میان پاچهٔ این شخص، بیرون رود که نان و پنیر خورده و از غار، گذشته است خوب شود. واین سخن مشهور است.

و در روم، چشمه‌ای است میان اقشهر و انطاکیه، او را «چشمهٔ آتش» گویند. هرچه به آن چشمه اندازند بسوزد. گویند سلطان علاءالدین کیخسرو، چون به آن ولایت رسید و سخن چشمهٔ آتش را شنید به آنجا رفته تجربه نمود. حال چنان بود که گفته شده بود.

(حال تحریر ترجمه،اکثر ممالک روم به حلیهٔ اسلام درآمدند و قریب ششصدسال است که پادشاهان ایشان، نسل به نسل از اولاد عثمان‌بیک می‌باشند و سلطان‌محمد از این سلسله، اسلامبول را فتح نموده و از برسا که پایتخت آل عثمان است به اسلامبول رفته آنجا را محل سریر سلطنت نمود و تا حال تحریر، اسلامبول،

۱. یعنی جنسی که فروخته شده پس گرفته نمی‌شود.

دارالسلطنهٔ پادشاهان روم است. اهلش در طریقهٔ اسلام و به مذهب تسنن می‌باشند. و اسلامبول، شهری است عظیم و درکنار دریاچه‌ای که از دو طرف به دریاهای بزرگ می‌چسبد. در بستان‌السیاحهٔ حاجی زین‌العابدین شیروانی دیدم که جمعیت اسلامبول را هفتصد و پنجاه هزار خانوار نوشته بود.)

۵۳۲ب
۳۵۸و رنده

شهری است در جزیرهٔ اندلس از اعمال تاکرنا. آب این شهر را از سوی خاور و باختر آن به‌شهر آورده‌اند[۱].

و نهر رنده در این ولایت است. و آن نهر، به غاری فرو رود و مسافتی بسیار در زیر زمین جاری باشد پس از آن درروی زمین ظاهر شده جریان یابد.

و نهر موسوم به «براده» در این ولایت است. و این رودخانه‌ای است که از اول بهار تا اول پاییز، جاری است و از اول پاییز تا اول بهار دیگر، خشک باشد. و آن در دوفرسنگی شهر رنده است.

۵۳۳ب
۳۵۸و روئین‌دز

قلعه‌ای است در غایت متانت در سه‌فرسنگی مراغه. مثل به متانت و حصانت این قلعه زنند.

در طرف راست این قلعه، نهری است و در قلعه، باغی است که او را «عمیدآباد» گویند و آب، همیشه از زیر این باغ جاری باشد.

درکنار این قلعه، کوهی است و در آن کوه، چشمه‌ای است که آب بسیار دارد و آن چشمه، میان قلعه آید و آب آن قلعه از آن چشمه باشد. و این قلعه از غایت حصانت، همیشه صاحبش بر والی مراغه، یاغی باشد.

(مترجم معروض می‌دارد که این همان قلعهٔ محمدبیک است که سابق اشاره شد و در سه‌منزلی مراغه واقع است نه در سه‌فرسنگی).

---

۱. درترجمه: «وآب این شهر را به قنوات که در طرف مشرقی و مغربی این بلده، آباد کرده‌اند ساخته‌اند».

۵۳۳ب
۳۵۸و زمخشر

دهی است از دهات خوارزم.

ابوالقاسم محمودبن عمر جارالله زمخشری از اهل همین ده است. و او، مردی بود فاضل و عالم. تفسیر کشاف از مصنفات او است و در مذهب اعتزال و تسنن بوده با وجود این تفسیرش در جاهایی که دخل به مذهب ندارد حجت است و بسیار خوب نوشته است. [به مکه رفت و مدتی مجاور آنجا شد از اینرو به «جارالله» ملقب گردید. و کتاب کشاف را در مکه در حرم شریف تصنیف نمود. و او تأویل را بصورت تنزیل درآورد.]

۵۳۳ب
۳۵۹و سبته

شهری است از شهرهای اندلس درکنار مجمع‌البحرین. سنگی که موسی ــ علیه‌السلام ــ ماهی را در روی آن سنگ گذاشته و فراموش فرموده درکنار این دریا است. و آن ماهی، چون نصفش خورده شده بود به همان هیأت زنده شده به دریا رفت چنانکه قصهٔ او در قرآن مجید است[۱]. و حال درآن مکان از نسل آن ماهی باقی است. آن ماهی،قریب به دووجب طول دارد نصف تنش صحیح و نصف دیگرش بی‌گوشت است. او را به تحفه به ولایات برند و یهود به قیمت اعلی خریده متبرک شمارند؛ چنانکه سابق نیز اشاره شد.

۵۳۴ب
۳۵۹و سبزی‌حصار

قلعه‌ای است متین در دومنزلی شهر قونیه و در آنجا، معبدی است از یهود. اگر اسب شاش‌بند شود هفت‌بار به دور آن معبد بگردانند مرض رفع شود. این سخن در میان اهالی روم، مشهور است.

---

۱. واتخذ سبیله فی‌البحر عجبا (آیهٔ ۶۳، سورهٔ کهف).

۵۳۴ب
۳۵۹و سرقسطه

شهری است بزرگ از بهترین ولایات اندلس.

احمدبن عمر عذری گوید که مگس و مار درآن شهر داخل نشود واگر داخل شود هلاک شود.

و دهی است از اعمال این شهر، موسوم به «بلطش». عذری گوید که چشمه‌ای است دراین ده، خشک و بی‌آب. چون اول ماه اغشت شود از اول شب تا ظهر آن روز،آب فراوان ازآن چشمه جاری شود واز ظهر تا غروب آفتاب، آب، ناقص شود و باز چشمه خشک گردد تا سال آینده. و این شهر در دست فرنگیان است. در سنهٔ ششصد و دوازده هجری، آن شهر را مفتوح ساخته‌اند.

۵۳۵ب
۳۵۹و سمرقند

شهری است مشهور درولایت ماوراءالنهر و قصبهٔ محال صغد است. گویند کیکاوس‌بن کیقباد او را بنا نهاده و بهترین شهرهای روی زمین است از حیثیت آب و هوا و زیادی میوه و ارزانی غله.

حدیثی انس[بن‌مالک] در فضیلت سمرقند از حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه وآله ــ صاحب آثارالبلاد روایت کرده بود. [از انس‌بن مالک، روایت است که گفت:در پشت رود جیحون شهری است به‌نام سمرقند که نباید آن را سمرقند گفت بلکه باید آن را شهر نگهبانی‌شده از طرف خداوند دانست. گفتند: ای‌ابوحمزه! نگهبانی‌شدن آن چگونه است؟ در پاسخ گفت: پیامبر(ص) به من فرمود: شهری پشت رودخانه هست که آن را محفوظه (حراست‌شده) نامند، دروازه‌ها دارد که بر هر دروازه‌ای پنج‌هزار ملک نگاهبان ایستاده. پشت این شهر، باغی از باغهای بهشت است. بیرون این شهر، آبی گوارا هست که هرکس ازآن آب بیاشامد آب بهشت را خواهد آشامید و هرکس درآن شستشو کند، مانند روزی است که از مادر،

بزاده است، گناهانش فروخواهد ریخت. هرکس یک شب در آن پرستش کند شصت‌سال عبادت او پذیرفته خواهد شد و هرکس که یک‌روز درآنجا روزه بگیرد گویی همهٔ روزگار را روزه‌دار بوده است و هرکس مسکینی را در آنجا طعام دهد هیچگاه فقر به خانه‌اش درنخواهد آمد.]

نقل است که چون شمربن امرءالقیس بن ابرهه[1]، پانصدهزار سوار، جمع نموده عازم فتح بلاد چین شد سمرقندیان بر او عصیان نمودند و او، سمرقند را محاصره نمود. چون ایام محاصره طول کشید به شمر گفتند که پادشاه سمرقند مردی است سفید و او را دختری است که مدبر امور مملکت است. شمر با آن دختر از سر مصالحه برآمده به او نوشت که مرا چهارهزار صندوق از طلا و نقره هست و ترا می‌خواهم که زن من باشی و این صندوقها را پیش تو، امانت می‌گذارم و به چین می‌روم، اگر معاودت نمودم تو و آنچه داری از من است والا تو، مالک این اموال و خزاین باش. دختر، قبول نموده شمر، چهارهزار مرد در میان صندوقها گذاشته به هر دروازه‌ای هزار صندوق فرستاد. مردان کار از میان صنادیق بیرون آمده دروازه‌ها را ضبط نموده جرسها بنواختند،لشکر شمر نیز به‌مدد رسیده شهر را گرفتند قتل و غارت نمودند و شهر، خراب شده موسوم به «شمرکند» شد و عرب، معرب نموده «سمرقند» گفت. و چون شمر به طرف چین رفت با لشکرش از تشنگی هلاک شدند. و چون تبع نوادهٔ شمر بر سریر سلطنت نشست به خونخواهی پدر، لشکر به طرف چین کشید، چون به سمرقند رسید آنجا را خراب دیده به تجدید عمارت آنجا پرداخت. و چون زمان اسکندر شد چون به سمرقند رسید آنجا را پسندیده سعی بسیار در تعمیر و آبادانی آنجا نموده قلعه‌ای بر گرد محال سمرقند کشید دوازده فرسنگ، و دوازده دروازه گذاشت مابین هردروازه، یک فرسنگ. و درمیان این قلعه، قلعه‌ای دیگر است متین و جامع و ارگ درآنجا می‌باشد. و نهری از رصاص[2]. ساخته‌اند. و از دروازهٔ کش، آب را داخل نموده‌اند و جمیع خانه‌های سمرقند، آب و باغ دارد. و در میان قلعهٔ بزرگ، کوه و آسیاب و دهات و علفزار می‌باشد.

و از سمرقند، اشیاء غریبه به ولایات برند. ازآن جمله، کاغذی است که او را

---

۱. درمتن عربی هردو چاپ: «شمربن‌افریقیش بن ابرهه».

۲. رصاص = سرب

«سمرقندی» گویند و در هیچ‌جا به آن خوبی نباشد مگر در چین. گویند که طفلی از چین به سمرقند آمده علم کاغذسازی را به ایشان یاد داده.

صاحب تحفة‌الغرایب گوید که در نزدیک سمرقند، کوهی است. و در آن کوه، غاری است که آب از آن غار، متقاطر شود، در تابستان، یخ شود و در زمستان، چندان گرم باشد که دست را بسوزاند.

و عمیدی که از علمای اهل سنت و در میان ایشان، معتبر است از اهل سمرقند است.

[بدانجا نسبت دارد پیشوای فاضل پارسا، رکن‌الدین عمیدی که شگفت‌آور زمان بود. نامش درهمهٔ جهان پرآوازه بود و بر هر مناظره کننده‌ای با خوشخویی و اندیشهٔ درست، پیروز می‌شد. استاد ما، اثیرالدین مفضل‌بن عمر ابهری گفت: من، مناظره‌گری در خوش‌بیانی و رسایی کلام و روشنگری، همچون عمیدی ندیده‌ام.

حکایت است که: زین‌الدین عبدالرحمن کشی که از دانشمندان بزرگ بود در مجلسی با حضور عمیدی استدلالی آورد. عمیدی، رشته‌ای از ملازمات و نتایج برآن بار کرد. کشی گفت: یکی یکی بگو تا پاسخ گویم. چون به سخن پرداخت عمیدی جواب را جابه‌جا می‌داد تا جایی که پیروزی او آشکار شد. پس او را رها کرد تا سخن را به‌پایان رساند.

هرگاه عمیدی به شهری درمی‌آمد همهٔ فقیهان، وقت را غنیمت شمرده به‌حضورش می‌رسیدند و تألیفاتش را بر او می‌خواندند. چون تصمیم به رفتن عراق گرفت به سلطان گفتند: این مرد، بی‌همانند و زینت‌بخش این کشور است، پس مانع از رفتن او شد. و چون به نیشابور رسید به او گفتند: هرچه می‌خواهی از شاه بخواه و از این دیار مرو.

گویند روزی با کسی بحث می‌کرد و چیزی را از کتابی نقل نمود. هم‌مباحثهٔ او، آن را انکار کرد؛ عمیدی برخاسته به کتابخانه درون شد تا کتابی را که آن نقل در آن بود بیاورد ولی دیر کرد و چون بر او در شدند او را مرده یافتند. و این، پیرامون سال ششصد و ده بود.]

۵۳۷ب
۳۶۱و سیواس

شهری است در ولایت روم، معمور و آبادان. اهلش سنی‌مذهب و نصاری[1] و اسباب فسق و بطالت در میان این طایفه ظاهر است.

غریبی نقل کند که در سیواس داخل مسجد، برای نماز شدم. دیدم چند خم از شراب در میان مسجد گذاشته‌اند. خواستم خمها را شکسته شرابها رابریزم، گفتم: به استحضار محتسب باشد بهتر است. پیش محتسب رفتم. گفتند: مست و بیهوش است! تعجبم زیاده شد، چون محتسب به‌هوش آمد حکایت مسجد و خم شراب را گفتم. گفت: آری آن مسجد، چون موقوفات ندارد خرابی به‌هم رسانیده او را به ارامنه کرایه داده‌ایم که چندی شرابخانه نمایندُ تا از اجرت کرایه،تعمیر مسجد را نماییم! گفتم: شما مسلمانید [؟ گفت آری. گفتم] بر شما لازم است که خمها را شکسته شرابها را بریزید. گفت چگونه خم شراب نصاری را بشکنم و بریزم تا قیمت آن برگردن من لازم آید؟ ! گفتم: شما محتسبید و مسلمان، شراب‌خوردن و در مسجدشدن شما، از چه راه است؟ در جواب گفت: اهل سیواس را امانت و دیانت نیست، آب در میان شراب ریخته بفروشند من به‌جهت تحقیق این مسئله، قدری از آن شراب ممزوج به آب چشیده‌ام و فاعل این عمل را تنبیه خواهم کرد!

گویند در سیواس، برف بسیار بارد به‌این‌جهت، جایی را وقف کرده‌اند که منافع آن را جو و گندم خریده در زمستانها به روی بامها پاشند تا مرغهای ضعیف از گرسنگی نمیرند.

۵۳۸ب
۳۶۲و شاش

ناحیه‌ای است [بالای] نهر سیحون و متصل به ولایات ترک. از ثغور ترکستان و بهترین ممالک آن سامان است. آب در جمیع خانه‌های آنجا، جاری است و سقف

---

۱. در متن عربی چنین است: «اهلها مسلمون و نصاری. والمسلمون ترکمان و عوام طلاب‌الدنیا و اصحاب‌التجارات، و علی مذهب الامام ابی‌حنیفة».

خانهٔ ایشان به سفال پوشیده شده. درزمان سلطان‌محمد خوارزمشاه به‌سبب قتال او با ملوک ترکستان، این ولایت بالکلیه خراب شد و رعیت ایشان، جلای وطن نموده خانه‌ها و باغات، بی‌صاحب ماند. و این خرابی قبل از ورود لشکر تاتار به‌آن بلاد راه یافت.

و ابوبکر که قفل بسیار خوب می‌ساخت از اهل این ولایت است. گویند قفلی ساخته بود که با کلیدش چهار نخود وزن داشت. [بدانجا نسبت دارد ابوبکر محمدبن علی‌بن اسماعیل قفال شاشی که فقیهی دانشمند و دارای تألیفات بسیار بود، نزد ابوالعباس‌بن سریج درس خواند. او، بنیانگذار روش مناظرت و آشکارکنندهٔ مذهب شافعی در کشور ماوراءالنهر بود. در آغاز کار، قفل‌سازی می‌کرد پس، قفل‌ریزی ساخت که باکلید و دهانه‌اش یک دانق وزن داشت. مردم از مهارت او در شگفت شدند. او مذهب شافعی را برگزید و به ماوراءالنهر بازگشت. پس، فقه شافعی با اینکه حنفیان،اکثریت داشتند در ماوراءالنهر پخش شد. او در تفسیر و فقه و ادب و جدل و علم اصول پیشوا بود.]

و کوه اسبره در ولایت شاش است که در آنجا، معدن نفت و فیروزه و روی و مس و سرب و طلا باشد.

و در آنجا، کوهی است که در آن کوه، سنگهای سیاه به‌هم رسد مانند زغال و این سنگها را به‌جای زغال به‌کار برند. و چون این سنگها آتش شود و خاکستر گردد خاکسترش سفید باشد [و از آن، برای شستشو و سفیدکردن پارچه سود برند] و بسیار ارزان است. یک خروار یا دوخروار او را به یک درهم فروشند.

۵۳۹ب
۳۶۲و شاشین

جزیره‌ای است موازی حدود اندلس، طولش بیست‌روز راه. این جزیره، آبادان و پرمنافع است. جمیع گوسفندان این جزیره، سفید می‌باشند. و اهل آن جزیره، بسیار زینت به طلا کنند،کم کسی است که گردنبند طلا نداشته باشد و بزرگان ایشان، دستبندهای طلا به‌دست اندازند و به درزهای جامه‌ها، صفایح طلا دوزند.

و در آن ولایت، جامهٔ پشمین سفیدرنگ و فیروزجی‌رنگ سازند در کمال

نرمی و لطافت که در سایر بلاد، مثل آن نتوان ساخت. گویند که پشم گوسفندان را با روغن خوک بعمل آرند تا چنان نرم و لطیف باشد.

و از عجایب آن جزیره، آن است که درختی در کنار آن جزیره به‌هم رسد چون آن درخت به دریا افتد و دریا در تموج خویش او را متحرک سازد، چیز سفیدی از آن درخت، حادث شود مانند کف دریا که او را «ابر» گویند. پس‌از مدتی این ابرهای سفید، مانند بیضهٔ مرغ شود پس‌از مدتی، صورت مرغی از میان تخم، ظاهر شود، منقار و پاهای این مرغ به درخت چسبیده است و پس‌از مدتی، حق‌تعالی به او روح دهد و پروبال بیرون آورد سیاه‌رنگ و منقار و پاهایش از درخت جدا شود، و تا زنده است به کنار دریا نیاید و چون بمیرد، موج، مردهٔ اورا به کنار دریا اندازد. احمدبن عمر عذری گوید که بعضی از تجار، چوبی را که حامل این تخم بود از دریا پیدا نموده برای پادشاهی هدیه برد و پادشاه، این چوب را به‌آب انداخته مدتی درآب ماند، تخم، صورت مرغ‌شده از چوب، سوا شد.

۵۳۹ب
۳۶۲و شاطبه

شهری است بزرگ در شرقی جزیرهٔ اندلس. اهل آن ولایت، شرور و ظالم و متعدی باشند. صفوان‌بن ادریس مرسی در وصف شاطبه گوید:

شاطبة الشرق شـردار   لیس بسکـانها فـلاح
الظلم عندالوری حرام   و انـه عـندهم مبـاح

مقری شاطبی منسوب به آنجا است. قصیدهٔ لامیهٔ طویلی گفته و علم قرائت را به‌نظم آورده و اسماء قراء را در آن اشعار به‌رمز نام برده.

۵۴۰ب
۳۶۳و شبلیه

دهی است از محال اسروشنه از اعمال بخارا.

شبلی معروف به زهد و ورع و تصوف از اهل این قریه است. از احوال او، صاحب آثارالبلاد نوشته بود، مترجم به اشعار و بعضی کلمات نافع او، اکتفا کرد. نام

شبلی، ابوبکر بوده[۱]. از اشعار او است:

وکم من موضع لومت فیه لکنت به نکالا فی‌العشیره

گویند که از شبلی، فرق میان عارف و محب را پرسیدند. گفت: اگر عارف سخن گوید هلاک شود و اگر محب ساکت گردد هلاک شود، و این اشعاررا خواند:

یاایها السیدالکریم حبک بین‌الحشامقیم
یا دافع‌النوم عن جفونی انت بما حل بی‌علیم

و از اشعار او است که در حالت وجد می‌خوانده:

انت سؤلی و منیتی دلنی کیف حیلتی
قد نعشقت و اقتتضحـ... ـت و قامت قیامتی
محنتی فیک اننی لاابالی بمحنتی
یاشفائی من‌السقام و ان کنت علتی
تعبی فیک دائم فمتی وقت راحتی

و شبلی در سیصد و سی و چهار هجری وفات یافت و هشتاد و هفت‌سال، زندگانی نمود.

۵۴۱ب
۳٦۴و شغنسه

شهری است در جزیرهٔ اندلس؛ نزدیک صحرای حجاره.

عذری گوید: از عجایب آن شهر، کوهی است که مشرف بر آن شهر است هروقت از آن کوه، سنگی شکنند زفت ــ که شبیه به قیر چیزی است ــ از میان شکسته‌های آن سنگ، بیرون آید هرقدر خواهند بردارند و گزنده در آن شهر کمتر باشد.

۵۴۱ب
۳٦۴و شلب

شهری است در اندلس؛ نزدیک باجه.

۱. ابوبکر دلف‌بن جعفر.

احمدبن عمربن عذری گوید که در آنجا، چمنی است وسیع و مرغزاری است که گیاه آن بنفشه است.

ودر آنجا، کوهی است بزرگ و رفیع، آب و علف بسیار دارد.

اهل آن ولایت، جمیعاً صاحب علم و ادب و صاحب طبع مستقیم باشند وکمتر کسی است که شعر نگوید حتی زراع و صنعتگر.

۵۴۲ب

۳۶۴و شنتره

شهری است در اندلس؛ نزدیک اشبونه درکنار دریا. مگس بسیار درآنجا باشد و سیبی درآنجا به‌هم رسد بزرگ و خوشبو و خوشمزه، قطر آن، سه وجب باشد. حال، آن شهر در دست فرنگیان است. در سنهٔ پانصد و چهل و سه، لشکر فرنگ آنجا را متصرف شدند.

۵۴۲ب

۳۶۴و شنترین

شهری است قدیم در جزیرهٔ اندلس؛ نزدیک باجه درکنار دریا. درکنار نهر باجه این شهر واقع شده[1]. [زمینش بسیار حاصلخیز است. این رودخانه در مردابهایی مانند مرداب نیل در مصر پهن می‌شود. مردم آنجا در زمینهایی که از فیضان آب، مرطوب می‌شود پس‌از گذشتن هنگام زراعت در شهرهای دیگر در آنجا کشت می‌کنند که زود می‌رسد و حاصل می‌دهد.]

و عنبر خوب در آن ولایت است. گویند که دریا بعضی از اوقات در حالت موج، عنبر را به‌کنار دریا ریزد و مردم، جمع نمایند.

و گویند جانوری است در دریا که درکنار بحر، بیرون آید و خود را به سنگ یا

۱. در ترجمه: «و این شهر را قصبه‌ای است یعنی آب کری است (؟) در اطرافش مانند قیفهای رودخانهٔ نیل مصر و مردم آن ولایت درآن قیفها، زراعت کنند در هنگامی که وقت زراعت گذشته باشد و زمین، چندان قوت دارد که زراعت را بزودی برساند و حاصل دهد».

مهره، بخاراند و پشمی در غایت لطافت و نرمی و طلایی‌رنگ از او، درکنار آن شهر ریزد و مردم، اورا جمع نمایند و جامه بافند و برای پادشاه و بزرگان خود برند و به ولایات خارج نتوانند برد؛ مگر به خفیه. و این جنس پشم، بسیارکم است و دیر بدست می‌آید و جامه‌ای که از این پشم بافند به هزار دینار زر سرخ قیمت شود.

۵۴۲ب

۳۶۴و شنت مریه

شهری است قدیمی در ولایت اندلس. «شنت» در لغت فرنگ، شهر راگویند و «مریه» نام مریم ــ علیهاالسلام ــ است.

در آن شهر، کنیسه‌ای است که بنایی است عالی و رفیع و در آنجا، منارهایی است که از نقره ساخته‌اند بسیار بلند و عریض که اگر انسان، دست گرفته و بغل گیرد دستش به‌هم نرسد.

و در آنجا، چشمهٔ آبی است هرکه از دور نگاه کند بنظرش جاری آید و اگر از نزدیک بیند، ایستاده باشد. و این، امری است در آن ولایت مشهور. عبدالله بطلمیوسی نحوی در مذمت آن شهر گوید:

اناخت بنافی ارض شنت مریة — هواجس ظن خان والظن خوان
رحلنا سوام‌الحمد عنها لغیرها — فلاماؤها صاد ولا النبت سعدان

۵۴۳ب

۳۶۴و شنقنیره

زمینی است در اندلس از محال لورقه. و این زمین، چهل میل راه است از قرطاجنه تا لورقه. گویند چندان زمین پرریع و پرقوت است که یک دانه گندم که کارند سیصد شاخه زند و هرکه یک من کارد البته صدمن بردارد.

۵۴۳ب

۳۶۵و صغد

کوره‌ای است میان بخارا و سمرقند، یکی از جنات اربعهٔ دنیا است. و صغد از

بخارا تا سمرقند جمیعاً باغات و دهات است. چندان درختان به‌هم نزدیکند که دهات تا داخل نشوی به‌نظر نمی‌آیند. و آبش بسیار و خوشگوار است. هوایش بهتر از غوطهٔ دمشق و ابلهٔ بصره و شعب بوان است. در صغد، جایی مرتفع نیست که اگر شخص به آنجا رود به‌نظرش صحرا یا کوه بی‌درخت و باغ آید، هرچه چشم کار کند باغ و درخت است.

و صغد درکنار وادی اتفاق افتاده، پنج منزل راه طول صغد است و مسافت صغد در طول، سی‌وشش فرسنگ و در عرض شش فرسنگ راه است. و تمام این راه، باغات است و در جمیع این باغات، حوضها ساخته‌اند و نهرها جاری کرده‌اند و عمارات عالی، بنا نهاده‌اند. قصبهٔ صغد، سمرقند است و گویند درازی صغد، هفتاد فرسنگ است.

۵۴۴ب
۳۶۵و طراز

شهری است در آخر ولایت شاش و آخر مملکت. چون از طراز بگذرند، چادرنشین و ایلاتند که ریش تراشند و راه و طریقی ندانند.

و اهل طراز، خوش‌صورت و خوش‌جمال باشند و مثل به حسن ایشان زنند چنانچه ابوالحسن بیهقی گوید:

ظبی اباح دمی و اسهر ناظری　　من نسل ترک من ظباء طراز
للحسن دیباج علی و جناته　　و عذاره‌المسکی مثل طراز
مع طوق قمری و نغمة بلبل　　و جمال طاوس و همة باز

۵۴۴ب
۳۶۵و طرطوشه

شهری است قدیم در جزیرهٔ اندلس نزدیک به شهر بلنسیه و نهر ابره، مشترک میان این دو شهر است. و این شهر در میان صحرایی است که در کنار دریا است.

و طرطوشه دو شهر است در میان یکدیگر، شهری که در وسط است سوری دارد

که به‌میان آن سور، مگس داخل نشود. و اگر کسی بالای [سور] بایستد و دستش را به خارج سور، دراز کند مگس در دستش نشیند و چون دستش را به داخل سور کشد مگس هلاک شود.

و در آن شهر، موضعی است نامش «مغراوه». در آنجا، آتشی است که در زمین، پنهان است و چشم او را نبیند. اگر خواهند حقیقت آن را بدانند، چوب را به آن زمین فرو ببرند چون بیرون آرند، سر چوب، سوخته و آتشی شده باشد.

در آنجا، کوهی است بامنفعت و باخیر، و جمیع انواع میوه درآن کوه به‌هم رسد. بالای کوه، چمنی و مرغزاری و چشمه‌ساری است. و درختی در آن کوه به‌هم رسد شبیه به درخت ساج که ظروف از آن چوب سازند. و درآن کوه، معدن کحل است و معدن سنگ شیشه نیز در آنجا می‌باشد.

و در آن وادی، ماهیی به‌هم رسد از جنس «بوری» و «شوری» که از کثرت خوبی در قیمت، یک قنطار باشد.

سمور نیز از آن وادی بدست آید.

و آسیابها در آن وادی ساخته‌اند در بالای کشتیها، چنانکه در موصل، ذکر آن را نمودیم که در بالای دجله ساخته شده، هرجا که خواهند حمل‌ونقل نمایند و نام او را «غربه» گویند.

۵۴۵ب

۳۶۶و طرکونه

شهری است عظیم و قدیم از جزیرهٔ اندلس در کنار دریا؛ نزدیک طرطوشه.

عذری گوید که زیر این شهر ، خالی است و سردابها و خانه‌های بسیار درآنجا کنده‌اند از ایام قدیم. وگوید که پیری سالخورده از اهل آن ولایت به‌من نقل کرد که من با جمعی میان آن سردابها رفتم و سه روز، گم شدیم، و انبارهای جو و حبوبات در آنجا دیدیم که از قدیم مانده و فاسد نشده بود. خدا، تفضل فرموده روشنایی پیدا شد و از آنجا بیرون آمدیم. این شهر، اکنون در دست فرنگیان است.

۵۴۵ب
۳٦٦و طلبیره

شهری است قدیم نزدیک طلیطله، در بالای کوهی واقع است.

از عجایب اینکه چشمه‌ای است درآن شهر که بیست آسیاب آب از او بیرون آید.

۵۴۵ب
۳٦٦و طلیطله

شهری است بزرگ در جزیرهٔ اندلس و از شهرهای معظم آن ولایت. و آن جزیره‌ای است که او را «مدینةالملوک» گویند. از خوبی خاک و آب و هوای آنجا، آن است که غله، هفت‌سال در انبار ماند و فاسد نشود.

و درآن ولایت، پلی است عجیب در بالای رودخانه‌ای وسیع که به یک دایره و طاق ساخته شده و به این عظمت، طاقی در روی زمین ساخته نشده مگر دایرهٔ طاق قنطرهٔ شهر صور. محمدبن عبدالرحیم غرناطی گوید که نهری است عظیم، نزدیک طلیطله و پلی عظیم برآن رودخانه بنا شده. گویند او را اجنه بنا کرده‌اند. جمیع این پل از سنگ تراش است و در آن پل، سنگهایی کار شده هریک به بزرگی خانه‌ای و میان سنگها، میخهای آهن کار شده و به‌روی ریخته شده. و این پل به یک طاق به انجام رسیده و آب رودخانه، هرگز قطع نشود. و بنیان این پل و طاق یکی در این طرف کوه است و یکی درآن طرف کوه.

و گویند سنگی است نزدیک طلیطله، هر وقت اهل آن بلد، محتاج باران شوند آن سنگ را بلند کنند و تاآن سنگ ایستاده است باران آید.

و دو سنگ به‌صورت گاو، تراشیده‌اند که در کنار شهر می‌باشد. عذری گوید: چون طارق ــ سردار لشکر اسلام ــ به آن شهر رسید در بالای آن گاوهای سنگی سوار شد و آنجا را معسکر خود نمود.

و در آنجا، خانه‌ای است که هر پادشاه که بمیرد، تاجش را در آن خانه گذارند و مدت پادشاهی و عمرش را در آن تاج نویسند. گویند خانه‌ای دیگر بوده در آن شهر

مقفل، هر پادشاه که به سلطنت نشستی، قفلی برآن در زدی تا آنکه بیست و چهار قفل بر آن در زده شده بود و همهٔ پادشاهان وصیت کرده بودند که آن قفلها را باز نکنند تا نوبت سلطنت به شخصی رسید لذریق‌نام، او، عزم گشادن در نمود. هرقدر رهبانان و اعیان مملکت، عجز و الحاح نمودند قبول نکرد و بالاخره در راگشوده چند صورت دید که بر مثال عرب بودند سوار اسب و نیزه‌ها در دست و نوشته‌ای دید بدین مضمون که تا این درگشاده نشود، عرب بر این مملکت، مستولی نگردد و چون این در، گشاده شد عرب بر این ملک، مستولی گردد و پادشاهی را زایل نماید. و در همان سال که زمان خلافت ولیدبن عبدالملک بود، عرب بر آن ملک، مستولی شده مال بسیار بدست آمد. و مائدهٔ سلیمان ــ علیه‌السلام ــ در آن شهر بود از طلای احمر، از بزرگی و سنگینی، حمل آن مقدور نبود به‌حکم ولید،او را شکستند و ناودان خانهٔ کعبه را از آن طلا ساختند. و در دست مسلمانان بود تا در سنهٔ چهارصد و هفتاد وهفت هجری، باز فرنگیان برآن شهر مسلط شده و متصرف شدند و تا حال، در تصرف دارند.

۵۴۷ب

٣٦٧و غرناطه

شهری است در اندلس. و غرناطه به لغت اندلس «انار» راگویند. از وسط این شهر، نهری می‌گذرد نامش قلوم، و از مجرای این رودخانه، ریزه‌های طلای خالص پیدا شود.

در آنجا، کوهی پراز برف و انواع ریاحین و ادویه‌جات وگلهای نافع در ادویه بدست آید.

ابوحامد اندلسی گوید که در نزدیک غرناطه، کلیسایی است و در آن کلیسا، چشمهٔ آبی است و درخت زیتونی است. و در هر سال در روزی معین، آب از آن چشمه، جوشیدن گیرد و به درختهای زیتون رسد و درختها در همان روز، شکوفه کنند و زیتون آرند و در همان روز، زیتونها به غایت کمال رسد و مردم، هرقدر خواهند از آن زیتونها چینند و از آب چشمه برای دوا برند. محمدبن عبدالرحیم

غرناطی گوید که این آب و درخت زیتون در غرناطه است، سعیدبن عبدالرحمن اندلسی گوید که در سقوره است، و عذری گوید که در لورقه است و همهٔ اینها از زمین اندلس است.

۵۴۶ب
۳۶۸و **غنجره**

شهری است در وسط ولایت روم.

درآنجا، رودخانه‌ای است مسمی به «مقلوب»، و او، از جنوب به شمال جاری گردد به‌خلاف سایر رودخانه‌ها.

گویند که در سنهٔ چهارصد و چهل و دو هجری، زلزله‌ای در آن شهر واقع شده جمیع آن شهر با قلعه و کنایس خراب شدند و آب گرم بسیار از این زلزله، جوشیدن گرفت و جاری شد که هفتاد ده را خراب نمود و نه روز این آب در روی زمین ماند.

۵۴۸ب
۳۶۸و **فاراب**

شهری است از شهرهای ماوراءالنهر.

ابونصربن طرخان فارابی از آن شهر است و او اول‌حکیمی است که در اسلام، پیدا شده و کلام ارسطاطالیس را فهم نموده و از یونانی به عربی نقل نموده. و حکیم را علم کیمیا و علم موسیقی نیز حاصل شده بود. پادشاهان، حکیم را طلب می‌نمودند و حکیم از خوف پادشاهان، شهر به شهر مجهول‌الحال گشتی. و معاصر بوده با صاحب‌بن عباد. گویند که صاحب یا کسی دیگر از ملوک، ابونصر را شناختند و احترام نمودند، ابونصر نیز اظهار انبساط نموده مجلس عیشی آراستند، حکیم نی هفت‌بند را بیرون آورده در مجلس، چنان نواخت که همگی خندان شدند، بار دیگر، چنان نواخت که همگی گریان شدند و بار دیگر، چنان زد که همگی را خواب درربوده حکیم از میان مجلس برخاسته فرار نمود. گویند که ابونصر را در میان کاروانی که به شام می‌رفت دزدان بر کاروانیان زدند و ابونصر را کشتند در سنهٔ سیصد و چهل هجری.

۵۴۹ب
۳۶۸و فبره

شهری است قدیم در زمین اندلس؛ نزدیک به قرطبه.

عذری گوید که در این ولایت، غاری است که نام او را «باب‌الریح» گویند، اگر جامه، بدان غار اندازند باد، او را بیرون اندازد. یکی از پادشاهان بنی‌امیه حکم کرد تا کاه بسیار آورده آن مغاره را پراز کاه کردند و مردم بالای آن کاه نشستند. پس از آن، آن غار، صدایی نموده مردم خود را کشیده خلاص شدند و کاه، بالکلیه ناپیدا شد. گویند که در بعضی از چشمه‌های آن کوه، کاه دیده می‌شد که با آب از زمین بیرون می‌آید.

۵۴۹ب
۳۶۹و فراغه

شهری است در اندلس؛ نزدیک لارده.

اهل آنجا، سردابهای بسیار در زیر زمین ساخته‌اند مانند خانهٔ موش و راههای مختلف برای آنجا گذاشته‌اند. اگر دشمنی پیدا شود خود را در آنجا محافظت نمایند. و همه‌ساله در زیادتی این سردابها سعی نمایند واز وجوهات بر و مال‌الوصیه، مخارج این سردابها نمایند و این را از اعمال خیر دانند.

۵۴۹ب
۳۶۹و فرمنتیره

جزیره‌ای است در بحر محیط. بیست میل درازی این جزیره و سه میل عرض دارد. بسیار خوش آب‌وهوا است. معمور و آبادان. جانور گزنده درآنجا یافت نشود [چون هوام و حشرات در عفونتها بوجود می‌آیند و در آنجا عفونتی نیست.] و زعفران در آنجا بعمل آید که به ولایات دیگر برند.

۵۵۰ب

۳۶۹و فهمین

قلعه‌ای است در زمین اندلس، نزدیک طلیطله، بسیار محکم است.

چاهی در آن قلعه است که اهل قلعه، آب از آن خورند. وقتی آب چاه، کم شد به تنقیه خاک بسیار از چاه کشیدند آب بسیار شد ولیکن زالوی بسیار در آن پیدا شد چندان که خوردن آب بر مردم و دواب مشکل بود. خاکهایی را که از میان آب کشیده بودند تفحص کردند چیزی از مس پیدا شد که به‌صورت کرم زلو ساخته بودند، او را به چاه انداختند، کرم زلو بالکلیه منقطع شده آب چاه به حالت اول گردید.

۵۵۰ب

۳۶۹و قادس

جزیره‌ای است نزدیک به اندلس. دوازده میل طول این جزیره است و آب آن جزیره از چاهها است و آثار بسیار قدیم دارد که خراب شده. از آنجمله، آثار آبی است در صحرا که از میان دریا به جزیره برده‌اند و آن چنان است که مالک آن جزیره را دختری صاحب جمال بود و دو پادشاه او را خواستگار شدند چون به آن جزیره، ضرر از اهل بربر می‌رسید و آب شیرین و جاری در آن جزیره نبود دختر گفت: من به کسی شوهر کنم که یا آب شیرین به این ولایت آرد یا کاری کند که ضرر اهل بربر به این جزیره نرسد. یکی از پادشاهان، آوردن آب را متقبل شد و دیگری، دفع بربر را متعهد آمد. صورت حال را به دختر گفتند. دختر گفت: هر که زودتر کار را به انجام برساند به او شوهر کنم! یکی از پادشاهان که متعهد آوردن آب شده بود آجر و آهک و سنگ با کشتیها آورده خیابانی از صحرا تا جزیره، احداث نموده سنگها از مس ساخته آب به‌قدر یک آسیاب‌گردان از صحرا به جزیره داخل نمود. به دختر صورت حال را گفتند. دختر، التماس نمود که چندی این امر، مخفی باشد تا پادشاه دیگر نیز از عهدهٔ دفع ضرر بربر برآید. پادشاه دیگر، مناری درمیان دریا حادث ساخت به طول شصت ذراع و صورت شخصی را که به

اهل بربر می‌ماند به‌اندازهٔ شش ذراع از مس ریخته بربالای آن منار،نصب نمود و دست راست این‌صورت را دراز کرده کلیدی در دست او، تعبیه نمود، و عبایی از مس به دوش این صورت انداخته بودند به طریقی که گویا اضافهٔ عبا را از زیر بغل راست درآورده به دوش چپ انداخته. چون این عمل تمام شد مکانی که کشتیهای بربر از آنجا عبور کرده ضرر به جزیره می‌رسانیدند به تلاطم درآمده، عبور کشتیها محال شد. و این طلسم، همچنان باقی بود. و چون، سازندهٔ طلسم دانست که آب زودتر به جزیره داخل شده و دختر، شوهری او را اختیار نموده خود را از بالای آن مناره به دریا انداخته هلاک ساخت.

مدتی این طلسم باقی بود تا آنکه کلیدی که در دست صورت بود به مرور زمان از دست او، آرام شده طلسم ضایع شد. و این صورت و منار تا سنهٔ پانصد وچهل هجری باقی بود پس‌از آن، صورت و منار را به طمع اینکه مالی در زیر او است کندند، چیزی بدست نیامد.

۵۵۱ب

۳۷۰و قالیقلا

شهری است در ارمینیه. و قالی، نام زنی است؛گویا این قلعه را او ساخته و به او، منسوب شده. واین زن، صورت خود را در بالای دروازه کشیده.

قالی خوب و فرش بسیار پاکیزه در آنجا بافند و به سایر ولایات برند.

و در آنجا، کلیسایی است موسوم به «شعانین». ابن‌فقیه گوید که [آن خانه، متعلق به نصاری است.] در این کلیسا، کتابخانه‌ای است که در آنجا، کتب بسیار و صلیب بیشمار باشد. و چون، شبی که موسوم به شعانین است درآید دریچه‌ای است در آن خانه، رهبان، آن دریچه را باز کند و خاک سفیدی درآنجا تا طلوع آفتاب ظاهر شود و بعداز طلوع، منقطع گردد. و آن خاک را رهبان برداشته به مردم هدیه دهد. و خاصیت آن خاک، آن است که اگر به‌قدر نخودی به آب ریزند مار و عقرب گزیده را نافع باشد و اگر آن خاک را بفروشند، این خواص از او زایل گردد.

۵۵۲ ب

۳۷۰و قرطبه

شهری است بزرگ در وسط بلاد اندلس. پایتخت پادشاهان بنی‌امیه بوده. چهارده میل دورهٔ این شهر است و عرضش دو میل. بالای نهر بزرگی که «وادی کبیر» نامیده می‌شود ساخته شده و دو پل بر آن رودخانه بسته شده است.

مسجد جامعی در آن شهر است که از مساجد بزرگ اهل اسلام است. طول مسجد، چهارصد ذراع و عرضش سیصد ذراع مبنی بر ستونهای رخام و به فسیفساء و طلا، مزین شده. در دو جنب این مسجد، نهرها و حوضها ساخته‌اند.

در آنجا، کنیسه‌ای است موسوم به «اسری». نصاری، احترام آن کنیسه را بسیار نگهدارند. عذری گوید که این کنیسه را از آن‌جهت کنیسهٔ اسری گویند که چون مغیث‌نامی، سردار لشکر اسلام شده به قرطبه رسید چوپانی را اسیر کرده از او، احوال قرطبه را پرسید. چوپان گفت که به قلعهٔ قرطبه از هیچ طرف داخل نتوان شد مگر از سوراخی که نزدیک به آب قنطره است. مغیث، لشکر را نزدیک به آب قنطره برده شب، جمعی رااز آن سوراخ داخل قلعه کرده مسلمانان بر سر پاسبانان باب‌القنطره از اندرون ریخته باب‌القنطره را مفتوح ساختند و از آنجا، مغیث با لشکر اسلام داخل قنطره شد. صاحب قرطبه چون شهر را دردست مسلمانان دید خود را با جمعی از بزرگان نصاری به کنیسه انداخت. مسلمانان آن کنیسه را سه‌روز محاصره کردند، روز چهارم، صاحب قرطبه از کنیسه بیرون آمد بر اسبی سمند، سوار شده خواست بگریزد. مغیث، او را تعاقب نموده آن کافر تا به کنار خندق آمده، اسب را خواست از خندق بجهاند، از اسب افتاده گردنش شکست. مغیث، او را هلاک نموده عود به کنیسه نمود و سایر کفار راکه در کنیسه بودند اسیر و قتیل ساخت و به آن جهت، موسوم به «کنیسةالاسری» گردید.

در آنجا، کوهی است که در آنجا، معدن نقره و معدن سنگی که خون را قطع کند و او را «شادنج» نامند و معدن شب که چیزی مانند راج است و معدن توتیا در آن کوه باشد.

و قاطر خوب در آن ولایت بعمل آید چنانکه یک قاطر می‌شود که به پانصد

دینار، قیمت شود.

۵۵۳ب

۳۷۱و قسطلونه

شهری است از شهرهای قدیم اندلس، نزدیک بسطه.

در آن شهر، غاری است که از سقف آن غار، قطره‌قطره آب چکد، و در زیر آن قطرات، حوضی ساخته‌اند که آب در آن حوض جمع شود ولی جاری نگردد. هرقدر آب از آن حوض بردارند کم نشود و گویند که دراین غار، میتی است که بدنش متغیر نشده.

۵۵۳ب

۳۷۱و قلعةاللان

قلعه‌ای است متین در قلهٔ کوه در ولایت اللان. و این قلعه را «باب‌اللان» گویند. در تعریف این قلعه، گویند که اگر یک مرد در این قلعه باشد و لشکر جمیع پادشاهان روی زمین را از آن قلعه، دفع نماید مقدور و ممکن است به‌جهت بلندی قلعه و صعوبت راه. و پلی است در آنجا که وصف عجایب آن پل از قدرت تقریر و تحریر بیرون است و محتاج به دیدن است. سندبادبن گشتاسف‌بن لهراسب، بانی این قلعه است و قلعه در بالای سنگی سخت است و در بالای سنگ، چشمهٔ آب شیرینی است که از سنگ بیرون آید.

۵۵۳ب

۳۷۱و قیصریه

شهری است در ولایت روم. او را پادشاه روم از سنگهای تراش ساخته و بنی‌سلجوق، آن شهر را تصرف نموده و الآن پایتخت ایشان است.

در آنجا، آثار قدیمه است. و موضعی است که گویند محمد حنفیه در آنجا محبوس بوده مردم به زیارت آنجا روند. و در آنجا، مسجد جامع موسوم به

«ابی‌محمد بطال» است. و حمامی، بلیناس حکیم در آنجا برای قیصر بنا نهاده بود که به یک چراغ، گرم می‌شده است.

و در میانهٔ قیصریه و اقصرا، موضعی است خرمنگاه که آن خرمن، مسخ شده چنانکه گندم خرم، سنگهای سرخ شده و خرمنگاه سنگهای سفید شده. در حول این خرمن، صورت حیوانات، ممسوخه است از سنگ؛ ولیکن به‌جهت طول زمان، تغییر در صورتهای آنها پیدا شده و شباهتی از ایشان باقی مانده است.

در نزدیکی قیصریه، کوهی است که مار بسیار در آنجا می‌باشد ولیکن به‌سبب طلسمی که حکما نموده‌اند از آن کوه به‌جایی دیگر نروند.

۵۵۴ب
۳۷۲و کش

شهری است نزدیک سمرقند؛ قلعه و میدانی دارد.

اصطخری گوید که آبادی شهر کش سه فرسخ در سه فرسخ است. گرمسیر است و در آنجا، میوه از سایر ولایات زودتر بعمل آید. هوایش بد و عماراتش خوب و آب در جمیع عمارات جاری و باغات بسیار دارد. و خار ترنجبین در آنجا باشد که به ولایات برند. و در کوههای آنجا، ادویه‌جات بسیار است و معدن نمک سنگ نیز در آن کوه می‌باشد.

ابواسحاق کشی که از ارباب کرم است از آن ولایت است. گویند که او را خویشی بود، روزی پیش ابواسحاق آمده اظهار فقر و کثرت قروض خود را نمود. ابواسحاق پرسید که چقدر قرض داری؟ آن شخص اندازهٔ قرض خود را گفت. ابواسحاق قروض او را ادا نمود. آن شخص، خواست که از پیش او بیرون رود، ابواسحاق نگذاشت که بیرون رود و به‌اندازهٔ قرض او، تنخواهی دیگر داده عذر بسیار خواسته او را مشایعت نمود و پس از رفتن آن شخص، ابواسحاق، گریهٔ بسیار کرد. حاضران پرسیدند که سبب گریه چیست؟ ابواسحاق گفت: برای آن می‌گریم که چرا باید چندان غفلت از حال اقوام و عشایر و دوستان خود نمایم که ایشان، مقروض شده در مقام اظهار برآیند.

۵۵۴ب
۳۷۲و کند

از دهات خجند است در ماوراءالنهر. او را «کند بادام» گویند. وجه تسمیه آن است که در آن ده، بادام بسیار باشد و نوعی از بادام به‌هم رسد که پوست نازک دارد و با دست، او را منقشر[1] می‌توان کرد.

۵۵۵ب
۳۷۲و لبله

شهری است قدیم در اندلس؛ نزدیک اشبیلیه، و نهر لهشر از کنار او گذرد. این رودخانه از سه چشمه خیزد: یکی موسوم به «عین لهشر» دیگری «عین‌الزاج» و دیگری «عین‌الشب». هنگامی که آب لهشر، غالب شود طعم آب، گوارا است و وقتی که آب زاج و شب، غالب گردد طعم آب، متغیر گردد.

قلعهٔ این ولایت را چهار گوشه است به‌شکل مربع و در هرگوشه‌ای بتی است. یکی از آن بتها را «دردیا» و دیگری را «مکیخا» نامند.

و چون این شهر در کنار دریا است شکار صحرایی و دریایی بسیار باشد و عصفر[2] خوب و عناب در این ولایت بعمل آید که از اینجا به ولایات دیگر برند. و چرم بسیار خوب که مانند چرم طائف است در این ولایت سازند.

۵۵۵ب
۳۷۲و لشبونه

شهری است در کنار دریا در زمین اندلس؛ نزدیک به قرطبه.

درآنجا، کوههایی است عظیم و آشیانهٔ باز شکاری در آن کوهها بسیار است. و باز آن ولایت بهترین بازها است. و نوعی از عسل درآن ولایت به‌هم رسد که مانند شکر، سفید باشد چنانکه اگر به پارچه‌ای بگذارند، آن را ملوث نکند.

---

۱. منقشر = پوست کنده شده و پوست باز شده (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۲. عصفر = گل کاجیره، گل کاشفه.

و معدن طلای خالص در آن کوهها است. و عنبر از کنار آن دریا بدست آید. و در سنهٔ پانصدوچهل و سهٔ هجری، فرنگیان به آن شهر، غالب شدند و تا حال تحریر، در دست ایشان است.

۵۵۵ب

۳۷۳و لورقه

پایتخت ولایت تدمیر و شهر بزرگی است در اندلس. این شهر را شهر فواکه نامند زیراکه میوه در آنجا بسیار است. بخصوص انار وگلابی و به. عذری از قوت زمین آنجا نقل کندکه وزن خوشهٔ انگور به پانصد رطل بغدادی رسد و یک تخم گندم که کارند،صد تخم بردارند.

و در آنجا، رودخانه‌ای است مانند نیل مصر که طغیان نماید و پس از آن، آبش کم شود و مردم در آن مکان زراعت نمایند چنانکه در نیل مصر، و غلات در آن ولایت فاسد نشود اگر چنانچه پنجاه‌سال ماند.

و ملخ در آن ولایت بسیار است. گویند که در کلیسایی از این شهر، صورت ملخی از طلا، برای دفع ملخ ساخته بودند. این طلسم طلا را می‌دزدند و می‌شکنند بعد از آن، همه‌ساله ملخ در آن ولایت ظاهر می‌شود.

همچنین ناخوشیی که او را «علةالبقر» و «اللقیس» گویند در آن ولایت نبوده. وقتی از میان خاک، دوگاو ظاهر می‌شود که از مس ساخته‌اند: یکی پیش و یکی پس. آن گاوی که در پیش بوده به‌گاوی که عقب بوده سر برگردانیده نگاه می‌کرده. چون این گاوها را از جای خود حرکت دادند علةالبقر و اللقیس در آن ولایت ظاهر شد.

و حکایت زیتون و کنیسه که سابق نوشته شد گویند در کنار این شهر است. عذری گوید که قیصر روم می‌گفته است می‌خواهم تحفه به پادشاه اسلام فرستم که اهل کنیسه، زیتون را خوشدل نگهدارند. زیراکه در آنجا، زیتونی است که در شب میلاد عیسی ــ علی نبینا و علیه‌السلام ــ برگ کند و شکوفه آرد و در همان روز، میوه دهد. و شهیدی است در آنجا از شهدا و احترام آن کنیسه از جملهٔ قربات عظیمه

است ـ عندالله ـ.

عذری گوید که در آن ولایت، زمینی است که او را «وادی‌الثمرات» گویند و انواع درخت میوه، سوای توت درآنجا بدون اینکه کاشته شود بعمل آید در غایت خوبی.

۵۵۷ب
۳۷۳و مالطه

جزیره‌ای است نزدیک جزیرهٔ اندلس، بسیار بامنفعت. طولش سی میل و آبادان است. شهر و دهات دارد. پادشاه روم در سنهٔ چهارصد وچهل هجری، لشکر، بدان جزیره کشید و اهل آن جزیره چون خود را شماره کردند غلام را بیشتر از آزاد دیدند و به غلامان عهد نمودند که اگر در جنگ سستی نکنند آزاد باشند. پس جمیع اهل آن جزیره به قتال لشکر روم، یکدل شدند و ایشان را شکستی فاحش دادند. پس از آن، رومیان مزاحم آن جزیره نشدند و غلامان آزاد شدند.

ابن‌سمنطی شاعر از اهل این جزیره است. او را تسلط تمام در بدیهه‌گویی بوده چنانکه ابوالقاسم‌بن رمضان مالطی گوید که ساعتی برای پادشاه آن جزیره ساخته بودند و آن چنان بود که صورت زنی ساخته شده از فلز بود و صنجی در پیش روی آن صورت، گذاشته بودند و در سر هر ساعت، این صورت به عدد ساعت، بندقه[1] بر آن صنج زدی. ابوالقاسم گوید: به سمنطی شاعرگفتم این مصراع راکه در باب این ساعت گفته‌اند تمام کن: «جاریة ترمی‌الصنج». پس سمنطی در بدیهه گفت:

جاریة ترمی‌الصنج بهـا القـلوب تـبتهج
کان من احکمها الی‌السمـاء قـد عـرج
و طالع الافلاک عن سرالبروج و الدرج

۱. بندقه = بندق = گلولهٔ گلین یا سنگی یا سربی و غیر آن (معین).

۵۵۷ب

۳۷۴و ماوراءالنهر

غرض از این نهر، نهر جیحون است. و این مملکت در آن طرف جیحون واقع شده و آبادان و معمور بوده. آب‌وهوایش خوش و بخارا و سمرقند و جند و خجند از شهرهای معمور این مملکت است.

اهلش مهمان‌دوست و غریب‌نواز و به یکدیگر، مهربان و قریب به ده‌هزار کاروانسرا در جمیع آن مملکت ساخته شده و مایحتاج انسان از هرجهت در آن کاروانسراها موجود است.

جمیع ماوراءالنهر، سرحد اسلام است. از حدود خوارزم تا اسبیجاب سرحد اتراک غز است و از اسبیجاب تا حدود فرغانه سرحد ترک خلخی است.

ماوراءالنهر،همیشه آبادان و معمور بوده تا آنکه سلطان محمدخوارزمشاه،آن مملکت را متصرف شد، در سنهٔ ششصد هجری، و اهل خطا را از آن مملکت، دور نمود. قبل از تسلط سلطان‌محمد، مملکت خوارزم را پادشاهان چند، متصرف بودند و ایشان را «خانیه» می‌گفتند [در هر بخشی، پادشاهی (فئودالی) می‌زیست که آن بخش را نگهبانی می‌کرد.]

چون سلطان‌محمد، بر جمیع ماوراءالنهر مستولی شد از حفظ جمیع آن مملکت عاجز شده لشکریانش دست به غارت و تاراج برآوردند و اکثر آن مملکت خراب شد. در همان اوقات، لشکر تاتار بر آن ولایت و سایر ولایات، مستولی شده ماوراءالنهر که بهترین ممالک روی زمین بود بالکلیه خراب و از حلیهٔ آبادی دور شد. و رود تتر در سنهٔ ششصدوهفده هجری بود.

۵۵۸ب

۳۷۵و مدینةالنحاس

به او «مدینةالصفر» نیز گویند. از برای این شهر، قصبه‌ای است عجیب برخلاف عادت، و چون دیدم که جمعی بر کتب خویش نوشته‌اند، من نیز در این کتاب، ذکر

او را کردم و در میان روات بلدان، ذکر این شهر مشهور است.

ابن‌فقیه گوید: روات چنان نقل کنند که بنای این شهر را ذوالقرنین نهاده و گنجهای خود را در آن قلعه گذاشته. در وسط آن قلعه، سنگی نصب نموده‌اند و آن سنگ، مسمی است به «بهته» و خاصیت این سنگ، آن است که انسان را جذب کند چنانکه آهن‌ربا، آهن را و قلعه را طلسم نموده‌اند. و این قلعه در اواخر صحراهای اندلس است.

عبدالملک‌بن مروان چون خبر مدینةالنحاس را شنید به عامل خود موسی‌بن نصیر[1] که در قیروان بود نوشت که به آنجا رفته، خبر آنجا را بازفرستد. محمد، هزار سوار برداشته با تدارک بسیار، بدان شهر رفته معاودت نمود و احوالات سفر را به عبدالملک نوشت. حاصل نوشته آنکه با چهارماه آذوقه و هزار سوار، روانه شدم، صحراها و بیابانهای خراب را طی نمودم و بعد از چهل‌وسه‌روز به شهری رسیدم که هرگز بینندگان، چنین شهری ندیده‌اند و راویان، چنین روایت نکرده‌اند. از سه روز راه مانده به آن شهر، برقی و روشنیی ظاهر می‌شد که از دیدن آن، چشمها خیره و دلها هولناک و تیره می‌شد. در گوشهٔ شرقی آن قلعه، پایین آمدم و صد سوار فرستادم که دور این قلعه راگشته نشان دروازهٔ قلعه را پیدا نمایند. سواران، دوروز از ما غایب شده روز سیم باز آمده دروازه‌ای برای قلعه ندیده بودند. چون از دروازهٔ شهر، مأیوس شدم نردبانها ساخته بر ریسمانها بستم تالب دیوار رسید و شخصی را وعدهٔ انعامی کرده بالا فرستادم. چون به سر دیوار رسید قهقهه و خنده کرده خود را به آن طرف قلعه انداخت. دیگری را بالا فرستادم همچنان نمود که اولی کرده بود. سیمی را بالا نمودم او نیز به همین طریق نموده خود را به‌میان قلعه انداخت و اصحاب از رفتن بالای قلعه، امتناع نمودند. چون مأیوس شدم همه‌جا کنار دیوار قلعه راگرفته رو به‌طرف دریا می‌رفتم. ناگاه در جایی از دیوار قلعه دیدم به لغت حمیر نوشته‌بود. چون ترجمه به عربی کردیم این ابیات شد:

لیعلم المرء ذوالعزالمنیع و من   یرجوالخلود و ما حی بمخلود
لوان حیا ینال‌الخلد فی مهل   لنال ذاک سلیمان‌بن داود

---

۱. درترجمه «محمدبن نصر».

سالت له‌العین عین‌القطر فائضة / فیه عطاء جزیل غیر مصرود
و قال للجن انشوافیه‌لی اثرا / یبقی الی‌الحشر لایبلی و لایودی
فصیروه صفاحا ثم میل به / الی‌البناء باحکام و تجوید
و افرغواالقطر فوق‌السور منحدرا / فصار صلبا شدیداً مثل صیخود
وصب فیه کنوزالارض قاطبة / و سوف تظهر یوما غیرمحدود
لم یبق من بعدها فی‌الارض سابغة / حتی تضمن رمسابطن اخدود
و صار فی‌قعربطن‌الارض مضطجعا / مضمنا بطو ابیق‌الجلامید
هذالیعلم ان‌الملک منقطع / الامن‌الله ذی‌التقوی و ذی‌الجود

و چون این نوشته را خواندیم باز به جانب دریا راندیم و به کنار دریاچه‌ای رسیدیم یک میل در یک میل. شخصی را دیدم که در بالای آب دریاچه است، پرسیدم چه کسی؟ گفت: من از طایفهٔ جنم! مرا سلیمان ــ علیه‌السلام ــ با بعضی از اجنه در این دریاچه، حبس فرموده. گفتم: برای چه از آب بیرون آمدی؟ گفت: شخصی هر سال به کنار آب آمده نماز می‌خواند، صدایی شنیدم گمان کردم صدای او است از آب بیرون آمدم. گفتم: آن شخص که باشد؟ گفت: مظنه‌دارم خضر ــ علیه‌السلام ــ است. پس، از نظر ما غایب شد. پس از آن چندنفر دیگر غواص به دریا فرستادم، کوزه‌های مسینه سربسته از دریا بیرون آوردند. چون، سر ایشان را باز می‌کردم، شخصی از میان آن کوزه‌ها بیرون آمده به آسمان می‌رفت و می‌گفت: یا نبی‌الله، دیگر عود به زمین نکنم! پس، چون حال را چنان دیدم از تمام‌شدن آذوقه ترسیدم و از راهی که آمده بودم به قیروان برگشتم. والسلام.

ابوحامد اندلسی در باب مدینهٔ نحاس چنین روایت کرده که دور مدینهٔ نحاس، چهل‌فرسنگ است و بلندی دیوارش پانصد ذراع. و از برای احوالات این شهر، کتابی مشهور است. بعضی گویند ذوالقرنین بنا کرده واصح آن است که سلیمان ــ علیه‌السلام ــ بانی این قلعه بوده. دری در ظاهر ندارد و بنیانش راسخ است و موسی‌بن نصیر به آن شهر با لشکر خود رسیده و بنایی عالی ساخته، محاذی سور، و نردبانی مابین این بنا و سور گذاشته‌اند، هرکه بالای دیوار سور شدی قهقهه نموده خود را به شهر انداختی و صداهای عجیب و هولناک از میان قلعه، ظاهر شدی و

خبر معلوم نگردیدی، تا شخصی را ریسمان به کمرش بستند چون بالای سور رسیده خواست خود را داخل قلعه اندارد، ریسمان را کشیدند، چنان شد که مرد، دو پاره گردید نصفش میان قلعه افتاد و نصف دیگرش با ریسمان، پایین آمد. معلوم شد که در میان قلعه، اجنه می‌باشند و هرکه بالای سور رود، او را جذب نمایند. پس، مأیوس شده معاودت نمودند.

ابو حامد اندلسی قصیده‌ای در وصف آن شهر گفته که بعضی از اشعار قصیده این است:

و تقبل الملکوت ربعی حیث ما	فلک البروج یجر فی سجداته
ارض بحیرة التی دانت بها	جن الفلا والطیر فی غدواته
والریح یحمله الرخاء فانما	شهرین مطلعها الی روحاته
کالطود مبهمة باس راسخ	اعیا البریة من جمیع جهاته
والقطر سال بها فصاغ مدینة	عجبا یحارالوهم دون صفاته
حصن النحاس احاط من جنباتها	و علی غلوالسهم فی غلواته
فیها ذخائره و جل کنوزه	والله یکلاها الی میقاته
فی الارض آیات فلاتک منکرا	فعجائب الاشیاء من آیاته

۵۶۲ب

۳۷۷و مراغه

شهری است بزرگ و مشهور در مملکت آذربایجان [و پایتخت آن بلاد است]. این شهر، بسیار معمور و آباد است و در آنجا، آثار قدیمه از مدارس و خانقاهات بسیار است.

بعضی از اهل مراغه، نقل کرده‌اند که در آنجا، باغی است موسوم به «قیامت آباد» یک فرسنگ در یک فرسنگ، و چندان میوه درآن باغ بعمل آید که صاحب آن باغ از چیدن همهٔ میوهٔ آن، عاجز باشد. در نزدیک قیامت آباد، چشمهٔ آب گرمی است که اهل مرض را نافع است. آب این چشمه، چون به روی زمین جاری شود سنگ گردد.

در خارج شهرمراغه، غاری است و در میان غار، شبیه خانه‌ها از سنگ تراشیده شده و در آخر غار، چیزی آویخته‌اند که به‌نظر می‌آید، هرکه نزدیک آن رود، هلاک شود. گویند آن، طلسمی است بر سر گنجی.

و در نزدیک مراغه، کوهی است موسوم به «زنجقان» نزدیک به شهر. و در آن کوه، چشمه‌ای است. اگر آرد را با آب آن چشمه خمیر کنند، ریعش زیاد گردد و نانش خوب شود. خبازان مراغه به غیراز آن آب، با آب دیگر خمیر نکنند. این آب نیز پس‌از جریان، سنگهای بزرگ سخت شود چنانچه مردم در عمارت بکار برند.

و قاضی صدرالدین از اهل مراغه است. مردی خیر و سخی بوده و برای شهر قزوین، قلعه‌ای عظیم کشیده و دروازه و بروج را از آجر و گچ ساخته. و قاضی از حاکم مدینه، زمینی خواست در جنب قبر رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ که در آنجا مدفون شود. حاکم مدینه گفت که باید یک کیسه زر سرخ دهی تا زمین قبری به تو دهم. قاضی در جواب نوشت که تو، کیسه‌ای به‌اندازهٔ طمع خود بدوز و بفرست تا من او را پر از زر سرخ نموده، زمین ابتیاع شود. حاکم مدینه تعجب از همت قاضی نموده گوش بزی را بریده فرستاد. گویند که قاضی در جنب عمر و ابوبکر مدفون شد.

نقل است قاضی را پسری بود در بغداد، روزی در مجلس اکابر بغداد گفت که زردآلوی ولایت مراغه شیرین‌تر از رطب بغداد است؛ این سخن را اهل بغداد از او نپسندیده به نقصان عقل قاضی‌زاده، حمل نمودند. قاضی‌زاده منفعل شد. قاضی چون از حکایت پسر، خبردار شد به پسر اعلام کرد که در روز معین، رفقا را مهمان نما تا رفع خجالت ترا در آن مجلس نمایم. پس قاضی در عرض آن سال، شترهای تندرو حاضر کرده در پنج‌فرسنگی از بغداد تا مراغه شترها را گذاشته در فصل زردآلو، یخ حاضر کرده و سله[1] پر از زردآلو کرده با یخ و برف کوفته پیچیده و در هر منزل، یخ گذاشته بود. به این طریق یک سله زردآلو در مجلس پسر، روز معین فرستاد و رفقا برآن، تصدیق پسر را نمودند و رفع خجالت شد و به پسر خود نوشت که بعد از این، سخنی در مجالس مگوی که دراثبات آن، محتاج به این همه زحمت

---

۱. سله = زنبیل، سبد.

باشیم.

(مترجم، شهر مراغه را دیده است. بسیار خوب شهری است. رودخانه‌ای عظیم دارد که از کنار آن شهر گذرد. و دروازهٔ شهر در بالای پلی است که به آن رودخانه بسته‌اند. باغات بسیار و میوهٔ بیشمار دارد. همهٔ میوه‌جات در مراغه خوب بعمل آید. بخصوص هلو و شلیل و انگور. دو رودخانهٔ بزرگ از محال مراغه گذرد: یکی را «چقتو» نامند و دیگری را «بباوی»[1] و میان این رودخانه، محالی است که او را «میان‌دوآب» گویند. در آنجا، نایب‌السلطنه عباس‌میرزا، قلعه‌ای ساخته و به‌قدر هزار خانوار از لشکریان کرمان با خانه و کوچ در آن قلعه ساکن نموده. خربزه بسیار خوب درآنجا بعمل آید و زمین آنجا، چندان قوت دارد که کرچک به بزرگی درخت بید شود و مردم به شاخه‌های او رفته خوشه‌های کرچک چینند.

و شهر مراغه در دامنهٔ کوه سهند است و در این کوه، برف همیشه باشد و آبهای بسیار خوب و گوارا از این کوه، جاری است و ماهی موسوم به «قزل‌آلا» در آن آبها به‌هم رسد بسیار لذیذ و خوش‌صورت و بی‌استخوان.)

٥٦٣ب

٣٧٨و مربیطر

شهری است در اندلس؛ نزدیک بلنسیه. صاحب کتاب معجم‌البلدان گوید که در آن شهر، بازیچه‌ای است بسیار عجیب و آن چنان است که مکانی است، چون انسان بالا رود خود را در پایین بیند و چون پایین رود خود را در بالا مشاهده کند. این سخن اگر راست باشد از عجایب بازیچه‌ها است.

٥٦۴ب

٣٧٨و مستطیله

ابوالقاسم جیهانی گوید که این، ولایتی است در زمین روم در کنار دریا و باران در چهار فصل، دایم بارد و زراعت در صحرا کوبیده نشود بلکه زارعین، زراعت را

---

١. به همین صورت بدون نقطه.

درو کرده به خانه‌ها آورند و در زیر سقفها کوبند. درآن ولایت، باز شکاری بسیار باشد به‌قدر کلاغ که در سایر ولایات به‌هم نرسد، ولیکن سست و ضعیف‌القوه می‌باشند به حدی که مرغ و کبک و کبوتر نتوانند گرفت.

۵٦۴ب

۳۷۸و مصیصه

شهری است در زمین روم درکنار جیحان. و این شهر از ثغور اسلام است. بانی این شهر، مصیصةبن روم‌بن‌الیقن‌بن سام‌بن نوح ـ علیه‌السلام ـ است و حال در دست اولاد لیون است.

مهلبی گوید که در این شهر، پوستینی به‌هم رسد که آب او را ضایع نکند و شپش در او، متولد نشود و از آنجا به سایر ولایات برند. قیمت یکی از آن پوستینها به سی‌دینار زر سرخ رسد.

۵٦۴ب

۳۷۹و ملطیه

شهری است مشهور در ولایت روم

در کنار این شهر، کوهی است و چشمهٔ آبی از آن کوه بیرون آید شیرین و سفیدرنگ و چون اندکی جاری شود، سنگ سخت شود. و اگر انسان از آب آن چشمه خورد متضرر نشود.

۵٦۴ب

۳۷۹و موغان

ولایتی است واسع از آذربایجان. دهات و آبادی دارد. هرکه از اردبیل به تبریز رود این ولایت در طرف راست او واقع شده. مغان گرمسیر است و باقی آذربایجان، سردسیر. و ترکمانیه در آنجا منزل داشته‌اند به‌جهت کثرت علف و خوشی زمستان و حال، تاتار، ترکمانیه را از آنجا بیرون کرده خود درآنجا قشلاق می‌نمایند.

ابوحامد اندلسی گوید که قلعهٔبزرگ و دهاتی چند دیدم که مردم آنجا به‌جهت کثرت مار، فرار کرده بودند.

(مترجم، ولایت موغان را به‌تفصیل دیده، حال، خراب است و آبادانی ندارد مگر درکنار رودخانه‌های ارس و کر که جمعی در آنجا از نی و چوب، خانه ساخته نشسته‌اند و در زمستان، ایل شاهسوند و شقاقی و ایلات طالش وقراجه‌داغ بدانجا روند و زمستان در آنجا مانند. و آن مملکت، حال تحریر،در تصرف دولت روس است و در موضعی که موسوم به «پیله‌سوار» است مسموع می‌شود که ازطرف دولت روس،آبادی ساخته شده و رعیت بسیار از اهل نمسه (؟) به آنجا آورده‌اند. مترجم، چند ده را دیده که به‌جهت کثرت مار، خراب شده. نام یکی از دهات «باجروان» است. و قدری از آن ولایت درحدودی که با روس قرار داده شده در تصرف پادشاه ایران ــ روحنا فداه ــ است و آن از تپهٔ بهرام گور است که درکنار ارس واقع است به خط مستقیم تا به موضعی که بیارم قبه است و در همه‌جا، علامات معین شده. در صحرای موغان، آهو و گاو کوهی و تذرو و دراج از جنس شکار به‌هم رسد و در زمستان، صحرای مغان ازکثرت نزهت و خوشی، مانند جنات عدن باشد. و رودخانه‌های کر و ارس ازکنار مغان گذرند و به قصبه‌ای رسندکه نام آن سالیان از محال شروان است، و در آنجا، دو شقه شده به بحر خزر ریزند. پس، یک طرف مغان، بحر خزر و یک طرف آن، ولایت طالش و یک طرف آن، ولایت مشکین و قراجه‌داغ و یک طرف آن، رودخانهٔ ارس است که به کر می‌ریزد وکر به دریا.)

۵۶۵ب

۳۷۹و میافارقین

شهری است مشهور در ولایت دیار بکر.

در آنجا،کلیسایی است که در عهد مسیح ــ علیه‌السلام ــ ساخته شده و تا حال، باقی است.گویندکه حاکم این ولایت، مردی بوده مروثانام از قبل قسطنطین پادشاه روم، و در آن‌زمان، دختر شاپور، پادشاه ایران مریض شد. حکمای فرس از معالجهٔ او، عاجز شدند. مروثا، مردی حکیم و طبیب بود، شاپور به‌سبب علاج دختر، مروثا

را از قیصر، طلب نمود و قیصر او را پیش شاپور فرستاده به معالجهٔ مروثا، دختر، صحت یافت. شاپور به مروثا گفت: که حاجتی طلب نما. مروثا گفت: حاجت من آن است که با قیصر صلح کنی، شاپور قبول نموده گفت: حاجت دیگر خواه. گفت: حاجت دیگر، آن است که از نصاری هرچه کشته‌ای اذن دهی تا استخوانهای ایشان را بار کرده به ولایت خود برم. شاپور نیز قبول نموده و قیصر را از صلح و آوردن استخوانهای نصاری خبر داد. قیصر، مسرور شده به مروثا نوشت حاجتی بخواه. مروثا، معروض داشت که حاجت من آن است که اذن دهی و امر فرمایی تا شهری بنا نهم و کلیسایی سازم و استخوانهای نصاری را در آنجا دفن نمایم. قیصر به مال و رجال مروثا را مدد نموده مروثا، شهری عظیم بنا نهاد و حایطی در میان آن شهر ساخته استخوانها را در آن حایط دفن نمود و نام آن شهر را «مدور صالا» نهاد؛ یعنی مدفن شهدا. و در ساعتی بنای آن شهر را نهاد که به قهر و غلبه مفتوح نشود. و هشت دروازه برای آن شهر گذاشت و هر دروازه‌ای را نامی نهاد: یکی را نام «دروازهٔ شهوت» گذاشت، خاصیت این دروازه یا در، هیجان شهوت است یا در ازالهٔ او است. در نزد ناقل احدالامرین محقق نبود یا هر دو خاصیت در دخول و خروج می‌باشد. دروازهٔ دیگر را موسوم نمود به «باب‌الفرج والغم»، و درآنجا، دو صورت گذاشتند: صورت شادی، صورت مردی است که دست به‌هم می‌زند و صورت غم، صورت مردی است که سنگ بر سر او گذاشته‌اند. و در میافارقین کم کسی ملول و غمگین می‌شود.

و در برجی که موسوم است به «برج علی‌بن وهب» و واقع است در رکن غربی، صلیبی عظیم از سنگ تراشیده و بر بالای برج مقابل بیت‌المقدس و محاذی آنجا نصب نموده‌اند. و در بیت قمامه در بیت‌المقدس، صلیبی است مانند این صلیب؛ گویند که صانع این هردو، یک شخص است.

و کلیسایی، مروثا در وسط شهر ساخته به اسم «بطرس و بولس»، و تا این زمان باقی است. و این دو بنا، در محله‌ای است معروف به «زقاق‌الیهود» و در آن کنیسه، خمی است از سنگ رخام سیاه و در میان آن خم، از خون یوشع‌بن نون ــ علیه‌السلام ــ می‌باشد؛ اگر از این خون، بر مبروص طلا کنند فی‌الحال برص را

زایل کند و به جمیع امراض، نافع باشد. گویند که این خون را قسطنطین به مروثا هدیه داد.

٥٦٦ب

۳۸۰و هرقله

شهری است عظیم در ولایت روم و پایتخت پادشاهان قیاصره است. هرقل که یکی از قیاصره بوده آن شهر را ساخته و هارون‌الرشید در سنهٔ صدونودویک هجری، لشکر بدانجا کشیده آنجا را محاصره نمود و پس‌از مدتی، مفتوح نمود و جزیه بر اهل آنجا گذاشت.

٥٦٧ب

۳۸۱و هزاراسب

شهری متین و قلعه‌ای است حصین در مملکت خوارزم و آب بر دوراین قلعه می‌گردد. این قلعه، مانند جزیره‌ای است و زیاده از یک راه ندارد. صاحب آثارالبلاد احوال زنی راکه موسوم به «رحمه» بود نوشته، حاصل سخن آنکه او، سی‌سال طعام نخورد. جهت او را نیز چنین نوشته که چون شوهرش شهید شد رحمه، او را در خواب دید که با شهدا نشسته، نان می‌خورد، به رحمه نیز قدری از آن داد. رحمه از آن نان در خواب خورد و سی‌سال بعد از آنکه زنده ماند، نه‌گرسنه شد و نه تشنه.

مترجم از این سخنها و کرامات که صاحب آثارالبلاد از احوال مشایخ صوفیه و علمای تسنن می‌نویسد از قلم می‌اندازد و به ترجمه نمی‌آورد زیرا که دروغ و بی‌فایده است.

٥٦٧ب

۳۸۱و وادی الحجاره

ناحیه‌ای است نزدیک طلیطله.

عذری گوید که اگر غریبی با پسر خود به آن شهر داخل شود زنده نماند و هلاک شود؛ توجیه این کلام، بردو وجه می‌شود: یکی آنکه بچه زنده نماند، دیگر آنکه

پدر زنده نماند.

۵٦۸ب
۳۸۱و والوطه

شهری است در جزیرهٔ میورقه. آب‌وهوایش خوش و ارزانی و فراوانی در آن ولایت می‌باشد.

عذری گوید: در آن ولایت چون آب کم شود آسیابها نگردد، پس، عملی غریب برای گردش آسیاب نمایند و آن چنان است که چوبی به‌دست آرند که دورهٔ آن، دو وجب باشد و درازی آن، هفت ذراع و او را دو نصف نمایند و وسط آن را بکنند تا آخر، مگر به قدر یک ذراع، بعد از آن، این دو چوب را به‌هم متصل سازند و در آخر این چوب، سوراخی به‌بزرگی سم خر گذارند. پس از آن، این چوب را بر دو ساق آسیاب نصب کنند به محاذی پره‌های آسیاب و آب داخل این چوب کنند. از آن سوراخ که در پایین است، آب به قوت تمام بیرون آید و به پره‌های آسیاب خورده آسیابها را بگرداند.

و در کنار این شهر، شکافی است، مردم به چراغ، داخل آن شکاف شوند و در زیر آن شکاف روند. در زیر آن شکاف، نهر آبی است جاری که اگر چیزی به آن آب اندازند در میان دریا پیدا شود. معلوم می‌شود که این آب به‌دریا می‌ریزد.

۵٦۸ب
۳۸۱و وشله

دهی است از دهات آذربایجان از ولایت خوی.

در آنجا، چشمهٔ آبی است که هرکه از آن آب خورد، اسهال عارض او شود و هرکه کرم در شکم دارد جمیعاً بیرون آید.

۵٦۸ب
۳۸۱و یاسی‌چمن

موضعی است میانهٔ خلاط و ارزنةالروم.

در آنجا چشمه‌ای است که آب به قوت از او جوشد و صدایی عظیم نماید. اگر حیوان، نزدیک آن چشمه رود بمیرد. جمعی را مستحفظ گذاشته‌اند که غریب را نگذارند قریب به آن چشمه شود.

۵۶۹ب

۳۸۲و یونان

زمینی بوده در مملکت روم و شهرها و دهات بسیار داشته، حال، آب بر آنجا غلبه کرده و دریا است.

از عجایب آن زمین،آن است که هرکه در آن زمین، چیزی یادگیرد،یافراموش نکند یا مدتی مدید درخاطرش بماند. تجار می‌گویند که چون کشتیها به زمین یونان رسند اهل کشتیها را هرچه از خاطرها محو شده به خاطر آید و به‌این‌جهت، حکمای بسیار در این ولایت پیدا شده‌اند.

از حکمای یونان است سقراط، استاد افلاطون. مردم را به الهیت دعوت نمود. ابنای ملوک بر او جمع آمدند و علم و حکمت می‌آموختند. جمعی بر او، حسد بردند و او را متهم به محبت امردان نمودند. گویند که چون او، بت‌پرستی نکردی و مردم را به حق دعوت نمودی به آن جهت به پادشاه، بدگویی او را نمودند و پیش قاضی، جمعی شهادت دادند به بچه‌بازی حکیم و حکیم، محبوس شد. هفتاد نفر حکیم در محبس از او، علم و حکمت می‌آموختند. حکیم را تکلیف به فرار نمودند، سقراط قبول فرار نکرده در محبس مسموم گردید. مذهب سقراط، آن است که نفوس بعد از مفارقت از بدن، باقی می‌باشند و معدوم نگردند.

افلاطون، استاد ارسطاطالیس نیز از اهل یونان است و قول به تناسخ داشته. در عهد افلاطون به‌سبب وبا، مرگ بسیار پیدا شد، مردم به نبی وقت، التجا نمودند. خدای تعالی وحی فرمود که وبا، آنگاه مرتفع شود که مضاعف نمایند مذبحی را که‌دارند بر شکل مکعب. پس قوم، فهم سخن نکردند و مذبحی دیگر برکنار مذبح سابق ساختند. وبا زیادتر شد و موت بیشتر گردید. پس، پیش پیغمبر رفتند و عرض حال نمودند. وحی رسید که ایشان به فرموده، عمل نکردند بلکه مذبحی دیگر به

مثل مذبح سابق ساختند و این تضعیف مکعب نیست. پس قوم به افلاطون، التجا بردند. افلاطون، ایشان را بر ترک حکمت آموختن و هندسه، سرزنش نمود و گفت: هر زمان که توانستید استخراج نمایید دو خط را بر دو خط بر یک نسبت متوالی، خواهید رسید به تضعیف مذبح، پس چاره‌ای نیست از تضعیف مکعب مذبح بجز دانستن این مقدمه. پس قوم، مسئله را تعلیم گرفته به فرموده، عمل نمودند؛ وبا مرتفع شد و مردم به آموختن حکمت پیش افلاطون آمدند. ارسطاطالیس از آنجمله بود و خلیفهٔ افلاطون شد در حکمت، و شاگردان افلاطون در حالت قیام پیش او درس خواندندی به‌جهت احترام علم حکمت.

گویند که اسکندر پیش افلاطون رفت و افلاطون در آفتاب نشسته و تکیه بر خمی داده بود که به‌میان آن رفتی(؟)[1] اسکندر گفت: حاجتی خواه. حکیم گفت: حاجت آن است که سایهٔ خود را از سر ما برداری و مانع تابیدن آفتاب نشوی! اسکندر، جامه و زر به افلاطون داد. افلاطون، قبول نکرده گفت: مرا با حجارهٔ دنیا و آب دهن کرم چه کار است؟ مرا چیزی شاید که در همه حال، همراه من باشد.

ارسطاطالیس نیز از اهل یونان است و او را «معلم اول» گویند، زیرا که او، نقح علم‌حکمت را نموده و زواید او را انداخت و طلب و اثبات ادعا را مقرر کرد. پیش‌از ارسطاطالیس، حکمت را به تقلید، اخذ می‌نمودند. وی، وضع علم منطق را نموده مخالفت استاد خود، افلاطون را کرد و فسخ قول تناسخ را نمود. هنگاهی که از او می‌پرسیدند: چگونه مخالفت استاد را می‌نمایید؟ می‌گفت: استاد دوست من است و حق نیز دوست من است و لیکن حق را دوستتر از استاد دارم. وی استاد اسکندر و وزیر او بود و به‌تدبیر او، روی زمین مسخر اسکندر گردید. از ارسطاطالیس پرسیدند: چرا حرکت اقبال کند و حرکت ادبار تند است؟ گفت از این جهت است که چون اقبال، بالا رفتن است دیر حاصل شود و چون ادبار، پایین آمدن است زود حاصل گردد مانند سنگ که از بالا به‌سرعت به‌زمین آید.

گویند که اسکندر، روزی به ارسطاطالیس گفت که ولایت شما را لشکر ما مفتوح نموده‌اند در باب اهل آن ولایت، چه رای زنی؟ گفت: رای من آن است که همه را

---

۱. در متن عربی: «قد اسند ظهره الی جدار یاوی الید».

بکشند تا احدی را قدرت مخالفت شما نباشد! اسکندر گفت: ما حکم فرموده‌ایم که مال و جان همه درامان باشد تا احترام استاد ازدست نرود.

و دیوجانس حکیم نیز از اهل یونان است. عزلت‌دوست و قانع بوده. گویند روزی، زیر سایهٔ درختی خوابیده بود. پادشاه وقت به دیدن او رفت، در خوابش دید، پا به پهلوی او زده بیدارش نمود و گفت: ای حکیم! ولایت شما را لشکر ما گرفته. حکیم گفت: ای پادشاه! ملک‌گیری، عادت شاهان است و لیکن لگدزدن، عادت حیوان.

گویند که حکیم، صیادی را دید که با زنی خوش‌صورت سخن می‌گوید. گفت: ای صیاد! می‌ترسم از آنکه صید شوی!

گویند که حکیم، زن وجیهی را دید که با زینت تمام، روز عید به عیدگاه آمده. گفت: این زن به تماشا کردن نیامده بلکه به تماشا شدن آمده.

حکیم، پسر را با پدری دید که کمال شباهت را به پدر داشت. گفت: ای پسر، شاهد عدلی بر پاکی مادر خویش.

حکایت کنند که حکیم، جوانی خوش‌صورت و بداخلاق را دید. گفت: خانهٔ خوشی است ولیکن صاحب‌خانهٔ بدی دارد.

و بطلمیوس حکیم از اهل یونان است. صاحب علم مجسطی است. کیفیت حرکات افلاک را فهم نموده و برهان هندسیه بر آنها قائم ساخته و فرموده که بعضی از افلاک، حرکت از مشرق به مغرب دارند و بعضی از مغرب به مشرق و بعضی، سریع‌الحرکة و بعضی، بطیء‌الحرکة، بعضی را حرکت رحوی باشد و بعضی را دولابی و بعضی را حمایلی. حرکات کواکب، تابع حرکات افلاکند و از افلاک، بعضی محیط به کرهٔ زمین است و بعضی غیرمحیط. و بعضی از افلاک، مرکزشان با مرکز زمین یکی و بعضی دیگر، مرکزشان از مرکز زمین خارج است. بر همهٔ این مدعیات، براهین هندسی قائم نموده و مساحت افلاک را برج‌برج و درجه‌درجه و ثانیه‌ثانیه نمود چنانکه حکم خسوف و کسوف را در روز معین و ساعت و ثانیه مشخص نمودی و مسافت مابین زمین و آسمان را معین نمود که چند میل راه است

و ثخن[۱] هر فلک را مشخص نمود که چقدر مسافت دارد و همچنین دایرهٔ هر فلک را مساحت نمود و وضع اسطرلاب و تقویم را که از عجایب امورات است نمود.

و بطلمیوس حکیم از اهل یونان است و استنباط احکام نجومی را به تجربه نموده و مدعی آن بوده که مرة بعد مره از حرکات نجوم، حوادث لیل و نهار را یافته و دلیلی بر این مدعا ندارد و می‌گوید که غلبهٔ ظن از بعضی علامات، مقدمهٔ این احکام است و کسی را در این زمان، این علم حاصل نیست و هرکه خواهد صدق این سخن را داند کتاب جاماسب حکیم، وزیر گشتاسب را ملاحظه نماید که حکم به بعثت موسی(ع) و آمدن عیسی(ع) ورسالت پیغمبر ما ــ صلی‌الله علیه وآله و سلم ــ و غلبهٔ ترک و سایر حوادث بزرگ را نموده است.

و بلیناس حکیم، صاحب طلسمات منسوب به یونان است. طلسمات، اجرامی هستند که مأخوذند از اجرام ارضی و سماوی. و در این کتاب از طلسمات ایشان بسیار یاد کرده‌ایم.

و فیثاغورس حکیم که صاحب علم موسیقی است از اهل یونان است. گویند حکیم به‌جهت جودت ذهن و صفای نفس از حرکات افلاک،اصول نغمات را استنباط نمود و اول‌کسی است که در این باب تکلم کرده. و فایدهٔ این عمل، آن است که مریض و حزین از استماع این نغمات از حزن و بعضی امراض خلاص شوند.

و حکیم اقلیمون که واضع علم قرائت است از اهل یونان است و او، علمی وضع نموده که از آثار خلقت ظاهر، اخلاق باطن را درک توان نمود. مثلاً روزی چهره را دلیل مرض دانسته و اگر آثار مرض نباشد دلیل خوف است و بزرگی سر را دلیل حماقت گرفته به‌جهت شباهت به سر الاغ و پهنی سینه و باریکی کمر را دلیل شجاعت نوشته به سبب شباهت به شیر وکذا وکذا.

و اوقلیدس حکیم، واضع اشکال هندسیه از اهل یونان است و علم هندسه را از غایت ذکاوت، ترتیب داده و مربوط کرده فهمیدن بعضی اشکال را بر بعضی دیگر، به طریقی که تا اول مدرک نشود، ثانی مدرک نگردد و همچنین تا ثانی مدرک

---

۱. ثخن = قطر، ضخامت، کلفتی، غلظت، سختی.

نگردد، ثالث و به همین نحو و این علم را بجز صاحبان ذهن مستقیم، دیگری ادراک نکنند.

ارشمیدس نیز از حکمای یونان است و او است واضع علم اعداد و وفق. وآن چنان است که شکلی اخراج شود که جمیع اضلاعش متساوی باشد طولاً و عرضاً و اقطارش نیز مساوی باشد طولاً و عرضاً، و جمیع سطورش نیز باید متساوی باشد در عدد. گویند برای این اشکال، خاصیتی است چون در وقت معین به‌یکدیگر ضرب نمایند. و اما، شکل مثلث مجرب است زیراکه عمل، زود حاصل شود. و این مثلث، اول اشکال است و آخر این اشکال، شکل هزار در هزار است. گویند اگر این شکل را در علمی ساخته باشند، لشکر مخالف مغلوب شود به‌سبب خاصیت این شکل.

و بقراط حکیم که صاحب اقوال کلیه است در قواعد طب از اهل یونان است و به تجربه از برای حکیم، این عمل و علم حاصل شده بود و معرفت به تجربیات و کلیات طب به‌هم رسانیده بوده است.

و جالینوس حکیم که صاحب علم طب و معالجات عجیبه بوده به‌سبب پاکی نفس، از اهل یونان است. و این علم در خواب به او القا شده. روزی کلاغی را دید که به منقار، آب برداشته به مقعد کلاغی دیگر ریخت و آن کلاغ، فضله انداخت، حکیم، استنباط اماله را از اینجا فرمود. گویند زخمی در انگشت بزرگ حکیم بود که معالجه‌پذیر نمی‌شد. در خواب دید که به او گفتند که باید فصد از رگی معین که در طرف مخالف دست مجروح است شود تا جراحت رفع گردد. حکیم چون بیدار شد و چنان نمود جراحت مندفع گردید. به جالینوس گفتند: از چه راه و چه جهت بر اقران و امثال، ممتاز شدی؟ گفت:ایشان، آنچه شراب دادند، من روغن زیت دادم و غافل از مطالعه نشدم. گویند که اسهال شدیدی در جالینوس حاصل شد به او گفتند که چرا علاج نمی‌نمایی؟ گفت: این مرض موت من است، طشتی پر از آب خواست و دوایی بر او ریخت که آب منجمد شد، گفت: حکم خدا را چاره نیست و دوا را در آن مقام خاصیت نه. شاعر گوید:

ارسطو مات مدفوقا ضئیلا — و افلاطون مفلوجا ضعیفا
مضی بقراط مسلولا ضعیفا — و جالینوس مبطونا نحیفا

[اینان دانشمندان مردم بودند که با بدبختی بمردند تا شما بدانید که او بر همهٔ بندگان خود، چیره است.]

(و این چند کلمه از احوالات ولایات اقلیم پنجم للهالحمد ترجمه شده به انجام رسید در عصر پنج‌شنبه هجدهم شهر رمضان هزار و سیصدو بیست و سه هجری.)

الاقلیم السادس

بسم‌الله الرحمن الرحیم

اول این اقلیم از جایی است که سایهٔ شاخص هفت قدم و شش یک قدم و شش یک ده یک قدم[1] باشد و سایهٔ آخر این اقلیم، یک قدم بیشتر است در وقت استوای نصف‌النهار از سایهٔ شاخص که در اول اقلیم باشد. ابتدای این اقلیم از مساکن ترک مشرقی است از قانی و تون و خرخیز و کیماک و التغز غز وارض ترکمان و بلاد خزر و اللان و سریر و می‌گذرد به ولایت قسطنطنیه و رومیهٔ کبری و بلاد المان و افرنجه و شمال اندلس تا منتهی می‌شود به دریای مغرب. اطول ایام نهار در اول این اقلیم، پانزده ساعت و نیم باشد و در آخر اقلیم، پانزده ساعت و سه ربع. و طول این اقلیم در وسط آن از مشرق تا به مغرب، هفت هزار و یکصدو هفتادو پنج میل است به‌اضافهٔ شصت و سه دقیقه و عرضش دویست وپانزده میل و سی‌ونه دقیقه است. احوال شهرها و ولایاتی که در این اقلیم است به‌ترتیب حروف معجم، ذکر می شود انشاءالله تعالی.

۵۷۵ب

۳۸۷و ابولده

شهری است در زمین افرنجه و از سنگ آن شهر را بنا نهاده‌اند و بجز رهبان در آن شهر کسی ننشیند و زن در آن شهر داخل نشود و «باج‌الب» که نام شهید این شهر

---

۱. سبعة اقدام و ستة اعشار و سدس عشر قدم (متن عربی).

است وصیت نموده بر آنکه زن نگذارند داخل این شهر شود. گویند که این شخص، عالمی بوده در افرنجه، مردم با او منازعه کردند و از آنجا به این مکان آمده این کنیسه را بنا نهاده. طرطوشی گوید که بزرگتر از این کنیسه در ولایات نصاری ندیده‌ام و بیشتر آلات و ادوات از ظروف و دروب و صلیب از طلا و نقره است.

[و در آنجا، بتی است از نقره بر صورت آن شهید که روی او به‌طرف مغرب است. و بتی دیگر از طلا هست به وزن] سیصد رطل که پشت این صورت را به لوحی عظیم و بزرگ چسبانیده‌اند. و آن لوح، بسیار پهن و مکلل است به یاقوت و زمرد و دو دست این صورت، باز است به‌طریق صلیب. گویند که آن صورت مسیح ــ علیه‌السلام ــ است.

٥٧٦ب
٣٨٨و اشت

شهری است در زمین افرنج.

عذری گوید که عادتی غریب برای اهل این شهر می‌باشد و آن چنان است که کسبهٔ آنجا، متاع خویش را در دکانها گذارند و قیمت هر چیزی را در بالای آن نویسند، هرکه خواهد متاع را بردارد و قیمت را برای او بگذارد. و مستحفظ در بازار ایستاده، نگذارند که چیزی از متاع دکاکین گم شود و اگر چیزی گم شود مستحفظین از عهده برآیند.

٥٧٦ب
٣٨٨و افرنجه

مملکتی است واسع در آخر غربی اقلیم ششم. مسعودی گوید که در این ولایت، یکصدوپنجاه شهر معظم است. پایتختش پاریس[۱] است. طول این مملکت، یک ماه و عرضش بیشتر از یک ماه است.

۱. در ترجمه: «بویره» و در نسخ: «بریزه».

در آن مملکت، همیشه گرانی می‌باشد، و مذهب اهل آن مملکت، نصرانیت است. اهل این مملکت را در جنگ صحرا و دریا، بصیرتی کامل است، فرار نکنند و قتل را آسان شمارند. معاش و زندگانی اهل این مملکت از تجارات و صناعات حاصل شود.

۵۷۶ب

۳۸۸و افش

در ولایت افرنج به سنگهای تراشیده ساخته شده بر کنارهٔ نهری که او را نیز، افش نامند.

درکنار آن شهر، آبی است بسیار گرم که به اصل چشمه نتوان رفت[۱]، چون آب، قدری جاری شود و دور گردد ملایم شود، ایوانی در آنجا ساخته‌اند و مردم در آنجا استحمام نمایند.

۵۷۷ب

۳۸۸و انطرحت

شهری است در مملکت افرنج،بزرگ و آبادان. زمینش شوره‌زار است و زراعت درآنجا بعمل نیاید. چون آن خاک، گل شود او را به اندازهٔ معین پاره‌پاره کنند و پیش آفتاب گذارند تا خشک و سبک گردد و چون آتش به آن رسانند درگیرد و مانند هیمهٔ خشک بسوزد و شعله‌ای عظیم دهد ولیکن چون شعلهٔ آتش تمام شود و خاکستر گردد مردم این ولایت، عوض این هیمه از این خاک و گل بعمل آورده می‌سوزانند.

۵۷۷ب

۳۸۸و ایرلانده

جزیره‌ای است در طرف شمالی اقلیم ششم و غربی آن.

---

۱. یعنی از شدت حرارت، داخل آن نمی‌توان شد.

عذری گوید دور این جزیره، هزار میل راه است و اهلش مجوس و از برای مجوس، قاعده‌ای از این عظیمتر در جمیع دنیا نیست. اهل آنجا بر رسم مجوس و لباس آنانند. برنسهای[۱] قیمتی پوشیده و اشراف و اعیان ایشان، برنسهای مرصع و مکلل به جواهر دربر کنند.

گویند که در سواحل این جزیره، بچه‌های ماهی که موسوم به «ابلینه» است صید شود و این ماهیی است بسیار عظیم و اطفال این ماهی در ماه ایلول رومی متکون و ظاهر شوند و در دو تشرین و دو کانون ــ که چهار ماه رومی هستند ــ صید اینها ممکن است. پس‌از گذشتن این چهار ماه، پوست این ماهی‌بچه‌ها کلفت شده و جثهٔ ایشان عظیم شود به‌حیثیتی که دیگر صید آنها ممکن نیست. و اما طریقهٔ صید آنها چنان است که عذری گوید که صیادان در کشتیها نشینند و حربه‌ای را که موسوم به «نشیل» است به‌دست گیرند و در این نشیل، دندانه‌های آهن در کمال تندی و تیزی ساخته شده و حلقه‌ای در این حربه نصب کرده‌اند و ریسمان در آن حلقه بسته. چون به بچه‌ماهی رسند دست به‌هم زنند و صدا کنند، این ماهی‌بچه‌ها، انس به‌هم رسانده‌اند نزدیک به کشتیها می‌آیند، پس‌از آن، ملاحین خود را به دریا انداخته به بچه‌های ماهیها می‌رسند و پیشانی بچه‌ماهیها را خارانده فی‌الجمله شکافی در آنجا ظاهر می‌نمایند. و عادت آن ماهی، آن است که از خاریدن پیشانی ملتذ می‌شود. چون فی‌الجمله جراحتی در پیشانی پیدا شده، سر نشیل را به آنجا گذاشته و از سر دیگر نشیل با تخماق به قوت تمام در دماغ ماهی، نشیل را می‌کوبند. در ضرب اول، ماهی بی‌حس نمی‌شود بعد از آن به اضطراب می‌افتد و چنان مضطرب می‌شود که خود را به کشتیها زده بطوری که بعضی اوقات، کشتی را شکست پیدا می‌شود. پس از آن، اهل کشتیها اتفاق نموده ماهی را بیرون می‌کشند و به کنار می‌اندازند. و گاه باشد که مادر ماهی به اعانت طفل خود به کشتیها حمله کند. اهل کشتی، سیر کوبیدهٔ بسیار همراه دارند، دراین احوال، سیر را به دریا ریزند و این ماهی از بوی سیر، متأذی می‌شود و عود می‌کند. صیادان، این ماهی را با تبر، پاره‌پاره می‌کنند. گوشت این ماهی سفید، مانند برف و پوستش سیاه، مانند مرکب است.

---

۱. برنس = کلاه برک، کلاه درویشی.

۵۷۸ب

۳۸۹و باکویه[1]

شهری است در نواحی ارمینیه نزدیک ولایت شروان.

در آنجا، معدن نفتی[2] است عظیم که روزی هزار درهم، منافع آن است. معدن نفت[3] سفید نیز در آنجا است و منفعت این چشمه نیز، روزی هزار درهم است.

ابوحامد اندلسی گوید که در ولایت باکویه، زمینی است که در خاکش حرارتی ظاهر نیست ولیکن اگر گوشت را به میان پوست بگذارند و در زیرخاک کنند و نی مجوف بر آن گوشت نصب نمایند، چون چند ساعتی گوشت در زیر خاک بماند آب‌گوشت از نی بیرون ریزد و چون آب، منقطع شود گوشت را از زیر خاک بیرون آرند در کمال خوبی پخته شده. بعضی از تجار گفته‌اند که آتشی در آنجا دیدیم که همیشه می‌سوخت و خاموش نمی‌شد از برای آنکه زمین آنجا معدن کبریت بود.

ابوحامد گوید که در نزدیک باکویه، کوهی است سیاه‌رنگ ودر قلهٔ کوه، شکافی است، ازآنجا، آبی بیرون می‌آید و درمیان آب از مس، چیزهای کوچک پیدا می‌شود به ترکیب سیخ و مردم آن را برای تماشا به اطراف می‌برند.

۵۷۹ب

۳۸۹و بانی و اریشه

دو شهرند در زمین افرنج. «بانی» پادشاهی بود و «اریشه» نام زن او، به اسم ایشان، این شهر بنا شده.

اما شهر بانی، شهری است بسیار شریف و خوش‌صورت. و در وسط این شهر، میلی است و بر بالای آن میل، صورت بانی را ساخته‌اند به طریقی که گویا به دریا نظر می‌کند و انتظار آمدن کشتیهای خود را از افریقیه دارد. شهر اریشه، یک میل راه، دور از شهر بانی است و در وسط اریشه نیز، میلی است و صورت اریشه را بر بالای

---

۱. در ترجمه: «بادکوبه». ۲. در ترجمه: «نفطی» و «نفط». ۳. در متن و ترجمه: نفط.

آن میل ساخته‌اند برای تذکار و یادآوری.

۵۷۹ب

۳۸۹و برذیل

شهری است بزرگ در ولایت افرنجه. آب و علف و درخت بسیار دارد و اکثر اهلش نصاری.

در آنجا، بنایی است عظیم و قدیم که بر بالای ستونها ساخته‌اند.

در کنار دریای این شهر، عنبر خوب خوشبوی به‌هم رسد.

و گویند چون زمستان در این شهر، سخت شود و آذوقه از دریا به‌سبب برودت نتوانند آورد به جزیره‌ای که نزدیک این شهر است روند. نام آن جزیره «انواطی» است. در آنجا درختی است موسوم به «بادقه». مردم، آن درخت را ببرند و در میان پوست و چوب آن درخت، دانه‌های سفیدی به‌هم رسد که خوردن و غذا نمودن را صالح است، بدان دانه‌ها، یک‌ماه و دوماه زندگانی نمایند تا زمستان سرآید.

در کنار این شهر، کوهی است مشرف به شهر و دریای محیط. در آن کوه، صورت بتی ساخته نصب کرده‌اند و صورت آن بت، مشعر بر آن است که کسی به آن طرف دریا کشتی نراند.

۵۷۹ب

۳۹۰و برطاس

ولایتی است در خاک خزر در کنار نهر اتل. اهلش مسلمان و لغت ایشان، ورای لغت سایر مردم است. خانه‌های چوبین در کنار اتل دارند زمستان را در آنجا گذرانند و در تابستان، خیمه‌ها زده به صحرا روند.

در آن شهر و زمین، نوعی از روباه به‌هم رسد پرمو و سرخ‌رنگ و پوستین برطاس از پوست آن روباه بعمل آید.

و شب در تابستان در آن ولایت زیاده از یک ساعت نباشد و بسیار کوتاه است.

۵۸۰ ب
۳۹۰ و بلاد بجناک

و این طایفه‌ای است از ترک در شمالی اقلیم ششم؛ نزدیک به صقالبه. ریش و سبیل بسیار دراز دارند و کثرت و قوت در آن طایفه می‌باشد، خراج به احدی ندهند و با زبان خود، در حضور یکدیگر جماع نمایند و مانند حیوانات به یکدیگر متغیر شوند. و زمینی که در دست این طایفه است دوازده روز، راه است.

۵۸۰ ب
۳۹۰ و بلاد بجا

اهل این ولایت، طایفه‌ای از ترک می‌باشند و زمینی که در دست این طایفه است نیز یک‌ماه راه است. مذهب این طایفه، شرک است و پادشاه خود را سجده کنند و خراج دادن را دوست دارند مگر طایفهٔ طحطاح. و گاو را قربی و منزلتی در پیش این طایفه است و او را نمی‌خورند و مالک گاو، به این جهت نشوند. و در ولایت ایشان، انگور و انجیر و قسمی از خرمای صحرایی به‌هم رسد. یک‌نوع درخت می‌باشد که آتش او را نسوزاند و بتان خویش را از آن چوب سازند و گمان کنند که چوب صلیب حضرت عیسی از این درخت بوده.

۵۸۰ ب
۳۹۰ و بلاد بغراج

قومی است از ترک. این طایفه، سبیل دارند و ریش ندارند. یک‌ماه راه زمین، در دست این طایفه است و از برای ایشان، پادشاهی است عظیم. ایشان گویند از سادات علوی است از نسل یحیی‌بن زید. و در نزد ایشان، قرآنی است که به طلا نوشته شده و در پشت آن قرآن،ابیاتی چند در مرثیهٔ زید نوشته‌اند و این طایفه، پرستش آن قرآن را نمایند. اعتقاد این طایفه آن است که زید پادشاه عرب بوده و امیرالمؤمنین

علی ــ علیه‌السلام ــ خدای عرب بوده. و کسی را به پادشاهی قبول نکنند مگر از نسل ایشان. و چون سر به آسمان بلند کنند مژه برهم زنند و دهن، باز کنند و گویند که: خدای عرب از آسمان، پایین آید و به آسمان بالا رود.

معجزه این پادشاهان علوی آن است که ریش دراز و بینی بلند برجسته و چشم فراخ دارند! و لشکر این طایفه سوارهای بسیار خوب و پیادگان جلد و چابک باشند و صنعت سلاح‌سازی را بسیار خوب دانند و اسلحه‌های خوب سازند و گوشت میش نر و ارزن خورند و گاو و گوسفند در ولایت ایشان اصلاً نباشد و پشم پوشند و ده یک مال مسافر را به‌عوض راهداری گیرند.

۵۸۱ب

۳۹۱و بلاد تاتار

طایفه‌ای هستند عظیم از ترک، ساکنین شرقی اقلیم سادسند و به حیوانات مانند در قساوت قلب و بدی خلق و سختی بدن و همت ایشان نزاع و ریختن خون است. حضرت رسول ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ از خروج ایشان خبر داده چنانکه روایت کند ابو برده از پدرش که شنیدم از رسول که این مضمون را می‌فرمود: به‌درستی که امت مرا می‌راند سه‌بار قومی پهن‌رویان و تنگ‌چشمان و می‌باشد روی آنها مانند سر مطرق[۱] تا آنکه ملحق می‌کنند امت مرا به جزیرهٔ عرب، اما بار اول، نجات می‌یابد هرکه فرار کند از ایشان، اما، بار ثانی بعضی هلاک شوند و بعضی نجات یابند. اما، بار سیم پس همگی هلاک شوند. عرض کردند: چه‌کسانند ایشان یا رسول‌الله؟ فرمود:ایشانند ترک، آگاه باشید! قسم به‌کسی که نفس من در قدرت اوست که می‌بندند اسبهایشان را به ستونهای مساجد مسلمانان!

باز از حضرت رسول (ص) روایت کرده‌اند که فرمود: به‌درستی که از برای حق‌تعالی، لشکری است در مشرق، نام ایشان ترک است، انتقام می‌کشند از کسی که معصیت خدا راکند و چقدر از پیادگان پابرهنهٔ حسرت‌کش که طلب رحم کنند و

۱. یکی از معانی مطرق، شتر ماده است.

رحم کرده شوند پس، چون این را ببینید مستعد قیامت شوید. طایفهٔ تاتار، حلال و حرام را ندانند، هرچه به‌دستشان افتد بخورند و آفتاب را خدا شمارند. و زبان و خطی مخالف با زبان و خط سایر اتراک دارند.

زنی نقل کند که شخصی از تاتار مرا اسیر کرد، مدتی در خانهٔاو بودم ناگاه مریض شده خواست مرا آزاد کند. جمعی از اقوام او گفتند که ما این زن را بکشیم زیرا مظنهٔ ما، آن است که دوایی مهلک به‌تو داده! مریض قبول این معنی نمی‌نمود تا آنکه روزی جمعی با شمشیرهای کشیده آمدند و بزی آورده مرا بر آن بز، سوار کرده زنی از آن طایفه، دایره در دست گرفته چیزی می‌خواند و دایره را می‌نواخت. در این حال، بز، صدایی کرده قوم متفرق شدند و مرا نکشتند. گفتند که ظن ما، دربارهٔ این زن خطا بوده.

۵۸۲ ب

۳۹۱ و بلاد التغرغز[۱]

ایشان، طایفه‌ای هستند از ترک. بیست روز راه، ولایت این طایفه است. و ایشان را عبادتخانه‌ای است. اسب را تعظیم کنند و خدمتش را نیکو بعمل آرند و اکل میته و غیر میته را نمایند. و پنبه و پشم پوشند.و هروقت قوس و قزح ظاهر شود، ایشان عید نمایند. و از برای ایشان، پادشاهی است عظیم‌الشأن و قصری عظیم دارد و خیمه‌ای دارد که هزارنفر در آن خیمه نشینند و از پنج فرسنگ راه، این قصر و خیمه دیده شود.

و سنگی در آن ولایت به‌هم رسد که خاصیتش آن است که از هرکه خون جاری شود آن سنگ را به بازوی او بندند، خونش بایستد.

---

۱. در ترجمه:«بلادالقرغیز». علامهٔ فقیه محمد قزوینی در یادداشتهای خود، دربارهٔ این لغت، چنین مرقوم فرموده‌اند: «به عقیدهٔ من، استنباط می‌شود که این کلمه که در غالب مصنفین قدما، گاه به لفظ تغرغر و گاه تغزغز و گاه بدون نقطه مسطور است و در این اواخر بعضی از مستشرقین آن را تغزغز تصحیح کرده و خوانده و به‌معنی تغزاغور یعنی نه قبیلهٔ غز خوانده صواب در آن تغزغر است بازاء معجمه در اول و مهمله در ثانی یعنی نه قبیلهٔ ایغور، یعنی این عین کلمهٔ توقوز اویغور است که با حذف و اختصار بسیار کمی تغزغر شده است... (ص ۸۳، ج ۲، یادداشتهای قزوینی).

۵۸۲ب
۳۹۱و بلاد چگل

ایشان نیز طایفه‌ای‌اند از ترک. چهل روز راه، مملکت ایشان است. و امنیت در آنجا حاصل است. و نصاری در میان این طایفه می‌باشند. و در میان این طایفه، دختر و خواهر و سایر محارم را عقد کنند و تزویج ایشان را حلال دانند. و جوزا و بنات‌النعش و سهیل را عبادت کنند و شعرای یمانیه[1] را رب‌الارباب دانند. و ایشان، شر دوست ندارند و جمیع قبایل ترک، طمع در ایشان نمایند به‌سبب نرمی اخلاقی که دارند. و جو و جلبان ــ که نوعی از گیاه است ــ مأکول ایشان است. و شتر و گاو در ولایت ایشان نباشد. و بجز پشم و پوستین نپوشند. و سنگ فادزهر[2] در این ولایت به‌هم رسد. پادشاه ندارند و خانه از چوب و استخوان سازند.

۵۸۳ب
۳۹۲و بلادالختیان

ایشان، طایفه‌ای هستند از ترک. ولایت ایشان، بیست روز راه است. این طایفه برخلاف سایر اتراک، رای صحیح و عقل صائب دارند و تزویج به محرمات ننمایند و پادشاه ندارند و عقلاء کارهای ایشان را فیصل دهند و جور بر مسافر ننمایند. و عبادتخانه‌ای دارند که یک‌ماه در آنجا اعتکاف نمایند و گوشت میته نخورند و جو و جلبان خورند و لباس الوان نپوشند.

و مشک بسیار خوشبو در ولایت ایشان باشد، چون از آنجا بیرون آرند فاسد شود و بو ندهد.

---

۱. شعرای یمانی، نام درخشانترین ثوابت آسمان ما است. ستاره‌ای است روشن که به‌طرف جنوب تابد و چون یمن به‌طرف جنوب غرب واقع است لذا به یمن نسبت کرده‌اند (رجوع شود به دائرة‌المعارف فارسی مصاحب و لغت‌نامهٔ دهخدا).

۲. فادزهر= پادزهر عموماً هر چیزی است که رفع اثر سم کند. و آن، سنگی است که در شیردان بز کوهی متکون می‌گردد.

در آن ولایت، کوهی است و در آن کوه، نوعی از مار است، هرکه نظر درآن مار کند البته بمیرد.

و در آنجا، سنگی است که رفع تب نماید و این خاصیت در ولایت ایشان است.

و پادزهر بسیار خوب در ولایت ایشان بعمل آید. علامت این پادزهر، آن است که خطوط سبز دارد.

۵۸۳ب

۳۹۲و بلاد خرخیز

ایشان نیز طایفه‌ای از ترکند. یک ماه راه، ولایت ایشان است. پادشاهی دارند که هرکه از رعیت، چهل‌سال نداشته باشد پیش او نرود و ننشیند. و کلامی موزون دارند که در وقت نماز، او را خوانند، و به‌طرف جنوب نماز گزارند. و در سال، سه‌روز عید گیرند و در آن روزها، علمهای سبز، مرتفع نمایند، و به زحل و زهره عبادت کنند و مریخ را شوم شمارند و حیوان درنده در ولایت ایشان بسیار باشد. و برنج[1] و گوشت گاو و گوسفند خورند و گوشت شتر نخورند. و خطی علی‌حده دارند و عبادتخانه‌ای برای خود ساخته‌اند.

از عادات ایشان آن است که چراغ را خاموش نکنند و بگذارند تا خود خاموش شود.

و در آن ولایت، سنگی است که مانند چراغ بسوزانند و احتیاج به فتیله و روغن ندارند.

۵۸۳ب

۳۹۲و بلادالخرلخ

بیست و پنج روز راه، ولایت این طایفه است. ایشان نیز ترکند و طایفه‌ای ظالم و جبار باشند، یکدیگر را غارت کنند و زنا و شراب و قمار در میان ایشان ظاهر است و زن و مادر و دختر و خواهر خود را به قمار زنند و تا در مجلس قمار باشند، آنکه

۱. در ترجمه: «و ارزن» و در متن عربی: «و مأکولهم الارز ولحوم...» و مترجم «ارزن» ترجمه نموده.

باخته باخته است اختیار دارد که این اشخاص را فدا دهد و خود را خلاص نماید. و چون مجلس قمار برهم خورد اختیار با آن شخص است که برده به تجار فروشد و قیمت گیرد.

و زنان ایشان، صاحبان جمال و بدکار باشند و مردان ایشان را غیرتی نباشد. زن هرکه را خواهد از غربا به خانه برد و مادام که مهمان زن است اقوام زن و شوهر بر آن غریب، نیکویی کنند.

نخود و عدس خورند و از ارزن، شراب سازند و گوشت را تا شور نکنند نخورند. و پشم پوشند و از چوبی که آتش او را نسوزاند معبدی ساخته و صورت پادشاهان قدیم خود را در آن کشیده‌اند.

و معدن نقره در ولایت ایشان باشد و با جیوه از معدن بیرون آرند.

و در میان ایشان، درختی است که به‌جای هلیله بکار برند و اگر از پوست آن درخت در امراض ورم بکار برند نافع باشد.

و سنگی سفید در میانهٔ ایشان است که آن سنگ را تعظیم نمایند و قربانی برای آن سنگ می‌کشند.

در آن ولایت، رودخانه‌ای است و در آن رودخانه، نوعی از مار است هر حیوان را که ببیند خود را به او رساند.

۵۸۴ب

۳۹۳و بلادالخزر

ایشان طایفه‌ای عظیم از طوایف ترکند و ولایت ایشان در آن طرف باب‌الابواب است که دربند نامیده می‌شود.

این طایفه دو گروهند: گروهی سفید و خوش‌صورت و گروهی گندمگون. ایشان را قراخزر گویند و در کنار نهر اتل نشینند و خانه‌های ایشان، خیمه باشد و خانهٔ گلین کم دارند، و بازار و حمام در میان ایشان باشد.

و این طایفه در مذهب نصاری و یهود و مسلمان و بت‌پرست باشند و اگر در میان این مذاهب مختلف، خصومتی واقع شود حکم هریک را به مذهب خود نمایند. و

پادشاه خود را «بلک» نامند و بجز پادشاه، کسی را خانهٔ آجری نباشد. گویند که پادشاه ایشان در هر چهار ماه، یکبار سوار شود و از لشکریان خود، یک میل راه دورتر راند، هرکه پادشاه را ببیند سجده کند و چندان در سجده ماند تا پادشاه از محاذی اوبگذرد. گویند که اگر لشکری به جانبی فرستد و آن لشکر فرار نمایند جمیع ایشان را بکشد و زن و بچهٔ ایشان را نیز بکشد و مال ایشان را به غیر بخشد. گویند چون پادشاه ایشان، چهل سال پادشاهی کند او را عزل نموده مقتول سازند و گویند چون خرف شده، سزاوار پادشاهی نیست!

۵۸۵ب
۳۹۳و بلاد خطلخ

طایفه‌ای هستند از ترک. ده روز راه، خاک ایشان است و شوکت ایشان، بیشتر از قبایل [دیگر] ترک است و بر همسایگان غالب باشند. و پادشاه دارند. نکاح خواهران نمایند و زنان ایشان، بیشتر از یک شوهر نکنند و اگر شوهر ایشان بمیرد، ایشان بی‌شوهر بمانند تا بمیرند و اگر شوهر بخواهد زن را طلاق بدهد باید جمیع مایملک خود را به زن گذارد. و زانی و زانیه را بسوزانند. و گندم و جو و ارزن خورند و گوشت میته مصرف نمایند. و اگر زنی، شوهر کند و مال نداشته باشد خدمت شوهر بر او واجب باشد[۱]؟ و قصاص در میان ایشان شرعی است و زخمدار اگر دیهٔ زخم را بگیرد و بعد از آن بمیرد، خونش هدر باشد. پادشاه ایشان، شر نپسندد و راضی به آن نشود. و پادشاه ایشان نباید زن بگیرد، اگر بگیرد، رعیت، او را بکشند.

۵۸۶ب
۳۹۳و بلادالروس

ایشان از طوایف معظمهٔ اتراکند و ولایت ایشان، نزدیک ولایت صقلاب است.

---

۱. متن عربی هم مبهم است: «و اذا تزوج رجل امرأة لامال لها فمهرها خدمة الولی سنة». به کمک آیهٔ قرآن شاید مقصود چنین باشد: هرگاه مردی که دارایی ندارد، زنی را به همسری گیرد، مهر آن زن، یک سال خدمت کردن به ولی آن زن است.

مقدسی گوید که ایشان را جزیره‌ای است در میان دریاچه و به‌این‌سبب، دشمن نتواند بر ایشان غلبه کند.

احمدبن فضلان در رسالهٔ خود نوشته که ولایت روس را دیدم و ایشان در رودخانهٔ اتل تجارت نمایند. مردمانیند صحیح‌الابدان و ایشان را شریعت و زبانی است مخالف با سایر اتراک و بسیار کثیف می‌باشند و از نجاسات، احتراز ننمایند. و از عادات پادشاه ایشان، آن است که چهارصد مرد از عقلاء در پیش تخت او نشینند و چهل خدمه نیز در خدمت پادشاه، همیشه باشند. و پادشاه ایشان، هرگز از تخت، پایین نیاید، در وقت قضای حاجت، لگن بالای تخت گذارند تا پادشاه در همانجا قضای حاجت کند و چون خواهد که سوار شود، اسب را پایین تخت آورند و او از بالای تخت، بر اسب سوار شود. گویند که با جواری خود، در حضور آن چهارصد نفر جماع کند و نایبی دارد که کار جنگ و تدبیر ملک با او است.

واز عادات اهل روس، آن است که اگر شخصی مالک ده‌هزار درهم باشد یک طوق برای علامت این معنی به گردن زن خود اندازد و اگر صاحب بیست‌هزار درهم باشد دو طوق اندازد و همچنین بسیار شود. و دزد را البته به‌دار کشند.

(مترجم گوید که حال تحریر، طایفهٔ روس چندان قوی و عظیم شده‌اند که در روی زمین، پادشاهی در وسعت مملکت و کثرت لشکر با ایشان مقابل نیست. و شهری ساخته‌اند نزدیک به دریا، نام او، پطربورغ و پادشاه در آن شهر نشیند و «امپراطور» ش نامند و هشتصدهزار نفر لشکر نظام دارد و بحر خزر و اکثر اطراف آن در حیطهٔ تصرف او است و در بحر سفید و بحر سیاه و بحر محیط، کشتیهای عظیم دارد و با روم و ایران، هم‌خاک و هم‌سرحد است و در جمیع پایتختهای پادشاهان، چه در ایران و چه در روم و چه در فرنگستان، رسول و فرستاده نشانده و علمها دربالای خانه‌های فرستاده‌شدگان افراخته شده بلکه در اکثر شهرهای ایران و روم، نواب جزء نشانده‌اند. و توپخانهٔ عظیم دارند و چنان نظام در لشکر ایشان برقرار است که در هیچیک از لشکرهای فرنگ و روم و ایران، چنان نظام نیست. مترجم به حقیقت فهمیده است که این انتظام به‌جهت آن است که اهل لشکر ایشان را به‌هیچوجه ادراک و شعور نیست و فرق مابین معقول و محسوس نکنند به‌این‌سبب، عقلاء که به این نوع حیوانات تسلط پیدا کرده‌اند ایشان را به نظمی لایق

انداخته‌اند.

مترجم درحین محاربهٔ دولت روس با دولت علیهٔ ایران در ولایت اردبیل، دوماه با لشکر روس گاهی به مقاتله و گاهی به مصالحه نشسته بود. در ایام صلح، روزی یکی از لشکریان روس را دید که کاغذی چند برداشته به پیش بزرگ خود، شادی‌کنان آمده می‌گوید که این نوشتجات را از حاجی ترخان، اقوام و عشایر من نوشته‌اند و زن من نوشته است که در مدت سفر شما، من بی‌کار نبودم و برای شما تحصیلات کرده‌ام از آنجمله شما را مکرر در خواب دیده‌ام و با شما، عشرت کرده سه پسر و دو دختر برای شما زاییده‌ام! و چندان مشعوف و خرم بود که این جانب را تحیر بر تحیر افزود.

و لشکریان ایشان، بجز آرد سیاهی که از ولایت خود آورده، نان خشک پزند نان ولایات ایران را که متصرفند نخورند یعنی رؤسای لشکر مانعند. چند سال قبل از این ، پادشاه ایشان به زیارت اوچ کلیسای ایروان آمد و این کلیسایی است عظیم، مترجم، آنجا را دیده. اعتقاد نصاری آن است که حضرت عیسی ـ علی نبینا و علیه‌السلام ـ بعد از عروج به آسمان به انقضای سه روز، نزول به آن مکان فرمود و حال، آنجا را کلیسایی عظیم ساخته‌اند و دو کلیسای دیگر به مسافتی اندک در جنبین این کلیسا ساخته‌اند و صورتهای جمیع انبیاء در این کلیسا ساخته شده سوای نبی عربی. و صورت خدا را نیز به‌صورت مردی پیر با ریش سفید کشیده‌اند و کره‌ای به دست او داده‌اند گویا کرهٔ آسمان و زمین است که به او، نظر می‌کند و تدبیر او را می‌نماید.

و اهل روس، لئیم‌الطبع و خسیس می‌باشند و در ممالک اسلام که تصرف نموده‌اند به قانون خود حرکت می‌نمایند و احکام اسلامیه بالکلیه معطل مانده. از عجایب امور، آن است که چهارده شهر معظم از شهرهای ایران که اهلش مسلمان و شیعی‌مذهب می‌باشند حال در تصرف آن طایفه است. یک نفر مجتهد و عالم در میان این جمعیت نیست. شخصی در دربند، ملانجفعلی نام، به مقام اجتهاد رسیده بود، امرای لشکر روس، او را به این جرم گرفته به ولایات بعیده فرستادند.

و ولایتی دارند موسوم به سبیر[1] عادت ایشان، آن است که اکثر مقصرین را به آن ولایت فرستند. و معدن الماس در ولایت سبیر موجود است، الماسهای خوب از معدن بیرون می‌آید. و طلایی سفیدرنگ در ولایت روس بدست آمده که در وزن و سایر صفات، مانند طلا است و مینا قبول می‌کند مانند طلا ولیکن ذوب نمی‌شود و در قیمت، از نقره بالاتر و از طلا کمتر است و آن، اجزایی است صغار، به هر اندازه‌ای که خواهند در قالب گذارند و به کوره برده به قوت آتش به‌هم منظم نمایند مانند سایر فلزات شود.

و چشمهٔ آبی است ترش‌مزه در ولایت ایشان که آب آن چشمه را به سایر ولایات به تحفه برند.

و پادشاه روس، کوه البرز را تراشیده و راهی عظیم و وسیع از آنجا احداث نموده که به ولایت ایران عبور می‌نمایند. پیشتر از این،راه تردد از آن کوه بوده.

از شخصی فرنگی، مسموع شد که مکانی است در تصرف دولت روس و در آن مکان، دریاچه‌ای است بسیار کوچک که آب از وسط آن دریاچه جوشد و در آن جوشش، طلا و ریگ، مخلوط به‌هم به قوت آب بالا آید. و در ضبط طلا، چنان تدبیر کرده‌اند که ظرفی بزرگ از مس ساخته و او را مشبک نموده‌اند، و در وسط آن دریاچه، آن ظرف را بر روی چشمهٔ آبی که می‌جوشد گذاشته‌اند و به تدبیر، آن ظرف را در آنجا مستحکم نموده‌اند و چنان تعبیه شده که چون آب ریزد، طلا و ریگ را به فوران و قوت بالا اندازد و از سوراخهای آن ظرف، بیرون آید و در ظرفی دیگر عندالمعاوده جمع کنند و نگذارند که در وقت برگشتن آب، ریگ و طلایی که به بالا جوشیده، باز عود نماید. و مستحفظین، در میان کشتیهای کوچک درآنجا ایستاده‌اند و در هریک شبانه‌روز، آن ریگهایی راکه مخلوط به طلا است و از آنجا، بدست آمده به کنار برده چون طلا را از ریگ، سوا نمایند هرروز، قریب به یک من طلا بدست آید و به لغت خود ایشان، آن موضع را نامی است که به ترجمهٔ ترکی «قزل‌بلاغی» نامند.)

---

۱. سبیر = سیبری فعلی.

۵۸۶ب

۳۹۳و بلاد روم

جمعیتی عظیم و کثیرند. گویند که از اولاد عیصوبن اسحاق‌بن ابراهیم ـ علیه‌السلام ـ اند. و این بلاد در غربی اقلیم پنجم و ششم واقع شده. بلاد وسیع و مملکتی عظیم است و رومیه و قسطنطنیه که از اعظم شهرهای روی زمین است از این ممالک است. هوای اکثر این مملکت، سرد است از برای اینکه در طرف شمالی واقع شده و مواشی و اغنام و اسب بسیار درآن ولایت باشد. در قدیم به دین فلاسفه بوده‌اند پس از آن، به مذهب نصرانی داخل شده‌اند.

از عادات اهل روم، آن است که در اعیاد خود، بیرون آیند مانند اعیادی که آنها را «شعانین» و «سباسب» و «دنح» نامند و صلیب، بیرون برند و قربانی کنند و غنی و فقیر به‌اندازهٔ مکنت و قدرت خود، در روزهای عید به لوازم شادی، قیام نمایند.

(مترجم معروض می‌دارد که حال تحریر، اکثر ممالک روم از مذهب نصاری به مذهب اسلام[۱] انتقال نموده‌اند و قسطنطنیه را سلطان‌محمد که یکی از سلاطین آل عثمان است از دست نصاری انتزاع نموده قریب به پانصدسال است که سلاطین آل عثمان در آن شهر نشسته‌اند و حال، نزدیک سی‌سال است که قواعد قدیمه را از میان برداشته‌اند و به لشکر نظام عادت کرده‌اند و لشکریان و پادشاه، متلبس به لباس نظام شده‌اند و از قراری که مسموع می‌شود، قریب به دویست‌هزار لشکر نظام دارند و در سنهٔ هزارودویست و چهل و چهار، شکستی عظیم از دولت روس یافتند و بیست‌وهفت کرور زر نقد که هر کروری پانصد هزار دینار زر سرخ باشد به پادشاه روس دادند و لشکر روس تا به محلهٔ قسطنطنیه رفتند و در آن محله نشسته، عقد مصالحه نمودند و اکثر مطالب پادشاه روس را قبول نموده مملکت بسیار ازطرف گرجستان و ازطرف روم ایلی به دولت روس واگذار نمودند و حال تحریر، مصالحه فی‌مابین برقرار است.

و معدن نقره در ولایت ایشان موجود است و همه‌روزه در معدن کارکرده، نقره بیرون می‌آورند.

و در شهر قسطنطنیه، صنایع خوب به‌هم رسد از آنجمله گلابتون را چنان دوزند

---

۱. لابد مقصود، دین اسلام است.

که به سایر ولایات برند.)

از عادات پادشاهان روم در وقتی که در مذهب نصاری بوده‌اند چنانکه در آثارالبلاد نوشته آن بوده که بر سر دشمن بی‌خبر، لشکر نکشیدندی و چون به ولایت دشمن، عزم رفتن می‌نمودند یک‌سال قبل‌از رفتن، دشمن را اخبار می‌کردند.

عادت دیگر آنها این بود که خدمهٔ کلیساهای خود را خصی می‌انداخته‌اند یعنی خایه‌های ایشان را بیرون می‌کشیده‌اند و آلت رجولیت را باقی می‌گذاشته‌اند آنکه از حامله‌شدن خدمهٔ کلیسا اگر زن باشد دلتنگ شوند به آن جهت این عمل را نمایند ولیکن از جماع مضایقه ندارند. گویند که خصی، زیادتر از غیرخصی جماع کند! والله اعلم.

۵۸۷ب

۳۹۴و بلادالغز

طایفه‌ای است عظیم از ترک در مذهب نصرانیت. و در اطاعت پادشاهان سلاجقه بودند تا زمان سلطان سنجر. و در آن‌زمان، غزان را پادشاهی بود موسوم به «طوطی‌بیک»، چون عامل سلطان سنجر از طوطی‌بیک، طلب خراج کرد برحسب اتفاق، طوطی‌بیک، عامل سلطان را چوب زده به‌قتل آورد و پس از آن، پشیمان شده باج فرستاده عذر از سلطان خواست. سلطان خواست عذر او را قبول کند حاشیه‌نشینان مجلس سلطان معروض داشتند که اگر سلطان قبول این معنی را نماید سایر همسایگان دلیر شوند. پس سلطان، لشکر به جانب غزان برد. ایشان هرچه تضرع و زاری نمودند مفید نیفتاد، ناچار مردان و زنان ایشان دست از جان شسته بر لشکر سلطان تاختند. لشکر سلطان، منهزم شده سلطان گرفتار گردید و یک‌سال در میان ایشان محبوس ماند و غزان بر ولایت سلطان، مستولی شده به نهب و غارت اشتغال نمودند. سلطان، بعد از یک‌سال از میان ایشان گریخت و چون به ولایت رسید و ولایت آبادان را ویران دید غم و اندوه بر او، مستولی شده وفات نمود.

مسعربن مهلهل گوید که خانه‌های ایشان از چوب و نی و آجر است و تجارات به چین و هند دارند و اکثر لباس ایشان، کتان و پوستین است و ولایت ایشان، یک‌ماه

راه است.

در آنجا، سنگی سفید به‌هم رسد که نافع قولنج است. و سنگی سرخ نیز در آن ولایت می‌باشد که چون به تیزی آهن و شمشیر کشند آن تیزی را کُند کنند برخلاف سنگهای کبود که دم آهن را تیز کند. والله علم.

۵۸۸ب
۳۹۵و بلاد کیماک

ایشان نیز از طایفهٔ ترکند. سی‌وپنج روز راه مملکت در دست ایشان است. خانه‌های ایشان از چرم است و نخود و باقلا خورند و گوشت ماده بز و گوسفند نخورند.

درآنجا، انگوری است که نصف دانهٔ او، سفید و نصفش سیاه است. و سنگی که مکرر مذکور شد که هروقت بخواهند باران بیاورند حرکت دهند در ولایت ایشان است. و در آنجا،معدن طلا هست که طلا، پارچه‌پارچه از آنجا بیرون آرند و الماس نیز در آن ولایت در سنگهای سیل پیدا شود. و علفی در آنجا باشد، هرکه خورد، خواب بر او غالب گردد.

پادشاهی ندارند و به مذهبی اعتقاد نکنند و خطی علی‌حده دارند و هرکه در میان ایشان عمرش از هشتاد گذرد اگر نقصی در بدنش پیدا نباشد و ناخوشی نداشته باشد فرمانبرداری او را کنند.

ابوریحان خوارزمی گوید که در آن ولایت،کوهی است موسوم به «منکور». در آن کوه،گودالی است و به‌قدر یک سیر آب در آن گودال است، اگر صد هزار نفر از آن گودال، آب خورند به‌قدر یک انگشت آب از آن،کم نشود و همچنان ایستاده و پر است. و در نزدیک گودال، سنگی است و در آن سنگ، اثر انسانی است که گویا سجده نموده جای دو دست و پیشانی و دو زانو و انگشتهای پا پیدا است، و جای پای طفلی نیز در پهلوی او معین است. اثر سم خری نیز در آن سنگ، پیدا است. غزان، تعظیم آن سنگ را نمایند و گویند که این اثر سجدهٔ عیسی ــ علی نبینا و علیه السلام ــ است.

۵۸۹ب
۳۹۵و بلدبهی

مملکتی است در ترکستان، آباد و معمور. اهلش مسلمان و نصاری و یهود و مجوس و بت‌پرست. اکثر روزها در این ولایت عید کنند زیرا که برای هر طایفه‌ای عیدی مخصوص است. پادشاه دارند و چهل روز راه، خاک ایشان است. و این شهر، موسوم است به اسم پادشاه.

در آنجا، سنگی است که درد چشم را نافع است و سنگی دیگر است که مرض طحال را زایل کند. و نیل بسیار خوب در آن ولایت بعمل آید.

آنچه از ولایت ترکستان نوشتم از روایت مسعربن مهلهل است. سیاح بوده و گردش آفاق می‌نمود.

۵۸۹ب
۳۹۶و بیقر

قلعه‌ای است متین در ولایت شروان. صور و تماثیل بسیار در سورو برج آن قلعه کشیده شده منفعت آن به‌سبب آنکه قدیم‌البنیان است معلوم کسی نیست.

در میان این قلعه، عمارتی است. در درب آن عمارت نوشته شده که در میان این عمارت، یازده اطاق ساخته شده، چون شمارند ده اطاق باشد، یازدهمی را چنان تعبیه نموده‌اند که به‌نظر نمی‌آید و مالی عظیم در میان آن خانه، محفوظ است.

۵۸۹ب
۳۹۶و ترکستان

احوالات این مملکت جزء به جزء بیان شد و صاحب آثارالبلاد از همان احوالات در آنجا ذکر نموده بود چون مکرر بود اشاره بدان ننمودیم و از ترجمه اعراض کردیم و مذمت بسیار از ترکستانی نموده.

[گفتیم[۱] که بخش خاوری هریک از هفت اقلیم از ترکستان است. پس، کشور ترکان از نخستین اقلیم تا به اقلیم هفتم در خاور آنها کشیده شده است. نیز گفتیم که ترکان، ملتی بزرگند و از دیگر ملتها به شجاعت و جلادت و سنگدلی امتیاز دارند که همانند درندگانند. ستم و زورگویی و حشونت بر خوی ایشان چیره است. به هیچ بسنده نکنند جز با زور که خوی درندگان است. اندیشهٔ ایشان، ترکتازی و غارت یا شکار آهو و پرندگان است. خودخواهی این قوم چنان است که هرگاه یکی از ایشان در بردگی تربیت شود همینکه بزرگ شد هوس سرداری سپاه ارباب خود کند بلکه می‌خواهد با وی نیز مخالفت کرده جای او بنشیند و هیچگونه حق تربیت و بزرگتری نگاه ندارد. خوی ترکان به بدخواهی و فساد و پیروی از شیطان گرایش دارد. بیشتر آنها، بت‌پرست یا ستاره‌پرست یا آتش‌پرست یا نصارایند. چیزی شگفت‌تر از سحر، نزد ایشان وجود ندارد که با پرتاب سنگ در آب، باران می‌آورند و این را از خاصیت آن سنگ دانند که پیش از این به گستردگی یاد کردیم.

نگارندهٔ تحفة‌الغرایب آرد: در سرزمین ترکستان، کوهی به‌نام «زانک» هست. مردم آنجا کشاورزی و دامداری ندانند. در کوهستان ایشان زر و سیم بسیار است. گاه تکه‌ای از آن، مانند سر گوسفند یافت شود. کسی که تکه‌های کوچک آن‌را بردارد از آن، سود تواند برد و هرکس تکه‌های بزرگ را بردارد خود و خانواده‌ای که این تکه در آن بماند خواهند مرد و هرگاه آن تکهٔ ربوده‌شده را به‌جای خود بازگرداند، مرگ و میر ایشان پایان خواهد یافت، ولی اگر رباینده‌ٔ زر، بیگانه باشد هیچ زیان نبرد.

گویند در ترکستان، کوهی است که آن را «آتشگاه» خوانند. در آنجا، غاری هست همچون خانه‌ای بزرگ، هر زنده‌ای که در آن داخل شود می‌میرد.]

۵۹۰ب

۳۹۶و رذوم

شهری است از ولایت افرنج؛ در کنار رودخانهٔ موسوم به شعنه.

۱. رجوع شود به ص ۵۹۲ همین کتاب.

درخت میوه و انگور در آن ولایت نباشد؛ ولیکن در کنار آن رودخانه شوره گز بسیار باشد، ماهیی از این رودخانه بیرون آید که کوچک و گوشتش در طعم و مزه، مانند خیار باشد. گویند از این نوع ماهی نیز در رودخانهٔ نیل به‌هم رسد.

[طرطوشی گوید که: در آنجا جوانی را دیدم که ریشش به زانویش رسیده بود و آن را شانه همی زد و چون شانه به آن می‌کشید چهار انگشت از زانویش نیز درازتر می‌شد. او، گونه‌های نازک داشت و سوگند یاد کرد که بر صورتش تا شش سال پیش، هیچ مویی نروییده بود.]

گویند که در آن رودخانه در زمستان، مرغابیی به‌هم رسد سفیدرنگ، سرخ‌منقار و سرخ‌پا. این مرغابی را «عایش» نامند. این مرغابی بجز در جزیرهٔ عاهق تخم ننهد و بچه نکند و آن جزیره‌ای است خراب. و اتفاق افتاده که دریا طوفانی شده کشتیها بدان جزیره افتند و یک‌ماه و دوماه به تخم و جوجهٔ آن مرغابیها که در آنجا به هم رسد زندگانی نمایند.

۵۹۱ب

۳۹۷و رومیه

شهری است که پایتخت پادشاه روم است و در غربی شمالی قسطنطنیه واقع است و پنجاه روز راه از قسطنطنیه دور است. این ولایت در دست افرنجیان است و پادشاه این شهر را «ملک‌الملمان» نامند و «پاپ» که افرنجیان اطاعت او را نمایند در این شهر نشیند و پاپ را فرنگیان، امام واجب‌الطاعه شمارند.

این شهر از عجایب شهرهای دنیا است از جهت بزرگی و کثرت جمعیت و به‌حدی آباد و معمور است که شنوندگان، باور نکنند.

ولیدبن مسلم دمشقی گوید که دورهٔ شهر رومیه، چهل میل راه است و در هر میل، دروازه‌ای. در دروازهٔ اول، بازار بیطاران است و چون قدری گذرند بازار صرافان و بزازان است. و چون داخل شهر شوند، برج عظیم بلندی دیده می‌شود و در کنار او، کنیسه‌ای که روی محرابش را به جانب مغرب ساخته‌اند و درش روی به جانب مغرب است. در وسط این برج، برکهٔ آبی است عظیم که از مس اطراف آن

برکه را مضبوط نموده‌اند. آب جمیع شهر از این برکه بیرون می‌آید. در وسط این شهر، میلی است از سنگ و در بالای میل، صورت عرب شترسواری است. اهل شهر گویند که سازندهٔ این شهر گفته که هیچکسی این شهر را مفتوح نکند مگر طایفه‌ای که بدین‌صورت باشند.

سه طرف این شهر، دریا است و یک طرفش صحرا و دوقلعه از سنگ رخام برای این شهر کشیده‌اند و فضایی مابین این دو قلعه گذاشته‌اند. فاصلهٔ این دو قلعه، دویست ذراع است و عرض دیوار قلعه، هیجده ذراع و بلندی دیوار، شصت و دو ذراع. و رودخانه‌ای مابین دو سور می‌باشد که به جمیع شهر، آب این رودخانه رود و آبش شیرین است. بر این نهر، پلی است که با پارچه‌های مس ساخته‌اند و هر پارچه از این مس، چهل و شش ذراع است. و چون دشمن، قصد آن شهر کند صفحات مس را بردارند و پل نماند و میان این دو قلعه، مانند دریا شود که کسی را عبور، ممکن نباشد. عمق این نهر، نودونه ذراع است در عرض، چهل و سه ذراع. و از در خانهٔ پادشاه تا دروازهٔ موسوم به «ذهب» دوازده میل راه است، و بازار ادامه دارد از شرق آن تا غربش[1] به ستونهای مس و مسقف نموده‌اند این دوازده میل راه را با مس. بالای آن مکان، بازار دیگری است از برای تجار. گویند در پیش روی این بازار، بازار دیگر است که بر بالای ستونهای مس ساخته‌اند و هر ستونی سی ذراع طول دارد. [و میان این ستونها، پنجره‌ای مسین به درازای سراسر بازار هست.] در این شهر، زبانه‌ای است از دریا سوا شده که کشتی در آنجا حرکت کند، و این زبانه، بازاری است که تجار در آن نشسته‌اند و کشتی به مقامی که مقابل دکاکین تجار است آید، هرکه هرچه خواهد معامله نماید.

و در آن شهر، کلیسایی است که به اسم «ماربطرس» و «ماربولس» ساخته‌اند و این دو نفر در این کنیسه مدفونند و رومیان، این مقابر را عظیم شمرده به زیارت آنها روند. طول این کنیسه، هزار ذراع در عرض پانصد ذراع و به ارتفاع دویست ذراع است.

کنیسه‌ای دیگر، اصطافنوس در این شهر بنا نهاده در طول، ششصد ذراع و در

---

۱. در ترجمه: «و دیوار در طرف شرقی و غربی کشیده شده».

عرض، سیصد ذراع و ارتفاع، صدوپنجاه ذراع. جمیع این کنیسه از سقف و دیوار و فرش زمین از یک جنس سنگ است. و در این شهر، کنایس بسیار است.

و در آنجا، دوازده هزار دیر است از برای مردان و زنان. و در کنار سور شهر، سی‌هزار عمود است که در هریک، راهبی نشسته است. و دوازده‌هزار کوچه در این شهر است که در هرکوچه، دو نهر جاری است: از یکی آب خورند و از دیگری فضلات و زواید بیرون رود.

و در آن شهر، دوازده هزار بازار است. جمیع این بازارها به سنگ رخام سفید، مفروش شده و این بازارها را در بالای ستونهای مس ساخته‌اند.

و در آن شهر، ششصد و شصت هزار حمام است.

و روز یکشنبه، مردم ترک تجارات کنند و آن روز، عید نصاری است.

و مدارس برای اصناف علوم ساخته‌اند از طب و ریاضی و هندسه. گویند یکصدوده مدرسه است.

و درآنجا، کنیسه‌ای است موسوم به «صهیون» شبیه به صهیون بیت‌المقدس، در مساحت یک فرسخ در یک فرسخ و در ارتفاع، دویست ذراع، و مساحت هیکل این کنیسه، شش جریب است و قربانگاهی که در آنجا است از زبرجد سبز است، طول او، بیست ذراع در عرض ده ذراع. [که بر بیست تندیس زرین سوار شده است.] همهٔ این تمثالها از طلا است و طول هریک، سه ذراع و چشمهای این تمثالها را از یاقوت سرخ ساخته‌اند و دراین کنیسه، هزار و دویست ستون است از سنگ مرمر الوان و هزار ودویست ستون دیگر از مس مطلا. طول هریک از این ستونها، پنجاه ذراع است. و در هر ستونی، شخصی از علمای نصاری نشسته. و این کنیسه را هزار و دویست در است از مس و مفرغ و چهل در دیگر از طلا، اما درهای آبنوس و عاج بسیار است. و درآنجا، یکصدوسی هزار زنجیر از طلای احمر است که از سقف، آویخته شده و قندیلها به این زنجیرها بسته شده سوای قندیلهایی که در آن چراغ سوزانند در روزهای یکشنبه.

و پنجاه هزار اسقف و شماس و خدمتکار از موقوفات آن کنیسه، مستمری و وظیفه می‌گیرند. و در آنجا، ده‌هزار خم و ده‌هزار خانچه و ده‌هزار کاسه و ده‌هزار

چراغ از طلا ساخته شده و هفتصد مناره از طلا در دور این کنیسه بناشده. و از برای روز عید موسوم به «شعانین»، سی‌هزار صلیب است که بیرون برند همگی از طلا است. و اما صلیبهایی که از مس و مفرغ در آن کنیسه است از حد شماره بیرون است. و مصحف طلا و نقره، ده‌هزار در آن کنیسه می‌باشد. و صورت انبیا را در آن کنیسه از وقت آدم تا زمان عیسی(ع) کشیده‌اند و صورت مریم ــ علیهاالسلام ــ را نیز کشیده‌اند.

و در آن کنیسه، مکانی است برای پادشاه، صد صورت از طلا در آنجا ساخته شده و در دست هر صورت، جرسی است که در بالای هر جرس، اسم طایفه‌ای را نوشته‌اند و گمان می‌کنند که این طلسمی است برای دفع دشمنان و اگر دشمنی قصد این شهر نماید، چنان گمان کنند که یکی از آن صورتها، جرسی را که نام آن دشمن در آن جرس نوشته بجنباند و اهل شهر از قصد دشمن خبردار شوند.

و در آنجا، طلسم زیتون است. و آن چنان است که در جنب کنیسه، صحرایی است پنج میل در پنج میل. در وسط این صحرا، عمودی است از مس، ارتفاع این عمود، پنجاه ذراع است. و در بالای این منار، صورت مرغی از طلا ریخته‌اند موسوم به «سودانی». در سینهٔ آن مرغ، نقشی است و سه صورت زیتون یکی در منقار و دو در چنگالهای آن مرغ، تعبیه کرده‌اند. و چون فصل زیتون شود هر پرنده‌ای که در آن مملکت است سه دانه زیتون یک در منقار و دو در چنگال برداشته پیش این طلسم آیند و زیتونهایی را که آورده‌اند در آن صحرا ریزند. گویند که این طلسم از عمل بلیناس حکیم است. و چون وقت زیتون آید، مستحفظین براین طلسم بگمارند و زیتون بسیار در آنجا جمع شود. قدری از این زیتون را پادشاه برداشته و قدری دیگر را به مخارج کنیسه صرف نماید. حکایت دیگر این طلسم را در اکثر کتب عجائب‌البلاد دیده‌ام.

و در روایت دیگر است که چون وقت زیتون آید صورت مرغی که در آن عمود است صدا کند مرغان دیگر، زیتونها را آورند.

طلسمی دیگر در آن شهر است و آن چنان است که در آب رودخانه‌ای که به آن

شهر می‌رود مار و خرچنگ و ضفدع[1] و حیوانات موذیه بسیار است. صورت انسانی را از سنگ تراشیده‌اند و در درب کنیسه گذاشته‌اند. در دست آن صورت، چیزی است که گویا می‌خواهد از نهر،آب بردارد. چون حیوانات موذیه به آن صورت رسند، مراجعت نمایند واز آن صورت نگذرند و داخل شهر و کنیسه نشوند. این روایات را جمیعاً از کتاب ابن‌فقیه نقل کرده‌ام.

و عجایب‌ترین چیزها،آن است که شهر به این عظمت و جمعیت رابایددوسه ماه راه، مراتع و مزارع باشد والا چگونه می‌شود که این‌همه جمعیت درآن شهر، زندگانی کنند؟ بعضی از اهل بغداد از اوصاف این شهر برای من نقل کرده‌اند نزدیک به این سخنها که ابن‌فقیه نوشته است و لیکن تاکسی نبیند، باور نکند.

گویند اهل رومیه، ریش خود را تراشند و وسط سر را نیز تراشند. گویند چون حواریون عیسی (ع) به این شهر آمدند اهل این شهر، ایشان را تکذیب کردند و سر و ریش ایشان را تراشیدند. بعد از آنکه حقیقت بر ایشان ظاهر شد اهل شهر، پشیمان شده به جهت کفارهٔ آن، جمیعاً سر و ریش خود را تراشیدند.

۵۹۵ب
۳۹۹و زره‌گران

دو قریه است بالای باب‌الابواب دربند. صنعت ایشان، زره‌سازی است. اهل این شهر، چشم‌کبود و موی‌زرد می‌باشند و سخی و کریمند و غریب را دوست دارند بخصوص اگر صنعتی داشته باشد.

[و در هر قریه]، دو سردابهٔ بزرگ دارند در زیر زمین، یکی برای مردان و دیگری مخصوص زنان. عادت ایشان، آن است که چون کسی بمیرد آن مرده را به آن سرداب برند. و در آنجا، جمعی نشسته‌اند که گوشت مردگان را از استخوان سوا کنند و استخوانها را منفصل نموده از مغز و چرک، پاک سازند و درکیسه‌ای گذارند و اسم مرده و پدر و مادر او را نوشته درآن سرداب آویزند و گوشتهای مرده را جمع نموده گوشت مردان را به موضعی ریزند که کلاغ سیاه در آنجا بسیار است و به

۱. ضفدع = غوک، قورباغه.

او خورانند و گوشت زنان را به موضعی دیگر ریخته به مرغان موسوم به «حدأة» اطعام کنند.

و اهل زره‌گران به‌کسی باج و خراج ندهند، [و مذهبی ندارند].

ابوحامد اندلسی گوید که وقتی صاحب دربند، لشکر بدانجا کشید، چون لشکر بدان قریه رسید جمعی از آن دو سردابه بیرون آمدند و طریقی واقع شد که برف و باران و باد و تگرگ به شدتی بارید و وزید که اهل لشکر، دست و پای خود را گم کرده ناچار متفرق شدند و اکثر ایشان، هلاک گشته قلیلی از ایشان به هزار مشقت خلاص شده به دربند آمدند. گویند که صاحب شروان نیز وقتی لشکر به زره‌گران کشید، برف و باد، لشکر او را نیز مثل لشکر دربند، متفرق ساخت.

۵۹۶ب
۴۰۰و سد یأجوج و مأجوج

گویند که یأجوج و مأجوج پسران یافث‌بن نوحند ـ علیه‌السلام ـ و اولاد بسیار از ایشان متولد شده و حکایت اسکندر و رسیدن او به مکان ایشان و ساختن سد از اخباری است متواتر و در قرآن ذکر او شده. صاحب آثارالبلاد روایتی از شعبی دراین باب، نقل کرده که ضرور به ترجمه نبود.

مابین صدفین که در قرآن مذکور است گویند دویست فرسنگ است. اسکندر، بنای سنگ راکنده به آب رسانید و پنجاه فرسخ عرض سد را قرار داد و وسط سد را به سنگهای سخت پر کرد و به جای گل، مس آب کرده ریخت و این دویست فرسنگ راه را مرتفع کرد تا مقابل صدفین شد و این سدی شد مابین یأجوج و مأجوج و مردم این نواحی و این سد تا نزدیک قیامت باقی است. و یأجوج و مأجوج را قامت به‌قدر یک وجب‌ونیم است و صورتهای پهن دارند و به‌سبب این سد، اذیت ایشان از مردم آن نواحی کوتاه شده.

صاحب آثارالبلاد از سلام ترجمان چیزی نقل کرده که الواثق بالله او را به‌سبب خوابی که دیده برای دیدن سد یأجوج و مأجوج فرستاده است تا ببیند که سد، خراب شده یا نه؟ درآن روایت از سلام در باب رفتن نزدیک سد و مساحت سد و

در آن و بزرگی قفل در سد روایتی کرده بود که ترجمهٔ آن فایده نداشت. (و بودن سد یأجوج و مأجوج و اعتقاد به آن، از جملهٔ ضروریات دین است و منکر آن، منکر قرآن.)

۵۹۹ب

۴۰۲و سقسین

شهری است از شهرهای خزر، آبادان و معمور. اهل این شهر،چهل طایفه‌اند از طایفهٔ غز. و درآن ولایت، تجار و غریب بسیار است. و سرما در آن ولایت بسیار است. و هریک از اهل آن ولایت را خانه‌ای است بزرگ و در میان خانه، آلاچوقی است که از پشم و نمد، او را پوشانیده‌اند تا از سرما محفوظ مانند. و اهل آن شهر، مسلمان و در مذهب ابوحنیفه و شافعی می‌باشند.

در کنار آن شهر، نهری عظیم است که انواع ماهی در آن رودخانه باشد و ماهی بزرگ دارد که «مارشتر» نامند و ماهی کوچک نیز دارد که گوشتش در نهایت لطافت و بهتر از گوشت مرغ است. یکصد من از گوشت این ماهی رابه نیم دانگ از نقره خرند. و از شکم این ماهیها، روغن برای چراغ بیرون آرند و اگر گوشت آن ماهی را بخشکانند، بهترین قدیدها باشد.

و معاملهٔ اهل سقسین با قلع باشد چنانکه در سایر ولایات به مس و طلا نقره است. گوشت و نان در ولایت ایشان، بسیار و ارزان است و گوسفندی را به نیم دانگ خریدوفروخت نمایند. و میوه درولایت ایشان بسیار است.

غرناطی گوید که در زمستان، رودخانهٔ ایشان، تمام یخ بندد چنانکه از روی او، عبور نمایند و عرض آن رودخانه، هزار و هشتصد قدم و چیزی بالا است.

۶۰۰ب

۴۰۳و شابر

شهری است در نواحی باب‌الابواب.

چاه بیژن در آنجا است و آن چاهی است بسیار عمیق، و افراسیاب، بیژن را در آن چاه محبوس ساخته و سنگی عظیم بر سر آن چاه گذاشته بود. حکایت رفتن و

برداشتن سنگ و درآوردن بیژن به‌تفصیل در شاهنامه مذکور است. وآن سنگ عظیم، حال درکنار چاه موجود است.

و نهری که خوک بسیار در آنجا بوده و عظمای فرس به جنگ آن خوک رفته‌اند چنانچه فردوسی به نظم درآورده درکنار این شهر است.

۶۰۰ب

۴۰۳و شروان

ولایتی است مستقل، نزدیک به دربند. گویند که انوشیروان، او را بنا نهاده و به اسم او، مسمی شده. وگویند که قصهٔ خضر و موسی ـ علیه‌السلام ـ در شروان واقع شده. و پادشاه آن ملک را «اخستان» گویند.

و در شروان، زمینی است به اندازهٔ یک میدان اسب، در آن زمین اگر گودالی کنند و دیگ بگذارند دیگ را بجوشاند و طعام پخته شود. روز از آن زمین دود ظاهر گردد و شب آتش.

و در شروان، علفی است که او را «خایه روباه» گویند. یکی از اینها، خشک و دیگری، تر می‌باشد، گویند چون خشک را بخورند قوت باه را زیاد کند و هنگامی که تر را از بالای او بخورند معین او گردد.

حکیم افضل‌الدین خاقانی که شاعری است مشهور، از اهل شروان است. گویند که پادشاه شروان، او را تکلیف وزارت نمود قبول نکرد، پادشاه، او را محبوس نمود و مدتی در حبس ماند. پادشاه، دونفر از روستاییان را در محبس با او همصحبت نمود. حکیم از حماقت ایشان و همنفسی ایشان دلتنگ شد و به پادشاه اعلام نمود که به هر خدمت فرمایی مطیعم ولیکن مصاحبت این اشخاص را صابر و قادر نیستم! پس شروانشاه، او را بیرون آورده وزیر نمود.

۶۰۱ب

۴۰۴و شلشویق

شهری است بزرگ در طرف دریای محیط. چشمه‌های شیرین و خوشگوار در

میان شهر بسیار است.

اهل آن شهر، ستاره‌پرستند و ستارهٔ شعری[1] را پرستش می‌نمایند مگر قلیلی که در مذهب نصرانیتند.

طرطوشی نقل کند که ایشان را عیدی است، در آن عید، قربانیها کنند و به در خانهٔ خود، آویزند تا مردم بدانند که برای معبود، قربانی کرده‌اند. و درآن شهر، اکثر ماهی خورند و فقرا، اولاد خود را درحین ولادت به دریا اندازند و بکشند. گویند که طلاق در آن ولایت به‌دست زن است. و در آن ولایت، سرمه‌ای است که اگر به چشم کشند سیاهی او زایل نشود. و اهل این شهر را صدایی است موحش‌تر از صدای سگ و این به‌سبب آن است که در گلوی جمیع اهل آن ولایت، دندنه‌ای است که صدا را نمی‌گذارد صاف بیرون آید.

۶۰۲ب
۴۰۴و شناس

شهری است از ولایت لگزیه در نزدیک کوهی بلند. بسیار صعب‌المسلک است و سرما در آنجا شدید، هرکه خواهد به آنجا رود با عصا رود از ترس باد و تنگی راه. اهلش اهل خیر و صلاحند، فقرا را ضیافت کنند و غربا را احسان. و صنعت ایشان، اسلحه ساختن است.

۶۰۲ب
۴۰۵و ظاخر

شهری است عظیم و آبادان در شش‌منزلی ولایت گنجه. پایتخت لگزیه است و سرما در آنجا، بسیار باشد.

یوسف‌بن محمد گنجی نقل کند که درآنجا،رودخانه‌ای است نامش «ثمور»، در زمستان، آب او، یخ کند و در تابستان، چنان باشد که اگر آب او را میان خیک گوسفند گذارند و رویش چیزی بپوشانند شب، یخ بندد.

۱. شعری، نام دوستاره است که یکی را شعرای شامی و دیگری را شعرای یمانی گویند.

دانه‌ای در آنجا به‌هم رسد نامش «سلت» شبیه به جو، اهل آن ولایت، همگی از این کارند و به آن دانه و منافع گوسفند، زندگانی نمایند. و تجارتی فی‌مابین ایشان نیست.

[رئیس ندارند بلکه خطیب پیشنماز ایشان هم هست. اختلافات خودشان را بر مذهب امام شافعی حل کنند واهل آن شهر، همگی شافعی هستند.] مدرسه‌ای نظام‌الملک درآنجا ساخته است. اهل آن شهر، اکثر فقها می‌باشند در مذهب شافعی. گویند که «مختصر مزنی»[1] را اهل آن شهر به‌زبان لگزی ترجمه نموده‌اند.

٦٠٣ب

٤٠٥و فاراب

ولایتی است درحدود ترکستان؛ نزدیک بلاساغون[2]، طول و عرض این ولایت، کمتر از یک روز راه است. و آن زمینی است شوره‌زار و گل ولای و نیزار دارد.

(حکیم ابونصر فارابی که اول حکمای اسلام است از این ولایت است. گویند که حکیم را علم کیمیا حاصل بود و در هر ولایت که خوش داشتی نشستی و خانه و غلام و کنیز خریدی و چون خواستی از آن ولایت به ولایت دیگری روی، کنیزکان را به غلامان تجویز نموده خانه را به ایشان بخشیده راه سفر، پیش گرفتی.)

اسماعیل‌بن حماد، مشهور به جوهری صاحب کتاب صحاح‌اللغه و دایی او، اسحاق‌بن ابراهیم صاحب دیوان‌ادب منسوب به این شهرند. از عجایب احوال ایشان آن است که باوجود اینکه از اقصی بلاد ممالک ترکند پیشوای علم عربیت شده کلام ایشان در لغت عرب، حجت و برهان است.

٦٠٣ب

٤٠٥و فرغانه

ولایتی است در مملکت ماوراءالنهر در سرحد ولایت ترک.

---

۱. مختصرالمزنی فی فروع‌الشافعیة و هو احدالکتب‌الخمس‌المشهوره بین‌الشافعیة‌للشیخ الامام اسماعیل‌بن یحیی‌المزنی (کشف‌الظنون).

۲. در متن عربی: «بلاد ساغو» و در ترجمه: «بلاساغو».

گویند انوشیروان او را بنا نهاده و چون از هر ولایت، خانوار متفرقه به آنجا فرستاده، آن شهر موسوم به «هرخانه» شده و به‌سبب کثرت استعمال «فرغانه» گویند.
در آنجا، کوهی است که تا ولایت ترکستان، ممتد است، و در آن کوه، انگور و سیب و هر قسم میوه به‌هم رسد که کسی مالک آن نیست. گل سرخ و بنفشه و فندق صحرایی در آن کوه و سایر کوههای ترکستان باشد. و از معدنیات، طلا و نقره و زیبق و مس و آهن و فیروزج و زاج و نوشادر و نفت و زفت[1] در آن ولایت باشد.
و در آنجا، کوهی است که سنگ دخان در آن کوه به‌هم رسد و چون، آن سنگ را بسوزانند خاکسترش را به‌جای صابون و اشنان بکار برند. اصطخری گوید که چنین سنگ زغال در هیچ ولایتی ندیده‌ام.
در آنجا، چشمه‌های آبی است که در تابستان، یخ بندد و در زمستان، بسیار گرم است.

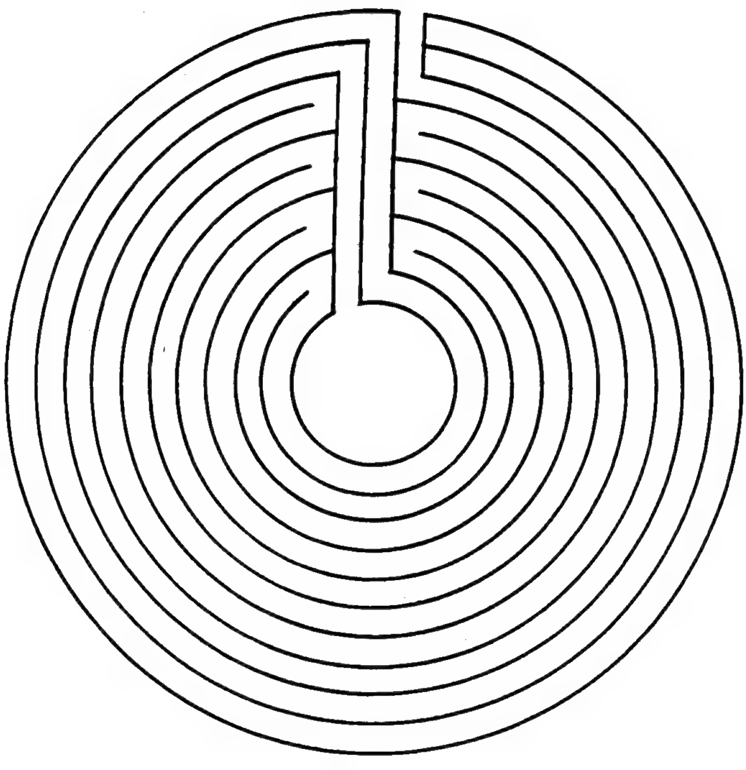
٦٠٣ب
٤٠٦و قسطنطنیه

دارالملک ولایت روم است و دریا در میان قسطنطنیه و ولایت مسلمین واقع است. قسطنطین‌بن سویروس او را بنا نهاد. مابین او و شاپور ذوالاکتاف در این باب محاربات عظیم واقع شد و مهندسین و حکما آن شهر را در مکانی بنا نهاده‌اند که چنین مکانی برای پایتخت هیچ پادشاهی در روی زمین نیست.
و قسطنطنیه، شهری است بزرگ و خانهٔ پادشاه را قلعه‌ای است که دور آن قلعه، یک فرسنگ است و سیصد در از آهن به آن قلعه گذاشته‌اند. و کنیسه‌ای است در آن قلعه که گنبدش از طلا است و ده در دارد از طلا و نقره. و جایی که پادشاه در کنیسه می‌ایستد چهار ذراع در چهار ذراع است که به یاقوت، مرصع نموده‌اند. و جایی را که عالم ایشان می‌ایستد شش شبر[2] است از یکپارچه عمود قماری. و جمیع

---

۱. زفت = هیدروکربورهای جامد معدنی که به‌نام قیرهای معدنی، استخراج می‌شوند و در تداوی جهت مالیدن روی پوست در موضع ضرب‌دیده به‌نام مومیایی مصرف می‌گردند. صمغ حاصل از گیاهان مختلف را هم که بر روی پارچه می‌مالند و به‌منظور تداوی جلدی بر موضع موردنظر می‌چسبانند زفت گویند.
۲. شبر = واحد طول؛ برابر یک وجب.

دیوارهای کنیسه از طلا و نقره است. و دوازده عمود در پیش روی کنیسه ساخته‌اند به‌صورت انسان و اسب و ملک و طاووس و فیل و سایر حیوانات. و حوضی ساخته‌اند که هروقت آن حوض را پرکنند آب از آن حوض از زیر زمین باکنکهاد(؟) که ساخته‌اند به‌این میلها و صورتها بالا رود و از دهن صورتها، چون فواره، آب جستن کند. و در روز عید شعانین، حوضهای کوچک را که مانند منبع، برای این تمثالها می‌باشد از شراب و گلاب و عسل وآب خالص و سایر اشربه پر نمایند و از دهن این تمثالها، بیرون آید و پادشاه و اهل عید از آن خورند.



و در نزدیک کنیسه، مناره‌ای است طولش سیصد ذراع و عرضش ده ذراع. در بالای این عمود، قبر قسطنطین، بانی شهر وکنیسه است و در بالای آن منار، صورت

قسطنطین راکه سوار بر اسب است ریخته‌اند و دست و پای اسب را با ارزیز[۱] در زیر سر منار محکم نموده‌اند مگر دست راست اسب راکه بالاگرفته، و دست راست قسطنطین به طریقی ساخته شده که گویا مردم را به شهر قسطنطنیه دعوت می‌کند و تاجی مرصع بر سر این صورت نهاده‌اند. و این منار از غایت ارتفاع از یک روز راه در میان دریا دیده شود. کره‌ای به‌دست دیگر قسطنطین داده‌اند. بعضی گویند که این تمثال، طلسمی است برای دفع دشمن و بعضی گویند عبرت است برای آنکه قسطنطین اشاره می‌نماید به این معنی که کرهٔ ارض را تصرف نمودم و بادست خالی از روی زمین رفتم.

هروی نقل کند که منار به این عظمت را باد بجنباند از هر طرف که آید.

و ساعتی در قسطنطنیه از عمل بلیناس حکیم موجود است و در آن ساعت، دوازده در است، هر ساعتی را دری به‌اندازهٔ یک‌وجب، اسم ساعت را در آن در، نوشته‌اند. چون ساعت اول شود، شخصی از در اول بیرون آید و یک ساعت تمام در پیش روی در، بایستد و چون ساعت او، منقضی شود به اندرون رفته در را ببندد و از در ساعت دویم شخصی دیگر بیرون آید و بایستد تا ساعتش تمام شود همچنین تا ساعت دوازدهم و علامات و ساعات در اشخاص معین است.

و سه صورت سوار در در خانهٔ پادشاه از مس ریخته شده به عمل بلیناس حکیم. چون، اسبهای مردم به آنجا رسند به‌سبب این طلسم، صیحه نکشند و جنگ باهم نکنند و به آرامش تمام بایستند.

و گویند در ولایت قسطنطنیه، دهی است و در آن ده، خانه‌ای است و در آن خانه، صورت مرد و زن و اسب و قاطر و شیر بسیار و سایر حیوانات کشیده شده. هرکه مریض شود و به آن ده رود هر عضو مریض که دردکند دست به عضو جنس خود از آن صورتها بزند و بر عضو دردناک خود بمالد درد، فی‌الحال ساکت شود.

و قبر ابوایوب انصاری در قسطنطنیه است و نصاری در حالت استسقا، بدانجا می‌رفته‌اند.

(حال تحریر، قسطنطنیه، مسلمان و در تصرف پادشاه اسلام است.)

---

۱. ارزیز = قلع.

٦٠٦ب
٤٠٨و قلیب

زمینی است نزدیک به مملکت چین.

گویند که پادشاهی از تبابعهٔ یمن به جنگ چین می‌رفت، در آن زمین، ده بت یافت، لشکریان او، آن زمین را نیکو دیده در همانجا ساکن شدند[۱]. و از اولاد آن پادشاه، برای خود، پادشاه ساختند. و ایشان به‌زبان عربی تکلم کنند و به خط حمیری کتابت نمایند و بت‌پرست می‌باشند واز زنا و فسق، احتراز نمایند و با پادشاه چین، صلح در میان دارند. و مملکت این طایفه، قریب به یک‌ماه راه است. اینها همه از روایات مسعربن مهلهل است.

٦٠٧ب
٤٠٨و کرتنه

عذری گوید که این شهری است در ولایت افرنج. اهل آن ولایت، صورت غریبی دارند، نصف صورت ایشان، سفید و نصف دیگر متلون‌اللون است.

٦٠٧ب
٤٠٨و کرماله

قلعه‌ای است از زمین افرنج.

عذری گوید که نصارای این ناحیه، نقل کنند که سنت مرتین[۲] به این قلعه آمد. در آنجا، زنی و مردی بوده‌اند که دزدی می‌کرده و مردم را برهنه می‌نمودند. روزی این زن به سنت مرتین رسیده خواست او را برهنه نماید. سنت مرتین، جمیع رختها را به رضا به او داد سوای زیرجامهٔ خود را و آن زن به‌اجبار خواست که زیرجامهٔ او را

---

۱. در متن عربی: «ذکروا ان بعض التبابعة اراد غزوالصین، فمات فی‌طریقه فتخلف عنه اصحابه».
۲. در متن عربی: «شیت مرتین». وی از سال ٦۴۹ تا ٦۵۵ میلادی، پاپ بود و عید دوازدهم نوامبر به‌یاد او است.

نیز درآورد. سنت مستجاب‌الدعوه بود، دعا کرد آن زن، فی‌الحال سنگ شد و زرچوبه را که گیاهی است سنت به دهن آن ممسوخ گذاشت از آن جهت است که هرکس از ریشهٔ این گیاه خورد، اولاد نیاورد.

٦۰۷ب
۴۰۸و مدينة‌النساء

شهری است بزرگ در جزیرهٔ مغرب.

طرطوشی گوید که اهل آن شهر، جمیعاً زن می‌باشند و مردان را بر ایشان تسلطی نیست. ایشان سوار شوند و اسلحه پوشند و جنگ نمایند و غلامان دارند شب با ایشان باشند و چون، نزدیک صبح شود در خفیه بیرون روند. اگر پسر زایند بکشند و اگر دختر زایند، نگاهدارند. طرطوشی گوید که بودن این شهر، یقینی است و شکی در آن نیست! (مترجم معروض می‌دارد که هرکه شک کند کافر است!)

٦۰۸ب
۴۰۹و مغانجه

شهری است بزرگ. بعضی از او، مسکون و بعضی مزروع. این شهر در زمین افرنج در کنار نهری است موسوم به «دراین». در آنجا، درخت قمح ــ که نوعی از گندم است ــ و میوه و انگور بسیار است.

و در آن ولایت، دراهمی است که در سنهٔ دویست و یک و دویست و دو و دویست و سه هجری در سمرقند نوشته و مضروب شده است و در آنجا، رواج است. گویند که از دراهم نصربن احمد سامانی است زیرا که او در آن عصر درآن ولایت مالکیت داشته.

از عجایب، آن است که آنچه ادویه‌جات در اقصی بلاد مشرق باشد، مانند سنبل وقرنفل و فلفل و زنجبیل و غیر اینها دراین ولایت که از اقصی بلاد مغرب است در نهایت کثرت به‌هم رسد.

۶۰۸ب

۴۰۹و نیقیه[1]

ابن‌هروی گوید که این ولایت از اعمال استانبول است و بزرگان ملت مسیحیه قدیماً در این شهر جمع شدند، و سیصدو هیجده شخص بوده‌اند و گمان می‌نمایند که مسیح ــ علیه‌السلام ــ با ایشان در این مجمع بوده. و این اول مجلسی است که برای امت نصاری منعقد شده و در این مجلس، اظهار امانت که اصل دین ایشان است نموده‌اند. و در کتیبهٔ این شهر، صورت این اشخاص و صورت مسیح (ع) را کشیده‌اند.

و در راه این شهر، تلی است و در سر آن تل، قبر ابی‌محمد بطال است.

(للهالحمد که ترجمهٔ اقلیم ششم به انجام رسید و برای مستمعان روایات، محل نظر و مشغولیاتی پیدا آمد. اگرچه در ترجمهٔ این اقلیم و سایر اقالیم، تحت‌اللفظ و هو بهو ترجمه نمی‌شود لیکن ماحصل معنی به تحریر آمده است. والسلام.)

۱. در چاپ بیروت، به همین صورت و در چاپ آلمان: «نیقیا».

اقلیم السابع

بسم الله الرحمن الرحیم

اول این اقلیم از مکانی است که سایهٔ شاخص در استوای لیل و نهار هنگام ظهر، هفت قدم و نصف عشر وسدس قدم باشد و آخر این اقلیم در مکانی است که هنگامی که سایهٔ نصف‌النهار در استوا باشد هشت قدم و نصف و نصف عشر قدم باشد.

در این اقلیم، آبادانی بسیار نیست زیراکه شرق این اقلیم، کوه و نیزار و گل و جمجمه می‌باشد. جمعی از طایفهٔ ترک، مانند وحوش در آن امکنه متوطن شده‌اند و از آنجا مرور می‌کنند به کوههای باشغرت و حدود تحماکیه و دو شهر سوار و بلغار و منتهی می‌شود به بحر محیط. بعداز این اقلیم از برای بنی‌نوع انسان، کمتر مسکون می‌باشد و امم قلیلی مانند ویسو و ورنگ و یوره و امثال اینها واقع شده‌اند.

طرف شمالی این اقلیم به اقلیم سادس واطول روزها، پانزده ساعت و سه ربع باشد و در وسط اقلیم، شانزده ساعت و در آخر اقلیم، شانزده ساعت و ربع ساعت. طول این اقلیم از مشرق تا مغرب، شش هزار و هفتصد و چهل میل و پنجاه و چهار دقیقه و عرضش یکصدو هشتاد و پنج میل و بیست دقیقه است. و در آخر و آن طرف این اقلیم، آبادانی نیست، جمعی هستند شبیه به حیوانات. ذکر می‌کنیم ما از احوالات بلاد این اقلیم، آنچه راکه مسموع شده است به‌ترتیب حروف معجم بتوفیق‌الله تعالی.

۶۰۹ب

۴۱۱و باشغرت

طایفه‌ای است عظیم از ترک مابین قسطنطنیه و بلغار.

احمدبن فضلان حکایت کند که رسول مقتدر عباسی که به پادشاه صقلاب فرستاده شده بود گوید که چون پادشاه صقلاب، مسلمان شده بود در مجلس او، سخن باشغرت به‌میان آمد، گفت: وقتی با طایفه‌ای از ترک که بدترین طوایف ایشان است نزاع واقع شد و مذهب ایشان آن بود که می‌گفتند برای هر فصل و هرزمان و هرحال، خدایی است مثلاً زمستان را خدایی و تابستان را خدایی و مرگ را خدایی و زندگانی را خدایی و شب را خدایی، همچنین به ارباب مختلفه قائل بودند و نقل کند ایشان، عبادت کلنگ می‌کردند که یک‌نوع از مرغ است سبب او راپرسیدم. گفتند: وقتی ما را از دشمن شکست واقع شده بود و فرار می‌کردیم کلنگ بسیار در اطراف ما پیدا شده صداهای بلند می‌کردند. دشمن را به خیال، آن رسید که مدد رسیده، منهزم شدند و ما، ایشان را تعاقب نمودیم. پس حرمت کلنگ واقع شد و واجب گردید.

ابن‌فقیه گوید که باشغرتیان، حال، نصاری می‌باشند و بعضی از ایشان مسلمان و در مذهب ابوحنیفه‌اند و به نصاری، جزیه دهند. و ایشان را پادشاهی است و لشکری بسیار دارد. و ایشان چادرنشین می‌باشند و سور و قلعه ندارند. معیشت ایشان از طرف پادشاه، به‌سبب اقطاعات و تیولات بود به‌این‌سبب با یکدیگر بر سر اقطاعات نزاع می‌کرده‌اند، پادشاه به‌جهت رفع نزاع، تیولات را از ایشان گرفته و از خزینه به همگی جیره و جامگی دادی تا آنکه لشکر تاتار بدانجا رفتند. پادشاه باشغرت خواست که با تاتاریه قتال نمایند. لشکریان او گفتند که تا اقطاعات ما را رد نکنی قتال و نزاع نکنیم. پادشاه باشغرت، قبول این معنی را ننموده لشکریانش متفرق شدند و تاتاریه بدون مانع و زحمت قتال، بر آن جمع کثیر، مستولی شده همگی را طعمهٔ شمشیر بلا ساختند.

۶۱۰ب

۴۱۰و باطن‌الروم

در این ولایت، ایلات بسیار می‌باشد و در مذهب نصاری می‌باشند. این مردم، باهم دوست و مهربانند گویا اولاد یک پدر و یک مادرند. نام آن طایفه را «طرشلیه» گویند.

عذری گوید که ایشان را عادات غریبه است از آنجمله، آن است که اگر کسی شهادت بدهد دربارهٔ دیگر به نفاق و دشمنی یکدیگر را امتحان کنند به جنگ شمشیر، و آن‌چنان است که شخص تهمت‌زده با شخص تهمت‌زن اقوام و عشایر خود را جمع کرده به صحرا روند و در صحرا، هریک از این دونفر، قسمهای مغلظه خورند، تهمت‌زده شده بر آنکه مبرا است از این تهمت و تهمت‌زن بر آنکه صادق است در این قول. پس از این قسمها، هردو به‌طرف مشرق سجده کنند، بعد از آن، شمشیرها را برداشته با یکدیگر قتال نمایند تا کشته شوند یا یکی تصدیق دیگری را نموده از هم سوا شوند.

عادت دیگر ایشان آن است که متهم به مال یا خون را به آتش تعذیب نمایند و امتحان کنند. و آن چنان است که در پیش متهم تورات و انجیل خوانند و آهنی را سرخ کرده دو چوب نصب نمایند و آهن را در میان آن‌دو چوب گذارند و به متهم حکم نمایند که آهن را برداشته، سه قدم راه رود. پس از آن، آهن را انداخته دست خود رامی‌بندد و یک‌روز و یک شب، دست خود را باز نمی‌کند. بعد از آن، دست او را باز کنند، اگر اثر زخم در دست او باشد متهم است والا از تهمت، بری خواهد بود.

عادت دیگر دارند که متهم را به آب، امتحان نمایند و آن چنان است که دست و پای متهم را به ریسمان بسته، عالم ایشان او را به آب بسیار اندازد. اگر به آب فرو نرفت،بری است و اگر فرو رفت گناهکار است.

این امتحان آب و آتش را با بنده و زرخرید نمایند و لیکن اگر آزاد باشد و تهمت مالی کمتر از پنج دینار باشد چوب و گرز و سپر برداشته چندان با هم نزاع

نمایند تا یکی منقاد آن دیگری شود و اگر یکی از طرفین، زن یا لنگ یا یهود باشد دیگری را از طرف خود، نایب کند به پنج دینار و اگر متهم واقع شد ناچار او را به دار کشند و جمیع مال او را گیرند و به نایب، ده دینار از مال او دهند.

٦١١ب
۴۱۲و بجنه

موضعی است به بلاد ترک. در آن ولایت، کوهی است و در آن کوه، سنگی است عظیم، مانند خرگاه. در میان آن، چشمهٔ آبی است که می‌جوشد و زیر آن خرگاه، سوراخی است که آب از آن سوراخ بیرون می‌آید و سراشیب شده به‌طرف صحرا می‌رود. بوی خوش ازآن آب می‌آید.

٦١٢ب
۴۱۲و برجان

شهر و ولایتی است با جنگلستان و نیزار در طرف ولایت شمال. روز درآنجا چندان کوتاه شود که به چهار ساعت رسد و شب به بیست ساعت و بالعکس. اهل آن ناحیه، ملت مجوسیه‌اند و با صقلابیه همیشه نزاع کنند. و اکثر قاعده و قانون ایشان، مانند افرنجیان است و ایشان در صناعات، حاذق و در کشتی‌سازی کامل می‌باشند.

٦١٢ب
۴۱۲و بلغار

شهری در کنار دریای مانیطس.

ابوحامد اندلسی گوید: این شهری است عظیم و خانه‌های آنها از چوب صنوبر است و دیوار و قلعه‌اش از چوب بلوط است. و از طایفهٔ ترک در کنار این شهر، چندان مقیمند که به‌حساب و شمار نیایند. میان بلغار و قسطنطنیه دو ماه راه است و میانهٔ پادشاه بلغار و پادشاه قسطنطنیه اکثر اوقات قتال و جدال است.

ابوحامد گوید: که در بلغار، درازی روز به بیست ساعت می‌رسد و سرما در

ولایت ایشان، بسیار است و برف همیشه در زمستان و تابستان درآنجا باشد.

ابوحامد گوید: پادشاه بلغار با زنش مریض بود. مردی صالح، بلار نام به ایشان گفت که چون شما از حیات، نومید می‌باشید شما را به دعا معالجه نمایم به‌شرط آنکه اسلام آورید. ایشان قبول نمودند و بلار دعا کرده، شفا یافتند. پادشاه با جمیع اهل مملکت، مسلمان شدند و شهر را موسوم به «بلغار» کردند. خزریان به‌جهت اسلام بلغاریان، لشکر کشیده بلغاریان را بلار، دلداری داده گفت: بگویید الله اکبر و به ایشان، حمله کنید! چنین گفتند و حمله نمودند و غالب شدند. خزریان بعداز انهزام، مصالحه کردند و گفتند که ما، در لشکر شما، ابلق‌سواران دیدیم که لباسهای غیرمعهود پوشیده با ما، قتال می‌کردند. بلار گفت: ایشان لشکر خدا بودند که به اعانت ما آمده بودند!

بلغاریان، طاقت بسیار به سرما دارند زیراکه عسل باگوشت سمور و قند خورند.

ابوحامد گوید: شخصی را دیدم از طایفهٔ عاد، در ولایت بلغار که هفت ذراع قامت او بود. پادشاه، او را مرسوم دادی و جوشن و خود به‌اندازهٔ او ساخته بودند. خودش[1] مانند دیگی بزرگ بود و پای اسب را به دست شکستی و نیزه‌اش راکسی از جا نتوانستی برداشت. او را پادشاه به حرب بردی و به عراده، سوار شدی زیراکه اسب یا شتر، او را نتوانستی کشید و به هرطرف که حمله نمودی، شکست دادی و دشمن گریختی. با وجود این، مردی لطیف و بادیانت بود.

ابوحامد گوید: دیدم دندانی عرضش دو وجب و طولش چهار وجب و کلهٔ سری مانند گنبدی.

و درکتاب سیرالملوک مسطور است که قوم عاد به زمین بلغار برقرار کردند (؟) و در آنجا استخوانهای ایشان باقی است. و در زمین بلغار، چون زمین را بکنند دندانهایی پیدا شود مانند دندان فیل، سفید مانند برف، و هریک از این دندانها در وزن، دویست من باشد. معلوم نیست که این دندانها از چه‌نوع حیوانی است ؟ احتمال می‌رود که دندان حیواناتی بوده که بارکش قوم عاد بوده‌اند. از این دندانها قافله‌ها از بلغار به خوارزم آورند و به قیمت گران فروشند. از عاج، سخت‌تر و

۱. یعنی کلاه‌خود او.

سفیدتر باشد.

از عجایب، آن است که چون از اهل ولایت ویسو و یو را داخل ولایت بلغار شوند، هوا سرد شود اگرچه در وسط تابستان باشد و زراعات، فاسد شود. به‌این‌سبب نگذارند که کسی از آن ولایت داخل بلغار شود.

ابوحامد گوید: که در آن ولایت، مرغی است و آن مرغ را منقاری است، به طریقی که منقار پایین او، شش‌ماه به‌طرف راست میل کند و شش‌ماه به طرف چپ مثل لام الف. و چون خواهد چیزی خورد، مطابق شوند و گوشتش نافع سنگ مثانه و کلیه باشد. و تخم او را چون بالای برف و یخ گذارند، مانند آتش، آن را آب کند.

٦١۴ب

۴١٣و شوشیط

قلعه‌ای است در زمین صقلاب و در آن قلعه، چشمهٔ آبی است شور و در جمیع ولایت صقلاب، نمک نباشد و نمک را از این آب گیرند. و آن چنان باشد که آب از این چشمه بردارند و در میان دیگ بجوشانند تا قوام گیرد، پس از آن، بر زمین گذارند تا منجمد گردد و نمک سفید و سخت حاصل آید و جمیع ولایت صقلاب را نمک از این چشمه باشد.

٦١۴ب

۴١٣و صقلاب

زمین صقلاب در غربی اقلیم پنجم و ششم است و این زمین با زمین خزریان هم‌خاک و در اعالی کوههای روم است.

ابن‌کلبی گوید که روم و صقلاب و افرنج و ارمن، چهار برادر بوده‌اند و ایشان، پسران لنطی‌بن کلوخیم‌بن یونان‌بن یافث‌بن نوح ــ علیه‌السلام ــ بوده‌اند، هریک در زمینی سکنی نموده و اسم آن زمین موسوم به ایشان شد. و اهل صقلاب، جمعی بسیارند زردمو و سرخ‌رو و صاحب صولت.

مسعودی گوید: [صقالبه اقوام مختلفه‌ای هستند که بین آنها اختلاف است]، اگر

اختلاف صقلابیان نبود و همه متفق‌الکلمه بودند، هیچ طایفه‌ای را با ایشان قوت قتال نبود، بعضی از ایشان، نصرانی و در مذهب یعقوبیه و بعضی در مذهب، نسطوریه و بعضی آتش‌پرست و بعضی لامذهب می‌باشند.

در آنجا، کوهی است و در آن کوه، خانه‌ای بنا شده از سنگهای الوان و جواهرات و روزنه‌ها در آن گذاشته‌اند به حساب هندی برای افتادن آفتاب از آن روزنه‌ها به داخل خانه. گویند در آن خانه، علم به امورات مستقبله حاصل شود و صداهای عجیب از فوق این خانه شنیده شود.

احمدبن فضلان نقل کند که روزی پیش پادشاه صقلاب رفتم، دیدم با زن خویش در بالای سریر نشسته و امراء ایستاده‌اند و پسرانش در مقابل و روبروی پدر ایستاده، طعام طلب کرد. مائده آوردند و کاردی گذاشتند. کبابی در آن مائده بود پادشاه باکارد، گوشت را بریده با اسباب دیگر برداشته خورد. بعد از سه لقمه تناول، پارچه گوشتی بریده به من داد و ظرفی کوچک خدمتکاران پیش من گذاشتند، به همچنین در پیش جمیع بزرگان برای هریک منفرداً طعامی می‌آوردند و ایشان با کارد، بریده می‌خوردند. این طریق آداب اکل ایشان بود.

عادت دیگر پادشاه و سایرین آن است که چون به همدیگر رسند کلاه از سر خود بردارند و به زیر بغل خود گذارند چه سلطان و چه رعیت، و تا با هم هستند چنین کنند. و هرگز با اسلحه بول نکنند واگر کسی را ببینند چنین کند سلاح او را بگیرند.

نیز از عادات ایشان، این است که مرد و زن باهم در میان یک آب و نهر، غسل کنند و از یکدیگر، رو نگیرند، البته زنا نکنند و اگر زناکنند کشته شوند. سارق را نیز البته بکشند.

همچنین از عادات ایشان است که اگر کسی متعرض به غلام و کنیز دیگری شود هرچه مال دارد بستانند و اگر مال نداشته باشد، اولاد و عیالش را بفروشند واگر اولاد و عیال هم نداشته باشد خودش را بفروشند! و این جماعت به مذهب نصاری نسطوریه باشند.

و در هر بیست سال، زنی پیر ساحر در میان ایشان پیدا شود و به‌این‌سبب، فساد

عظیم در میان آن قوم ظاهر گردد. پادشاه، پیرزنان را هر سال یکجا جمع کرده به رودخانه‌ای که بسیار بزرگ است اندازد، اگر غرق شدند، داند که ساحر نیستند ایشان را نجات دهد و اگر غرق نشدند، داند که ساحر است، ایشان را گرفته بسوزاند.

از عادات دیگر آنها، این است که پسران را تا بالغ شوند در خانه نگه‌دارند و مخارج آنها را کشند و چون بالغ شدند، کمانی با تیری چند، پیش روی پسر گذارند واو را از خانه بیرون کنند، گویند که به کار معاش خود، مشغول باش و به طریق بیگانگان با او معامله نمایند.

عادت دیگر آنها، این است که دختران باکره، سربرهنه در میان مردم گردند، هر مردی که ایشان را پسندید چارقدی بر سر او اندازد و به همین عمل، زن او شود. و در میان ایشان، تا بیست زن، جایز است که مردان بگیرند به‌این‌سبب، کثیرالاولاد شوند.

و در ولایت ایشان، نهری است آبش سیاه و مارهای بزرگ دارد ولیکن کسی را نیش نزند و ماهی ندارد. و جانوری را که «سمور» می‌نامند در این شهر می‌باشد و او از گربه کوچکتر است. موی پوست این حیوان، بسیار نرم و گرم می‌باشد، او را بپوشند و به سایر ولایات از این پوست برند.

۶۱۶ب

۴۱۵و مشقه

شهری است در ولایت بلغار و در میان نیستان و گلزار، لشکر بدانجا به سبب گل و لای نتواند رفت. پادشاه آن شهر را نیز «مشقه» نامند.

در آن ولایت، عسل و گوشت ماهی و طعام فراوان باشد و جمیع لشکریان آنجا پیاده‌اند زیرا که اسب در آنجا از کثرت گل و لای حرکت نتوان نمود. و پادشاه، جیره و مواجب لشکر را ماه به ماه دهد و زین و یراق و اسلحهٔ لشکریان، کلاً از پادشاه است عندالاحتیاج به ایشان دهد. و هر پسری که از لشکری متولد شود او را مرسوم دهند و همچنین دختر ایشان را اختیار تزویج با پادشاه است، هر دختری را خواهد به هر پسر بدهد و خرج عروسی با پادشاه است و پادشاه با رعیت خویش،

عظیم مهربان است. و غیرت زنان راکشند برخلاف سایر اتراک.

۶۱۷ب
۴۱۵و واطربورنه

قلعه‌ای است محکم در زمین صقالبه؛ نزدیک به حصن شوشیط.

در آنجا، چشمهٔ آبی است که او را «چشمهٔ عسل» نامند و این در کوهی است نزدیک به شعرا. این آب در سرچشمه، طعم عسل دهد و در آخر چشمه اگرچه شیرین است ولیکن ذائقه را خشک کند و دهن را بکشد و این به‌جهت آن است که در کنار آب، درخت بسیار است، ریشهٔ درختان، آب را به این طعم اندازد.

۶۱۷ب
۴۱۶و ورنک

موضعی است در کنار بحر شمالی و از بحر محیط در طرف شمال، خلیجی ظاهر شده که رو به جنوب می‌رود آن خلیج را «بحر ورنک» گویند. و سرما در آن ولایت بسیار است و کم کسی به آنجا رسد از شدت سرما و برف و تاریکی.

۶۱۷ب
۴۱۶و ویسو

ولایتی است آن طرف ولایات بلغار. روز در آنجا، چنان دراز شود که شب نباشد و باز شب چنان دراز شود که روز نباشد. اهل بلغار برای تجارات بدانجا روند ولیکن اهل آن ولایت را نبینند. مالی راکه برده‌اند در جایی گذارند و عود نمایند، اهل ویسو آمده متاعی راکه به‌کار بلغاریان آید در نزد متاع بلغاریان گذاشته، عود نمایند. پس از آن، بلغاریان آمده اگر رضا داشتند، متاع خود راگذاشته متاع ایشان را بردارند والا فلا. اهل ویسو داخل بلغار نشوند چنانچه ذکر نمودیم در خبر بلغاریان زیراکه به محض ورود به آنجا سرما شدید شود و زراعات فاسد گردد.

۶۱۸ب

۴۱۶و یاجوج و ماجوج

دو طایفه‌اند از ترک از اولاد یافث و در شرقی اقلیم هفتم نشینند[۱].

[شعبی آورده است که: چون ذوالقرنین به سرزمین یأجوج و مأجوج رسید، گروهی بسیار براو گرد آمدند و از یأجوج و مأجوج نالیدند و گفتند: ای پادشاه پیروزمند! در پشت این کوه ملتی هستند که شمار ایشان را جز خدای نداند، سرزمین ما را ویران می‌کنند، میوه و کشتزار و هرچه داریم حتی علفزار ما را می‌خورند و چهارپایان ما را مانند درندگان می‌درند. ایشان همهٔ خزندگان زمین را می‌خورند و هیچ ملتی مانند ایشان، پرنسل نیست هیچیک از ایشان نمیرد جز به هنگامی‌که هزار فرزند آورده باشد! ذوالقرنین پرسید: ایشان چند گروهند در پاسخ گفتند: شمار گروههای ایشان را نیز جز خدا نداند ولی آنان که به ما نزدیکند، شش قبیله‌اند. یأجوج و مأجوج، تاویل، تاریس، منسک، کمادی و هر قبیله‌ای از ایشان به‌اندازهٔ همهٔ کره‌زمینند، و جمعیتهایی راکه از ما دورند نمی‌شناسیم.

ذوالقرنین پرسید: خوراک ایشان چیست، در پاسخ گفتند: دریا هر سال دو ماهی برای ایشان بیرون می‌افکند که درازای میان سر این ماهی تا دمش بیش از دو روز پیاده‌روی راه است. آنها در فصل بهار، تمساح و اژدها و مارهای گوناگون را می‌خورند و زندگی آنان به باران بسته است هرگاه آسمان ببارد بیابانهای ایشان خرم شود و فربه گردند و هرگاه نبارد خشکسالی باشد و زبون و لاغر شوند.

ذوالقرنین از صفت آنها پرسید: گفتند: کوتاه‌قد و تنومند با گونه‌های پهنند، درازایشان نصف قد یک مرد چهارشانه است. نیشهای آن قوم، مانند درندگان است و به‌جای ناخن، چنگ دارند، کمر ایشان مو دارد و صاحب گوشهای بزرگی هستند که بیرون یکی از آن دو گوش، پشم بسیار و درونش بی‌مو است و گوش دیگر، برعکس بیرونش بی‌مو و درونش پرپشم است. ایشان یکی از دوگوش را تشک و دیگری را لحاف خود سازند و برتن خود، آنقدر پشم دارند که ایشان را می‌پوشاند. آنها مانند کبوتران آواز دارند و همچون سگها وق می‌زنند و چون به یکدیگر رسند

۱. نسخهٔ ترجمهٔ آثارالبلاد در اینجا پایان می‌پذیرد.

چون حیوانات جفتگیری کنند.

در برخی از اخبار آمده است که یأجوج و مأجوج همه‌روزه آن سد را می‌کاوند تا جایی که خورشید رااز پشت آن می‌بینند و با خود گویند: بس است! برگردیم و چون فردا شود آن را سوراخ کنیم! چون بازمی‌گردند، خداوند شبانگاه آن سد را مانند پیش به جای خود بازمی‌گرداند و فردا، ایشان همچنان همه‌روزه به کندوکاو برمی‌خیزند تا شبانگاه وقت بازگشت فرا رسد پس می‌گویند: بازگردیم و فردا آن را سوراخ کنیم! چون فردا، بازگردند آن را مانند پیش، ضخیم یابند تا روز موعود خروج آنان فرا رسد. آنگاه بیرون خواهند آمد و همهٔ آب روی زمین را خواهند نوشید. پس، مردم به دژها پناه خواهند برد و ایشان بر جهان پیروز خواهند شد و هرکس را بیابند مغلوب خواهند کرد و چون کسی باقی نماند به سوی آسمان تیراندازی کنند و هنگامی‌که تیرها بازگردند، خون‌آلوده باشند. سپس می‌گویند: ما مردم زمین را مغلوب کردیم و بر اهل آسمان نیز پیروز شدیم. در این زمان، خداوند متعال،کرمی به‌سوی ایشان فرستد که «نغف» نام دارد و به گوش و بینی ایشان فرو شود وآنان را بکشد. پیامبر(ص) گفته است: به آنکه جانم در دست اوست چهارپایان روی زمین از گوشت اینها، فربه شوند.

ابوسعید خدری روایت کرده گفت: از رسول خدا(ص) شنیدم که می‌گفت: سد یأجوج و مأجوج گشوده خواهد شد و ایشان بر سر مردم، فرو خواهند آمد چنانکه خداوند متعال فرموده است: و هم من کل حدب ینسلون[۱]. پس، همهٔ زمین را فرا خواهند گرفت و مسلمانان به دژهای خود عقب خواهند نشست و چهارپایان خود را با خود خواهند برد. پس، یأجوج و مأجوج، آبهای زمین را خواهند خورد. چون ایشان به رودخانه‌ای برسند همهٔ آب آن را می‌نوشند تا آنجا که خشک شود. و چون گروه بعدی فرا رسند خواهند گفت که این رودخانه، زمانی آب داشته است. پس هیچیک از مردم جز آنان که در دژها یا در کوههای بلند پنهان شدند یا گریختند باقی نمانند. پس گویندهٔ ایشان خواهد گفت: اکنون که کار زمین را پایان دادیم نوبت اهل آسمان است! پس نیزهٔ خود را تکان داده به‌طرف آسمان پرتاب

۱. سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۹۶.

کند و برای امتحان خون‌آلود فروبازگردد. پس ایشان خواهند گفت: اهل آسمان رانیز کشتیم! در این هنگام، خداوند متعال، کرمی همانند نغف بر ایشان چیره سازد که به گوشهایشان فرو رود و گویند گوشها یا گردنشان را سوراخ کنند تا همگی بمیرند و صدایی و جنبشی از ایشان شنیده و دیده نشود. پس مسلمانان خواهند گفت: آیا مردی از جان گذشته نداریم که برود و ببیند بر سر اینان چه آمده است؟ پس یک مرد فدایی داوطلب خواهد شد که خود را برای کشتن آماده کند، پس بدان سرزمین رود و همه را مرده روی هم انباشته بیابد و ندا در دهد که: ای مسلمانان! مژده باد شما را که خداوند شر دشمنان را از سر شما کوتاه کرد. ایشان از دژها و پناهگاهها بیرون آیند. در روایت است که زمین از بوی لاشهٔ اینان، متعفن شود. پس خداوند بارانی سیل‌آسا بفرستد و مردارهای ایشان را به دریا فرو برد. و در روایات است که همهٔ مدت ایشان، چهل روز باشد و برخی هفتاد روز و بعضی چهارماه آورده‌اند.

پیامبر خدا(ص) فرمود: اینانند که هیچ سدی و کوهی جلوگیرشان نخواهد بود. اینها به هر پیل یا خوک یا شتر یا درنده‌ای دیگر یا هر چهارپایی برسند، خواهند خورد. هریک از ایشان که بمیرد نیز، خوراک رفقایش خواهد شد. پیشاهنگان ایشان در شام و دنبالهٔ سپاه ایشان در خراسان خواهد بود. همهٔ رودخانه‌های خاورزمین و آبهای دریاچهٔ طبریه را خشک خواهند کرد.

٦٢٠ب

۴۱۸و یورا

سرزمینی است نزدیک تاریکستان (بحر ظلمات).

ابوحامد اندلسی گوید: از برخی بازرگانان شنیدم که در تابستان روز نزد ایشان بسیار دراز است تا آنجا که چهل روز پشت‌سرهم خورشید هیچگاه فرو نشود. و تاریکستان به ایشان نزدیک است. گویند مردم یورا، با چراغ به درون تاریکستان شوند و در آنجا، درختهایی بینند به بزرگی یک دیه و حیوانی بر آن باشد که گویند پرنده است. مردم یورا، کشتزار و دامداری ندارند. سرزمین ایشان، مرداب و نیزار و خوراکشان ماهیان آنجاست و راه به‌سوی ایشان از سرزمینی است که همیشه یخ‌زده می‌باشد.

گویند مردم بلغار، شمشیر را از کشور اسلام به سرزمین «ویسو» می‌برند و این شمشیرها بی‌زینت و آرایش است و از آتش بیرون آمده و آبدیده شده و چون آن را به نخ بیاویزند و به آن تلنگر زنند صدایی آهنگین (آهنگی زنگ‌دار) دهد و چنین شمشیری شایستهٔ بردن به یورا خواهد بود و مردم یورا آن را به بهای سنگین می‌خرند و به دریای تاریکستان پرت می‌کنند و چون چنین کنند خداوند از آن دریا، ماهی درشتی همچون شتر بزرگ برای ایشان به کرانه فرستد و به‌جایی بی‌حرکت بیفتد و در شنزار بماند و مردم یورا، خبردار شده با کشتی به‌سوی آن روند و کسانی که شمشیر پرتاب کرده‌اند، گوشت آن ماهی را تکه‌تکه بردارند. گاهی مد دریا فرا رسد و باقیماندهٔ آن ماهی را به دریا بازگرداند پس از آنکه گوشت آن هزاران خانه را سیر کرده است. گاهی آن ماهی نزد ایشان، روزگاری دراز بماند و خوراک ایشان باشد که اندک‌اندک از آن بریده می‌خورند. و چون از آن شمشیرها در دریا باقی نماند ماهی نیز به بیرون پرتاب نشود و این خشکسالی ایشان باشد.

گویند در یکی از سالها که ماهی از آب برآمد مردم دور او را گرفته گوشش را سوراخ کرده، بندی در آن نهاده به ساحل بردند. پس باکشانیدن گوش ماهی، دهان او باز شد و دختری همچون آدمیزاد، سرخ و سفید با موی مشکی و باسن بزرگ از آن بیرون آمد که از زیباروی‌ترین زنان بود. مردم یورا، او را گرفته به خشکی بردند. دخترک به‌صورت خود می‌کوبید وشیون می‌زد و موی خود را می‌کشید. خداوند متعال، پوستی نازک از کمر تا زانوی دختر را پوشانیده بود که عورت او دیده نمی‌شد. آن دختر، مدتها نزد ایشان بماند.

و هرگاه مردم یورا، شمشیر به دریا نمی‌انداختند و ماهی بیرون نمی‌آمد، گرسنگی فراگیر مردم می‌شد.

تا اینجا دانش مردم شهرهای ما به‌پایان می‌رسد و خداوند آگاه است که در پس آن شهرها و دریاها چه باشد؟ و این پایان سخن ماست.]

عرض معذرت

هنگامی که مقدمهٔ آثارالبلاد را می‌نوشتم متأسفانه چند مطلب از قلم افتاد که با عرض پوزش آنها را در اینجا به اطلاع خوانندگان محترم می‌رسانم:

۱ ـ در ص ۱۷ مقدمهٔ حاضر هنگامی که به ترجمه‌های فارسی این کتاب اشاره کردم تا آن‌زمان فقط یک ترجمهٔ گزیده از آثارالبلاد شده‌بود که در پاورقی به آن اشاره کردم. خوشبختانه در اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۷۲ جلد اول این کتاب که توسط محمدمرادبن‌عبدالرحمن در قرن یازدهم ترجمه شده به تصحیح جناب آقای دکتر سیدمحمدشاهمرادی جزء انتشارات دانشگاه تهران منتشر شد.

۲ ـ مترجم دیگری که آثارالبلاد را ترجمه کرده علی‌محمدبن‌محمدصالح‌نیشابوری است که در زمان حکمرانی حسنعلی میرزا قاجار بر خراسان این کتاب را ترجمه کرده و چون نام این ترجمه و مترجم را در هیچ منبعی ندیده‌بودم ذکری از آن نکردم. خوشبختانه پس‌از این‌که کتاب به ناشر تحویل شد و حروفچینی آن انجام‌گرفت به وجود این ترجمه و نسخهٔ آن پی بردم .این نسخه در ۱٦۷ صفحه و تا «اریحا» از اقلیم سوم را دارد و متعلق است به دانشمند فرزانه جناب آقای دکتر احمدمجاهد که به لطف ایشان مدتی به طور امانی در اختیارم بود. از لطف ایشان صمیمانه سپاسگزارم.

۳ ـ در ص ۴۴۷ همین ترجمه، مترجم ضمن اعتراض به کرامات ابراهیم خواص، پای مولوی رومی را هم به‌میان کشیده گوید: ملای رومی هم چون سنی و اشعری مذهب است در مثنوی خود اشاره به مثل این قصه می‌کند.

۴ ـ مطلب دیگر اعتراض به قول مؤلف آثارالبلاد است که بابی انصافی دربارهٔ مذهب اهل ری نوشته: مردم ری همگی یا شافعی یا حنبلی مذهب هستند، شافعیان از حنفیان

کمترند. در حالی که مؤلف کتاب النقض که حدود صدوده‌سال پیش از وی می‌زیسته تأکید صریح به شیعه بودن اهالی ری به این مضمون دارد: آنگه در ولایت حلب و حران و کوفه و کرخ و بغداد و مشاهد ائمه و مشهد رضا و قم و کاشان و آوه و سبزوار و گرگان و استراباد و دهستان و جربادقان و همهٔ بلاد مازندران و بعضی از دیار طبرستان و ری و نواحی بسیار از وی، و بعضی از قزوین و نواحی آن و بعضی از خرقان، همه شیعی اصولی و امامتی باشند[1].

۵ ـ متأسفانه ترجمهٔ «نصرآباد» و «شبلی» و بخشی از «شیراز» در نسخهٔ خطی اساس طبع نبود که من متوجه این مطلب نشدم و پس از صفحه‌بندی چون امکان قرار دادن آن در متن نبود لهذا به ناچار در اینجا می‌آورم:

۴٦۷ ب

۳۱۲ و نصرآباد

از دیه‌های خراسان است.

بدانجا نسبت دارد ابوالقاسم ابراهیم پسر محمد نصرآبادی که از پیران خراسان بود. از یاران شبلی و بوعلی رودباری و مرتعش بود. ٦۰ بار به حج شد. همو گوید چون شصتمین حج را به پایان آوردم شیطان خواست تا خودپسندی در دل من جای دهد. پس به من گفت: چه کسی همانند تو شصت بار به حج شده باشد؟ پس او در میان انبوهی از مردم برخاسته فریاد زد: هرکس مرا می شناسد که شناخته است، هرکس نمی‌شناسد بداند من ابوالقاسم نصرآبادی هستم که شصت بار حج کرده‌ام، اکنون چه کسی حاضر است تا ثواب آنهارا به‌دو قرص نان بخرد؟ یک نفر از جابرخاست و گفت: ای ابوالقاسم! مزد آن را بگیر. پس او آن را گرفت و پیش سگی بینداخت. آنگاه شنید که هاتفی می‌گوید:ای ابوالقاسم!ماگناهان ترا بخشودیم و ثواب حج را نیز به تو وبه آن کس که آن را خریده، به هردو دادیم و حج هرکسی را هم امسال به جای آورده به خاطر تو پذیرفتیم.

او به سال ۳۳٦ در مکه مجاور شد و به سال ۳۳۷ در همانجا درگذشت.

***

۱. کتاب النقض ، تألیف عبدالجلیل قزوینی رازی، به تصحیح شادروان علامه دکتر سیدجلال الدین محدث ارموی، چاپ انجمن آثار ملی، ص ۴۵۹.

۵۰۴ب
۳٦۳و شبلیه

دیهی از دیه‌های اسروشنه در فرارود وابسته به بخارا است.

بدانجا نسبت دارد بوبکردلف پسر جعفر شبلی زاهد عارف، اعجوبهٔ زمان و صاحب حالات شگفت انگیز. پدرش حاجب موفق [عباسی] بود و شصت هزار دینار به ارث نهاد. پس شبلی به محضر خیرنساج درآمد و همهٔ آن مال را میان بینوایان پخش کردو خود به سوی دماوند شد و از مردم آنجا حلالیت طلبیده گفت من فرماندار شهر شما بودم و کوتاهیهائی از من سرزد.

بوعلی دقاق گوید: شبلی در آغاز کار، مجاهدتهای دشوار انجام می‌داد تا آنجا که نمک و یخ را سرمهٔ چشم می‌کرد تا نخوابد و در پایان عمر می‌گفت:

وکم من موضع لومت فیه

لکنت به نکالاً فی العشیره[1]

گویند از شبلی دربارهٔ «عارف» و «محب» پرسیده شد. او پاسخ گفت: عارف کسی است که اگر سخن گوید هلاک شود و محب کسی است که اگر خموش ماند هلاک شود. سپس این شعر را بسرود:

یا ایهاالسید الکریم حبک بین الحشا مقیم
یادافع النوم عن جفونی انت بما حل بی علیم[2]

او پیش خود آیینه‌ای داشت که هر ساعت در آن می‌نگریست و می‌گفت: با خداوند پیمانی دارم که اگر منحرف شوم مراکیفر دهد. پس من هرساعت دراین آیینه می‌نگرم تا ببینم آیا رویم سیاه شده است یا نه؟ و هر گاه شور در او فزونی می‌یافت می‌گفت:

انت سؤلی و منیتی دلنی کیف حیلتی
قد تعشقت وافتضح ت و قامت قیامتی
محتی فیک اننی لا ابالی بمحتتی

۱. چه بسا در جاهایی ملامت شدم بطوریکه لکه‌ای برای فامیل خود بودم.
۲. ای بزرگوار! دوستی تو در سینهٔ من جای دارد. ای‌کسی که خواب را از چشم من ربوده‌ای تو ازآنچه به من رسیده است آگاهی.

یــا شفــائی مــن السقــام و ان کــنــت عــلتی
تــعبی فــلک دائــم فــمتی وقت راحــتی[1]

گویند هنگامی‌که در تیمارستان زندانی شده بودگروهی به نزد او شدند. او پرسید شما چه‌کسانی هستید؟ گفتند دوستان توایم که به دیدارت آمده‌ایم. او به پرتاب سنگ به‌سوی ایشان پرداخت و ایشان بگریختند. پس فریاد زد اگر شما دوستان من بودید فرار نمی‌کردید و رنج مرا می‌پذیرفتید.

شبلی به‌سال ۳۳۴ در هشتادو هفت سالگی درگذشت.

۲۱۱ب

۱۴۱و

۲٦۸ ترجمهٔ حاضر

شیراز(بخشی از):

ولیدبن‌حسان گفته است: ما در مجلس قاضی ابوالعباس احمدبن‌سریج بودیم. پس مردی از دانشمندان به‌پا خاسته گفت قاضی را بشارت بادکه خداوند به‌سر هر صده کسی را می‌فرستد که دین او را نوسازی کند. پس در سرآغاز صدهٔ یکم عمرعبدالعزیز را فرستاد و به سرآغاز صدهٔ دوم محمدبن ادریس شافعی را و به آغاز صدهٔ سوم ترا. پس چنین سرود:

اثنان قد مضیا فبورک فیهـا: عمر الخلیفة ثم نجل السؤدد
و الشــافعی الا لمـعی مـحمد ارث النبوة و ابن عـم مـحمد
ابشــر ابـاالعبـاس انک ثـالث من بعدهم سقیاً لتـربة احـمد[2]

روایت شده است‌که ابوالعباس احمد بن سریج در بیماری‌ای که بدان درگذشت چنین به‌خواب دیدکه قیامت برپا شده و خدای جبار ـ سبحانه ـ می‌فرماید: دانشمندان کجایند؟

---

۱. تو خواست و آرزوی منی، به من بگو راه نجاتم چیست؟ من عاشق و رسوا شده‌ام وقیامتم قیام کرده است. آزمایش من در آن است که به رنج خود توجه نداشته باشم. ای شفای دردهای من هرچندکه خود، تو درد منی، رنج من در راه تو همیشگی است، پس راحتی من چه زمانی خواهد بود؟

۲. دو تن در دو صده عمر خلیفه شافعی بزرگ‌زاده و پسرعم پیامبر بودند. پس بشارت‌باد ت راکه سومین ایشان هستی. سیراب باد خاکجای احمد.

پس ایشان‌را بیاوردند. خداوند فرمود: با آنچه بیاموختید چه کردید؟ علما گفتند: خدایا کوتاهی کردیم! خداوند بار دیگر پرسش را تکرار فرمودند، گویی پاسخی دیگر می‌خواستند. من (احمد بن‌سریج) گفتم: خدایا در کارنامهٔ من شرک وجود ندارد و تو نوید بخشش کمتر از آن را داده‌ای. پس خداوند گفت: همگی بروید، شما را بخشیدم. این بگفت و پس از سه روز از دنیا بشد.

نیز بدانجا نسبت دارد بونصر پسر عبدالله خیاط. او فقیهی اصولی و ادیب و مناظره گر بود. دانش از پدر آموخته و تألیفات بسیار دارد. او فقه را از مردم شیراز فراگرفت و همو است‌که در کتاب مزنی گوید:

هذاالذی کنت اطویه و انشره — حتی بلغت به ماکنت آمله

فدم علیه و جانب من یجانبه — فالعلم انفس شیء انت حامله[1]

گویند روزی او یا پدرش برای مسئله‌ای استدلال کرد. حاضران مجلس از آن درشگفت شده به قاضی بوسعید بشربن حسین داودی ــ قاضی القضاة فارس و عراق و همهٔ کشور عضدالدوله ــ گفتند این استدلالی است که شکست ندارد مگر وقتی که شتر از سوراخ سوزن به در رود! قاضی گفت:

و حتی یؤوب القارظان کلاهما — و ینشر فی‌القتلی کلیب لوائل

و بدانجا نسبت دارد بوعبدالله محمد بن خفیف که پیر روزگار خود بود. او گوید. با سری پر از نخوت صوفیانه به بغداد درآمدم و تا چهل روز به سفرهٔ جنید حاضر نشدم و خواستم به حج بروم. پس چون به منزلگاه زباله رسیدم آهویی را دیدم که از چاه آب می‌نوشد و من تشنه بودم. پس گامی به‌سوی آن رفتم و آهو از آنجا دور شد. من آب را در ته چاه دیدم. پس گفتم خدایا آیا من ارزش آن آهو را ندارم؟ صدایی از پشت سر شنیدم که می‌گفت: ترا آزمودیم که شکیبا نیستی، برگرد و بنوش. چون بازگشتم چاه راه پر از آب یافتم و از آن نوشیدم و وضو گرفتم. پس شنیدم که هاتفی می‌گفت: آهو بی‌طناب و دلو بود و تو دلو و طناب آوردی. پس چون به بغداد بازگشتم جنید به من گفت اگر شکیبا می‌ماندی آب چاه از زیر پایت هم می‌گذشت.

* * *

۱.این دانشی است‌که پی‌درپی بستم و گشودم تا به آرزوی خود رسیدم. برتو است‌که باآن باشی و از کسی‌که از آن دور است دوری کنی زیراکه دانش بهترین چیزی است‌که تو داری.

۶ـ و اما در تصحیح مطبعی این کتاب یکی دیگر از دوستانم جناب آقای مهدی مهراندیش هم زحمات زیادی متحمل شدند که متأسفانه نام شریفشان در مقدمه از قلم افتاد. از این سرور بزرگوار صمیمانه سپاسگزارم.

میرهاشم محدّث

۲۱ فروردین ۱۳۷۳

فهرستها

فهرست جاها

ب

د

ذ

س

ش

ص ـ ض

ط ـ ظ

ع

غ

ف

گ

و

فهرست آدمها

ب ـ پ

ح

ر

ز

ع

غ

م

۱ ـ درصفحه ۵۹۱ محمدبن عبدالرحمان آمده که غلط است.

ن

و

ه

فهرست طایفه‌ها و ایلها

فهرست جانوران

فهرست کتابها و نوشته‌ها